

موزہ کی بنیادیں



اورہان پاموک

ترجمہ گلناز غبرایی

موزه‌ی بیگناهی

اورهان پاموک

مترجم: گلناز غبرایی

خوش ترین لحظه‌ی زندگی من

خوشترین لحظه زندگی‌ام بود و خودم نمی‌دانستم. اما اگر می‌فهمیدم تمام زندگی‌ام تغییر نمی‌کرد؟ آری اگر می‌فهمیدم که دیگر هیچگاه اینقدر خوشبخت نخواهم بود، لذت این لحظات را حس نمی‌کردم. آرامشی عمیق و درونی که شاید تنها دقایقی کوتاه طول کشید و حالا به نظرم ساعتها، روزها و سالها می‌رسند. یکشنبه ۲۶ ماه مه سال ۱۹۷۵ حدود ساعت یک ربع به سه بعدازظهر آن وقتی که از شر حس گناه، لغزش و شرم نجات یافتیم و قوانین زمان و جاذبه زمین زیر پا گذاشته شدند. شانه‌های سرخ شده از گرما و لذت فسون^۱ را بوسیدم. او را از پشت در آغوش کشیدم، به درونش رخنه کردم. گوش چپش را نرم به دندان گرفتم طوری که گوشواره باز شد، کمی در هوا معلق ماند و بعد بر

1 Fusun

زمین افتاد و ما آن چنان به خود سرگرم بودیم که به گوشواره - مدلش را به یاد ندارم - اعتنایی نکردیم. بیرون آسمان بهاری استانبول می‌درخشید. مردم با لباسهای هنوز زمستانی خیس عرق بودند. اما مغازه‌ها، خانه‌ها و زیر درختان شاه بلوط و زیرفون خنک بود. خنکایی از جنس همان تشک نمناک که ما بر آن چون بچه‌های خوشبخت سرگرم نوازش هم بودیم و دنیای اطراف برایمان معنی نداشت. از پنجره‌ی آن آپارتمان طبقه دوم، از روی تخت حیاط را می‌دیدیم و بچه‌ها که در گرمای ماه مه فوتبال بازی می‌کنند و فحشهای رکیک می‌دهند. وقتی متوجه شدیم آنچه آنان می‌گویند ما موبه مو انجام می‌دهیم یک لحظه مکث کردیم و بعد به هم لبخند زدیم. خوشبختی‌مان آنقدر عمیق و آنچنان بزرگ بود که این طنز زندگی را که از حیاط پشتی می‌رسید به سرعت همان گوشواره با افای که رویش کنده شده بود به فراموشی سپردیم و وقتی فردایش همدیگر را دیدیم، فسون به من گفت که یک لنگه گوشواره‌اش را گم کرده است. من آن را پس از رفتن او روی ملحفه آبی تشک پیدا کرده و به جای آن که گوشه‌ای بگذارم در جیب کت پنهانش کرده بودم که نکند دوباره گم شود. گفتم «اینجاست» و دست در جیب کت کردم که روی دسته صندلی آویزان بود «آخ نه، اینجا که نیست» اول فکر کردم نشانه‌ای شوم است و بعد یادم آمد به دلیل گرمی هوا کت را عوض کرده‌ام. آنرا در جیب کت دیروز یام گذاشته بودم.

فسون با چشم‌های درشتش گفت «یادت نرود فردا حتماً با خودت بیاورش. برایم خیلی مهم است.»

فسون هجده ساله یکی از اقوام دور و ندار ما بود که تا یک ماه پیش به سختی می‌شناختمش. خودم سی سال داشتم و در آستانه نامزدی با سیبل^۱ بودم که به گفته همه از هر جهت مناسبترین همسر برایم بود.

1 Sibel

بوتیک شانزه لیزه ^۱

حوادثی که زندگی‌م را در مسیر دیگری انداخت از یک ماه پیش شروع شدند، یعنی ۲۷ آوریل ۱۹۷۵. روزی که من و سیبل جلوی ویتترین یک مغازه کیف دستی مارک مشهورجنی کولون^۲ را تماشا می‌کردیم. من و نامزد احتمالی‌ام از قدم زدن در این غروب بهاری در خیابان ولی کنجی^۳ لذت می‌بردیم. هر دو کمی هیجان زده و خیلی خوشبخت بودیم. تازه در رستوران مدرن و تازه تاسیس فوایه^۴ واقع در نیشانتاشی^۵ هنگام شام خوردن تمام جزئیات مراسم نامزدی را با خانواده‌ام در میان گذاشته بودیم. مراسم قرار بود اواسط ژوئن انجام شود تا دوست سیبل، نورشیان^۶ که مقیم پاریس بود هم بتواند در آن شرکت کند. نورشیان همشاگرد سیبل در دبیرستان نوتردام دیزون^۷ استانبول بود و بعد با هم در پاریس به دانشگاه می‌رفتند. لباس نامزدیاش را سیبل به اپیک ایسمت^۸ که گرانتترین مزون استانبول به حساب می‌آمد سفارش داده بود. لباسی که قرار بود با مرواریدهای اهدایی مادرم تزئین شود و آنها برای اولین بار آن شب سر این موضوع مشورت کردند. پدر زن آینده‌ام می‌خواست مراسم نامزدی تنها فرزندش از عقد و عروسی هیچ کم نداشته باشد. و این آن چیزی بود که مادرم را سخت تحت تأثیر قرار داده بود. پدرم اما بابت تحصیلات عروسش در سوربون بسیار شاد

1 Champs-elysees

2 Jenny Colon

3 Valikonađi

4 Fuaye

5 Nişantaşı

6 Nurchian

7 Notre Dame de Sion

8 Ipek Ismet

بود. وقتی کسی از اهالی استانبول برای تحصیل به پاریس می‌رفت، همه فکر می‌کردند، حتماً به سوربن می‌رود. داشتم سیبل را به خانه می‌رساندم و همان‌طور که دستم را دور شانه‌اش حلقه کرده بودم با غرور فکر می‌کردم چه شانس بزرگی نصیبم شده که یکباره داد کشید «نگاه کن چه کیف قشنگی». هرچند سرم کمی گرم بود، اما کیف و مغازه را به خاطر سپردم تا فردا برایش بخرم. البته از آن دست مردهایی نبودم که زن را لوس می‌کنند و یا به هر مناسبتی برایش گل می‌خرند، اما شاید دلم می‌خواست آن‌طور باشم. در محلاتی چون شیشلی^۱، نیشانتاشی، بیک^۲ زنان امروزی برای نجات از بیحوصلگی به جای نمایشگاه نقاشی بوتیک باز می‌کردند و به زنان پولدار و مدرن دیگری که از سر بیحوصلگی به خرید روی می‌آوردند چمدان چمدان اجناس اصل یا تقلبی که از پاریس و میلان وارد می‌شد، با قیمت‌هایی افسانه‌ای می‌فروختند.

مارک‌هایی چون ال^۳، فوژ^۴ و بوردا اینجا و آنجا به چشم می‌خورد. سنای^۵، صاحب بوتیک شانزه لیزه، وقتی سالها بعد به دیدنش رفتم گوشزد کرد که او هم از طرف مادری خویشاوندی دوری با من دارد. علاقه‌ی شدیدم را به همه‌اشیایی که به شکلی به فسون و بوتیک شانزه لیزه - حتی سر در ورودیاش - در ارتباط بودند، بی‌آن‌که حتی کمی احساساتی شود فهمید و هر چه می‌خواستم بدون کنجکاوی برایم کنار گذاشت و من نتوانستم این فکر را از سر بیرون کنم، که رابطه‌ی پنهانی‌ام با فسون بیش از آن چه تصورم را می‌کردم، بر سر زبان‌ها بوده است.

وقتی فردای آن روز حدود ساعت دوازده و نیم ظهر وارد بوتیک شانزه لیزه شدم، زنگ برنزی جلوی در دو بار به صدا درآمد. یاد آوری‌اش امروز هم

1 şişli

2 Bebek

3 Elle

4 Vouge

5 Senay

ضربان قلبم را شدیدتر می‌کند. فضای داخل بوتیک در مقابل گرمای سر ظهر خیابان به نحو مطبوعی تاریک و خنک بود. اول فکر کردم کسی نیست و بعد فسون را دیدم. در حالی که چشمهایم به فضای نیمه تاریک آنجا عادت می‌کرد، قلبم چون موجی که خود را به ساحل بکوبد داشت از دهنم بیرون می‌پرید، «کیفی که دست مجسمه پشت شیشه است را می‌خواهم» به خود گفتم چه دختر خوشگلی، واقعا جذاب است «همان کیف کرم رنگ مارک جنی کولون»

تازه وقتی روبه رویم ایستاد، شناختمش. گیج و ویج تکرار کردم «کیف دستی مجسمه». گفت «یک لحظه صبر کنید» و به طرف ویتترین به راه افتاد. سریع کفش چپش را در آورد پاهای لختش را با ناخن های قرمز لاک شده روی ویتترین گذاشت و به طرف مجسمه خم شد. نگاهم اول به کفش و بعد به پاهای بلندش که در اوایل بهار هم برنزه بود خیره ماند. دامن کوتاه چین دار در برابر پاهای بلندش کوتاه تر به نظر می‌رسید. کیف را برداشت و برگشت پشت پیشخوان. با دستهای باریکش ماهرانه قفل کیف را گشود و به شکل اغراق آمیزی جدی - انگار چیزی ممنوع و خصوصی باشد - داخل کیف نشانم داد. یک مشت کاغذ مجاله شده زرد رنگ پدیدار شد. دو بخش کناری خالی بودند و یک جیب مخفی که بر آن روی یک تکه کاغذ مارک جنی کولون و دستور نگهداری از کیف نوشته شده بود. یکباره نگاهمان به هم گره خورد.

«سلام فسون چقدر بزرگ شدی! مرا شناختی؟»

«چرا کمال. فوری شناختمت اما چیزی نگفتم. نخواستم مزاحم شوم.» هر دو ساکت شدیم و به همان نقطه کیف که پیش از آن نشانم داده بود خیره ماندیم. زیبایی دخترک بود و شاید هم دامنش که برای آن دوران به شدت کوتاه به حساب می‌آمد یا شاید چیز دیگری. در هر صورت نمیتوانستم طبیعی رفتار کنم.

«چه کار میکنی؟»

«مشغول آماده شدن برای کنکورم. هر روز هم که اینجا کار می‌کنم. اینطور با مردم هم می‌توانم ارتباط داشته باشم»

«چه عالی، حالا قیمت کیف چقدر است؟»

کیف را برگرداند و قیمتی را که دستی روی یک تکه کاغذ نوشته شده بود، با ابروهای در هم کشیده خواند «هزار و پانصدلیر» «اما مطمئنم که سنای حتما به شما تخفیف می‌دهد. حالا برای ناهار به خانه رفته. نمی‌توانم تلفن کنم، چون ممکن است در حال استراحت باشد. اما اگر بتوانید طرفهای غروب یک سری بزنید.»

می‌گویم «ولش کن» و با ژستی که بعدها فسون بارها در ملاقاتهای پنهانی‌مان ادایش را درآورد، کیف پولم را از جیب شلوار بیرون کشیدم و اسکناسهای مرتب را به دستش دادم. فسون کیف را نه چندان ماهرانه اما به سرعت پیچید و بعد هم گذاشت توی کیسه. حتماً می‌دید که در تمام مدت وقتی سرگرم کار بود، حتی یک لحظه از دستهای قهوه‌ای‌بلندش چشم برداشتم و حتی یک حرکت از رفتار تند و ظریفش از نظرم دور نماند. بعد مودبانه کیسه نایلون را به دستم داد. تشکر کردم و گفتم «به خاله نصیبه^۱ و پدرت سلام برسان» (اسم عمو طارق^۲ در آن لحظه به خاطرم نیامد). یک لحظه مکث کردم. آن من دوم فسون را به گوشه‌ای کشیده بود و بوسه باران می‌کرد. به سرعت به طرف در رفتم. چه احمقانه! این دخترک آنقدرها هم خوشگل نبود. وقتی زنگوله در به صدا در آمد حس کردم چه چه بلبلی را می‌شنوم. به خیابان که گرمایش می‌چسبید، قدم گذاشتم. از هدیه‌ای که خریده بودم احساس رضایت می‌کردم. من سیبل را دوست داشتم و فسون باید به سرعت فراموش می‌شد.

۳

اقوام دور

با همه‌اینها سر شام برای مادرم تعریف کردم که وقتی برای سیبل کیف می‌خریدم، خویش دورمان، فسون را دیدم. مادر گفت «آره، فسون آنجا کار

1 Nesibe

2

می‌کند. دیگر حتی اعیاد هم به دیدن ما نمی‌آیند. این مسابقه دختر شایسته خیلی چیزها را عوض کرده است. من مرتب از جلوی آنجا رد می‌شوم، ولی کشش رفتن به داخل و احوالپرسی با دخترک بیچاره را ندارم. هرچند بچگی‌ها خیلی دوست داشتنی بود. گاهی وقتها که نصیبه برای خیاطی پیشمان می‌آمد او را با خودش می‌آورد. من هم اسباب بازیهای شما را از کمد بیرون می‌کشیدم. مادر خیاطی می‌کرد و بچه سرش به آنها گرم می‌شد. مادر نصیبه، مهریور یک انسان به تمام معنی بود.»

«راستی نسبت‌شان با ما چطور است؟»

از آنجا که پدرم جلوی تلویزیون نشسته بود و گوش نمی‌کرد مادر از اول قضیه را شروع کرد که پدرش (یعنی پدربزرگ من اتهم کمال^۱ که هم سن آتاتورک بوده و همان‌طور که در عکس می‌توان دید با بنیانگزار ترکیه نوین به مدرسه‌ی شمزی افندی^۲ می‌رفته، چند سال پیش از عروسی با مادر بزرگم، وقتی هنوز خیلی جوان بود - یعنی تقریباً ۲۳ سال داشت -، دختری از خانواده‌های فقیر را به زنی گرفت. دختری بوسنی تبار، جده‌ی فسون که در جنگ بالکان و هنگام تخلیه ادین کشته شد. زن بدبخت هر چند از پدر بزرگ من فرزندی نداشت اما دختری به نام مهریور^۳ از ازدواج اولش که در سالهای نوجوانی صورت گرفته بود به جای گذاشت. به این ترتیب خاله مهریور، مادر بزرگ فسون که تحت سرپرستی افراد غریبه بزرگ شد و همچنین خاله نصیبه واقعا قوم و خویش دور به حساب می‌آمدند. اما مادرم همیشه اصرار داشت ما آنها را خاله خطاب کنیم. اخیراً مادر که وجیهه^۴ نام دارد،

1 Ethem Kemal

2 Şemsi Efemdi

3 Mhrivar

4 Vaciche

با این خویشان تهیدست که در محله تشویقی^۱ زندگی میکنند برخورد سردی داشته و در دید و بازدیدهای عید آنها را رنجانده است. آن هم به این دلیل که فسون دو سال پیش در مسابقه دختر شایسته شرکت کرده و مادرش خاله نصیبه او را از این کار منع نکرده که هیچ - آن طوری که بعدا معلوم شد - تشویقش هم کرده است. مادرم هم تصمیم گرفت که به خاله نصیبه که قبلا خیلی به او علاقه‌مند بوده و حمایتش میکرد، باید به دلیل این بی‌آبرویی پشت کرد.

خاله نصیبه به مادرم که بیست سال از او مسن تر بود علاقه و احترام زیادی نشان می‌داد هرچند مادر هم در سنین جوانی او هوایش را خیلی داشت و او را بعنوان خیاطی زبردست به دوستان ثروتمندش توصیه و معرفی می‌کرد.

مادر ادامه داد «آنها واقعا خیلی ندار بودند» و بعد انگار حس کرده باشد که خیلی زیاده روی کرده ادامه داد «اما نه فقط آنها بلکه تمام مردم ترکیه در آن سالها فقیر بودند».

آنوقت ها نصیبه سالی یکی دو بار به خانه ما می‌آمد و به مناسبت جشن یا عروسی لباس می‌دوخت. من به مدرسه می‌رفتم و او را بسیار کم می‌دیدم.

وقتی در تابستان سال ۱۹۵۶ برای یک عروسی باید به سرعت لباس دوخته می‌شد، مادرم نصیبه را به خانه تابستانی‌مان در سوادیه^۲ برد. دو نفری با هم نشستند توی اتاق کوچکی در طبقه دوم، جایی که از لابلای نخلها می‌شد قایق ها را دید و بچه‌ها راهم (که از تخته پرش توی آب می‌پریدند) زیر نظر داشت. در حالی که دور و برشان پر از سوزن، سنجاق، تکه‌های پارچه و سانتیمتر خاله نصیبه (از صندوقچه کوچک خیاطی اش در می‌آورد و نقشی از استانبول برخوردار داشت) بود، تا نصفه‌های شب خیاطی می‌کردند و از گرما، هجوم پشه و کار زیاد می‌نالیدند و در عین حال مثل

1 Teşvikiye

2 Suadiye

دو خواهر صمیمی با هم شوخی می‌کردند و می‌خندیدند. هنوز یادم می‌آید که آشپزمان، بکری^۱ چطور تنگ تنگ شربت به آن اتاق پر از بوی گرما و پارچه ابریشمی می‌برد. آخر نصیبه ویار داشت و مادرم یکبار سرغذا نیمه شوخی نیمه جدی گفته بود «باید به آدم حامله هر چه خواست، بدهند و گرنه بچه اش زشت می‌شود.» با دیدن شکم نیمه برآمده خاله نصیبه برای اولین بار به وجود فسون پی بردم. ولی آنوقت هنوز معلوم نبود که دختر خواهد شد یا پسر. مادرم حرفش را اینطور تکمیل کرد «نصیبه سن فسون را بالا برد تا بتواند در مسابقه دختر شایسته شرکت کند. حتی از شوهرش هم اجازه گرفت. خدا را شکر که باخت. حداقل این ننگ دامنگیرشان نشد. اگر موضوع آفتابی می‌شد از مدرسه بیرونش می‌کردند. حالا دیپلمش را گرفته اما گمان نکنم به دانشگاه راه پیدا کند. از کجا باید از زندگیشان خبر داشته باشم، وقتی حتی در اعیاد هم سری به ما نمی‌زنند؟ این که چه قماش دخترهایی در این کشور پایشان به این نوع مسابقات باز می‌شود برای همه معلوم است. با تو چطور رفتار کرد؟» با این سوال مادر می‌خواست نشان دهد که فسون از قرار با مردهای زیادی رابطه داشته است. این شایعه وقتی عکس فسون در مرحله نیمه‌نهایی جزو برندگان در مجله ملیت چاپ شد، در میان دوستانم هم رواج داشت. اما من به آنها نشان داده بودم که در مورد اینطور مسائل ناموسی علاقه‌ای به حرف زدن ندارم و جلوی مادرم هم سکوت کردم. مادر انگشت اشاره اش را بلند کرد و گفت «مواظب باش تو به زودی با دختری سرشناس، زیبا و مهربان نامزد خواهی کرد. کیفی را که برایش خریده‌ای نشان بده ببینم. ممتاز^۲ (این اسم پدرم بود) نگاه کن کمال برای سیبل یک کیف خریده!»

«راستی؟» پدرم با حالت چهره‌اش نشان داد که کیف را دیده و

1 Bekri

2 Mümtaz

پسندیده و به راستی از خوشبختی پسر و عروس آینده‌اش راضی است. اما در اصل چشمش همچنان به تلویزیون بود .

۴

عشق بازی در دفتر

چیزی که توجه پدرم را به خود جلب کرده بود، تبلیغ پر سروصدای اولین نوشابه‌ی گازدار ترکیه ملتم^۱ بود که توسط یکی از دوستانم به نام زعیم^۲ تازگی روانه‌ی بازار شده بود. من هم نگاهی کوتاه به تلویزیون انداختم و از آگهی خوشم آمد. او ثروت پدرش را که چون پدر من کارخانه دار بود عاقلانه در راه تحقق ایده‌های نوبکار بسته بود. گاهی با من هم مشورت می‌کرد. نظراتم را می‌گفتم و برایش آرزوی موفقیت می‌کردم. خودم در امریکا مدیریت خوانده بودم و بعد از گذراندن خدمت سربازی به خواست پدرم مدیریت یکی از شرکتها را که مرتب شعبات جدیدش در نقاط مختلف باز می‌شد، به عهده گرفتم. درست مثل برادرم که از جوانی کارش را به عنوان مدیر بخش فروش شرکت صادراتی زت - زت^۳ در حریبه^۴ آغاز کرده بود. زت - زت شرکت بزرگی بود و آمار نشان می‌داد که بسیار سود آور است. اما من در این میان نقش چندانی نداشتم و این موفقیت بیشتر مدیون کلک‌های حسابداری بود که سود مؤسسات دیگرمان را به شکل ماهرانه‌ای به حساب این شرکت می‌نوشت. وقت من اما بیشتر به‌این می‌گذشت که سعی کنم از کارمندان با سابقه‌ای که بطور عمده خاله خانم‌هایی چاق و چله بودند و من حالا به عنوان پسررئیس موی دماغشان شده بودم، بدون آن‌که خیلی رئیس بازی در آورم، رموز اداره شرکت را بیاموزم .

1 MELTEM

2 Zaim

3 Satsat

4 Harbiye

غروبها وقتی همه ساختمان قدیمی شرکت را در حربه - می توان گفت به قدمت کارمندان خسته‌ای که در آن مشغول بودند - که با عبور اتوبوسهای شهری مرتبا لرزان بود، ترک می‌کردند، سیبل به دیدارم می‌آمد. همان دختری که قرار بود نامزدم شود و ما همانجا در اتاق رئیس شرکت با هم می‌خوابیدیم. علیرغم مدرنیسم و شعارهای فمینیستی که از فرانسه یاد گرفته بود، نظرش راجع به زنان ماشین نویس فرق چندانی با مادر من نداشت و گاهی می‌گفت «بهتر است اینجا از این کارها نکنیم. این طوری خودم را مثل یکی از این ماشین نویسه‌ها می‌بینیم» اما دلیل اصلی شرمی که گاه و بی‌گاه وقتی با هم روی مبل چرمی لمیده بودیم در او حس می‌کردم، طبیعتا در روحیه دختران ترک آن دوره که تن به روابط جنسی بیش از ازدواج می‌دادند نهفته بود. دختران خانواده‌های پولدار و اروپایی تلاش می‌کردند تا تابوی بکارت را بشکنند و پیش از ازدواج با دوست پسرهایشان روابط جنسی برقرار کنند. سیبل گاهی به این که جزو این دختران نترس باشد به خود می‌بالید. او از یازده ماه پیش با من رابطه داشت (دیگر واقعا وقتش شده بود که ازدواج کنیم!)

چون پس از گذشت این همه سال می‌خواهم تا آنجا که ممکن است صادقانه داستان زندگی‌م را تعریف کنم، نمی‌خواهم راجع به شجاعت دوست دخترم نه خیلی غلو کنم و نه آنرا ناچیز جلوه دهم. نه فقط در مورد او بلکه در مورد همه ی زنانی که از نظر مسائل جنسی زیر فشار قرار داشتند. سیبل هم فقط وقتی مطمئن شد که من جدا به ازدواج با او فکر می‌کنم حاضر شد خود را در اختیارم قرار دهد و چون واقعا آدم صادقی هستم، به راستی این قصد را داشتم. هر چند اگر هم طور دیگری بود پس از آن که او بکارتش را به من هدیه کرد چاره‌ای جز ازدواج باقی نمی‌ماند. البته این وظیفه کمی غرورمان را - آخر همه جا خودمان را آزاد و مدرن جا می‌زدیم - جریحه دار می‌کرد ولی از سوی دیگر باعث نزدیکی‌مان می‌شد.

به نظر میرسید، سیبل مرتب و با جدیت روی این موضوع تاکید دارد

که دیگر به راستی زمان فکر کردن به زندگی مشترک رسیده است. اما با همه اینها ساعاتی که در دفتر با هم عشق بازی می‌کردیم، خیلی خوب بود. سر و صدای ماشینها از خیابان هالاس کارگازی^۱ به داخل نفوذ می‌کرد. در آن فضای نیمه تاریک سیل را در آغوش می‌گرفتم و اطمینان داشتم که تا آخر عمرم با او خوشبخت خواهم بود. یک بار وقتی سیگاری دود می‌کردم و خاکش را در زیر سیگاری روی میز که علامت زت - زت داشت می‌تکاندم، سیل نیمه عریان روی صندلی منشی‌ام، زینب^۲ نشست و با خنده روی دکمه‌های ماشین تحریر زد و ادای ماشین نویس‌های بلوند را در آورد که به حماقت معروف بودند و جوکهای زیادی در مجلات راجع به آنان بر سر زبانها بود.

۵

رستوران فوایه

فوایه که اینجا صورت غذای مصورش، یک بسته کبریت تبلیغاتیاش و دستمال سفره‌اش را می‌بینید، (من سالها بعد قادر به جمع آوری‌شان شدم) در کمترین زمانی تبدیل به محبوبترین رستوران سبک اروپایی از نوع فرانسوی شد که مشتریان غربزده‌اش را بطور عمده ساکنین بیوقلی^۳، شیشلی و نیشانتاشی تشکیل می‌دادند که در مجلات آن وقتها با طنزی انتقادی عنوان سوساییتی (محافل اجتماعی) را داشتند. این سبک رستورانها برای آن که به مشتری بفهمانند در شهری اروپایی غذا می‌خورد از نامه‌ای تشریفاتی چون آمباسادور^۴، مایستیک^۵ و رویال^۶ صرف نظر کردند و به

1 Halaskargazi

2 Zenep

3 Beyoglu

4 Ambassador

5 Majestik

6 Royal

جای آن به سمت اسامی چون کولیس^۱، مردیوان^۲ و فوایه برگشتند که طنین استانبول را در خود داشت و وقتی نوکیسه‌های نسل بعدی هوس غذا خوردن در محیطی پر زرق و برق به سرشان زد که در عین حال طعم غذاهای مادر بزرگشان را هم در خود داشتند باشد به سرعت یک سری رستوران با نامهایی چون هاندان^۳، سلطان^۴، هونکار^۵، پاشا^۶ و وزیر^۷ سبز شدند و فوایه به سرعت از مد افتاد. روزی که کیف را خریدم باز هم برای شام به فوایه رفته بودیم به سیبل گفتم «فکر نمی‌کنی بهتر باشد قرارمان را خانه‌ی مرحمت بگذاریم همانجا که مادرم وسایل قدیمی اش را انبار کرده؟ همانجا که حیاط خلوت قشنگی دارد؟»

«پس تو خیال میکنی دوران نامزدی‌مان به طول خواهد انجامید و به این زودی به خانه خودمان نخواهیم رفت؟»

«اصلاً اینطور فکر نمی‌کنم عزیزم.»

«من اما دوست ندارم مثل یک معشوقه روابط مخفیانه با تو داشته باشم.»

«باشد، تو درست می‌گویی.»

«چطور شد به فکر آن آپارتمان افتادی؟»

گفتم «فراموشش کن!» همان‌طور که مشتریان خندان و پرسر و صدای فوایه را بر انداز می‌کردم کیسه نایلن بیرون کشیدم.

سیبل پرسید «چه هست؟» و در صدایش شوق گرفتن یک هدیه موج می‌زد.

1 Kulis

2 Merdivan

3 Hanedan

4 Sultan

5 Hukar

6 Pasa

7 Vezir

«یک سورپرایز باز کن!»

«واقعا!» شادی کودکانه‌اش در هنگام باز کردن بسته نخست به نگاهی پرسیان و سپس به سرخوردگی بدل شد که به زحمت سعی در پنهان کردنش داشت.

تلاش کردم بگویم «میدانی همان است که پشت ویتترین مغازه دیده بودی و آنقدر خوش آمد بود.»

«آها، واقعا محبت کردی.»

«روز نامزدی حتماً با لباس جور خواهد شد.»

«متأسفانه باید بگویم مدت‌هاست کیفی را که می‌خواهم آن روز دست بگیرم، انتخاب کرده‌ام اما تو را به خدا ناراحت نشو. در هر صورت هدیه قشنگی است و تو واقعا لطف کردی اما خوب دیگر برای این که دلخور نشوی بگویم که من در هر صورت این کیف را روز نامزدی دستم نمی‌گرفتم چون قلبی است.»

«چه گفتی؟»

«این کیف اصل جنی کولون نیست کمال عزیز، یک نسخه بدلی است.»

«از کجا فهمیدی؟»

«از همه جا عزیزم. نگاه کن مارکش را چطور دوخته‌اند و حالا این کیف جنی کولون را که در فرانسه خریده‌ام ببین! جنی کولون بیخود که گرانترین مارک فرانسه و همه‌ی دنیا نیست. نخهای به این ارزانی را آنها هیچوقت استفاده نمی‌کنند. من به دوخت کیف اصل نگاه کردم و از خود پرسیدم چرا نامزد آینده‌ام اینطور به آن می‌نازد. این که فقط دختر یک سفیر بازنشسته است که حالا کاری جز رسیدگی به زمینهای ارثی‌اش - پدر بزرگ سیبل ژنرال بود - نداشت، گاهی خیلی آزارش می‌داد. بعد شروع کرد به نقل پیانو زدن مادر بزرگش، شرکت پدر بزرگش در جنگهای استقلال، دوستی پدر بزرگ مادریش با سلطان ابولحمید. گفت و گفت انگار با این حرفها علاقه‌ام به او بیشتر خواهد شد. بر اثر رشد صادرات پارچه در اوایل دهه هفتاد جمعیت استانبول سه برابر شد. بهای ملک مخصوصاً در محلاتی چون محله ما بسیار بالا رفت و شرکتهای پدرم

آنچنان پر رونق شدند که دارایی ما به پنج برابر رسید. اما هنوز نسل سوم همان‌هایی بودم که با تجارت پارچه پولدار شده بودند و با همه‌ی تلاش سه نسل هنوز به سطحی نرسیده بودم که بتوانم فرق اصل و بدل یک کیف را تشخیص بدهم و این خیلی ناراحت‌م می‌کرد. سیبل با دلسوزی دستم را نوازش کرد.

«چقدر بابتش پول دادی؟»

«هزار و پانصد لیر، اگر نمی‌خواهی عوضش می‌کنم.»

«نه پولت را پس بگیر، کلاه بزرگی سرت گذاشته‌اند.»

با ناباوری گفتم «حالا تازه صاحب مغازه، سنای از آشنایان ما هم هست.»

سیبل کیف اصل را که من با بی‌توجهی این وروآنورش می‌کردم گرفت و لبخند محبت‌آمیزی زد و گفت «عزیزم با این که این همه تحصیل کرده و باهوشی، هنوز یک زن می‌تواند اینطور سرت شیره بمالد»

۶

اشک فسون

ظهر روز بعد کیسه نایلون را برداشتم و دوباره به بوتیک شانزه لیزه رفتم. صدای در بلند شد و من اولش باز فکر کردم کسی در مغازه‌ای که چون اولین بار به نظرم خنک و تاریک رسید، نیست. سکوت پر رمز و راز یکباره با جیک جیک قناری شکست و بالاخره سایه‌ی فسون را میان یک گلدان و پرده دیدم که در رختکن با مشتری چاقی سرگرم است. این بار بلوزی گل‌بهی پر از سنبل‌های ریز به تن داشت که خیلی به او می‌آمد. و وقتی مرا دید دوستانه لبخند زد.

«آخ، سرت شلوغ است.» گفتم و با سر به رختکن اشاره کردم.

«همین حالا تمام می‌شود.» آنچنان صمیمی پاسخ گفت که انگار مشتری همیشگی باشم.

قناری در قفس اینطرف و آنطرف می‌دوید. نگاه ناآرامم مابین یک مشت مجلات مد و خنزر پنزرهای اروپایی در حرکت بود. آنچه به فراموشی

سپرده بودم، با تماشای فسون دوباره به سراغم آمد. حس کردم سالهاست می‌شناسمش. شبیه خودم بود. حتی موهایم مثل او قبلا فرفری بود اما با گذشت زمان صاف شد. می‌توانستم خودم را جای او بگذارم و عمیقاً درکش کنم. بلوزی که به تن داشت به خوبی هماهنگی گونه‌های طبیعی و موهای بلوند شده‌اش را به نمایش می‌گذاشت. یادم آمد که دوستانم راجع به او می‌گفتند «آدم را به یاد پلی بوی می‌اندازد.» یعنی با آنها رابطه داشت؟ کیف را پس بده پولت را بگیر و برو! تو حالا داری با یک دختر خیلی خوب نامزد می‌شوی! نگاهم را به بیرون به میدان نشانناشی انداختم. اما روی شیشه‌ی مه‌گرفته‌ی مغازه اندام رویایی فسون به چشمم خورد. زن چاق عاقبت بدون آن‌که چیزی بخرد بوتیک را ترک کرد. فسون دامن‌هایی را که او امتحان کرده بود مرتب سر جایشان چید و گفت «دیروز شما را در خیابان دیدم» و انگار چهره‌اش فقط در همان دهان بزرگ و دعوت‌کننده خلاصه شده باشد و تازه پس از آن‌که لبخند شیرینی بر لب آورد متوجه شدم ماتیک ملایمی به لب‌هایش مالیده. ماتیک مارک میسلون^۱ که ارزان و به همین علت پر طرفدار بود روی لب‌های او چه قشنگ می‌نشست.

پرسیدم «کی؟»

«غروب. شما با سیبل بودید و من آن سوی خیابان ایستاده بودم. انگار می‌خواستید بروید شام بخورید.»
«آره»

«چقدر به هم می‌آیید» با لحن آدم‌های مسن که از خوشبختی جوانان لذت می‌برند گفت و من پرسیدم که سیبل را از کجا می‌شناسد. با خجالت کیف را از کیسه بیرون کشیدم و گفتم «خواهشی داشتم. می‌خواستم این را پس بدهم»

«حتماً، میتوانید به جایش این دستکش شیک را بردارید یا این کلاه را که تازه از پاریس رسیده، سیبل از کیف خوشش نیامد؟»

1 Misslyn

با شرمندگی پاسخ دادم «نمی‌خواهم تعویض کنم پولم را می‌خواهم.»
متعجب و کمی ترسان به نظر می‌رسید «چرا؟»
«از قرار کیف اصل جنی کولون نیست بلکه تقلبی است.»
«چه گفتید؟»

با بیچارگی پاسخ دادم «من از این مسائل سر در نمی‌آورم.»
به تندی گفت «ما اهل این کارها نیستیم همین الان پولتان را
می‌خواهید؟»
«بله.»

چهره‌اش از درد در هم رفت. با خودم گفتم، چرا کیف را صاف و ساده
دور نیانداختی و به سیبل نگفتی که پول را گرفته‌ای. در حالی که سعی
می‌کردم لبخند بزنم گفتم «ببین، موضوع به تو و سنای ربطی ندارد.
ما ترکها این طوریم دیگر، می‌توانیم بدل همه چیزهایی را که در اروپا
مد است درست کنیم. برای من یا به طور کلی برای ما یک کیف
باید قشنگ و قابل استفاده باشد. حالا این که مال کجاست، اصل است
یا تقلبی نقشی بازی نمی‌کند.» اما حتی خودم هم به این حرف باور
نداشتم.

کوتاه گفت «همین حالا پولتان را پس می‌دهم.» و من شرمنده از رفتار
زمختم به زمین نگاه کردم.

با این که خیلی خجالت زده بودم، باز هم متوجه این نکته شدم که
یک جای کار خراب است و فسون قادر به اتمام کاری که باید انجام
شود نیست. او به صندوق طوری نگاه می‌کرد که انگار جادو شده و من
وقتی دیدم چهره گل انداخته‌اش چطور در هم رفته و اشک از چشمانش
جاری است، با نگرانی به طرفش رفتم.

آرام گریه می‌کرد و من دقیقا نمی‌دانستم چرا، اما در آغوشش گرفتم
و او سرش را روی سینه‌ام گذاشت. زیر لب گفتم «معذرت می‌خواهم
فسون» و همان طور که موهایش را از روی پیشانی کنار می‌زدم گفتم
«خواهش می‌کنم فراموشش کن، فقط یک کیف بدلی بود و بس.»
دماغش را مثل بچه‌ها بالا کشید و سه بار هق هق کرد و به گریه ادامه

داد. لمس پیکرش، پستانهایش و صاف و ساده در آغوش داشتنش سرگیجه آور بود. برای نادیده گرفتن میل شدیدم به خیالات پناه بردم. این که او را خیلی وقت است می‌شناسم و این موجود کوچولو و زیبا خواهر نداشته‌ام است. شاید چون می‌دانستم نسبت دوری داریم او را با دست و پای کشیده و استخوان بندی نازکش شبیه خودم می‌دیدم. اگر دختر بودم و دوازده سال جوانتر حتما اندامم همین طور می‌شد. موهای بلند و بلونش را نوازش کردم و گفتم «دلیل برای گریه وجود ندارد.»

«من نمی‌توانم صندوق را باز کنم. ظهرها که سنای به خانه می‌رود، صندوق را قفل می‌کند و کلید را با خود می‌برد. به راستی متاسفم»
پس از این توضیح دوباره سر بر سینه ام گذاشت و به گریه اش ادامه داد. در میان حق حق وقتی من نرم موهایش را نوازش می‌کردم گفت «من فقط به خاطر این که با مردم ارتباط داشته باشم اینجا کار می‌کنم و نه برای پول»

احمقانه پاسخ دادم «کار کردن برای پول هم اشکالی ندارد.»
با نگاهی غمگین و بچه گانه گفت «درست است. من هفته‌ی پیش هجده ساله شدم و دیگر نمی‌خواهم سربار پدرم که خودش معلم باز نشسته‌ای بیش نیست باشم.»

از ترس تحریک بیشتر دستم را از سرش برداشتم. فوری فهمید و خودش را جمع و جور کرد و کمی از هم فاصله گرفتیم.
«تو را به خدا به کسی نگویند که من گریه کردم.» گفت و در عین حال چشمهایش را مالید.

«قول می‌دهم فسون بین خودمان می‌ماند.»
دیدم که لبخند می‌زند «کیف را همینجا می‌گذارم و بعد می‌آیم پولم را می‌گیرم.»

«می‌توانید کیف را همین جا بگذارید اما برای گرفتن پول نیایید. سنای قبول نخواهد کرد که کیف قلبی است و برایتان گرفتاری ایجاد می‌شود.»
«پس یک چیز دیگر بر می‌دارم.»

با غرور یک دختر جوان و حساس پاسخ داد «این را من نمی‌توانم قبول

کنم.»

با بی‌اعتنایی گفتم «اصلاً اهمیتی ندارد.»

مصمم گفتم «برای من چرا، وقتی سنای برگردد پول را از او می‌گیرم.»

«نمی‌خواهم برای تو مشکلی ایجاد شود.»

با لبخند گفتم «نگران نباشید. فکرش را کرده‌ام. می‌گویم سیل همین

کیف را داشته و به همین دلیل آنرا پس داده.»

«فکر خوبی است. خودم به سنای می‌گویم.»

فسون به تندی پاسخ داد «نه شما بهتر است چیزی نگویند. در غیر

این صورت فوری سعی می‌کند بیشتر سر کیسه‌تان کند. اصلاً پایتان

را هم اینجا نگذارید. من پول را می‌گذارم پیش خاله وجیهه»

«اگر مادرم از این قضیه چیزی بداند دیگر کسی حریف کنجاوی‌هایش

نمی‌شود.»

«پس چطور پول را به شما پس بدهم؟»

«مادرم در خیابان تشویقی^۱ ساختمان مرحمت^۲ آپارتمانی دارد. قبل از

این‌که به آمریکا بروم گاهی برای درس خواندن یا گوش کردن به

موسیقی به آنجا می‌رفتم. خانه‌ای با یک حیاط خلوت قشنگ. حالا هم

بین ساعت دو تا چهار بعد از ظهر آنجا کار می‌کنم.»

«خیلی خوب پول را همانجا به شما می‌دهم. شماره‌ی خانه چند

است؟»

زیر لب گفتم ۴ و هنگام خروج فقط قادر به ادای فقط سه کلمه دیگر

شدم «طبقه دوم، خداحافظ» قلبم که به سرعت قضیه را دریافته بود

دیوانه وار می‌تپید. قبل از آن‌که در پشت سرم بسته شود همه قوایم

را جمع کردم تا یک بار دیگر خیلی طبیعی فسون را نگاه کنم. وقتی

دوباره قدم به خیابان گذاشتم، در میان موجی از شرم، تاسف و شادی

که سرتاپایم را فرا گرفته بود دیدم خیابان نشانناشی و هر چه در

1 Teşvikiye

2 Merhamet

اطرافم است در این روز به شکل غریبی یک سره زرد شده. پاهایم مرا از زیر سقفها و سایبانهایی که به رنگ آبی و سفید رنگ آمیزی شده بودند، از سایه‌ای به سایه‌ای می‌کشاند و همین که پشت ویتترین یک مغازه تُنگی زرد رنگ دیدم در جا خریدم. او به سرنوشت بسیاری از اجناس که اینطوری خریداری می‌شوند دچار نشد. بلکه بیست سال تمام نخست روی میز ناهار خوری والدینم و پس از آن روی میز من و مادرم قرار داشت، بدون آن که کسی اعتراضی کند و هر بار سر شام که دسته‌اش را می‌گرفتم، به آغاز فاجعه‌ای که زندگیام را از مسیر معمول خارج کرد می‌اندیشیدم. همان فاجعه‌ای که نگاه نیم نگران، نیم ملامتگر مادرم به آن گواهی می‌داد.

وقتی آن روز ناهار به خانه آمدم مادر هم خوشحال شد و هم متعجب. بوسیدمش، تنگ آب را نشان دادم و بعد ضمن صحبت گفتم «لطفاً کلید خانه مرحمت را بده. شرکت گاهی آنقدر شلوغ می‌شود که نمی‌توان کار کرد می‌خواهم مدتی آنجا را امتحان کنم.»

مادر همان‌طور که کلید ساختمان و در ورودی آپارتمان را می‌آورد گفت «حالا همه جایش را خاک گرفته. راستی آن گلدان کوتاه ایا یادت می‌آید. همان گلدان گل سرخی، نگاه کن شاید آنجا باشد. خیلی هم کار نکن. پدرتان یک عمر زحمت کشید تا شما زندگی بهتری داشته باشید. دست سیبل را بگیر و برو از بهار لذت ببر.» و وقتی کلید را در دستم می‌گذاشت با نگاهی پر رمز و راز گفت «مواظب باش!» از همان دوران بچگی مادر ما را متوجه خطرانی می‌کرد که از اعماق زندگی سربیزون می‌آوردند. خطرانی که نقطه آغازشان می‌توانست داشتن کلید یک خانه باشد.

خانه‌ی مرحمت

وقتی مادرم بیست سال پیش یک واحد آپارتمان در ساختمان مرحمت خرید، بیشتر به سرمایه گذاری فکر میکرد و در ضمن می‌خواست محلی

داشته باشد که هر وقت دلش خواست بتواند آنجا با خودش خلوت کند. اما به سرعت خانه تبدیل به بازار مکاره شد. مادرم هر چه به نظرش دمه آمد و یا پس از خریدن پشیمان شد در آن انبار کرد. این خانه را از کودکی دوست داشتم. خانه‌ای که در سایه سار درختان شاه بلوط و زیرفون قرار داشت. از حیاط خلوتش همیشه سر و صدای فوتبال بچه‌ها به گوش می‌رسید. اما از همه بیشتر از اسم ساختمان خوشم می‌آمد. قصه‌اش را مادرم با آب و تاب فراوان برایم گفته بود. در سال ۱۹۳۴ آن وقتی که آتاتورک داشتن نام خانوادگی را برای همه اجباری اعلام کرد، بسیاری از ساختمان‌های نوساز استانبول به نام صاحبان‌شان نامیده شدند. سیستم نام‌گذاری بر خیابان و شماره داشتن خانه‌ها پدیده‌ای نوظهور بود و خانواده‌های سرشناس و متمول هم در هر صورت با همه ی ایل و تبارشان درست به سبک و سیاق دوران عثمانی در عمارت‌های بزرگ که به نام خودشان معروف بودند، سکونت داشتند. بنابراین بسیاری از خانواده‌هایی که اسمشان در این داستان خواهد آمد، ساکن خانه‌هایی هم نام خودشان بودند.

در غیر این صورت گذاشتن نام‌هایی چون آزادی، نیکی بر ساختمان‌ها هم معمول بود. اما مادرم همیشه می‌گفت «آنهایی که این اسامی را انتخاب می‌کنند در تمام مدت زندگی شان جز له کردن این مفاهیم کار دیگری نداشته‌اند.» ساختمان مرحمت اما توسط کسی ساخته شد که در جریان جنگ جهانی اول از طریق احتکار شکر به پول رسیده بود و حالا می‌خواست طوری وجدانش را آسوده کند. وقتی پسرانش (دختر یکی از آنها با من در دبستان هم کلاس بود) فهمیدند پدرشان ترتیبی داده تا اجاره به حساب موسسه خیریه‌ای واریز گردد و به دست فقرا برسد، او را رسماً دیوانه اعلام کردند و بعد به خانه سالمندان فرستادند و ساختمان را خودشان تحت کنترل گرفتند. اما آن اسم که دوران کودکی به نظرم عجیب می‌آمد همچنان بر خانه ماند.

فردایش سی‌آپریل سال ۱۹۷۵ یک روز سه‌شنبه از ساعت دو تا چهار بعدازظهر در خانه مرحمت منتظر فسون ماندم، اما او نیامد. کمی دلخور

و نگران شدم و با ناآرامی به دفتر بازگشتم. برای این که به پریشانی‌ام غلبه کنم، روز بعد هم رفتم اما فسون باز نیامد.

مادر در اتاقهای تنگ و خفه گلدان‌های ریز و درشت، لباس و هزار چیز دیگر انبار کرده و بعد به فراموشی سپرده بود. این وسایل خاک گرفته مرا به یاد اتفاقاتی در کودکی و نوجوانی می‌انداخت که حتی بیاد نمی‌آوردم، فراموششان کرده بودم و این تأثیری آرامش بخش بر من داشت.

روز بعد با عبدالکریم در رستوران حاجی عارف محله‌ی بیوقلو ناهار می‌خوردیم (عبدالکریم را که از دوران خدمت سربازی می‌شناختم نماینده زت - زت در کایسری^۱ بود). یک دفعه به این فکر افتادم که دو روز متوالی درخانه‌ای خالی به انتظار فسون نشسته‌ام و او نیامده. تقریباً بیست دقیقه پس از آن که شرمنده تصمیم گرفتم، ماجرای کیف قلبی و باقی قضایا را به دست فراموشی بسپارم یک بار دیگر نگاهی به ساعت انداختم و تصویر فسون در حالی که راهی خانه مرحمت است، جلوی چشم آمد. دروغی مصلحتی برای عبدالکریم سر هم کردم. غذا را با عجله فرو دادم و دوان دوان خود را به آنجا رساندم. بیست دقیقه پس از ورودم فسون زنگ زد. یعنی باید فسون می‌بود. وقتی به سمت در می‌رفتم، یادم آمد شب پیش خواب دیدم که در را به رویش خواهم گشود. باچتری در دست، موهایی نمدار و لباسی با خال‌های کوچک زرد روبرویم ایستاده بود.

«آه من فکر کردم فراموش شده. بیا تو!»

«نمی‌خواهم مزاحم شوم فقط پول را می‌دهم و می‌روم.» پاکتی با مهر کلاس خصوصی تضمینی در دست داشت که نگرفتم. دستم را روی شانهاش گذاشتم و کشیدمش به داخل خانه و در را بستم.

با این که اصلاً متوجه باران نشده بودم همین طوری گفتم «چه بارانی می‌آید. بیا تو خیس می‌شوی. حالا برایت چای می‌آورم تا گرم شوی.» به آشپزخانه رفتم و وقتی برگشتم فسون را دیدم که سرگرم بررسی اجناس مادرم است. عتیقه‌جات، ساعت‌های غبارگرفته، جاکلاهی،

1 Kayseri

مجسمه‌های کوچک چینی و هر چیز دیگری که بتوان تصورش را کرد. برای این‌که سر حال بیاید با لحنی طنزآلود برایش سرنوشت خرت و پرت‌هایی را که اینورو انور انبار شده بود گفتم. چه آنها که از مغازه‌های شیک نیشانتاشی، بیوقلو، از عتیقه فروشی ها، حراجی‌های خانه‌ی بزرگان، ویلاهای سوخته‌ی کنار بسفر خریداری شده و چه آنها که طی مسافرت‌های اروپایی جمع آوری گشته بود و این‌که همه‌ی آنها پس از مدتی کوتاه راهی اینجا شده و محکوم به فراموشی گشته‌اند. در کمدهایی که سرشار از بوی خاک و نفتالین بودند گشودم و توپ‌های بیشمار پارچه، سه چرخه‌ای که هر دو در دوران کودکی سوارش شده بودیم (هر چه ما احتیاج نداشتیم، مادر به خویشان محتاج می بخشید.) یک لگن، کلاه‌های رنگ و وارنگ، و گلدان گل سرخی که مادر گمش کرده بود را نشان دادم. یک شکلات خوری کریستال ما را به یاد گذشته انداخت. آنوقت‌ها که فسون با والدینش به مناسبت‌های مختلف پیش ما می‌آمد و همین ظرف مملو از آب نبات، باقلوا، کلوچه نارگیلی یا بادام سوخته بود.

فسون که چشم‌هایش می‌درخشید گفت «یک بار عید قربان دو نفری به خیابان رفتیم و حتی با ماشین قدری دور زدیم.»
ماشین سواری هنوز در خاطرم بود «آنوقت‌ها بچه بودی ولی حالا یک دختر خیلی، خیلی جذاب شده‌ای.»
«مرسی، حالا دیگر باید بروم.»

«پس چای چی؟ بیرون که هنوز باران می‌بارد.» او را به سمت در بالکن هدایت کردم و پرده را کمی پس زدم.

چون کودکی که برای اولین بار قدم به خانه‌ای غریبه می‌گذارد با علاقه به بیرون نگاه می‌کرد. چون جوانی که هنوز سرش کلاه نرفته، راحت و روراست بود. با شوق به شانه‌هایش، گردنش، پوستش که به گونه‌اش جلوه‌ای اینگونه بینظیر می‌داد. به خال‌های کوچکی که از دور به چشم نمی‌آمدند، (مادر بزرگم درهمین نقطه یک خال گوشتی نداشت؟) خیره شده بودم. دست‌هایم بی اختیار انگار مال خودم نباشد دراز شد و

گل سرش را که با چهار گل داوودی تزئین شده بود لمس کرد.
«موهایت کاملا خیس است.»

«برای کسی که گریه کردم در بوتیک را تعریف نکردید؟»
«نه، اما دلم می‌خواهد بدانم اصلا چرا گریه کردی؟»
«چرا؟»

«چون خیلی به تو فکر می‌کنم. خیلی خوشگلی و با دیگران فرق داری. برایم یک دختر بچه شیرین مومشکی بودی و آنوقتها فکر نمی‌کردم اینقدر خوشگل بشوی.» مثل دخترهای زیبا و مؤدبی که به این تعریف‌ها عادت دارند لبخند ملایمی زد. ابروهایش را با بدبینی بالا انداخت و یک قدم از من فاصله گرفت. «سنای چه عکس‌العملی نشان داد؟» پرسیدم تا موضوع را عوض کنم. «قبول کرد که کیف قلبی است؟»
«اولش خیلی شلوغ کرد. اما وقتی برایش روشن شد شما می‌خواهید کیف را پس بدهید و پولتان را بگیرید تصمیم گرفت آبروریزی نکند به من هم گفت بهتر است موضوع را فراموش کنم. فکر می‌کنم خودش می‌دانست که کیف اصل نیست، نمی‌داند اینجا آمده‌ام. به او گفتم شما سر ظهر می‌آیید و پولتان را می‌گیرید و حالا باید بروم.»
«اول چای»

از آشپزخانه چای آوردم و تماشایش کردم که چطور چای داغ را فوت می‌کند و هر بار جرعه‌ای کوچک از آن می‌نوشد. موجی از عشق و اعجاب وجودم را گرفت و بعد از خود شرمنده شدم. دوباره بی اختیار دستم دراز شد و موهایش را نوازش کرد. بعد سرم را روی گونه‌هایش خم کردم و چون دیدم پس نمی‌کشد لبهایش را بوسیدم. گر گرفته بود چون هر دو دستش بند فنجان چای بود نتوانست کنار بکشد از دستم عصبانی بود ولی می‌شد دید که دچار تردید شده و نمی‌داند چه کند.
با غرور گفت «من البته از ماچ و بوسه بدم نمی‌آید. اما نه اینجا و نه با شما.»

با لحنی کودکانه پرسیدم «تا حال به خیلی‌ها بوسه داده‌ای؟»
«معلوم است. اما دیگر نمی‌خواهم.»

با نگاهی معنی دار که یعنی همه مردها یک جورند دور و برش را از نظر گذراند. همه‌ی خرت و پرتها و از جمله تختی با روتشکی آبی که قرار نبود آماده و مرتب به نظر آید را دید. حس کردم به سرعت متوجه اوضاع شده.

این شبکلاه را که برای بازدید کنندگان موزه به نمایش گذاشته‌ام، توی یکی از کمد‌ها یافته و به عنوان دکور روی پاتختی گذاشته بودم. او پاکت محتوی پول را به آن تکیه داد و با این که متوجه شدم باز هم تاکید کرد که پاکت را آنجا گذاشته.

«هنوز که چایت را تمام نکردی.»

«دیرم شده» گفت اما نرفت.

درحین صرف چای راجع به فامیل، دوران کودکی و خاطراتمان حرف زدیم بدون آن که یک کلمه پشت سر کسی بد بگوییم. فسون گفت که او و مادرش کمی از مادرم می‌ترسند. اما احترام زیادی برای او قائلند و او از دوران کودکی تحت حمایت خاص مادرم بوده و هر وقت مادرش برای خیاطی به خانه ما می‌آمده مادرم اسباب بازیهای ما را به او می‌داده و تا جریان مسابقه دختر شایسته هر سال توسط راننده‌مان برایش هدیه می‌فرستاده مثلاً یک کلادیوسکوپ که هنوز هم نگاهش داشته. وقتی مادرم لباس می‌فرستاد همیشه چند شماره‌ای بزرگ تر بود تا نکند کوتاه باشد. مثلاً یک دامن اسکاتلندی که با سنجاق قفلی بزرگی بسته میشد و او یک سال بعد توانست تن کند ولی آنقدر دوستش داشت که وقتی از مد افتاد، مدتها به جای مینی ژوپ از آن استفاده کرد. گفتم یک بار با همین دامن دیدمش و بعد دوباره موضوع را به کمر ظریف و پاهای زیبایش کشاندم. گفت که عموی خل مزاجی به نام ثوریا^۱ در آلمان دارد که در هر مسافرتش به ترکیه برای تعطیلات به دیدار همه اقوام پراکنده می‌رود و این طور باعث میشود که هر کس از حال دیگری خبر دار شود «آنروز صبح عید قربان که ما ماشین سواری

1 Süreyya

کردیم ثوریا هم خانه شما بود.» اینرا با هیجان گفت. بعد به سرعت بارانیاش را پوشید و دنبال چتر گشت که نتوانست پیدایش کند. وقتی به آشپزخانه می‌رفتم، آنرا در کمد آینه دار جلوی در مخفی کرده بودم. «نمیدانی چکارش کردی؟ پیدایش نیست!» اینرا وقتی که به دقت همه جا را می‌گشتم، پرسیدم.

معصومانه به کمد آینه دار اشاره کرد «همین جا گذاشته بودم.»

همان‌طور که همه خانه را زیر و رو می‌کردیم و بعیدترین جاها می‌گشتم پرسیدم که در ساعات فراقش چه می‌کند. این اصطلاح در مجلات بازاری آن دوره مد شده بود. او پارسال در امتحان کنکور موفق به آوردن نمره لازم برای رشته مورد علاقه‌اش نشده بود و حالا بعد از کار در بوتیک شانزه لیزه به کلاس خصوصی می‌رفت تا خود را برای امتحان آماده سازد.

«چه دانشکده‌ای را در نظر داری؟»

«آه، به خوبی نمی‌دانم.» و با خجالت ادامه داد «بیشتر از همه دوست دارم به مدرسه سینما، کنسرواتوریم بروم و هنرپیشه بشوم.»

«در این کلاسهای خصوصی فقط وقت آدم تلف می‌شود. همه قصدشان فقط کلاه برداری است. اگر مشکلی داری مثلاً در ریاضیات بیا اینجا من هر روز بعد از ظهر هستم و می‌توانم کمکت کنم.»

ابرویش را بالا انداخت و به شوخی گفت «به دخترهای دیگر هم همین جا ریاضی درس می‌دهید؟»

«دختر دیگری وجود ندارد.»

«وسییل، گاهی به بوتیک ما سر می‌زند یک خانم زیبا و دوست داشتنی. به زودی ازدواج می‌کنید نه؟»

«شش هفته دیگر جشن نامزدی است. این چتر به دردت نمی‌خورد؟»

چتر آفتابی مادرم را نشان دادم که در پیزا خریده بود. گفت که طبیعتاً با این چتر نمی‌تواند در بوتیک ظاهر شود و حالا در هر صورت باید برود. چه چتر پیدا شود چه نشود، اهمیتی ندارد و بعد با خوشحالی گفت «باران بند آمده!»

جلوی در که ایستاده بودیم با پریشانی فکر کردم که دیگر همدیگر را

نخواهیم دید.

«باز هم بیا اینجا، به صرف یک فنجان چای»

«از من عصبانی نشوید کمال. من دیگر به اینجا بر نمی‌گردم. شما هم این را می‌دانید نگران نباشید به کسی نمی‌گویم که مرا بوسیدید.»
«چترت چه می‌شود؟»

«مال سنای است. اما می‌تواند همینجا بماند.» گفت و به سرعت اما نه خیلی سرد گونه‌ام را بوسید و رفت.

۸

اولین نوشابه‌ی ترکی

برای آن‌که وضعیت شاد و امیدوارکننده‌ی آن روزها را ترسیم کنم، چند آگهی مجله، چند بروشور تبلیغاتی از اولین نوشابه ترکی ملت‌م و چند شیشه نوشابه با طعم‌های توت‌فرنگی، هلو، پرتقال و گیلان را به نمایش گذاشته‌ام. زعیم که آپارتمان‌ش در محله آيازپاشا^۱ دورنمای بسیار زیبایی داشت، جشن بزرگی به مناسبت عرضه‌ی نوشابه‌ی ملت‌م به بازار بر پا کرد که همه دوستان در آن شرکت داشتند. سیل با علاقه در جمع‌آشنایان پول‌دار من شرکت می‌کرد. قایق‌سواری روی سفر، جشن تولدهای غافلگیرکننده، کلوپ رفتن‌های دست‌جمعی و بعد ماشین‌سواری در نیمه شب‌های استانبول، از همه اینها خوشش می‌آمد و از میان دوستانم فقط زعیم را دوست نداشت. او را خالی‌بند و دختر باز میدانست و خیلی هم مبتذل. این‌که وسط مهمانیاش یک باره سر و کله یک رقاصه پیدا میشد و یا با فندک پلی بویس سیگار خانمها را روشن می‌کرد، همه به حساب گناهان او نوشته می‌شد.

می‌گفت این‌که با هنرپیشه‌های گمنام و مدل‌های عکاسی ارتباط دارد (این نوع شغلها تازه در ترکیه باب شده بود و به شدت مشکوک به نظر می‌رسید) فقط به این دلیل است که می‌شود، بی‌عقد و صیغه با

1 Ayazpasa

آنان رابطه داشت. (البته به ازدواج که اصلاً فکر نمی‌کند) و هیچ وقت قادر به ایجاد رابطه‌ای جدی با دختری مناسب نخواهد بود. با همه اینها به نظر عجیب می‌آمد که وقتی به سیبل گفتم حالم خوش نیست و نمی‌توانم در مهمانی زعیم شرکت کنم دلخور شد و گفت «اما این مدل آلمانی که عکسش همه جا در آگهی‌های ملتم به چشم می‌خورد، هم حضور دارد.»

«تو که می‌گویی زعیم سرمشق بدی برای من است.»
«اگر تو خواهی به مهمانی زعیم بروی، حتماً باید حالت واقعا بد باشد. نگرانم کردی. می‌خواهی سری به خانه تان بزنم.»
«فراموش کن. مادرم و فاطمه به اندازه کافی مواظبم هستند. فردا خوب می‌شود.»
با لباس روی تخت دراز کشیدم و به فسون فکر کردم و تصمیم گرفتم تا آخر زندگیام نینمش.

۹

F

فردایش یعنی سوم ماه می سال ۱۹۷۵ ساعت دو و نیم فسون به خانه مرحمت آمد و برای اولین بار با من خوابید. آنروز وقتی به آنجا می‌رفتم اصلاً به فکر دیدن او نبودم. یعنی حالا وقتی بعد از گذشت این همه سال و حوادثی را که از سر گذرانده‌ام، می‌دانم جمله‌ی آخرم طبیعتاً نمی‌تواند کاملاً حقیقت داشته باشد. اما با توجه به شرایط آنروزی گمان نمی‌کردم بیاید. حرفه‌ای روز قبل فسون، سه چرخه، عتیقه جات مادرم، ساعت قدیمی، بازی نور در خانه‌ای تیره، بوی نم و غبار و آرزوی تنها ماندن و تماشای حیاط خلوت آن چیزهایی بود که مرا به آنجا کشاند. علاوه بر آن می‌خواستم دیدارم را با فسون یکبار دیگر در ذهن دوره کنم. فنجان چایش را بشویم. اثاثیه‌ی مادرم را جمع و جور کنم و کل این داستان مایه خجالت را به فراموشی بسپارم. در حین مرتب کردن اشیاء به عکس سیاه و سفیدی برخوردارم که پدرم از تخت، پنجره و حیاط خلوت گرفته بود. با

دیدن عکس که معلوم بود از زاویه‌ی اتاق عقبی گرفته شده پی بردم که خانه در طی این سالها هیچ تغییری نکرده. وقتی صدای زنگ را شنیدم به خود گفتم حتما مادر است. فسون گفت «آمده‌ام چترم را ببرم.» بیرون ایستاده بود.

تعارف کردم که «خب بیا تو» کمی تردید داشت. اما بعد فهمید اینطور بیادبانه است و آمد تو. در را پشت سرش بستم. پیراهنی به رنگ صورتی چرک با دکمه‌های سفید به تن داشت که خیلی بهش می‌آمد، کمربندی پهن و سفید باریکی کمرش به نمایش می‌گذاشت. نقطه ضعفم در دوران جوانی این بود که قادر به دروغ گفتن به دختران خوشگل و اغواگر نبودم. در سی سالگی اما فکر می‌کردم این جنون صداقت را پشت سر گذاشته‌ام. اما مثل این که اشتباه می‌کردم. گفتم «این چترت» و چتر را از کمد آینه دار بیرون کشیدم و اصلا به این فکر نیافتاد که پرسد پس چرا دیروز این کار را نکرده‌ام.

«چطور رفته بود آنجا»

«خودش نرفته بود. من پنهانش کرده بودم تا تو نتوانی به سرعت بروی»

حالا بین لبخند زدن و ابرو در هم کشیدن مردد مانده بود. به بهانه دم کردن چای او را به آشپزخانه نمود و تاریک کشیدم و آنجا همه چیز به سرعت پیش آمد و ما کنترل مان را از دست دادیم و شروع کردیم به بوسیدن همدیگر. بوسه‌های عمیق و کش دار. او دستهایش را چنان دور گردنم حلقه کرده بود و چشمهایش را بسته بود که حس کردم می‌توانیم تا آخر خط پیش برویم. با این که به دلیل دختر بودن او موضوع به نظرم غیر ممکن می‌رسید ولی وسط ماچ و بوسه‌ها دیدم که تصمیمش را گرفته. هر چند این اتفاقات فقط در فیلم‌های خارجی پیش می‌آمد. اینجا به ندرت دختری دست به همچین عملی می‌زد اما شاید او اصلا باکره نباشد، به همان حال از آشپزخانه بیرون آمدیم و بر لبه تخت نشستیم بدون خجالت لباسهای مان را در آوردیم، هرچند به هم نگاه نمی‌کردیم و بعد رفتیم زیر پتو. پتویی کلفت و زبر. یکی

از این پتوها را در دوران کودکی داشتم که تنم را به خارش می انداخت. چیزی نگذشت که آنرا از رویمان کنار زدیم. خیس عرق دراز کشیدیم. خیلی خوب بود. از لابه لای پرده نوری نارنجی متمایل به زرد اتاق را روشن می کرد و فسون می توانست مرا از سر تا پا سبک سنگین کند همان طور که من او را. با دیدن آلتی که بی اختیار ورم کرده بود در او نه رمیدگی و حیرت بلکه میلی توام با عشق دیدم و از فکر این که مردان دیگری را که همین طور عریان در تخت، کاناپه و یا روی صندلی ماشین دیده برای یک لحظه حسادتم تحریک شد. بعد اما خود را یک سره به موسیقی میل و لذت سپردم که سرمنزل همه داستانهای عاشقانه است. هر چند پس از گذشت لحظاتی در چشم های هم خواندیم که راهی نه چندان آسان پیش رو داریم. فسون گوشواره هایش را که یک لنگه آن اینجا به نمایش گذاشته شده کند و با دقت روی پا تختی گذاشت. کارش به دخترک بسیار نزدیک بینی می ماند که قبل از شنا در دریا عینکش را از چشم برمی دارد. با این حرکتش نشان داد که برای هر کاری آمادگی دارد و بعد با اطمینان کامل آخرین تکه لباسش را در آورد. به خوبی یادم می آید آنوقت ها دخترانی که نمی خواستند تا آخر پیش بروند شورت یا بیکنی شان را در نمی آوردند. شانه هایش را که بوی بادام تلخ می داد بوسیدم و با زبان از گردن تا سینه هایش پیش رفتم و با تعجب دیدم با این که هنوز فصل دریا شروع نشده آنجا از باقی پیکرش روشن تر است. معلم هایی که با خواندن این بخش دست پاچه می شوند، می توانند به محصلین توصیه کنند که از این چند صفحه بگذرند. بازدید کنندگان موزه اما باید اشیاء این اتاق را با دقت بنگرند و به این بیاندیشند که آنچه کردم اول به خاطر فسون بود که با چشمهایی غمگین و هراسان نگاهم می کرد، بعد به خاطر هردومان و بالاخره آخرش کمی هم به خاطر پاسخ به نیاز خودم .

هر دو سعی می کردیم مانعی را که طبیعت جلوی پایمان گذاشته بدون خالی کردن میدان و با موفقیت پشت سر بگذاریم. به همین دلیل وقتی در برابر نوازشها و جملات عاشقانه ام سکوت کرد، وقتی که پرسیدم « عزیزم

درد داری؟» سکوت کرد، متعجب نشدم. و من هم به نوبه خود آن هنگام که به اجبار سرگرم کاری بودم که می‌دانستم برایش دردناک است سکوت اختیار کردم. حالا دیگر نزدیک ترین کسم بود و دردش را که از اعماق وجود بر می‌خواست و تمامی پیکرش را با نرمی محسوسی میلرزاند (چون گل آفتابگردان در نسیمی ملایم) در خود حس می‌کردم. حالتش وقتی نگاه از من دزدید و با دقت به خودش خیره ماند طوری بود، انگار بخواهد اتفاقی را که برای اولین و آخرین بار تجربه می‌کند، فقط برای خودش نگه دارد. من اما برای این‌که کارم را به انجام برسانم و از این سفر سبکبال باز گردم باید با خودخواهی به نیاز خود می‌اندیشیدم و اینطور هر دو ناخودآگاه به‌این نتیجه رسیدیم، برای تجربه عمیق این لحظات که ما را به هم پیوند می‌داد باید بتوانیم هر کدام به تنهایی و فقط برای خودمان لذت ببریم. از طرفی محکم همدیگر را در آغوش می‌کشیدیم و از آنسو دیگری را فقط برای ارضای خود میخواستیم. آن‌طور که فسون با ناخن‌هایش پشتم را می‌خراشید یاد آور ترس دخترک نزدیک بینی بود که در حال یاد گرفتن شنا احساس کند غرق خواهد شد. و خود را با همه قوا به پدرش بچسباند. وقتی پس از گذشت ده روز از فسون پرسیدم آن هنگام که با چشمهای بسته مرا در آغوش می‌فشرده چه تصویری در ذهن داشت پاسخ داد «یک دشت پر از گلهای آفتاب گردان»

بچه‌هایی که بعدها هم خنده‌هایشان، فریادهای و فحش‌هایشان پس زمینه عشق بازی هایمان بود در حیاط قدیمی حیرتین پاشا¹ فوتبال بازی می‌کردند. وقتی سر و صدا های فروکش کرد غیر از چند جیغ کوتاه و شرم آلود فسون و آهی از سر رضایت که از سینه من بر می‌خاست تا خود را به آسودگی رها کنم، فقط سکوت بود که اتاق را پر می‌کرد. در دوردست از میدان نیشانتاشی صدای سوت پلیس های راهنمایی، صدای بوق ماشینها، و صدای کوبش می‌آمد. کودکی به یک قوطی خالی کنسرو

1 Hyrettin pasa

لگد میزد. مرغی دریایی جیغ می کشید، جایی شیشه‌ای شکست و برگ های زیرفون در باد خش خش می کردند.

در سکوت چندی در آغوش هم ماندیم دلمان می خواست مهر باطل بر همه بخشهای شرم آلودی که از سوی مردم شناسان به عنوان رفتارهای جوامع بدوی بررسی و درجه بندی می شود، بزنیم. نکاتی مثل پارچه کتانی خون آلود، لباسهای پخش و پلا و عادت به عریانی. فسون هق هق میکرد و به جملات آرامش بخش من گوش نمی داد بعد گفت «این لحظات را تا آخر عمرش از یادش نخواهد برد.» باز هم کمی اشک ریخت و پس از آن ساکت شد. زندگی مرا سالها بعد به انسان شناس شخصی خودم بدل کرد و بدون آن که بخواهم کار این انسانهای علاقه مند و سخت کوش را بیارزش جلوه دهم که فکر می کنند با نمایش چند ابزار کار و پخت و پز که از سرزمین های دور دست می آورند، می توانند به زندگی خودشان و ما معنا ببخشند، باید بگویم تمرکز روی این نشانه ها و اشیای به جا مانده نمی تواند به تنهایی بیانگر تمامی عشق و سپاس ما نسبت به هم در آن اولین نزدیکی باشد. برای این که نشان دهم با چه عشق و ظرافتی معشوقه ی هجده ساله ی من پیکر سی ساله ام را آنوقت که در آغوش هم لمیده بودیم نوازش می کرد، این دستمال نخی گلدار را انتخاب کرده ام که فسون آنرا تا کرده در کیفش می گذاشت. این جوهردان کریستال که فسون وقتی پس از آن سیگار می کشیدیم روی میز یافته بود، باید نمایانگر جنس علاقه ما به هم باشد. این کمر بند پهن مد روز با قلاب خیلی بزرگش که آنروز هنگام پوشیدن لباس وقتی می خواستم آنرا ببندم دچار گناه و شرم گشتم باید امروز هم نشانه آن باشد که چقدر پس از عریانی بهشتی فرورفتن در لباس های همیشگی و بازگشت به جهان آلوده قبلی دشوار بود.

قبل از آن که فسون برود به او گفتم، اگر واقعا قصد رفتن به دانشگاه را داشته باشد، باید شش هفته آخر قبل از امتحان را درست و حسابی درس بخواند.

با لبخند پاسخ داد «می ترسی همه زندگی ام را پشت پیشخوان مغازه

بگذرانم. «

«نه، معلوم است که نه، اما من حاضرم با کمال میل کمک کنم. می‌توانیم با هم درس بخوانیم. ریاضیات کلاسیک می‌خوانید یا مدرن؟» «در دبیرستان ریاضیات مدرن می‌خواندیم و حالا در کلاس خصوصی هر دو را تدریس می‌کنند.» اینطور قرار گذاشتیم که فردا در خانه مرحمت با او ریاضی کار کنم. همین که فسون رفت، دست به کار یافتن کتاب‌های لازم شدم و در دفتر هنگام کشیدن سیگار به بررسی آنها پرداختم. واقعا می‌خواستم کمکش کنم. با این تصمیم که به فسون کمک خواهم کرد باری از دوشم برداشته شد و آنچه به جا ماند موجی از خوشبختی و غروری کم نظیر بود. خوشبختی را در گردن، بینی و روی پوستم حس کردم و غرور که قادر به پنهان کردنش نبودم، در قالب شادی خاصی خود را نشان می‌داد. در پس ذهنم مرتب با این فکر سرگرم بودم که فسون را در خانه مرحمت خواهم دید و با او خواهم خوابید. اما می‌دانستم که این همه فقط وقتی مقدور است که طوری عمل کنم گویی در زندگیام هیچ اتفاق خارقالعاده‌ای رخ نداده.

۱۰

سوسوی چراغهای شهر و خوشبختی

غروب آنروز نامزدی دوست سیبل، یشیم^۱ در هتل قصر پرا^۲ برگزار میشد. همه دعوت داشتند. من هم رفتم. سیبل خیلی هیجان زده بود. لباسی نقره‌ای و براق و ژاکتی توربافت بر تن داشت و چون نامزدی دوستش را نمونه‌ای برای ما می‌دانست همه جزئیات آن برایش جالب بود. حرف می‌زد و می‌خندید. وقتی پسرعمو ثوریا که اسمش در خاطرمان مانده، اینگه^۳ را به من

1 Yesim

2 Pera

3 Inge

معرفی کرد - همان مدل آلمانی نوشابه ملتیم - دو گیللاس راکی زده و کاملاً آرام بودم.

به انگلیسی پرسیدم « از ترکیه خوشتان می‌آید؟ »
« من فقط استانبول را دیدم. اما برایم خیلی عجیب است. آن را کاملاً طور دیگری تجسم می‌کردم. »
« چطور؟ »

اینکه نفسی تازه کرد. با هوشی که داشت به سرعت حساب کار دستش آمده بود که اگر حرف غلطی بزند، فوراً به ترکها بر خواهد خورد. با لبخند به ترکی پاسخ داد (هرچند لهجه اش وحشتناک بود) « شما فقط لایق بهترین ها هستید. »

« در عرض یک هفته همه‌ی ترکیه شما را شناخته‌اند. از این بابت چه احساسی دارید؟ »

با شادی کودکانه‌ای پاسخ داد « پاسبان‌ها، رانندگان تاکسی، همه در خیابان مرا می‌شناسند. یک بادکنک فروش بادکنکی به من داد و گفت [شما فقط لایق بهترین ها هستید] در کشوری بایک کانال تلویزیونی می‌شود به سرعت مشهور شد. »

اینجا را باید بیش از این احتیاط می‌کرد. فهمیده بود که پایش در گل گیر کرده.

پرسیدم « در اروپا چند کانال دارید؟ »

تکانی خورد. حرفی که زده بودم زیادی بود. سعی کردم سر و ته قضیه را هم بیاورم. « هر روز سر راه محل کارم پوستره‌های بزرگ شما را روی دیوار خانه‌ها می‌بینم. منظره زیبایی است. »

« باید گفت ترکها در رابطه با تبلیغات خیلی از اروپاییها جلوترند. »

آنقدر از این حرف خوشم آمد که تلاش کردم فراموش کنم فقط از سر ادب بر زبان آمده. سعی کردم وسط آن جمع شاد و شلوغ زعیم را پیدا کنم. آنجا ایستاده بود و با سیبل حرف می‌زد. خوشحال شدم. همیشه امیدوار بودم با هم دوست شوند. بعد از این همه سال هنوز یادم می‌آید که آن لحظه چقدر شاد شدم. سیبل چون لوگوی تبلیغاتی زعیم را برای

نوشابه ملتم خودخواهانه و احمقانه می‌پنداشت به همین دلیل اسم او را «شما لایق بهترینها هستید زعیم» گذاشته بود. می‌گفت وقتی در ترکیه‌ی فقیر و پر از مشکلات ریز و درشت، دانشجویان چپ و راست همدیگر را تکه پاره می‌کنند، این شعار به غایت نابجاست. باد بهاری سرشار از بوی اقاکیا از در بزرگ بالکن به اتاق نفوذ می‌کرد. آن پایین چراغهای شهر سوسو می‌زدند و حتی محلاتی فقیر نشین چون کاظم پاشا^۱ هم کاملاً تر و تمیز به نظر می‌آمدند. حس کردم زندگی خوبی داشته‌ام و آنچه مربوط به آینده می‌شود هم حتماً سرشار از خوشبختی خواهد بود. البته تجربه‌ی عجیب و استثنایی امروز کمی پریشانم کرده بود. اما مگر هر کسی حق داشتن رازها، مشکلات و نگرانیهای خاص خود را ندارد؟ در میان مهمانان پول دار امشب حتماً هستند آنهایی که از زخمهای درون در عذابند. در جمعی دوستانه و پس از نوشیدن چند گلاس معلوم می‌شود که همه نگرانی‌ها بی‌اساس بوده.

سیبل پرسید «آن مرد سرگردان را آنجا می‌بینی؟ او سوفی معروف است. همان که مثل دیوانه‌ها قوطی کبریت جمع می‌کند. تمام خانه اش پر از همانهاست. می‌گویند از وقتی زنش ترکش کرده به این روز افتاده. راستی در مراسم نامزدی ما دلم نمی‌خواهد که پیشخدمتها این لباسهای مسخره را بر تن داشته باشند. تو چه فکر می‌کنی؟ چرا امروز این قدر مشروب می‌خوری؟ بین می‌خواهم چیزی برایت تعریف کنم.»

«چه چیزی؟»

«محمد از این مدل آلمانی خیلی خوشش آمده و از کنارش تکان نمی‌خورد. زعیم حسودیش شده و از این گذشته پسر عمو ثوریای شما هم از خویشاوندان یشیم است ... بگو ببینم چیزی شده؟»

«نه، نه اصلاً حالم فوق العاده خوب است.» به خوبی جملات عاشقانه سیبل را که در گوشم زمزمه می‌کرد. به خاطر دارم او دختری با نمک، هوشمند و با محبت بود و من می‌دانستم نه فقط امشب بلکه تا آخر

عمرم در کنارش به خوبی زندگی خواهم کرد. آخر شب او را به خانه رساندم و بعد مدتها در خیابانهای خالی و تاریک راه رفتم و به فسون فکر کردم. از سرم بیرون نمی‌رفت که او نه همین طوری بلکه با کمال میل خود را در اختیار من گذاشته ، بدون لحظه‌ای تردید لخت شد. اتاق نشیمن خانه ما خالی بود. گاهی وقتها که پدرم نمی‌توانست بخوابد آنجا می‌نشست و من همیشه دوست داشتم در این حالت سر گفتگو را با او باز کنم. اما امشب هر دو در اتاق خواب بودند. صدای خر خر مادر و نفس های پدر از آنجا به گوش می‌رسید. یک گیلان دیگر هم نوشیدم. سیگاری دود کردم. اما خواب به سراغم نیامد. مدتها به عشق بازی با فسون فکر کردم و آن صحنه‌ها با تصاویر جشن نامزدی قاطی شدند.

۱۱

عید قربان

در حالی میان خواب و بیداری عمو ثوریا و پسرش را که اسمش در یادم نمانده، به خاطر آوردم. در آن عید قربان که با هم ماشین سواری کردیم عمو ثوریا هم حضور داشت. همان‌طور که در تخت خواب از این پهلو به آن پهلو می‌غلتیدم، تصاویر آن صبح سرد سربی جلوی چشم آمد، آن‌طور که بعضی وقتها آدم خواب می‌بیند. خیلی آشنا و در عین حال خیلی دور، سه‌چرخه را به خاطر آوردم، فسون را، خیابان را، قربانی گوسفندها که ما در سکوت شاهدش بودیم و ماشین سواری مان را، وقتی فردایش در خانه مرحمت فسون را دیدم سر صحبت را در این باب با او گشودم. فسون گفت «سه‌چرخه را همان وقت به شما برگرداندیم.» خاطرات او خیلی روشنتر از من بود. «چند سال پیش از آن وقتی تو و برادرت دیگر به آن احتیاج نداشتید، مادرت آنرا به من داد و وقتی من هم برای سه‌چرخه سواری بزرگ شدم آنرا در عید قربان برگرداندیم.»

«و مادرم آنرا آورد اینجا. یادم می‌آید عمو ثوریا هم آن روز پیش ما بود.»

فسون گفت «هوس لیکور کرده بود.»

ماشین سواریمان را هم فسون بیش از من در خاطر داشت. وقتی تعریف کرد من هم کم کم یادم آمد و حالا نیاز دارم آنروز را از نگاه خودم بنویسم. فسون آنوقت دوازده ساله بود و من بیست و چهار ساله. بیست و هفت فوریه ۱۹۶۹ اولین روز عید قربان طبق معمول هر ساله خانه‌ی ما در نیشانتاشی پر از اقوام ریز و درشت، تمیز و اتو کشیده می‌شد که همگی بی‌صبرانه منتظر باز شدن سفره ناهار بودند. زنگ در پشت سرهم به صدا در می‌آمد و دسته‌ی جدیدی وارد می‌شدند. مثلاً خاله‌ام با شوهر کچل و بچه‌های شسته رفته. بعد همه برمی‌خاستند، دست بوسی‌ها آغاز می‌شد، دوباره صندلی می‌چیدند و من و فاطمه به تازه واردین شیرینی تعارف می‌کردیم. وسط آن شلوغی پدرم من و برادرم را کنار کشید. « بچه‌ها عمو ثوریا باز غر می‌زند که چرا لیکور نداریم. یکتان برود مغازه علاءالدین و لیکور نعاء، توت فرنگی بخرد.»

چون پدرم گاهی برای رفع تشنگی یکی دو گilas زیادی می‌نوشتید، مادرم خیلی وقت پیش تصمیم گرفته بود رسم نوشیدن لیکور نعاء، توت فرنگی در گilas های کریستال را که همیشه در سینی نقره به مهمانها عرضه می‌شد براندازد.

او بیش از همه به سلامتی پدرم فکر می‌کرد. دو سال پیش از این عمو ثوریا دوباره به اصرار به نوشیدن لیکور کرد، مادرم برای این که موضوع را برای همیشه تمام کند گفت «در یک عید مذهبی الکل می‌خواهی؟» و باعث در گرفتن یک بحث طولانی پیرامون مذهب، تمدن اروپا و جمهوریت شد، که مرتباً میان مادر و عمو که از طرفداران پر و پا قرص آتاتورک بود در می‌گرفت. پدرم پرسید «خب کدامتان می‌روید؟» یک اسکناس ده لیری دست اول تازه از بانک رسیده بیرون کشید که در اعیاد میان بچه‌ها، دربانها و محافظین که به دست بوسش می‌آمدند تقسیم می‌کرد. برادرم گفت «کمال برود دیگر»

«نه عثمان»

پدرم رو به من گفت «بیا، تو برو به مادرت هم چیزی نگو!»

دم در فسون را دیدم.

«با من بیا می‌رویم تا مغازه سر گذر.»

آنوقت ها او دخترکی با پاهای لاغر و از آشنایان دور بود که به جز روبان سفید بر موهای مشکی درخشان بافته شده‌اش و لباسی که از سفیدی برق می‌زد، چیز قابل توجه دیگری نداشت. آنچه از او برای خالی نبودن عریضه همانوقتی که به طرف آسانسور می‌رفتیم پرسیدم، هنوز در خاطرش مانده بود «کلاس چندمی؟»

«پنجم»

«کدام مدرسه می‌روی؟»

«مدرسه دخترانه نیشتاخی»

«دوست داری چه کاره بشوی؟»

سکوت.

چند قدمی که در سرمای بیرون برداشتیم، جماعتی را دیدم که زیر یک درخت زیرفون جمع شده بودند. آنجا گوسفند قربانی را سر می‌بریدند. اگر حالا بود می‌دانستم که دیدن این منظره برای یک دختر بچه مناسب نیست و به آنطرف نمی‌رفتم. آنوقت‌ها اما از سر کنجکاوی بی‌خیال جلو رفتم. آشپزمان، بکری و دربان زعیم آستین‌ها را بالا زده و گوسفند که پاهایش را بسته بودند به زمین می‌زدند، جلوی گوسفند مردی با پیشبند و کارد زانو زده بود ولی چون حیوان مرتب دست و پا می‌زد نمی‌توانست کارش را به انجام برساند. آشپز و دربان که از بس زور زده بودند دهانشان کف کرده بود بالاخره موفق شدند گوسفند را نگه دارند بعد قصاب کارد را چند بار جلو و عقب برد و گلوی سفید گوسفند را برید. حیوان با ناامیدی چند بار لرزید و وقتی قصاب کارد را برداشت خونی سرخ و تیره بیرون زد. هیچ کدام از ناظران حرکتی نکردند. قصاب سر گوسفند را کمی به عقب کشید و خون به سمت سوراخی که از پیش تعبیه شده بود به راه افتاد.

دیدم که چند کودک چهره درهم کشیدند. دیدم راننده‌مان، چتین و یک پیرمرد دعا می‌خوانند. فسون بی صدا کت مرا گرفته بود. گوسفند آخرین دست و پایش را زد و قصاب کاردش را با پیشبند تمیز کرد. تازه

کاظم قصاب را که مغازه‌اش روبروی پاسگاه بود، شناختم و وقتی نگاهم دوباره به آشپزخانه بگری افتاد فهمیدم که گوسفند مال ما بوده و به همین منظور خریداری شده و از یک هفته پیش هم در حیاط پشتی بسته بودنش. به فسون گفتم «بیا برویم.» و در سکوت به راه افتادیم و از این ناراحت بودم که بچه‌ای را به تماشای این صحنه آورده بودم. عذاب وجدان داشتم و نمی‌دانستم چرا؟

والدینم مذهبی نبودند. به یاد نداشتم نماز بخوانند یا روزه بگیرند. چون بسیاری دیگر از هم‌سلانشان در زمان پا گرفتن جمهوری ترکیه البته به مذهب احترام می‌گذاشتند. اما علاقه‌ی زیادی برای اجرای قوانین آن نداشتند و مثل دیگران بی‌اعتقادیشان را به حساب هواداری از آتاتورک و پذیرش جمهوری لائیک نسبت می‌دادند. مثل بسیاری دیگر از همسایگان متمایل به غرب آنها هم عید قربان گوسفند سر می‌بریدند و میان فقرا تقسیم می‌کردند. اما نه پدرم و نه دیگر افراد خانواده در خرید و یا سر بردن حیوان نقشی نداشتند و تقسیم گوشت هم توسط دربان و آشپز انجام می‌شد و من هم تا حال صبحها که وقت اجرای مراسم بود در محل حضور نداشتم.

وقتی به طرف مغازه علاءالدین می‌رفتیم، یک باره باد سردی از طرف مسجد تشویقی وزید و مرا که به شدت احساس پریشانی می‌کردم لرزاند. از فسون پرسیدم «خیلی ترسیدی؟ نباید می‌ایستادیم و نگاه می‌کردیم.»

«گوسفند بیچاره»

«می‌دانی چرا قربانی می‌کنیم؟»

«آن قربانی یک روز سر پل صراط دست ما را می‌گیرد و به بهشت می‌برد.»

برای بچه‌ها و بیسوادها اینطور توضیح می‌دادند.

با لحنی آموزگارانه گفتم «این داستان اما یک سرفصل هم دارد آنرا می‌دانی؟»

«نه»

« پدر و مادرت برایت تعریف نکرده‌اند؟ پس خوب گوش کن! ابراهیم مقدس فرزند نداشت به درگاه خدا دعا می‌کرد [خدای بزرگ یک پسر به من عنایت کن بعد هر چه بخواهی خواهم کرد.] بالاخره دعایش مستجاب شد. صاحب پسری گشت که نامش را اسحاق گذاشتند. ابراهیم مقدس بسیار خوشنود بود. او پسرش را خیلی دوست داشت. هر روز او را می‌بوسید و می‌بویید و خدا را شکر می‌گفت. شبی خدا بر او ظاهر گشت و گفت [پسرت را در درگاه من قربانی کن!]

« چرا خدا این را از او خواست؟ »

« اول گوش کن! ابراهیم مقدس آنچه را که خدا از او خواسته بود کرد. کارد را برداشت و بر گلوی پسر گذاشت و ناگاه به جای پسر گوسفندی ظاهر گشت.»

« چطوری؟ »

« خدا دلش به حال ابراهیم مقدس سوخت و گوسفندی فرستاد تا به جای پسر قربانی کند. خدا دید که ابراهیم بنده فرمان بردار اوست.»

« اگر خدا گوسفند را نمی‌فرستاد واقعا ابراهیم مقدس گردن پسرش را می‌برید؟ »

در حالی که دست و پایم را گم کرده بودم گفتم « حتما می‌کرد. چون خدا از عشق او به خود مطمئن بود گوسفند را فرستاد تا ابراهیم زیاد غصه نخورد.»

دیدم نمی‌توانم به درستی برای یک بچه دوازده ساله توضیح دهم چرا پدری باید بتواند فرزند دلبندهش را سلاخی کند و عصبانیت از نادانیم جای پریشانی قبلی را گرفت.

« آخ، مغازه علاءالدین بسته است برویم سر میدان »

به سوی میدان نیشانتاشی به راه افتادیم کیوسک نورالدین هم تعطیل بود. بدون آن که کارمان را انجام دهیم راه بازگشت را در پیش گرفتیم. در راه شکل جدیدی از داستان به ذهنم رسید که شاید می‌توانست فسون را راضی کند؛ « اولش ابراهیم مقدس نمی‌دانست که به جای پسرش گوسفندی فرستاده خواهد شد. اما آنقدر به خدا اعتقاد داشت، آنقدر

دوستش داشت که می‌دانست از جانب او بلایی بر سرش نازل نخواهد شد. وقتی ما کسی را خیلی را دوست داریم با ارزشترین چیزمان را نثارش می‌کنیم و طبیعتاً از جانب او انتظار بدی نداریم. اینرا میتوان دلیلی قربانی کردن دانست. تو در زندگی چه چیزی را بیشتر از همه دوست داری؟»

«پدر و مادرم را.»

جلوی در به چتین^۱ برخوردیم.

«چتین، پدرم خواسته که لیکور بخرم اما در نیشانتاشی همه مغازه‌ها بسته است. لطفاً ما را به تکسیم^۲ ببر و بعد هم کمی بگردان.»

فسون پرسید «من هم بیایم دیگر؟»

ما در شوورلت پنجاه و شش پدرم روی صندلی عقب نشستیم. چتین ماشین را روی سنگ فرش پردست انداز راه می‌برد و فسون از پنجره بیرون را تماشا می‌کرد. ما از مکا^۳ به سمت دلما باغچه^۴ سرازیر شدیم. غیر از چند نفر که لباس عید بر تن داشتند، خیابانها خالی بود. پشت استادیوم دلما باغچه، کنار خیابان باز هم مردم سرگرم قربانی گوسفند بودند.

چتین تو برای این دختر توضیح بده چرا ما قربانی می‌کنیم. من موفق نشدم.

راننده گفت «اختیار داری کمال» اما طاقت نیاورد. می‌خواست ثابت کند اطلاعات مذهبی‌اش از من بیشتر است. «ما قربانی می‌کنیم، چون می‌خواهیم به خدا بگوییم که ما هم چون ابراهیم مقدس این شانس را داریم که خداپرست باشیم. معنای قربانی تقدیم عزیزترین چیز به پیشگاه کبریایی است. دختر خانم ما خدا را اینطور دوست داریم که

1 Chetin

2 Taksim

3 Macka

4 Dolmabahce

آماده‌ایم بدون هیچ چشمداشتی عزیزترین‌هایمان را به پایش قربانی کنیم.»

با معصومیت ساختگی پرسیدم «پس قضیه بهشت چه می‌شود.»
«آنها اگر خدا بخواهد نصیب مان می‌شود ولی تا روز قیامت معلوم نخواهد شد. قربانی اما برای رفتن به بهشت نیست. قربانی برای نشان دادن عشق بدون قید و شرط به خداست.»

«تو واقعا در امور مذهبی واردی.»
«اختیار داری کمال، تو خودت تحصیل کرده و دانشگاه رفته‌ای. حتما از من بهتر خبر داری. اما این موضوع ربطی به مذهب و مسجد ندارد. موضوع ساده است. به آن که خیلی دوستش داشته باشیم آنچه را هدیه می‌کنیم که به جانمان بسته و در عوض انتظاری از او نداریم.»
«اما این طور طرف مقابل در رودر بایستی گیر می‌کند. حتماً فکر می‌کند، ما در عوض چیزی از او می‌خواهیم.»

چنین می‌گوید «خدا بزرگ است. او همه چیز را می‌بیند و می‌داند و حتماً می‌فهمد که ما او را دوست داریم بدون آن که انتظار پاداشی داشته باشیم. هیچ کس نمی‌تواند سر خدا کلاه بگذارد.»

می‌گویم «اینجا یک مغازه باز است. نگه دار می‌دانم حتماً لیکور دارد.»
چند لحظه بعد با فسون در حالی که یک شیشه لیکور نعناء توت فرنگی - در تمام کشور منحصر به فرد و یگانه بود- در دست داشتم بازگشتیم.
«ما را کمی بگردان چتین. هنوز خیلی زود است.»

فسون آنچه را در طی این گردش گفتیم، تقریباً به خاطر داشت. اما در ذهن من از آن روز سرد و خاکستری بیش از همه یک چیز به جا مانده. استانبول در صبح روز قربان شبیه یک کشتارگاه بود. نه فقط در محلات فقیر نشین حاشیه، میدانچه‌های خالی وسط ویرانه‌ی خانه‌های سوخته، بلکه خیابان‌های پول دار نشین هم از ساعات اولیه صبح شاهد کشتار بیش از ده هزار گوسفند بودند. بعضی جاها سنگ فرش پیاده روها غرق خون بود. همین طور که ماشین ما به زحمت سربالایی‌ها را پشت سر می‌گذاشت، از پل‌ها می‌گذشت و از میان دست اندازها پیش می‌رفت، همه جا لاشه‌های

تازه قربانی شده، پوست کنده و حتی تکه تکه شده را می‌دیدیم. روی پل آتاتورک از شاخ طلایی گذشتیم. با آن همه پرچم و مردمی که لباس عید بر تن داشتند، شهر نا امید و خسته به نظر می‌رسید. از والنس آکوادوکت^۱ گذشتیم و به فاتح^۲ رسیدیم. آنجا در یک میدان بازار فروش گوسفندان قربانی که با حنا علامت گذاری شده بودند به راه بود.

فسون پرسید «اینها را هم سر می‌برند؟»

چتین گفت «شاید همیشان را نه، چیزی به ظهر نمانده و آنها هنوز خریداری پیدا نکرده اند. اگر تا غروب کسی نخرد فعلا نجات یافته‌اند اما بعد به قصابیها فروخته می‌شوند.»

فسون گفت «ما می‌توانیم قبل از آن که به قصاب ها بفروشند همه را بخریم و نجات بدهیم.» با لبخند چشمکی زد. «ما گوسفند کسی که می‌خواهد پسرش را قربانی کند از او می‌گیریم نه؟»

جواب می‌دهم «همین کار را می‌کنیم.»

می‌گوید «چه دختر خانم باهوشی، اما ابراهیم مقدس قصد قربانی کردن پسرش را نداشت. فرمان خدا بود و اگر فرمان او را ما اطاعت نکنیم زمین زیر و رو می‌شود. پایه جهان بر عشق است و پایه عشق بر خداپرستی.»

اعتراض می‌کنم «اما حال آن طفل که پدر کارد بر گلویش گذاشته چه می‌شود؟»

نگاه مان در آینه به هم گره می‌خورد.

«کمال، می‌دانم توهم مثل پدرت از این حرفها می‌زنی تا کمی لج مرا در بیاوری. پدرت خیلی مورد علاقه‌ی ماست و آنقدر نسبت به او احساس احترام داریم که هیچوقت شوخی‌هایش را به دل نمی‌گیریم، مال تو را هم همین‌طور. اما بگذار برایت مثالی بزنم. فیلم ابراهیم را دیده‌ای؟»

«نه!»

1 Valens-Aquädukt

2 Fatih

«معلوم است. شما به دیدن اینطور فیلمها نمی روید، اما این را حتماً باید ببینید، هم شما و هم این خانم کوچولو. حتماً حوصله تان را سر نخواهد برد. نقش ابراهیم مقدس را اِکرم گوشلو بازی می کند. ما که خانوادگی رفتیم. زن، مادرزن، بچه ها و از اول تا آخر اشک ریختم. آنجا که ابراهیم کارد به دست پسرش را تماشا می کرد، و آنجا که اسماعیل آنچه را که در قران آمده، تکرار کرد یعنی «پدر، فرمان خدا را اجرا کن!» دیگر به راستی اشک ریختم. وقتی که به جای پسرگوسفند قربانی ظاهر شد، همه ی سینما اشک شادی ریخت. وقتی که به موجودی عزیز گرانبهاترین چیزی که داریم، هدیه می دهیم، بدون آن که از او انتظاری داشته باشیم، درست در همین لحظه است که دنیا جایی زیباتر و ارزشمند تر می شود و ما هم به همین دلیل همگی گریه می کردیم، خانم کوچولو.»

ما تمام مسیر فاتح را تا ادیرنه کاپ^۱ رفتیم و از آنجا موازی دیوار قدیمی شهر از مناطق فقیرنشین گذشتیم. از شاخ طلایی افتادیم توی سرازیری، سکوتی سنگین بر فضای ماشین سایه انداخته بود. در راه به باغچه های سبزیجات، تعمیرگاه های بسیار قدیمی و ابتدایی، زمینهایی که بشکله های خالی در آن انبار شده بود و باز هم گوسفندهای قربانی شده، پوستهایی که روی هم چیده شده بودند برخوردیم. شاخها و امعا و احشاء اینجا و آنجا به چشم می خورد. جالب این که در این محلات، میان خانه های مخروبه چوبی و در متن فقر، روح شاد عید بیش از نفس قربانی کردن خود را نشان می داد. به خوبی به خاطر دارم که من و فسون بازار مکارهای با چرخ و فلک و تاب دیدیم، بچه هایی که با پولهای عیدشان آب نبات می خریدند و بر اتوبوسهایی که در رفت و آمد بودند، پرچمهای کوچک و رنگی در اهتزاز بود. وقتی از سربالایی خیابان شیشانه^۲ می گذشتیم توی

1 Edirnekap

2 Sisane

ترافیک گیر کردیم. مردم در خیابان ایستاده بودند. اول فکر کردیم یکی از نمایشات روز عید است و به زحمت از لابه لای ماشینها جلو رفتیم ولی یکباره جلوی رویمان دو ماشین دیدیم که معلوم بود چند لحظه پیش تصادف کرده‌اند. مصدومین را هنوز از آنها خارج نکرده بودند. به ما گفتند که یک کامیون ترمز بریده و از مسیر منحرف شده و ماشینی را زیر گرفته.

چنین گفت «خدای بزرگ، خانم کوچولو آنطرف را نگاه نکن!» آن جلو، در ماشین له و لورده شده، می‌شد پیکرهای نامحسوسی را دید که سرشان تکان می‌خورد و شاید داشتند آخرین نفسها را می‌کشیدند. هرگز صدای لاستیک ماشینمان را وقتی که از روی خرده شیشه‌ها می‌گذشت فراموش نخواهم کرد.

از تکسیم تا نشانناشی به سرعت از خیابانهای خالی عبور کردیم. انگار مرگ دنبالمان کرده باشد.

پدر پرسید «این همه وقت کجا معطل شدید؟ ما داشتیم نگران می‌شدیم، لیکور خریدید؟»

پاسخ دادم «در آشپزخانه است.» اتاق پذیرایی پر از بوی عطر، گلاب و فرش بود. من قاطی فامیل شدم و فسون کوچک را به سرعت از یاد بردم.

۱۳

بوسه‌ی لب بر لب

وقتی فسون را فردای آن روز دوباره دیدیم هر دو از آن گردش شش سال پیش یاد کردیم و بعد همه چیز به سرعت فراموش شد. مدت‌ها همدیگر را بوسیدیم و با هم خوابیدیم. فسون چشمهایش را می‌بست و باد معطر بهاری از لابه لای پرده به درون اتاق نفوذ می‌کرد و پوست عسل‌یاش را می‌لرزاند. وقتی چون غریقی که خود را به حلقه نجات می‌چسباند، مرا در آغوش می‌کشید، آنچنان از خود بی‌خود می‌شدم که نمی‌توانستم در مورد آنچه از سر می‌گذرانم، عمیقاً فکر کنم. حس می‌کردم احتیاج به یک جمع مردانه دارم تا بیشتر از این در احساس گناه و ناامیدی خفه نشوم

و یا درگیر بلایای دیگری که در مناطق خطرناک حوالی عشق وجود دارد نگردم. پس از سه بار دیدار با فسون یک روز شنبه برادرم زنگ زد و گفت که بعدازظهر با او به تماشای بازی فوتبال بروم که در آن تیم فنرباغچه^۱ به احتمال زیاد پس از پیروزی بر گیسونس پور^۲ به مقام قهرمانی می‌رسید. با او رفتم. خوشم آمد که استادیوم از دوران کودکی ام تا حال تغییر زیادی نکرده، جز آن‌که اسمش از دلماباغچه به اینونو^۳ بدل شده و دیگر آن‌که تلاش کرده‌اند مثل اروپا زمین را چمن کنند ولی چون فقط گوشه‌ی میدان سبز بود، زمین بازی به آدم کچلی میماند که فقط در شقیقه‌اش چند تار مو داشته باشد. صندلیهای شماره دار جلو برای تماشاگران مخصوص نگه داشته شده بود که با فوتبالیستها همان رفتاررومیان عهد عتیق با گلاادیاتورهایشان را داشتند. هر بازیکنی که به کناره‌ی زمین می‌آمد، مخصوصاً اگر در خط دفاعی بازی می‌کرد و ناشناس هم بود از فحش و بد و بیراه آنها جان سالم به در نمی‌برد مثلاً [تکان بخور دیگر تن لش] و در ردیفهای بعدی بدون سر پناه مجموعه‌ای از بیکاران، محصلین و مردم عادی نشسته بودند و می‌خواستند نارضایتیشان را در حد ممکن به گوش دیگران برسانند و همان فحشها را یک صدا فریاد می‌زدند یا به صورت شعار می‌خواندند. همان‌طور که فردایش درستون ورزشی روزنامه نوشته فنرباغچه بازی آسانی را پشت سر گذاشت. وقتی اولین گل به ثمر رسید، بیاختیار چون دیگران از جا پریدم. این تجربه‌ی شاد که چه در زمین فوتبال و چه در جایگاه تماشاگران مردان یکدیگر را در آغوش می‌گرفتند و به هم تبریک می‌گفتند، چیزی در خود داشت که احساس گناه را از خاطر می‌برد و نگرانی‌م را به نوعی از غرور مبدل می‌ساخت. اما وقتی آنچنان سکوتی برقرار می‌شد که هر کدام از سی هزار تماشاگر می‌توانستند صدای برخورد پای بازیگران با توپ را بشنوند،

1 Fenerbahche

2 Giresunspor

3 İnönü

از بالای جایگاه به سفر نگاه می‌کردم. شاید حالا یک کشتی روسی داشت از کنار قصر دلماباغچه می‌گذشت و بعد فسون را می‌دیدم. فکر این‌که بدون شناخت انتخابم کرده و آن‌طوری پروا خود را در اختیارم گذاشته لحظه‌ای راحت‌م نمی‌گذاشت. مرتب گردن باریک و ناف خوش فرم، نگاه‌گاه جدی و نگران و درعین حال وفادارش جلوی چشم بود. برادرم گفت «به مراسم نامزدیت فکر می‌کنی؟»

«بله»

«خیلی عاشقشی؟»

«معلوم است.»

با لبخندی نشان داد که حالم را کاملاً می‌فهمد و بعد دوباره به میدان که حالا نبرد به شدت در وسطش جریان داشت، چشم دوخت. سیگاری بر لب داشت. از دو سال پیش سیگار مارک مرمه می‌کشید و می‌گفت اصل است. باد از ابتدای بازی می‌وزید. چون ایام کودکی وقتی پدرم سیگار می‌کشید اشک از چشمانم سرازیر شد. برادرم بدون آن‌که نگاه از زمین بردارد گفت: «زندگی زناشویی حتماً برایت مفید خواهد بود. فوری برای بچه دار شدن دست به کار شو! خیلی صبر نکن! آنها می‌توانند همبازی بچه‌های ما بشوند. سیل زن عاقلی است و بی‌فکری‌های تو را جبران خواهد کرد. امیدوارم او را هم مثل دخترهای دیگر فراری ندهی. آخ، شیری این‌که فول بود.»

وقتی فنرباغچه گل دوم را به دروازه حریف زد ما دوباره از جا پریدیم و فریاد کشیدیم «گل». باز همدیگر را در آغوش گرفتیم و بوسیدیم. پس از بازی یکی از رفقای دوران سربازی کوا- کادری^۱ و چند تاجر علاقمند به بازی فوتبال به ما پیوستند. از وسط هیاهوی هواداران خشمگین گذشتیم و به هتل رسیدیم. در آن جا هنگام نوشیدن چند گیلاناس راکی راجع به سیاست و فوتبال بحث و گفتگو کردیم. فکر من اما پیش فسون بود.

کادری رو به من پرسید «کمال چه شده؟ در فکری، تو مثل برادرت طرفدار فوتبال نیستی؟»

1 Kova Kadri

برادرم به شوخی گفت «کمال به فوتبال علاقه‌مند است. اما یک پاس درست و حسابی تا حال به کسی نداده.»

گفتم «من نام اعضای تیم فنرباغچه را در سال ۱۹۵۹ از بر می دانم. ازاکان^۱، ندیم^۲، بسری^۳، آکگون^۴، نامی^۵، اونی^۶، میکرو^۷، مصطفی^۸، خان^۹، یوکسل^{۱۰}، لفترا^{۱۱}، ارگون^{۱۲}.

کوا کادری گفت «سراج الدین^{۱۳} را فراموش کردی.»

«نه، او در تیم نبود.»

سر این موضوع بحث در گرفت و طبق معمول کار به شرط بندی کشید. بازنده باید به همه در هتل دیوان شام میداد. خلاصه از دیگران خداحافظی کردم و به سوی نیشانتاشی به راه افتادم. حدس می‌زدم در خانه‌ی مرحمت جعبه‌ای با عکس فوتبالیستها برجلد آدامسهای قدیمی باشد. اگر آن را می‌یافتم، شرط را برده بودم.

اما چند لحظه پس از ورود به آن خانه فهمیدم، فقط برای فسون آمده‌ام. به تخت درهم ریخته، زیر سیگاری جلوی آن و فنجانهای چای نگاه کردم.

1 Özcan

2 Nedim

3 Basri

4 Akgün

5 Naci

6 Avni

7 Mikro

8 Mstafa

9 Can

10 Yüksel

11 Lefter

12 Ergun

13 Seracettin

به خرت و پرت های مادرم که روی هم تلنبار شده بود، جعبه‌ها، دسته کلیدها، ساعتها و بعد کف چوبی، بوی نا، این همه در سایه روشن اتاق برایم حکم بهشت را داشت.

هر چند در آن یازدهم ماه مه ۱۹۷۵ و در خانه‌ی مرحمت جعبه‌ای را که در آن عکس فوتبالیست‌ها و هنرپیشگان را جمع می‌کردم یافتم، اما جعبه خالی بود. عکسهایی که امروز در موزه از هنرپیشگان می‌بینید، متعلق به حفطی^۱ یکی از مجموعه داران بینوایی است که در اتاقهای یخ زده‌ی مملو از خرت و پرت روزگار می‌گذرانند. من بعدها با او آشنا شدم و بادیدنش تازه به این فکر افتادم که شانس آشنایی با هنرپیشگانی چون اکرم گوشلو که سالها پیش عکسهایشان را جمع و در این جعبه نگهداری می‌کردم، فقط پس از ورود به عالم سینما میسر شد. آنروز اما فقط این را می‌دانستم که آن اتاق رازآلود که در سایه‌ی اشیاء قدیمی‌اش طعم بوسه‌های فسون را بر پوستم حس کردم، در زندگی‌م جای مهمی خواهد داشت.

این که دو نفر همدیگر را لب به لب ببوسند، چیزی بود که من هم مثل بسیاری دیگر برای اولین بار در سینما دیدم و به شدت تکانم داد. از همان وقت آرزو داشتم با دختری زیبا همیشه این کار هیجان انگیز را تکرار کنم. غیر از چند مورد اتفاقی طی اقامتم در امریکا تا سی سالگی بوسه لب بر لب را فقط در خیالم دیدم. نه فقط در دوران بچگی بلکه سالها بعد هم سینما برایم محل تماشای زوجهایی بود که همدیگر را می‌بوسند. داستان فیلم فقط بهانه بود و وقتی فسون را بوسیدم، به روشنی حس کردم که تقلیدی از همان بوسه‌های آرتیستی است. می‌خواهم حالا کمی راجع به بوسه‌هایمان بگویم تا روشن شود قصه‌ی ما چقدر با لذت و سکس مربوط می‌شود. البته بدون آن که در دام سطحی شدن بیافتد.

طعم خاکه قند روی لبهای فسون به احتمال زیاد از آدامس زامبو

مظبه‌ها ۱

می‌آمد. بوسه‌های من و فسون مثل دیدار اول مان امتحانی و برای نشان دادن میل شدیدمان به دیگری نبود. بلکه برای دل خودمان همدیگر را می‌بوسیدیم و هر بار اینکار به نظرمان حیرت‌انگیزتر از قبل می‌آمد. در بوسه‌های طولانی حس می‌کردیم، علاوه بر دهان مرطوب و زبان کاوشگر خاطراتمان هم نقش دارند. اینطور می‌شد که من اول فسون را می‌بوسیدم و بعد فسونی را که در ذهن داشتم. پس از آن برای لحظه‌ای کوتاه چشم می‌گشودم و دوباره می‌بستم و فسونی را که دیده بودم می‌بوسیدم. و بعد آن دیگری را در ذهنم و همین‌طور تصاویر جدیدی می‌آمدند و وقتی همه آنها را با هم می‌بوسیدم، به نظرم بسیار مردانه تر می‌آمد. و همین بوسه‌هایم را متفاوت می‌ساخت و میلی که فسون با دهان بچه‌گانه، لبهای پهن و حرکات بازیگوشانه‌ی زبانش بر می‌انگیخت با آشفتگی و این فکر تازه که «در حقیقت کودکی بیش نیست»، و در کنارش «شاید، اما بسیار طنز و زنانه»، در هم می‌آمیخت و آشفته‌بازاری بود بوسه‌های ما با این همه کمال و فسون مختلف و متفاوت. از اولین بوسه طولانی‌مان که تبدیل به آئین عشق بازی شد ادراکی نو و حس خوشبختی را تجربه کردم و فهمیدم که درهای بهشتی زمینی که به ندرت به روی کسی گشوده می‌شود در مقابلم باز شده. بوسه‌های ما نه فقط باعث لذت جنسی و میل فزاینده‌مان به هم می‌شد بلکه ما را از آن بعدازظهر بهاری به جاودانگی می‌رساند.

به راستی عاشقش شده بودم؟ احساس خوشبختی عمیق و در عین حال نگرانی داشتم و در این آشفتگی فهمیدم می‌توانم به سادگی میان دو سنگ آسیا گیر بیافتم. از یک سو خطر جدی گرفتن این خوشبختی و از سوی دیگر حماقت سرسری گرفتن آن.

آن شب شام عثمان و زنش برین با بچه‌ها خانه‌ی ما مهمان بودند. یادم می‌آید که تمام شب فقط و فقط به فسون و بوسه‌هایم فکر کردم. فردا ظهر به سینما رفتم نه به خاطر تماشای فیلم. فقط حوصله‌اش را نداشتم که در ساعات نهار با حسابداران میان سال و منشی‌های چاق

و چله‌ی زت - زت به غذاخوری ارمنی در پانگالتی^۱ بروم و در حین غذا داستانهای دوران کودکیم (که چه بچه شیرینی بوده‌ام) را دوباره بشنوم. دلم می‌خواست تنها باشم. می‌دانستم برایم دشوار خواهد بود، روبروی کارمندانم که سعی می‌کردم برایشان نقش دوست و مدیری فروتن را بازی کنم بنشینم و در حین غذاخوردن و شوخی و خنده فقط به فسون بیاندیشم و منتظر پایان وقت استراحت و زنگ ساعت سه بعدازظهر بمانم. قدم زنان از خیابان کومهریت^۲ به سمت عثمان‌بای^۳ می‌رفتم که با دیدن آگهی تبلیغ هفته‌ی فیلم هیچکاک علاقمند به دیدن فیلمی با شرکت گریس کلی شدم که در آن صحنه‌های فراوان ماچ و بوسه داشت. سیگاری که در آن تراکت دود کردم و بستنی یخی آلاسکا باید نمایانگر آن باشد که بیشتر تماشاگران سکانس بعدازظهر خانمهای خانه دار و محصلین فراری از مدرسه بودند. چراغ قوه‌ی کنترلچی و دیگر اشیایی که اینجا گذاشته‌ام، باید نشانگر احتیاجم به تنهایی و نیاز به بوسه در سالهای بلوغ باشند. به مشام کشیدن هوای مرطوب و گرم بهاری و دیدن لرزش سایه‌ها بر پرده‌ی مخملین دو سوی سن، فرورفتن در رویای نیم روزی در حالی که فکر دیدار فسون در گوشه‌ای از ذهنم حس خوشبختی را در وجودم منتشر می‌ساخت، لذت بخش بود.

بعداً وقتی که در کوچه‌های پیچ در پیچ عثمان‌بای و از کنار دکان‌های پارچه‌فروشی، قهوه‌خانه، آهن‌فروشی و خشک‌شویی می‌گذشتم و به سوی خیابان تشویقی، به سوی وعده‌گاه می‌رفتم گمان می‌کردم آخرین دیدارمان خواهد بود.

به هم که رسیدیم اول خیلی جدی سعی کردم قدری ریاضی به او یاد بدهم. ریختن موهایش روی کاغذ، حرکت دستش روی میز، جویدن مدادش، فشردن نوک پاک‌کن دارش که به نوک پستان می‌مانست،

1 Pangalti

2 Cumhuriyet

3 Osmanbey

میان لبهای گلی رنگ و برخورد دست عریانش به دستم، هوش از سرم می‌برد، اما خودم را کنترل می‌کردم. فسون که مشغول حل معادلهای می‌شد، قیافه‌ی مغروری به خود می‌گرفت و از فرط هیجان دود سیگارش را توی صورتم فوت می‌کرد، ولی درست همان وقتی که زیرچشمی نگاهم می‌کرد تا ببیند فهمیده‌ام چه سریع راه حل را پیدا کرده، در یک جمع و تفریق ساده اشتباه می‌کرد و بعد که می‌دید جوابش نه به الف نه به ب نه به جیم و نه حتی به دال شباهت دارد، بر می‌آشفت و همه‌ی گناه را به گردن بیدقتی می‌گذاشت و من با لبخندی استادانه می‌گفتم که دقت هم نوعی استعداد است و بعد وقتی با مشکلی جدید سرو کله می‌زد و مدادش چون نوک پرنده‌ای حریص بر کاغذ می‌دوید، از این که چه سریع معادله را ساده می‌کند به حیرت می‌افتادم. در سکوت موها را دور انگشتان می‌پیچاند و موج هیجان سراپایم را می‌گرفت و سپس بوسه‌ها آغاز می‌شد.

حال جهانگرد ماجراجویی را داشت که پس از مدتها مسافرت دریایی به سرزمین افسانه‌ای که از دیر باز در آرزویش بود پا گذاشته باشد و حال با اشتیاقی یکسان هر درخت، هر سنگ و هر چشمه‌ای را نظاره کند و با هیجان ولی به دقت هر گل و میوه‌ای را بچشد. کشف سرگیجه آور فسون چنین بود اگر از آلت، این ابزار لذت بگذریم، آنچه برای فسون بیش از همه جالب بود نه به پیکر من مربوط می‌شد و نه به جسم مردانه در معنای کلی. تن او و لذتی که می‌برد در مرکز توجه قرار داشت. جسم مرا، دستها و پاهایم، دهانم را لازم داشت تا بر پوست و یا زیر پوست مخملیش امکانات لذت را زنده کند. وقتی این امکانات را که هنوز بعضی از آنان را نمی‌شناخت و به همین دلیل گاهی محتاج راهنمایی من بود، کشف می‌کرد حیرت زده می‌شد و با نگاه شیرین و عمیق شادان رشد موج جدیدی از لذت را که از درون می‌تراوید و در رگها، گردن و سرش منتشر می‌گشت دنبال می‌کرد و اینجا و آنجا فریاد کوچکی می‌کشید و از من کمک می‌خواست. البته در حرکاتمان می‌شد دید که مفاهیمی چون بکارت، شرم و گناه بر دوشمان سنگینی می‌کند. اما از سوی دیگر در

چشمان فسون می‌خواندم که از روابطمان لذت می‌برد و کشف آنچه سالها کنجکاویش را تحریک کرده بود، به نظرش جادویی می‌آید. می‌گفت [یک بار دیگر خواهش می‌کنم، یک بار دیگر] من آن‌طور خوشبخت بودم که با هیچ معیار منطقی نمی‌شد اندازه‌اش را تعیین کرد. سعادت‌ی که روی پوست می‌نشست و بعد تبدیل به خاطرهای می‌شد که در طی روز به سراغ آدم می‌آید. مثلاً آن را هنگام تلفن کردن در پشتم حس می‌کردم، هنگام بالا رفتن از پله در زانوهایم و در نوک سینه‌هایم وقتی یک هفته بعد با سیبل در تکسیم پشت میز شام در رستوران نشسته بودم. گاهی فراموش می‌کردم این حس که چون عطر در تنم جاری است از فسون می‌آید، طوری که چند بار پس از تعطیلی دفتر با عجله به سراغ سیبل رفتم و با او خوابیدم و به خود قبولاندم که همان خوشبختی عظیم و بی‌نظیر را دوباره به دست آورده‌ام.

۱۴

عشق، شجاعت و مدرنیته

شبی که با سیبل در فوایه بودیم، این شیشه ادکلن اسپلین^۱ را که از پاریس آورده بود به من هدیه کرد. با این‌که زیاد اهل استفاده از عطر نیستم صبح آنرا به گردنم زدم و فسون پس از آن‌که با هم خوابیدم فوری به آن اشاره کرد.

«سیبل عطر را به تو هدیه داده؟»

«نه خودم خریدم.»

«برای این‌که سیبل خوشش بیاید؟»

«نه، برای این‌که تو خوشت بیاید.»

«تو حتماً با سیبل هم می‌خوابی، نه؟»

«نه.»

«خواهش می‌کنم به من دروغ نگو!» چهره گل انداخته‌اش آشفته به

1 Spleen

نظر می‌رسید. «من فکر می‌کنم خیلی طبیعی است اگر با او بخوابی.» نگاهش به مهربانی مادری بود که می‌خواهد فرزندش را وادار به گفتن حقیقت کند.

«اما من با او نمی‌خوابم.»

«باور کن دروغگوییات بیشتر رنجم می‌دهد. خواهش می‌کنم حقیقت را بگو. آخر چرا نباید با هم بخوابید؟»

«من و سیبل دو سال پیش در سوادیه با هم آشنا شدیم.» فسون را در آغوش گرفتم و ادامه دادم «چون تمام تابستان خانه نیشانتاشی خالی بود، با هم به آنجا می‌رفتیم. پاییز سیبل رفت پاریس و من چند بار زمستان به دیدارش رفتم.»

«با هواپیما؟»

«آره و وقتی سیبل در دسامبر از فرانسه برگشت تا پایان نامه‌اش را بنویسد و با من ازدواج کند، چند بار در طی زمستان به خانه سوادیه رفتم ولی آنقدر سرد بود که هیچ علاقه‌ای به اینطور کارها در ما ایجاد نکرد.»

«آنقدر صبر کردید تا خانه گرمی پیدا شود؟»

«اوایل مارس یعنی حدود دو ماه پیش یک روز غروب دوباره به سوادیه رفتم. خیلی سرد بود و وقتی شومینه را روشن کردم دود خانه را پر کرد و ما دعوا مان شد. سیبل به شدت سرما خورد و یک هفته بستری بود و بعد دیگر دلمان نخواست با هم بخوابیم.»

«کی دلش نخواست، تو یا او؟» چهره‌ی از کنجکاوی مسخ شده‌اش به جای «خواهش می‌کنم راستش را بگو.» می‌گفت «تو را به خدا با دروغه‌ایت عذابم نده.»

«فکر می‌کنم سیبل عقیده داشته باشد که اگر قبل از ازدواج رابطه‌ای بین ما نباشد من اهمیت بیشتری به نامزدی، ازدواج و به طور کلی خود او خواهم داد.»

«اما شما که قبلاً با هم ارتباط داشتید.»

«متوجه منظورم نشدی، به اولین بار که مربوط نمی‌شود.»

فسون به آهستگی گفت «اینطور است پس.»

«سیبل به من نشان داد که چقدر دوستم دارد و چقدر نسبت به من مطمئن است. اما از روابط جنسی پیش از ازدواج هیچ وقت خیلی خوشش نمی‌آمد. البته من درکش می‌کنم. هر چند که در پاریس درس خوانده، اما به هیچ وجه مثل تو شجاع و مدرن نیست.» سکوتی طولانی برقرار شد که راجع به آن سالها بعد فکر کردم و حالا اجازه تجزیه تحلیل آن را به خود می‌دهم. جمله آخرم را فسون به شکل دیگری معنا کرد. به نظرش من روابط جنسی را با سیبل به عشق و اطمینان مربوط می‌دانستم، در حالی که همان روابط را با فسون به حساب شجاعت و مدرنیته گذاشته بودم. از جمله‌ای که به قصد تأیید و تمجید به کار برده بودم، همان جمله «شجاع و مدرن» که سالها خود را برای به زبان آوردنش ملامت کردم، فسون نتیجه گرفت که من در رابطه با او هیچ بستگی و مسئولیتی حس نمی‌کنم و چون مدرن است برای خودش هم حتما اهمیتی ندارد که با یک مرد قبل از ازدواج رابطه داشته باشد و در آن شب موعود باکره نباشد. مثل همان نظری که در مورد زنان اروپایی داشتیم و یا بعضی از زنان استانبول که بر سر زبانها بودند. تازه من خیال می‌کردم که با گفتن این جمله خوشحالش کرده‌ام. حالا وقتی این افکار به شکلی مه‌آلود از ذهنم می‌گذرد، از پنجره‌ی حیاط خلوت وزش باد را حس می‌کنم. آن جا روی تخت خوابیده بودیم و خانه‌ها را از لابلای درختان می‌دیدم و کلاغهایی که بی‌هدف به‌این سو و آن سو می‌پریدند. فسون یک باره گفت «من اصلا هم شجاع و مدرن نیستم.» فکر کردم جوابش عکس العمل به موضوعی است که خیلی تحت تاثیرش قرار داده و یا شاید از سر فروتنی این حرف را می‌زند و بعد فراموشش کردم. او اما غرق در افکار خودش ادامه داد «یک زن هم می‌تواند مردی را سالیان سال وحشتناک دوست داشته باشد، ولی با او ن خوابد.»

جواب دادم «حتما.» و دوباره سکوت کردیم.

«یعنی شما اصلا با هم نمی‌خوابید؟ چرا سیبل را به اینجا نیاوردی؟»
«به فکرم نرسید.» گفتم و از خودم تعجب کردم که واقعا فکرم به اینجا نرسیده بود. «قبلا برای مطالعه و گوش کردن به موسیقی اینجا می‌آمدم

و فقط در رابطه با تو دوباره به یادش افتادم.»
فسون چهره درهم کشید «دلم می‌خواهد حرفت را باور کنم. اما انگار چیزی را از من مخفی می‌کنی نه؟ دوست ندارم هیچوقت به من دروغ بگویی و نمی‌توانم باور کنم که با او نمی‌خوابی. خواهش می‌کنم قسم بخور.»

«قسم می‌خورم که تازگیها با او نخوابیده‌ام.» گفتم و او را در آغوش کشیدم.

«کی تصمیم دارید دوباره شروع کنید؟ خانواده‌ات امسال هم به سوادیه می‌روند؟ حقیقت را بگو، من دیگر پرسشی نخواهم کرد.»
با خجالت زیر لب گفتم «پس از مراسم نامزدی ما می‌روند.»
«الان دروغ گفتی؟»
«نه.»

«اگر می‌خواهی اول کمی فکر کن.»
طوری قیافه گرفتم، انگار در حال فکر کردنم.
فسون ابروهایش را بالا انداخت و پرسید «خب؟»
«نه به تو دروغ نگفته‌ام.»
«حالا نگفتی یا اصلا دروغ نگفتی؟»
«تا حال دروغ نگفتم. ما در شرایطی هستیم که احتیاج به کلک زدن نداریم.»
«منظورت چیست؟»

توضیح دادم که ما رابطه‌مان را بر منبای حساب و کتاب نگذاشته‌ایم. این درست که پنهانی است اما براساس پاکترین احساسات استوار است و جایی برای هیچ حقه و کلکی باقی نمی‌گذارد.
«من اما اطمینان دارم که تو دروغ می‌گویی.»
«چه سریع اعتمادت را از دست دادی.»

«راستش را بخواهی بیمیل نیستم گاهی به من دروغ بگویی. آدم فقط وقتی چیزی برایش خیلی مهم و از دست دادنش دردناک باشد، دروغ می‌گوید.»

«به خاطر تو حاضرم دروغ بگویم، اما نه به تو. ولی اگر تودوست داشته باشی اینکار را هم می‌کنم. فردا همدیگر را ببینیم.»
«باشد.»

محکم در آغوشش کشیدم. بویش را که ترکیبی از بوی دریا، شکر سوخته و بیسکویت مادر بود و مثل همیشه مرا از حس امنیت و خوشی سرمست می‌کرد، به مشام کشیدم. ساعات بودن با فسون اما بر زندگی تأثیری نداشت. شادی و خوشبختی‌ام را خیلی طبیعی پذیرفته بودم. دلیلش البته این نبود که چون هر مرد ترکی گمان می‌کردم اینها حقم است و اگر طور دیگری باشد، حتماً بی‌عدالتی شده. من فقط خبر نداشتم، چه بر سرم آمده.

در این روزهای بحرانی زخم‌ها و ترک‌هایی در روحم سرباز کردند که - آن‌طور که تازه فهمیده‌ام - قادر بودند هر کسی را تا پایان عمر به اعماق تاریک تنهایی سرنگون کنند. هر شب پیش از رفتن به رختخواب شیشه راکی را از یخچال در می‌آوردم و با یک گیلان کنار پنجره می‌نشستم و در سکوت می‌نوشتیدم. از اتاق خوابم در طبقه‌ی دوم، روبه روی مسجد تشویقی می‌شد اتاق خواب خلیها را دید. از کودکی تماشای زندگی دیگران از اتاق خواب تاریک‌مان بر من اثری آرامش بخش داشت. به نیشانتاشی تاریک نگاه می‌کردم و به خود می‌گفتم، اگر قرار باشد زندگی روال عادیش را طی کند، نباید عاشق فسون شوم. نباید اجازه بدهم دوستیش، نگرانیهایش، شوخی و خنده‌هایش و خلاصه همه‌ی جسم و جانش مرا گرفتار خود سازد. تا اینجا مشکل چندان‌ی وجود نداشت. چون پس از درس خصوصی و عشق‌بازی بعد از آن فرصت زیادی باقی نمی‌ماند.

گاهی به نظر می‌رسید که فسون هم نمی‌خواهد دم به تله بدهد، چون همیشه پس از اتمام کار به سرعت لباس می‌پوشید و خانه را ترک می‌کرد. امروز فکر می‌کنم برای درک داستاتم دانستن این‌که ما چه ساعات شیرینی با هم داشتیم لازم است. آرزوی‌مان برای تجربه‌ی دیدار دوباره و دوباره. وابستگی‌مان به این رابطه طبیعتاً بالهای پرواز قصه من

است. وقتی می‌خواهم نشان دهم که چقدر به او معتاد بودم به جای هر توضیح منطقی تصاویر زیبا جلوی چشمم ظاهر می‌شود، مثلاً این که فسون روی زانویم نشسته و من سینه بزرگش را می‌مکم و یا این که چطور عرق از پیشانی و چانه‌ام روی گردن زیبایش می‌چکد و من در همان حال گرم تماشای کمر خوش فرمش هستم و یا چطور چشمهایش را از پس جیغی کوتاه یک لحظه می‌بندد. اما بعد می‌بینم این همه به تنهایی دلیل اصلی لذت و شادیم نبوده، بلکه فقط بخشی است که تحریکم می‌کرد. نه فقط لحظات عشقبازی بلکه اتاق و هر آنچه در آن بود جلوی چشمم ظاهر می‌شوند. هیچ چیز از قلم نمی‌افتد. کلاغی که گاه و بیگاه از حیاط پشتی روی نرده بالکن می‌نشست و در سکوت ما را تماشا می‌کرد. از جنس همان کلاغ روی بالکن دوران بچگی. مادرم غالباً می‌گفت [بخواب دیگر کلاغه می‌بیندت ها] و این مرا می‌ترساند. فهمیدم فسون هم از کلاغ‌ها می‌ترسد. بعضی روزها سرما اتاق را پر می‌کرد، گاهی هم روتختی چروکیده و یا خستگی بدن‌ها مان، سایه‌هایی که از دنیای بیرون به داخل نفوذ می‌کردند، سروصدای خیابان، هیاهوی ساخت و ساز و فروشندگان دوره گرد همه و همه به ما می‌فهماند که در دنیای واقعی هستیم و نه در عالم رویا. گاهی از دل‌ماباغچه و یا بشیکتاش سوت یک کشتی به گوشمان می‌خورد و سعی می‌کردیم نوعش را حدس بزنیم. چون با هر بار ملاقات پیوندمان عمیق تر و پخته تر می‌شد آخرش به اینجارسیدم که نه فقط در ارضای کامل جنسی بلکه در هر نشان کوچک و پنهانی از فسون، هر جوش و لکی، کرکهای بدنش و در خال سیاه مادرزادیش ریشه‌های خوشبختی ام نهفته‌اند. چه چیزی اما در کنار این میل کودکانه بی‌حد و حصر مرا به او پیوند می‌زد؟ چرا می‌توانستم اینطور آزاد و بی‌قید و بند با او باشم؟ آیا آنچه عشق را در ما شعله ور می‌ساخت، لذت خالص از روابط جنسی بود و میل روزافزون و تازه به آن و یا شاید یک چیز دیگر. اما آن روزها که با فسون پنهانی در وعده‌گاه دیدار می‌کردم و به عشق بازی با او سرگرم بودم و قتم را به این سوالات نمی‌گذراندم و به جایش چون کودکی در قنادی خود را با آب نبات خفه می‌کردم.

خیابانها، میدانها و پلهای استانبول

فسون یک بار درباره‌ی معلم سابق و مورد علاقه‌اش گفت «مثل مردهای دیگر نبود.» و وقتی از او پرسیدم منظورش چیست، جواب درستی نداد. دو روز بعد دوباره پرسیدم «این‌که مثل مردهای دیگر نبود چه معنی دارد؟»

«میدانم این سوال برایت جدی است و من هم می‌خواهم پاسخی جدی به آن بدهم. حاضری؟»

«معلوم است. اما چرا بلند می‌شوی؟»

«نمی‌خواهم وقتی برایت تعریف می‌کنم لخت باشم.»

پرسیدم «من هم باید لباس بپوشم؟» و چون پاسخی نداد، لباسهایم را پوشیدم.

چند پاکت سیگار، یک جای سیگاری، یک فنجان چای (مال فسون بود)، یک لیوان و صدفی که فسون در حال تعریف داستان با بیقراری در دست می‌گرداند باید در اینجا نمایانگر جو سنگین و خفقان آور آن لحظات باشند. و روبان رنگی موی فسون باید شهادت دهد که این ماجرا را در سالهای کودکی تجربه کرده است.

در خیابان کوئولو بوستان^۱ مغازه کوچکی بود - دکه‌ی دخانیات، اسباب بازی و مجله. صاحب آن، اسمش را می‌گذارم عمو بده از دوستان پدر فسون بود. از هشت تا دوازده سالگی فسون به خصوص در ایام تابستان از طرف پدر به آنجا فرستاده می‌شد تا سیگار، لیموناد و آبجو بگیرد و عمو بده همیشه او را کمی بیشتر معطل می‌کرد. (حالا دم دستم نیست. به جایش یک نوشابه پیش من داری) و اگر مشتری دیگری نبود بهانه‌ای جور می‌کرد (مثلا چه عرقی کرده‌ای؟) تا لمسش کند. ده، دوازده ساله بود که دو بار در هفته همسایه‌شان سیبیلوی کثافت با زن چاقش به خانه آنها می‌آمدند. وقتی که او درکنار این خرس گنده که پدر فسون

1 Kuyulu Bostan

خیلی هم برایش احترام قائل بود می‌نشست تا رادیو گوش کند وسط گفتگو، نوشیدن چای و خوردن تنقلات دست مرد طوری که هیچ کس حتی فسون نفهمد روی کمر، شانه یا ران او قرار می‌گرفت و همان جا می‌ماند گویی اصلاً آنرا از یاد برده باشد. گاهی هم دستش چون میوه‌ای که یکراست توی سبد بیافتد لای پای فسون قرار می‌گرفت و بعد لرزان و داغ راه خودش را باز می‌کرد. فسون کاملاً بی حرکت می‌نشست، انگار خرچنگی لای پایش گیر کرده باشد و مرد در همان حال با کمال آرامش بحث را ادامه می‌داد و با دست دیگر فنجان چای را می‌گرداند.

وقتی پدر با دوستانش کارت بازی می‌کرد و فسون ده ساله می‌خواست روی زانویش بنشیند، گاهی او را پس می‌زد [می‌بینی سرم شلوغ است] و فوراً یکی دیگر از بازیکنان آقای بدشکل می‌گفت [خب بیا اینجا، برایم شانس می‌آوری]، و او را روی زانویش می‌نشاند و طوری نوازشش می‌کرد که به هیچ وجه پاک به نظر نمی‌رسید.

خیابانهای استانبول، سینماها، اتوبوسها، پلها و میدانهای شلوغ پر از سایه‌های تیره‌ی این عموهای بد، سیبولوهای کثافت و آقایان بدشکل بودند که در رویاهای فسون به صورت شبیح ظاهر می‌شدند. از هیچ کدامشان خیلی متنفر نبود. (شاید به این دلیل که هیچ کدامشان تأثیر خاصی بر او نداشتند.)

تعجب فسون اما از این بود که پدرش اصلاً متوجه این قضیه نمی‌شد. این را نمی‌فهمید که از هر دو نفری که پا به آن خانه می‌گذاشتند یکی‌شان یا عمو بده بود یا آقای بدشکلی که او را در راهرو یا آشپزخانه گیر می‌انداخت و دستمالی می‌کرد. اما وقتی همشاگردیاش که به شدت عاشق او شده بود (عشقی که فسون هم زیاد از آن ناراضی به نظر نمی‌رسید) درست روی دیوار روبروی خانه‌شان نوشت [دوستت دارم] پدر گوش او را کشید و به طرف پنجره برد تا آنرا نشانش بدهد. یک سیلی محکم هم خواباند توی گوشش. چون این عموهای بیشرم جورواجور از پارک‌ها، کوچه‌های خلوت و خلاصه هر گوشه سرک می‌کشیدند او هم چون باقی دختران استانبول که مرتب خودشان می‌پاییدند یاد گرفت از

این جور جاها پرهیز کند. این که روحیه مثبت او راجع به زندگی به دلیل مزاحمت‌هایی از این دست از بین نرفت، مدیون این نکته مهم است که مردان در متن این موسیقی سیاه و شیطانی به وضوح نشان می‌دادند که در حقیقت چقدر ضربه پذیرند. بعد نوبت گروه بعدی شد آنها که در جلوی در مدرسه، سینما یا اتوبوس با او برخورد داشتند و بعد تعقیبش می‌کردند. از دست بعضی‌ها ماه‌ها خلاصی نداشت. آنها را عملاً ندیده می‌گرفت اما دلش برای هیچ کدامشان نمی‌سوخت (من می‌خواستم بدانم آیا با آنها احساس همدردی می‌کرده) بعضی از آنان پس از مدت کوتاهی نقش عشاق دل خسته و پر تحمل را رها می‌کردند و بعد زمزمه‌ها آغاز می‌گشت، [خانم خوشگل، اجازه می‌دهی چند قدم همراهت بیایم؟ چرا جواب نمی‌دهی، کری؟] و همین‌طور ادامه می‌یافت و گاهی به رفتارهای خشن، فحش و توهین ختم می‌گشت. بعضی مردها دو نفری دنبالش راه می‌افتادند. بعضی‌ها دوستانشان را هم می‌آوردند تا دختری که مدتها دنبالش هستند را آنها هم سبک و سنگین کنند. بعضی با هم به شکل بدی می‌خندیدند. بعضی سعی می‌کردند نامه یا هدیه بدهند و بعضی اشک می‌ریختند. از وقتی که یکی از این مزاحمین سعی کرد به او نزدیک شود و به زور ماچش کند دیگر مستقیماً با آنها برخورد نکرد تا از رو بردشان. در چهارده سالگی دیگر همه اغراض و رفتارهای مردان را می‌شناخت و به سادگی نمی‌شد به دامش انداخت یا بدون آن که بفهمد دستمالیاش کرد. اما خیابانهای شهر پر از مردانی بود که هر روز با نیرنگی جدید تلاش می‌کردند تا یک زن را گوشه‌ای گیر بیاندازند و تصاحبش کنند. دیگر برای فسون عادی بود ببیند، مردی از شیشه پایین کشیده ماشین به رهگذر زن متلک می‌گوید و روی پله کسی ظاهراً ندانسته تنه می‌زند و یا در آسانسور خود را به او می‌چسباند و هنگام پس دادن باقی پول هنگام خرید دستش را اتفاقی به دست او میمالد. هر مردی که با زنی زیبا رابطه‌ای پنهانی داشته باشد، باید داستان‌های مختلفی از مردان دیگر بشنود که می‌خواهند به معشوقه‌اش نزدیک شوند و یا صاف و ساده

عاشقش هستند. او می‌تواند حسودی کند یا با یک لبخند از کل قضیه بگذرد. معمولاً از بالا به آن‌های دیگر نگاه می‌کند و حتی دلش برای آن‌ها می‌سوزد. در کلاسهای تقویتی کنکور مرد جوان خوش تیپی در همان سن و سالهای فسون هم شرکت داشت که او را مرتب به سینما یا کافه‌ی سر خیابان دعوت می‌کرد و هر بار چشمش به فسون می‌افتاد از فرط اضطراب چند لحظه نفسش بند می‌آمد و نمیتوانست حرف بزند. یک بار که فسون مدادش را جا گذاشته بود خودکاری به او هدیه داد و هر بار که می‌دید فسون سر درس از آن استفاده میکند خوشحال می‌شد.

در کادر مدیریت همان موسسه مردی جدی، تودار و عصبی حدوداً سی ساله که به موهایش پارافین می‌زد هم بود که به بهانه‌های مختلف [پرونده‌تان تکمیل نیست] یا [یکی از برگ‌ها را درست پر نکرده‌اید] او را به دفتر می‌کشاند و بعد راجع به زمین و زمان داد سخن می‌داد. زیبایی استانبول، شعرهایی که تازه منتشر کرده بود و وقتی هیچ عکس العمل امیدوار کننده‌ای از فسون ندید صاف و ساده پشتش را به او کرد و همان طور که از پنجره به بیرون نگاه می‌کرد گفت [می‌توانید بروید]

راجع به مشتریان بوتیک - حتی یک زن هم مابین شان بود - که خیلی‌هاشان فوری عاشق فسون می‌شدند به همین دلیل مرتب از سنای لباس، جواهرات و کادویی می‌خریدند، نمی‌خواست حرفی بزند. اصرار کردم که لااقل یکی از موارد با مزه را بگوید. مردی سیبیلو، کوتاه قد و گرد حدود پنجاه سال پول دار و شیک پوش که به هنگام صحبت با سنای، سیل کلمات فرانسوی از غنچه‌ی لبانش روان بود و وقتی می‌رفت بوی ادکلنش در مغازه می‌ماند و و قناری فسون، لیمون را دیوانه می‌کرد.

گاهی مادر فسون او را با خواستگارها آشنا می‌ساخت. البته طوری که انگار خبر ندارد. فسون یکی از آن‌ها را که بیشتر به او فکر می‌کرد تا به ازدواج، پسندید و چند باری هم با هم قرار گذاشتند و کار به ماچ و بوسه هم کشید. سال پیش در جریان مسابقات موزیک بین مدارس با پسری از دبیرستان روبرت آشنا شد که فوری در حد جنون به فسون دل بست. مدتها می‌آمد دم در مدرسه و چند بار همدیگر را بوسیدند. دو، سه باری هم با

باستراد - هیلمی^۱ بیرون رفت اما کار به بوسه نکشید، چون فسون فهمید که او تنها می‌خواهد دخترها را به رختخواب بکشاند .

از هاکان سرینخان^۲ خواننده و شومن مسابقه دختر شایسته نه به خاطر معروفیتش بلکه به دلیل همدردی‌هایش در جریان مسابقه — آنوقتی که فسون فهمیده بود پارتی بازی شده — خوشش آمده بود. او حتی سوالات بخش هوش و دانایی را که دختران از آن می‌ترسیدند به فسون داد. اما پس از آن ماجرا وقتی خواننده‌ی معروف چند باری به خانه آنها زنگ زد رو نشان نداد. هرچند بیش از همه اصرار مادر در این کار دخیل بود. چهره‌ی درهم رفته‌ام پس از شنیدن این ماجرا، در نظر فسون فقط از سر حسادت بود. به درستی فهمید که تنها دلیل حسادتم این شومن معروف می‌تواند باشد. امروز هم از استدلال منطقی اش حیرت می‌کنم. دلداریم داد و گفت که از شانزده سالگی به این طرف عاشق نشده و البته هیچ اشکالی ندارد که در مجلات، تلویزیون و ترانه‌ها یکسره حرف عشق و عاشقی است. اما بعضی وقتها روی احساسات بعضیها نمی‌شود حساب کرد. شاید فقط به قصد جلب توجه اغراق می‌کنند. عشق چیزی است که باید تمام زندگی را به پایش ریخت و برایش از همه چیز گذشت و تحمل پذیرش هر دردی را داشت و این اتفاق فقط یک بار در زندگی پیش می‌آید .

دستم را به سویس دراز کردم و پرسیدم «هیچ وقت حس کردی که نزدیک به این حالت می‌شوی؟»

با تردید پاسخ می‌دهد «راستش نه.» اما با حالت کسی که می‌خواهد تمام حقیقت را بگوید پس از کمی مکث یک ماجرای دیگر را تعریف میکند. داستان راجع به مرد پولدار و خوش تیپی بود که طبیعتاً زن دارد و سربالایی سی را می‌گذراند. آنقدر دیوانه وار عاشق فسون شده بود که فکر می‌کرد او هم می‌تواند دوستش بدارد. هر روز وقتی کار فسون در بوتیک

1 Bastrad-Hilmi

2 Hakan Serinkan

تمام می‌شد با فورد موستانگش می‌آمد سر خیابان آکا واک^۱ می‌ایستاد تا سوارش کند. و بعد با هم به طرف قصر دلما باغچه، جایی که می‌شود در ماشین نشست و چای نوشید می‌رفتند، یا به محوطه روبروی ورزشگاه حربیه^۲ که در تاریکی و گاهی هم زیر باران همدیگر را در آغوش گرفته و می‌بوسیدند و مرد عاشق فراموش می‌کرد زن دارد و از او تقاضای ازدواج می‌نمود. می‌شد موقعیت ترحم انگیزش را - آن‌طور که فسون ترسیم می‌کرد - با لبخندی از سر همدردی درک کنم و حسادتم را نادیده بگیرم اگر به دلیل مدل ماشین، شغل و وصف فسون از چشمهای سبز و درشتش به شک نیافتاده بودم و وقتی که وسط حرف نامش را به زبان آورد ضربه‌ای سنگین بر پیکرم حس کردم. این تورگای^۳ که کارخانه نساجی موفق‌ی داشت، از دوستان پدر و برادرم بود. مردی بلند بالا و خوش تیپ که سلامتی از سر و رویش می‌بارید. او را اغلب می‌شد با همسر و فرزندان‌ش در نیشانتاشی دید و خیال کرد که خانواده خوشبختی هستند. به همین دلیل به او حسادت می‌کردم؟ چون او را نمونه مردی مسئول پرکار و صادق می‌شناختم. از طریق فسون فهمیدم که برای به دست آوردنش مرتب به شانزه لیزه می‌رفته و از سنای که گوشش به سرعت تیز شده بود خریدهای بزرگ می‌کرد تا او را تحت تاثیر قرار دهد. اوایل فسون هدایای او را می‌پذیرفت. سنای تقریباً وادارش می‌کرد تا مشتری چرب و نرم را از خود نرنجانند. وقتی از عشق مرد مطمئن شد از روی کنجکاو‌ی قرار ملاقاتی با او گذاشت و حتی حس کرد به شکلی خاص از او خوشش می‌آید. یک روز برفی که فسون ناچار به کار در بوتیک تازه تاسیس دوست سنای در بیک شده بود، با مرد به آنجا رفت و هنگام بازگشت پس از صرف غذا در اورتاکوی^۴ مرد که حسابی راکی نوشیده بود، دعوتش

1 Akkavak

2 Harbiye

3 Turgay

4 Ortaköy

کرد با هم به آپارتمان مجردیش واقع در یکی از کوچه‌های شیشلی بروند و قهوه‌ای بنوشند. وقتی با جواب منفی فسون روبه رو شد یکباره از قالب آن انسان نرم و احساساتی بیرون آمد. قول می‌داد که همه زندگیاش را به پای او بریزد و در همان حال ماشین را به مسیری پرت انداخت و سعی کرد مثل همیشه او را ببوسد اما فسون مقاومت کرد بعد مرد تلاش کرد به زور تصاحبش کند و در عین حال به او پیشنهاد پول داد. فسون گفت «فردای آن روز پس از کار به محل قرار همیشه نرفتم و او روز بعد به مغازه آمد به نظر می‌رسید کارش را فراموش کرده و یا نمی‌خواهد چیزی را به خاطر بیاورد. شروع به خواهش و تمنا کرد. برای یاد آوری روزهای خوش یک ماشین اسباب بازی مدل فورد موستانگ با خود داشت و آخرش هم گذاشت نزد سنای بماند. در موستانگ حقیقی دیگر ننشستم. می‌توانستم صاف و ساده بگویم [دیگر اینجا پیدایت نشود] اما آنچنان عاشق بود که چون بچه‌ها همه چیز را فراموش می‌کرد و من دلم نمی‌خواست اینطور برخورد کنم.»

شاید دلم برایش می‌سوخت. نمی‌دانم. هر روز می‌آمد و خرید می‌کرد. کاری که موجب خرسندی سنای می‌شد. برای زنش وسایل سفارش می‌داد (بیا مثل قبل باشیم. من غروب می‌آیم دنبالم و می‌رویم با هم می‌گردیم چیز دیگری از تو نمی‌خواهم.)

هر وقت مرا گوشه‌ای گیر می‌آورد با چشمهای غمگین سبزش همین را تکرار می‌کرد.

از آن روز که با تو قرار ملاقات گذاشتم، هر وقت سر و کله‌اش پیدا می‌شود خود را در اتاق پشتی پنهان می‌کنم. حالا دیگر کمتر سر می‌زند.

«چرا وقتی تمام مدت زمستان با هم رفت و آمد داشتید و مرتب در ماشین همدیگر را می‌بوسیدید بیش از این پیش نرفتید؟» فسون بانگاهی جدی پاسخ داد «آنوقت هنوز هجده سالم نشده بود. تازه دوازده آپریل روز تولدم بود. دو هفته پیش از دیدارمان در بوتیک.»

اگر فکر کردن مداوم به آن دیگری مهمترین نشانه عشق باشد در حال

عاشق شدن بودم. هر چند من عاقل در مغزم می‌گفت به دلیل وجود مردان دیگر است که مرتب در فکر فسونم و وقتی پاسخ می‌دادم «پس حسادت هم نشانه دیگر عشق است.» عقل به سرعت می‌گفت «این نوع حسد دیری نمی‌پاید.» بالاخره به بقیه‌ی مردها که در سیاهه بلند فسون قرار داشتند، عادت کردم. می‌شود گفت تحقیرشان می‌کردم چون فسون با آنان از حد ماچ و بوسه فراتر نرفته بود.

اما وقتی آن روز دوباره با هم خوابیدیم دیدم عشق بازیام با شادی کودکانه همیشگی همراه نیست بلکه نیازی غریزی وادارم می‌کند (آن‌طور که در مجلات همیشه می‌نویسند، تصاحبش کنم) و سعی می‌کردم این نیاز را با خشونت در رفتارم به اوبفهمانم. هر چند این عمل برای خودم هم نا آشنا و غیر قابل فهم بود.

۱۶

چند واقعیت دردناک مردم شناسانه

به دلیل استفاده از مفهوم تصاحب می‌خواهم راجع به موضوعی صحبت کنم که به نحوی پایه‌های داستاتم بر آن بنا شده و برای بعضی از بازدید کنندگان و خوانندهگان باید موضوعی آشنا باشد. برای نسل بعدی - مثلاً آدمهایی که پس از سال ۲۱۰۰ مارا پیدا می‌کنند- فهم این موضوع به احتمال زیاد دشوار خواهد بود. پس باید خطر تکرار کردن خود را به جان بخرم و دوباره به واقعیتی مردم شناسانه بپردازم. در سال ۱۹۷۵ میلادی در منطقه‌ای وسیع شامل بالکان، خاورمیانه و جنوب غربی مدیترانه که استانبول در مرکزش قرار داشت بکارت دختر اندوخته‌ی ارزشمندی به حساب می‌آمد که باید تا شب زفاف از آن محافظت می‌شد. هر چند به دنبال مدرنیزاسیون و به خصوص شهر نشینی، دخترها دیرتر به خانه بخت می‌رفتند و در بعضی محلات ارزش این اندوخته کمی پایین آمده بود. طرفداران فرهنگ غرب اطمینان داشتند در مسیر مدرنیزم که به نظر آنها پروسه متمدن شدن بود، این قضیه و اخلاقیات پشت سر آن به زودی فراموش خواهد شد. اما حتی برای پیشرفته ترین و مرفه ترین اقشار

استانبول هم آن روزها پیش رفتن دختر و پسر جوان تا آخرین مرحله بدون عقد و عروسی مفهوم ویژه‌ای داشت.

الف) از همه بی خطرتر حالتی چون من و سییل بود که در هر صورت تصمیم به ازدواج داشتیم. در اقشار روشن فکر اینجا و آنجا پذیرفته می‌شد، زوج جوانی که به راستی قصد ازدواج دارند با هم روابط جنسی داشته باشند. البته یا باید نامزد می‌بودند و یا می‌توانستند به اطرافیان ثابت کنند که روابطشان حتماً به ازدواج ختم خواهد شد. دختران جوان تحصیل کرده که از اقشار بالاتری می‌آمدند و قبل از ازدواج با شوهر خود رابطه داشتند با غرور ادعا می‌کردند که نه به خاطر اطمینانشان به او بلکه به دلیل افکار آزادشان است که دلیلی به رعایت قوانین کهنه نمی‌بینند و اعتنایی به آن ندارند.

ب) وقتی قرار ازدواج گذاشته نشده بود و در حالتی که زندگی مشترک هم بدون عقد نامه هنوز برای جامعه غیر قابل قبول به نظر می‌رسید آنوقت اگر دختری از خود بی خود می‌شد و بکارتش را از دست می‌داد حالا به هر دلیل (عشق شدید به طرف مقابل، مستی، سرکشی، حماقت) آنوقت انتظار می‌رفت که مرد مورد نظر خود را مسئول بداند و با دختر ازدواج کند تا لکه‌ی ننگی بر دامان او ننشیند. احمد برادر دوست دوران جوانیام، محمد با زنش سودا، که حالا زندگی بسیار سعادت‌مندی با هم دارند اینطور ازدواج کرد. سرافکنده و پشیمان.

ج) اگر مردی می‌خواست از زیر بار ازدواج شانه خالی کند و دختر هم هنوز به سن قانونی نرسیده بود گاهی کار به آنجا می‌کشید که پدر دختر دست به دامن قانون شود، تا آن مرد هرزه را وادار به ازدواج کند. پای این قبیل شکایات گاهی به مطبوعات هم کشیده می‌شد و عکس دختر فریب خورده با ماسکی مشکی بر چشم چاپ می‌کردند تا شناخته نشود. از آنجا که این نقاب برای روسپیان، زنان خیانتکار و یا آنها که مورد تجاوز واقع شده بودند هم استفاده می‌شد، خواندن روزنامه در ترکیه‌ی آن روزها شبیه گذر از بالماسکه بود. از خوانندگان و هنرپیشگانی که جامعه در هر صورت به چشم دیگری نگاهشان می‌کرد

و یا کاندیداهای مسابقه ی دختر شایسته که بگذریم، به ندرت می شد عکس یک زن ترک را بدون ماسک در مجلات دید. برای تبلیغات هم زنان غیر مسلمان خارجی را ترجیح می دادند .

د) چون اصلاً قابل تصور نبود که دختری جوان با عقل درست و حسابی حاضر شود خود را در اختیار مردی که قصد ازدواج ندارد قرار دهد، افکار عمومی اینطور نتیجه می گرفت که حتماً مغز دخترک تکان خورده. در نوعی از محبوبترین فیلمهای ترکیه در قالب ملودرام قصه ی دختران فریب خورده ای به نمایش کشیده می شد که در یک مجلس رقص، نوشیدنی آلوده به داروی خواب آور به خوردشان داده می شود و بعد در بیهوشی گرانبهارترین زیورشان به سرقت می رود و آنان با داغ ننگی بر پیشانی رها می شوند. پایان فیلم دو حالت داشت اگر دختر خوب بود می مرد و اگر نه به روسپی گری کشیده می شد.

ه) البته همه می دانستند که دختران هم می توانند تمایلات جنسی داشته باشند و به همین دلیل با مردی رابطه پیدا کنند، اما دختر جوانی که به میل جنسی کودکانه میدان می داد و به خاطر آن از قوانین جاری که مجازات سرپیچی از آن گاهی مرگ بود تخطی می کرد به عنوان موجودی سر به هوا و خطرناک شناخته می شد که احتمالاً در آینده هم فقط به خاطر میل و ارضای خود حاضر است به همسرش خیانت کند. در دوران خدمت سربازی یک همقطار سنتی داشتم که در نهایت شرم و پشیمانی اعتراف کرد که با دوست دخترش به هم زده، چون او پیش از ازدواج با او (فقط با او) رابطه داشته است .

ی) علیرغم قوانین سخت و مجازاتهای سنگین که از مطرود شدن شروع می شد و به قتل خاتمه می یافت باز هم در میان جوانان این شایعه شدیداً رواج داشت که گویا شهر استانبول پر از زنانی است که فقط برای دلشان حاضرند با مردان هم بستر شوند. این باور بیشتر توسط جوانانی که از روستا به استانبول مهاجرت کرده بودند و یا از اقشار پایین متوسط می آمدند رواج داشت و چون راجع به صحت و سقم آن تحقیقی انجام نمی گرفت سرانجام جوانان متجددی که از محلات مرفه ی چون تکسیم،

بیقولو، شیشلی و نیشانتاشی می‌آمدند آن شایعه را باور کردند. اعتقاد عمومی بر آن بود که این نوع زنان یعنی آنان که چون اروپاییان فقط به خاطر دلشان حاضر بودند با مردها بخوابند در محلاتی چون نیشانتاشی سکونت دارند، همان جایی که داستان ما هم در آن زمان در جریان بود. روسری سر نمی‌کنند و به جایش مینی ژوپ می‌پوشند. دوستان من نظیر باستراد - هیلمی که پدرش کارخانه دار بود موجودات حریصی را در نظر مجسم می‌کردند که برای بودن با پسر پولداری چون او و نشستن در مرسدس بنز سر و دست می‌شکنند. آنها بعدازظهرهای شنبه پس از نوشیدن چند پیک راکی با دقت و جب به جب خیابانهای استانبول را زیر پا می‌گذاشتند تا بالاخره دختری از این دست پیدا کنند. ده سال پیش در بیست سالگی یک بعدازظهر زمستانی را با این کار سپری کردیم. سوار بر مرسدس بنز پدرش در خیابانها دور زدیم و وقتی که هیچ دختر مینی ژوپ پوش و حتی ماکسی پوشی را نیافتیم راهی هتل لوکسی در بیک^۱ شدیم و دو زن را که برای سرگرمی توریستها و مشتریان پول دار رقص شکم اجرا می‌کردند با پرداخت یک دسته پول به پا اندازشان راضی کردیم با ما به یکی از اتاق های طبقه بالا بیایند. اینجا خوانندگان می‌توانند اگر دلشان خواست از رفتار من بدشان بیایند و پیف پیف کنند. اصلا برایم مهم نیست. اما از دوستم هیلمی میخواهم دفاع کنم. با همه‌ی زمختی مردانه‌اش هر زن مینی ژوپ پوشی را معلوم الحال نمیدید و حتی از دخترانی که به علت آرایش و پوششان مورد تعرض قرار می‌گرفتند حمایت می‌کرد. گاهی حتی با لات و لوتهای سیبیلو یا بیکارانی که مزاحم دختران مینی ژوپ پوش، بلوند و آرایش کرده می‌شدند به زد و خورد می‌پرداخت تا به آنان بفهماند مفهوم (تمدن) چیست و چطور باید با یک زن رفتار کرد. خوانندگان دقیق حتما تا حال متوجه شده‌اند که من این نکات مردم شناسانه را به این دلیل وسط داستان آورده‌ام تا حسادتی را که فسون

1 Bebek

پس از تعریف ماجراهای عشقیاش در من برانگیخته بود، کمی تسکین دهم. بیش از همه به تورگای حسودیم می‌شد. گمان می‌کنم دلیلش این بود که پدر او هم کارخانه‌ای داشت و از نیشانتاشی می‌آمد. به خود قبولاندم که حسادتم طبیعی است و شاید به زودی از بین برود.

۱۶

حسادت

غروب همان روز که فسون با حرارت تمام از عشق تورگای به خودش حرف زد، به ویلایی قدیمی در آنادولو هیساری^۱ واقع بر ساحل بسفر رفتیم که خانه‌ی تابستانی سییل و والدینش بشمار می‌رفت. پس از صرف شام و وقتی من و سییل تنها بودیم پرسید «امشب خیلی مشروب خوردی. نکند از تدارکات برای مراسم راضی نیستی؟»

«از برگزاری جشن نامزدی در هیلتون خیلی هم خوشحالم. تو که میدانی مادرم یک مراسم با شکوه می‌خواست و حالا کاملاً راضی است.»
«پس چه شده؟»

«هیچ، لیست مهمانان را بده.»

«مادرت آنرا به مادر من داد.»

بلند شدم و با هر قدمی که بر می‌داختم پارکت چوبی خانه قدیمی که هر تکه‌اش را یک جور کار گذاشته بودند، زیر پایم می‌لرزید. نشستم کنار مادر زن آینده‌ام «می‌توانم نگاهی به لیست مهمانان بیاندازم؟»
«معلوم است.»

با این‌که بعد از آن همه راکی اسامی جلوی چشمانم می‌رقصیدند به سرعت نام تورگای را یافتم و آن را با مدادی که مادرم آنجا گذاشته بود خط زدم و با لرزهای شیرین به جایش نام فسون، پدر و مادرش و همچنین آدرشان را در کوئولوبستان نوشتم. بعد لیست را پس دادم و به آرامی گفتم «مادرم چیزی نمی‌داند. مهمانی که اسمش را حذف کرده‌ام هرچند دوست قابل

1 Anadoluhisari

اعتماد خانواده است اما در یک معامله بزرگ نتوانست جلوی طمعش را بگیرد و ضرر بزرگی به ما وارد کرد.»

«آخ کمال، دوستی و انسانیت امروزه مفهوم خودش را از دست داده.» چشمکی زد «خدا کند اینهایی که اسمشان را به جای او نوشته‌ای برایتان دردسر ایجاد نکنند. چند نفرند؟»

«معلم تاریخی از فامیل دور مادرم با همسرش که خیاط قابلی است و دختر خوشگل هجده ساله‌شان.»

«چه خوب مردان مجرد زیادی در میان مهمانان ما هستند. درگیر پیدا کردن دختران خوشگلیم تا با آنان برقصند.»

در راه بازگشت همان‌طور که پدرم در ماشین چرت می‌زد به خیابانهای تاریک نگاه می‌کردم. روی دیوار زیبای قدیمی شهر جابه جا ترک، کپک زدگی، خزه و شعارهای سیاسی دیده می‌شد. نور چراغهای کشتی بخاری می‌افتاد روی شاخه‌های صدساله درخت چنار خیابان بغلی و روی آینه‌ی ماشین که اینجا به نمایش گذاشته‌ام و من به صدای خرخر آهسته‌ی پدرم که روی صندلی عقب و بر اثر تکانهای مرتب ماشین روی سنگفرش به خواب رفته بود گوش می‌دادم. مادرم از این که حرفش را به کرسی نشانده بود، خرسند به نظر می‌رسید. مثل همیشه در مسیر بازگشت راجع به افراد و چگونگی برگزاری مهمانی داد سخن می‌داد «نه واقعا افراد جالبی هستند. فروتن، مودب و ... اما وضعیت ویلای زیبایشان خیلی خراب است. نمی‌دانم یعنی اصلا پولی در بساطشان نیست و پسرم اینرا بگویم که تو در تمام استانبول دختری بهتر و فهمیده تر از سییل پیدا نمی‌کردی.»

من، پدر و مادرم را به خانه رساندم و بعد کمی راه رفتم. میل داشتم سری به مغازه علاءالدین بزنم. همان جایی که در دوران کودکی با مادر و برادرم از آن شکلات، مهره‌های رنگی، تفنگ اسباب بازی، مجلات فکاهی و آدامس شانسی می‌خریدیم. مغازه هنوز باز بود واو مرا با میل به داخل مغازه دعوت کرد و گذاشت تا با حوصله دنبال چیزی که می‌خواستم بگردم و در همان حال روزنامه‌هایی را که باید فردا

پس می‌داد تا به جایش روزنامه‌های جدید بگیرد، بسته بندی می‌کرد. بالاخره عروسی ارزان قیمت را انتخاب کردم. می‌دانستم باید یازده ساعت دیگر بگذرد تا بتوانم آنرا به فسون بدهم. در آغوش بگیرم و حسادت را فراموش کنم. برای اولین بار از این که نمی‌توانم به او زنگ بزنم سوزشی شدید در قلبم حس کردم. دردی مثل پشیمانی. حالا چه کار می‌کرد؟ پیم به سمت خانه نمی‌رفت. درست در جهت مخالف حرکت کردم. به طرف کوئولوبستان. قهوه خانهای را که دوستان کودکیم در آن سرگرم گوش کردن به رادیو و یا کارت بازی بودند، پشت سر گذاشتم. از حیاط مدرسه که همیشه در آن فوتبال بازی می‌کردیم، گذشتم. با همه مستی هنوز عقلم آنقدر کار می‌کرد که بدانم اگر به جای فسون پدرش در خانه را بگشاید چه رسوایی به بار خواهد آمد. جلوتر رفتم تا بتوانم خانه شان را با پنجره‌های روشن ببینم. وقتی پنجره طبقه دوم را که درخت شاه بلوط تقریباً به آن چسبیده بود یافتم، تپش قلبم شدیدتر شد.

این تابلو را که سالها بعد با تمام جزئیات داده ام برای موزه بکشند باید آن حس خوبی را که از روشنایی گرم خانه فسون تراوش می‌کرد، انتقال دهد. شاخه‌های شاه بلوط زیر نور ماه می‌درخشید و شب با نور کبودش بر بامها و دودکشهای نیشانتاشی خیمه زده بود. در همان حال مستی هم می‌فهمیدم که به قصد دیدن، صحبت کردن و بوسیدن فسون در این شب مهتاب به آنجا نیامده‌ام، بلکه می‌خواهم بدانم تنهاست یا دیگری را در کنار خود دارد. می‌خواستم کنترل کنم. حالا که تا آخرین مرحله پیش رفته بود، می‌توانست به راحتی حتی به خاطر ارضای کنجکاویش هم که شده با یکی دیگر از هواخواهانش هم بخوابد، یکی از همان هایی که داستانش را برایم گفته بود. شوق و حرارتی را که فسون در روابط جنسی از خود نشان می‌داد، می‌شد به شادی بچه‌ای که اسباب بازی جدیدی کشف کرده تشبیه کرد. شیوه‌ی رابطه‌اش با من اصلاً شبیه زندهای دیگر نبود. همین هم دلیلی دیگر برای حسادت روزافزونم شده بود.

نمی‌دانم چه مدت به پنجره خیره ماندم. بالاخره یک وقتی در حالی که عروسک را در دست داشتم به خانه برگشتم و به رختخواب رفتم.

فردا در مسیر دفترم به حرکات دیشب فکر کردم. به حسادتی که دست از سرم برنمی‌داشت. در این شرایط عاشق شدن غلط بود. روی دیوار خانه‌ای اینگهی ملتم نوش هشدار می‌داد که مواظب خودم باشم. برای این که حسادتم را تسکین دهم تصمیم گرفتم با دوستانی چون زعیم، محمد و یا هیلمی راز دل بگویم. اما همه شان مرا به خاطر داشتن سیبل که دوستش داشتند، همین‌طوری هم خیلی خشانس می‌دانستند. می‌دانستم فسون را هم بسیار جذاب و دلربا می‌دانند. بنابراین حتی گوش کردن به حرفهایم هم بدون حسد ورزی بعید به نظر می‌رسید تا چه رسد به کمک و هم فکری. به هر حال نمی‌توانستم احساساتم را عیان کنم و راجع به عشق فسون آن‌طور که لایقش بود با کسی حرف بزنم. چون دوستان به سرعت می‌فهمیدند که اوضاع چقدر خراب است. همان‌طور که در دفتر نشسته بودم و تلق اتوبوسها که در مسیرمکا- لونت کار می‌کردند، - همان اتوبوسهایی که وقتی می‌خواستیم از مسیر تونل به خانه بازگردیم سوارشان می‌شدیم - به گوش می‌رسید فکر کردم که در حال حاضر توان هیچ حرکتی برای جلوگیری از تأثیر عشق فسون بر زندگی سعادت‌مند زناشویی که در ذهن ساخته و پرداخته بودم ندارم و بهترین کار اینست که منتظر سرنوشت بمانم و از شانسی که زندگی این‌طور گشاده دستانه در اختیارم گذاشته لذت ببرم و نگرانی به خود راه ندهم .

۱۷

تمام زندگی‌ام از این لحظه با تو پیوند خورده
وقتی که ده دقیقه از ساعت مقرر گذشت و فسون پیدایش نشد همه
تصمیمات عاقلانه را فراموش کردم. مرتباً به ساعت مچی زنگ‌دارم -
هدیه ی سیبل که فسون مرتب با آن بازی می‌کرد - نگاه می‌کردم. روی
کف چوبی اتاق بالا و پایین می‌رفتم و از پشت پنجره همان‌طور که
شیخ تورگای جلوی چشمم بود، خیابان را می‌پاییدم. بالاخره از خانه
بیرون زدم .

خیابان تشویقی را زیر پا گذاشتم و تا بوتیک شانزه لیزه رفتم. در راه هر دو طرف را زیر نظر داشتم تا نکند فسون بگذرد و من نبینمش. در مغازه هم نشانی از او نبود.

سنای پرسید «خدمتی از دستم بر می آید کمال؟»

«من همان کیف را می خواهم.»

زن گفت «پس نظرتان تغییر کرد؟» اما زهرخندش سریعاً محو شد. شرمندگی من بابت فسون در برابر خطای او که جنس قلابی را دانسته به جای اصل فروخته بود قرار داشت. بنابراین هر دو سکوت کردیم. سنای با کندی زجر آوری کیف را از دست مدل پشت ویتترین در آورد و وجدان کاریش را با فوت کردن آخرین ذره غبار از روی آن به نمایش گذاشت. من سرم را با تماشای قناری که او هم معلوم بود روز خیلی خوبی را نگذرانده، گرم کردم.

وقتی بسته به دست مغازه را ترک کردم سنای به کنایه گفت «حالا که به ما اعتماد کرده اید شاید بیشتر افتخار بدهید.»

منظورش این بود که اگر به اندازه کافی از اینجا خرید نکنم قضیه را به گوش سیبل می رساند؟ اما افتادن در دام زن آنوقت برایم اهمیتی نداشت. بیشتر از آن می ترسیدم که اصلاً احتیاجی به این کار نباشد.

آنجا که بودم به نظرم آمد حالا دیگر فسون در خانه ی مرحمت است و مرا آنجا نخواهد یافت. بیرون از مغازه، خیابان در آن روز درخشان بهاری پر بود از زنان خانه دار در حال خرید، دختران جوان با دامن های کوتاه که همگی به تبعیت از مد کفشهای لیژدار به پا کرده بودند، محصولینی که در یکی از آخرین روزهای درس به خیابان هجوم آورده بودند. همان طور که دنبال فسون می گشتم کولی گل فروشی را دیدم و مردی که سیگارهای قاچاق امریکایی می فروخت. شاید پلیس مخفی بود. همان ترکیب همیشگی نیشانتاشی.

یک تانکر آمد و گذشت و پشت سرش یکباره فسون پدیدار گشت.

هر دو با هم پرسیدیم «کجا بودی؟» بعد به خنده افتادیم.

«زنیکه سرظهر در مغازه ماند و مرا فرستاد پیش دوستش. بهمین دلیل دیر کردم. تو هم که نبودی.»

«نگران شدم و به بوتیک سرزدم. آنجا کیف را خریدم. به یادگار امروز»

فسون گوشواره‌ای به گوش داشت که یک لنگه‌اش را اینجا به نمایش گذاشته‌ام. از خیابان ولیکوناجی^۱ به خیابان املاک^۲ که کم رفت و آمدتر بود پیچیدیم. تازه از مطب دندانپزشکی قدیمی‌مان و دکتر اطفالی که یک بار به نحوی فراموش نشدنی قاشق سرد و سخت را در حلقوم فرو کرد گذشته بودیم، که یکبار در انتهای خیابان جماعتی را دیدیم که هر لحظه به تعدادشان اضافه می‌شد. عده‌ای به آن سو می‌دویدند و در چهره‌ی آنان که از روبرو می‌آمدند سردرگمی و دلهره به چشم می‌خورد. تصادفی اتفاق افتاده و خیابان بسته شده بود. تانکری که چند لحظه پیش از کنارمان گذشته بود، ترمز بریده و به سمت چپ منحرف شده و به یک تاکسی برخورد کرده بود. راننده‌ی تانکر در محل تصادف ایستاده بود و با دستانی لرزان سیگار دود می‌کرد. تاکسی، یک پلی موت دهه‌ی چهل با سقف دراز متحرک که در خط خیابان تشویقی کار می‌کرد، بر اثر این برخورد کاملاً له شده بود. فقط تاکسی مترش کار می‌کرد. از لابه لای آدمهایی که به تماشا ایستاده بودند، در سمت بغل راننده وسط آنهمه خرده شیشه و آهن کج و معوج بدن خون آلود زنی را دیدم که می‌شناختمش. او چند لحظه پیش از بوتیک شانزه لیزه بیرون آمده بود. کف خیابان پر از خرده شیشه بود. دست فسون را کشیدم و گفتم «بیا برویم.» او اما هیچ عکس‌العملی نشان نداد. در سکوت ایستاده بود و نمی‌توانست چشم از زن که لای آهن گیر کرده بود، بردارد.

آنچه بیش از زن محتضر (به احتمال زیاد دیگر مرده بود). آشفته ام می‌کرد برخورد با آدمهای آشنا بود که می‌توانستند در میان جمع باشند. به همین دلیل آرام از محل تصادف که تازه سر و کله‌ی یک ماشین پلیس هم در آن پیدا شده بود، فاصله گرفتیم و به سرعت به سوی خانه‌ی مرحمت رفتیم و به‌این ترتیب به آستانه خوشترین ساعت

1 Valikonagi

2 Emlak

زندگی ام قدم گذاشتم.

در راه پله‌ی خنک فسون را در آغوش گرفتم و لبهایش را بوسیدم وقتی وارد خانه شدیم دوباره بوسیدمش ولی حس کردم لبها و بطور کلی تمام پیکرش به نوعی در برابرم مقاومت می‌کنند.

«می‌خواهم چیزی بگویم.»

جواب می‌دهم «خب بگو دیگر.»

«اما می‌ترسم مرا جدی‌نگیری یا بد بفهمی.»

«به من اعتماد کن.»

«نمی‌دانم می‌توانم یا نه، اما باشد می‌گویم.» فهمیده بود که دیگر راه برگشتی نیست و باید رازش را فاش کند. «اگر عکس‌العمل بدی نشان بدهی دق می‌کنم.»

«عزیزم تصادف را فراموش کن و بگو چه حرفی در دل داری.»

دوباره شروع کرد به گریه کردن مثل آنروز در بوتیک، همان وقت که نتوانسته بود پول کیف را پس بدهد، مثل بچه‌ای که در حقش ظلم شده هق هق می‌کرد. «من عاشقت شده‌ام.» به نظر شکوه آمیز می‌آمد ولی به طرز غافلگیرکننده‌ای پر از احساس بود. «تمام روز به تو فکر می‌کنم. از صبح تا شب.» و گریه‌کنان دستش را جلوی صورتش گرفت. باید اعتراف کنم نزدیک بود لبخند احمقانه‌ای تحویلش بدهم، اما جلوی خودم را گرفتم. موج شادی درونم را پنهان کردم. اینطور شد که اخمی برچهره‌ام نشست. در حال تجربه عمیق‌ترین لحظه زندگیام بودم ولی رفتاری تصنعی داشتم.

«منهم تو را خیلی دوست دارم.»

حرف من هم می‌توانست صادقانه باشد. اما با توان و اصالتی که در حرف او بود فرق داشت. حرف اول را او بر زبان آورده بود و حالا جملات من هرچند عشقی حقیقی را بیان می‌کردند، اما به آنان چیزی زورکی، مؤدبانه و قلبی چسبیده بود.

بازنده‌ی این بازی فسون بود. او که به عنوان نفر اول به عشقش اعتراف کرد. چیزی در درونم که نمی‌دانم از کجا می‌آمد می‌گفت فسون بی

تجربه به این دلیل بازی را باخته چون صادقتر است و من به این نتیجه رسیدم که دیگر دلیلی برای حسادت وجود ندارد. همچنان اشک می ریخت. دستمالی بچگانه و مجاله در آورد. خودم را به او چسباندم، پوست ابریشمی، گردن زیبا و شانه اش را نوازش کردم و گفتم چیزی بی معنی تر از گریه ی دختری زیبا که عاشق شده وجود ندارد، آنهم عاشق کسی که او هم به عشقش اعتراف می کند. چشمانش را از پس پرده ی اشک به من دوخت «دخترهای خوشگل عاشق نمی شوند؟ تو که اینقدر واردی یک چیزی را به من بگو؟»

«چه چیزی؟»

«حالا کارمان به کجا خواهد کشید؟»

نگاهش می گفت که به موضوع اصلی رسیده ایم و دیگر با زمزمه های عاشقانه نمی توان از زیرش شانه خالی کرد. خیلی چیزها بستگی به پاسخ من داشت. جوابی حاضر و آماده نداشتم. امروز اینرا می فهمم که از طرح این سوال می ترسیدم. وحشتم از این بود که میان مان فاصله بیافتد و فسون را در ذهنم مسئول می دیدم. بوسیدمش با میل و در عین حال از سر ناچاری تن داد و پرسید «حالا این جوابت است» گفتم «بله.» پرسید «نباید کمی ریاضی کار کنیم؟» به جای پاسخ دوباره بوسیدمش او هم همین طور. بوسه هاما اما ربطی به بن بستى که در آن گیر افتاده بودیم نداشت و سرشار از توان و جذبه ی همان لحظه بود. وقتی لخت شد به جای دختری ناامید و پشیمان از عاشقی، زنی زنده و قوی که حاضر است در جذبه ی عشق همه چیز را به فراموشی بسپارد، پدیدار گشت و به این ترتیب ما آن را که خوشترین لحظه زندگیم میدانم تجربه کردیم.

کسی که در حال تجربه ی این دقایق است، معمولاً آگاه نیست. ما می توانیم و خیلی وقتها هم می گوئیم، این یا آن لحظه زیباترین است. اما ته ذهنمان فکر می کنیم که لحظه ای زیباتر و خوشتر هم حتماً در آینده خواهیم داشت. به خصوص در دوران جوانی این اندیشه غیر قابل تحمل است که از حالا دیگر زندگی بدتر خواهد شد. بنا براین

در خوشترین لحظه هم این اطمینان وجود دارد که لحظات خوشتر از راه خواهد رسید. بعدها وقتی زندگیمان چون آخرین بخش یک رمان روبرویمان قرار گرفت، می‌توانیم - چون من در حال حاضر- به پشت سر بنگریم و تصمیم بگیریم که به راستی خوشترین لحظه زندگی کدام بوده و برای توضیح این مطلب که چرا از میان لحظات بیشمار این یکی را انتخاب کرده‌ایم، ناچار به بازگویی زندگیمان چون یک رمان خواهیم شد و آنوقت درمی‌یابیم که آن لحظه‌ی مورد نظر به نحوی بیازگشت گذشته است. تحمل پذیرش واقعی‌تری چنین عذاب آور فقط با حفظ یادگاری از آن لحظه‌ی طلایی آسانتر خواهد شد. یک چیز قابل لمس که آن لحظه را با همه‌ی رنگهایش در متن لذت تماس و تماشا (حتی بیش از آدمهایی که در پدید آوردن آن لحظه دخیل بودند.) زنده نگاه دارد.

وقتی که در میان عشق بازی از خود بیخود بودیم و من از پشت او را به خود می‌فشردم و شانهای خیس از عرقش را غرق بوسه می‌ساختم و گوش چپش را به دندان می‌گزیدم، همان خوشترین لحظه زندگی، گوشواره که متوجهش نشدم، از گوش زیبایش روی ملافه افتاد.

کسی که کمی ارتباط میان فرهنگها و موزه‌ها را بشناسد، می‌داند که در پشت تمدن غرب که مهر و نشانش را بر تمدن جهانی بر جای گذاشته، موزه‌ها ایستاده‌اند. نخستین مجموعه داران حقیقی بعدها پایه گذاران موزه‌ها شدند. آنان اشیای جمع آوری شده را طبقه بندی و لیست برداری کردند. (اولین لیست‌ها را می‌توان نخستین فرهنگ لغات هم نامید، هرچند نمی‌دانستند با این اشیاء چه خواهند کرد و این که حتی در حال جمع آوریند یا نه). وقتی زیباترین پیوند تمام زندگیام به پایان رسید و مجبور به خداحافظی شدیم گوشواره در میان چین و چروک ملافه مخفی ماند. فسون عمیقاً در چشمهایم خیره شد و آرام گفت «تمام زندگیام با تو پیوند خورده.» با این که خیلی خوشم آمد اما احساس وحشت کردم. روز بعد هوا بازهم خیلی گرم بود. وقتی فسون به خانه مرحمت آمد درچشمانش بیم و امید موج میزد. مرا بوسید و گفت «دیروز یک لنگه گوشواره ام را گم کردم.»

گفتم «اینجاست.» دست در جیب کتم بردم که روی دسته صندلی آویزان بود «آخ، نه اینجا که نیست.»
اولش فکر کردم نشانه‌ای شوم است، ولی بعد به یاد آوردم به دلیل گرمی هوا کت دیگری پوشیده‌ام و آن در جیب کت دیروز یام مانده.
«فردا برایم بیاور، یادت نرود باشد؟» فسون با چشمان درشتش ادامه داد «برایم خیلی مهم است.»

۱۸

داستان بلقیس^۱

در همه روزنامه‌ها بطور مفصل راجع به تصادف نوشته بودند. فسون روزنامه نمی‌خواند. اما سنای تمام صبح تا ظهر را آنقدر راجع به زنی که در تصادف کشته شده بود، گزارش داده بود که فسون حدس می‌زد، بعضی از مشتریان ساکن نیشانتاشی فقط به قصد غیبت به بوتیک آمده‌اند «صبح فردا سنای در مغازه را می‌بندد تا من هم بتوانم در مراسم خاکسپاری شرکت کنم، ما همه طوری رفتار می‌کنیم انگار از او خیلی خوشمان می‌آمده، درحقیقت اما اصلاً اینطور نیست.»
«چرا؟»

«او خیلی زیاد به بوتیک می‌آمد. اما غالباً یک لباس گران از پاریس یا میلان با خود می‌برد و بعد در یک مهمانی بزرگ به تن میکرد و پس از اتمام کار بر می‌گرداند و می‌گفت خوشش نیامده. لاج سنای را در می‌آورد. چون لباسی را که در یک مهمانی همه دیده‌اند به سختی می‌شود آب کرد. اصلاً سنای همین طوری هم از او خوشش نمی‌آمد و پشت سرش صفحه می‌گذاشت. او از بالا به ما نگاه می‌کرد و خیلی هم چانه می‌زد. اما چون آدمهای با نفوذی را می‌شناخت، سنای جرات اعتراض به خود نمی‌داد. تو می‌شناختیش؟»

1 Belkis

«نه اما او دوست یکی از آشنایانم بود.» گفتم ولی حس بدی داشتم، چون حرفهایی را که پشت سر مرده می‌زدند ترجیح می‌دادم برای سیبل تعریف کنم. آن طور مزه‌اش بیشتر بود. هرچند یک هفته پیش هیچ فکرش را هم نمی‌کردم که چیزی از فسون مخفی کنم و یا به او دروغ بگویم. وقتی پای روابطی این چنینی در میان بود، به نظرم این حرف و حدیثها اجتناب ناپذیر و حتی دلپذیر می‌آمد. اما حالا سبک سنگین می‌کردم. می‌خواستم زهر حرفها و شایعات را بگیرم. اما به نظر غیر ممکن می‌رسید و فسون فهمید قصد دارم چیزی را از او پنهان کنم بالاخره گفتم «داستان غم انگیزی است که در رابطه با این زن فقط به دلیل ارتباطش با مردهای مختلف اینطور قضاوت می‌کنند.»

این در اصل نظرم نبود و همین‌طوری بر زبان آورده بودم.

فسون اول سکوت کرد و بعد تقریباً به پچ پچ گفت «نگران نباش من تا آخر عمرم با هیچ مرد دیگری رابطه نخواهم داشت. فقط با تو»

وقتی به دفتر برگشتم آرامشی درونی وجودم را فراگرفته بود و برای اولین بار بعد از مدتها با پشتکار و لذت برای پول در آوردن کار کردم. با کنعان یک کارمند زبر و زرنگ و جاه طلب که کمی از خودم جوان تر بود لیست تقریباً صد نفر از بده کاران شرکت را بررسی کردیم. کنعان به شوخی گفت «با این یکی چه کنیم؟» و اسمی را نشانم داد که معنیش تقریباً می‌شد [دستهای باز] گفتم «باید دستهایش را بیشتر باز کنیم، چه می‌شود کرد سر اسم بدشانسی آورده.»

غروب در راه برگشت به خانه از سایه سار درختان هنوز کاملاً سبز چنار گذشتم. عطر زیرفون از ویلاهای اعیانی که بیشترشان بر اثر آتش سوزی نابود شده بودند به مشام می‌رسید. مردانی را دیدم که در راه بندان خیابان با عصبانیت بوق می‌زدند و به خود گفتم که می‌توانم از زندگیام راضی باشم. دیگر بحران عشق و حسادت را پشت سر گذاشته‌ام و همه چیز به خوبی پیش می‌رود. در خانه دوش گرفتم. وقتی که یک پیراهن اتو کشیده از کمد بیرون می‌آوردم به یاد گوشواره افتادم اما آنرا در جیب کت دیگر هم نیافتم. بعد به همه‌ی کشوهای کمد سرک کشیدم

و نگاهی هم به کاسه‌های که فاطمه مستخدمان دکمه‌های کنده شده، پول خورد، فندک و دیگر خورد و ریزها را در آن می‌ریخت انداختم. اما نشانی از گوشواره نبود.

با صدای خفه‌ای صدا زدم «فاطمه، این اطراف یک لنگه گوشواره ندیدی؟» بوی بخار آب و لاوندل (اسطوخودوس) اتاق بزرگ و روشنی را که قبلا به برادرم تعلق داشت پر کرده بود. فاطمه پیراهن‌ها و دستمال‌های من و پدرم را که بعدازظهر اتو کشیده بود، در کمد جابه جا می‌کرد. یک لنگه گوشواره را ندیده بود. از سبد جورابها چون بچه گربه‌ای بازیگوش یک لنگه جوراب بیرون کشید و جلوی من گرفت.

«هی، ناخن مته‌ای!» به این نام مرا از دوران کودکی صدامی زد «اگر ناخن شست پایت را نگیری به زودی حتی یک جفت جوراب سالم نخواهی داشت. من هم برایت وصله پینه نمی‌کنم.»
«باشد.»

در گوشه ای از سالن که پنجره‌هایش رو به مسجد تشویقی^۱ باز می‌شد، آرایشگرمان بسری^۲ موهای پدرم را کوتاه می‌کرد و مادر مثل همیشه کجکی روبه رویشان نشسته بود و حرف می‌زد. مرا که دید گفت «بیا تو و آخرین شایعات را بشنو.» بسری که تا آن وقت طوری مشغول به کار بود انگار هیچ نمی‌شنود، با شنیدن کلمه شایعات دستش را با قیچی پایین آورد و در حالی که گوشش را تیز کرده بود نیشش تا بناگوش باز شد و دندانهای بزرگش پدیدار گشت.

پرسیدم «چه پیش آمده؟»

«پسر بزرگ لرزانس^۳ می‌خواست در مسابقات بزرگ اتوموبیل رانی شرکت کند. پدرش قدغن کرد و ...»

«و حالا با مرسدس پدرش تصادف کرده و بعد به پلیس گفته آنرا

1 Tesvikiye

2 Basri

3 Lerzans

دزدیده‌اند، این را خودم می‌دانم «
«این را شنیده‌ای که خانواده‌ی سازیمنتس^۱ برای این‌که دخترشان را به
پسر کاراهان بدهند چه کردند؟ صبر کن ببینم کجا می‌روی؟»
«برای شام نیستم. با سیبل می‌رویم پارتی.»
«پس به بکری بگو امشب ماهی سفید را نپزد آنرا فقط به خاطرتو
امروز از بازار ماهی فروشان بیوقلو خرید. لااقل قول بده فردا نهار آنرا
بخوری.»

موهای سفید و کم پشت پدرم روی کف چوبی اتاق که فرشش را کنار زده
بودند می‌ریخت. ماشین را از گاراژ بیرون آوردم و رادیو را روشن کردم و
متناسب با آهنگ روی فرمان ضرب گرفتم. از پل بسفر گذشتم و در عرض
یک ساعت به آنادولوهیساری رسیدم. سیبل با صدای بوق ماشین از ویلا
بیرون آمد. در راه برایش گفتم زنی که در تصادف خیابان املاک کشته
شده یک زمانی با زعیم دوست بوده.

سیبل خنده کنان گفت «زعیم فقط لایق بهترین‌ها هستی را می‌گویی؟»
اسمش بلقیس و چند سالی بزرگتر از من بود. سی و دو یا سی و سه
سال. از خانواده فقیر می‌آمد. بعدها وقتی که قدم به محافل سطح بالا
گذاشت آنهایی که حسودیشان می‌شد ادعا کردند مادرش روسری سر
می‌کرده. اواخر دهه پنجاه در میانه‌ی جشن جوانان روز نوزده ماه مه با
پسری هم سن و سال خود آشنا شد که چون او پرچم دار بود. عاشق
هم شدند. پسرک فاریس^۲ نام داشت و جوانترین پسر کاپیتان اقلو^۳ بود
که بزرگترین شرکت کشتیرانی منطقه را داشت. این رابطه که می‌توانست
موضوع یک فیلم ترکی باشد - پسر پولدار و دختر فقیر - سالها ادامه
یافت. آن دو آنقدر عاشق و یا آنقدر بیعقل بودند که در دوران محصلی
بدون عقد و ازدواج با هم خوابیدند و هیچ تلاشی هم برای پنهان نمودن

1 Sazimentes

2 Faris

3 Kapitanoglu

رابطه خود به عمل نیاوردند. عاقلانه‌ترین راه ازدواج بود، اما با مخالفت خانواده پسر که گمان می‌کردند دختر فقط به خاطر تور کردن بچه‌شان تا آخرین مرحله پیش رفته روبرو شدند. با توجه به این‌که همه از ماجرا خبر داشتند و پسرک نه شجاعت و نه پول کافی برای ازدواج در اختیار داشت به این نتیجه رسیدند که با حمایت مالی خانواده پسر بدون ازدواج راهی اروپا شوند. آنجا دو سال بعد پسر مرد حالا معلوم نیست از مواد مخدر یا از سر ناامیدی. دختر آن‌طور که معمول است به جای آن‌که با یک فرانسوی در برود و ترکیه را برای همیشه به فراموشی بسپارد برگشت استانبول و با مردان دیگر معاشرت کرد و نوعی از زندگی را در پیش گرفت که به سرعت باعث حسادت شدید زنان سطح بالای محافل اجتماعی گشت. دومین معشوقش روپل - صابیح^۱ مدتی با پسر بزرگ دمیربگ^۲ رابطه داشت که او هم یک شکست عشقی را پشت سر گذاشته بود. بعدی ریفکی^۳ بود که او هم پرونده‌ی عشقی ناکام پشت سر داشت و این‌طور به سرعت میان مردان پولدار به لقب فرشته تسلی بخش معروف گشت و همه آرزو داشتند که با او رابطه‌ای برقرار کنند، برعکس زنان که هیچ‌گاه با مردان دیگر به جز شوهر خود ارتباطی نداشتند و یا حداکثر در حد یک قرار ملاقات پنهانی پیش رفته بودند و در آن حال هم از زور ترس و شرم قادر به لذت بردن نشده بودند، همه‌ی بلاهای قابل تصور را برای بلقیس آرزو می‌کردند. وقتی زیباییش رو به زوال رفت و حتی آنقدر پول نداشت تا بتواند لباس مناسبی بخرد به نظر می‌رسید که آرزوی زنان بر آورده شده و می‌توان گفت تصادفی به این شکل برای بلقیس تنها راه نجات بود.

سیبل گفت «از این متعجبم که چطور از میان این همه مرد کسی با او ازدواج نکرد. یعنی هیچ‌کس به اندازه کافی عاشقش نشده بود؟»

1 Rüpel - sabih

2 Demirbags

3 Rifki

«مردها اتفاقا خیلی هم عاشق این نوع زنان می شوند. اما ازدواج چیز دیگری است. اگر او قبل از ارتباط جنسی با فاریس ازدواج می کرد حتما به سرعت موقعیت پایین خانوادگی اش به فراموشی سپرده می شد و یا اگر از خانواده بالایی بود شاید این که قبل از ازدواج بکارتش را از دست داده، زیاد هم مهم به حساب نمی آمد. اما او به سادگی نتوانست کاری را که خلیها می کنند به انجام برساند و در عوض آن همه ماجرای عشقی درست کرد و به این ترتیب زنان در محافل و مجالس به او لقب فاحشه تسلی بخش دادند. زنی که در دوران جوانی با سر خود را در آغوش اولین عشقش می اندازد و تمام زندگی اش را در پای او می ریزد باید قابل احترام باشد.»

سیبل پرسید «و تو به او احترام می گذاری؟»

«نه، به نظر من زن وحشتناکی بود.»

روزی به دلیلی در سوادیه جشنی بر پا بود، در خانه ای کنار دریا. روبروی اسکله، شصت، هفتاد نفر جام به دست اینجا و آنجا ایستاده بودند، همدیگر را دید می زدند، پچ پچ می کردند و تازه واردین را زیر نظر داشتند. به نظر می رسید زنان از اندازه ی دامنشان ناراضیاند. بعضی از دامن بلندی که انتخاب کرده بودند و دیگران از کوتاهی دامن شان دلخور بودند. در نظر اول می شد آنان را با زنان بی تجربه و دستپاچه ای که در یک می کده کار می کنند، عوضی گرفت. درست کنار محل قایق ها در ساحل، فاضلاب شهر به دریا می ریخت و بوی بدش در مشام مهمانها و پیش خدمت هایی که دستکش سفید به دست داشتند، می نشست.

یک دکتر روانپزشک که تحصیلاتش را در امریکا به پایان رسانده بود به محض ورود کارت ویزیتش را که تازه از چاپخانه در آمده بود در دستم گذاشت و شروع به حرف زدن از مطب جدیدش کرد و بعد به اصرار خانمی نه چندان جوان ولی هنوز شوخ و شنگ تعریف مشخص خودش را از عشق برای حضار ارائه کرد [عشق را سعادت می دانند، که انسان با داشتن امکانات مختلف فقط از طریق ارتباط جنسی با یک فرد مشخص به آن دست می یابد.] پس از آن یکی از خانمها دختر زیبای هجده

ساله‌اش را به من معرفی کرد و پرسید با توجه به بایکوت سیاسی بر علیه دانشگاه‌های ترکیه حالا دخترش کجا میتواند به تحصیلاتش ادامه دهد. از طریق مجلات و روزنامه‌ها در جریان موضوع قرار گرفته بودیم. کارگران چاپخانه‌ای را که در آن سوالات کنکور به چاپ می‌رسید برای مدتی طولانی در چاپخانه نگه داشته بودند. چون وحشت از لو رفتن سوالات وجود داشت .

یک دفعه سر و کله زعیم با چانه‌ی قوی و چشمهای زیبایش کنار اسکله پیدا شد. اینگه را همراه داشت که تقریباً هم قد خودش بود. همان مانکن بلند و باریک آلمانی. دیدن این زوج زیبا فقط حسادت را در آنهايي که به سرعت دور و برشان را گرفتند بر نمی‌انگیخت، بلکه بسیاری از زنان متجدد استانبول را که به شدت و حدت موهایشان را رنگ و ابروها را باریک می‌کردند و از این بوتیک به آن بوتیک سر می‌کشیدند تا خود را بیش از آنچه هستند اروپایی جلوه دهند، متوجه این حقیقت تلخ می‌ساخت که در مقابل پاهای بلند و باریک و چهره سفید برفی اینگه شانس برای عرض اندام ندارند. من بیش از هیکل اروپایی اینگه از لبخند خیلی آشنایش خوشم می‌آمد. در لابلای صفحات روزنامه صبح لبخندش را می‌شد دید و بعد در مسیر رفتن سر کار بر روی دیوارها. خلاصه مهمانان به سرعت زن جوان را در میان گرفتند.

درراه برگشت سیبل سکوت داخل ماشین را شکست «این زعیم شما فقط لایق بهترینها هستید شاید مرد خوبی باشد، اما انگار همین که برای تبلیغاتش یک مدل درجه چهار آلمانی را انتخاب کرده که حاضر به خوابیدن با هر شیخ عربی است برایش کافی نیست که حالا او را به عنوان دوست دخترش به همه نشان هم می‌دهد. فکر می‌کنی کارش درست است ؟»

«به احتمال زیاد دختر هم احساسات دوستانه او را بی جواب نمی‌گذارد و البته گمان نکنم ما برایش تفاوتی با شیوخ عرب داشته باشیم. آمار فروش ملتم تا حال کاملاً قابل قبول است. زعیم می‌گوید وقتی ترکها بفهمند که اروپایی‌ها به فرآورده‌های مدرن ترکیه تمایل نشان

می دهند علاقهشان به خرید دو برابر می شود.»
«در آرایشگاه دیدم که مجله هفت سونو^۱ عکس بزرگ وسط را به آن دو اختصاص داده و یک عکس تکی هم از اینگهی نیمه عریان چاپ کرده بود که خیلی بازاری به نظر می رسید.»
سکوتی طولانی برقرار شد بالاخره گفتم « آن مرد بینوایی که داشت با آلمانی دست و پا شکسته به اینگه می گفت که چقدر از آگهی های او خوشش می آید و در عین حال تمام مدت به موهایش زل زده بود که نگاهش به سوی پستانها کشیده نشود، همان روپل - صابیح دومین معشوق بلقیس بود» ولی دیدم در حالی که ماشین به سرعت از پل مه گرفته بسفر می گذرد، سیل به خواب فرو رفته.

۱۹

یک مراسم خاکسپاری

روز بعد از زت - زت به خانه برگشتم و طبق قرار قبلی با مادرم ماهی سفید خوردیم. با دقت یک جراح پوست نازک و ترد ماهی را کندیم و استخوانهای باریکش را بیرون کشیدیم و در ضمن درباره تدارکات مراسم نامزدی و همین طور راجع به تازه ترین اخبار (همان طور که مادرم همیشه می گفت) تبادل نظر کردیم. با یک سری از آشنایان اظهار تمایل کرده بودند در این مراسم شرکت کنند و به هیچ وجه نمی شد اسمشان را خط زد، لیست مدعوین به مرز دویست و سی نفر رسید و به همین دلیل مدیریت هیلتون با دیگر هتلها و وارد کنندگان مشروبات الکلی وارد مذاکره شد تا از این نظر چیزی کم و کسر نباشد. خیاطان معروف چون ایپک عصمت، سازه^۲، سولاک نرمین^۳ و مادام موالا^۴، خلاصه همکاران و رقبای

1 Haftsonu

2 Saziye

3 Solak Nermin

4 MadamMualla

مادر فسون وقتشان از مدتها پیش پر بود و از شاگردهای شان تا نصف شب کار می‌کشیدند. پدرم که سرحال نبود در اتاق خواب چرت می‌زد. اما مادر معتقد بود از نظر جسمی مشکلی ندارد و حتما فشاری روانی به او وارد شده و از خود می‌پرسید چه مسئله‌ای ممکن است درست پیش از نامزدی پسرش پیش آمده باشد. از من هم در این باره پرس و جو کرد وقتی که آشپزمان بکری رشته پلوی معروفش را سر میز آورد، همانی که از قدیم و ندیم می‌گفت جزو ملزومات ماهی، است مادرم یک دفعه احساساتی شد و با لحنی گرفته گفت «برای این زن متأسفم. خیلی زجر کشید و چقدر برای نوع زندگیش مورد حسادت واقع شد، به راستی انسان خیلی خوبی بود.»

مادرم حتی لازم ندانست بگوید منظورش از این زن کیست و بعد بدون مقدمه توضیح داد که وقتی با پدرم در اولوداغ^۱ سرگرم گذراندن تعطیلات بودند، با او و معشوق آن دوره‌اش دمیر، پسر بزرگ دمیربگ آشنا شد. مواقعی که پدر و دمیر با هم کارت بازی می‌کردند او و بلقیس تا نصف شب در سالن آن هتل قدیمی مینشستند و حرف می‌زدند «خیلی زجر کشیده بود. اول از فقر و بعد از دست مردها، تصورش را نمی‌توانی بکنی» با تاکید می‌گوید و بعد رو به فاطمه ادامه می‌دهد «قهوه را بیاور به بالکن، ما می‌خواهیم مراسم تشییع جنازه را تماشا کنیم» از دوران اقامت امریکایم که بگذریم همیشه در این خانه زندگی می‌کردم که سالن و بالکنش مشرف به حیاط مسجد تشویقی بود و هر روز یک یا دو مراسم تشییع جنازه در آن برگزار می‌شد. در عالم بچگی این مجالس سرگرمی غیرقابل چشم پوشی به حساب می‌آمد که بوسیله آن می‌شد به دنبال رد پای ترسناک مرگ رفت. در این مسجد نه فقط برای اهالی پولدار استانبول بلکه برای سیاست مداران مشهور، ژنرال‌ها، روزنامه نگاران، خوانندگان و دیگر هنرمندان هم مراسم تشییع برگزار می‌شد و بعد جنازه روی دوش عزاداران و در متن مارش عزای موتزارت پیش از

1 Uludag

سفر آخرت تا میدان نیشانتاشی می‌رفت.

برای شخص متوفی بر اساس وضعیتش یا مارش عزای نظامی نواخته می‌شد یا دسته موزیک شهرداری قطعه‌ای اجرا می‌کرد. بچه که بودیم من و برادرم نازبالش‌های سنگین را روی شانه می‌گرفتیم. بکری، چیتن و فاطمه را وادار می‌کردیم دنبالمان راه بیافتند مارش عزا را زیر لب زمزمه می‌کردیم، در خانه به راه می‌افتادیم و زیر سنگینی آنچه بر دوش داشتیم چون تابوت کشان واقعی کمی کجکی راه می‌رفتیم. روزی که قرار بود مراسم خاک سپاری وزیر، شخصیتی معروف و یا خواننده‌ای به نام برگزار شود، غالباً مهمانی ناخوانده زنگ ما را به صدا در می‌آورد و ادعا می‌کرد در همان حوالی بوده و خواسته سری به ما بزند. مادرم همیشه پذیرایشان می‌شد ولی پشت سرشان می‌گفت «برای ما نیامده بودند. قصدشان فقط تماشا بود.» و این طور به ما می‌فهماند که این نوع مراسم همیشه هم به قصد یادآوری مرگ محتوم و یا احترام به شخص متوفی نیست، بلکه لذت تماشا و رضایت از برگزاری آن نقشی اساسی در این میان ایفا می‌کند. تازه روی بالکن نشسته بودیم که مادرم گفت «اینجا بنشین، از اینجا بهتر می‌شود دید.» بعد متوجه شد که من یکباره رنگم پریده و قیافه‌ای بی تناسب با لذت تماشای این اتفاق جالب به خود گرفته‌ام و به نتیجه‌ای غلط رسید «پسرم اگر می‌بینی من به مجلس ترحیم این زن که دلم خیلی برایش می‌سوزد، نمی‌روم فکر نکن به دلیل بیماری پدرت است. دلم نمی‌خواهد به افرادی چون ریفکی و سمیم^۱ برخورد کنم که به قصد نمایش عینک دودی زده‌اند تا مثلاً اشکهای نریخته‌شان را کسی نبیند و از این گذشته از اینجا بهتر می‌شود همه چیز را زیر نظر گرفت. چت شده؟»

«هیچ، همه چیز رو به راه است.»

وقتی روی پله‌ها که از در مسجد تا تابوت ادامه داشتند و در میان جمع زنان با روسریهای معمولی یا شالهای گران قیمت که خود به خود

1 Samim

در سایه جمع شده بودند چشم ناگهان به فسون افتاد، قلبم دیوانه وار تپیدن گرفت. شالی نارنجی به سر داشت و از آن بالا که هفتاد، هشتاد متر با هم فاصله داشتیم فقط نمی دیدمش بلکه حتی نفسهایش، ابرو بالا انداختنش، دانه های نرم عرق بر پیشانیاش در گرمای نیم روزی (آخرین روز ماه مه) و این که چطور بین آن همه زن با حجاب گیر افتاده، چطور شرمگین طرف چپ لب زیرینش را می گزد و چطور وزن پیکر لاغرش را از این پا به آن پا منتقل می کند، همه را حس می کردم. در عالم رویا دلم می خواست از آن بالا برایش دست تکان دهم، صدایش بزخم ولی لبهایم از هم باز نمی شد و قلبم همچنان می کوبید «مادر، من باید بروم.»

«چت شده، رنگت چرا پریده.»

پایین رفتم و از آنجا فسون را نظاره کردم. سنای کنارش ایستاده و سخت سرگرم صحبت با زنی شیک پوش ولی پت و پهن بود. فسون اما با حواس پرتی ریشه های شالی را که نابلدانه دور سرش پیچیده بود می پیچاند. حجابش به او جلوه ای با وقار و مقدس می بخشید. از خطبه ی نماز جمعه که توسط بلند گو برای بیرون پخش می شد، به دلیل کیفیت بد صدا چیزی جز چند جمله در رابطه با مرگ و آخرت و تکرار کلمه (الله) که با تشدید گفته می شد و گویی قرار بود باعث وحشت گردد چیز دیگری به گوش نمی رسید. گاه بگاه یک نفر تازه وارد با حالت مهمانی که به مجلس جشن دیر رسیده باشد پیدا می شد و در همان حال که همه سرها به طرفش برمی گشت عکس سیاه و سفید کوچکی از بلقیس به یقه کتش می چسبانده.

فسون با دقت سلام و علیکها، دست دادنها، ماچ و بوسه و ابراز هم دردیها را دنبال می کرد. بر یقه ی فسون هم عکسی چسبانده شده بود. زدن عکس متوفی بر سینه عزاداران از دوره مراسم عزاداری برای قربانیان ترورهای سیاسی رسم شده و به سرعت در میان بورژوازی استانبول نیز رواج یافت. دسته های مثلاً عزادار عکسهایی به همان سیاق (اینجا چند نمونه آنرا می بینید) به سینه داشتند که فعالین سیاسی چپ و راست،

و این به مجالس ترحیم معمولی و در نوع خود تشریفاتی و خشک حس دنبال کردن ایده آلی را می‌بخشید که برایش می‌شد از جان گذشت. عکس بلقیس درستون درگذشتگان روزنامه که به تقلید غربیان در قابی سیاه جا گرفته بود، انگار می‌خواست قتل سیاسی را اعلام کند. به جای آن که به صف عزاداران بپیوندم راهی خانه مرحمت شدم و بیتابانه در انتظار فسون ماندم. مرتب به ساعت نگاه می‌کردم. پس از گذشت مدتی طولانی یکباره میلم کشید پنجره رو به خیابان تشویقی را که زیر پرده خاک گرفته مخفی شده بود، بگشایم و چشمم به نعش کشی افتاد که تابوت بلقیس را به آرامی می‌برد. درست به کندی نعش کش در مغزم به آدمهایی فکر کردم که فقط بر اثر نادانی و بدشانسیهای دیگر تمام زندگی محکوم به زجر کشیدن می‌شوند. به نظرم می‌رسید که من بر عکس آنها در دوران بزرگسالیام زره‌های نامرئی به تن دارم که مرا از تمام بلاها محفوظ می‌دارد. حس می‌کردم دل مشغولی بیش از اندازه با بدبختی دیگران می‌تواند باعث بدبختی خودم هم بشود و به زره محافظم آسیب برساند.

۲۰

دومین شرط فسون

فسون خیلی دیرکرد. کمی عصبانی شده بودم. گفتم که در راه با دوستش صیدا^۱ برخورد کرده، اما به جای معذرت خواهی لحن گفتارش گلایه آمیز بود. بوی عطر دوستش از او به مشام می‌رسید آنها با هم در مراسم دختر شایسته آشنا شده بودند. صیدا پس از مرحله نیمه نهایی فقط مقام سوم را به دست آورده بود. اما حالا خیلی احساس خوشبختی می‌کرد. چون با یکی از پسران سدریک^۲، مردی جوان و جدی که قصد ازدواج داشت دوست شده بود. فسون در حالی که با نگاه مستقیمش مرا خلع سلاح می‌کرد

1 Ceyda

2 Sedrikis

پرسید «خوب نیست؟»

وقتی سر تکان دادم ادامه داد «فقط یک مشکل وجود دارد. چون پسر سدریک آدمی بسیار جدی ست نمی‌خواهد صیدا به عنوان مدل عکاسی کار کند، مثلاً حالا برای تاب هالیوودی تبلیغ می‌کنند. ولی به دلیل سختگیری دوست پسرش، حق ندارد برای این آگهی نه دامن کوتاه بپوشد و نه لباس های نامناسب دیگر. صیدا کلاس مانکنی گذرانده. شرکتشان هم مخالفتی با مدل ترک ندارد. اما با دوست پسر صیدا نمی‌شود بحث کرد.»

« بگو که این مرد به زودی او را در خانه زندانی خواهد کرد.» فسون با عصبانیت از نفهمی من گفت « این که بعد از ازدواج خانه دار شود برایش مسئله‌ای نیست، فقط نمی‌داند آیا او به راستی قصد ازدواج دارد یا نه و در همین مورد می‌خواهد با من مشورت کند. اما آدم از کجا می‌فهمد یک مرد راست می‌گوید یا نه؟»
«نمی‌دانم.»

«تو باید بدانی مردها چطوری هستند.»

«اما مردان سنتی شهرستانی را به خوبی نمی‌شناسم. بهتر است تکالیفت را نشانم بدهی.»

«اول بگویم که انجام‌شان ندادهام گوشوارهام را پیدا کردی؟»

در دو قدمی این بود که چون راننده‌های مست که مطمئن است، گواهینامه‌اش را به همراه ندارد ولی باز هم همه‌ی جیب‌ها و داشبورد را می‌گردد عمل کنم. ولی جلوی خود را گرفتم.

«نه تمام خانه را گشتم اما نگران نباش. به زودی خودش پیدا می‌شود.»

«دیگر بس است. می‌روم و دیگر بر نمی‌گردم.»

چنان سرگرم جمع آوری وسایلی شد که دانستم جدی می‌گوید. مثل دربانهای دم بار توی چهار چوب در ایستادم و التماس کردم نرود. بالأخره از خطوط زیبایی که در گوشه‌ی لبش پدیدار شد و از ابرو بالا انداختنش که به نحوی باور نکردنی دوست داشتنی بود، فهمیدم عهد و پیمانهای عاشقانه‌ام اثر کرده. گفت «باشه، پس نمی‌روم. ولی به دو

شرط. اولش باید بگویی چه کسی را در دنیا بیش از همه دوست داری.»
اما فوری فهمید که نمی‌تواند انتظار داشته باشد میان او و سیبل در این شرایط یکی را انتخاب کنم «منظورم از میان مردان است.»
« پدرم.»

«اولین شرطم، به مرگ او قسم بخور که هیچوقت به من دروغ نگویی.»
«قول می‌دهم.»

«نه، همه‌ی جمله را بگو.»

«به مرگ پدرم قسم می‌خورم که دیگر هیچوقت به تو دروغ نگویم.»
«حتی مژه هم نزدی.»

«شرط دومت چیست؟»

پیش از آن که بگوید همدیگر را بوسیدیم و مدتی عشق بازی کردیم. در تب عشق حس می‌کردیم قدم به سرزمینی افسانه‌ای گذاشته‌ایم که در نظرم ابعاد سیاره‌ای ناشناس را می‌یافت. با سخره‌هایی رویایی و یا جزیره‌ای دور افتاده و شاید هم کمره‌ی ماه. بعد وقتی درباره احساسمان حرف زدیم فسون گفت: باغی نیمه تاریک با درختان فراوان و پنجره‌ای که رو به دریا گشوده می‌شود و یک بغل گل آفتابگردان زرد. این تصاویر وقتی خود را خیلی به هم نزدیک می‌دیدیم در ذهنمان جرقه می‌زد (مثل همان لحظه) یعنی وقتی پستانهای تحریک شده‌ی فسون را می‌مکیدم یا وقتی او دماغش را در نقطه‌ای وسط گردن و پشتم فرو می‌برد و مرا با تمام قوا به خود می‌فشرد، در چشم هم می‌خواندیم که این نزدیکی باور نکردنی احساساتی را در ما زنده کرده که تا آن وقت برایمان ناشناس بوده‌اند. فسون گفت «حالا شرط دوم را می‌گویم. قول بده یک بار به دیدن پدر و مادرم بیایی. برای شام بمانی و برایم گوشواره و این سه چرخه را بیاوری.»

به سرعت پاسخ دادم «باشد اما بگویم برای چه کاری آمده‌ام؟»

«می‌توانی در خیابان آشنایی را دیده باشی و حال پدر و مادرش را بررسی. او می‌تواند تو را دعوت کرده باشد یا می‌توانی به مغازه‌ی ما آمده باشی و دلت خواسته باشد که پدر و مادرم را دوباره ببینی و یا مثلاً نمی‌توانی

بگویی خواسته‌ای قبل از امتحان کنکور با یکی از آشنایان کمی ریاضی کار کنی؟»

«حتما با گوشواره به ملاقات خانواده‌ات خواهم آمد. قول می‌دهم. اما قضیه ریاضی خواندن را بهتر است به کسی نگوئیم.»
«چرا نگوئیم.»

«به دلیل خوشگل‌یت همه خیال می‌کنند، حتما سر و سری با هم داریم.»

«پس نمی‌شود مثل اروپاییها پسر و دختر با هم در اتاقی باشند و اتفاقی بینشان نیفتد؟»

«حتما می‌توانند. اما چون در ترکیه هستیم همه فکر می‌کنند که نه ریاضی بلکه کار دیگری می‌کنند و چون همه می‌دانند دیگران چه فکر می‌کنند آن دو هم بالاخره شروع می‌کنند مثل دیگران فکر کردن، دختر نگران نجابتش می‌شود و شاید بگوید بهتر است در باز بماند و پسر فکر خواهد کرد وقتی او حاضر شده این همه مدت با من تنها در اتاقی بماند حتما انتظاری دارد و از ترس این که دختر فکر کند او مرد درست و حسابی نیست احتمالاً سعی خواهد کرد رابطه‌ای با او ایجاد کند. خلاصه دیر یا زود ذهنشان از افکار دیگران مسموم می‌شود و حتی اگر باهم نخوابند باز هم خود را گناهکار حس خواهند کرد و دیگر قادر نخواهند بود به مدت طولانی با هم در اتاقی بمانند بدون آن که کاری کنند.»

سکوت کردیم. به پشت روی تخت دراز کشیدیم و نگاهمان روی لوله‌های شوفاژ که صداهاى مختلفى از آن بلند بود، روی سوراخى که برای بخارى در نظر گرفته شده بود، سرپوش آن، میله پرده، پرده، سقف با ترکهای بیشمارش، رنگهای پوسته، پوسته شده و گرد و غبار می‌گشت به منظور در نظر آوردن سکوتمان در آنروز، برای بازدیدکنندگان سالها بعد آن اتاق را با تمام جزئیات بازسازی کردم.

داستان پدرم : گوشواره‌ی مروارید

اول ژوئن نه روز مانده به نامزدی یک روز پنجشنبه آفتابی با پدرم به رستوران عبدالله افندی^۱ واقع در امیرخان^۲ رفتیم تا نهار بخوریم. همانوقت هم می‌دانستم هرگز آن روز را فراموش نخواهم کرد. پدرم آن روزها با بیحوصلگی طولانیاش مادر را نگران کرده بود. به من گفت «قبل از نامزدی باهم چیزی بخوریم. می‌خواهم کمی نصیحت‌های پدرانه کنم. همان‌طور که در ماشین به توصیه‌هایش (همکار آدم همیشه بهترین دوستش نیست و ...) که آنرا نوعی آمادگی پیش از نامزدی می‌دیدم، گوش می‌کردم چشمم به سفر بود که از کنارمان می‌گذشت. به کشتیهای بخار قدیمی که بر اثر طوفان به کناره کشیده شده بودند، به ویلاهای حاشیه سفر که سایه‌های تیره‌ی اسکله حتی در این ساعات نیم روز بر آن گسترده بود. به جای آن‌که مثل پیشترها نصیحتم کند تنبلی، خیال بافی و سبک سری را کنار بگذارم و وظایف و مسئولیت‌هایم را درک کنم، همان‌طور که نسیم نمکین دریا از پنجره‌ی باز ماشین به درون نفوذ می‌کرد گفت باید از زندگی لذت برد که یک هدیه گذرای الهی است. مجسمه‌ی گچی پدرم را که اینجا گذاشته‌ام مربوط به ده سال پیش از آن روز است. همانوقت‌ها که ما از تجارت پارچه به ثروت رسیدیم. مجسمه را به توصیه دوستی داده بود سوستاش یونتوچ بتراشد که عنوانش را شخصا از آتاتورک دریافت کرده بود. از سر لجاجت با استاد که سیبل پدرم را باریک در آورده بود تا او را بیشتر اروپایی جلوه دهد، سیبیلی پلاستیکی روی مجسمه چسباندم. آنوقت‌ها هر بار پدرم از دست سر به هوا بودنم عصبانی می‌شد می‌دیدم که سیبیلش می‌لرزد. این که حالا نصیحتم می‌کرد نکند بر اثر پشتکار زیاد از لذت‌های زندگی غافل شوم، نشان می‌داد که از طرح‌های جدیدم در رابطه با زت - زت و دیگر

1 Abdullah Efendi

2 Emirgan

شرکتها بسیار راضی است. و وقتی اشاره کرد باید کارهای مشخصی را که تا حالا برادرم انجام می‌داده به دست گیرم پاسخ دادم «خودم هم همین فکر را می‌کنم و نظرات برادرم در پارهای از مواقع بسیار قدیمی و سنتی است و وسواس و فس فسی بودنش اینجا و آنجا به نفع مان تمام نمی‌شود.»، دیدم نه فقط پدر بلکه چتین هم لبخند رضایت بر لب آورد.

رستوان عبدالله افندی قبلا در بویقلو قرار داشت. در خیابان اصلی و کنار مسجد آغا. هر چه آدم پولدار و مشهور در آن اطراف به سینما و کافه تریا می‌رفتند آخرش گذارشان به این رستوران می‌افتاد و چون تقریباً همه‌ی مشتریان ماشین دار بودند، رستوران به یک عمارت اربابی در قله‌ی امیر خان مشرف به سفر نقل مکان کرد.

به محض ورود پدرم همه گارسنها چه آنها که از جاهای دیگر می‌شناختنش و چه آنهایی که از رستوران قبلی عبدالله با او آشنا بودند. جلو آمدند و خوش آمد گفتند. پدر پس از آن نگاهی به اطراف انداخت تا نکند کسی از قلم افتاده باشد. وقتی سرپیشخدمت مارا به سوی می‌زمان راهنمایی کرد پدرم سر یک میز دیگر هم رفت و از دور با نفر بعدی سلام و علیک کرد. کمی هم سر به سر خانمی مسن که با دختر خوشگلش نشسته بود و به محض دیدن ما داد زد که من خیلی سریع بزرگ شده‌ام و چقدر شبیه پدرم و چه خوش تیپ هستم گذاشت. به سرگارسن که دیگر مثل گذشته مرا آقای جوان نمی‌نامید سفارش غذا و راکی داد «تو^۱ هم می‌خواهی دیگر، نه؟ اگر دلت خواست سیگار هم بکش.»

انگار نه انگار که پس از بازگشت از امریکا قضیه سیگار کشیدن جلوی او حل شده، از گارسون خواست «برای پسرم هم یک زیر سیگاری بیاورید.» همان‌طور که عطر گوجه‌فرنگیهای کوچک را که محصول خودشان بود به مشام می‌کشیدم، در چند جرعه‌ی سریع راکی را تمام

کردم.

این احساس دست از سرم بر نمی‌داشت که پدر چیزی در دل دارد و نمی‌داند چطور حرف را شروع کند. هر دو از پنجره به بیرون نگاه کردیم و چتین را دیدیم که سرگرم شوخی و خنده با دیگر رانندگان است. پدرم با لحنی که گویی وصیت می‌کند گفت «فراموش نکن داشتن چتین نعمت بزرگی است.»

«قدرش را می‌دانم.»

«مطمئن نیستم. وقتی داستانهای خرافایش را تعریف می‌کند و به او نخند. بیست سال به ما خدمت کرده و یک انسان واقعی است. اگر برایم اتفاقی افتاد اخراجش نکن و یک چیز دیگر مثل تازه به دوران رسیده‌ها پشت سر هم ماشین عوض نکن. شوورلت از هیچ نظر اشکالی ندارد. از وقتی که بر اثر کمبود از ماشین خارجی وارد نمی‌شود هرچند استانبول شبیه موزه‌ی ماشینهای امریکایی شده اما اشکال چندانی ندارد. ما هم مکانیکهای خیلی خوبی داریم.»

«نگران نباش بابا من با این ماشین بزرگ شده‌ام.»

پدرم سرتکان داد «همین خوب است.» حالا که لحن درست را پیدا کرده بود، می‌توانست به موضوع اصلی برسد «سیبل دختر خوبی است. یک آدم استثنایی.» و ادامه داد. پس این اصل قضیه نبود «امیدوارم بدانی که پیدا کردن چنین کسی کار ساده‌ای نیست؟ یک زن و در عین حال گلی چنین کمیاب را نباید از خود برنجانی، نباید بگذاری آب توی دلش تکان بخورد.» و یکبارہ دست و پایش را گم کرد. انگار چیزی آشفته اش کرده باشد.

شتابان گفت «حتما می‌توانی دختر زیبایی را بیاد بیاوری که همراه من در بشیکتاش دیدی.»

«به یاد نمی‌آورم بابا.»

«یعنی چه به یاد نمی‌آورم؟ یک لحظه چشمان بهم افتاد. کنارم دختری زیبا نشسته بود.»

«بعدش؟»

«بعد تو سر برگرداندی تا مرا خجالت زده نکنی. حالا یادت آمد.»

«نه.»

«اما حتماً همین‌طور بود. تو ما را دیدی.»

اصلاً نمی‌توانستم این برخورد را به خاطر آورم. اما پدر راضی نمی‌شد. پس از مذاکرات طولانی و توأم با نارضایتی به این نتیجه رسیدیم که من شاید آنوقت‌ها می‌خواستم فراموش کنم که آنها را با هم دیده‌ام و موفق هم شده‌ام. یا شاید آنها از سر دستپاچگی فقط به نظرشان رسیده که مرا دیده‌اند. در هر صورت حالا به مسأله اساسی رسیده بودیم.

«این دختر به مدت یازده سال معشوقه من بود. واقعاً زن زیبایی به حساب می‌آمد.» هر دو نکته را پدرم با غرور به زبان آورد.

کمی دلخور بود از این که من زیبایی این دختر را که می‌خواست مفصلاً از او برایم بگوید ندیده‌ام یا بدتر از آن دیده ولی از یاد برده‌ام. با یک حرکت سریع از کیفش عکسی سیاه و سفید بیرون آورد که در آن زنی مو مشکی روی عرشه پشتی کشتی بخار در کراکوی به چشم می‌خورد. «این است. عکس مربوط به همان اوایل آشنایی ماست. اینجا کمی غمگین به نظر می‌رسد. اما به نظرت زیبا نیست؟ حالا یادت آمد؟» سکوت کردم از این که پدرم از معشوقه‌اش برایم بگوید حتی در صورت ختم قضیه هم اذیت می‌کرد. اما چرایش را آنروز نمی‌دانستم.

پدرم در حالی که عکس را دوباره سرجایش می‌گذاشت گفت: «اما حواست جمع باشد که از این ماجرا چیزی برای برادرت نگویی. او آنقدر ساده است که این حرفها را نمی‌فهمد. اما تو در امریکا بودی. در عین حال بازگویی این داستان برای تو هم بی فایده نیست موافقی؟»

«حتماً بابا»

«پس گوش کن!» در حالی که گاه گاه لبی تر می‌کرد شروع به گفتن از آن زن کرد. با او هفده سال پیش یعنی سال ۱۹۵۸ در یک روز برفی ماه ژانویه آشنا شد و در جا تحت تاثیر زیبایی بچگانه و معصومانه‌اش قرار گرفت. زن در شرکت زت - زت که پدرم تازه تأسیس کرده بود کار می‌کرد. اول فقط به چشم کارمند نگاهش می‌کرد. اما با این که تفاوت

سنتان ۲۷ سال بود روابطشان به سرعت مفهوم عمیقتری پیدا کرد و پس از یک سال ارتباط نزدیک با رئیس خوش تیپ (حدس زدم پدرم آنوقت باید چهل و هفت سال سن داشته باشد) بر اثر اصرار پدر کار را ول کرد و دنبال شغل جدیدی هم نرفت. بلکه در یکی از آپارتمان های پدر ساکن شد و زندگی بی سر و صدایی را پیش گرفت به این امید که روزی امکان ازدواج با پدرم میسر شود.

«او به راستی خوش قلب، بامحبت و باهوش بود. یک انسان استثنایی، کاملاً متفاوت با زنان دیگر. من چند رابطه دیگر هم داشتم. اما هیچ وقت این طوری عاشق زنی نشده بودم. واقعا قصد ازدواج با او را داشتم پسرم. اما آنوقت چه بر سر مادران می آمد و شماها چه می شدید.» مدتی سکوت کردیم.

«اشتباه نکن پسرم، نمی خواهم بگویم خودم را قربانی کردم تا شما زندگی خوبی داشته باشید. فکر ازدواج بیشتر از او بود و من سالها این برنامه را به تعویق انداختم. تصور زندگی بی او برایم ممکن نبود و از نبودنش درد می کشیدم و از این درد نمی توانستم با تو یا کس دیگری صحبت کنم. بالاخره یک روز گفت «باید تصمیم بگیری». من یا باید از مادران جدا می شدم و با او ازدواج می کردم یا مرا ترک می کرد. یک استکان دیگر را کی برای خودت بریز.»

«بعدش چه شد؟»

با کمی تردید گفت «برای این که حاضر به ترک شما و مادران نشدم، به راستی مرا ترک کرد.» معلوم بود گفتن این حرف برایش سخت است. اما در عین حال انگار باری از دوشش برداشته شده باشد. به صورتم نگاه کرد و وقتی اشاره کردم آماده شنیدنم، راحت تر شد.

«خیلی درد کشیدم. برادرت ازدواج کرده بود و تو در امریکا بودی. طبیعتاً سعی می کردم ناراحتیم را از مادرت پنهان کنم و در خفا، پنهانی درد بکشم. هر چند مادرت - مثل دیگر روابطم - حدسهایی می زد و فهمید این بار موضوعی جدی پیش آمده اما بروی خود نمی آورد. اینطور شده که ما با بکری و فاطمه مثل مسافران یک هتل در کنار هم زندگی

کردیم و ادای زندگی خانوادگی را در آوردیم. می‌دانستم که دردم آرام نخواهد گرفت و عاقبت مرا به جنون خواهد کشید ولی در عین حال قادر به انجام کاری که باید می‌کردم نبودم. و او هم (پدرم سعی می‌کرد نامش را به زبان نیاورد) در این دوره بسیار ناراحت بود. به من می‌گفت مهندسی به او پیشنهاد ازدواج داده و اگر من به زودی تصمیم بگیرم زن آن مرد خواهد شد. باورم نمی‌شد. من اولین مرد زندگی‌اش بودم و فکر می‌کردم هرگز به سوی دیگری نخواهد رفت و فقط می‌خواهد بلوف بزند. گاهی نگران می‌شدم ولی دستم بسته بود. به همین دلیل سعی می‌کردم کمتر به این موضوع فکر کنم. در آن تابستان چتین همه ما را برای بازدید از نمایشگاه بزرگ به ازمیر برد. پس از بازگشت خبردار شدم با آن دیگری ازدواج کرده باورم نمی‌شد. حتما این شایعه را پخش کرده بود تا مرا بیازارد. هر چه سعی کردم یک بار هم که شده بینمش، موفق نشدم. به تلفن هم جواب نمی‌داد. حتی خانه‌ای که در اختیارش گذاشته بودم فروخت و رفت بیان که آدرسی به جای بگذارد. واقعا ازدواج کرده بود؟ آن مهندس چه کسی می‌توانست باشد؟ بچه‌دار شده بود؟ چه می‌کرد؟ چهار سال تمام نتوانستم پاسخ این سوالات را از کسی بشنوم. می‌ترسیدم اگر از چیزی خبردار شوم بیشتر درد بکشم. اما بی‌خبری هم بسیار هولناک بود. تصور بودن او در گوشه‌ای از استانبول، این‌که همان اخبار را در روزنامه می‌خواند که من هم، همان برنامه‌ها را در تلویزیون می‌بینید بیان که من شاهدش باشم، بیچاره‌ام می‌کرد. زندگی به نظرم چیزی بی‌مصرف می‌آمد. از حرفم برداشت نادرست نکن. طبیعتاً به وجود شما شرکت‌هایم و مادرتان افتخار می‌کردم، اما درد سر جای خودش بود.»

چون پدرم تمام وقت از افعال گذشته استفاده می‌کرد، به این نتیجه رسیدم که داستان باید جایی به پایان رسیده باشد و حالا دیگر پدرم را رنج ندهد. اما از این فکر زیاد خوشم نیامد.

«بالاخره یک روز بعدازظهر به مادرش زنگ زدم او طبیعتاً از وجود من مطلع بود. اما صدایم را نمی‌شناخت. خودم را شوهر یک دوست دوران

تحصیل دخترش معرفی کردم و گفتم همسرم در بیمارستان بستری است و حتما از دیدار با دخترش خوشحال خواهد شد»

زن پاسخ داد «دخترم مرده. بر اثر سرطان مرد.» و شروع به گریه کرد. برای این که متوجه حق هقم نشود گوشی را گذاشتم. هیچ انتظار چنین حرفی را نداشتم، اما فوری فهمیدم که حقیقت را می‌گوید. مهندس را از خودش در آورده بود. زندگی چقدر تهی و وحشتناک است.»

اشک‌های پدرم بر چهره‌اش سرازیر بود و من احساس بیچارگی می‌کردم. از یک سو وضعیتش برایم کاملا قابل درک بود و از طرف دیگر ازدستش خشمگین بودم وقتی دوباره تمام داستان را در ذهن مرور کردم آن‌طوری که آن روزها مردم شناسان می‌گفتند، انسانی بدوی در نظرم آمد که هیچ مرز ممنوعی نمی‌شناخت. پدرم وقتی دوباره بر خود مسلط گشت گفت «خب من امروز نیاوردمت اینجا که با گفتن دردهایم متأثرت کنم. اما تو در آستانه‌ی نامزدی هستی. می‌خواستم این قضیه ناراحت کننده را بشنوی و پدرت را کمی بهتر درک کنی و در کنارش نکته‌ای هم هست که دوست دارم بدانی.»

«چیست؟»

«این که امروز خیلی متأسفم. متأسفم که به‌این زن به اندازه کافی احترام نگذاشتم و هزار بار به او نگفتم که چقدر برایم عزیز است. او از آن دسته زنانی نبود که به زیبایی اش بنازد. انگار کار خودش بوده. آن‌طور که متأسفانه بسیاری از زنان فکر می‌کنند و نمی‌خواست مرتب نازش را بکشند و قربان صدقه اش بروند. ببین! این که من اینهمه سال بعد هنوز رنج می‌کشم دلیلش این نیست که او را از دست داده‌ام. بلکه بیشتر به‌این خاطر است که با او آن‌طور که حقش بوده رفتار نکرده‌ام. پسر من باید قدر زن را دانست پیش از آن که خیلی دیر شود.»

پس از گفتن حرف آخر که با لحنی جدی ادا شد پدرم از جیبش یک جعبه مخملی رنگ باخته درآورد «آن دفعه که با هم برای بازدید از نمایشگاه به از میر رفته بودیم، این را برایش خریدم تا از دلش در آورم که شاید مرا ببخشد. اما قسمت نشد.» در جعبه را گشود «گوشواره خیلی

به او می آمد. اینها مروارید بسیار گرانبهائی است. سالها مخفی شان کردم نمی خواهم مادرت پس از مرگم گوشه ای پیدایشان کند. مال تو. در این مورد فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که خیلی به سیبل می آید.»

«اما بابا، سیبل که معشوقه ی پنهانی من نیست. قرار است زخم شود.» و در همان حال داخل جعبه را واری کردم. «باشد، قرار نیست که تو سرگذشت گوشواره را برایش بگویی. تمام شد و رفت و هر وقت آنرا به گوش کرد مرا به یاد آر. نصیحتم را فراموش نکن و همیشه با این دختر زیبا خوب تا کن. بعضی از مردان به راستی رفتار بدی با زنان دارند ولی حاضر به پذیرش آن نیستند. از این دست مردان نباش! به تو گفته باشم.»

در جعبه را بست و آنرا با ژست یک شازده عثمانی که صله می دهد در دستم گذاشت. گارسن را صدا زد.

«کمی راکی با یخ» و رو به من «روزی عالی است نه؟ و چه باغ مصفایی دارند. بوی زیرفون و بهار همه جا را پر کرده.» بعد مدتی به این گذشت تا برای پدر توضیح دهم قرار می دارم و درست نیست که به عنوان مدیر عامل زت - زت تلفنی قرارم را به هم بزنم.

«اینها را در امریکا یاد گرفته ای؟»

نتوانستم پیشنهادش را برای نوشیدن یک استکان دیگر رد کنم. اما چشمم مرتب به ساعت بود. نمی خواستم سر وعده گاه دیر برسم. پدرم گفت «خواهش می کنم کمی بیشتر بمان. بین چه خوب با هم حرف می زنیم. پدر و پسر، تو به زودی ازدواج می کنی و ما را از یاد می بری.» در حال بلند شدن گفتم «بابا، حالا می فهمم چه سختیهایی را گذرانده ای و نصایح گراند قدرت را در سینه حفظ می کنم.»

پدر وقتی احساساتی می شد گوشه لبش می لرزید. دستم را گرفت و به سختی فشرد و وقتی من هم به همان شدت جواب دادم اشک در چشمانش پر شد. انگار ابر خیزی را که زیر چشم مخفی شده فشرده

باشند. فوری اما به خود آمد و با صدای بلند صورتحساب را خواست و در راه برگشت به خواب رفت.

در خانه مرحمت زیاد طول نکشید تا تصمیم را بگیرم. وقتی فسون رسید پس از بوسه‌ای طولانی برایش توضیح دادم که چرا اینقدر مشروب خورده‌ام و بعد جعبه مخملین را بیرون آوردم .
«بازش کن!»

با تردید جعبه را گشود.

«اینها که مال من نیست. معلوم است که مروارید اصل و بسیار گرانبه است.»

«خوشت می آید؟»

«گوشواره‌ی من کجاست؟»

«مال تو اولش ناپدید شده بود و وقتی من امروز صبح بیدار شدم دوباره پیدایش شد. اینها را با خودش آورد. من هم گذاشتمشان توی جعبه و حالا می‌دهم به صاحبش.»

«من بچه نیستم و این هم گوشواره من نیست.»

«چرا در اصل هست.»

«من مال خودم را می‌خواهم.»

گفتم «اینها را به عنوان هدیه از من بپذیر.»

«حتی نمی‌توانم به گوشم آویزان کنم. همه خواهند پرسید از کجا آورده‌ام.»

«خب استفاده‌اش نکن. اما هدیه را که آدم پس نمی‌دهد.»

«این فقط چیزی است که به جای گوشواره‌ام آورده‌ای. اگر مال مرا گم نمی‌کردی این را هم به من نمی‌دادی. واقعا گمش کردی؟ دلم می‌خواهد بدانم.»

«حتما یک وقتی توی کمد پیدا می‌شود.»

«یک وقتی. چطوری می‌توانی اینطور با خیال راحت بگویی چقدر بیفکری. چه مدت دیگر باید صبر کنم؟»

برای آن که راه نجاتی از وضع موجود پیدا کنم به سرعت پاسخ دادم

«خیلی طول نمی کشد. همان روز هم برای پدر و مادرت سه چرخه را می آورم.»

فسون گفت «ببینم چه می کنی؟» و بعد همیدگر را بوسیدیم «چه بوی الکل وحشتناکی می دهی؟»

اما همچنان بوسیدمش و وقتی شروع به عشق بازی کردیم همه نگرانی‌ها از یادمان رفت. گوشواره‌ای را که پدرم برای معشوقه اش خریده بود همان جا گذاشت .

۲۲

دست رحمی

روز نامزدی نزدیک می شد و تدارک مقدمات آن مرا از فکر کردن به مسائل عشقی ام باز می داشت. با دوستانم که پدرانشان به نوبه خود دوستان پدرم بودند در کلوپ به تفصیل راجع به تهیه شامپانی و دیگر مشروبات الکی اروپایی برای مراسم نامزدی در هیلتون بحث و تبادل نظر می کردیم. می خواهم آنها که سالها بعد به تماشای موزه می آیند به یاد آورند که آن وقت ها عرضه مشروبات خارجی تحت کنترل شدید دولتی قرار داشت که در شرایط تهیه ی ارز مورد نیاز برای واردات نبود و این باعث می شد فقط مقدار اندکی شامپانی، ویسکی و دیگر مشروبات به کشور برسد. در مناطق بالای شهر، سوپرهای شیک، مغازه‌هایی که جنس قاچاق می فروختند در بار هتل‌های لوکس و همین‌طور در بساط قاچاقچیان که در پیاده‌روها ولو بودند، این مشروبات همراه سیگار قاچاق همیشه در دسترس بود. کسی مثل من که می خواست جشنی چنین تشریفاتی بر پا کند چاره‌ای نداشت جز این که خودش دست به کار شود. مشروبات را تهیه و در اختیار هتل بگذارد. مسئولین بارها در هتل‌های مختلف به خوبی با هم آشنا بودند و برای مراسمی این چنینی ذخیره‌های شان را در اختیار هم قرار می دادند تا کم و کسری در کار نباشد، چون خبرنگاران هم با علاقه ستونهای شایعات را با اخبار مجالس و مراسم پر می کردند و حتی گزارش می دادند که چه میزان مشروب

واقعا اروپایی مصرف شده و چقدر مشروبات ساخت ترکیه، باید حواسم را کاملا جمع می‌کردم. وقتی درگیر این قضایای خسته کننده نبودم سیبل زنگ می‌زد تا برای بازدید از خانه در محلاتی چون بیک تپه آرناتکوی^۱ مشرف به سفر یا محله تازه ساز و اعیان نشین دیگری برویم و آپارتمان های نیمه تمامی را که پنجره شان به سفر باز میشد سبک سنگین کنیم. با چکمه از وسط اسکلت خانه‌ها که پر از بوی گچ و سیمان بودند می‌گذشتیم و با لذت زندگی مان را در آن مجسم می‌کردیم. جای اتاق خواب و نشیمن تعیین می‌شد. تصمیم می‌گرفتیم کاناپه را کجا بگذاریم تا منظره زیباتری پیش رو داشته باشیم. وقتی شب جایی مهمان بودیم سیبل به تفصیل برای دوستان مان از خانه‌هایی که دیده بودیم حرف می‌زد و نکات منفی و مثبت‌شان را با هم مقایسه می‌کرد و در کل برنامه‌های مان را با علاقه‌ی زیاد برایشان توضیح می‌داد در حالی که فکر من جای دیگری بود و بر اثر حسی ناشناس سعی می‌کردم موضوع صحبت را عوض کنم. مثلا راجع به موفقیت زعیم در رابطه با نوشابه ملت، فوتبال یا یک کافه ساحلی نو بنیاد حرف بزنم. سعادت ناشی از فسون مرا در جمع دوستان ساکت تر کرده بود و حالا ترجیح می‌دادم در سکوت دیگران را زیر نظر بگیرم. دردی درونی به تدریج در وجودم ته نشین می‌شد. ولی نه آنوقت بلکه حالا وقتی به عقب برمی‌گردم آنرا می‌فهمم. قبلا فقط سکوتم را حس می‌کردم.

سیبل یک نیمه شب در راه بازگشت گفت «تازگی‌ها خیلی ساکت شده‌ای»
« واقعا؟! »

« ما نیم ساعت هست که یک کلمه هم با هم رد و بدل نکرده‌ایم »
« می‌دانی بار آخری که با پدرم ناهار رفتیم بیرون هنوز مرا به خود مشغول کرده. طوری حرف می‌زد انگار خودش را برای مرگ آماده می‌کند. »
روز جمعه شش ژوئن یعنی شش روز پیش از نامزدی و هفت روز مانده به امتحان کنکور چتین پدرم، من و برادرم را برد جایی در حاشیه

1 Arnavtköy

چوکورکوما - حمامس^۱ بین بیوقلو و توپان^۲ برای تسلیت. متوفی یکی از کارگران مالاتیایی^۳ مان بود. مردی قوی هیکل و مهربان که بخشی از تاریخ کارخانه به حساب می‌آمد. سالهای آخر در سمت پستی کار می‌کرد. پس از آن که بر اثر یک تصادف دستش لای یکی از دستگاه‌ها ماند، برایش دست مصنوعی گذاشتند. پدرم همان وقت برای این مرد کوشا که خیلی به او علاقه مند بود کاری در دفتر دست و پا کرد و من همان‌جا با او آشنا شدم. اوایل برای من و برادرم دست مصنوعی‌اش عجیب و ترسناک به نظر می‌رسید - هنوز بچه بودیم - اما رحمی خوش خلق کاری کرد که آنرا به عنوان اسباب بازی بپذیریم و هر بار به دفتر پدر می‌رفتیم مدتی به نحوی با آن سرگرم می‌شدیم. یک بار شاهد بودم که چطور رحمی در دفتری خالی جا نماز خود را گشوده و پیش از نماز دست مصنوعی‌اش را برداشت و در گوشه‌ای گذاشت. دو پسر رحمی به اندازه خودش قوی هیکل و مهربان بودند. هر دو دست پدر را بوسیدند. بیوه‌اش زنی گوشت‌آلود با چهره‌ای سرخ، خسته و غمگین به محض دیدن پدرم زد زیر گریه و با پر چارقد اشک‌هایش را پاک کرد. پدرم با آنچنان محبتی او را تسلی داد که من و نه برادرم امکان نداشت از عهده‌اش برآییم. بعد پسرانش را در آغوش کشید و بوسید و با دیگر عزاداران در کوتاه‌ترین مدت صمیمی شد. من و برادرم اما انگار بار گناهی نامعلوم را بر پشت‌مان حس می‌کردیم. برادرم بریده بریده چیزهایی گفت و من به دامان خاطرات پناه بردم.

در این شرایط نه حرفهایی که به زبان می‌آید اهمیت چندانی دارد و نه احساس همدردی واقعی. بیش از همه باید بتوان خود را با جو حاکم هماهنگ ساخت. نه به خاطر نیکوتین بلکه به این دلیل که سیگار کشیدن در لحظات خالی حسی را ایجاد می‌کند که انگار کار مهمی در

1 Cukurcuma- Hammams

2 Tophane

3 Malatya

حال انجام است همیشه غالب افراد در این احوال سیگار می کشند. پدرم، من و برادرم هم وقتی پسر بزرگتر سیگار مارک سامسون را تعارف کرد، هر کدام یکی برداشتیم. بعد هم خودش با یک چوب کبریت ماهرانه برایمان روشنشان کرد. ما پاهایمان را روی هم انداختیم و پک زدیم. گویی مهم ترین کار دنیا را انجام می دهیم. حتما به خاطر طعم ناشناس سیگار سامسون بود که تصمیم گرفتم عمیقا راجع به زندگی فکر کنم. در زندگی همه چیز بستگی به شانس دارد. بعضی مردم خوشبختند و بعضی دیگر بدبخت. بیشتر آدمها اما جایی در آن وسط قرار گرفته اند. آن وقت ها من جزو خوشبخت ها بودم ولی به درستی نمی فهمیدم. امروز فکر می کنم شاید انکار آن راه چاره ای برای حفظش باشد. من اما آن روزها برای نگهداشتن خوشبختی ام نادیده اش نمی گرفتم، بلکه از بدبختی که تهدیدم می کرد یعنی از دست دادن فسون وحشت داشتم. این دلیل سکوت و حساسیت آن روزهایم بود. همان طور که به دور و بر آن اتاق کوچک، فقیرانه ولی در حد وسواس پاکیزه نگاه می کردم (بر دیوار قابی از سوره اول قرآن و یک فشار سنج ظریف که دهه پنجاه مد شده بود، به چشم می خورد.) حس کردم حالا است که همراه زن رحمی زار بزنم. بر رومیزی کوچک تلویزیون یک سگ چینی چرت می زد و به نظر می رسید در دو قدمی زوزه کشیدن است. عجیب آن که بادیدن سگ حالم کمی بهتر شد. گویی یاد آور فسون باشد.

۲۳

سکوت

میان من و فسون هرچه به نامزدی نزدیک تر می شدیم سکوت طولانی تر می شد. در دیدارهای هر روزه مان که حداقل دو ساعت طول میکشید تا نهایت توان عشقبازی می کردیم هر چند سکوت زهرش را بر آن می پاشید. یکبار فسون گفت: « مادرم کارت دعوت مراسم نامزدیت را دریافت کرده و پدرم می گوید باید برویم. می خواهد من هم باشم. خدا را شکر که فردایش امتحان کنکور سراسری است و احتیاجی به تمارض ندارم. »

پاسخ دادم: «مادرم کارت دعوت را فرستاد. تو نرو من هم ترجیح می‌دادم نروم.»

امیدوار بودم بگویند: «پس نرو» اما چیزی نگفت. با گذشت هر روز و نزدیک شدن به مراسم نامزدی هنگام عشقبازی بیشتر خیس عرق می‌شدیم. همدیگر را چون زوجی قدیمی که سالهاست زیر یک سقف زندگی می‌کنند در آغوش می‌کشیدیم. گاهی بی حرکت و در سکوت دراز می‌کشیدیم و به پرده‌ها که بر اثر باد به نرمی پف میکردند خیره می‌ماندیم.

تا روز نامزدی مرتب سرفرار در خانه مرحمت حاضر می‌شدیم. راجع به نامزدی و این که آینده روابطمان چه خواهد شد حرفی به میان نمی‌آمد و از هر موضوعی که یادآور این قضایا باشد اجتناب می‌کردیم. از بیرون صدای داد و بیداد بچه‌ها که سرگرم بازی فوتبال بودند به گوش می‌رسید. روزهای اول آشنایی هم راجع به وضعیت خودمان حرف نمی‌زدیم اما راجع به خیلی چیزهای دیگر، آشنایان مشترک، شایعاتی که در نیشانتاشی بر سر زبانها بود و مردهای دیگر با میل و لذت گفتگو می‌کردیم. حالا حرفها نیمه کاره مانده بود. اما به جای آن که به این دلیل از هم فاصله بگیریم بیش از پیش به هم نزدیک می‌شدیم. خودم را در حال برنامه ریزی برای دیدار فسون پس از نامزدی دستگیر می‌کردم. این تصور رویایی که همه چیز همین طور که هست ادامه خواهد یافت کم کم باورم شد. ما آنقدر همدیگر را عمیق و زیاد دوست داشتیم که فسون نمی‌توانست ترکم کند. افکار خودم را بروز نمی‌دادم ولی در عین حال تلاش می‌کردم از جملات و حرکات فسون نظرش را حدس بزنم. او هم که دست مرا خوانده بود هیچ به روی خود نمی‌آورد و سکوت بین مان روز به روز سنگین تر می‌شد. او هم به نوبه خود مرا می‌پایید و به ناچار فرضیات خود را داشت. گاهی مدتها چون جاسوسی که به دنبال یافتن آخرین حلقه معماست همدیگر را نظاره می‌کردیم. برای شهادت این سکوت دردناک اینجا بدون هیچ توضیح اضافی شورت سفید، جوراب بچگانه و دمپایی پلاستیکی فسون را به نمایش گذاشته‌ام.

روز نامزدی فرارسید و همه فرضیات را نقش بر آب کرد. اول مسئله کوچکی در رابطه با تهیه ویسکی و شامپانی پیش آمد (دلال حاضر نشد قبل از دریافت پول نقد جنس را تحویل بدهد) بعدش از سربالایی تکسیم بالا رفتم و در کیوسک خودمانی آتلانتیک (صورت غذایی را اینجا گذاشته ام (همبرگر و دوغ خوردم و آخرش به آرایشگاه دوران کودکی ام رفتم. سوات وراج که در اواخر دهه شصت نیشانتاشی را ترک کرده بود و پس از آن بود که مردان خانواده ما برای اصلاح نزد بسری میرفتند. اما من هر بار که آنطرف‌ها بودم و برای تغییر روحیه به وراجی های سوات^۱ نیاز داشتم سری به خیابان آقاسمیع^۲ می زدم و زیر تیغ او می‌نشستم. چهره سوات از شنیدن خبر نامزدیام روشن شد و ترتیب اصلاحی دامادانه را داد طوری که احساس می‌کردم موهای زائد را تک تک از چهره ام میتراشد. مقدار زیادی خمیر ریش مالید و در پایان از کار نرمکننده‌ای به قول خودش بدون بو استفاده کرد. بعدش پیاده به طرف نیشانتاشی و خانه مرحمت به راه افتادم.

فسون مثل همیشه سر وقت رسید. چند روز پیش با این‌که دلم راضی نمیشد اما به او گفته بودم که لازم نیست شنبه بیاید چون فردایش امتحان کنکور دارد. اما و فقط پاسخ داده بود حالا که اینقدر درس خوانده به کمی استراحت هم نیاز دارد. به بهانه امتحان از دو روز پیش سرکارش هم نرفته بود. وقتی رسید فوری پشت میز نشست و سیگاری روشن کرد. به شوخی گفت « اینقدر مغزم از تو پر است، که هیچ جبر و مثلثاتی در آن جا نمی‌شود » بعد بلند خندید انگار حرف مسخرهای زده باشد مثل یک جمله قراردادی وسط فیلم. بعد یک سره سرخ شد.

اگر آن‌طور گر نگرفته بود من هم به حساب شوخی می‌گذاشتم و بعد هم طوری برخورد می‌کردیم که گویی نامزدی مرا در همان روز از یاد برده‌ایم. اما حالا دیگر نمی‌شد. نمی‌شد غصه را با شوخی پراند. نمی‌شد با حرف

1 Sevat

2 Agacami

زدن بر آن غالب شد حتی قابل تقسیم هم نبود. فقط با عشقبازی می‌شد پیش زد. اما حتی لذت این دقایق هم خراب شد. فسون چون بیماری که خود را به درد سپرده و چشم به ابرهای تیره بالای سرش دارد دراز کشیده بود و من در سکوت به سقف نگاه می‌کردم بچه‌ها بیرون بدون سرو صدا به توپ لگد می‌زدند و پس از مدتی حتی از پرندگان هم صدایی برنخاست. از دور صدای سوت کشتی را شنیدیم و بعد شروع به ماچ و بوسه کردیم. نمی‌خواهم با نوشتن این داستان خوانندگان را خیلی غصه دار کنم. هیچ رمانی را نمی‌توان تنها به دلیل داشتن قهرمانان غمگین، غمناک دانست و ما در بوس و کنار پیشرفتهای زیادی داشتیم. به جای خراب کردن اعصاب خواننده دوست دارم شرح بدهم که چطور زبان فسون در دهان من آب می‌شد. بوسه‌هایمان که مرتب طولانی‌تر می‌شدند، دهانمان با هم یکی می‌شد و مایه‌های به شیرینی عسل راه می‌افتاد که از کناره لب تا چانه می‌رسید و در سرمان دنیای رویایی شکل می‌گرفت و چون شهر فرنگی رنگین ما را به دنبال خود می‌کشید. چون پرنده‌ای حریض که انجیری به منقار گرفته باشد گاه یکی لب پایین یا بالای آن دیگری را می‌مکد و بعد طوری در میان دندانها می‌گرفت که انگار بگوید [حالا دیگر در چنگال من اسیری] و آن دیگری در حالی که تحمل می‌کرد و لذت می‌برد می‌فهمید چه دلپذیر است گرفتار آمدن در چنگال معشوق (و در ذهن آن لحظه را مجسم می‌کرد که نه فقط لب و زبان که تمام پیکرش را به او واگذارد و برای اولین بار در زندگی می‌دید که تاریکترین عمیق ترین قسمت عشق جایی میان نوازش و تسلیم پنهان شده)

بعد خود هم همان می‌کرد که بر او رفته بود. زبان‌های بی‌قرارمان به سرعت در میان دندانها همدیگر را می‌یافتند و دوباره یاد آور آن بخش شیرین عشق می‌شدند که نه با خشونت بلکه با نرمی و تماس و نوازش سروکار داشت. پس از یک عشق بازی طولانی مدتی خوابیدیم و وقتی پرده با نسیم عطر آلود زیرفون نرم روی چهره‌ها مان کشیده شد وحشتزده و با هم از جا پریدیم.

فسون گفت: « خواب یک دشت آفتابگردان را می دیدم، گلهایش به شکل غریبی در باد موج می زدند. من ترسیده بودم و می خواستم فریاد بکشم ولی نمی شد. »

« نترس! من اینجا هستم »

نمی خواهم به پا خاستن، لباس پوشیدن و به سمت در رفتنمان را شرح بدهم. وقت خداحافظی به او گفتم سر امتحان دست پاچه نشود و یادش باشد که برگ ورودیه را با خود بردارد و اینک به موفقیتش اطمینان دارم و بعد در حالی که سعی می کردم لحنم کاملاً عادی باشد سوالی را که روزها فکرم را به خود مشغول کرده بود پرسیدم « فردا همین وقت دیگر، باشد؟ »

فسون سرش را برگرداند « باشد »

عاشقانه نگاهش کردم و مطمئن بودم مراسم نامزدی فوق العاده برگزار خواهد شد .

۲۴

نامزدی

کارت پستال هیلتون استانبول را بیست سال پس از ماجراهایی که اینجا رخ می دهد یافتیم. در این فاصله با مهمترین مجموعه داران استانبول دوست شده بودم و در عین حال شهر، تمام اروپا، بازارهای عتیقه فروشی، دست دوم فروشی ها و موزه های کوچک را بدنبال اشیایی برای موزه ی بی گناهی زیرورو کرده بودم. وقتی پس از مدتها چانه زنی با کلکسیونر معروف هاستا هالیت^۱ اجازه داد یکی از کارت پستالها را از نزدیک ببینم و لمس کنم، تازه فهمیدم که این ساختمان برای آن دوران خیلی مدرن نه فقط یادآور نامزدی بلکه تمام کودکیم است. وقتی ده ساله بودم والدینم با هیجان تمام به جشن افتتاحیه ی هتل رفتند که در آن نه فقط تمام

1 Hasta Halit

بزرگان استانبول بلکه هنرپیشه‌ی از یاد رفته‌ی هالیوودی تری مور^۱ هم شرکت داشت. پدر و مادرم عادت کردند به هرمناسبتی سری به این هتل که نمای بیرونیش در مقایسه با دوروبر غریب بنظر می‌رسید بزنند. نمایندگان شرکتهای خارجی که طرف معامله‌ی پدرم بودند برای تماشای رقص شکم محبوبشان به هیلتون می‌رفتند و وقتی غروب یکشنبه همگی راهی هیلتون می‌شدیم تا غذای عجیب و جدیدی به نام همبرگر را که هنوز پایش به هیچ رستوران و ساندویچی دیگری باز نشده بود بخوریم، من و برادرم محو یونیفورم ارغوانی دربان ریش بزی هتل با آن کمر بند شرابه دار طلایی و دگمه‌ها و سر دوشی های براق می‌شدیم.

تازه‌های جهان را ما برای اولین بار در هتل امتحان کردیم. همه‌ی مجلات بزرگ گزارشگری در آن داشتند. اگر کت و دامن محبوب مادر م لک برمی‌داشت حتماً آن را به خشک شویی هتل می‌برد و دوست داشت در کافه قنادی سرسرای هتل با دوستانش چای بنوشد. در سالن بزرگ طبقه‌ی زیرین مراسم ازدواج بسیاری از دوستان برگزار شده بود و وقتی ما به این نتیجه رسیدیم که ویلای ساحل بسفر پدر و مادر سیل احتیاج به تعمیرات اساسی دارد و بدرد مراسم نامزدی نمی‌خورد همگی سریعاً به فکر هیلتون افتادیم. از این گذشته هیلتون از همان اول جزو محدود هتل‌های استانبول بود، که بدون نگاه کردن به شناسنامه اتاق در اختیار آقایان پولدار و خانمهای سبکس می‌گذاشت.

چنین من و والدینم را کمی زودتر از وقت دم در گردان هتل که پره‌های نور از آن چون قالیچه‌ی پرنده می‌گذشتند، پیاده کرد. پدرم گفت «هنوز نیم ساعتی وقت داریم.» هر وقت پا به آنجا می‌گذاشت حالش سر جا می‌آمد. «بیا بید اینجا بنشینیم و چیزی بنوشیم.» گوشه‌ای پیدا کردیم که از آن بتوان سرسرای هتل را زیر نظر گرفت و به سر پیشخدمت که پدر را می‌شناخت و فوری جلو آمد و با صدای بلند خوش آمد گفت برای خودمان راکی و برای مادر چای سفارش دادیم. دیدن مهمانهای

1 Terry Moore

هتل و در میان‌شان مدعوین مراسم نامزدی که تعدادشان لحظه به لحظه زیادتر می‌شد و در کنارش مرور خاطرت لذت بخش بود. چون پشت یک گلدان بزرگ بنفشه‌ی آلپی نشسته بودیم، دوستان و آشنایانی که تک تک یا گروهی با لباسهای آخرین مدل از راه می‌رسیدند در لحظه‌ی اول متوجه ما نمی‌شدند. مادر گفت «نگاه کن دختر رزانس^۱ چه بزرگ شده و چه شیرین» و چند لحظه بعد راجع به لباس خانمی «مینی ژوپ را باید برای کسی که پای اینکار را ندارد قدغن کرد. و در جواب سوال پدرم «جای خانواده‌ی پاموک را نه ما بلکه پدر و مادر سیبل در ردیف عقبی تعیین کردند. و بعد به یک مهمان تازه وارد اشاره کرد «خدای من فاضله چه شکلی شده. از آنهمه زیبایی چیزی به جا نمانده. ایکاش طفلک را نمی‌آوردند تا او را به این حال ببینم.».... «این زنهای لچک به سر هم باید از فامیل مادری سیبل باشند» و ادامه داد «از وقتی این حسابی^۲ زن خوب و بچه‌های دسته گلش را رها کرد و این زنیکه جلف را گرفت، پاک از چشمم افتاد. نگاه کن آرایشگر من نوزت^۳ واقعاً موهای سومروت^۴ را مثل من درست کرده. محض رضای خدا آن زن و مرد را بپا. چطور آنجا ایستاده‌اند و دماغشان را بالا می‌کشند. چه لباسهایی هم پوشیده‌اند. پسرم پول همراهت است؟»

پدرم پرسید «از کجا به این فکر افتادی؟»

«همین‌طوری، آنچنان با عجله لباس پوشید و آماده شد که گویی نه به مراسم نامزدیش بلکه فقط به کلوپ می‌رود. کمال پول با خودت برداشتی؟»

«دارم مامان.»

«خوب پس قوز نکن! تو امروز در مرکز توجه قرار داری. برویم؟»

1 Rezzans

2 Hicabi

3 nevzat

4 Zümrüt

پدرم اما به پیشخدمت علامت داد که باز هم راکی می‌خواهد و بعد نگاهی از سر پرسش به من انداخت و برای منم سفارش داد .

«تو یکدفعه خیلی سرحال شدی، چه پیش آمده؟»

«بالآخره در جشن نامزدی پسرم باید بنوشم و شاد باشم. نه؟»

مادر که سیبل را دید بلند گفت «نگاه کن! چه زن زیبایی، لباسش رویایی است . مروارید دوزی‌هایش چه عالی انجام شده . این دختر می‌تواند هر چه دلش خواست بپوشد . همه چیز به او می‌آید . اما با همه‌ی این احوال این لباس چه شیک به تنش نشسته . چه شیرین و با وقار است . خودت می‌دانی چقدر شانس آورده‌ای؟»

سیبل مشغول ماچ و بوسه با دو دوست خوشگلش بود که چند لحظه پیش از جلوی مان رد شده بودند . دخترها با احتیاط سیگارهای بلندی را که تازه روشن کرده بودند در دست داشتند و با وسواس سعی می‌کردند تا آرایش صورت، مو و لباس همدیگر را خراب نکنند . یکدیگر را می‌بوسیدند، بدون آن‌که لبهای ماتیکی‌شان به جایی برخورد کند و با شوخی و خنده لباس، گردن‌بند و دستبندشان را به هم نشان می‌دادند . پدر همان طور که به آن سه دختر نگاه می‌کرد گفت «هر انسان عاقلی به زیبایی زندگی باور دارد و همه هم برای رسیدن به خوشبختی است که تلاش می‌کنند ولی راستی چرا فقط احمق‌ترین آدمها به خوشبختی دست می‌یابند.»

مادرم با دلخوری گفت «این حرفها چیست که می‌زنی ممتاز؟» و بعد رو به من «یالا منتظر چه هستی؟ برو پیشش! کنارش بمان و در شادیش شریک شو!»

استکانم را زمین گذاشتم . از پشت گلدان در آمدم و همان‌طور که به سمت دخترها می‌رفتم چهره‌ی سیبل را که از شادی برق می‌زد، دیدم . بوسیدمش و پرسیدم «تا حالا کجا بودی؟»

مرا با دوستانش آشنا کرد و بعد به طرف در گردان شیشه‌ای رفتیم .

در گوشش گفتم «چه زیبا شده‌ای، واقعاً بی نظیری!»

«تو هم همین‌طور . اما ما چرا اینجا ایستاده‌ایم؟»

گفت ولی همانجا ماندیم. نه به میل من. این سیبل بود که از نگاه تحسین آمیز مدعوین، توریستهای شیک و پیک و هر کس دیگر که از در گردان هتل می گذشت و اتفاقاً چشمش به او می افتاد لذت می برد .

حالا وقتی پس از گذشت این همه سال تک تک افراد را بخاطر می آورم برایم روشن می شود که بورژوازی متمایل به غرب استانبول چه اقلیت کوچکی را تشکیل می داد. آن زن با چانه ی دراز و نوک تیز که آشنایی اش با ما به دوران بچگی برمی گشت، آن زمان ها که مادر ما را به مکا پارک^۱ می برد تا با سطل و بیلچه بازی کنیم، بعد هم با که خانواده ی هالیس در ایوالیک^۲ وصلت کرد که از راه تجارت صابون و روغن زیتون به پول و پله رسیده بودند و از نظر چانه باهم هیچ فرقی نداشتند (محصول ازدواجهای فامیلی). چانه ی دو پسرش که آنها هم حضور داشتند کمی درازتر از کار درآمده بود. کواکادری^۳ از واردکنندگان ماشین که گاهی با او به تماشای فوتبال می رفتم. (قبلاً خودش دروازه بان بود) دخترهایش از بس زلم زیمبو آویزان کرده بودند که سراپا برق می زدند. پسر یکی از وزرای سابق که بر اثر معاملات مشکوک در مظان اتهام قرار گرفته بود، با همسر شیک و پیکش. دکتر باربوت^۴ هم حاضر بود. همانی که لوزه ی بچه پولدارها را در می آورد و فقط دیدن کیف و پالتوی شکلاتیاش صدها طفل و از جمله مرا از ترس زهره ترک می کرد. وقتی دکتر با روی گشاده مرا در آغوش کشید گفتم «سیبل هنوز لوزه هایش را دارد.»

دکتر مثل همیشه یکی از همان مزه های من در آوردیش را پراند «علم پزشکی برای رام کردن دخترهای خوشگل شیوه های مدرن تری کشف کرده.»

1 Macka -Park

2 Halis Familie aus Aywalik

3 Kova Kadri

4 Barbut

وقتی هارون^۱ شاد و شنگول نماینده‌ی شرکت زیمنس در ترکیه وارد شد، خدا خدا مادر متوجهش نشود. می‌دانستم چشم دیدنش را ندارد. مردی که وقار و آقایی از سرپایش می‌بارید به نظر مادرم مجسمه‌ی رسوایی بود، چون با دختر همسر دومش (یعنی نادختری خودش) ازدواج کرده بود. او با رفتار موقر و لبخند نرمش اطرافیان را که اوایل فقط با طعن و لعن از او یاد می‌کردند، پس از مدت کوتاهی وادار به پذیرش خود نمود. این هم سونیت^۲ با زنش فیزان^۳. وقتی در جریان جنگ دوم جهانی برای اقلیت‌ها مالیات‌های ویژه بریدند و یهودیان و یونانیانی را که قادر به پرداخت آن نبودند روانه‌ی اردوگاه‌های کار اجباری نمودند، سونیت توانست با قیمتی نازل کارخانجات‌شان را به چنگ آورد و از نزول‌خواری به کارخانه داری ارتقا یافت. آنچه بیش از بی‌وجدانی‌اش باعث عصبانیت پدرم می‌شد صاف و ساده حسادت بود. با این همه هنوز از او بدش نمی‌آمد و وقتی معلوم شد علاوه بر پسر بزرگش آلپکین^۴ که همکلاسی من بوده دختر کوچکش آسنا^۵ هم با سییل به یک کلاس می‌رفته، فکر کردیم بدنیست یک بار چهار نفری قراری با هم بگذاریم.

گفتم «دیگر وقتش شده برویم پایین»

سییل پاسخ داد «بین تو جداً خوش تیپ شده‌ای ولی تو را خدا قوز نکن!» و به این ترتیب یک باردیگر حرف مادرم را بدون آن‌که بداند تکرار کرد. بکری، فاطمه، زعیم دربان و خانواده‌هایشان همگی با لباسهای پلو خوریشان و به اندک فاصله‌ای یکی پس از دیگری رسیدند و هول هولکی و ناشیانه دست سییل را فشردند. فاطمه و زن زعیم ماشیده^۶ از

1 Harun

2 Cüneyt

3 Feyzan

4 Alpetkin

5 Asena

6 Macide

شالی که مادرم از پاریس برایشان سوغات آورده بود بجای روسری استفاده کرده وبآن موهایشان را پوشانده بودند. پسرهایشان با صورت کک ومکی ،کت و شلوار پوشیده ایستاده بودند و سیبل را دید می زدند. بعد فصیح فاهیر^۱ را دیدیم، یکی از اعضای فراماسونری و دوست پدرم با زنش ظریفه^۲. پدرم از نظرات او اصلاً دل خوشی نداشت و در خانه از عقایدش انتقاد می کرد. در دنیای کسب و تجارت هم اعتقاد داشت که آنها برای خودشان دکان باز کرده اند.لیستی که ناشرین ضد یهود انتشار داده و در آن اسم اعضای فراماسون را فاش کرده بودند می خواند و آه می کشید. اما اگر قرار بود فصیح به خانه ی ما بیاید کتابهای «فراماسون بدون نقاب» و «من هم عضو فراماسون بودم» از قفسه ی کتابخانه ناپدید می گشت.از پس آنان شرمین لوکس^۳ معروف تنها پاندا زن استانبول و شاید تمام جهان اسلام وارد گشت. به دلیل چهره ی آشنایش اول گمان بردم که شاید یکی از مهمانان ما باشد .شالی بنفش که معرف شغلش بود بر دوش داشت (درعین حال به همین وسیله جای زخم چاقو را پنهان می کرد وهیچ وقت آنرا از شانهاش بر نمی داشت) و یکی از دختران زیبایش با کفشی بسیار پاشنه بلند او را همراهی می کرد. بعد فاره فاروق^۴ که به دلیل دوستی مادرهایمان با هم مرا به جشن تولد بچگی هایش دعوت می کرد سر رسید و تاباک موگل معروف^۵ که مدتی همبازیم در پارک بود، چون دایه هامان با هم دوستی داشتند وسیبل هم با پسرانش عضو یک کلوپ بودند. بعد ملی خان قوی هیکل و سالمند وزیر امور خارجه ی اسبق که طبق قرار قبلی باید حلقه بدستمان می کرد همراه پدرزن آینده ام وارد شد. سیبل را که از دوران کودکی می شناخت در آغوش گرفت، لحظه ای براندازم

1 Fasih Fahir

2 zarife

3 Sermin

4 Fare Faruk

5 Tabakmogul Maruf

کرد و بعد رو به سیبل گفت «بنظر پسر خوبی می‌آید.» دستم را فشرد «از آشنایی با شما خوشوقتم.» دوستان سیبل سر رسیدند. ادا اطوار و سبکسری‌شان را مثل غالب مردان سالخورده ندیده گرفت و با لحنی نیمه جدی نیمه شوخی، از مینی ژوپ، آرایش و جواهرات‌شان خیلی تعریف کرد. گونه‌شان را بوسید و بعد با قیافه‌ی همیشه از خود راضی‌اش به سمت سالن رفت. پدرم سر پله‌ها گفت «این مرتیکه‌ی کثافت را نمی‌توانم تحمل کنم.»

مادر پاسخ داد «آخ ولش کن، به جای این حرفها مواظب پله باش» پدرم به تندی گفت «خودم می‌بینم کورکه نیستم» اما با دیدن منظره‌ی زیبایی که پیش رویش از قصر دلمباباغچه تا بسفر، از برج لاندرا^۱ تا اسکودار^۲ کشیده می‌شد، اوقات تلخی‌اش از بین رفت. ما که پدر را در میان گرفته بودیم قاطی مهمانان و گارسونهایی که تلاش می‌کردند وسط آنهمه ماچ و بوسه و سلام و علیک تعادل سینی‌های پر و پیمان‌شان را حفظ کنند، شدیم.

«که اینطور ممتاز! پسرت مثل سینی ست که با تو از وسط نصف کرده باشند. انگار جوانی‌هایت جلویم ایستاده»

پدر پاسخ داد «من هنوز هم جوانم محترم، اما شما را بخاطر نمی‌آورم» و رو به من پچ پچ کرد «پسر دستم را رها کن مردم خیال می‌کنند از فرط پیری نای ایستادن ندارم.»

آرام دور شدم. باغ پر از دختران زیبا رو بود. اغلب‌شان کفشهای پاشنه بلند رو باز به پا داشتند و ناخن‌های پایشان قرمز بود. مینی ژوپ‌های کوتاه و دکولته‌های باز امکان تماشای بخشهای زیادی از پا، شانه و چاک سینه را فراهم می‌ساخت و البته این به هیچوجه مانع رفت و آمد آزادانه‌ی آنها در سالن نمی‌شد. خیلی از خانم‌ها چون سیبل کیف دستی‌های کوچک و براق با چفت فلزی به دست داشتند «کمال می‌خواهم دوستی

1 Leander-Turm

2 Üskudar

را معرفی کنم که حتماً از او خوشتر خواهد آمد.» هر بار جملاتی نظیر این می‌گفت که بنظر تصنعی می‌رسید. هر چند سیبل از ته دل می‌گفت و هر بار چهره‌اش از شادی می‌درخشید. شاید دلیل آن خوشی دانستن این مطلب بود که زندگی‌اش مثل هر چین و شکن و هر دانه‌ی مروارید بر لباسش در آنشب مطابق میلش پیش می‌رود. هر برشی در خدمت بهتر نمایش دادن پیکر زیبایش بود. بالأخره پس از ماه‌ها تلاش حالا جشن نامزدیش عالی و بدون کوچکترین اشکال برگزار می‌شد. به این ترتیب بر سر راه آینده وسعادتش همان‌طور که او در ذهن ترسیم کرده بود، هیچ مانعی وجود نداشت. برای سیبل هر لحظه‌ی آنشب، هر چهره‌ی جدید، هر کس که او را در آغوش می‌کشید، یک دلیل تازه برای احساس خوشبختی بود. گاهی به من تکیه می‌کرد و یک تار مو یاغباری را از شانه ام می‌تکاند.

وقتی در حال خوش آمد گویی نبودم مهمانان و گارسونهای دور و برشان را نظاره می‌کردم. می‌دیدم که جو خودمانی شده، هر چند الکل هم بی تأثیر نبود. صدای خنده و شوخی از همه جا به گوش می‌رسید. خانمها با آرایش‌های غلیظ، لباسهای پر زرق و برق، غالباً نازک، تنگ و سینه باز بنظر می‌رسید سردشان شده. بیشتر آقایان کت و شلوار تابستانی سفید به تن داشتند و همه‌ی دکمه‌های کتشان را چون بچه‌ها در ایام عید بسته بودند. در کنار کراواتهای پهن و رنگارنگ هیپی وار که چند سال پیش مد بود، پاپیون‌هایی براقتر از حد معمول هم به چشم می‌خورد. این‌که دیگر موهای بلند، دم خط پهن و کفشهای پاشنه دار از مد افتاده را بسیاری از مردان ترک یا هنوز نفهمیده بودند یا تصمیم داشتند به روی مبارک نیاورند. دم خطهای پت و پهن که بدلیل پیروی از مد هرچه پایین‌تر می‌آمد عریض‌تر می‌شد در ترکیب با موهایی بلند و سیاه جلوه‌ای عبوس به آنان می‌داد. همه‌ی آنها که بالای چهل سال داشتند مقادیر زیادی پارافین به موهای کم پشت خود مالیده بودند که بوی آن و عطر ادکلن‌های جورواجور مردانه با بوی عطرهای زنانه‌ی سنگین می‌آمیخت و همراه با دود سیگاری که از سرعادت کشیده می‌شد و دود و دم بریانی‌های مختلفی که از آشپزخانه می‌آمد مرا بیاد مهمانی‌های

والدینم در دوران کودکی می انداخت. موزیک ملایمی که ارکستر (صفحه‌ی نقره‌ای) برای گرم کردن مجلس می نواخت نوید خوشبختی می داد. مهمانان کم کم داشتند از سر پایستادن و انتظار بی حوصله می شدند. سن و سال دارترها خسته شده بودند و آنها که خیلی گرسنه‌شان بود با کمک فعالان ی بچه‌ها (مامان بزرگ میزبان را پیدا کردم. کجا؟ اینطور ندو زمین می خوری ها....) در حال نشستن دور میزهایشان بودند که وزیر اسبق امور خارجه به طرفم آمد و با ژست سیاستمداران مرا به کناری کشید و در ضمن بازگویی چند خاطره برایم توضیح داد که سیل چه موجود دوست داشتنی و حساسی است و از چه خانواده‌ی اصیل و با فرهنگی می آید. «امروزه خانواده‌هایی از این دست گوهر کمیابند کمال عزیز، شما خودتان در گیر دنیای تجارتید و بهتر از من می دانید که چقدر تازه به دوران رسیده‌های بی فرهنگ دور و برمان را گرفته‌اند. همان‌هایی را می گویم که سر زن و بچه‌هایشان لچک می کنند. تازگی یکی‌شان را دیدم. خودش جلو و دو زن که سرتاپایشان در چادر سیاه پوشیده شده بود بدنبالش، مثلاً می رفتند بیوقلو بستنی میل کنند. حالا شما صد درصد مطمئنی که می خواهی با این دختر ازدواج کنی و تا آخر عمر را در کنارش به خوشی و خرمی بگذرانی؟»

«بله»

«خوب پس همین حالا شمارا رسماً نامزد اعلام می کنم و پس از آن می توانیم شام بخوریم. اینجا بایست»

معلوم بود خیلی از من خوشش نیامده. اما نگذاشتم این موضوع اوقاتم را تلخ کند. اولش آقای وزیر کمی از دوران نظامی گری حرف زد و از فقری که خودش و همه‌ی ترکیه دست به گریبانش بودند، سخن گفت و از سادگی مراسم نامزدی خود و همسر مرحومش، بعد به تفصیل از سیل و خانواده‌اش تعریف و تمجید کرد. با این‌که در سخنانش هیچ نکته‌ی نغز و حتی بامزه‌ای وجود نداشت همه‌ی سالن در سکوت و بالبخندی تأییدآمیز سراپا گوش بود و حتی چهره‌ی پیشخدمت‌ها از

شادی می‌درخشید، گویی جالب‌ترین داستان‌ها را روایت می‌کند. وقتی هلیا^۱ دختر ده ساله‌ی شیرینی که سیبل را می‌پرستید و سیبل هم خیلی دوستش داشت حلقه‌ها را در سینی نقره آورد مدتی کوتاه سکوت برقرار گشت. اولش جای حلقه‌ها در انگشت مورد نظر را گم کردیم، ما از هیجان و آقای وزیر به دلیل آشفتگی همیشگی‌ش. مدعوین که برای خندیدن بدنبال بهانه بودند فریاد می‌کشیدند «نه این انگشت نه!» یا «مال آن یکی دست است» تا این‌که حلقه‌ها عاقبت جای‌شان را در انگشت مورد نظر یافتند. آقای وزیر روبان میان‌شان را برید و همه دست زدند. صدای‌شان برایم مثل پرواز یک دسته کبوتر بود. این‌که این‌همه آدم که در طی زندگی‌م با آنها آشنا شده بودم این‌طور با شادی برایم دست می‌زدند — هر چند انتظارش را داشتم — هیجانی کودکانه در وجودم برانگیخت. اما طپش شدید قلبم دلیل دیگری داشت. روی میزهای ردیف پشت و در میان کارمندان زت زت چشمم به فسون افتاده بود. همان وقتی که گونه‌های سیبل را می‌بوسیدم و پدر، مادر و برادرم را در آغوش می‌کشیدم، دلیل آشفتگی‌م را می‌دانستم. اما گمان می‌بردم که قادر خواهم بود آنرا از خود و دیگران مخفی سازم. میز ما درست کنار پیست رقص قرار داشت. قبل از آن‌که برای خوردن شام بنشینیم، فسون و خانواده اش را دیدم که سر میز کارمندان زت زت نشستند.

برین^۲ زن برادرم گفت «خیلی احساس خوشبختی می‌کنید نه؟»
سیبل پاسخ داد «و خستگی، اگر نامزدی اینقدر دشوار باشد خدا به فریاد عروسی برسد.»

برین گفت «آنوقت اما خوشبخت‌تر خواهید بود.»

«برین، خوشبختی برایت چه مفهومی دارد؟»

«چه سوال‌هایی می‌کنی؟» آهی کشید و سکوت کرد، انگار به خوشبختی خود فکر می‌کند. از آنجا که همین سوال ساده دستپاچه‌اش کرده بود،

1 Hülya

2 Berrin

با خجالت لبخند زد. صدای زنگدار و قوی برادرم در میان هیاهوی شاد افرادی که بالأخره بشقاب‌هایشان را پیش رو داشتند و صدای به هم خوردن قاشق و چنگال و نوای ارکستر به گوش مان می‌رسید که سرگرم تعریف ماجرای بود. برین گفت «یک خانواده، بچه، آشنایانی که دور آدم را بگیرند. اینطوری حتی در دشوارترین روزهای زندگی، در ایام غم و غصه — در حین گفتن این حرف به برادرم اشاره کرد — مثل آدم‌های خوشبخت زندگی می‌کنی. محیط خانوادگی مشکلاتت را حل می‌کند. شما باید فوری مثل دهاتی‌ها دست بکار شوید. بچه هر چه بیشتر، بهتر» برادرم پرسید «چه شده، از چه حرف می‌زنید؟»

«گفتم باید بچه دار شوند. بنظر تو چند تا باشد خوب است؟»

دیدم کسی مواظبم نیست و گیلان راکی را تا ته سر کشیدم.

کمی بعد برین بطرفم خم شد و در گوشم گفت «آن جوان و دختر خوشگلی که کنارش نشسته چه کسانی هستند؟»

«اسم دختر نور جهان است. بهترین دوست سییل چه در دوران تحصیل و چه در فرانسه. سییل مخصوصاً او را کنار دوست من محمد نشانده. می‌خواهد با هم آشناشان کند.»

«تاحال که طرح موفق نبوده»

برای برین تعریف کردم که نور جهان خیلی مورد علاقه و تا حدی می‌شود گفت حمایت سییل بوده. او در پاریس با چند فرانسوی معاشرت داشته و با بعضی‌هاشان هم روابطی نزدیک‌تر برقرار نموده. اینجا باید بگویم که سییل در این مورد کمی به او حسودی‌اش می‌شد. نور جهان حتی پنهان از چشم فامیل استانبولی‌اش بایکی دو نفری زندگی مشترک هم کرده بود. اما آخرین ماجرای عشقی بسیار سوزناک پایان گرفت و حالا بر اثر نصایح سییل قصد دارد به استانبول بازگردد. در این صورت اما باید حتماً با کسی آشنا شود و دوستش بدارد. کسی هم سطح خودش که به گذشته‌اش در فرانسه هم اهمیتی ندهد.

برین با لبخند پچ پچ کرد «به کسانی که در حال عاشق شدن هستند نمی‌مانند. خانواده‌ی محمد چکاره اند؟»

«پولداری تا بخواهی. پدرش بساز بفروش معروفی است.»

وقتی دیدم برین با بی‌اعتنایی ابروی چپش را بالا انداخته گفتم «محمد از دوستان مورد اعتماد من است. هم کلاس هم در دبیرستان روبرت بوده، یک آدم رو راست و صمیمی. با این که از خانواده‌های سنتی و مذهبی می‌آید تا حال حاضر نشده تن به ازدواجی قرار دادی بدهد. حتی وقتی مادر محبهاش دختران مدرن و تحصیل کرده‌ی استانبولی را به او معرفی کرده سر باز زده. می‌خواهد اول با دختری آشنا شود و بعد ازدواج کند. اما آشنایش با دختران امروزی و مدرن هم تا حال به جایی نرسیده. برین بانگاهی که انگار خیلی می‌داند گفت «معلوم است که نمی‌شود.»

«چرا نشود؟»

«نگاهش کن حالت کسی را دارد که از اعماق آناتولی آمده، دخترها ازدواج قراردادی را ترجیح می‌دهند. با اینطور آدمها گمان می‌کنند اگر دست از پا خطا کنند مهر بدنامی بر پیشانی‌شان خواهد خورد.»

«محمد اینطور نیست.»

«اما خانواده‌اش، ریشه‌هایش و حالتش این‌طور است. دختران باهوش به حرف مرد کاری ندارند، اصل کار خانواده‌ای است که از آن می‌آیند.»

«آره تو حق داری همان دختران باهوش — اسمشان را نمی‌خواهم بگویم — که از محمد فرار می‌کنند و با همه‌ی صداقتی که دارد نمی‌خواهند به او نزدیک شوند حاضرند با مردان دیگر که هیچ اعتمادی به قول و قرارشان نیست آزادانه معاشرت کنند.»

برین با قیافه‌ای پیروزمندانه گفت «نگفتم، فکر میکنی چند درصد از مردان هنوز زنانشان را بابت این که پیش از ازدواج با آنان رابطه‌ی جنسی پیشرفته‌ای داشتند تحقیر می‌کنند؟ یک چیزی را بگویم این دوست محمد تا حال نتوانسته عاشق دختری که امکان خوابیدن با او را نداشته بشود. دخترها اگر این را می‌دانستند حتماً طور دیگری رفتار می‌کردند. نمی‌گویم حتماً با او می‌خوابیدند. اما امکان سرگرفتن عقد و عروسی وجود می‌داشت.»

«محمد اما به دلیل محافظه‌کاری و سنتی بودن بیش از حد دخترها تا

حال عاشق نشده.»

«من به این حرف اعتقادی ندارم. عاشق شدن و روابط جنسی دوتا هستند. عشق واقعی مثل منظومه ی لیلی و مجنون ربطی به تمنای جسم ندارد.»

فقط زیر لب غریدم «هوم»

برادرم از آن سر میز داد کشید «ما هم می‌خواهیم بدانیم چه شده. بگوئید بینم کی با کی خوابیده»

برین بانگاهی به شوهرش فهماند که در حضور بچه‌ها سر میز مواظب حرف زدنش باشد، بعد در گوشم گفت «به همین دلیل هم که شده این محمد شماکه به نظر آدم پر حوصله‌ای می‌آید، باید به طور جدی در این باره که نتوانسته تا حال دختری را که به قصد ازدواج به او نزدیک می‌شود دوست بدارد، فکر کند.»

چیزی نمانده بود برای برین که می‌دانستم زن باهوشی است اعتراف کنم که محمد یکی از مشتری های پر و پا قرص روسپی خانه‌هاست. روزهایش هر چند بی نتیجه به جستجو برای یافتن دختران تازه از دبیرستان در آمده ی چشم و گوش بسته می‌گذرد، شبهایش اما یکسره متعلق به روسپی خانه‌های مجلل و دخترانی است که از هنرپیشه‌های غربی تقلید می‌کنند. گاهی وقتی مست بود از زبانش در می‌رفت که حتی پول کم می‌آورد و یا از زور خستگی نمی‌تواند حواسش را جمع کند. اما باز هم وقتی آخر شب از مهمانی برمی‌گشتیم به خانه‌ای که پدرش تسبیح به دست و مادر و خواهرش روسری به سر می‌گشتند نمی‌رفت، بلکه سری به یکی از پاتوقهای دائمی اش در جهانگیر یا بیک می‌زد.

برین گفت «امشب چقدر مشروب می‌خوری. کمی جلوی خودت را بگیر. اینجا پر از آدم است و تو در مرکز توجه قرار داری.»

لیوانم را برداشتم و با خنده گفتم «خوب»

«نگاه کن عثمان چقدر با مسئولیت است و تو چه آدم سربه‌هوایی هستی. چطور می‌شود دو برادر اینهمه با هم فرق داشته باشند.»

«اصلاً هم اینطور نیست. ما خیلی هم شبیه هستیم و از همین حالا من جدی‌تر و مسئولیت‌پذیرتر از عثمان خواهم شد.»

برین پاسخ داد «راستش من خیلی هم موافق جدیت نیستم» و چند دقیقه بعد در ادامه گفت «تو اصلاً گوش نمی‌کنی.»

«چی، معلوم است که گوش می‌کنم.»

«خوب پس بگو آخرین جمله‌ام چه بود.»

«تو گفתי عشق باید مثل قصه‌های قدیمی باشد. مثل منظومه‌ی لیلی و مجنون.»

برین با خنده گفت «معلوم شد که حواست اینجا نبود.» در چشم‌هایش می‌خواندم که نگران من است. به سوی سیبل برگشت تا ببیند او هم متوجه اوضاع شده یا نه. اما سیبل گرم صحبت با محمد و نور جهان بود. تمام مدتی که با برین حرف می‌زدم فسون فکرم را پر کرده بود. وجودش را که جایی پشت سرم نشسته بود حس می‌کردم. البته نه فقط از خوانندگان بلکه حتی از خودم هم سعی کردم این احساس را مخفی نگاه دارم. اما دیگر کافی است. می‌بینید که موفق نشده‌ام. سعی می‌کنم از حالا لااقل با خوانندگان کتابم صادق باشم. بالأخره بهانه‌ای برای بلند شدن جور کردم و رفتم تا فسون را ببینم. یادم نیست چه بهانه‌ای تراشیدم. به سمت عقب سالن کشیده می‌شدم. پیدایش نبود. جمعیت موج می‌زد و مثل همیشه همگی در یک زمان و با صدای بلند حرف می‌زدند. لابلای میزها بچه‌ها با سرو صدا قایم موشک بازی می‌کردند. صدای موزیک در متن به هم خوردن قاشق و چنگال قیامتی بپا کرده بود و من در میان امواج صدا همچنان به سمت ته سالن می‌رفتم.

شنیدم کسی گفت «مبارک است کمال پس کی نوبت رقص شکم می‌شود؟» صدای اسنوب سلیم^۱ از سرمیز زعیم بود و من طوری خندیدم که گویی لطفه‌ی خیلی بامزه‌ای شنیده باشم. خانم مسنی با مهربانی گفت «چه خوش سلیقه‌اید. شما مرا بخاطر نمی‌آورید. من برای مادرتان.....» اما

1 Snob_Selim

پیش از آن که بتواند توضیح دهد درچه رابطه‌ای با مادرم آشنایی داشته، پیشخدمتی با سینی پر میان‌مان سبز شد و مرا به جلو راند. وقتی برگشتم زن خیلی دور شده بود.

پسر بچه‌ای دستم را کشید «بگذار حلقه‌ات را ببینم.» مادر چاق و چله‌اش با اخم و تخم دستش را کشید «خجالت نمی‌کشی» و دست بلند کرد تا سیلی بزند، اما پسرک که پیدا بود عادت دارد با مهارت جاخالی داد. مادر فریاد کشید «بنشین سر جات! خواهش می‌کنم ببخشیدش راستی مبارک باشد.»

زن ناشناس و میان‌سالی که از فرط خنده سرخ شده بود به محض این که من روبرویش قرار گرفتم، قیافه‌ای جدی بخود گرفت. شوهرش خود را یکی از آشنایان سیبل معرفی کرد و درعین حال به یادم آورد که طی دوران سربازی در آماسیا^۱ همقطار بوده‌ایم. «حالا بفرمایید. به ما افتخار بدهید» هنوز دنبال فسون می‌گشتم و پیدایش نمی‌کردم. گم شده بود. درد و دلتنگی غریبی در خود حس می‌کردم.

«دنبال کسی می‌گردید؟»

«نامزدم منتظر است. اما می‌توانیم گیلای به سلامتی هم بنوشیم.»

افراد حاضر خوشحال شدند و چند صندلی دیگر هم کشیدند جلو «نه بشقاب لازم نیست. فقط کمی راکی»

«راستی کمال آدمیرال ارستین^۲ را می‌شناسی؟»

گفتم «بله، معلوم است.» اما اصلاً او را بخاطر نمی‌آوردم.

«من شوهر دختر خاله‌ی پدرسیلم» آدمیرال با فروتنی اضافه کرد «مبارک باشد.»

«ببخشید آدمیرال در لباس شخصی شمارا به جا نیاوردم. سیبل خیلی از شما تعریف کرده» سیبل گفته بود یکی از آشنایان دور هنگام تعطیلات

1 Amasya

2 Admiral Ercetin

تابستان درهیلیدا^۱ عاشق یک افسر نیروی دریایی خوش تیپ شده بود. حتماً حالا او به درجه‌ی آدمیرالی رسیده بود. در هر خانواده‌ی پولداری وجود یک افسر عالی‌رتبه‌ی ارتش در مواقع گرفتاریهای دولتی، معافیت از سربازی و رشوه دادن الزامی است. دنباله‌ی داستان را نگفتم. بر اثر نیاز فوری به تملق گویی کم مانده بود که از دهنم در برود که: کی دوباره ارتش زمام امور را بدست می‌گیرد؟ از یک سو کمونیست‌ها و از طرف دیگر اسلام‌گراها در کار نابودی مملکتند.» اما اگر می‌گفتم حتماً حتی با توجه به مستی‌ام باز بی‌احترامی جدی به حساب می‌آمد. بالأخره چون خواب‌زدگان از جا برخاستم و یک‌باره فسون را دیدم. پشت میزی ته سالن نشسته بود. پیراهنی رکابی برتن داشت. با شانه‌های لخت و موهای آرایش‌شده فوق‌العاده زیبا به نظر می‌رسید. همین‌که از دور چشمم به او افتاد، خوشی هیجان‌انگیزی تمام وجودم را پر کرد.

به روی خودش نیامد که مرا دیده. میان‌مان هفت میز فاصله بود، سر میز چهارم خانواده‌ی پاموک نشسته بودند. رفتم سر میزشان و چند کلمه‌ای با آیدین^۲ و گوندوز^۳ که پدرم معاملاتش با آنان داشت رد و بدل کردم. تمام فکرم سر میز فسون بود و به همین دلیل فوری فهمیدم که کنعان^۴ یکی از کارمندان زرنگ و بلند پروازمان چشم از او برنمی‌دارد. از قرار معلوم آشنا هم شده بودند. خانواده‌ی پاموک هم مثل باقی آدمهای پولداری که بر اثر ندانم‌کاری داراییشان را از دست می‌دهند، از جمع‌کناره می‌گرفتند. معلوم بود در میان تازه‌بدوران رسیده‌ها راحت نیستند. در رابطه با اورهان بیست و سه ساله که به همراه مادر زیبا، پدر، برادران، عمو و دختر عمویش سر یک میز نشسته بود. نکته‌ی خاصی جز این‌که به سیگارش پک‌های عمیق و عصبی می‌زد و گاهی به زحمت

1 Heybeliada

2 Aydin

3 Gündüz

4 Kenan

لبخند تمسخرآمیزی بر لب می‌آورد بنظر نمی‌رسد. از سر میز کسالت آور پاموک‌ها برخاستم و در مسیر فسون به راه افتادم. چطور شادی بی حد و حصر چهره‌اش را وصف کنم، وقتی مرادید که با بی‌پروایی عاشقانه آن‌طور که نشود نادیده‌ام گرفت، به سویش می‌روم؟ گر گرفته بود و پوست تیره‌اش به نحو غریبی می‌لرزید. از نگاه خاله نصیبه فهمیدم که فسون همه‌ی داستان را برایش تعریف کرده. اول دستهای خشک خاله نصیبه را فشردم و بعد دستهای خوش فرم عمو را که شبیه دستهای فسون بود. به نظر می‌رسید از همه چیز بی‌اطلاع است و بعد دستهای دختر خوشگل خودم را، گونه‌اش را بوسیدم و با دیدن نقاط حساس گردن و پشت گوشش به یاد لحظات لذتبخش با هم بودن افتادم. سوالی که مرتب در ذهنم تکرار می‌شد «چرا آمدی» به سرعت جایش را به «چه خوب شد آمدی» داد. آرایش چشم ملایمی داشت و لبهایش را صورتی کرده بود. همه‌ی اینها به اضافه‌ی بوی عطرش او را به نحوی خواستنی زنانه و ناآشنا جلوه می‌داد. از قرمزی چشمها و ورم زیر آن می‌شد فهمید که بعد از ظهر پس از بازگشت به خانه گریه کرده. اما حالا حالت خانمی جوان و متکی به نفس را داشت.

باکمال اطمینان گفت «کمال، سیبل را می‌شناسم. همسر ایده‌ال شماست. صمیمانه تبریک می‌گویم.»

«آه متشکرم.»

مادرش ادامه داد «شما با این همه گرفتاری باز وقت گذاشتید و به دخترم در ریاضیات کمک کردید. خیلی از این بابت ممنون» پرسیدم «مگر فردا روز امتحان نیست؟ امشب باید به موقع به خانه برگردی.»

«البته شما حق دارید. اما به این طفل معصوم به اندازه‌ی کافی سخت گرفته‌اید. امشب اجازه دارد کمی خوش بگذراند. نه؟»

لبخند استادانهای به فسون زدم. موج صدای موزیک و هیاهو آنقدر بلند بود که حس می‌کردم به نحوی رویا گونه کسی صدای مان را نمی‌شنود. فسون باخشم نگاهی به مادرش انداخت. از همان نگاه‌هایی

که در خانه‌ی مرحمت گاهی به من می‌انداخت. برای آخرین بار نگاهی به سینه‌ی باز، شانه‌های جادویی و بازوهای بچگانه‌اش انداختم. درمسیر بازگشت حس کردم خوشبختی به آرامی چون امواجی غول پیکر که به ساحل نزدیک می‌شوند درجانم اوج می‌گیرد.

حالا صفحه‌ی نقره‌ای مشغول نواختن «یک شب بر بسفر»، تقلیدی از ترانه‌ی «حالا یا هیچوقت»^۱ بود. اگر بر این باور نبودم که خوشبختی واقعی فقط با در آغوش کشیدن محبوب میسر می‌گردد، این لحظات را خوشترین اوقات زندگی‌م ارزیابی می‌کردم. از حرفهای خاله نصیبه و نگاه خشمگین و آزرده‌ی فسون به این نتیجه رسیدم که رابطه‌ی ما به‌هیچوجه تمام شده به حساب نمی‌آید و حتی مادر فسون، البته با شرط و شروطهای خودش با آن موافق است. اگر عاقلانه رفتار می‌کردم و به او اطمینان می‌دادم که خیلی دوستش دارم، تا آخر عمر از من جدا نمی‌شد. فقط خدا شاهد است که فقط چند نفر چون عمو و پدرم آنهم در پنجاه سالگی این شانس را داشته‌اند که زنی فهمیده، تحصیل کرده و اجتماعی را به عنوان همسر و مادر بچه‌های‌شان داشته باشند و در کنار آن زندگی عاشقانه‌ی پنهانی با زیبارویی وحشی را تجربه کنند. این فرصت در سی سالگی، آنهم بدون درد و رنج بسیار نصیبم شده بود.

با این که آدم خرافاتی نبودم اما باورم شد که از عالم غیب قرعه‌ی خوشبختی را به نامم رقم زده‌اند. درست مثل آن دسته از مدعوین شاد که بیرون، در باغ هتل زیر درختان چنار که با لامپهای رنگی تزئین شده بود ایستاده و سرگرم عیش و نوش بودند. پشت سرشان زیر آسمان کبود شب، چراغ‌های بسفر می‌درخشید.

سیبل پرسید «این همه مدت کجا بودی؟ نگرانتم شدم. برین گفت که امشب کمی زیاده روی کرده‌ای. اوضاع روبراه است؟»

«حالا دیگر همه چیز عالی‌ست عزیزم. فقط صاف و ساده خیلی احساس خوشبختی می‌کنم.»

1 It's Now or Never

«منهم همین‌طور. اما ما یک مشکلی داریم.»

«چه شده؟»

«ارتباط محمد و نور جهان به جایی نمی‌رسد.»

«خوب نرسد. مهم این‌ست که ما خوشبختیم.»

«اما آنها هر دو می‌خواهند. من مطمئنم. اگر فقط کمی به هم نزدیک می‌شدند موضوع حل بود. اما هر دو خجالت می‌کشند و من نگران از دست رفتن این فرصتم.»

از دور محمد را دیدم که جرأت نزدیک شدن به نور جهان را نداشت و هر چه بیشتر از بی‌عرضگی خود عصبانی می‌شد کار را خرابتر می‌کرد. کنار میزی پر از بشقابهای خالی ایستاده بودیم.

گفتم «بنشینیم و کمی گپ بزنیم. شاید برای محمد دیر شده و دیگر قابلیت ازدواج با دختری مناسب و زیبا را ندارد.»

«چرا نداشته باشد؟»

نشستیم و برایش توضیح دادم که محمد فقط سعادت را در روسپی خانه‌های عطر آلود محلات بالای شهر حس می‌کند و بعد راکی سفارش دادم.

سیبل گفت «این نوع خانه‌ها را خوب می‌شناسی. قبل از این‌که با هم آشنا شویم خیلی به این‌جور جاها سر می‌زدی؟»

«خیلی دوستت دارم.» گفتم و دستم را بر دستش گذاشتم و اعتنایی به پیشخدمت که به حلقه‌هایمان خیره شده بود نکردم.

«اما محمد خیال می‌کند که قادر به ایجاد رابطه‌ی عاشقانه‌ی عمیق با یک دختر درست و حسابی نیست و همین روحیه اش را خراب می‌کند.»

سیبل گفت «چه حیف، چون که دخترها از او می‌ترسند.»

«پس نباید باعث وحشت بشود. دخترها حق دارند. اگر مردی را که با او رابطه‌ی جنسی برقرار کرده‌اند بعداً قصد ازدواج نداشته باشد چه بر سرشان می‌آید؟ چه کار باید بکنند اگر ولشان کند و بر سر زبانها بیفتند؟»

سیبل با اطمینان گفت «این‌طور چیزها را آدم حس می‌کند.»

«چه چیزی حس می‌کند؟»

«این‌که مردی قابل اعتماد است یا نه؟»

«اینقدر هم کار آسانی نیست. مشکل بسیاری از دختران ندانستن پاسخ این پرسش است. اگر هم با مرد مورد نظر بخوابند از فرط نگرانی لذتی نمی‌برند. به احتمال زیاد مردانی یافت می‌شوند که بویی از وجدان نبرده‌اند. اگر محمد این‌همه داستان‌های مهیج از آزادی‌های جنسی در اروپا شنیده بود، به احتمال زیاد به این پيله نمی‌کرد که حتماً پیش از ازدواج با دختر رابطه‌ی جنسی داشته باشد. در این صورت حتماً با اولین دختری که عاشقش می‌شد ازدواج می‌کرد و خوشبخت هم می‌شد. نگاهش کن! چطور در حضور نور جهان پیچ و تاب می‌خورد.»

سیبل گفت: «می‌داند که نور جهان در پاریس با چند مرد رابطه داشته و همین هم او را تحت تأثیر قرار داده و هم کمی ترسانده. بیا برویم به کمکشان!»

صفحه‌ی نقره‌ای آهنگ خوشبختی ساخته خودشان را می‌نواختند و احساس خوشبختی در من اوج می‌گرفت. همان‌طور که در اشتیاق فسون می‌سوختم، پدران به سیبل که در کنارم نشسته بود گفتم که صد سال دیگر ترکیه مدرن خواهد شد و هر کسی می‌تواند همان‌طور عاشق شود و زندگی کند که در بهشت پیش بینی شده، اما تا به آنجا برسیم عشق و مسائل جنسی باعث بدبختی و عذاب خیلی‌ها خواهد شد.

نامزد خوشبین من دستم را کشید و گفت: «نه، نه، همین‌طور که امروز ما خوشبختیم آنها هم بزودی خواهند بود. ما خیلی سریع میان‌شان را جوش خواهیم داد.»

«می‌گویی از کجا آغاز کنیم؟»

«خوب، خوب، نامزدهای جوان چه زیر گوش هم پیچ می‌کنند؟» اینرا مردی که برایم ناشناس بود گفت: «اجازه می‌دهید کنارتان بنشینم کمال؟» و بدون آن‌که منتظر پاسخ بماند صندلی را جلو کشید و نشست. حدود چهل سال داشت و میخکی نقره‌ای در جای دگمه‌ایش گذاشته بود. عطر شیرین و زنانه‌اش سرگیجه آور بود: «وقتی عروس و داماد اینطور یک

گوشه پنهان شوند، چه کسی مجلس را گرم کند؟»
توضیح دادم «ماه‌نوز عروس و داماد نیستیم. نامزدیم.»
«اما کسی می‌گفت که این نامزدی از مجلل‌ترین عروسیها هم پرزرق
برق تر است. برای جشن عروسی تان غیراز هیلتون دیگر کجارا سراغ
دارید؟»

«ببخشید، افتخار صحبت با چه کسی نصیبم شده؟»
«خیلی خیلی عذرمی‌خواهم. شما حق دارید. ما خبرنگاران فکر می
کنیم همه باید ما را بشناسند. من ثوریا صابیر^۱ هستم. شاید مرا
بر اساس مقالاتم که تحت عنوان میخک نقره‌ای درآکشام^۲ به چاپ
می‌رسانم بشناسید.»

سییل گفت «آها تمام استانبول داستانهای شما را راجع به محافل و
مجالس شهر می‌خواند. فکر می‌کردم شما باید زن باشید. آخر خیلی از
مد سررشته دارید.»

از دهنم پرید «چه کسی شما را دعوت کرده؟»
«خیلی ممنون سییل عزیز، در اروپا همه می‌دانند که مردان حساس
و خوش سلیقه مد هم سرشان می‌شود و حالا شما کمال عزیز، باید
به شما بگویم که طبق قانون مطبوعات ترکیه با نشان دادن کارت
خبرنگاریم اجازه‌ی ورود به هر مجلس عمومی را دارم و منظور از عمومی
همه‌ی مجالسی است که برایشان کارت چاپ می‌شود. باینهمه من
هیچگاه به مجلسی که دعوت نداشتم قدم نگذاشته‌ام. برای شرکت در
این شب زیبا مادر محترم‌تان دعوتم کرده است. بعنوان یک آدم مدرن
آنچه شما داستان‌های محافل و مجالس می‌خوانید برایش بسیار جالب
است و هر وقت مجلسی و دعوتی در کار باشد، مرا خبر می‌کند. آنقدر
روابط‌مان صمیمی ست که گاهی اگر به مجلسی نرسم فردا گزارشش
را تلفنی از مادرتان می‌گیرم. او چشمهای تیزبینی دارد و هیچوقت خبر

1 Süreyya Sabir

2 Aksam

نادرست نمی‌دهد. در اخباری که من می‌نویسم هرگز مطلب دروغی پیدا نمی‌شود کمال عزیز»

سییل پرید وسط حرف «شما متوجه منظور کمال نشدید.....»
«چند لحظه پیش شنیدم چند نفر آدم لیچار آنجا می‌گفتند که همه‌ی ویسکی و شامپانی قاچاق ترکیه امشب اینجاست، آنهم در حالی که کشورمان آنچنان دچار کسری بودجه است که حتی نمی‌تواند سوخت مصرفی کارخانجاتش را تأمین کند، اینها همان‌هایی هستند که به علت بخل و حسد به آدمهای پولدار روزنامه‌های‌شان را با این مهملات پر می‌کنند و شبی به این زیبایی را به گند می‌کشند. اگر با یکی‌شان اینطور بی‌ملاحظه حرف می‌زدید، می‌دیدید چه شایعاتی برایتان درست می‌کنند. حرفم را باور کنید. اما من قصد ایجاد گرفتاری برایتان ندارم و اشارات دل‌آزارتان را هم همینجا برای همیشه فراموش می‌کنم. مطبوعات ترکیه آزاد است. اما لطفی در حقم کنید و به یک سوالم صادقانه پاسخ دهید.»

«حتماً خواهش می‌کنم.»

«شما چند دقیقه پیش سخت گرم گفتگو بودید. در چه موردی حرف می‌زدید؟»

گفتم «ما از خود سوال می‌کردیم که آیا همه‌ی مهمان‌ها از غذا راضی هستند»

میخک نقره‌ای با چهره‌ای گشاده گفت «سییل خبر بسیار خوبی برایتان دارم. همسر آینده‌ی شما دروغگوی وحشتناک بدی است.»

سییل گفت «کمال منظور بدی نداشت. راستش را بخواهید بیشتر در این باره که چه تعداد از این جمع با مشکلات زناشویی، عاشقانه و سکسی دست و پنجه نرم می‌کنند حرف می‌زدیم.»

خبرنگار شایعه پرداز گفت «که اینطور» کلمه‌ی برای ما نو و راز آلود سکس به زبان آمده بود و حالا او نمی‌دانست باید قیافه‌ای حیرت زده بخود بگیرد و یا نشان دهد که با هر چیز انسانی آشناست. بنابراین پس از لحظه‌ای سکوت گفت «البته شما بعنوان انسانی مدرن و خوشبخت

از این نوع مشکلات در امان هستید.» حتی قصد شوخی هم نداشت. بلکه بر اساس تجربه می‌دانست در بدترین حالت هم راهی برای رفع و رجوع وجود دارد. با حالتی که انگاردلش برای مردم می‌سوزد برایمان تعریف کرد که کدام دختر از کدام فامیل دیوانه دار عاشق کدام پسر شده و یا کدام دختر بدلیل سبکسری و دست و دلبازی شانس ازدواج با خانواده‌های خوب را از دست داده ولی در عوض دهان همه‌ی مردان با شنیدن اسمش آب می‌افتد. کدام مادر در حال سبک سنگین کردن پسر نه خیلی سربراه خانواده‌ی کرسوس برای دخترش است و پسر تنه‌لش کدام خانواده با داشتن نامزد عاشق کدام دختر شده. من وسیل گوش می‌کردیم و برایمان جالب بود. او که فهمید با جدیت بیشتری ادامه داد و گفت همه‌ی این رسوایی‌ها همینکه پا به پیست رقص بگذارند آشکار خواهد شد. اینجا مادر سر رسید و مارا فرستاد سر میزمان. درست نبود امشب که در مرکز توجه قرار داشتیم گوشه‌ای بنشینیم و پچ پچ کنیم. همینکه سر میز کنار برین نشستیم تصویر فسون به وضوح در ذهنم جرقه زد، انگار دو شاخه‌ای به پریش وصل شده باشد. اما این بار تصویرش به جای نگرانی سعادت‌ی را که قرار بود زندگی آینده‌ام را روشن کند انتقال می‌داد. بسرعت فهمیدم چون مردان دیگری که زندگی‌شان از وجود معشوقه رنگ می‌گیرد ولی طوری نشان می‌دهند که گویی خوشبختی‌شان در وجود زن و فرزند خلاصه می‌شود، عمل می‌کنم. انگار به دلیل داشتن سیبل خوشبختم. مادرم پس از آن که کمی با خبرنگار شایعه پرداز حرف زد، برگشت سر میز «مواظب باش اینها یک مشت دروغ سر هم می‌کنند و با آن پدرت را تحت فشار قرار می‌دهند تا باز هم بابت تبلیغات پول بیشتری به مجلات‌شان پرداخت کند. حالا هم دیگر وقتش است، بلند شوید و رقص امشب را افتتاح کنید! مردم منتظرند.» به طرف سیبل برگشت «ارکستر شروع کرده، خدای من عزیزم چه ناز شده‌ای!»

من و سیبل برخاستیم و با موزیک تانگو رقصیدیم. این که همه‌ی سالن بدون استثنا و در سکوت نگاه‌مان می‌کرد به خوشبختی مان عمقی

تصنعی می‌بخشید. سیبل دستش را روی شانه‌ام گذاشته بود گویی قصد در آعوش کشیدنم را داشته باشد و سرش بسوی سینه‌ام خم شده بود، گویی در دیسکووتکی تاریک می‌رقصیم و گاه و بیگاه با لبخند چیزی در گوشم نجوا می‌کرد. وقتی می‌چرخیدیم از بالای شانه‌اش به آنچه می‌خواست نشانم بدهد نگاه می‌کردم. مثلاً پیشخدمتی که با یک سینی پر و نیش باز سر جایش میخ شده بود، مادرم که چند قطره اشک را از چهره‌اش می‌سترد، زنی که موهایش را مثل لانه ی پرندگان در ست کرده بود، محمد و نور جهان که در غیبت ما به هم پشت کرده بودند و یا سردار نود ساله‌ی جنگ اول جهانی که فقط با کمک گماشته‌اش قادر به خوردن شام بود. اما هیچوقت به ردیفهای پشتی جایی که فسون نشسته بود نگاه نکردم. میل نداشتم شاهد آن لحظات باشم.

وسط رقص برایمان قدری دست زدند و ما ادامه دادیم. وقتی دیگر زوجها به میدان آمدند ما برگشتیم سر میزمان. برین گفت «عالی بود، چه خوب به هم می‌آیید.» آنوقت انگار فسون هنوز به رقصندگان نپیوسته بود. سیبل از نور جهان و محمد که کاری صورت نمی‌دادند، دلخور بود. از من خواست با محمد حرف بزنم. «از او بخواه تمایلش را به نور جهان نشان بدهد.» اما من حرکتی نکردم. برین وارد صحبت شد و گفت که نمی‌شود کسی را مجبور کرد. او از همانجا آنها را زیر نظر داشت و به این نتیجه رسیده بود که از محمد گذشته نور جهان هم بسیار مغرور و حساس است. شاید برای هم ساخته نشده باشند. سیبل به سوی او برگشت «جادوی مراسم نامزدی و عروسی اثر می‌کند. آشنایی‌هایی که اینجور جاها رخ می‌دهد معمولاً به ازدواج ختم می‌شود. نه فقط دخترها که پسرها هم در حالت خاصی قرار می‌گیرند. فقط باید کمکشان کرد.»

«چه می‌گویید؟ من هم می‌خواهم بدانم.» برادرم اینطور وارد بحث شد و با لحنی حکیمانه گفت که البته عمر ازدواجهای قراردادی سر آمده اما در ترکیه امکان آشنایی به اندازه‌ی اروپا وجود ندارد و بنابراین برای کسی که میان دختر و پسر واسطه شود همیشه کار وجود خواهد داشت. و بعد انگار فراموش کرده باشد که بحث سر چه چیزی آغاز شده به

سمت نور جهان برگشت و گفت «شما حاضرید با واسطه ازدواج کنید؟
گمان نکنم»

او با خنده پاسخ داد «اگر واسطه مرد خوبی برایم پیدا کند زیاد هم به نحوه‌ی آشنایی اهمیت نخواهم داد.» همه انگار چیز خیلی بامزه‌ای شنیده باشیم خندیدیم و با این که فقط یک شوخی بود محمد فوری سرخ شد و سرش را پایین انداخت. کمی بعد سیبل زیر گوشم گفت «می‌بینی حالا وحشت کرده، فکر می‌کند نور جهان خواسته سربسرش بگذارد.»

کسانی را که در پیست رقص بودند ندیدم. وقتی سالها بعد برای ساختن موزه‌ام با اورهان پاموک حرف زدم گفت بخاطر دارد که فسون هر دور را با دو نفر رقصیده. کسی که اولین بار به او پیشنهاد کرده بود را نمی‌شناخت. اما از نشانی‌ها فهمیدم که باید کنعان کارمندان در زت زت باشد. دومین نفر خود اورهان پاموک بود. با این که بیست و پنج سال از ماجرا گذشته بود، وقت گفتن چشمانش از غرور و شادی برق میزد. کسی که می‌خواهد احساس پاموک را وقت رقصیدن با فسون بداند باید قسمت آخر کتاب بنام خوشبختی را بخواند. همان وقتی که اورهان پاموک با فسون می‌رقصید محمد بلند شد و از سر میز ما رفت. از حرفهای معنی دارمان راجع به عشق، ازدواجهای قراردادی و زندگی مدرن در متن هره کره‌ی نور جهان به تنگ آمده بود. حال همه با رفتنش گرفته شد. سیبل گفت «این چه حرفهایی بود؟ دلخورش کردیم.»

نور جهان پاسخ داد «من همان کار شما را کردم. سرتان گرم است وهی می‌خندید. او اما صاف و ساده خوش نبود.»

سیبل پرسید «اگر کمال دوباره بر گرداندش قول می‌دهی با او مهربان باشی. من می‌دانم تو می‌توانی خوشبختش کنی. او هم البته تو را فقط با او مهربان باش.»

نور جهان از این که سیبل در جمع اینطور بی ملاحظه راجع به قصد خود سخن می‌گفت زیاد خوشش نیامد «حالا نباید که فوری ازدواج کنیم. ما تازه آشنا شده‌ایم. می‌توانست لاقبل چند جمله‌ی دوستانه بگوید

« .

سیبل گفت که محمد در مقابل دختری مثل نورشیان کم می‌آورد و باقی حرفها درگوشی و در متن هره کره گم شد.

برادرم گفت «واقعاً می‌دانید که چرا ما هیچوقت یاد نمی‌گیریم درست و حسابی لاس بزنیم؟» مثل همیشه وقتی مست می‌کرد، دوست داشتنی شده بود. «چون جایی برای اینکار پیدا نمی‌کنیم و از آن گذشته کلمات لازم را برای اینکار در فرهنگ‌مان نداریم.»

برین گفت «در فرهنگ لغات تو لاس زدن یعنی سینما رفتن‌های شنبه شبمان پیش از نامزدی. تازه آنجا هم رادیو ترانزیستوریت را می‌آوردی تا در پنج دقیقه تنفس وسط فیلم نتایج بازی فرباغچه را بفهمی.»

«مسئله فوتبال نبود. من می‌خواستم با رادیو پز بدهم. اولین رادیو ترانزیستوری در همه‌ی استانبول بود» پس از آن نورشیان اعتراف کرد که مادرش مدتها به داشتن اولین مخلوط کن ترکیه می‌نازیده. اواخر دهه‌ی پنجاه، آنزمان که هنوز درفروشگاه‌های کرامر کنسرو آب گوجه فرنگی پیدا نمی‌شد، مادرم ازدوستان همبازی دوره‌های بریجش با کوکتل آب گوجه فرنگی، کرفس، ترب و هوویج در لیوان‌های کریستال پذیرایی می‌کرد و مرتب آنها را برای تماشای ابزار و آلات عجیب به آشپزخانه می‌کشاند. باشنیدن ترانه‌ای زیبا از آن دوران یادم آمد، که بورژوازی استانبول هیجان زده از داشتن اولین‌ها چطور با ماشین ریش تراشی، چاقو، دروازکن‌های برقی و ابزارهای بازهم بدتر دست و صورتش را خونین و مالین می‌کرد. راجع به اجناس وارداتی دیگر که معمولاً یک بار مصرف بودند حرف زدیم. میکروفون‌هایی که مرتب فیوزشان می‌سوخت، آسیابهای برقی که باعث وحشت کلفت‌ها می‌شد، همزن‌هایی که امکان تعویض قطعاتشان در ترکیه وجود نداشت و هیچکس هم دلش نمی‌آمد که آنها را دور بیاندازد، همه در گوشه‌ای انبار می‌شدند. همان‌طور که می‌گفتیم و می‌خندیدیم ، دیدیم زعیم شما لایق بهترین‌ها هستید بر جای محمد نشست و بدون خجالت سر صحبت را با نور جهان باز کرد. بعد از گذشت چند دقیقه در گوش نورشیان پچ پچ می‌کرد و او هم از خنده غش و ضعف می‌رفت.

سیبل پرسید «با مدل آلمانی ت چه کردی؟ ولش کردی برود؟»
«من با اینگه رابطه‌ای نداشتم. کارش تمام شد و برگشت آلمان.» و
بدون آن که حالتش تغییر کند ادامه داد «ما فقط دوست بودیم. من
می‌خواستم کمی بگردانمش تا شیهای استانبول را ببیند.»
«پس فقط دوست بودید؟» سیبل با گفتن این حرف، جمله‌ی معروف
مجلات رنگارنگ آن دوره را تکرار کرده بود.

برین گفت «امروز در بخش آگهی‌های سینما دیدمش. با همان لبخند
زیبا نوشابه را سر می‌کشید.» بعد به سمت شوهرش برگشت «برق
آرایشگاه رفته بود. من هم رفتم سینما و فیلمی با شرکت سوفیالورن و
ژان گابن دیدم.» دوباره به زعیم «تبلیغات ملت‌م را در هر دکه‌ی اغذیه
فروشی می‌شود دید. فقط بچه‌ها طرفدارش نیستند، حالا دیگر جایش
را بین بزرگترها هم باز کرده. تبریک می‌گویم.»

«وقت خوبی بود، کمی هم شانس آوردیم.» نگاه پرسشگر نورشیان و انتظار
زعیم ناچارم کرد در چند جمله توضیح دهم که زعیم صاحب کارخانه
ی سکتاش و تولید کننده‌ی نوشابه‌ی ملت‌م است و باعث آشنایی ما با
اینگه شده، همان کسی که در کوی و برزن از میان پوستر به ما لبخند
می‌زند.

زعیم از نور جهان پرسید «نوشابه‌ی ما را امتحان کرده‌اید؟»
«معلوم است. بیشتر از همه طعم توت فرنگی‌اش را دوست دارم. همچنین
چیزی در فرانسه گیر آدم نمی‌آید.»

زعیم پرسید «فرانسه زندگی می‌کنید؟» و بعد آخر هفته همه‌ی ما را
برای بازدید از کارخانه‌اش، قایق رانی بر سفر و پیک نیک در جنگل
بلگراد^۱ دعوت کرد. حالا دیگر افراد سر میز فقط به آنها نگاه می‌کردند.
پس از گذشت چند دقیقه بلند شدند و بسمت پیست رقص رفتند.
سیبل به من گفت «برو محمد را پیدا کن تا بیاید و او را از چنگ زعیم
در آورد.»

1 Belgrad Wald

« فکر می‌کنی خودش راضی باشد؟ »

« نمی‌خواهم دوستم در دام این کازانوای حریص بیافتد که فقط قصد سؤاستفاده دارد. »

« زعیم مرد خوب و صاف و صادقی است. ضعفش فقط جنس لطیف است و بس. چرا نور جهان نباید اینجا هم مثل فرانسه کمی ماجراجویی کند؟ چرا باید فوری بفکر عقد و عروسی باشد. »

« فرانسوی‌ها زن را فقط برای آن که با آنها رابطه داشته تحقیر نمی‌کنند. اینجا اما اسم آدم فوری بر سر زبانها می‌افتد. در عین حال نمی‌خواهم محمد از این قضیه رنج بکشد. »

« من هم نمی‌خواهم. اما واقعاً باید جشن نامزدیمان را با این کارها خراب کنیم. »

« جنبه‌ی مثبت قضیه راهم بین. اگر آنها با هم ازدواج کنند بهترین دوستان‌مان خواهند شد. »

« من اما گمان نکنم امشب محمد موفق شود، نورشیان را از چنگ زعیم در آورد. رقابت با مردان دیگر در اینطور جشنها کار او نیست. »

« با او حرف بزن! نباید بترسد. من نورشیان را نرم میکنم، قول می‌دهم. وقتی دید از جا برخاسته‌ام لبخندی محبت آمیز بر لب آورد. «چه خوش

تیپ شده‌ای. خیلی طولش نده. زود برگرد برویم برقصیم. »

فکر کردم شاید در راه فسون را ببینم. همان‌طور که از میان موج صدا و خنده‌ی جماعت نیمه مست میز به میز دنبال محمد می‌گشتم، مجبور به سلام و علیک با خیلی‌ها شدم. دستهای بسیاری را فشردم. سه دوست مادر که در تمام دوران کودکیم بدون استثناً هر سه شنبه برای کارت بازی می‌آمدند، انگار طبق قراری قبلی باموهاییی به رنگ خرمايي روشن از سر میزی که با شوهران‌شان دور آن نشسته بودند، یکباره ایندفعه هم دسته جمعی فریاد کشیدند، کمال! مثل این که هنوز همان پسر بچه‌ی سال‌ها پیش را روبروی خود می‌دیدند. همکار پدر و یکی از تجار به نام با اسموکینگ سفید، دگمه سر دست طلايي و عطر سنگيني که بر اثر فشردنی طولانی مدت‌ها بر دست و همین‌طور در ذهنم به جاماند، باید

ده سال بعد عنوان «وزیر کله معلق کن» را به خود اختصاص می‌داد. داستان از این قرار بود که وقتی وزیر گمرک از او تقاضای رشوه‌ای سنگین کرد، در یک جعبه بزرگ باقلوا مزین به تصویری از شهر غازی عینتاب بسته‌های دلار چید. در یک گفتگوی محرمانه ضبط صوتی را با نوارچسب مارک سارگو به زیر صندلی چسباند و همه‌ی حرفها را ضبط و افشا نمود. بعضی از افراد درست مثل چهره‌هایی که مادرم با دقت از عکسی می‌برید و در آلبوم می‌چسباند، از یک‌طرف به نظر آشنا و خیلی نزدیک می‌آمدند و از سوی دیگر نمی‌دانستم همسر، خواهر یا فرزند چه کسی هستند و از این حیث احساس پریشانی می‌کردم.

خانم میانسال زیبایی گفت «کمال عزیز یادت می‌آید که در سن شش سالگی از من تقاضای ازدواج کردی؟» وقتی که دختر خیلی خوشگل هجده ساله‌اش را دیدم یادم آمد. «آخ خاله مارال دخترتان با شما مثل سویی است که از وسط نصف کرده باشند.» و وقتی زن هنگام رفتن به عذرخواهی گفت که دخترش فردا امتحان کنکور دارد، به این فکر افتادم که تفاوت سنی من و دختر از یکسو و مادرش با من از سوی دیگر هر دو دوازده سال است و بی اختیار نگاهم به آن سوی سالن کشیده شد. اما ردیف‌های پشتی و پیست رقص آنقدر شلوغ بود که نتوانستم فسون را ببینم. عکسی که در کنار دوست دوران جوانی پدر — مأمور بیمه‌ای که به کشتی غرق کن معروف بود. — فقط دست راستم دیده می‌شود را سالها بعد در بساط مجموعه داری یافتم که عکس‌های مراسم نامزدی و عروسی هیلتون را جمع می‌کرد و در عکسی که سه دقیقه بعد گرفته شد، پشت سر تصویر بانکداری دیده می‌شود که بعنوان دوست پدر سیبل معرفی شد و من با تعجب یادم آمد که او را از هر دو باری که به هاروس لندن رفته‌ام لاقلاً یکبار دیده‌ام که در جستجوی کت و شلواری تیره است. در راه سر میزهای مختلف چند لحظه‌ای می‌نشستم تا بامدعویین عکس بگیرم. دیدم چقدر زنان سبزه‌ی مو بور و مردان بسیار متمول دور و برم را گرفته‌اند، دیدم چقدر کراوات‌ها، ساعت‌ها، کفش‌های پاشنه بلند و دستبندهای‌شان شبیه هم است. دم خط‌ها و

سیبیل‌های مردان هم مدل بودند. دیدم چقدر خاطرات مشترک مرا به آنان پیوند می‌زند و سرشار از شادی حس کردم، آینده و این شب لیریز از عطر میموزا چه زیباست .

با اولین دختر شایسته‌ی ترکیه که در اروپا هم مقام اول را آورده بود، ماچ و بوسه کردم . او در سن چهل سالگی و بعد از دو بار شکست در ازدواج زندگی را وقف امور خیریه کرده بود و مراسم و جشنهای مختلف برای بینوایان ، معلولین و بچه‌های بی‌سرپرست اعانه جمع می‌کرد. (مادرم البته می‌گفت : کدام انسان دوستی؟ در صدش را می‌گیرد) و به همین دلیل هم هر دو ماه یکبار سری به شرکت پدرم می‌زد. با بیوه‌ی مردی که شرکت کشتیرانی داشت و در یک اختلاف خانوادگی به ضرب گلوله‌ای که به چشمش خورد، از پا در آمده بود و پس از آن همه‌ی دیدارهای خانوادگی‌شان با اشک و آه پایان می‌گرفت، کمی درباره‌ی این که چه مجلس گرمی‌ست حرف زدم و با اعجابی صادقانه دست نرم محبوبترین ، شجاع ترین و بی نظیرترین مقاله نویس آنروز ترکیه زلال سالیک^۱ را فشردم. (اینجا یکی از مقالاتش را میبینید).

سر میز پسران، دختر و نوه‌ی سودت بیک^۲ اولین بازرگان بزرگ استانبول که سالها پیش فوت شده بود، ایستادم تا عکسی یادگاری بیاندازم. سر میزی که آشنایان سیبیل جمع شده بودند شرط بندی بر سر پایان سریال فراری که همه‌ی ترکیه چهارشنبه شبها آنرا دنبال می‌کرد، جریان داشت. (دکتر ریچارد کیمبل در رابطه با قتل زنش تحت تعقیب قرار داشت و چون قادر به اثبات بی گناهی خود نبود باید دائماً فرار میکرد، فرار می‌کرد، فرار می‌کرد.) من هم نظرم را گفتم.

بالآخره محمد را با تایفون یکی دیگر از همکلاسی‌های دبیرستان روبرت دیدم که با هم پشت بار لم داده و سرگرم نوشیدن راکی هستند. تایفون^۳

1 Celal Salik

2 Cevdet Bey

3 Tayfun

مرا که دید داد زد «خوب حالا دیگر دامادها جمعند.» نه فقط از شادی دیدار دوباره بلکه به یاد خاطرات خوبی که کلمه‌ی دامادها در ذهنمان زنده میکرد، لبخندی از سر دلتنگی برای آن روزها بر چهره‌مان نشست. در سال آخر دبیرستان عادت‌مان شده بود که زنگ تفریح ناهار سوار مرسدس بنزی که پدر تایفون در اختیارش قرار داده بود بشویم و به عمارت اربابی روی تپه‌ی امیرخان که تبدیل به یک روسپی‌خانه‌ی شیک شده بود برویم. همیشه هرکدام سراغ دختر خاص خودمان می‌رفتیم و با آن‌که نشان نمی‌دادیم، خیلی به آن‌ها نزدیک شده بودیم و دوستشان داشتیم. آن‌ها هم از ما نسبت به پیرمردهای پولداری که مشتری شبانه‌شان بودند، پول کمتری می‌گرفتند. گاهی سوارشان می‌کردیم و باهم دور می‌زدیم. صاحب‌خانه، یک روسپی‌کهنه کار با ما رفتار بسیار مؤدبانه‌ای داشت. انگار به مجلس رقصی در کلوپ بزرگ بیوک آدا^۱ قدم گذاشته‌ایم. اما وقتی می‌خواست ورودمان را که تازه از کلاس در آمده بودیم و کراوات و اونیفورم مدرسه بر تن داشتیم در سالنی که دخترها غروب آنجا مینشستند، سیگار دود میکردند و رمانهای عاشقانه می‌خواندند تا مشتریها سر برسند اعلام کند، همیشه داد میکشید «دخترها دامادهای دبیرستانی آمده‌اند.» دیدم که از یاد آوری این خاطرات گل از گل محمد شکفت و خودش هم چند ماجرای دیگر تعریف کرد. مثلاً روزی که پس از اتمام کار در هوای مطبوع بهاری وقتی اشعه‌ی آفتاب از پشت پنجره اتاق را گرم می‌کرد، از فرط خستگی خوابمان برد و ساعت اول بعد از ظهر را از دست دادیم. وقتی وسط درس دوان دوان وارد کلاس شدیم و معلمه‌ی مسن جغرافی پرسید که چرا دیر کرده‌ایم یکی از ما پاسخ داد «داشتیم بیولوژی می‌خواندیم.» پس از آن بیولوژی خواندن اسم رمز گریز از مدرسه در زنگهای تفریح شد. دوباره به یاد آوردیم همه‌ی دخترهای آن خانه که رسماً رستوران به حساب می‌آمد اسامی گلهای مختلف را به عنوان اسم مستعار بر خود داشتند و در ضمن شوخی و

خنده به دنبال دلیلی برای این اسم گذاری گشتیم. یکبار غروب سری به آنجا زدیم. اما همینکه در اتاق تنها شدیم کسی محکم به در کوفت و معلوم شد که دخترها باید همین الان برای چند تاجر آلمانی آلمانی رقص شکم اجرا کنند. به ما اجازه داده شد که در گوشه ای از رستوران بنشینیم و بی سر و صدا تماشا کنیم. با غصه یاد آوردیم که دخترها با لباسهای مزین به سنگهای رنگارنگشان بیش از آن خارجی‌های پولدار ما را شیفته‌ی خود ساخته بودند و بالأخره فهمیدیم که عاشقشان شده‌ایم و هرگز سعادت‌ی را که در کنارشان تجربه کرده‌ایم از یاد نخواهیم برد.

وقتی در تعطیلات تابستان از امریکا باز می‌گشتم، محمد و تایفون سعی می‌کردند نشانم بدهند که در روسپی خانه‌های گرانیقیمت که با تعویض رئیس پلیس شهر شکلشان هم فرق می‌کرد چه چیزهای عجیب و غریبی دیده‌اند. مثلاً خانه‌ی هفت طبقه‌ی خیابان سیراسلوویل^۱ که قبلاً متعلق به یونانی‌ها بود و حالا پلیس هر روز به یک طبقه حمله ور می‌شد، همه جارامیگشت و بعد درش را مهر و موم میکرد و زنان مجبور می‌شدند هر بار مشتریان‌شان را در یکی از طبقات بپذیرند. ولی با همان مبلمان و آینه‌های همیشگی و یا یک ویلا ته کوچه‌ای در نیشانتاشی که نگهبان اگر می‌دید سر و وضع در ست و حسابی نداری اصلاً راحت نمیداد. شرمین لوکس که پیش از این وارد هتل شده بود، دوازده سال قبل هنوز سوار پلی موت مدل شصت و هفتش می‌شد و در اطراف هتل پارک، میدان تکسیم و هتل دیوان دور می‌زد. گاهی هم همانجا پارک می‌کرد و منتظر مشتری برای سه دختر تر و تمیز و خوشگلی که همراه خود داشت می‌ماند. دخترهای تلفنی هم همیشه در دست و بالش داشت. از حرفهای دوستانم فهمیدم که در اینجور جاها خیلی بیشتر کیف کرده‌اند تا در معاشرت با دختران سر براه و خوبی که مرتب نگران آبرو و بکارت خود هستند.

فسون را سر می‌زش ندیدم، ولی چون والدینش آنجا نشسته بودند حتماً او هم هنوز نرفته بود. برای خودم راکی سفارش دادم و از محمد درباره‌ی

1 Siraselviler

آخرین اخبار و شایعات پرسیدم . تایفون گفت می‌تواند یک لیست کامل بنویسد و به مسخره از وکیل مجلسی یاد کرد که در یکی از حملات شبانه‌ی پلیس مبارزه با مفسد اجتماعی دستگیر شده، آشنایی که در سالن انتظار از پنجره به بیرون نگاه می‌کرد تا مجبور به سلام و علیک با آشنایان نشود، نامزد هفتاد ساله‌ی نخست وزیری که رسماً اعلام شده بود در بسترو در آغوش همسرش فوت کرده، اما در حقیقت وقتی در ویلای کنار دریایش با دختر بیست ساله‌ی چرکسی ور می‌رفته قلبش از کار افتاده. می‌توانست باز هم داستان‌های شرم آور و خنده دار بیشتری از مقامات ارتش و سیاستمداران نقل کند. صفحه‌ی نقره‌ای هم با آهنگ‌های خاطره‌انگیزش ما راهمراهی می‌کرد. یک وقتی حس کردم محمد علاقه‌ای به ادامه‌ی بحث ندارد. به نورشیان اشاره کردم و گفتم به ترکیه برگشته تا شوهر کند و به سیبل هم گفته که از او خوشش می‌آید .

محمد گفت «اما حالا که گرم رقص با این آقای نوشابه است.» بدون آن‌که به پیست رقص نگاه کنم پاسخ دادم «بله، فقط برای تحریک حسادت توست.»

پس از کمی این پا و آن پا محمد اعتراف کرد که از نور جهان خوشش آمده و اگر او به راستی تصمیمی جدی دارد حاضر است برود پیشش بنشیند تا دوستانه گپی بزنند و اگر قضیه به نتیجه رسید تا آخر عمر ممنون من خواهد شد .

«پس چرا از اول با او گرم نگرفتی؟»

«نمی‌دانم یک طوری نشد دیگر.»

«پس تا کس دیگری جایت را نگرفته برگردیم سر میز!»

دوباره از لابلای جمعیت برگشتم و برای این‌که بفهمم ماجرای نورشیان و زعیم به کجارسیده نگاهی به پیست رقص انداختم و فسون را دیدم که با کنعان می‌رقصد . به هم چسبیده بودند. دردی در شکم پیچید، نشستم سر جایم.

سیبل پرسید «درست نشد نه؟ نورشیان هم متأسفانه از زعیم خیلی

خوشش آمده نگاه کن چطوری می رقصند. هر چند فرقی هم نمی کند.»
«نه، نه محمد با همه چیز موافقت کرد.»
«پس این چه قیافه ایست که گرفته ای؟»
«هیچ قیافه ای نگرفته ام.»

سییل با لبخند گفت «بگو دیگر یک چیزی پیش آمده، هان چه شده؟
مشروب هم دیگر بس است.»

وقتی موزیک تمام شد یکی دیگر شروع کردند. خیلی رمانتیک و آرام، سکوت میز را فرا گرفت و من با درد حس کردم که زهر حسادت خونم را مسموم می کند. هر چند راضی به اعتراف نبودم. از حالت جدی و پر از ولع تماشاگران می شد فهمید که رقصندگان چطور به هم چسبیده اند. من و محمد به آنطرف نگاه نمی کردیم. برادرم چیزی گفت که دیگر از خاطرم رفته ولی آنچنان دنباله ی حرفش را گرفتم که گویی مهمترین موضوع دنیاست و وقتی موسیقی باز آرام تر و رمانتیک تر شد نه فقط برادرم بلکه برین، سییل و خلاصه همه به رقصندگان در هم پیچیده خیره ماندند.

از سییل پرسیدم «چه گفتی؟»

«چه می گویی؟ من حرفی نزدم. حالت خوب است؟»

«به صفحه ی نقره ای بگویم کمی تنفس بدهند؟»

«چرا؟ بگذار مردم برقصند. حالا دیگر خجالتی ترها هم رویشان باز شده و به دخترهای مورد علاقه شان پیشنهاد رقص می دهند. باور کن نصفشان با هم ازدواج خواهند کرد.»

به آنطرف نگاه نکردم. و از چشم در چشم شدن با محمد هم اجتناب کردم.

سییل گفت «نگاه کن آمدند!»

قلبم به شدت طپید. یک لحظه گمان بردم منظورش فسون و کنعان است. اما نورشیان و زعیم از پیست برگشته بودند. قلبم اما همچنان می طپید. از جا برخاستم و دست زعیم را گرفتم. «بیا برویم! می خواهم در بار مشرو بی استثنایی برایت سفارش بدهم» همان طور که دوباره با

مدعوین ماچ و بوسه می‌کردم، زعیم را دیدم که مشغول صحبت با دو دختر است. معلوم بود دخترها از او خوششان می‌آید. یکی‌شان قدی بلند و موهایی سیاه داشت با دماغی عقابی که یاد آورا جداد عثمانی‌اش بود. با دیدن نگاه غمگین دومی بیاد شایعاتی که چند سال پیش برسر زبانها بود افتادم. دخترک دیوانه وار عاشق زعیم شده و حتی دست به خودکشی زده بود.

وقتی که جلوی بار روی چهار پایه‌ی بلند نشستیم گفتم « این چه سری است که همه‌ی دخترها عاشقت می‌شوند؟ »
« باور کن کار خاصی نمی‌کنم. »

« با آن آلمانی هم هیچ سر و سری نداشتی »
زعیم با آرامش کامل سوالم را ندیده گرفت. « هیچ علاقه‌ای به این پلی بوی بازی‌ها ندارم و اگر چیز خوبی مثل سیبل پیداکنم، فوری عقدش می‌کنم. واقعاً خوش به حالت، سیبل عالی است و آدم خوشبختی را در چشم‌هایت می‌بیند. »

« الان آنقدرها هم خوشبخت نیستیم. در این باره می‌خواستم با تو حرف بزنم. کمکم می‌کنی نه؟ »

پاسخ داد « تو که می‌دانی، هر کاری بتوانم می‌کنم » و در چشمم خیره شد « می‌توانی کاملاً به من اعتماد کنی »

به پیشخدمت سفارش بهترین نوع راکی را دادم و به پیست رقص چشم دوختم. یعنی با این موسیقی ملایم فسون سرش را روی شانه‌ی کنعان گذاشته بود؟ دوتایی در گوشه‌ی تاریک می‌رقصیدند و هر بار نگاه‌شان می‌کردم، باهمه‌ی تلاش برای این‌که بی تفاوت بمانم، باز هم درد در بدنم می‌پیچید.

همان‌طور که به پیست چشم دوخته بودم گفتم « آنجا دختری ست، یکی از خویشاوندان دور مادری. اسمش فسون است. »

« همان که در مسابقه‌ی دختر شایسته شرکت کرده بود دیگر. دارد می‌رقصد. »

« تو از کجا می‌دانی؟ »

«آنقدر خوشگل است که من هر بار از جلوی بوتیک‌شان در نیشانتاشی می‌گذرم پایم را آهسته می‌کنم تا خوب تماشایش کنم. زیبایی‌ش در ذهن می‌ماند. همه او را می‌شناسند.»

ترسیدم حرف مفت بزند. به سرعت گفتم «معشوقه‌ی من است» در چشمان دوستم برقی از حسد دیدم. «همینکه حالا با کس دیگری می‌رقصد برایم دردناک است. دیوانه وار دوستش دارم. باید یک طوری این قضیه تمام شود. نمی‌خواهم بیشتر طول بکشد.»

«دخترک فوق العاده است، اما تو هم پایت بدجوری در گل گیر کرده. این وضع نمی‌تواند در دراز مدت ادامه پیدا کند.»

نپرسیدم چرا نمی‌تواند. در چهره‌ی زعیم نشانی از تحقیر یا حسادت دیدم، ولی به روی خود نیاوردم. می‌دانستم که انتظارم را از او نمی‌توانم همین طوری بر زبان بیاورم. اول باید از عمق احساساتم مطلع می‌شد و به آن ارج می‌گذاشت. اما بدجوری مست بودم و همینکه ذهن باز کردم، فهمیدم که فقط قادر خواهم بود نوع روابطم را با او شرح دهم. حرف زدن از احساساتم حتماً باعث آبروریزی می‌شد و با این که زعیم هم از این نوع مسائل کم نداشت شاید فراریش می‌داد. در واقع انتظار نداشتم که اصالت احساساتم را باور کند، بلکه می‌خواستم بدانم که چقدر خوشبخت و موفقم. البته امروز هنگام نقل داستان می‌دانم که این را می‌خواستم، ولی آنوقت‌ها حاضر به قبول این نکته نبودم و همان طور که هر دو فسون رقصان را تماشا می‌کردیم برای زعیم گفتم که چه لحظاتی با او داشته‌ام. جابه‌جا به دنبال رد پای حسادت در چهره‌اش می‌گشتم و خودم را با این نکته دلداری می‌دادم که فقط قصدم جلب رضایت اوست و نه برانگیختن حسادتش. در همان حال برایش گفتم که اولین مرد زندگی او بوده‌ام، از روابط عاشقانه‌مان، از بگو مگوها مان و چند نکته‌ی جالب دیگر که به نظرم رسید، هم برایش تعریف کردم و خلاصه به آنجا رسیدم که «حالا فقط یک آرزو دارم. این دختر را از دست ندهم.»

«حرفت را می‌فهمم»

چه حس خوبی بود، از همدلی مردانه‌اش خوشم آمد. از این که به پای

میز محاکمه‌ام نکشانند و به طعن و لعن محکومم نساخت «در این لحظه نگرانی اصلی‌ام رقصیدنش با کنعان یکی از زرنگترین کارمندان زت است. فسون قصد تحریک حسادتم را دارد و ندانسته پسرک را در خطر اخراج شدن قرار داده است. از طرف دیگر می‌ترسم کنعان هم قضیه را جدی بگیرد. آخر او از هر نظر شوهری ایده‌ال برای فسون به حساب می‌آید.»

زعیم دوباره گفت «می‌فهمم»

«حالا من کنعان را می‌برم سر میز پدرم و تو باید از همان لحظه مواظب فسون باشی و چون پاسداری خوب به هیچکس اجازه‌ی نزدیکی به او را ندهی تا من از حسادت دق نکنم و این شب زیبا را به پایان برسانم بدون آن‌که در ذهنم کنعان را اخراج کرده باشم. فسون در هر صورت چون فردا امتحان دارد، به زودی مجلس را ترک خواهد نمود و این عشق محال هم بزودی خاتمه خواهد یافت.»

زعیم گفت «تا ببینیم. نمی‌دانم این خانم خانمهای شما امشب حاضر به قبول دعوت‌م خواهد شد یا نه و در عین حال این وسط مشکلی هم وجود دارد.»

«چه مشکلی؟»

«حدس می‌زنم سییل می‌خواهد مانع نزدیکی من و نورشیان شود. معلوم است که محمدر را ترجیح می‌دهد. اما انگار نور جهان از من بدش نیامده، من هم همین‌طور راستش را بخواهی خیلی زیاد از او خوشم آمده. دلم می‌خواهد در این میان تو طرف مرا بگیری. البته محمد دوست من است. اما بگذار مبارزه‌ای عادلانه باشد.»

«چه کاری باید بکنم.»

«امشب در حضور سییل و محمد در هر صورت کاری پیش نخواهد رفت. به خاطر این دخترک وقتش را هم نمی‌کنم کمی به نورشیان برسم. تو باید قول بدهی برای پیک نیک روز یکشنبه در کارخانه‌ی ما نورشیان را با خودت بیاوری.»

«قول می‌دهم.»

«خوب، اصلاً چرا سیبل از نزدیکی من و نورشیان جلوگیری می‌کند.»

«چه بگویم. ماجراهایت با مدل عکاسی آلمانی، رقاصه‌های رنگ و وارنگ و چیزهایی از این قبیل دیگر. سیبل خوشش نمی‌آید. می‌خواهد دوستش با کسی که مورد اطمینان خودش باشد ازدواج کند.»

«خواهش می‌کنم برایش توضیح بده که من آدم بدی نیستم.»

«این کار را کرده‌ام» گفتم واز جا برخاستم. پس از سکوتی کوتاه ادامه دادم «برای کاری که خواهی کرد خیلی ممنون. اما مواظب باش عاشقش نشوی. فسون موجود بسیار شیرینی ست.»

از نگاه زعیم پیدا بود وضع مرا به خوبی می‌فهمد. طوری که برای حسادتم شرمنده نشدم و لااقل برای مدتی کوتاه آرام گرفتم. رفتم سر میز پدر و مادرم و به پدر که خیلی سر حال بود گفتم: سر میز کارمندان زت جوان فوق العاده‌ای نشسته که می‌خواهم با او آشنایش کنم. برای این‌که باعث حسادت باقی کارمندان نشوم به نام پدر کارتی نوشتم و به محمد علی پیشخدمتی که از دوران تأسیس هیلتون با ما آشنایی داشت دادم و از او خواستم تادر زمان تنفس میان دو رقص آنرا به کنعان بدهد. وقتی مادرم با جمله‌ی عرق خوری دیگر بس است خواست لیوان مشروب را از دست پدر بگیرد، راکی را ریخت روی کراواتش. در زمان تنفس میان رقص بستنی سرو کردند. خرده نان، لیوان‌های ماتیکی، دستمال سفره‌های پخش و پلا، زیر سیگاری‌های پر، فندک، بشقابهای کثیف و جعبه‌های سیگار مچاله شده که همه جا بچشم می‌خورد، انگار بازتابی از هرج و مرج و آشفتگی درونی‌ام بود. با درد حس کردم که شب به انتها نزدیک می‌شود. ما بعد از هر دور غذایی که سرو می‌شد با لذت سیگاری دود می‌کردیم. پسر بچه‌ای آمد و بر زانویم نشست و پس از آن که سر و کله‌ی سیبل پیدا شد رفت روی زانوی او نشست. مادرم گفت «چه به تو می‌آید!» انگار رقص تمام شده بود. کنعان مثل جنی که مویش را آتش زده باشند سر میز ما سبز شد و گفت آشنایی با پدرم و وزیر امور خارجه‌ی اسبق (که عزم رفتن داشت) به راستی باعث افتخار است. پس از آن که وزیر اسبق بالاخره تصمیمش به رفتن را عملی کرد

به تفصیل از نقش کنعان در گسترش معاملات زت زت بخصوص در رابطه با استان از میر حرف زدم و با آنچنان بانگ رسایی از او تعریف و تمجید نمودم که همه ی افراد حاضر متوجه شدند. پدرم همان سوال‌هایی را که از هر کارمند جدیدی می‌پرسید تکرار کرد «چند زبان خارجی می‌دانید پسر؟ اهل مطالعه هستید؟ چه سرگرمی‌هایی دارید؟ ازدواج کرده‌اید؟» مادرم نظر داد «ازدواج که نکرده. همین الان دیدم که داشت با فسون خوشگله دختر نصیبه می‌رقصید.» پدرم گفت «چه زیبا شده!» مادر ادامه داد «فکر می‌کنم با مطرح کردن مسائل مربوط به کار و شرکت سر این جوان را درد آورده‌ایم حتماً دلش می‌خواهد امشب را با دوستانش خوش بگذرانند.» کنعان به اعتراض گفت «نه، نه، آشنایی با شما و همسرتان ارزش بیشتری دارد» مادرم با پیچ پیچ گفت «چه مرد نازنینی ست، چطور است یک‌بار دعوتش کنیم خانه؟» البته زیر گوشی گفت اما طوری که کنعان بشنود. وقتی مادرم از کسی خوشش می‌آمد طوری عمل می‌کرد که انگار می‌خواهد نظرش را فقط با ما در میان بگذارد. اما در حقیقت می‌خواست حتماً خود طرف را هم متوجه کند و وقتی دستپاچگی و شرم او را می‌دید، از اعمال قدرت خود شاد می‌شد و لبخندی بر لب می‌آورد. در همان حال که صفحه ی نقره‌ای شروع به نواختن آهنگی غمگین نمود، زعیم و فسون را دیدم که به سمت پیست رقص می‌رفتند. گفتم «حالا که پدرم هم اینجاست، می‌توانیم راجع به گسترش معاملات مان در شهرستانها مذاکره کنیم.»

مادر حیرت زده گفت «چه گفتی؟ در جشن نامزدیت می‌خواهی راجع به کار حرف بزنی؟»

کنعان پاسخ داد «خانم محترم شما شاید ندانید، اما پسرتان سه تا گاهی چهار بار در هفته پس از پایان ساعت کار اداری در شرکت می‌ماند و به کارهای عقب افتاده می‌رسد»

گفتم «و گاهی کنعان هم همراه من می‌ماند»

کنعان گفت «و خیلی هم خوش می‌گذرد که تا دمدمای صبح با اسامی بدهکاران شرکت سر و کله بزنی»

پدرم پرسید «با چکهای برگشتی چه می‌کنید؟»
«در این باره باید با فروشندگان محصولات زت زت جلسه‌ی مشترکی
بگذاریم، بابا»

در همان حال که ارکستر مرتب آهنگهای آرام و رمانتیک می‌نواخت، مراجع
به چک وسفته، برنامه‌های جدیدی که در زت زت پیاده کرده بودیم،
اولین کافه‌ها در بیوقلو دورانی که پدر همسن کنعان بود، خصلتهای
عجیب اولین حسابدار پدرم ایزاک^۱ که حالا همگی گیلاسهای مان را به
سمت میز او بلند کردیم و آن‌طوری که پدر تأکید کرد راجع به زیبایی
این شب، جوانی و بطور کلی عشق حرف زدیم و پدر چند لطیفه هم
تعریف کرد. اما نتوانست کنعان را وادار اعتراف کند که ایا در حال حاضر
کسی را دوست دارد یا نه» مادرم راجع به خانواده‌ی کنعان پرسید و
فهمید که پدرش سالها راننده‌ی قطارهای شهری بوده و بعد با هیجان
گفت «بچه‌ها قطارهای قدیمی را یادتان می‌آید؟»

نیمی از مهمانان مجلس را ترک کرده بودند و پدرم به زور چشمانش را
باز نگاه می‌داشت.

بالاخره والدینم هم بلند شدند و با همه‌ی ما رو بوسی کردند. وقت رفتن
مادرم گفت «پسرم خیلی بیدار نمان باشد؟» اما روی سخنش با سیبل بود

کنعان می‌خواست برگردد سر میز کارمندان زت زت اما نگذاشتم «بگذار
با برادرم راجع به کار از میر حرف بزنیم. فرصتی اینچنینی همیشه پیش
نمی‌آید.»

وقتی خواستم کنعان را به برادرم که از مدتها پیش با او آشنا بود معرفی
کنم ابروهایش را با حیرت بالا کشید و گفت که حتماً بد جوری مستم
و با نگاه برین و سیبل را متوجه گیلاسی که در دستم بود، کرد. البته
همان وقت دو گیلاس راکی را پشت سر هم نوشیده بودم. وقتی می‌دیدم
فسون و زعیم با هم می‌رقصند، حسادت بیهوده‌ای جانم را پر می‌کرد

1 Izak

و در این حالت فقط راکی می‌توانست آرام کند. چرا باید حسودی می‌کردم؟ برادرم اما همان‌طور که شرح می‌داد تبدیل چکه‌ای برگشتی به پول چه کار سخت و پر دردسری است، نگاهش چون کنعان و همه ی حاضرین دیگر سر میز روی زعیم و فسون می‌خکوب شده بود، حتی نور جهان که پشت به پیست نشسته بود حس کرد که زعیم درگیر دیگری است و نگران شد. من ولی حس کردم که چه خوشبختم. با همه ی مستی حس می‌کردم کارها همان‌طور که می‌خواهم پیش می‌رود. در چشمان کنعان نگرانی آنهم از جنس چشمان خودم خوانده می‌شد. پسر باهوشی که بر اثر بی‌تجربگی با رئیسش سرگرم شد و در همان حال دختر فوق‌العاده‌ای که در چنگش بود، از دست رفت. با راکی که در گیل‌های بلند و ظریف برای هردومان ریختم سعی کردم دلداریش بدهم. حالا محمد هم نورشیان را به رقص دعوت کرد و سیبل با شادی چشمکی به من زد و به نرمی گفت «عزیزم مشروب دیگر بس است» در حالی که تحت تأثیر لحنش قرار گرفته بودم به رقص دعوتش کردم، همینکه قاطی زوجهای دیگر شدیم متوجه شدم که اشتباه کرده‌ام. صفحه‌ی نقره‌ای با آهنگهایش خاطرات تابستان پیش را درما زنده می‌کرد. امیدوارم با اشیایی که در موزه گذاشته‌ام بتوانم همین کار را انجام بدهم. سیبل خود را عاشقانه به من چسبانده بود. چقدر دوست داشتم بتوانم چون او رفتار کنم. در آن شب برای اولین بار فهمیدم که باید یک عمر با نامزدم زندگی کنم! اما سعی می‌کردم فسون را در میان رقصندگان پیدا کنم و در عین حال نگذارم شاهد خوشبختی من و سیبل در هنگام رقص باشد. بنابراین تصمیم گرفتم سربه سر دور و بری‌هایم بگذارم. آنها هم لبخند می‌زدند و می‌گذاشتند به حساب مستی پایان جشن نامزدی. وقتی کنار مقاله نویس معروف که با زنی زیبا و سیاه مو می‌رقصید قرار گرفتم گفتم «رونامه نگاری و عشق شبیهند نه؟» و با نور جهان و محمد طوری رفتار کردم انگار عشاق قدیمی‌اند. برای زنی که وقتی به مهمانی نزد مادرم می‌آمد همیشه کلمات فرانسه قاطی حرفهایش می‌کرد — مثلاً به این دلیل که مستخدمین نفهمند — کمی

فرانسه بلغور کردم. مردم اما نه به شوخی‌های خیلی بامزه‌ام که به لحن مستانه‌ام می‌خندیدند. سیبل فهمید که رقص فراموش نشدنی‌مان به جایی نخواهد رسید و در گوشم زمزمه کرد که چقدر دوستم دارد و در عالم مستی چه شیرین شده‌ام و باید او را به خاطر این که اعصابم را برای جوش دادن روابط این دوتا خراب کرده، ببخشم. اما چه کند؟ او حاضر است برای خوشبختی دوستانش هر کاری از دستش برآید، انجام دهد و زعیم این آدم بی مسئولیت حالا به جای نورشیاں دنبال دختری از آشنايان ما افتاده. با قیافه‌ای جدی پاسخ دادم که زعیم پسر خیلی خوبی است و می‌شود روی دوستی‌اش حساب کرد و از من هم پرسیده چرا تو با او اینطور رفتار می‌کنی.

«شما راجع به من حرف زدید؟ دقیقاً چه گفتید؟» در همان لحظه و در فاصله‌ی کوتاهی که میان دو آهنگ افتاده بود مقاله نویس معروف زلال ساکیک که پیش از آن با او شوخی کرده بودم دوباره کنارم قرار گرفت و گفت «حالا می‌دانم که نقطه‌ی مشترک عشق و روزنامه نگاری چیست» «چیست؟»

«هر دو می‌توانند در یک لحظه انسان را خوشبخت کنند. اما جذابیت و ارزش هر دو را فقط دوامشان تعیین می‌کند.»

گفتم «در این باره هم مقاله‌ای بنویسید.» اما گوشش نه به من بلکه به زیباروی مو سیاهش بود. بعد زعیم و فسون را کنارمان دیدم. فسون سرش را تقریباً به گردن زعیم چسبانده بود و چیزی در گوشش می‌گفت و زعیم با شادی لبخند می‌زد. هر دو مارا به دقت برانداز کردند. اما همگام با موزیک چرخ‌ی زدند و نادیده مان گرفتند. همان‌طور که می‌چرخیدیم سیبل را به طرف آنان راندم و چون کشتی دزدان دریایی که بخواهد به محموله‌ی گرانبهائی حمله کند از پشت تقریباً به شدت با آنان برخورد کردیم.

با صدای بلند گفتم «آخ ببخشید، هاها چطورید؟» از سرگردانی غیرساختگی در چهره‌ی فسون به این نتیجه رسیدم که مستیم بهانه‌ی خیلی خوبی است. سیبل را رها کردم «فکر می‌کنی سیبل تو را به خوبی شناخته؟»

ورو به سیبل «توحتماًسوالات مهمی از زعیم داری.» آهی از سر رضایت کشیدم، گویی خدمت بزرگی به آن دو کرده‌ام و بعد هل‌شان دادم به سمت هم. وقتی با بی میلی شروع به رقصیدن کردند دستم را دور کمر فسون حلقه کردم و باچرخي ظریف او را به سمت خود کشیدم.

چطور آرامشی راکه از در آغوش کشیدنش بدست آوردم تشریح کنم؟ دلیل ضربات مداوم و بیرحمانه در مغزم که گمان می‌کردم از ازدحام جمعیت و صدای بلند موزیک است، در اصل دل‌تنگی برای فسون بود. حال طفلی را داشتم که فقط برای ناز و نوازش یک نفر بی‌تابی و بهانه جویی کرده و حالا آنچه می‌خواسته بدست آورده. شادی و آسودگی وجودم را فر گرفته بود. در چشمان فسون خواندم که چون من غرق خوشبختی است. سکوت‌مان راناشی از درک شانسی که نصیب‌مان شده، ارزیابی کردم. دلم می‌خواست این رقص تا ابدیت ادامه یابد. اما یکباره فکری در مغزم جرقه زد. شاید او سکوت‌مان را طوری دیگر می‌دید و آن این‌که حالا زمان پرسش اصلی (تکلیف‌مان چه می‌شود) که تا حال به شوخی خنده از پاسخ به آن شانه خالی کرده بودم فرا رسیده، شاید دلیل آمدنش فقط این بود و حالا با دیدن تحسین و اعجاب در نگاه مرد و زن وحتى بچه‌ها اعتماد به نفسش را به او برگردانده و دردش را تا حدی تسکین داده است. می‌توانست مرا به شکل ماجرای زود گذر ببیند. حس به پایان رسیدن شب در مغزم که بدلیل مستی به نحوی تب‌آلود سریع‌تر کار می‌کرد با وحشت از دست دادن فسون مخلوط گشت و دلهره‌جانم را پر کرد.

«وقتی دو نفر مثل ما همدیگر را دوست دارند، هیچکس نمی‌تواند از هم جدای‌شان کند. هیچکس.» گفتم و از این‌که این‌طور بی‌اختیار بر زبان آورده بودم، متحیر شدم. «چون عشاقی مثل ما می‌دانند هیچ قدرتی قادر به نابودی عشق‌شان نیست. حتی در بدترین حالت، مثلاً وقتی از دیگری خطایی سر بزند هم از پا نمی‌افتند. تو می‌توانی مطمئن باشی از حالا به بعد خودم همه‌ی کارها را راست و ریست می‌کنم، گوشت با من است.»

« بله »

اول مطمئن شدم که کسی حواسش به ما نیست و بعد ادامه دادم « ما وقت بدی با هم آشنا شدیم. روزهای اول عمق احساسات و عواطفمان را به هم نمی‌شناختیم. حالا قول می‌دهم کارها را در مسیر درست بیاندازم. تو فردا امتحانت را بده. امشب هم اصلاً به این‌طور مسائل فکر نکن. »
« اما به من بگو چه خواهد شد؟ »

« فردا بعد از ظهر پس از امتحان » و این جا صدایم لرزید « فردا به خانه‌ی مرحمت می‌آیی دیگر؟ آنجا در آرامش کامل برایت می‌گویم که چه برنامه‌ای دارم. اما اگر به من اعتماد نکنی دیگر هرگز مرا نخواهی دید. »

« نه اگر فقط همین حالا جوابم را بدهی می‌آیم. »

چه لذت‌بخش بود تماس دستهایم با شانه‌های زیبا و بازوان عسلی فسون و در همان حال سرمستی به فردا فکر کردن، به ساعت دوی بعد از ظهر، به لحظه‌ی دیدار و پیوند ابدی. آنجا بود که فهمیدم به خاطر او حاضر به انجام هر کاری هستم. «
« باشد پس فردا بعد از امتحان می‌آیم و تو برایم می‌گویی که برنامه‌ات چیست. امیدوارم سر حرفت بمانی. »

تا آنجا که می‌شد بدون جلب توجه دستم را عاشقانه محکم تر دور کمرش حلقه زدم و متناسب با نوای موسیقی تلاش کردم او را به خود بفشارم. مقاومتش بیشتر تحریکم می‌کرد، تا این‌که حس کردم ممکن است حرکاتم را به حساب مستی بگذارد و نه عشق. به همین دلیل خود را کنار کشیدم.

گفت « حالا دیگر بنشینیم. مردم متوجه می‌شوند. » و نرم از آغوشم بیرون خزید. به زمزمه گفتم « دیگر برو بخواب و فردا سر امتحان به این فکر کن که چقدر دوستت دارم. »

سر میزمان فقط عثمان و برین دلخورو در حال بگو مگو نشستند بودند از برین پرسیدم « چیزی شده؟ »
« خیلی چیزها »

به میز بهم ریخته و صندلی های خالی نگاه کردم «سیبل رقص را رها کرد و کنعان او را سر میز کارمندان زت زت برد. مثل آن که آنجا برنامه ای داشتند.»

عثمان گفت «چه کار خوبی کردی با فسون رقصیدی. من موافق برخورد سرد مادر نیستم. فامیل باید بالای سر فسون باشد و به او نشان دهد که کار احمقانه اش را در رابطه با شرکت در مسابقه ی دختر شایسته به فراموشی سپرده است. خودش و دیگران باید بدانند که ما مواظبش هستیم. من نگران این دخترم، فکر می کند خیلی خوشگل است و این طور هم بی هوا این ور و آنور می رود. در عرض شش ماه از قالب یک دختر بچه در آمده و شده یک زن درست و حسابی. اگر هرچه سریعتر شوهر نکند، شایعات پشت سرش شروع می شود. خودش را بدبخت خواهد کرد. حالا چه می گفت؟»

«فردا امتحان کنکور دارد.»

«بعد اینجا توی پیست رقص ولوست؟ از نیمه شب هم گذشته.» نگاهی به آن سمت انداخت «این کنعان هم جوان بدی نیست. بد نمی شود اگر دخترک را بگیرد.»

با صدای بلند گفتم «بروم به او پیشنهاد کنم؟» از خیلی وقت پیش باعلاقه ی تمام همه ی کارهایی را که برادرم می خواست برعکس انجام می دادم و وقتی با من حرف می زد به جای آن که بایستم این پا، آن پا می کردم و بی سرو صدا دور می شدم.

تا آخر عمرم آن حال خوش آخر شب را از یاد نخواهم برد. همانوقتی که به سمت میزهای پشتی، میزهای کارمندان زت زت، فسون و خانواده اش میرفتم. مشکلات حل شده بود و برای دیدار فسون در خانه ی مرحمت فقط باید سیزده ساعت و پانزده دقیقه انتظار می کشیدم. زندگی سرشار از شادی و خوشبختی، چون شب زیبای سفر به رویم آغوش گشوده بود. می خندیدم و سربه سر دختران خوشگلی که از رقص خسته شده و لباسهایشان به نحو تحریک آمیزی بالا رفته بود، می گذاشتم. پسرها هنوز ولشان نمی کردند. به تعارفها و متلکهای خانمهای مهربانی که

از سی سال پیش می‌شناختم، جواب می‌دادم و به خود می‌گفتم که اگر لازم باشد به جای سیبل با فسون ازدواج خواهم کرد.

سیبل با چند نفر دیگر بر سر میز تقریباً خالی زت زت یک جلسه‌ی احضار روح تشکیل داده بودند که البته بیشتر به خاصیت الکل مربوط می‌شد تا به کار تخصصی در رابطه با ارواح. پس از آن که باهمه‌ی خواهش و تمنا روح مورد نظر حاضر نگشت، افراد جلسه به سرعت پراکنده شدند و سیبل با کنعان و فسون بر سر میز خالی کناری نشستند. حرفشان گل انداخته بود که رفتم کنارشان بنشینم. اما همین‌که چشم کنعان به من افتاد از فسون تقاضای رقص کرد و فسون هم که مرا دیده بود به بهانه‌ی کفش ناراحت که پایش را می‌زند، تقاضایش را رد کرد. اوهم انگار برایش فرقی نمی‌کرد، فوری از دختر دیگری برای رقصی تند و مد روز دعوت کرد. به این ترتیب حالا دیگر فقط سیبل و فسون بر سر میز یتیم مانده‌ی زت زت نشسته بودند و من صندلی خالی میان‌شان را پر کردم. ایکاش کسی در آن حالت عکس‌مان را می‌گرفت. چقدر میل داشتم که آن عکس را اینجا به نمایش بگذارم.

پس از گذشت مدت کوتاهی با شادی دیدم که مثل خانم‌های نشانناشی که مدتهاست از دور یکدیگر را می‌شناسند بالحنی محترمانه مشغول به صحبت راجع به احضار روح هستند. فسون که حدس می‌زدم تربیت مذهبی درست و حسابی نداشته باشد، توضیح داد که روح بخشی بدیهی و جدا نشدنی از مذهب ما به حساب می‌آید ولی ارتباط با ارواح کار درستی نیست و حتی معصیت به حساب می‌آید. این عقیده پدرش بود که از میز کناری مارا نگاه می‌کرد. فسون گفت «سه سال پیش به جای آن که حرف پدرم را گوش کنم در جلسه‌ی احضار ارواحی که همکلاسی‌هایم ترتیب داده بودند از سر کنجکاوی شرکت کردم و همین‌طوری اسم دوستی را که خیلی به او علاقه‌مند ولی مدتها از حالش بی‌خبر بودم بر صفحه‌ی کاغذی نوشتم. با این‌که اصلاً اعتقادی به این جور چیزها نداشتم و فقط محض خنده این کار را کرده بودم، روح آن جوان به راستی ظاهر گشت و من بسیار متأسف شدم.»

«چرا؟»

«از لرزش فنجان روی میز فهمیدم که نسدت^۱ — اسم دوستم نسدت بود — خیلی درد می‌کشد، حس کردم می‌خواهد چیزی به من بگوید. بعد یک دفعه فنجان آرام گرفت و همه گفتند: حالا دیگر مرده، از کجا می‌دانستند؟»

سیبل پرسید «واقعاً از کجا؟»

همان شب وقتی در کمد دنبال یک جفت دستکش می‌گشتم، توی کشو دستمالی را یافتم که نسدت سالها پیش به من هدیه داده بود. می‌توانست فقط یک اتفاق باشد، ولی من گمان نکنم. برایم درس بزرگی بود. وقتی آدم عزیزی را از دست می‌دهد، نباید با احضار روح مزاحمش شود. یک یادگاری از او تسلای بهتری است.»

«بیا فسون، می‌خواهیم برویم خانه.» مادرش با صدای بلند داد زد «فردا امتحان داری و چشمهای پدرت هم دیگر بسته شده، نگاه کن!» فسون لجوجانه گفت «یک دقیقه صبر کن مامان!»

سیبل گفت «من به احضار روح اعتقادی ندارم. اما وقتی دیگران را می‌بینم که مشغول به این کارند، حتما شرکت میکنم. برایم فهمیدن علت ترسشان جالب است.»

«اگر دلتان برای عزیزی خیلی تنگ شود، چه چیزی را ترجیح می‌دهید؛ احضار روحش را، یا داشتن وسیله‌ای که او قبلاً از آن استفاده می‌کرده مثلاً یک قوطی سیگار»

تا سیبل فکرهايش را بکند فسون بسرعت برخاست و از میز کناری کیفش را آورد و جلوی من گذاشت «این کیف مرا به یاد خاطره‌های می‌اندازد که همیشه باعث شرمساری‌ام خواهد بود. یادتان هست؟ به شما جنس بدلی فروختم.»

همان کیف کدایی بود. چرا همان اول که دستش دیدم نفهمیدم؟ مگر خودم آنرا از سنای کمی پیش از زیباترین لحظه‌ی زندگی‌م نخریدم و

1 Necdet

بعد پس از برخورد با فسون در خیابان آنرا به خانه ی مرحمت نبردم؟
دیروز هم همانجا بود. چطور حالا اینجا پیدایش شده ؟ بنظرم شعبده
بازی می آمد .

سیبل گفت «چه به شما می آید! به این لباس نارنجی و کلاه، من که
حسودیم شده. از پس دادنش پشیمانم. واقعاً برازنده ی شماست .»
به خود گفتم که شاید سنای بیشتر از یک کیف تفلبی داشته. یکی را به
من فروخته و دیگری را فسون توانسته برای یک شب قرض بگیرد.
فسون با لبخند به سیبل گفت «از وقتی متوجه بدلی بودن این کیف
شدید، دیگر به بوتیک ما سری نمی زنید. حیف شد، البته کاملاً حق
دارید .»

در کیف را گشود و داخلش را به ما نشان داد «مقلبین ما کارشان درست
است و تقریباً نمی شود تفاوتی بین بدل و کالای اصل اروپایی پیدا کرد.
مرحبا ! چشمان تیزبین شما البته تفاوتها را می بیند. ولی می خواهم
چیزی به شما بگویم.» آب دهانش را قورت داد و سکوت کرد. برای یک
لحظه فکر کردم :حالا است که بزند زیر گریه .اما جلوی خود را گرفت و
حرفهایی را که حتماً در خانه تمرین کرده بود بر زبان آورد «به نظر من
علت اجتناب مردم از اجناس تقلبی، نه اصل نبودن این اجناس بلکه
وحشت از ارزان به نظر رسیدن آنهاست. ارزیابی یک کالا نه بر اساس
ارزش آن بلکه فقط بر پایه ی مارکش از نظر من قابل قبول نیست. مثل
آدمهایی که به جای توجه به احساساتشان فقط در گیر حرف مردم اند.»
در عین حال نگاه کوتاهی به من انداخت «این کیف حالا یادآور مراسم
نامزدی امشب است، از ته دل تبریک میگویم. شب بسیار خوبی بود.» بعد
دست هردوی مان را فشرد و روی مان را بوسید. در حال رفتن چشمش به
زعیم افتاد. او تازه روی میز کناری نشسته بود. دوباره به سمت سیبل
برگشت و پرسید «زعیم و نامزدتان با هم دوستند، نه؟»

سیبل پاسخ داد «بله»

فسون روبروی پدرش خم شده بود که سیبل پرسید «چرا این سوال
را کرد؟» اما هیچ شک و تردیدی در صدایش نبود. برعکس خیلی هم از

فسون خوشش آمده بود.
از پشت سر به او که با پدر و مادرش آرام دور می‌شد، با عشق و اعجاب خیره شده بودم.
زعیم کنارم نشست «سر میز زت تمام شب پشت سر تو و سیبل صفحه گذاشته بودند. خواستم در عالم دوستی گفته باشم.»
«راستی! چرا؟»
«کنعان به فسون گفت و او هم به من. حالش خیلی گرفته شده بود. در زت زت شایع است که تو هر روز بعد از کار با سیبل قرار می‌گذاری و بعد در اتاق رئیس و روی کاناپه و..... خلاصه کلی جوک در این باره ساخته اند.»
وقتی دوباره سر میز بازگشتم سیبل پرسید «دیگر چه شده، حالا از چه چیزی دلخوری؟»

۲۵

انتظار دردناک

تمام شب بیدار بودم . می‌ترسیدم فسون را از دست بدهم . این‌که من و سیبل چند باری در این هفته‌های آخر با هم در زت زت بودیم، حقیقت داشت. اما برایم از اهمیت ویژه‌ای برخوردار نبود. دمدمای صبح بخواب رفتم وبعد وقتی برخاستم پس از شتشوی سر و بدن مدتها پیاده روی کردم. در مسیر بازگشت سری به آن ساختمان ۱۵۰ساله که قبلاً محل پادگان تشکشیلا^۱ و امروز دانشگاه صنعتی بود زدم. همانجا که حالا فسون نشسته بود و امتحان می‌داد. جلوی دروازه‌ی بزرگ که پیشترها سربازان عثمانی با حمایل و سبیل‌های از بناگوش در رفته آماده برای عملیات نظامی پا می‌کوبیدند، حالا مادران لچک به سر و پدران که پشت سرهم سیگار دود می‌کردند به انتظار فرزندانشان که داشتند سر جلسه عرق می‌ریختند ایستاده بودند. هر چه گشتم در میان جماعتی

1 Taskisla

که روزنامه می‌خواندند، بحث می‌کردند و یا به آسمان خیره شده بودند، نشانی از خاله نصیبه نیافتم. جا به جا در عمارت بلند سنگی محل اصابت گلوله‌های «ارتش پیشرفت» که شصت سال پیش سلطان عبدالحمید^۱ را سرنگون ساخت، دیده می‌شد. به پنجره‌های طبقه ی بالا چشم دوختم و از خدا خواستم که فسون را در این لحظه تنها نگذارد و بعد او را خوش و سرحال نزد من بفرستد.

اما فسون آن روز به خانه‌ی مرحمت نیامد. به خود گفتم که فعلاً از دست من عصبانی است. وقتی که آفتاب شدید ماه ژوئن از لابه لای پرده، آشیانه‌ی عشق‌مان را حسابی داغ کرد، دو ساعت از وقت همیشگی دیدار گذشته بود. دیدن تختخواب خالی ملال آور بود. دوباره به خیابان رفتم و مردم را تماشا کردم که به تماشای کشتی ایستاده بودند، به سربازانی که در پارک وقت می‌گذرانند، خانواده‌های خوشبختی که بچه‌هایشان به کیوترها دانه می‌دادند، مردانی که روی نیمکت‌های کنار ساحل بسفر نشسته بودند و بادقت روزنامه می‌خواندند. سعی می‌کردم به خود بقبولانم که فسون فردا سر ساعت مقرر دوباره خواهد آمد. اما نیامد و چهار روز بدین منوال گذشت.

هر روز سرهمان ساعت به خانه‌ی مرحمت می‌رفتم و انتظار می‌کشیدم. وقتی فهمیدم هر چه زودتر بروم بیشتر رنج خواهم کشید، تصمیم گرفتم پنج دقیقه مانده سر قرار حاضر شوم. با تنی لرزان می‌رسیدم، بی طاقت و هیجان زده. ده پانزده دقیقه اول غم عشق باامید قاطی می‌شد. درد موذی معده با هیجانی که در بینی و پیشانی متمرکز بود می‌جنگید. مرتب از پنجره به تیرهای زنگ زده‌ی چراغ برق خیابان روبروی در ورودی چشم می‌دوختم. در اتاق چیزهایی را جابه جا می‌کردم و به صداهای رهگذران گوش می‌سپردم. گاهی به نظرم می‌رسید که فسون با قدمهای سریع‌اش می‌آید. اما قدمها دور می‌شدند. در ورودی را یکی مثل او همان‌طور محکم می‌بست. برای نمایش آن ساعات دردناک که به ناچار

1 Abdülhamit 1842-1918

سلطان عثمانی که در سال ۱۹۰۹ بعد از سی سه سال خلافت توسط جوانان ترک از سلطنت خلع گردید

می پذیرفتم، فسون باز هم نخواهد آمد این ساعت را گذاشته‌ام با یک بسته کبریت کوچک و چوب کبریت‌های نیم سوز. در اتاق راه می‌رفتم. از پنجره نگاه می‌کردم. گاهی بی‌حرکت می‌ایستادم و روی دردی که چون موج از تنم می‌گذشت متمرکز می‌شدم. صدای تیک تیک ساعت مرا به این فکر انداخت که با ثانیه‌ها و دقیقه‌ها بازی کنم. در دقایق پیش از قرار با این حس که امروز دیگر پیدایش می‌شود، گل‌های بهاری درجانم جوانه می‌زد. دلم می‌خواست وقت به سرعت بگذرد تا او برسد و من با زیبارویم خلوت کنم. این پنج دقیقه کش می‌آمد. بعد یکبار به سرم می‌زد که دارم سر خودم کلاه می‌گذارم و درواقع وقت نباید بگذرد، چون شاید فسون سر قرار حاضر نشود. وقتی به ساعت دو می‌رسیدیم، به درستی نمی‌دانستم باید شاد باشم چون لحظه‌ی دیدار رسیده یا غمگین، چون از حالا هر لحظه که می‌گذشت امکان آمدنش کمتر می‌شد. مثل مسافری که کشتی‌اش تازه راه افتاده باشد و بداند از عزیزش لحظه به لحظه دورتر خواهد شد به خود دل‌داری می‌دادم که هنوز چیزی نگذشته و اینطور می‌شد که ثانیه‌ها و دقایق را درهم می‌پیچیدم و به بسته‌ای کوچک تبدیل می‌کردم. با این ترتیب به جای هر دقیقه هر پنج دقیقه یک بار درد می‌کشیدم و زمان سررسیدنش را تا پایان پنج دقیقه عقب می‌انداختم. وقتی اما پنج دقیقه می‌گذشت و هیچ راهی برای در رفتن از این واقعیت که او سر وقت نرسیده باقی نمی‌ماند، درد مثل سوزن در جانم فرو می‌رفت. بعد به این فکر نجات بخش چنگ می‌انداختم که او هیچ وقت سر ساعت نمی‌رسیده و همیشه پنج شش دقیقه‌ای تأخیر داشته. به همین خاطر در لحظات اولیه‌ی پنج دقیقه‌ی بعدی کمتر رنج می‌کشیدم و با امیدواری مجسم می‌کردم که همین حالا مثل دومین برخوردمان در را خواهد زد و روبریم ظاهر خواهد شد. سبک سنگین می‌کردم چه کاری بهتر است این که بخاطر غیبت چند روزه دعوایش کنم و یا همانجا فوری ببخشمش. این رویای نیم‌روزی برق آسا با خاطرات فسون مخلوط می‌شد. مثلاً نگاهم به فنجان‌ی می‌افتاد که او در برخورد اول‌مان از آن استفاده کرده بود و یا گلدان

کوچکی که وقتی در خانه راه می‌رفت بی خیال با آن بازی می‌کرد. عاقبت در نهایت بی‌میلی مجبور به پذیرش این واقعیت می‌شدم که چهار پنج تا از این پنج دقیقه‌ها گذشته و فسون امروز نخواهد آمد. آنوقت درد بر سرم آوار می‌شد و چون بیماران خود را روی تخت می‌انداختم تا حداقل منفجر نشوم .

۲۶

آناتومی درد عشق

تصویر اجزای داخلی انسان را که اینجا می‌بینید، آنوقت‌ها زینت‌بخش ویتترین داروخانه‌های استانبول و وسیله‌ای برای تبلیغ مسکن پارادیسون^۱ بود. آنرا برای بازدید کنندگان موزه علامت گذاری کرده‌ام تا بدانند که محل شروع درد کجا بود، چطور اوج می‌گرفت و منتشر می‌گشت. برای خوانندگان اما باید شرح دهم که مرکز اصلی درد سمت چپ بالای معده‌ام بود و وقتی که شدیدتر میشد به جاهای دیگر هم سرایت میکرد. — همان‌طور که در تصویر می‌بینید — میرفت تا می‌رسید به قفسه‌ی خالی مابین معده و سینه. بدبختانه فقط به سمت چپ هم قناعت نمی‌کرد . حس می‌کردم کسی انبر داغ در تنم فرو می‌کند. اسید معده تمام شکم را فرا می‌گرفت و همه‌ی اجزای داخلی‌ام اسیر ستاره‌های دریایی تیغ دارو چسبنده می‌شدند. درد شدید و بی‌رحمانه به پیشانی، شانه‌ها، گردن و حتی افکارم حمله ور می‌گشت. احساس خفگی می‌کردم. گاهی — همان‌طور که در تصویر نشان داده‌ام — در یک نقطه جمع می‌شد. مثل یک ستاره دور ناف را می‌گرفت یا چون مایعی سوزان تاحلق و دهانم را می‌سوزاند و وقتی تقریباً از ترس به مرحله‌ی مرگ می‌رسیدم، به ناله می‌افتادم. مشت به دیوار کوفتن، نرمش و یا کارهایی از این دست شاید فقط می‌توانست موقتاً درد را کمی تسکین دهد. اما در ضعیف‌ترین حالاتش هم قطره قطره در خونم می‌ریخت، مثل شیر آبی که چکه کند.

1 Paradison

گاهی آنچنان در گلویم گره می‌خورد که حتی قورت دادن آب دهان هم برایم دشوار می‌گشت و گاهی خود را در پشت، شانه و دستهایم نشان می‌داد. معده را اما هیچگاه رها نمی‌کرد. مرکزش آنجا بود.

با این همه نشانه‌های ظاهری و قابل لمس طبیعتاً می‌توانستم حدس بزنم که این دردها ریشه‌ای روانی دارند. اما در وضعیتی نبودم که بتوانم راه‌علاجی برایش پیدا کنم و چون تا حال اتفاقی چنین برایم رخ نداده بود، حالت سرداری را داشتم که برای اولین بار مورد هجوم دشمن قرار می‌گیرد. آنچه این عذاب را از یکسو کشدار و از سوی دیگر قابل تحمل می‌ساخت، دلایلی بود که هر روزه در ذهنم می‌بافتم. دلایلی که ثابت می‌کردند فسون حتماً یکی از همین روزها در آستانه‌ی در ظاهر خواهد شد.

در لحظاتی که درد کمی امان فکر کردن می‌داد، به نظرم می‌رسید که او حتماً از دستم عصبانی است و می‌خواهد مجازاتم کند. برای خطاهای ریز و درشت مجازاتم کند؛ مثلاً نامزدیم با سیبل، قرار ملاقات‌هایم با او در شرکت، حسادت‌هایم، این‌که به اشکال مختلف کنعان را در آن شب از او دور کردم و طبیعتاً قضیه‌ی گوشواره. بعد به این نتیجه می‌رسیدم که او خودش هم در حال حاضر محکوم به تحمل مجازاتی با همین شدت شده، طاقت او هم طاق خواهد شد. پس باید درد را تحمل می‌کردم. باید یاد می‌گرفتم در برابر هجوم گسترده‌اش به پیکرم با جان سختی بایستم، تا دوباره همدیگر را ببینیم و او وضعیت مرا درک کند، باید دندان بر جگر می‌گذاشتم.

اما به محض جا افتادن این افکار در مغزم پشیمانی هم به سراغم می‌آمد. چرا فقط به دلیل حسادت او را به نامزدیم دعوت کرده بودم، چرا گوشواره‌ی گمشده‌اش رانجسته بودم، چرا وقت بیشتری برایش نگذاشته بودم، چرا بهتر و جدی‌تر با او ریاضی کار نکرده بودم و چرا سه چرخه‌اش را به او باز نگردانده بودم. این حس به شکل سوزشی درونی در پشت پا و در ریه‌ها خود را نشان می‌داد و وضعی عجیب به همراه داشت. طوری که نمی‌توانستم سرپا بند شوم و ترجیح می‌دادم لبریز از

درد پشیمانی خود را بر تخت بیاندازم. گاهی فکر می‌کردم که شاید صاف و ساده امتحانش را خراب کرده و بعد با حسرت مجسم می‌کردم که ساعتها باهم ریاضی می‌خوانیم. برای تسکین دردم صحنه‌های عشق بازی را بخاطر می‌آوردم و آن ساعات خوش جلوی چشمانم زنده می‌شدند. بعد از دستش عصبانی می‌شدم. چرا به قولی که داده بود وفا نکرده و پس از امتحان فوری به دیدنم نیامده بود و یادم می‌آمد که چطور در مراسم نامزدی سعی کرده بود حسادتم را تحریک کند. از آن گذشته به چرندیاتی که کارمندان زت زت راجع به من گفته بودند گوش داده بود و چند نکته ی کوچک دیگر. به کمک خشمی که در وجودم ته نشین می‌شد، سعی می‌کردم از او فاصله بگیرم و به آرزویش برای مجازاتم وقعی نگذارم.

پس از گذشت یک هفته تب و تاب خشم وامید و همه ی تلاشهایی که برای گول زدن خود به کار بردم، فهمیدم که فسون دیگر نخواهد آمد و مجبور به تسلیم گشتم. فقط درد بی‌رحمانه بود. دردی کشنده که مرا چون جانوری وحشی که به قربانی خود رحم نمی‌کند در هم می‌پیچید. مثل مرده در رختخواب می‌افتادم و سعی می‌کردم بوی فسون را از لابه لای ملافه‌ها به مشام بکشم و بیاد آورم که چطور شش روز پیش با هم خوابیده بودیم. از خود می‌پرسیدم چطور بدون او زندگی کنم و یکباره دیدم خشمم با حسادتی دیوانه‌وار در هم آمیخته، فسون حتماً دل‌داده‌ی جدیدی یافته بود. درد حسادت در جانم پخش می‌شد و در همان حال درد عشق به معده ام هجوم می‌آورد و مرا به مرز دیوانگی می‌کشاند. همه ی تصاویر زشتی که قبلاً گاهی به سراغم می‌آمدند حالا از پی هم روان بودند. فسون می‌توانست از میان کنعان، تورگای و یا حتی زعیم و دیگر شیفته گانش یکی را انتخاب کند. او که این همه از هم‌خوابگی لذت می‌برد، حتماً حالا می‌خواست با دیگران هم تجربه کند. از دست من هم که عصبانی بود و قصد انتقام جویی داشت. پس چه از این بهتر. هر چند با ته مانده‌ی ادراکم حس می‌کردم فقط دارم حسودی میکنم، اما آنچنان از پا افتاده بودم که می‌دانستم اگر در جا به بوتیک شانزه لیزه بروم و فسون را نبینم از خشم و غصه منفجر خواهم شد. بنابراین از خانه

خارج شدم و به سوی خیابان دویدم.

خوب به خاطر دارم که با قلبی طپنده و امیدوار از خیابان تشویقی گذشتم. فکر دیدن فسون آنچنان به خود مشغولم کرده بود که حتی به حرفهایی که باید به او می‌زدم هم نیاندیشیدم. فقط می‌دانستم که با دیدنش دردم هر چند کوتاه مدت آرام خواهد گرفت. او باید به حرفهایم گوش می‌داد. باید می‌فهمید قرارمان را که هنگام رقص گذاشته بودیم، زیر پا گذاشته، باید به کافه‌ای می‌رفتیم و حرف می‌زدیم. وقتی زنگوله‌ی در به صدا در آمد قلبم فشرده شد. قناری سر جایش نبود. فوری فهمیدم که فسون نیست. باین‌همه سعی کردم به خود بقبولانم که حتماً در اتاق پشتی مخفی شده.

سنای با لبخندی شیطانی پرسید «چه خدمتی از من ساخته است کمال؟»

آرام گفتم «آن کیف مروارید دوزی شب رامی‌خواهم بینم. همان که پشت ویتترین است.»

«اوه، واقعاً جنس زیبایی است. هیچ چیزی از چشم شما پنهان نمی‌ماند. هر وقت جنس خاصی به دستم می‌رسد، شما اولین کسی هستید که می‌بینید و می‌خرید. این کیف تازه از پاریس رسیده و روی قفلش هم سنگی قیمتی کار گذاشته شده. داخلش هم آینه و کیف پول دارد.» همه‌اش هم کار دست است. در حالی که با صدای بلند از آن تعریف می‌کرد با دقت کیف را از ویتترین بیرون آورد.

به پشت پرده‌ای که اتاق عقبی را از بوتیک جدا می‌کرد سرک کشیدم. فسون آنجا نبود. طوری برخورد کردم که انگار سرگرم بررسی کیف هستم و در عین حال قیمت نجومی‌اش را هم پذیرفتم. وقتی که زن طماع کیف را می‌پیچید با آب و تاب از اظهار نظر مشتریان‌اش در باره‌ی جشن نامزدی گفت که همه چقدر راضی بوده‌اند و من برای این‌که حسابم سنگین‌تر شود یک جفت دگمه سردست هم برداشتم. با دیدن برق رضایت در چهره‌ی سنای جرأت سوال کردن به خود دادم «راستی این دختر خانم آشنای ما چه شده؟ امروز پیدایش نیست.»

«آخ نمی دانید. فسون یکباره کار را رها کرد و رفت.»

«راستی؟»

او فوراً فهمیده بود که بدنبال فسون آمده‌ام و نتیجه گرفته بود که دیگر مرا آنجا نخواهد دید. حالا سرگرم بررسی بود تا شاید بیشتر سراز جریانات در آورد. جلوی خودم را گرفتم تا دیگر سوالی طرح نکنم. با تمام دردی که داشتم حواسم آنقدر جمع بود که دست راستم را در جیب کتم پنهان کنم، تا نیند که حلقه‌ی نامزدی را به دست نکرده‌ام. وقت حساب کردن در چهره‌ی زن حس همدردی دیدم. انگار ازدست دادن فسون ما را به هم نزدیک کرده بود. هر چند هنوز هم باورم نمی‌شد. دوباره به اتاق پشتی سرک کشیدم.

سنای گفت «زندگی است دیگر، جوان‌های امروزی بدنبال کار درست و حسابی نیستند، بلکه دوست دارند از راه‌های آسان‌تری به پول برسند.» جمله‌ی آخرش باعث شد که درد عشق و حسادت به شکلی غیر قابل تحمل در جانم چنگ بیندازد. از سیبل اما می‌خواستم این همه را مخفی نگاه دارم. او که همه چیز را بروشنی می‌دید، اول هیچ سوالی مطرح نکرد. اما وقتی که سه شب بعد از نامزدی سر شام دید از درد به خود می‌پیچم اول خیلی نرم گفت که گمان می‌کند خیلی تند تند مشروب خورده‌ام. و بعد پرسید «عزیزم مشکلات چیست؟» در جوابش فقط گفتم که اختلاف نظر با برادرم سر مسائل کاری اعصابم را خراب کرده و بعد در آن جمعه غروب در حالی که مغزم از این فکر که حالا فسون کجاست درحال انفجار بود و درد از یک طرف تا شانه واز سوی دیگر تا پا تاخت و تاز می‌کرد، برای سیبل جزئیاتی از اختلافات میان خود و برادرم سر هم‌بندی کردم. (که بر اثر بازی سرنوشت واقعاً چند سال بعد درست همان‌طور اتفاق افتاد) سیبل با لبخند گفت «اینقدر خودت را اذیت نکن! دوست داری برایت تعریف کنم که زعیم و محمد برای بدست آوردن دل نورشیان چه برنامه‌هایی قرار است در پیک نیک روز یکشنبه اجرا کنند.»

اینقدر عقب نکش! از پشت می‌افتی

این سبد پیک نیک که به نظر سیبل و نورشیان طبق آنچه از مجلات باغبانی و خانه داری فرانسوی آموخته بودند، جزو ملزومات گردش در دشت و دمن بود، به همراه فلاسک چای، تخم مرغ پخته، دلمه در ظرفی پلاستیکی، شیشه‌های نوشابه‌ی ملتم با طعم لیمو و یک سفره‌ی قشنگ متعلق به مادر بزرگ زعیم باید سمبل آن گردش روز یکشنبه باشد و در عین حال بازدید کنندگان را از فضای غمبار خانه‌ی مرحمت و درد من دور نماید. اما بازدید کنندگان و خوانندگان نباید به این نتیجه برسند که من حتی برای یک لحظه هم توانستم دردم را به فراموشی بسپارم. صبح روز یکشنبه اول رفتیم به کارخانه در بیوک دره^۱ واقع بر ساحل بسفر جایی که ملتم تولید می‌شد. دیوارهای کارخانه پر بود از پوسته‌های بزرگ اینگه که جا به جا با شعارهای چپ خط ختی شده بود. زعیم ما را از قسمت شستشو و پر کردن و از میان کارگران ساکت، روسری به سر و پیشبند آبی به کمر و همین‌طور سر کارگران مودب و پرسرو صدا می‌گذراند. (در کارخانه‌ای که تمام استانبول را با تبلیغات خود پر کرده بود جمعاً ۶۲ کارگر مشغول به کار بودند) در این میان سیبل و نورشیان با لباسهای غربی — چکمه، کمر بند پهن مد روز، جین — و آن فرم اعتماد بنفس‌شان کمی توی اعصابم می‌رفتند و من تلاش می‌کردم ضربان قلبم را که مدام فریاد می‌کشید فسون! آرام کنم. بعد با دو ماشین به سمت جنگل بلگراد با مجموعه‌ی دریاچه‌های کوچکش رفتیم و روی چمن نشستیم. منظره‌ای که روبروی‌مان گسترده بود، توسط نقاش اروپایی ملینگ^۲ صد و هفتاد سال پیش از آن جاودانه شده بود. به همان شیوه‌ای که گمان می‌کردیم اروپاییان در پیک نیک می‌کنند با هم به گفتگو پرداختیم. سر ظهر روی زمین دراز کشیدم

1 Büyükdere

2 Melling

وبه بالا، به آسمان آبی، به سیبل زیبا و برازنده که سرگرم زدن تابی به سبک باغهای ایرانی و با طنابی نو بود چشم دوختم. بوی خاک، عطر کاج و گل سرخ را به مشام کشیدم. باد خنکی از جانب دریاچه می‌وزید. به خود گفتم این زندگی زیبا که به رویم آغوش گشوده، هدیه‌ای از جانب پروردگار است و حتماً حماقتی بزرگ و شاید حتی گناه باشد، اگر این همه زیبایی را که این‌طور گشاده‌دستانه در اختیارم قرار گرفته، فقط به دلیل وجود زهری که درد معده در تمام پیکرم منتشر می‌ساخت، ندیده بگیرم. خود آزاریم شرم آور بود و این شرم اعتماد به نفسم را ضعیف می‌کرد. به دلیل همین ضعف، حسادت می‌توانست از پا درم بیاورد. محمد که هنوز پیراهن سفید، شلوار، بند شلوار و کراوات به تن داشت سفره را پهن کرد. از بودن زعیم در کنارمان خوشحال بودم — البته حالا برای تمشک خوری با نورشیان ناپدید شده بود — لااقل می‌دانستم که با فسون نیست. هرچند به این معنی نبود که فسون در حال حاضر با کنعان یا کس دیگری قرار ملاقات ندارد. با دوستانم حرف زدم، فوتبال بازی کردم، سیبل زیبارا نگاه کردم که مثل بچه‌ها با تابش خوش بود و با یک قوطی باز کن کاملاً نو آن انگشتم را که حلقه در آن بود عمیقاً بریدم، خون بند نمی‌آمد و من دیدم که در تمام این مدت به فسون فکر نکرده‌ام. انگشتم همچنان خونریزی داشت. غم عشق خونم را مسموم کرده بود؟ نمی‌دانم چه وقت روی تاب نشستم و آن را تا آنجا که می‌شد به حرکت در آوردم. وقتی تاب عقب می‌رفت درد در شکم فرو کش می‌کرد. تا آنجا که می‌شد مابین دو طناب به عقب خم شدم و سر را به شانه‌هایم رساندم. سیبل فریاد کشید «کمال چه کار می‌کنی؟ اینقدر خودت را عقب نکش! از پشت می‌افتی» وقتی که گرما به سایه هم نفوذ کرد به سیبل گفتم که خون بند نمی‌آید و حالم اصلاً خوب نیست. ترجیح می‌دهم به بیمارستان امریکایی‌ها بروم و انگشتم را بخیه کنم. چشمانش گشاد شد یعنی نمی‌توانستم تا غروب طاقت بیاورم. سعی کرد خون را بند بیاورد. باید اعتراف کنم برای آن که نتواند پنهانی سر زخم را باز می‌کردم. گفتم «نه نمی‌خواهم این پیک نیک قشنگ را برای شما

زهر کنم . اگر با من بیایی به دیگران توهین می‌شود. آنها غروب تو را به شهر می‌رسانند. وقتی که سوار ماشین می‌شدم چشمان نمناک نامزد زیبایم را دیدم که می‌گفت وضعم را درک می‌کند. با نگاهی پرسیان زیرلب گفت «چه مشکلی داری؟» می‌فهمید که دردم بیش از یک انگشت زخمی است. چقدر میل داشتم در آغوشش بگیرم و همه‌ی عشق و رنجم را به فراموشی بسپارم. یا لاقلاً برایش بگویم که چه می‌کشم. اما بدون گفتن حتی یک جمله‌ی محبت آمیز، در حالی که قلبم به نحو دیوانه‌وار می‌تپید به سمت ماشین رفتم و سوار شدم. زعیم که از جمع آوری تمشک باز گشته بود به سویم آمد و در جا فهمید چه مرضی دارم. اگر نگاه‌مان به هم می‌افتاد فوری مقصدم را حدس می‌زد. راجع به چشمهای عمیقاً غمگین نامزدم که در آخرین لحظه دیدم نمی‌خواهم بیش از این بنویسم. می‌ترسم خوانندگان گمان کنند، با انسان بی‌رحمی سر و کار دارند.

در آن بعد از ظهر گرم و دلپذیر تابستانی مسیر جنگل تا نیشانتاشی را چون دیوانگان در عرض چهل و هفت دقیقه طی کردم. همان‌طور که پایم را روی پدال گاز فشار می‌دادم قلبم امیدوارتر از همیشه بود. می‌گفتم: امروز دیگر می‌آید، بار اول هم پس از گذشت چند روز سر و کله‌اش پیدا شد. پارک کردم و وقتی که درست چهارده دقیقه مانده به زمان ملاقات‌مان (دستم را بموقع بریده بودم) جلوی در رسیدم، زنی میانسال از پشت صدایم زد «کمال، کمال واقعاً آدم خوش شانسی هستی.»

برگشتم و پرسیدم «چه گفتید؟» در عین حال سعی کردم بیاد بیاورم که این زن چه کسی می‌تواند باشد.

«شما شب نامزدی‌تان آمدید سر میز ما و باهم سرپایان کار دکتر کیمبل شرط بندی کردیم و حالا شما برنده شده‌اید. دکتر کیمبل توانست بی‌گناهی‌اش را ثابت کند.»

«واقعاً؟»

«کی می‌خواهید جایزه‌تان را بگیرید؟»

گفتم «بعداً» و با عجله سر برگرداندم

طبیعتاً پایان خوش سریال را نشانه‌ای خوب ارزیابی کردم . نشانه‌ی آمدن فسون. با اعتقاد کامل به این‌که تا ده پانزده دقیقه‌ی دیگر همدیگر را خواهیم دید و با هم خواهیم خوابید، در را با دستی لرزان گشودم و قدم به داخل گذاشتم .

۲۸

اشیای تسلی بخش

یک ساعت دیگر هم گذشت و فسون نیامد. درب و داغان خود را چون حیوانی در آستانه‌ی مرگ به دست دردی که شدت و جان سختی‌اش برایم ناشناخته بود، سپردم. حس می‌کردم باید از جا برخیزم و سرم را به چیزهای دیگری گرم کنم، از این وضعیت و یا لاقلاً این اتاق که بوی فسون از بالش و ملافه می‌تراوید، بگریزم. اما قدرتش را نداشتم.

از ترک دوستان و نیمه‌کاره گذاشتن پیک نیک سخت پشیمان بودم. سیبل حدس می‌زد که حتماً مشکلی برایم پیش آمده، چون بیش از یک هفته بود با هم نخوابیده بودیم. اما دلیلش را نمی‌یافت و پافشاری هم نمی‌کرد. به از خود گذشتگی محبت آمیزش نیاز داشتم. پیش خود مجسم می‌کردم که چطور فکرم را به چیزهای دیگر متوجه می‌کند. اما قدرت حرکت نداشتم چه رسد به سوار ماشین شدن و بازگشت به سوی او. نمی‌توانستم خود را از شر درد که حالا از معده به پشت، پا و همه جای دیگر سرایت کرده بود، رها سازم. یابه نحوی تسکین‌اش دهم. با این دورنما گمان می‌کردم به آخر خط رسیده‌ام و این خود باعث اوج گرفتن درد پشیمانی می‌گشت که بی‌وفقه از پی درد عشق می‌رسید. عجب آن بود که می‌دیدم تنها راه نزدیکی به فسون ریختن درد درجانم و تجربه‌ی آن با تمام وجودم است. چون گلی که گلبرگ‌هایش رادرغنچه پنهان سازد. البته شاید اشتباه می‌کردم. اما راه دیگری جز باور این نکته وجود نداشت. (در هر صورت خانه را که نمی‌توانستم ترک کنم . هنوز منتظر فسون بودم)

وقتی که در دریای درد غوطه‌ور می‌شدم و در خون و استخوان‌هایم بمب‌های اسیدی چون ترقه می‌ترکیدند، خاطرات برای یک لحظه و

گاهی ده، پانزده ثانیه مرا به خود مشغول می‌کردند تا بعد با درد با نیروی تازه حمله ور شود و تهی بودن حالا و اینجا را یادآور شود. موج جدید درد که سینه‌ام را فشرد و پایم را سست کرد، بی اختیار شیئی که مرا به یاد فسون می‌انداخت برداشتم و به دهان فرو بردم. لذت بخش بود. آنوقت‌ها در قنادیهای استانبول نان گردی با کشمش و گردو درست می‌کردند که فسون عاشقش بود و من همیشه برایش می‌خریدم. حالا وقتی یکی از آنها را به دهان می‌بردم یادم می‌آمد که وقتی با هم شیرینی می‌خوردیم راجع به چه چیزهایی می‌گفتیم و می‌خندیدیم. (مثلاً راجع به حنیفه^۱ زن سرایدار که همیشه فسون را به جای یکی از مشتریان دندانپزشکی طبقه ی بالا می‌گرفت) اینها مرا کمی سرحال می‌آورد. میکروفن قدیمی که فسون در یکی از کشورهای مادرم یافته بود و آنرا در دست می‌گرفت تا ادای هاکان سرینخان^۲ را درآورد، بازی آنکارا اکسپرس^۳ که چه در دوران کودکی و چه در خانه ی مرحمت با آن بازی می‌کردیم و یا این تفنگ فضایی که با آن می‌شد پروانه‌های کوچک شلیک کرد و ما تمام خانه را برای پیدا کردن شان زیر و رو می‌کردیم. یا این شکردان که فسون در یکی از آن لحظات ناب و مه گرفته (از آن لحظه‌ها که دردوران خوشبختی به وفور در اختیارمان بود) در دست گرفت و از من پرسید «دوست داشتی پیش از دیدن سیل با من آشنا می‌شدی؟»

به سرعت فهمیدم دردی که پس از آن لحظه‌ی آرامش می‌رسد، آنقدر شدید است که زیر پایم خالی می‌شود. روی تخت دراز کشیدم و به دور و برم که به اندازه‌ی کافی امکان خیال پردازی در اختیارم می‌گذاشت، نگاه کردم. کنارم پاتختی بود که فسون اوایل ساعتش را با دقت روی آن می‌گذاشت. یک ته سیگار درجاسیگاری که از هفته ی پیش می‌دانستم

1 Hanife

2 Hakan Serinkan

3 Ankara Express

مال فسون است. آن را در دست گرفتم و بوی سوختگی اش را به مشام کشیدم، لای لبهایم گذاشتم. نزدیک بود روشنش کنم و تا ته بکشم. (در ذهن مجسم می‌کردم که من آن ته سیگار لای لبهای فسونم) اما به این ترتیب از بین می‌رفت. مثل پرستاری که با مهربانی زخمی را پانسمان کند ته سیگار را که جای لبهای فسون بر آن بود بر گونه، زیر چشم، پیشانی و گردنم کشیدم و پیش رویم دنیایی زیبا، تصاویری از بهشت ظاهر گشت. خاطرات عشقی که در دوران کودکی نسبت به مادرم داشتم، فاطمه که مرا به آغوش می‌گرفت و به مسجد تشویقی می‌برد و پس از آن باز تازیانه‌ی درد بود که فرود می‌آمد.

حدود ساعت پنج بعد از ظهر هنوز در بستر بودم و فکر می‌کردم که چطور مادر بزرگم غم مرگ پدر بزرگ را تاب آورد. نه فقط تختخواب بلکه تمام اتاق خواب را عوض کرد. با تمام قوا تلاش کردم به خود بقبولانم که باید از سر این تخت برخیزم. از این اتاق، این وسایل که همه بوی عاشقی و خوشبختی ناشی از آن را داشت بگیرم. اما برعکس اشیا را به دست می‌گرفتم و نوازش می‌کردم. از دو حال خارج نبود؛ یا جادوی تسلی بخش دنیای اشیا را کشف کرده بودم و یا صاف و ساده از مادر بزرگ ضعیف‌تر بودم. سرو صدا، فریاد و فحش فوتبالیست‌های حیاط پشتی تا تاریکی هوا نگذاشت از روی تخت برخیزم. تازه غروب درخانه پس از سه استکان راکی وقتی سیبل زنگ زد تا حالم را بپرسد یادم افتاد که زخم انگشتم مدتهاست بسته شده.

به این ترتیب تا اواسط ژوئیه هر روز ساعت دوی بعد از ظهر به خانه‌ی مرحمت می‌رفتم. دردی که پس از پذیرش دوباره نیامدن فسون می‌کشیدم روزبه روز کمی کمتر می‌شد. تا این‌که حتی گاهی فکر می‌کردم قادر به فراموش کردنش خواهم شد اما اینطور نبود، فقط اشیا تسلی بخش کم‌کم می‌کردند تا تحمل کنم. در هفته‌های اول پس از نامزدی کم‌وبیش بخش قابل ملاحظه‌ای از فکرم پیش فسون بود. طبق محاسبات ریاضی حاصل جمع درد کم که نشده بود هیچ برعکس در مقایسه با امیدواریم سیر صعودی هم داشت. به آن خانه می‌رفتم چون می‌خواستم

عادت و امید به دیدن فسون را در خود زنده نگاه دارم. دوساعت روی تخت می‌افتادم، یکی از اشیایی را که از خاطرات خوش سرشار بود در دست می‌گرفتم. مثلاً فندق‌شکن یا ساعت اسباب بازی که فسون به زحمت کوکش می‌کرد تا بالرین وسطش برقصد و به همین دلیل هم بوی دستش بر آن مانده بود. بعد این اشیا را روی چهره، پیشانی و گردنم می‌کشیدم تا دردم تسکین یابد. می‌ماندم تا وقت بگذرد و برسم به آنجا که قبلاً با هم برمی‌خاستیم. بعد غمگین، مات و به دشواری برمی‌خاستم و می‌رفتم دنبال کار و زندگی روزمره.

زندگی‌م جلایش را از دست داده بود. سیبل که نمی‌توانستم با او بخوابم (با این بهانه که در شرکت همه از برنامه‌هایمان خبردارند) بیماری بی‌نام و نشانم را به حساب اضطراب پیش از زندگی زناشویی می‌گذاشت. مالیخولیای عجیب و غریبی که هنوز در علم پزشکی درمانی برایش پیدا نشده بود. شرایطم را با پختگی اعجاب‌آوری در ک می‌کرد و حتی در نهان کمی هم خودش را مقصر می‌دانست که چرا قدرت رهایی‌ام از این وضعیت را ندارد. با او تا آنجا که می‌توانستم خوب رفتار می‌کردم. با او و دوستان جدیدمان به رستوران‌هایی می‌رفتیم که تا حال نرفته بودیم، در کلوپها و کافه‌هایی رفت و آمد می‌کردیم که در آنها بورژوازی استانبول در تابستان سال ۱۹۷۹ تصمیم داشت تا آنجا که می‌شود ثروت و سعادتش را به رخ همدیگر بکشد و در مهمانی‌های رسمی همپای سیبل به نورشیان حسرت برانگیز که فقط نمی‌دانست میان محمد و زعیم کدام را انتخاب کند، لبخند می‌زدم. خوشبختی دیگر به نظر من آن جنسی نمی‌رسید که بتوان در ترازو گذاشت و وزن کرد و یا آنچه که تا حال حق مسلم خود می‌پنداشتم، بلکه سرمایه‌ای بود که انسان‌های با هوش، پرکار و برگزیده با زحمت بدست می‌آوردند و تلاش می‌کردند تا حفظش کنند.

یک شب به مه‌تاپ^۱ رفتیم. رستورانی جدید بر ساحل بسفر که دم

1 Mehtap

درش محافظ و دربان هم داشت. تازه دم بار شراب قرمز سفارش داده بودم (سیبل و دیگران سر میز گرم گفتگو و خنده بودند) که یکدفعه تورگای جلوی چشم ظاهر گشت. قلبم آنچنان طپید که انگار فسون جلوی رویم ایستاده و حسادتی دیوانه وار وجودم را پر کرد .

۲۹

لحظه‌ای از فکر او غافل نبودم

تورگای که همیشه رفتار مؤدبانه‌ای بامن داشت، سرش را برگرداند. حرکتش بسیار برخوردنده بود، هر چند حق داشت. او را به جشن نامزدیم دعوت نکرده بودم. اما آنچه به راستی دیوانه ام کرده بود، روابط احتمالی فسون با او به قصد انتقام کشی از من بود. دلم می‌خواست یگراست به سراغش می‌رفتم و بازخواستش می‌کردم. شاید بعد از ظهر را با فسون در خانه ی مجردی شیشلی گذرانده بود. حتی ملاقات و صحبت با او هم برای به جنون رساندنم کافی بود. او خودش هم یک وقتی عاشق فسون بود و شاید درست همین‌طور عذاب کشیده بود. اما این موضوع تسکینی برای درد و تحقیری که تحمل می‌کردم، به حساب نمی‌آمد. پس از نوشیدن چند پیک دیگر با ترانه ی مالیخولیا کار پپینو د کاپریس^۱ سیبل را که هر روز پر تحمل تر از روز پیش میشد تنگ در آغوش گرفتم و رقصیدم.

وقتی که فردا صبح حسادتی را که به زحمت با کمک الکل تسکین داده بودم، سرجایش برگشت و با خود سردرد شدیدی هم به همراه آورد، خود را در برابر درد ناتوان تر از همیشه دیدم. زیر نگاه اینگهی چشمک زن به دفتر رفتم و برای این که فکر نکنم خود را در دریای پرونده‌ها غرق نمودم. ناچار به پذیرش این واقعیت بودم که درد هر لحظه شدیدتر می‌شود و من به جای آن که فسون را به فراموشی بسپارم، بیشتر از همیشه به یادش چسبیده‌ام. دعاهایم مستجاب نشده بود. زمان نه خاطراتش را کم رنگ تر کرده بود و نه دردم را قابل تحمل تر. هر روز با این امید آغاز

1 Peppino di Capris

می شد که شاید حالم کمی بهتر شود و فسون را کمی از یاد ببرم . اما این اتفاق رخ نداد. اغلب اوقات این حس را داشتم که کسی با مشعلی سوزان به معده‌ام حمله ور شده. آرزو داشتم باور کنم که روزی قادر به فراموش کردن فسون خواهم شد. اما لحظه ای از فکر او غافل نبودم و اگر یک لحظه آن از خاطر من می‌رفت، خوشبختی‌ام یکی دو ثانیه بیشتر دوام نداشت و بعد مشعل دوباره به جان شکم، ریه و گلویم می‌افتاد، تنفس را دشوار و تمام زندگی‌ام را به جهنمی سوزان مبدل می‌ساخت. در لحظات خیلی سخت آرزو می‌کردم تا از این چرخه ی درد فاصله بگیرم. با یکی درد دل کنم، فسون را ببینم و یا با کسی که حسادتم را تحریک کرده دعوایی براه بیندازم. هر چند در برخورد با کنعان در دفتر خیلی جلوی خودم را می‌گرفتم اما حسادت دیوانه‌ام می‌کرد . اینطور که پیدا بود فسون و کنعان رابطه‌ای باهم نداشتند. اما همینکه در مراسم نامزدی دست از سرش بر نمی‌داشت و فسون هم از توجهات او لذت می‌برد برای تنفر از کنعان کافی بود. یک روز سرظهر دیدم که دنبال بهانه‌ای برای اخراج کنعان می‌گردم. اصلاً معلوم بود که آدم بدطینتی است. خودم را با این اندیشه که سر ساعت ناهار به خانه‌ی مرحمت خواهم رفت و شاید فسون را ببینم آرام کردم. وقتی بازهم نیامد با تلخی پذیرفتم که تحمل این انتظار را ندارم. او فردا هم نخواهد آمد و زندگی دشوارتر خواهد شد. این که فسون چطور با رنجش کنار می‌آید هم برایم معما بود . اصلاً رنج می‌کشید؟ حتماً تا حال یکی دیگر را پیدا کرده بود وگرنه تا حال طاقتش طاق می‌شد. او حتماً دلش می‌خواست لذت عشق‌بازی را که تازه هفتاد و چهار روز پیش چشیده بود، حالا با یکی دیگر تجربه کند. آن‌هم در شرایطی که من از درد به خود می‌پیچیدم و مثل یک احمق در انتظارش بودم . نه احمق نبودم . فقط مورد خیانت واقع شده بودم . با آنهمه مسائل و سوء تفاهمات که رابطه‌ی عجیب و فوق العاده‌ی ما را به چالش می‌کشید، بازهم عاشقانه باهم رقصیدیم و او به من گفت که فردا پس از امتحان به دیدارم خواهد آمد. اگر از نامزدیم دلخور بود و می‌خواست قطع رابطه کند، — چه کسی جلویش

را گرفته بود؟ — پس چرا دروغ گفت؟ نیاز داشتم با او دعوا کنم. به او بفهمانم که اشتباه کرده، صحنه ی جدال مان را مجسم می کردم و تصاویر عشق بازی بهشتی مان را پس از گذاشتن همه ی حرفها کف دستش. اگر می خواست ترکم کند باید توی صورتم می گفت. اگر امتحانش را خراب کرده بود من گناهی نداشتم. قول داده بود بدیدم بیاید، حتی اگر دیگر با هم نباشیم. باید آخرین شانس را به من می داد. گوشواره اش را پیدا می کردم و برایش می بردم. با نیاز به دیدن و حرف زدن با او خود را به خیابان انداختم.

۳۰

فسون دیگر اینجا نیست

با عجله بسوی خانه ی فسون رفتم. به دکه ی علاالدین که رسیدم شادی دیدار، خوشی غیر قابل تصویری در جانم ریخت. به گربه ای که از آفتاب تند ژوئیه به سایه پناه برده بود، لبخند زدم و یکباره از خود پرسیدم که چرا تا حال مستقیماً به خانه ی او نرفته بودم؟ چه چیزی مانع شده بود؟ درد در قسمت بالای شکم فروکش کرده بود و از ضعف پاها و خستگی کمر خبری نبود. هر چه به آنجا نزدیک تر می شدم وحشتم از نبودن فسون در خانه بیشتر می شد و ضربان قلبم شدیدتر. راستی به او یا مادرش اگر در را می گشود، چه باید می گفتم. به ذهنم رسید بر گردم خانه و سه چرخه را بردارم. اما اگر همدیگر را می دیدیم، نیازی به بهانه نبود. با همان نگاه اول همه چیز روشن می شد. مثل شبی سرگردان به راه پله ی خانه ی اجاره ای در کوئولوبوستان رسیدم و چون خوابزدگان از پله ها بالا رفتم و به طبقه ی دوم رسیدم وزنگ را به صدا در آوردم.

از بازدید کنندگان موزه خواهش می کنم این دگمه را فشار دهند تا همان صدای زنگ یعنی چهچه بلبل که آنوقتها مد روز بود بلند شود، باید در همان حال مجسم کنند که قلبم انگار میان دهان و گلو گیر کرده باشد، چون قلب پرنده می طپید.

مادر فسون در را گشود و غریبه ی خسته ای را دید که در راه پله ی تاریک ایستاده. اول با بی اعتنائی چون گدایی ناخواسته نگاهم کرد و بعد که

مرا شناخت، چهره‌اش روشن شد. در جا درد شکم آرام گرفت.
«آه، کمال تویی!»

«این اطراف بودم، گفتم سری به شما بزنم خاله نصیبه» صدایم طنین لرزان گوینده‌های قصه‌های رادیویی را داشت. «چند روز پیش فهمیدم که فسون دیگر در بوتیک کار نمی‌کند. می‌خواستم سوال کنم که امتحانش چطور شده. بعد از آن برایم زنگ نزد.»
«آخ، کمال پسرم بیا تو می‌خواهم کمی برایت درددل کنم.»
بدون آن‌که منظورش را بفهمم قدم به داخل خانه‌ی نیمه تاریک که مادرم با آن همه ارتباط فامیلی و خیاطی‌های مشترک حتی یکبارهم ندیده بود، گذاشتم.

صندلی‌های روکش‌دار، میز ناهارخوری، بوفه باشکردان رویش، یک سرویس گیلان کریستال، سگی از جنس چینی روی تلویزیون، همه‌ی این اشیا در نوع خود زیبا بودند. زیرا هر کدامشان در ساختن موجودی استثنایی به نام فسون نقش داشتند. در گوشه‌ای از میز یک قیچی خیاطی، خرده پارچه، قرقره در رنگهای مختلف، بخشهایی از یک لباس نیمه تمام و فسون؟ معلوم بود که خانه نیست، اما حرکات زیرزیرکی خاله کمی امیدوار کننده بود.

«بنشین کمال! برایت قهوه دم می‌کنم. رنگت چرا پریده؟ آب سرد می‌خواهی؟»

«فسون خانه نیست؟» پرنده‌ی بی‌قرار از دهانم بیرون جهید. گلویم خشک خشک بود.

«فسون، آخ نه» حالتش می‌گفت: اگر فقط می‌دانستی؟
در حال بلند شدن گفت «قهوه را چطور می‌خواهی؟»
«کمی شیرین»

بعدها برایم روشن شد که خاله در آشپزخانه به جوابی که می‌خواست بدهد بیشتر فکر کرده تا به قهوه.
آنوقتها اما حواسم به این حرفها نبود. هر چه احساساتم فعال تر می‌شد، فهم و شعورم بر اثر عطر فسون که درخانه جاری بود و امید

دیدار، تقریباً از کار افتاده بود. قناری باچه‌چه‌اش خاطرات شیرین بوتیک شانزه لیزه را بیدار می‌ساخت و دیوانه‌ترم می‌کرد. روبه ریم سر میز خط کشی به طول سی سانتیمتر قرار داشت که برای هندسه به فسون داده بودم. (به حساب من دیدار هفتم‌مان بود) به نظر می‌رسید که حالا مادرش برای خیاطی از آن استفاده می‌کند. خط کش را برداشتم و بوییدم. عطر دستهای فسون را می‌داد و دخترک در برابرم ظاهر شد. چشم‌هایم خیس شده بود؟ وقتی صدای پای خاله نصیبه را که از آشپزخانه می‌آمد شنیدم، فوری خط کش را در جیب کتم مخفی کردم. قهوه را جلویم گذاشت و روبه ریم نشست. باژستی که وحشتناک شبیه فسون بود، سیگاری به لب گذاشت و گفت «می‌دانید، امتحان فسون خیلی بد شد.» تصمیم داشت به شما گفتن‌اش ادامه دهد. «فسون آنچنان خراب کرد که حتی نتوانست تا آخر امتحان بماند وسط‌های کار گریه‌کنان آمد بیرون. خیلی ناراحت شده بود. طفلک دیگر نمی‌توانست به دانشگاه برود. از فرط ناامیدی کارش را هم رها کرد. این کلاس تقویتی شما هم خیلی از وقتش گرفت. فکرش را کاملاً مشغول کرده بودید. در مراسم نامزدی هم مسائل ناراحت‌کننده‌ای پیش آمد. خودتان که بهتر می‌دانید. خلاصه همه چیز دست به دست هم داد. البته فقط تقصیر شما نبود، اما او دختر حساسی ست. هنوز بچه است، تازه هجده سالش شده، داغان شده بود. پدرش او را به جای دوری برد. خیلی دور، بهترین کار این ست که فراموشش کنید. او هم شما را همین‌طور»

وقتی بیست دقیقه بعد در خانه‌ی مرحمت روی تخت دراز کشیدم، به سقف خیره شدم و حس کردم چطور اشک قطره قطره از گونه ام می‌چکد. خط کش را به یاد آوردم بله همان خط کش دبیرستانی که خودم به فسون داده بودم چون یکی مثل همان را پیشترها داشتم. در اصل اولین شیئی واقعی موزه‌ی ماست. چیزی که مرا به یاد او می‌اندازد و در شرایط دردناک زندگیش برداشته شده، ته خط کش را به دهان بردم. تلخی اندکی داشت. اما مدت‌ها همانجا نگاهش داشتم. دو ساعتی در تخت ماندم و به یاد زمانی افتادم که از این خط کش استفاده می‌کرد. چقدر خوب بود. خود را

خوشبخت حس می‌کردم، گویی فسون را دیده باشم

۳۱

خیابان‌هایی که یاد آور او بودند

می‌دانستم که اگر راهی برای فراموش کردن فسون وجود داشته باشد، بازگشت به زندگی معمولی‌ست. دیگر بی‌خیال‌ترین کارمندان زت زت هم فهمیده بودند که رئیس‌شان روز به روز بیشتر در خود فرو می‌رود. مادر سعی می‌کرد از اختلاف فرضی میان من و سیبل سر در بیاورد و در مواقع نادری که شام منزل بودم به من هم چون پدر پبله می‌کرد که کمتر مشروب بخورم. کنجکاو و نگرانی سیبل نیز متناسب با درد من بزرگتر می‌شد. طوری که وقوع انفجار محتمل بنظر می‌رسید. بدون سیبل و حمایت‌هایش نمی‌توانستم بحران را پشت سر بگذارم. می‌دانستم که بدون او خفه خواهم شد. اینطور شد که خودم را جمع و جور کردم و تصمیم گرفتم دیگر در خانه‌ی مرحمت به انتظار فسون ننشینم و با اشیای آنجا تصویرش را باز سازی نکنم. قبلاً تلاش کرده بودم بعضی قوانین را رعایت کنم ولی به بهانه‌های واهی آنها را زیر پا می‌گذاشتم. — یعنی واقعاً مجبور بودم برای خرید گلی که می‌خواستم به سیبل هدیه کنم از کنار بوتیک شانزه لیزه بگذرم؟ — این بار اما یکسری مقررات سخت‌تر وضع کردم و تصمیم گرفتم خیابانها و محلاتی که قبلاً در زندگیم نقش مهمی بازی می‌کردند از نقشه‌ی مغزم کنار بگذارم.

این نقشه‌ی جدید نشانناشی ست که من آنوقتها با تلاش بسیار در ذهن خود ساخته و پرداخته بودم. خیابانها و اماکنی که به رنگ سرخ علامت گذاری شده‌اند، مناطق صد درصد ممنوعه قلمداد می‌شدند. مثل بوتیک شانزه لیزه، تقاطع خیابان والیکن آغا و خیابان تشویقی، اصلاً کل خیابان تشویقی و پاسگاه پلیس، دکه‌ی علاالدین، خیابان عبدی‌اپیک^۱ که قبلاً املاک نام داشت و بعدها به خیابان زلال سالیک مشهور شد. در نشانناشی بیش از همه خیابان پاسگاه پلیس، خیابان کوئولوبوستان که محل زندگی

1 Abdi-Ipek

فسون بود و همین‌طور خیابانهایی که به آنها راه داشتند. با رنگ نارنجی محلاتی نشان داده می‌شوند که فقط در صورت لزوم اجازه‌ی ورود به آنها را داشتیم، البته نه در حالت مستی و فقط می‌توانستم سریعاً از آنان بگذرم. خانه‌ی خودمان، مسجد تشویقی و چند خیابان جنبی در این مجموعه قرار می‌گرفتند که اگر شدیداً مراقبت نمی‌کردم باز درد عشق بر سرم آوار می‌گشت. راهی را که هر روز برای دیدار فسون از زت تا خانه‌ی مرحمت طی می‌کردم و مسیری که فسون برای رفتن به خانه از بوتیک (اینرا البته فقط فرضی می‌دانستم) طی می‌کرد، با آن‌که پر از خاطرات خطرناک و دام چاله‌هایی بود که هرآن امکان سقوط در آنان وجود داشت، اما بارنگ زرد مشخص می‌شدند و من اجازه‌ی عبور و مرور در آنها را البته با احتیاط داشتم. نقاط دیگری هم بودند که در طول رابطه‌ی کوتاه‌م با فسون نقش‌هایی بازی می‌کردند. آنها را هم علامت‌گذاری کردم. مثلاً محل قربانی کردن گوسفند و یا آن گوشه مسجد تشویقی که از آنجا فسون را از دور دیده بودم. حالا نقشه را در ذهن داشتم و به راستی از نزدیک شدن به خیابان‌های سرخ اجتناب می‌کردم و گمان می‌بردم با نقشه‌های که از راه‌ها ساختم، بیماریم را معالجه خواهم کرد.

۳۲

سایه‌ها و اشباحی که به جای فسون می‌گرفتم با این‌که مقررات جدید زندگی روزمره‌ام را محدود می‌ساخت و مرا از چیزهایی که می‌توانستند فسون را در ذهنم زنده کنند دور می‌کرد، اما متأسفانه برای فراموش کردنش کافی نبودند. چون حالا در خیابان و مهمانی به شکل شیخ به سراغم می‌آمد. اولین و تکان‌دهنده‌ترین برخورد را اواخر ژوئیه تجربه کردم. داشتم برای دیدار خانواده‌ام به ویلای تابستانی سوادیه می‌رفتم. پشت فرمان ماشین روی کشتی نشسته بودم و از سفر می‌گذشتم. کشتی که در مسیر کارباش — اسکودار^۱ کار می‌کرد تقریباً به

1 Kabatas-Üsküdar

ساحل رسیده بود و من چون دیگر رانندگان کم حوصله زودتر از معمول موتور را روشن کرده بودم که یکباره در میان آنهایی که پیاده کشتی را ترک میکردند، فسون را دیدم. هنوز صفحه‌ی متحرک کشتی را به سمت خشکی پایین نیاورده بودند و من اگر میخواستم به فسون برسم باید از ماشین بیرون میپریدم و به دنبال او میدویدم و باین ترتیب راه ماشینهای دیگر را میبستم. قلبم دیوانه وار میطپید. از ماشین پریدم بیرون، می‌خواستم با تمام قوا دنبالش بدوم که دیدم از کمر به پایین اندام زن که حالا درمیدان دیدم قرار داشت از او پرتر و یقورتر است. چند ثانیه‌ای که در آن درد به شادی پر از هیجان بدل گشت را در روزهای بعد دوباره و دوباره تجربه کردم و تقریباً مطمئنم که یک بار با فسون واقعی در آن میان برخورد کرده بودم.

چند روز بعد وقت ناهار به سینما کوناک^۱ رفتم تا کمی به چیزهای دیگر فکر کنم. وقتی به آهستگی از پله‌های عریض و طولانی درب خروجی که به خیابان می‌رسید بالا می‌آمدم، چند پله جلوتر از خودم فسون را دیدم، با موهای بلند و بور و اندام باریک. اول قلب و سپس پاهایم به حرکت درآمدند. چون خوابزدگان می‌رفتم که صدایش کنم، ولی سکوت کردم. در آخرین لحظه فهمیده بودم که او نیست.

در بیوقلو جایی که بیشتر وقتم را می‌گذراندم چون خطر یادآوریش از هر جای دیگری کمتر بود یکبار سایه‌اش بر ویتترین مغازه‌ای سرجا خشکم کرد. بازهم در بیوقلو میان جمعیت و منتظران در صف سینما او را با همان شیوه‌ی سبک راه رفتنش روبروی خود دیدم. اما گمش کردم. باین که نمی‌دانستم به راستی خودش بوده یا سرابی محصول درد، چند روزی پشت سر هم در همان وقت مسیر مسجد آغا^۲ تا سینما سارای^۳ بی‌هدف بالا و پایین رفتم. بعد در یک آبجو فروشی از پشت

1 Konak

2 Aga-Moschee

3 Saray

پنجره رهگذران را زیر نظر گرفتم. این برخوردهای بهشتی گاهی فقط یک لحظه‌ی کوتاه طول می‌کشید. مثل این عکس که سایه‌ی فسون را بر میدان تکسیم نشان می‌دهد و طبیعتاً محصول خطایی چند ثانیه‌ای ست. در این روزها فهمیدم که چقدر زنان و دختران آرایش و بطور کلی قیافه‌ی فسون را تقلید می‌کنند و چه تعداد از زنان موسیاه ترک موهای‌شان را به رنگ طلایی در می‌آورند. البته همه‌شان با فسون تفاوت‌های بنیادی داشتند. یک بار که می‌خواستم بازعیم در کلوپ کوهنورد تنیس بازی کنم او را سر میز کناری دیدم که با دو دختر نشسته، ملتم جلوی‌شان است و سرگرم بگو بخندند و باحیرت فکر کردم که او اینجا چه می‌کند. یک بار دیگر شب‌بخش را دیدم که با جمعیت از کشتی بخاری در کادیکوی^۱ پیاده می‌شود و برای یک تاکسی دست بلند می‌کند. قلب و ادراکم گام به گام به دیدن سراب عادت می‌کردند. وقتی یک بار در سینما سارای سرتنفس میان دو فیلم فسون را با دو خواهرش در حال لیس زدن به بستنی شکلاتی دیدم، پیش از همه خواهر نداشتن فسون را ندیده گرفتم و به جای آن اثر تسکین بخش لحظه را مزمزه کردم و با تمام قوا کوشیدم اعتنایی به این که دخترک فسون نیست و حتی شباهتی به او ندارد نکنم.

فسون را جلوی برج ساعت کنار قصر دولما‌باغچه، در بازار بشیکتاش با سبد خرید و — برای من هیجان انگیز تر و عجیب تر از همه — از پنجره‌ی طبقه‌ی سوم خانه‌ای در گوموش سویو^۲ دیدم که به خیابان نگاه میکرد. وقتی متوجه شد که در پیاده‌رو ایستاده‌ام و به بالا نگاه میکنم، او هم — شبخ فسون — نگاهم کرد، برایش دست تکان دادم. جوابم را داد. از فرم دست تکان دادنش فهمیدم که فسون نیست و با شرمساری گذشتم. پس از آن اما به فکر رسید حتماً پدرش او را به سرعت شوهر داده و حالا در محله‌ای جدید زندگی می‌کند. اما همچنان در آرزوی دیدار من است. از آن چند لحظه که بگذریم طبیعتاً می‌دانستم نه فسون بلکه تصویری

1 Kadiköy

2 Gümüssuyu

ساخته و پرداخته‌ی روح سرگردان خود را پیش رو دارم. دیدن یکباره‌ی او اما آنچنان حس شیرینی بود که مرا به ازدحام خیابان‌ها، جایی که امکان دیدار دوباره با همزادش بیشتر وجود داشت می‌کشاند و به همین ترتیب در مغزم نقشه‌ی جدیدی از شهر ساختم.

شهری با یک رشته‌ی علامات و نشانه‌ها که همه به فسون ختم می‌شدند. چون این برخوردها معمولاً وقتی که پریشان به دوردست خیره شده بودم، پیش می‌آمد به هنگام راه رفتن پریشان به دور دست خیره می‌شدم. فسون را در آسانسورهای مختلف وقتی که با سیبل به مهمانی یا کلوپ‌های شبانه می‌رفتیم، در حال مستی می‌دیدم. اما به خود مسلط می‌شدم. می‌ترسیدم خودم را لو بدهم و به این ترتیب شبح سریعتر ناپدید شود.

این طبقات شن را از سواحل کیلوس^۱ و شیل^۲ به این خاطر اینجا گذاشته‌ام که فسون را غالباً میان زنان و دختران مایو یا بیکنی پوشی که خود را شرمزده جمع و جور میکردند میدیدم، آن هم در حالی که مغزم از گرمای نیمروزی و خستگی از کار افتاده بود.

هر چند از برپایی جمهوری و اصلاحات آتاتورک چهل پنجاه سالی می‌گذشت هنوز هم به دیدن یکدیگر با لباس شنا بدون احساس شرم عادت نکرده بودیم. میان این شرم و حساسیت فسون قرابتی می‌دیدم که مرا تحت تأثیر خود قرار می‌داد.

وقتی که از دلتنگی جانم به لب می‌رسید از سیبل و زعیم که در آب توپ بازی می‌کردند فاصله می‌گرفتم و پیکر یقور و خشک شده‌ام را که مدتها از سکس محروم مانده بود در آفتاب برشته می‌کردم و همان‌طور که از ساحل به دور دست خیره شده بودم دختری را که به سویم می‌آمد به جای فسون می‌گرفتم، با این‌که او را هیچوقت با خود به اینجا نیاورده بودم. چقدر آرزویش را داشت، چرا ارزش این

1 Kilyos

2 Sil

هدیه‌ی آسمانی را نفهمیدم. کی دوباره می‌بینمش؟ با همان حال مدت‌ها در آفتاب دراز می‌کشیدم و دلم می‌خواست گریه کنم. اما چون خود را مقصر می‌شناختم قدرت این کار را هم نداشتم. پس پریشان سر در شن فرو می‌بردم.

۳۳

سرگرمی بی‌ارزش

می‌توان گفت که زندگی از من کناره می‌گرفت. نیرو و جلایش را از دست می‌داد. پدیده‌ها را دیگر آنقدرها نزدیک و واقعی نمی‌دیدم. آن‌طور که قبلاً حس می‌کردم، نبودند. (البته آنوقت‌ها احساس خود را بخوبی نمی‌شناختم) وقتی که سالها بعد در دنیای کتاب فرو رفتم، احساس روزمرگی و بی‌مزگی زندگی‌ام را به بهترین شکل در کتابی از یک شاعر فرانسوی به نام گِرارد د نروال^۱ یافتم، که می‌خواست از درد عشق خود را حلق آویز کند. او پس از آن که محبوبش را برای همیشه از دست داد، در کتاب اورلی^۲، که صفحه‌ی مورد نظر را برایتان گشوده‌ام، (اینجا چاپ اول آنرا می‌بینید) می‌گوید که زندگی از این پس چیزی جز سرگرمی‌های بی‌ارزش برای عرضه کردن ندارد. حال من هم همین‌طور بود. نمی‌توانستم از چنگ این فکر بگریزم که هر چه بی‌فسون می‌کنم بیهوده و تو خالی ست. هر شخص و یا بهانه‌ای که باعث اثبات دوباره‌ی این واقعیت می‌گشت، کفرم را در می‌آورد. با اینهمه امید یافتنش، گفتگو و در آغوش کشیدنش را به هیچوجه از دست نداده بودم و همین مرا تا حال کم و بیش زنده نگاه داشته بود. هر چند آن‌طور که حالا فهمیده‌ام باعث کشدار شدن دردم هم می‌شد.

در یکی از سخت‌ترین روزها، یک روز وحشتناک داغ ماه ژوئیه برادرم زنگ زد و گفت تورگای طرف معامله‌ی خوبمان به شدت از دستم عصبانی است

1 Gerard de Nerval

2 Auerelie

چون او را برای جشن نامزدی دعوت نکرده‌ام و می‌خواهد یک قرارداد بزرگ صدور ملافه را به هم بزند. در این قرارداد من و برادرم شریک بودیم. عثمان به شدت عصبانی بود (البته حق داشت). مادر به او گفته بود که من اسم تورگای را از لیست مدعوین خط زده‌ام) و من برای آرام کردنش فوری قول دادم که موضوع را حل کنم و دوباره دل تورگای را بدست آورم.

همان لحظه به تورگای زنگ زدم و برای روز بعد قرار گذاشتم. در موج گرمای نیمروزی به سمت کارخانه‌ی بزرگش در باغچه لیولر^۱ حرکت کردم. در مسیر از محلات زشت پر از مجتمع‌های کارگری، باراندازها، کارخانجات و پشته پشته آشغال گذشتم. غم عشق آنقدرها غیر قابل تحمل بنظر نمی‌رسید. البته به این دلیل که امیدوار بودم اخباری راجع به فسون از زیر زبان تورگای بیرون بکشم. درست مثل وقتی که به طور مثال با کنعان حرف می‌زدم و یا در تکسیم به سراغ سنای می‌رفتم. حاضر نبودم بپذیرم که حال خوبم به چه دلیل است و به خود می‌گفتم فقط برای حل مسائل کاری بدیدنش می‌روم. شاید اگر اینقدر به خود دروغ نمی‌گفتم آن بخش از این ملاقات که به کار مربوط می‌شد با موفقیت پیش می‌رفت.

تورگای از این که فقط برای عذر خواهی از استانبول آمده بودم، بسیار خشنود به نظر می‌رسید. همین برایش کافی بود و با من برخوردی بسیار دوستانه داشت و بدون پز زیادی مرا برای بازدید بخش بافندگی کارخانه که در آن صدها زن جوان مشغول به کار بودند، (یکی از آنان که پشتش به من بود به شکل شبیح فسون درآمد و نبضم را به دیوانه وار زدن کشانید و مرا برای موضوع اصلی صحبت آماده ساخت) ساختمان اداری نو و مدرن و غذاخوری تمیز و روشن برد و به این ترتیب حالیم کرد که به نفع ماست او را بعنوان طرف معاملات مان حفظ کنیم. بعد پیشنهاد کرد که — طبق رسم معمول — با کارگران در غذاخوری

1 Bahcelievler

کارخانه ناهار بخوریم. من اما بخود قبولاندم که هنوز به اندازه‌ی کافی عذرخواهی نکرده‌ام و به او گفتم برای این که همه‌ی سؤتفاهمات حل شود بهتر است برویم جایی بنشینیم و به سلامتی هم بنوشیم. در چهره‌ی نجیب و سیبیلویش هیچ نشانی از شک دیده نمی‌شد و چون هنوز حرف دعوت در میان نبود با غرور پاسخ داد «این نوع سهل انگاری‌هاگاهی پیش می‌آید، فراموشش کنیم.» «من اما تن ندادم و آنقدر اصرار کردم تا عاقبت مرد بیچاره ناچار شد مرا به ماهی سرایی درباکیرکوی^۱ دعوت کند. همینکه سوار موستانگش شدم، به یاد آوردم که تورگای و فسون روی همین صندلی بارها همدیگر را بوسیده‌اند و سایه‌ی شان روی شیشه‌ی سرعت سنج افتاده و او دخترک را که هنوز هجده سالش هم نشده بود، چقدر دستمالی کرده. شاید فسون به سوی او بازگشته بود. ولی بنظر می‌رسید از هیچ چیز خبر ندارد و همین باعث خجالتم می‌شد و قادر به آرام کردن خود نمی‌شدم.

وقتی در ماهی سرا روبه روی هم نشستیم و من به سوراخهای بزرگ دماغ، دهان شهوی و دستهای پر مویش که گرم باز کردن دستمال سفره روی زانویش بودند، خیره شدم حدس زدم که کار خراب خواهد شد. حسادت آنچنان وجودم را پر کرده بود که به هیچوجه قادر به کنترل خود نبودم. تورگای با گارسن خیلی از بالا برخورد کرد. و همان‌طور که در فیلمهای غربی دیده بود آنچنان به نرمی لبهایش را پاک می‌کرد، که گویی زخمی را مداوا می‌کند. تا اواسط نهار توانستم جلوی خودم را بگیرم. اما همان راکی که می‌نوشیدم تاخشمم را فرو نشاند باعث شد تا عنان زبان را رها کنم. درست همان وقتی که تورگای بزرگوارانه اعلام نمود میان شرکا همه چیز بخوبی و خوشی حل شده و در راه معاملات مان کوچکترین مانعی وجود ندارد پاسخ دادم «این که کاروبارمان خوب باشد اهمیتی ندارد، آنچه مهم است خوب بودن ذات آدمی است.»

در حالی که به استکان راکی در دستم نگاه می‌کرد گفت «کمال به تو

1 Bakirköy

خیلی احترام می‌گذارم، همین‌طور به پدر و باقی افراد خانواده‌ات. ما روزگار سختی را باهم گذرانده‌گذرانده‌ایم. در این سرزمین زیبا ولی فقیر پولدار بودن نعمتی است که فقط نصیب بندگان خاص خدا می‌شود. باید سپاسگزار بود. غرورمان را کنار بگذاریم و به درگاهش دعا کنیم. فقط این‌طور می‌شود خوب ماند.»

به مسخره پاسخ دادم «نمی‌دانستم ایمانت این همه قرص است.»

«کمال عزیز خطایی از من سرزده؟»

«شما مزاحم دختر جوانی از خانواده‌ی ما شده‌اید. با او برخورد بدی داشتید و حتی سعی کردید با پول او را وادار به ایجاد رابطه کنید. دختری که در بوتیک کار می‌کرد را می‌گویم، فسون» صورتش خاکستری شد و سرش را پایین انداخت. فهمیدم دلیل حسادت این نیست که او آخرین رابطه‌ی فسون پیش از من بوده بلکه اینست که او موفق شده آتش این عشق را خاموش کند و به زندگی معمولی برگردد.

«نمی‌دانستم فامیل شماست، باعث خجالت است. خانواده تان حق داشتند مرا دعوت نکنند، پدر و برادرتان هم مثل شما فکر می‌کنند؟ حالا چه فکر می‌کنید؟ باید کار مشترک‌مان را خاتمه یافته تلقی کنیم؟»

«فکر می‌کنم همین‌طور است.» گفتم و فوری پشیمان شدم.

شرم هم به غم عشق اضافه شد. با این‌که خیلی مست بودم در راه بازگشت هم پشت فرمان نشستم. از هجده سالگی دوست داشتم در استانبول و به خصوص در جاده‌های ساحلی رانندگی کنم. اما با این وضعیت افتضاح لذت به عذاب مبدل شد. به نظر می‌رسید شهر زیباییش را از دست داده و برای این‌که از دستش بگیرم پدال گاز را فشار دادم. نزدیک بود عابری را زیر بگیرم.

به دفتر که رسیدم فکر کردم بهترین کار قانع کردن عثمان به این نکته است که به هم زدن قرارداد با تورگای به نفع همه مان تمام خواهد شد. کنعان را صدا کردم که از کار مشترک‌مان کاملاً خبر داشت. با تعجب به حرفهایم گوش کرد. با این جمله که: تورگای بدلائیل شخصی

قصد فریب‌مان را داشته حرفم را جمع بندی کردم و از کنعان پرسیدم که آیا امکانش وجود دارد خودمان به تنهایی قرارداد صدور ملافه و روتختی را پیش ببریم؟ کنعان با شدت سررا به علامت نفی تکان داد و پرسید «مگر چه پیش آمده؟» دوباره فقط گفتم که راه ما از تورگای جدا شده .

«کمال اگر کوچکترین روزنه‌ای هم وجود داشته باشد باید جلوی این جدایی را گرفت . با برادرتان حرف زده‌اید و بعد گفت که نه فقط زت زت بلکه باقی شرکت‌هایمان هم بشدت ضرر خواهند کرد و در قراردادهای ماده‌ای وجود دارد که اگر سر وقت اجناس را تحویل ندهیم باید در برابر دادگاه عالی نیویورک پاسخ گو باشیم و دوباره تأکید کرد «برادرتان خبر دارد؟» چون می دید مستم به خود اجازه ی اینطور پرسیدن و گرفتن چنین قیافه‌ای را میداد. موضوع دیگر به شرکت مربوط نمی‌شد . برای من هم نگران بود

گفتم «کاری نمی شود کرد . باید قضیه را بدون تورگای پیش ببریم .» احتیاجی به توضیح کنعان نبود . خودم هم می‌دانستم که این کار غیر ممکن است . اما بخش عقلایی ذهنم یا از کار افتاده بود و یا اسیر دست اهریمن انتقام گشته بود. کنعان اصرار داشت با برادرم صحبت کنم. این زیر سیگاری و سوراخ کن هر دو با علامت زت زت را آنروز طبیعتاً توی سرش نکوبیدم . اما دلم می‌خواست بگویم. کراوات قرمزش را باخطوطی در ست شبیه خطوط زیر سیگاری بخوبی در خاطر دارم . با خشونت گفتم «کنعان ، شما برای من کار می کنید نه برای برادرم »

با پررویی پاسخ داد «اختیار دارید کمال معلوم است. اما شما خودتان مرا با برادرتان در نامزدی آشنا کردید و از آنوقت باهم تبادل نظر می‌کنیم. اگر شما موضوع به این مهمی را با او در میان نگذارید بسیار متأسف خواهد شد، حال شما را در این روزهای اخیر به خوبی می‌داند و قصدش مثل هر کس دیگر فقط کمک است.»

این هر کس دیگر دیوانه‌ام کرد، دلم می‌خواست در جا اخراجش کنم، اما بی تفاوتی‌اش در برابر خشمم کمی ترسناک بود. حس کردم از فرط عشق و حسادت قدرت تشخیص را از دست داده‌ام. مثل حیوانی در بند درد

می کشیدم و می دانستم علاج دردم فقط دیدن فسون است. دنیایی که اینقدر بی مزه و خالی بود در نظرم ارزشی نداشت.

۳۴

مثل سگی در سفینه‌ی فضایی

به جای فسون با سیبل قرار گذاشتم. دردم آنقدر شدید شده بود و آنچنان مرا به خود مشغول می کرد که بعد از ساعت کار تک و تنها در دفتر می نشستم و خود را به بی کسی سگی می دیدم که در یک سفینه‌ی کوچک به تاریکی بی انتهای فضا پرتاپ شده، وقتی از سیبل دعوت کردم که به شرکت بیاید نتیجه گرفت که وقت همان کارهای پیش از نامزدی رسیده و به این ترتیب دختر نازنین عطر مورد علاقه‌ام سیلوی^۱ را به خود زد. کفش پاشنه بلند و جوراب شبکه دار که می دانست تحریکم می کند به پا کرد، فکر می کرد بحران تمام شده. رقصان و شاد آمد و من نتوانستم به او بگویم که قضیه بر عکس است. او رامی خواستم تا کمی افکار تیره و تارم را در آغوشش به فراموشی بسپارم. بغلش کردم. مثل آنوقتها که مادرم را، سیبل ماند تا من روی کاناپه بنشینم و بعد با لبخند روی زانویم نشست. می دانم اجازه ندارم بگویم که چقدر موهایش، گردنش، عطر آشنایش، نزدیکی اطمینان بخشش آرامم ساخت، چون خوانندگان وفادار و بازدیدکنندگان موزه گمان خواهند برد که ما بعد از آن حتماً با هم خوابیدیم و از من ناامید خواهند شد. سیبل در هر صورت ناامید شد. من اما بر عکس در آغوش او آنقدر راحت بودم که بسرعت در خوابی عمیق و آرام فرو رفتم و خواب فسون را دیدم.

وقتی که خیس عرق از خواب پریدم در آغوش هم غنوده بودیم، در تاریک روشن غروب بدون آن که کلمه‌ای باهم در و بدل کنیم لباس پوشیدیم. سیبل در فکر بود و من احساس گناه می کردم. مثل آن روزهای خوش گذشته نور چراغ ماشین‌ها و اتوبوس‌ها اتاق را روشن

1 Sylvie

می‌کرد. بدون قرار قبلی به فوایه رفتیم. در آنجا میان هیاهو و نور سر میزمان نشستیم. من دوباره فکر کردم که سیبل چه زن فوق العاده، زیبا و فهمیده‌ای است. ساعتی به بگو بخند با دوستانی که برای چند لحظه سر میزمان می‌آمدند گذشت. از گارسون شنیدیم که نور جهان و محمد هم آنجا بودند، ولی زود رفتند.

سکوت در فواصل حرفها اما نشان می‌داد که ما در ذهنمان باموضوع اصلی در گیریم که دیگر نمی‌شود از دستش فرار کرد. دومین بطری شراب کانکایا^۱ را سفارش دادم. سیبل هم تقریباً زیاده‌روی کرد. بالأخره پرسید «خوب بگوچه به سرت آمده؟»

پاسخ دادم «اگر می‌دانستم! چیزی در وجودم نمی‌گذارد به کنه مطلب پی ببرم.»

«یعنی تو خودت هم نمی‌دانی؟»

«همین‌طور است.»

پرسید «نگران حدسیات من راجع به مشکلات نیستی؟»

«فقط از این می‌ترسم که قدرت غلبه بر مشکلم را نداشته باشم و تو را در این رابطه از دست بدهم.»

«تترس من آدم پر تحملی هستم و تو را خیلی دوست دارم. اگر نمی‌خواهی در این مورد حرف بزنی ولش کن. نتیجه‌گیری غلط نخواهم کرد. ما وقت داریم.»

«چه نتیجه‌گیری غلطی؟»

با لبخندی که سعی می‌کرد آرامش بخش باشد گفت «مثل این‌که همجنس باز شده‌ای یا چیزهایی از این دست.»

«مرسی و دیگر چه؟»

«فکر نمی‌کنم بیماری مقاربتی داشته باشی یا کابوسی از دوران کودکی به سراغت آمده باشد، با این همه بد نیست اگر سری به یک روانشناس بزنی. اصلاً خجالت آور نیست. دراروپا و امریکا همه این کار را می‌کنند.»

1 Cankaya

البته آنجا باید حرفهایی را که به من نمی‌گویی بزنی، بگو دیگر! هرچه در دل داری بریز بیرون! مطمئن باش ناراحت نخواهم شد. «
با لبخند پاسخ دادم «می‌ترسم، برویم برقصیم.»
«به این ترتیب اعتراف کردی که چیزی وجود دارد و تو آنرا می‌دانی، ولی من نه.»

«مادموازل، افتخار یک رقص را به من می‌دهید؟»
«آخ موسیو نامزدم چه مرد دشواری شده» و بعد باهم رقصیدیم.
این گفتگو را بعنوان مثال انتخاب کردم تا نشانگر سکوت‌مان، گفتگوی‌مان و اگر بشود اسمش را این گذاشت عشق‌مان به هم باشد. در آن ماه ژوئیه‌ی کذایی وقت‌مان را در رستوران‌ها و کلوپ‌های شبانه‌ای که نمونه‌ی صورت غذا و گیل‌های‌شان را اینجا می‌بینید به نوش‌انوش سپری کردیم. عشق میان ما ربطی به هم‌خوابگی نداشت، بلکه همدردی و همدلی مهربانانه بود. اما چه کسی شهادت می‌داد. آن‌که با حسد می‌دید چطور نصفه شب مست و خراب در پیست رقص ایستاده‌ایم نمی‌توانست احساسات واقعی‌مان را آن‌طور که بود ببیند. وقتی در شبهای خیس و دم‌کرده زیر درختانی که حتی یک نسیم به برگ‌هایشان نمی‌وزید آرام می‌رفتیم و از دور ترانه‌ی «گل سرخ ولیهایت» فضا را پر می‌کرد و در دیس‌کوجوکی — بازهم یک پدیده‌ی نو ظهور — صفحات جدید می‌گذاشتند، او را به این امید در آغوش می‌گرفتم که پناهگاهم، همدرد و همراهم باشد. عطر آشنایش را از میان گردن و موها به مشام می‌کشیدم و می‌دانستم که دیگر اصلاً مثل آن سگ در فضا تنها نیستم بلکه سیبل در کنارم است و بعد سرشار از احساس خود را بیشتر به او می‌چسباندم. هنگام رقص و جلوی چشم زوجهای رمانتیک پیش می‌آمد که تلو تلو بخوریم و یا از فرط مستی به زمین بیفتیم. سیبل از این رقص سرمستانه و عجیب که مارا از دنیای آدم‌های معمولی جدا می‌کرد خوشش می‌آمد. عقیده داشت که به عشق‌مان ژرفای به خصوصی می‌بخشد که با آن می‌شود همه‌ی عالم را فراموش کرد. آنهم در زمانهای که خیابان‌های استانبول عرصه‌ی تاخت و تاز کمونیست‌ها و ناسیونالیست‌ها بود که همدیگر را

می‌کشتند، به بآن‌کها حمله ور می‌شدند و کافه‌ها را منفجر می‌کردند. وقتی دوباره سر میز بازمی‌گشتیم، سیبل مست دوباره می‌رفت سر اصل موضوع. از حرفهای من البته به جایی نمی‌رسید، اما شرایط یک طوری برایش قابل قبول تر می‌شد. به این ترتیب وضعیت غمبارم که باعث قطع روابط جنسی مان شده بود تبدیل شد به یک قضیه‌ی ناراحت کننده که بزودی بر طرف خواهد گشت. آزمونی که درست پیش از ازدواج سر راه عشقمان قرار گرفته است.

از این‌ها گذشته بواسطه‌ی درد من خودمان را تا حدی از دوستان پولدار وسط‌حی‌مان که سوار قایق موتوری‌هاشان می‌شدیم بالاتر می‌دیدیم. ما احتیاجی نداشتیم بعد از یک مهمانی در حالت مستی از نرده‌ی بالکن ویلایی بالا برویم و از آنجا خود را در سفر بیاندازیم، ما به دلیل وضعیت عجیب و غریب من همین‌طوری هم پدیده‌های منحصر به فرد بودیم. این که سیبل دردم را اینقدر جدی می‌گرفت تحت تأثیرم قرار می‌داد و ما را بیشتر به هم نزدیک می‌کرد. اما همانوقت که خود دار و سرمست شب را به پایان می‌بردم یک باره چهره و حالت‌م تغییر می‌کرد، چون در جمع دختری را به جای فسون گرفته بودم. آنوقت سیبل می‌فهمید که وضعم خرابتر از آنی ست که حدس زده.

اول دوستانه پیشنهاد کرد بروم دکتر روانشناس و بعد شرط گذاشت. برای آن که همدردی بی نظیرش را از دست ندهم، پذیرفتم. آنوقت‌ها روانشناس معروف ترکی بود که حتماً خوانندگان دقیق نظرش را به عشق در خاطر دارند. تازه از امریکا فارغ التحصیل شده بود و می‌خواست با پاپیون و پیپ جدی بودن شغلش را به بورژوازی استانبول بفهماند. وقتی که سالها بعد به سراغش رفتم تا پاپیون و پیپش را برای موزه بگیرم سرعت فهمیدم که اصلاً مشکلات آن‌زمان مرا به خاطر نمی‌آورد و کوچکترین اطلاعی از داستان غمبارم که تقریباً همه‌ی استانبول از آن باخبر بودند ندارد. آنوقت‌ها گمان می‌کرد که یکی از همان آدم‌های سالمی هستم که فقط محض فضولی به سراغش رفته‌ام. بر عکس من فراموشم نشده بود که سیبل اصرار داشت با من بیاید. می‌گفت «من در اتاق انتظار

می‌نشینم.» نمی‌خواستم بیاید، به نظر سیبل از منظر یک عقل سالم که ویژه‌ی انسانهای غیر غربی و مخصوصاً مسلمان است، روانشناسی آیین علمی کشف اسرار و اختراع غربی‌هاست، آدم‌هایی که نمی‌دانند وابستگی‌های خانوادگی و درددل چه اثر شفابخشی می‌تواند داشته باشد. پس از کمی‌گفتگو و چند پرسشنامه که به دقت پرشد، دکتر از من پرسید که مشکل اصلی‌ام چیست؟ اولش هوس کردم که بگویم خود را چون سگی که در فضا رها شده، تنها حس می‌کنم چون معشوقه‌ام ناپدید گشته، اما به جایش گفتم که نمی‌توانم از زمان نامزدی به بعد با نامزدم رابطه داشته باشم. او از من دلیل این بی‌میلی را پرسید. (که البته من می‌خواستم همین را بدانم) خدا را شکر که فوری جوابی به نظرم رسید که حتی امروز هم از یاد آوریش خنده‌ام می‌گیرد، با این‌که قدری حقیقت در آن نهفته «آقای دکتر من از زندگی می‌ترسم.» «دلیلی برای این وحشت وجود ندارد.» و مرا روانه‌ی خانه کرد.

۳۵

هسته‌ی اصلی مجموعه‌ی من

از جملات امیدوارکننده‌ی دکتر نتیجه گرفتم که بیماری احمقانه‌ام رو به بهبود است و فوری به نظرم آمد که می‌توانم درمحلای که به رنگ قرمز علامت گذاری کرده و تا آنوقت از زندگی کنارشان گذاشته بودم، رفت و آمد کنم. سری به مغازه‌ی علاالدین بزنم و هوای مغازه‌ها و خیابانهای را استشمام کنم که همیشه بامادرم برای خرید به آنجاها می‌رفتم. اولش آنقدر خوب شروع شد که واقعاً فکر کردم بیماریم در حال عقب نشینی است و دیگر احتیاجی به ترس از زندگی ندارم. تحت تأثیر خوشبینی الکی به این نتیجه‌ی نادرست رسیدم که قادر خواهم بود از کنار بوتیک شانزه لیزه بدون این‌که غم عشق از پا درم بیاورد بگذرم. اما همینکه بوتیک را از دور دیدم درد بر سرم آوار شد. فقط به انتظار فرصتی مناسب کمین کرده بود تا بیاید و دنیایم را به تاریکی بکشانند. برای نجات از چنگش فوری به بودن فسون در مغازه

فکر کردم. ضربان قلبم شدیدتر شد و اعتماد به نفسم در آن واحد از بین رفت. پریشان از عرض خیابان گذشتم و به ویتترین خیره شدم. او واقعاً آنجا بود. در دو قدمی بی‌هوشی به در هجوم آوردم ولی به محض ورود فهمیدم که دوباره دچار خیالات شده‌ام. فقط شب‌حاش را دیده بودم. یک فروشنده‌ی دیگر استخدام کرده بود. فکر کردم دیگر طاقتش را ندارم. دنیای مهمانی‌ها و کلپ‌های شبانه یکباره به شکلی باور نکردنی در نظرم یکنواخت و غلط آمد. در دنیا فقط یک نفر بود که باید به دنبالش می‌رفتم و در آغوشش می‌کشیدم، او مرکز زندگی بود و من به جای اینکار سرم را به سرگرمی‌های ناچیز و مسخره گرم می‌کردم. چه توهین بزرگی به خود و به دیگران روا می‌داشتم. پشیمانی و عذاب وجدان که از زمان نامزدی عذابم می‌داد، به حد غیر قابل تحملی رسید. به فسون خیانت کرده بودم، باید به خود اجازه‌ی فکر کردن به او را می‌دادم و حالا هر چه سریع‌تر باید به جایی می‌رفتم که به او نزدیک‌تر باشم. ده دقیقه بعد در خانه‌ی مرحمت سر تخت بودم و سعی می‌کردم عطر فسون را از لابلا‌ی ملافه‌ها بیرون بکشم و آنرا روی تنم حس کنم. می‌خواستم در آن حل شوم. بوی تنش تا حد زیادی پریده بود، طوری که باید با تمام وجود آنرا می‌جستم. وقتی که طاقتم طاق شد، از سر پاتختی یک وزنه‌ی براق که برای نگاه داشتن کاغذ به کار می‌رفت برداشتم. روی سطح این شیشه بوی مخصوص دستهای فسون، بوی پوستش به جا مانده بود و وقتی آن را به مشام کشیدم دردهان، بینی و ریه حسی خوب پراکند.

انگار مدتی طولانی در همان حال ماندم. بعداً که حساب کردم دیدم باید آن وزنه را دوم ژوئن در یکی از قرارهای مان به او هدیه داده باشم. اما آنرا مثل خیلی از هدایای دیگر برای آن که باعث شک نشود، همانجا گذاشته بود.

برای سیبل گفتم که کارم با دکتر خیلی طول کشید. به چیزی اعتراف نکردم و او هم نتوانست کاری برایم انجام بدهد. اما احساس می‌کنم حالم کمی بهتر است، و رفتن با اشیای خانه‌ی مرحمت خوب بود. اما یک روز ونیم بعد درد باهمان شدت قلبی به سراغم آمد و پس از سه روز

دوباره به آنجا رفتم.

روی تخت دراز کشیدم. شیئی دیگر که فسون لمسش کرده بود — اینبار یک قلم مو که رنگ بر آن خشک شده بود — را برداشتم، به دهان بردم و روی پوست کشیدم. دوباره درد برای مدتی فروکش کرد. از یکسو گمان می‌بردم که دارم به این قضیه عادت می‌کنم، به این اشیا معتاد شده‌ام و این اعتیاد کمکم می‌کند تا فسون را فراموش کنم و از سوی دیگر فقط به این دلیل که رفتم به خانه ی مرحمت را نه از سیبل بلکه از خودم هم مخفی می‌کردم، به این نتیجه رسیده بودم که بیماریم به مرحله ی قابل تحملی رسیده. به این اشیا از عمامه‌ی پدر بزرگ گرفته، شبکلاهی که فسون گاهی به شوخی بر سر می‌گذاشت و یا کفش مادرم که درست اندازه پای فسون بود (هر دو ۳۸) نه به چشم یکی از اشیای کلکسیون بلکه به چشم مرهمی برای دردم نگاه می‌کردم. از یک طرف به آنان که مرا به یاد او می‌انداختند نیاز داشتم و از طرف دیگر به محض قدم گذاشتن به آنجا دلم می‌خواست از آنان و بطور کلی از آن خانه بگریزم، چون مرا دوباره به یاد بیماریم می‌انداختند. آنهم در موقعیتی که سرشار از خوشبینی گمان می‌کردم در حال بهبودم. این افکار به من شجاعت می‌بخشید تا در حالتی میان غم و شادی تصور کنم که دیگر چیزی به بازگشت نمانده، به زودی باسیل می‌خواهم، با او ازدواج می‌کنم و زندگی زناشویی سعادت‌مندانه‌ای را در پیش می‌گیرم. این لحظات اما زیاد طول نمی‌کشیدند و یک روز بعد دلتنگی به درد بدل می‌گشت و بعد از دو روز آنچنان عذاب آور می‌شد که باید دوباره راه خانه ی مرحمت را در پیش می‌گرفتم. آنجا فنجان چای، یک سنجاق سر که گوشه ای افتاده بود، خط کش، شانه، پاک‌کن، خودکار و یا هر چیز دیگر که با آن احساس کنم فسون در کنارم نشسته را بر می‌داشتم و یا در میان آت و آشغال‌های مادرم به دنبال چیزی می‌گشتم که یک باردست فسون به آن خورده باشد و بوی او را بدهد. بعد می‌گذاشتم تا خاطرات از ذهنم بگذرد و به این ترتیب اشیای کلکسیونم روز به روز افزایش می‌یافت.

به امید تسکین دردم

نامه‌ای را که اینجا گذاشته‌ام مربوط به دوران مهمی ست که اولین اشیای کلکسیونم را جمع آوری می‌کردم. آنرا همچنان در پاکت گذاشته‌ام، چون نمی‌خواهم رشته‌ی داستان از دستم در برود و در عین حال هنوز پس از گذشت بیست سال از نوشتن‌اش شرمندهام. اگر کسی می‌توانست آنرا بخواند می‌دید که چطور به فسون التماس می‌کنم. به او نوشتم که برخورد با او نادرست بوده، حالا پشیمانم و به شدت رنج می‌کشم. عشق چیز مقدسی است و اگر فسون به سویم باز گردد از سیبل جدا خواهم شد. همینکه جمله‌ی آخر را نوشتم پشیمان شدم. باید می‌گفتم که در هر صورت از سیبل جداخواهم شد. اما آن شب هم به شدت مست بودم و فقط وجود سیبل تسکینم می‌داد. بنابراین نتوانستم مطلب به این مهمی را روی کاغذ بیاورم. این که اصلاً چنین نامه‌ای نوشته شده از مطالب داخل آن اهمیت بیشتری دارد و وقتی ده سال بعد آنرا در کمد فسون یافتم، فقط از این که چطور خود را گول می‌زدم به حیرت افتادم. از یکسو عشق درمان ناپذیرم به فسون را ندیده می‌گرفتم و همه جا بدنبال دلایل واهی می‌گشتم که به زودی دوباره به دستش خواهم آورد و از طرف دیگر نمی‌توانستم از تصور یک زندگی سعادت‌مندانه با سیبل بگذرم. یا شاید بهتر بود از طریق صیدا دوست فسون از دوره‌ی مسابقه‌ی دختر شایسته که باید نقش نامه‌رسان را بازی می‌کرد از فسون می‌خواستم که با من ازدواج کند؟ فکرش را نمی‌کردم که حتی در خواب هم چنین کاری بکنم. اما وقتی روبروی صیدا نشستم این تصمیم با تمام جزئیاتش از ذهنم گذشت. اینجا بریده‌ای از یک روزنامه را برای بازدید کنندگان از موزه داریم تا برای یک لحظه هم که شده بدون فکر کردن به غم عشقم نفسی تازه کنند. مصاحبه‌ای با عکس و تفصیلات با صیدا در رابطه با مسابقه دختر شایسته. پاسخش به سوال: هدف شما در زندگی چیست این ست که می‌خواهد برای مرد رویاهایش همسری ایده‌ال باشد و باهم به خوشی زندگی کنند. صیدا از همان آغاز ماجرای مارا با جزئیات می‌دانست و من

از او برای این که عشقم را درک کرد، ممنونم. بعدها هم عکسی زیبا از دوران جوانیش در اختیارم گذاشت.

آنوقتها چون نمی‌خواستم نامه را بایست بفرستم که نکند به دست مادر فسون بیفتد با صیدا قراری گذاشتم و به او گفتم که موضوع مهمی است. زیاد کنجکاوی نکرد. همدیگر را در ماکا^۱ دیدیم و من فوری فهمیدم می‌شود به راحتی درباره‌ی غم عشق با او حرف زد. شاید به این دلیل که خیلی پخته با مسائل برخورد می‌کرد و یا چون خوشبخت به نظر می‌رسید. حامله بود و پسر سنتی سدریک پولدار، دیگر تصمیمش را برای ازدواج با او گرفته و جشن عروسی نزدیک بود. درمقابل پرسش من که آیا آنجا فسون را خواهم دید و اصلاً حالا کجاست جواب درستی نداد. فسون از او خواسته بود سکوت کند. جرأت نکردم بیشتر پایش اش شوم. در همان حال حس کردم که صیدا ته دلش دوست دارد که از سیل جداشوم و با فسون ازدواج کنم و بعد مثل دو زوج با هم دوست باشیم. دیدم خودم هم چقدر این کار را دوست دارم. منظره‌ی زیبای پارک تشلیک^۲ در این بعدازظهر تابستانی، تنگه‌ی بسفر، درختان توت روبرو، عشاقی که روی نیمکت‌ها در هوای آزاد نوشابه به دست نشسته بودند، مادران با کالسکه، بچه‌هایی که با ماسه بازی می‌کردند، دانشجویانی که ضمن بگوبخند تخم کدو می‌شکستند و نخودچی می‌جویدند، کبوتران و گنجشک‌هایی که پوست تخمه‌ها را نک می‌زدند همه و همه مرا به یاد چیزی انداخت که مدتها پیش از یاد برده بودم. این که زندگی معمولی چقدر می‌تواند زیبا باشد و وقتی صیدا با چشم درشتش گفت که نامه را می‌رساند و مطمئن است که فسون هم پاسخ خواهد داد، امیدواری بزرگی وجودم را در بر گرفت.

جواب نامه اما نرسید.

اوایل ماه ژوئیه یک روز صبح ناچار به پذیرش این واقعیت شدم که

1 Macka

2 Taslik

باهمهی مقررات سخت و شیوه‌های تسلی بخش دردم کم که نشده هیچ روزبروز شدیدتر هم می‌شود. وقتی که در دفتر کار می‌کردم یا با کسی تلفنی حرف می‌زدم هر چند مشخصاً فسون را در ذهن نداشتم اما به جایش درد در شکم می‌پیچید و از مغزم چون برق گرفتگی منتشر می‌گشت. هر کاری که می‌کردم تا شاید درد کمی تسکین یابد فقط چند لحظه اثر داشت. اما در درازمدت تأثیرش از بین می‌رفت. با اینهمه هرچه را می‌شد کمی به آن امید بست آزمایش کردم حتی فالگیر و دعانویس را. بیش از همه به صفحه‌ی ستاره‌ی شما، به روز شمار روزنامه‌ی سون پست و پیشگویی‌های حیات^۱ اعتقاد داشتم. آنجا پیشگویان به خوانندگان و بخصوص من همیشه می‌گفتند: امروز خبری یا نشانی از عزیزتان می‌رسد. عین همین حرفها در باقی ستاره‌ها چه می‌گویند هم آمده بود، اما اینجا خوب و باور کردنی به نظر می‌رسید. با دقت پیشگویی را می‌خواندم، اما در حقیقت باور نمی‌کردم. نمی‌توانستم مثل زنان خانه دار ساعتها به ستاره‌شناسی پردازم. دردم شدیدتر از این حرفها بود. دری که باز می‌شد به خود می‌گفتم «اگر زنی وارد شود، یعنی دوباره فسون را دست خواهم آورد. اما اگر مرد باشد کار بیخ پیدا می‌کند. تمام دنیا و زندگی پر شده بود از نشانه‌های عالم غیب که با آن می‌شد نظری به آینده انداخت: اگر اولین ماشین قرمز از سمت چپ پدیدار شود خبری از فسون می‌رسد و اگر از راست بیاید باید هنوز انتظار بکشم. به خود می‌گفتم واز پنجره‌ی دفترم در زت زت ماشین‌های خیابان را می‌پایدم. اگر به عنوان اولین نفر از کشتی بخار روی پله‌ها بپریم بزودی فسون را خواهیم دید. می‌گفتم و پیش از آن که طناب را بیاندازند، می‌پریدم. پشت سرم یکی از خدمه‌ی کشتی فریاد می‌کشید «کسی که اول می‌پرد الاغ است.»

سوت کشتی برایم علامت خوبی بود و وقتی صدایش را می‌شنیدم سعی می‌کردم خود کشتی را در نظر مجسم کنم. پله‌های کشتی را تا پیاده رو

می‌شمردم اگر فرد بود یعنی به زودی دیدار میسر می‌گشت. پله‌های زوج در دروازه تشدید می‌کرد، پله‌های فرد تسکینش می‌داد. از همه بدتر بیدار شدن در نصفه شب بود که بعد از آن دیگر خواب به سراغم نمی‌آمد. با چند استکان راکی شروع می‌کردم معمولاً یکی دو لیوان ویسکی و شراب هم به آن اضافه می‌شد. دلم می‌خواست هوشیاریم را مثل خش خش مزاحم یک رادیو خاموش کنم. گاهی نصفه شب با یک استکان راکی می‌نشستم و ساعتها با ورقهای کهنه‌ی مادر فال می‌گرفتم. یا با تاسهای پدر که به ندرت مورد استفاده قرار می‌گرفت تاس می‌ریختم. پشت سرهم و هر بار به خود می‌گفتم که همین یک دفعه. وقتی خیلی مست بودم گاهی دردم به لذتی عجیب بدل می‌شد و بعد باغروری دیوانه وار به خود می‌گفتم که دیگر در شرایط نوشتن یک کتاب، ساختن یک فیلم و یا اجرای یک اپرا هستم.

یک شب در سوادیه خانه‌ی تابستانی‌مان وقتی که هنوز خیلی به صبح مانده بود، آهسته به ایوان رو به دریا رفتم و روی یک تخت تاشو دراز کشیدم و همان‌طور که به نور لرزان چراغهای جزیره‌ی شاهزادگان خیره شده بودم و بوی کاج فضا را پر کرده بود سعی کردم تا دوباره بخوابم. پدرم به پچ پچ گفت «تو هم خوابت نمی‌برد؟» در تاریکی ندیده بودم او هم کنارم روی یک تخت تاشوی دیگر دراز کشیده، باعذاب وجدان گفتم «اینروزها گاه و بیگاه اینطور می‌شوم.»

پدرانه پاسخ داد «نگران نباش بزودی برطرف خواهد شد، تو هنوز خیلی جوانی. بیدار ماندن برای دردهای جورواجور هنوز زود است. اما وقتی مثل من پیرانه سر به کارهایی که از انجام‌شان پشیمانی، فکر کنی آنوقت تا صبح بیدار می‌مانی و ستاره می‌شمی. کاری نکن که بعدها از آن پشیمان شوی!»

گفتم «باشد پدر» و حس کردم که به زودی دردم را کمی فراموش خواهم کرد و خواب به سراغم خواهد آمد. این یقه‌ی لباس خواب پدرم در آنروزها و این یک لنگه از دمپایی‌اش. خنده داراست اگر بگویم که دیدنشان همیشه برایم غم انگیز بوده.

در مورد چند تا از عاداتم در آنروزها تا حال سکوت کرده‌ام . فکر می‌کردم ارزش گفتن ندارد، یا شاید نمی‌خواستم در نظر خوانندگان و بازدیدکنندگان موزه کاملاً خوار شوم. اما برای فهم سرگذشتم ناچار به اعترافم. سر ظهر وقتی منشی‌ام زینب با دیگر کارمندان برای صرف ناهار می‌رفتند. گاهی به خانه ی فسون زنگ می‌زدم. فسون هیچوقت گوشی را بر نمی داشت، پس هنوز برنگشته بود. پدرش هم همین‌طور. همیشه خاله نصیبه که کارهای خیاطی‌اش را در خانه می‌کرد، گوشی را بر می‌داشت. اما من امیدوار بودم که یک بار هم فسون پاسخ بدهد. یا شاید از خاله نصیبه چیزی راجع به فسون بشنوم. مثلاً صدای فسون از جایی به گوش برسد . بنابراین همچنان سکوت می‌کردم. اوایل تقریباً راحت بود. اما وقتی خاله نصیبه در مقابل سکوت من حرف می‌زد، به سختی جلوی خود را می‌گرفتم. به شدت آشفته می‌شد و ترس و خشمش را همان‌طور که یک مزاحم تلفنی انتظار دارد، نشان می‌داد: الو، الو کیه باکی کار دارید؟ چرا حرف نمی‌زنید؟ چه کار دارید؟ خودتان را معرفی کنید... و از همین حرفها ردیف می‌کرد. اضطراب و عصبانیت‌اش هر بار بیشتر می‌شد و هیچ به ذهنش نمی‌رسید که فوری گوشی را بگذارد و یا حداقل پیش از من ارتباط را قطع کند. واکنش خاله نصیبه در برابر تلفن‌هایم که چون خرگوشی هیپنوتیزم شده در برابر چراغ ماشین بود، کم کم در من احساس بیچارگی و افسردگی بوجود آورد. به تدریج این عادت را ترک کردم . از فسون اما همچنان خبری نبود.

۳۷

یک خانه ی خالی

اواخر ماه اوت، وقتی که لک لک‌ها از فراز بسفر، خانه ی سودایه و جزیره ی شاهزادگان می‌گذشتند و به سفر گرمسیری‌شان می‌رفتند، تصمیم گرفتیم — به اصرار دوستان — مثل هر سال پیش از برگشت والدینم از ویلای تابستانی در خانه ی خالی خیابان تشویقی گود بای پارتی برگزار کنیم. همان وقت که سیبل با جدیت تمام وسایل می‌خرید، مبل‌ها را

جای می‌کرد و فرشهای نفتالین زده و لوله شده را روی پارکت پهن می‌کرد، من به جای رفتن به خانه و کمک به او دوباره به فسون زنگ زدم. چند روز بود مرتب زنگ می‌زدم و هیچکس گوشی را بر نمی‌داشت. بسیار پریشان شده بودم. وقتی صدای بوق اشغال که نشان دهنده ی قطع خط تلفن بود به گوشم خورد، درد از شکم به همه جا و از جمله سرم هجوم آورد. بعد از آن راهی خیابانهای نارنجی شدم که مدتها بود خود را از آن دور نگاه داشته بودم. در آفتاب نیمروزی مثل یک سایه به سمت خیابان فسون رفتم. وقتی که به بالا به پنجره‌اش نگاه کردم متوجه شدم پرده‌ها نیستند، زنگ زدم. اما کسی در را باز نکرد، به در کوبیدم، لگد زدم، اما همچنان بسته ماند. فکر کردم دارم می‌میرم. از خانه‌ی سرایدار در زیرزمین صدای پیرزنی درآمد «کیه؟ آخ شماره‌ی سه، اسباب کشی کردند و رفتند.»

خوشبختانه حواسم آنقدر سر جا بود که خودم را به عنوان آدمی علاقه مند به اجاره‌ی خانه جایز نم. یک بیست لیره‌ای گذاشتم کف دست زن و او با کلید یدکی در را باز کرد. خدای من چطور تنهایی تکان دهنده‌ی این اتاقهای خالی را تشریح کنم! کاشیهای شکسته‌ی آشپزخانه، جادوی دستشویی را که محبوبم سالهای سال دست و رویش را در آن می‌شست. آبگرمکنی که همیشه باعث وحشتش می‌شد، جای میخها، اثر آینه و قاب عکسها که بیش از بیست سال به دیوار آویزان بودند، بوی فسون که در اتاقها به جامانده بود. سایه‌اش که همه جا بود. دیوار پر از ترک و پوسته، خانه‌ای که در آن به فسون بدل شده بود را به ذهن سپردم. یک تکه از کاغذ دیواری را کندم و از اتاقی که حدس می‌زدم مال فسون باشد، دستگیره را که هجده سال با دستش تماس داشت، باز کردم و در جیب گذاشتم. وقتی دسته چینی سیفون را کشیدم خودش از زنجیر جدا شد. از میان آت و اشغالهایی که در گوشه‌ای ریخته شده بود یواشکی دست عروسکی شکسته، یک مهره‌ی درشت و چند سنجاق سر که حتماً مربوط به فسون بودند، برداشتم. دلم خوش بود که این اشیا شاید کمی تسلایم دهند.

از سرایدار پرسیدم که چرا پس از این همه سال به جای دیگری رفته‌اند و او پاسخ داد «ما نمی‌دانیم. اواخر با ماهم مثل صاحبخانه چپ افتاده بودند. اما مدتها بود که با صاحبخانه سر کرایه مرافعه داشتند. « افتادم وسط حرفش «انگار جاهای دیگر بهتر است، خوب همه چیز دارد گران می‌شود. پول به زودی ارزشش را از دست خواهد داد. «
«گفتم که بعد از بیست سال همسایگی با ما خداحافظی هم نکردند. «
آنقدر بیچاره شده بودم که احساس خفگی می‌کردم. تازه فهمیدم که تمام این مدت در پس ذهنم با این فکر بازی می‌کردم که یک روز در این خانه را به صدا در آورم و اجازه‌ی ورود بخواهم و حالا این تصویر تسلی بخش، این آخرین امید از من گرفته شده بود و تحمل دردش بسیار دشوار بنظر می‌رسید. تقریباً نیم ساعت بعد در خانه‌ی مرحمت روی تخت دراز کشیده بودم و سعی می‌کردم باغنائیم به چنگ آمده خود را کمی آرام کنم. اشیایی که فسون لمس کرده بود و به این ترتیب متعلق به او بود را در دست گرفتم و روی گردن، شانه، سینه‌ی لخت و شکم مالیدم تا مجموعه‌ی خاطراتی که در آنها جمع شده بودند، چون دارویی شفابخش مرهم دردم شوند.

۳۸

گودبای پارتی

پس از آن بدون بازگشت به دفتر به سمت خانه رفتم که در آن تدارکات جشن با شدت و حدت جریان داشت. سیبل گفت «می‌خواستم ببینم برای تهیه‌ی شامپانی چه کردی. اما هر بار که به دفتر زنگ زدم، گفتند نیستی «

بدون دادن پاسخ به اتاقم رفتم و روی تخت دراز کشیدم. خود را به شدت بدبخت حس می‌کردم و از فکر شب وحشتناکی که در پیش بود، حالم بهم می‌خورد. به دنبال تسلی گشتن آنهم فقط با لمس اشیا — درحالی که با درد به فسون فکر می‌کردم — هر چند تحقیرآمیز به نظر آید، اما در جهان دیگری را نیز به رویم می‌شود که قدم گذاشتن به آن آرزویم بود. حس کردم در شرایطی نیستم تا در جشنی که سیبل با آنهمه زحمت

تدارک دیده، نقش جوانی ثروتمند، باهوش و سرشار از تندرستی که می‌داند چطور از زندگی لذت ببرد را بازی کنم که همه انتظارش را داشتند و در عین حال نمی‌شد در خانه‌ی خودم مثل یک جوان بیست ساله عنق و بی‌اعتنا به همه رفتار کنم. سیبل به دلیل اطلاع از بیماری مجهولم هنوز تحمل می‌کرد. اما تکلیف دیگر مهمانان که می‌خواستند خوش بگذرانند چه می‌شد.

وقتی حدود ساعت هفت بعد از ظهر سر و کله‌ی اولین نفرها پیدا شد، مثل یک میزبان خوب همه‌ی مهمانان را به نوشخانه‌ی اختصاصی دعوت کردم که در آن همه جور مشروب خارجی که امکان پیدا کردنش در استانبول وجود داشت، یافت می‌شد. بعد به سراغ صفحه‌ها رفتم و همراه با دیگر آهنگها کارهای سیمون^۱ و گارفونکل^۲ را که بیش از همه دوست داشتم گذاشتم. شاد و شنگول با سیبل و نور جهان رقصیدم. معلوم شد که نورشیان بالاخره نه به زعیم بلکه به محمد بله گفته، اما به نظر نمی‌رسید که زعیم خیلی ناراحت شده باشد. وقتی که سیبل با اخم برایم تعریف کرد که اما نورشیان پیش از اعلام تصمیمش با زعیم خوابیده نفهمیدم این موضوع چرا باید باعث ناراحتی‌اش شده باشد، تلاشی هم برای فهم‌اش نکردم.

دنیا جای زیبایی بود، باد تابستانی که از بسفر برمی‌خاست و چنارهای مسجد تشویقی را مثل دوران کودکیم به حرکت در می‌آورد، در غروب خورشید دسته گنجشکها بر فراز مسجد و خانه‌ها به پرواز در می‌آمدند و از پنجره‌ی اتاق‌هایی که صاحبان‌شان ویلای تابستانی نداشتند نورروشن تلویزیون به چشم می‌خورد. روی یک بالکن، دختری که حوصله‌اش سر رفته بود، مدتی به عبور و مرور ماشینها خیره شد و کمی بعد از بالکنی دیگر پیرمردی غمگین همان کار را تکرار کرد. همه‌ی اینها را بازتاب زندگی خود می‌دیدم. وحشتم از این بود که درد و رنجم پایانی نداشته

1 Simon and Garfunkel

2 Sergeant Pepper

باشد و نتوانم فسون را فراموش کنم. به این ترتیب روی بالکن خنک خانه مان نشستم و به وراجی‌های هرکه به سراغم آمد گوش دادم و تند تند نوشیدم.

زعیم دختری دوست داشتنی که چهره‌اش از شادی برق می‌زد با خود آورده بود. اسمش عایشه بود و توانسته بود نمره‌ی خوبی در امتحان کنکور بیاورد. کمی سربه سرش گذاشتم.

. غروب به شی می‌میلین بدل شده بود که سیل به سراغم آمد «بیا تو! دیگر همه دارند متوجه غیبتت می‌شوند.» همدیگر را تنگ در آغوش گرفتیم و رقصی ناامیدانه که بنظر رمانتیک می‌آمد، آغاز کردیم. چند چراغ را خاموش کردند و در سالن نیم تاریک خانه‌ی کودکی‌هایم فضایی متفاوت با رنگهایی نو حاکم گشت که یک طوری با احساساتم هماهنگ بود. آنچنان خود را در این دنیا غریب و گمگشته حس می‌کردم که وقت رقص محکم به سیل چسبیدم. بی‌علاقه‌گی و میخوارگی‌ام در تمام تابستان مثل بیماری واگیردار به سیل سرایت کرده بود و او هم تقریباً به اندازه‌ی من تلو تلو می‌خورد. آن‌طور که آنوقت‌ها می‌گفتند پارتی داشت به جاهای خوب خوب می‌رسید. تحت تأثیر الکل سر رشته کارها از دست رفته بود، چند بطری و لیوان شکست. بعضی از زوجها گرم بوس و کنار بودند — به احتمال زیاد از مجالس اروپایی طبق نسخه‌ی مجلات تقلید می‌کردند — و دیگران برای چرتی کوتاه به اتاق من یا برادرم پناه برده بودند. دار و دسته‌ی ما بامیل وافرش به جوان و شاداب ماندن حالا بنظر می‌رسید تاحدی دچار وحشت از پایان این دوره شده. آنوقت‌ها، — ده سال پیش را می‌گویم — که برای اولین بار این جشن را پیش از بازگشت پدر و مادر از سوادیه برگزار کردم، هنوز همه‌مان قدری آنارشویست بودیم و می‌خواستیم علیه اتوریت‌های خانواده قیام کنیم. مثلاً دوستانم با دستگاه‌های گرانقیمت آشپزخانه ور می‌رفتند و خرابشان می‌کردند. از کمدهای والدینم کلاه‌های قدیمی، عطر پاش، پاشنه کش برقی ... را در می‌آوردند و به هم نشان می‌دادند. بنظرشان می‌رسید انگیزهای سیاسی را دنبال می‌کنند و احساس رضایت می‌کردند.

فقط دو نفر از جمع ما بطور جدی به سیاست پرداختند و پس از کودتای ۱۹۷۱ یکیشان دستگیر و شکنجه شد. او پس از گذراندن چندین سال زندان با دخالت عفو بین‌الملل در سال ۱۹۷۴ آزاد گشت. هیچکدام از آن دو نخواستند به رابطه‌شان با ما ادامه بدهند. به گمان‌شان ما بچه بورژواهایی نر و سطحی می‌آمدیم

این بار اما وقتی نورشیان دم دمای صبح سر کمد مادرم رفت، به هیچوجه دچار شور انقلابی نشده بود، بلکه محرکش فقط کنجکاوی زنانه بود. در کمال ظرافت و احتیاط و خیلی جدی گفت «ما می‌رویم دریا، به کیلوس. می‌خواهم بینم در بساط مادرت مایو پیدا می‌شود.» یکبار پشیمانی‌ام را گرفتم که چرا فسون را به کیلوس نبرده بودم. برای این‌که درد غافلگیرم نکند خودم را پرت کردم روی تخت والدینم. از آنجا می‌توانستم نور جهان را ببینم که به بهانه‌ی پیدا کردن مایو جورابهای سنگ دوزی شده و پالتو پوست خاکی رنگ به جامانده از دهه‌ی پنجاه مادر را سبک سنگین می‌کند، همین‌طور کلاه‌ها و شالهایی که هنوز به خانه‌ی مرحمت تبعید نشده بودند. در یک کشو زیر مشتی جوراب نایلن کیفی پیدا کرد که در آن سند خانه‌ها، آپارتمان‌ها و املاک نگهداری می‌شد. آخر مادرم اطمینان چندانی به بانک نداشت. همین‌طور یک دسته کلید بی‌فایده از خانه‌هایی که مدت‌ها پیش به اجاره یا فروش رفته بودند. بریده‌ای از روزنامه مربوط به سی و شش سال پیش که در آن گزارشی راجع به ازدواج او و پدرم چاپ شده بود و یکی دیگر دوازده سال بعد از آن که عکسی زیبا از او در ستون اجتماعی روزنامه‌ی حیات به چاپ رسیده بود، به عنوان زنی مدرن و متکی بنفس. نور جهان با کنجکاوی مدتی همه‌ی آنها را زیرورو کرد و سر آخر گفت «مادرت باید زن فوق‌العاده‌ای بوده باشد.» از همانجا پاسخ دادم «هنوز که زنده است.» و همان‌طور در ذهنم به این فکر می‌کردم که چه دلپذیر می‌شد اگر همه‌ی عمرم را با فسون سر همین تخت می‌گذراندم. نور جهان به جای پاسخ خنده‌ای مستانه سر داد که نخست سیل و بعد محمد را به اتاق کشاند. در همان حال که نورشیان وسیل

باجدیتی مستانه وسایل مادر را زیرورو می کردند، محمد روی لبه ی تخت، همانجا که پدرم صبحها می نشست و پیش از آن که دمپایی بپوشد، غرق در خیالات به شست پایش خیره می شد نشسته بود. و با عشق و اعجاب نورشیان را نگاه می کرد. برای اولین بار دختر مورد نظرش را یافته و عاشقش شده بود. می خواست با او ازدواج کند. باورش نمی شد اینقدر خوش شانس باشد، تا آنجا که کمی از این بابت شرمنده بود. اما من به او حسادت نمی کردم، چون در چشمش از همین حالا وحشت از خیانت را می دیدم. وحشت از پایان خفت بار عشق و سپس پشیمانی از آن. آنچه اینجا به یادبود مادرم گذاشته ام همه را دانه به دانه نور جهان وسیل با هره کره از کمد بیرون کشیدند و به دقت یک کارگاه بررسی کردند تا یادشان آمد که اصلاً چرا این کار را شروع کرده بودند. دنبال مایو گشتن تا صبح طول کشید. در حقیقت هیچکدام در شرایطی نبودیم که قادر به رانندگی باشیم. من که می دانستم در آن حال مستی، خوابزدگی و کمبود فسون کیلوس برایم غیر قابل تحمل خواهد بود. خودم را به بی میلی زدم و آخرش گفتم که من وسیل بعداً می آییم. وقتی که هوا کاملاً روشن شد، به بالکن همانجایی که مادرم همیشه با فنجان قهوه اش می نشست و مراسم ترحیم را نگاه می کرد، آشنایان را صدا می زد و برایشان دست تکان می داد، رفتم. زعیم و دوست دخترش عایشه، نورشیان و محمد و چند نفر دیگر ایستاده بودند، قهقهه می زدند و با یک توپ پلاستیکی بازی می کردند. سروصدای شان برای بیدار کردن کل خیابان تشویقی کافی بود. وقتی که بالأخره درهای ماشین محمد بسته شد، چند پیرمرد را دیدم که برای نماز به حیاط مسجد می رفتند و در میان شان سرایدار خانه ی روبروی مان که در شب سال نو لباس بابا نوئل می پوشید و بلیط لاتاری می فروخت، شناختم.

محمد تازه ماشین را روشن کرده و راه افتاده بود که صدای ترمز به گوش رسید. دنده عقب برگشت و ایستاد. نورشیان در را گشود، پیاده شد و از همان جا به ما در طبقه ی ششم با داد و فریاد چیزهایی گفت. روسری ابریشمی اش را فراموش کرده بود. سیبل رفت تو و روسری را برداشت و به

پایین پرت کرد، هیچوقت پرواز شال کبود رنگ که مثل بادبادک باز شد پف کرد و پایین رفت و این را که من وسیل چگونه از بالکن مادرم به پایین نگاه کردیم، فراموش نخواهم کرد. این آخرین خاطره‌ی خوبم از سیل است .

۳۹

اعتراف

حالا به صفحه‌ی اعتراف رسیدیم. در آرایش این بخش از موزه آگاهانه تصمیم گرفتم که همه جا از پشت صحنه گرفته تا قاب عکسها از رنگ زرد سرد و بی‌روح استفاده شود. در حالی که دوستان‌مان به سمت دریا می‌رفتند، من دوباره روی تخت والدینم دراز کشیدم. اتاق خواب به برکت خورشید عظیم برآمده از اسکودار، یکسره نارنجی و گرم بود. از دور دست صدای کشتی مسافربری به گوش می‌رسید. سیل که دید علاقه‌ای به رفتن ندارم گفت «یا لا! برویم دنبال‌شان دیگر، دیر می‌شود.» اما طوری روی تخت افتاده بودم که او هم به زودی فهمید که من آدم بلند شدن و به دریا رفتن نیستم و درضمن بیماری مرموزم هم به نقطه‌ی بحرانی رسیده. از فرم نگاه و سر برگرداندنش فهمیدم که می‌خواهد از کنار موضوع بگذرد. من اما مثل آدمی که به راحتی از عهده‌ی کاری که از آن وحشت داشته برآید، (بعضی‌ها اسمش را می‌گذارند شجاعت) صاف رفتم سر اصل مطلب .

سیل پرسید «راستی امروز بعد از ظهر کجا بودی؟» گفت و فوری پشیمان شد و به نرمی اضافه کرد «اگر فکر می‌کنی گفتنش اذیت می‌کند، ولش کن!» کنارم دراز کشیده بود و مثل یک بچه گربه خودش را با محبت و ترسان به من می‌مالید . فهمیدم که چقدر رنجش خواهم داد و از خود شرمنده شدم اما جن عشق از چراغ جادو آزاد گشته بود و دیگر نمی‌خواست فقط راز سر به مهر من باشد .

با احتیاط به قضیه نزدیک شدم «یادت می‌آید بهار امسال با هم به فوایه رفته بودیم و تو در مسیر برگشت کیفی را دیدی که خیلی از آن

خوشت آمد؟»

نامزدم که چشمهایش گشاد شده بود، فهمید که موضوع باید مهمتر از یک کیف باشد و به این ترتیب شروع به تعریف داستانی کردم که خوانندگان و بازدیدکنندگان از موزه با خواندن اولین صفحات و دیدن اولین اشیا آنرا به خوبی می‌شناسند. برای یاد آوری دوباره‌ی داستان برای بازدید کنندگان مهمترین اشیا را در سائز کوچک نقاشی کرده و به نمایش گذاشته‌ام.

سعی کردم وقایع را پشت سرهم و تا حد امکان دقیق برای سیبل شرح دهم. به سرعت فهمیدم که داستان خجالت‌آور اولین برخورد با فسون مثل باری بر دوشم سنگینی می‌کند، باری از جنس مقصر بودن در یک تصادف رانندگی و فرار از صحنه‌ی حادثه یا گناه سنگین دیگری از این دست. شاید هم این حس را القا می‌کردم تا بتوانم آنچه را که به راستی پیش آمده بود کوچک، بی‌اهمیت و منتفی نشان دهم.

در مورد مهمترین بخش این تجربه که همان رابطه سعادت‌مندان‌هی جنسی با فسون بود به دقت سکوت کردم و ماجرا را تبدیل به لغزشی عادی که پیش از ازدواج میان مردان ترک معمول است، بدل نمودم. در برابر اشکهای سیبل واقعیت را آن‌طور که بود نگفتم که هیچ، اصلاً از کارم در کل پشیمان شدم.

سیبل فریاد کشید «حیوان» و کیف پراز پول خورد مادر را که دم دستش بود، به سویم پرت کرد و بعد صندل تابستانی پدر که هیچکدام به هدف نخورد. سکه‌ها مثل خرده شیشه همه جا پخش شدند و سیبل گوله گوله اشک ریخت.

دلداریش دادم «مدتهاست با او قطع رابطه کرده‌ام. اما بار گناه دست از سرم بر نمی‌دارد. مسئله واقعاً این دختر به خصوص نیست.» «همان است که شب نامزدی روی میز ما نشست؟» پرسید، ولی شهامت بردن نامش را نداشت.

«آره»

«همان فروشنده‌ی دوزاری! هنوز همدیگر را می‌بینید؟»

«طبیعتاً نه از همان زمان نامزدی ولش کردم. حالا که دیگر اصلاً خبری هم از او ندارم. انگار ازدواج کرده (این که چرا اینطور دروغ می‌گفتم برایم روشن نیست) به همین دلیل هم حرکاتم بعد از نامزدی عجیب و غریب بود. اما حالا دیگر همه چیز تمام شده.»

سیبل باز هم کمی اشک ریخت. بعد صورتش را پاک کرد و به خودش مسلط شد و شروع به پرسجو نمود «نمی‌توانی فراموشش کنی نه؟» با هوشی که داشت دست گذاشت روی نقطه‌ی گره‌ای.

کدام مرد می‌تواند اینقدر بیرحم باشد که بگوید: نه و من هر چند با بی‌میلی ولی عاقبت گفتم «منظورم را بد فهمیدی، آنچه به راستی رنجم می‌دهد این است که رفتار شرافتمندانه‌ای نداشتی و در عین حال به تو هم خیانت کردم و به رابطه‌مان ضربه زدم، به همین دلیل زندگی برایم رنگ و بوییش را از دست داده.»

اینرا هیچکدام‌مان نتوانستیم باور کنیم.

«امروز بعداز ظهر کجا بودی؟»

با کمال میل حاضر بودم برای آدمی که درکم کند — فقط نه سیبل — شرح دهم که اشیای یاد آور فسون را به دهان می‌بردم، بر پوستم می‌کشیدم تا که آخر کار و در میان اشک و آه ارضا شوم، از طرف دیگر حس می‌کردم اگر سیبل ترکم کند قادر به ادامه‌ی زندگی نخواهم بود، یا حداقل دیوانه خواهم شد. درستش این بود که در جا به سیبل بگویم «بیا فوری ازدواج کنیم!» بسیاری از زندگی‌های سنگین و رنگین محصول عشقی آتشین و شکست خورده‌اند. «می‌خواستم پیش از ازدواج یک بار دیگر بازیکه‌های دوران کودکیم را ببینم، می‌دانی تجدید خاطره یا چیزی از این دست، به همین دلیل رفتم آنجا»

سیبل داد کشید «دیگر پایت را به آن خانه نمی‌گذاری، فهمیدی؟ آنجا همدیگر را می‌دیدید؟»

پیش از آن که پاسخی بدهم دوباره به گریه افتاد. وقتی که در آغوشش گرفتم و نوازشش کردم گریه‌اش شدیدتر شد. مدیون محبت‌های نامزدم بودم، با او پیوندی حس می‌کردم که از عشق هم به نظرم قوی‌تر

می‌آمد. وقتی که سیبل همه‌ی اشکهایش را ریخت، همانجا در آغوشم خوابش برد و کمی بعد من هم به خواب رفتم. وقتی که طرفهای ظهر برخاستم سیبل دوش گرفته و آرایش کرده سرگرم چیدن میز صبحانه بود. خیلی عادی گفت «اگر می‌خواهی برو از سر خیابان نان تازه بخر اگر نه همین‌ها را برشته میکنم»
«نه می‌روم»

در اتاق نشیمن که پس از مهمانی مثل میدان جنگ بود، صبحانه‌مان را روی میزی خوردیم که پدر و مادرم سی و پنج سال روبروی هم می‌نشستند. به جای نانی که امروز خریدم این نان را برای ثبت در تاریخ عرضه می‌کنم تا به یادمان بیاورد که در استانبول به مدت نیم قرن میلیونها نفر به غیر از نان که گاهی سنگین و گاه سبک پخته می‌شد، قدرت خرید خوراک دیگری را نداشتند و در عین حال باید شاهی برای تکرار مکرراتی باشد که همه‌مان بی‌رحمانه فراموشش می‌کنیم. مصمم بودن سیبل حتی امروز هم به نظرم حیرت‌انگیز می‌آید «چیزی که تو به جای عشق عوضی گرفتی، اعتیادی بیهوده است و بس، من کاری می‌کنم که این بلا از سر زندگی‌ات دور شود.»

برای پنهان کردن چشمهای پف کرده و سرخ شده‌اش بیش از حد معمول آرایش کرده بود. با همه‌ی رنجی که می‌کشید به سختی تلاش می‌کرد حتی یک کلمه حرف تلخ هم به زبان نیاورد و رفتارش با من بسیار محبت‌آمیز باشد. همین‌ها باعث شد که به او اعتماد کنم و راه نجات از شر بیماریم را باور به استقامت او ببینم. تصمیم گرفتم مثل یک پسر خوب هر چه می‌گوید انجام دهم. سر صبحانه در حالی که پنیر و زیتون را با نان تازه و مربای توت‌فرنگی می‌خوردیم، به این نتیجه رسیدیم که من بهتر است از خانه بیرون بروم و برای مدتی طولانی از نزدیکی به نیشانتاشی و اطراف آن اجتناب کنم. خیابانهای سرخ و نارنجی دوباره برایم قدغن شد.

از آنجا که والدین سیبل به خانه‌شان در آنکارا باز گشته بودند، حالا دیگر ویلای آنادولوهیساری خالی بود. سیبل گفت: حالا که باهم نامزدیم

والدینش سر زندگی مشترکمان در آنجا زیاد سخت نخواهند گرفت و بهتر آنست که همین حالا به آنجا برویم. اینطور زودتر قادر به ترک این اعتیاد بیهوده خواهیم شد. در حالی بین غم و امید چمدانم را بستم. حال دختر جوانی را داشتم که برای فراموش کردن عشقی بی‌فرجام به اروپا فرستاده می‌شود و وقتی سیبل چند جوراب پشمی هم روی لباس‌ها گذاشت با نگرانی حدس زدم که معالجه‌ام طولانی مدت خواهد بود.

۴۰

آسایش خیال در ویلایی بر سفر

بودن در ویلا که حس شروع زندگی جدیدی را القا می‌کرد و من خیلی سریع به آن عادت کردم موجب شد در روزهای اول باور کنم که بیماریم رو به بهبود است. هر قدر هم که دیر و مست از مهمانی‌های شبانه‌مان باز می‌گشتیم، باز هم سحرگاه وقتی نور منعکس شده‌ی موجهای سفر از لابلای پرده حصیری به درون خانه نفوذ می‌کرد و بر سقف می‌لغزید، فوری برمی‌خاستم و با ناخن پره‌های پرده را کنار می‌زدم و هر بار از منظره‌ای که روبرویم گسترده بود، به حیرت می‌افتادم. در حالی بودم که حس می‌کردم دوباره قادر به دیدن زیباییهای زندگی شده‌ام، یا شاید فقط خودم را گول می‌زدم. گاهی سیبل هم با پیراهن خواب ابریشمی و پای برهنه روی کف چوبی اتاق می‌آمد، پهلویم می‌ایستاد و با هم به سفر نگاه می‌کردیم و می‌دیدیم که چطور بخار از یک کشتی ماهیگیری بلند می‌شود و در ساحل روبه‌رو زیر نور لغزان خورشید و روی جنگل تیره به آسمان می‌رود و چطور سکوت مطلق با صدای قلپ قلپ اولین کشتی بخار مسافربر که بر خلاف جریان آب راهش را می‌گشود، می‌شکند.

کوتاه سخن باورمان شده بود که در برابر زیبایی‌های دنیا و زندگی باید همه‌ی مشکلات صاف و ساده ناپدید شوند. سیبل اعتقاد داشت که مزه‌ی زندگی در این ویلا بهترین دوی دردم است. هنگام غروب روی ایوانی که به سفر باز می‌شد روبروی هم چون زوجی که دیگر کامش را از

عشق گرفته می‌نشستیم. کشتی بخار که از ساحل آنادولو هیساری حرکت می‌کرد، از کنارمان می‌گذشت. انگار مستقیم به سمت ایوان ما می‌آید و آنوقت کاپیتان سیبیلویش می‌توانست ما را ببیند که کولی برشته، کرم بادمجان، پنیر گوسفندی، خربزه و راکی بر سفره‌مان داریم و از همانجا بلند می‌گفت «نوش جان» از همان خوشی‌های کوچکی که سیبیل‌گمان می‌کرد به سلامتی‌ام کمک خواهد کرد و موجب خوشبختی‌ام خواهد شد. اول صبح پریدن در آب سرد، نوشیدن چای با نان کنجدی و خواندن روزنامه در یک قهوه‌خانه‌ی ساحلی، آب دادن به بوته‌های گوجه‌فرنگی و فلفل سبز باغچه، سرظهر سرزدن به کشتی‌های ماهیگیری و دست‌چین کردن میگو و ماهی سفید و در شبهای سپتامبر وقتی که حتی یک نسیم برگها را به حرکت در نمی‌آورد و پشه‌ها پشت سرهم پس از برخورد به لامپ جزغاله می‌شدند، شیرجه رفتن توی بسفر. اینها لذاتی بودند که بعقیده‌ی سیبیل باید حتماً تأثیرشان را می‌گذاشتند. اینرا شبها وقتی پیکر معطرش را به من می‌چسباند، می‌فهمیدم و من بر اثر درد عشقی که همچنان در اطراف فتق سمت چپ مستقر شده بود، نمی‌توانستم با او بخوابم. سعی می‌کردم موضوع را به شوخی بر گزار کنم «پیش از ازدواج، به هیچوجه» و او بدون آن‌که بروی خودش بیاورد می‌پذیرفت. فقط بعضی وقتها هنگام غروب آفتاب که تنها روی صندلی تاشو در ساحل چرت می‌زدم یا وقتی که با اشتها بلالی را به نیش می‌کشیدم یا صبحها که مثل یک شوهر جوان و خوشبخت پیش از رفتن سر کار گونه‌هایش را می‌بوسیدم، برقی از تحقیر در چشمهایش می‌دیدم. البته نه به این دلیل که با هم نمی‌خوابیدیم، بیشتر این فکر آزارش می‌داد که همه‌ی تلاشش برای معالجه‌ام و آنهمه عشق و نیرو که صرف کرده بود، ثمری نداشته باشد و یا شاید فکری تلخ تر از این در سر داشت. اگر حالم خوب شود، اما بخوام در آینده فسون را هم در کنار او داشته باشم چه خواهد شد؟ در روزهای دشوار خودم هم به همین تصورات پناه می‌بردم. مجسم می‌کردم روزی از فسون خبری برسد و بعد او را هر روز در خانه‌ی مرحمت ببینم. درد عشق تسکین یابد و بعد طبیعتاً بتوانم دوباره با سیبیل بخوابم، ازدواج کنیم، بچه دار شویم و

یک زندگی معمولی را بگذرانیم. اما حتی خودم هم فقط در حالت مستی و یا خوش بینی مطلق که بعضی وقتها صبح زود به سراغم می‌آمد این تصورات را باور می‌کردم. غالب اوقات اما فسون در ذهنم بود که این خود بدتر از نبودنش باعث آزارم می‌گشت و هیچ روزنه‌ی امید برای پایان دردم به چشم نمی‌خورد.

۴۱

شنای پشت

بالاخره چیزی کشف کردم که روزهای این ماه سپتامبر غم انگیز را با تمام زیبایی‌های تیره‌اش کمی قابل تحمل تر می‌ساخت و آن شنای پشت بود که مسکن دردم گشت. برای اینکار باید سرم را تا آنجا که امکان داشت به عقب می‌کشیدم، در آب فرو می‌کردم، بدون آن که نفس تازه کنم چند حرکت دست انجام می‌دادم و تلاش می‌کردم تا ته آب را ببینم. وقتی که اینطور در خلاف جهت آب و در مقابل امواج شنا می‌کردم و در تیرگی بسفر که عمیق تر می‌شد غوطه ور می‌شدم، حسی از بیکرانی وجودم را در بر می‌گرفت که به هیچوجه با درد عشق قابل مقایسه نبود.

آب یکدفعه از کنار ساحل بشدت عمیق می‌شد، طوری که فقط بعضی وقتها امکان دیدن ته آن وجود داشت. دنیای رنگارنگی که از ورای سرم می‌دیدم، چنان وسعت اسرارآمیزی در خود داشت، که در من شوق زندگی و احساس تعلق به مجموعه‌ای عظیم را بر می‌انگیخت که در برابرش ناچیز به نظر می‌رسیدم. می‌شد قوطی‌های زنگ زده‌ی کنسروهای مختلف، سر بطری، صدف‌های سیاه شکسته و حتی گاهی شیخ کشتی‌هایی از دورانهای دور را دید. آنجا بود که فهمیدم زمان و تاریخ چه بی‌انتهایند و من چه بی‌اهمیت. در این لحظات می‌دیدم که عشقم چه سطحی و پرزرق و برق است و چه بیهوده آنرا اینقدر جدی می‌انگارم و این ضعف ناشی از درد که نام عشق بر آن نهاده بودم هم فقط همه چیز را دشوارتر می‌کند. تنها راه نجات تزکیه بود. درد

آنقدرها اهمیت نداشت، مهم جزئی از آن دنیا بودن است. می دیدم که چطور آب بسفر دهان، گلو، بینی و گوشم را پر می‌کند، به روحم جلا می‌بخشد و برایم تعادل و خوشبختی به ارمغان می‌آورد. وقتی که در حالتی چون مستی از آب شنا می‌کردم، درد شکم تقریباً برطرف می‌شد و عشق فسون را که هجوم می‌آورد، فقط بر اثر خشمی که در ساعات درد نسبت به او داشتم، حس می‌کردم.

وقتی سیبل می‌دید چه بی‌هوا به کشتی نفت کش شوروی که بشدت بوق می‌زد، نزدیک می‌شوم در ساحل با داد و بیداد دست تکان می‌داد. اما معمولاً صدایش را نمی‌شنیدم. به دلیل نزدیک شدن خطرناکم به بعضی کشتیهای مسافربری، نفت کش‌های خارجی، قایق‌های حمل زغال سنگ، قایق‌های موتوری و ماهیگیری سیبل اولش تصمیم گرفت شنای پشت را در حالت زیر آبی برایم قدغن اعلام کند. اما وقتی دید حالم پس از آن چقدر بهتر می‌شود، کوتاه آمد. گاهی به توصیه‌ی سیبل در روزهای آرام و بدون باد تنها به سواحل خلوت شیل در دریای سیاه می‌رفتم و یا دو تایی در خلیجک‌های دورافتاده‌ی پشت بایکوز^۱ می‌گشتم و بعد سرم را زیر آب می‌کردم و غرق در افکارم دست و پا می‌زدم و پیش می‌رفتم. وقتی پس از آن در ساحل دراز می‌کشیدم، چشم‌هایم را می‌بستم و پیکرم را به آفتاب می‌سپردم، گاهی با حالی خوش بنظرم می‌رسید که حالم مثل همه‌ی مردان عاشق جهان است.

عجب اما این بود که زمان، دردهای مرا — مثل دیگران — درمان نمی‌کرد. درست بر عکس آنچه که همیشه سیبل نیمه شبها با دلسوزی می‌گفت، دردم در حال عقب نشینی نبود. گاهی به خود می‌گفتم که حتماً ایرادی روحی روانی دارم و گرنه باید حتماً تاحال به وضع طبیعی باز می‌گشتم. اما چون این افکار نشانه‌ی وضعی بود که مرا هر چه بیشتر محتاج محبت‌های مادرانه‌ی فرشته‌ی نجات بخشم می‌ساخت دنباله‌اش را نمی‌گرفتم، بلکه سفت و سخت — بخاطر این که دیوانه نشوم — به این

1 Beykoz

تصور می‌چسبیدم که بر اثر شنای مداوم به درد غلبه خواهم کرد. اما حتی در این حالت هم سر خود و سیبل کلاه می‌گذاشتم. سه بار در ماه سپتامبر به خانه‌ی مرحمت رفتم، روی تخت دراز کشیدم و سعی کردم با لمس اشیایی که دست فسون به آنها خورده بود، به همان شکلی که خوانندگان مطلع‌اند خود را تسکین دهم. صاف و ساده نمی‌توانستم فسون را از یاد ببرم.

۴۲

غم‌های پاییزی

اوقتی که اوایل اکتبر آب‌های پر خروش بسفر پس از بادهای پویراز برای شنا سرد شد، دیگر نتوانستم اضطرابم را پنهان کنم. فرا رسیدن زود هنگام غروب، کپه‌کپه‌های پاییزی درباغ و بندر، ویلاهای متروک و یتیم‌مانده که فقط در تابستان مورد استفاده قرار می‌گرفتند، قایق‌هایی که یکی‌یکی به ساحل کشیده شده و پس از تعمیرات همانجا می‌ماندند و پس از اولین باران‌های پاییزی دیدن دوچرخه‌های رها شده در خیابان‌های خلوت خودش برای فرو رفتن‌مان در حال وهوای پاییزی که بیرون آمدن از آن دشوار بنظر می‌رسید، کافی بود. با نگرانی دیدم که سیبل دیگر طاقت ادامه‌ی این وضعیت را که بی‌حرکت در خود فرو روم و شیها را به مستی بگذرانم، ندارد.

اواخر اکتبر دیگر به راستی از شیر آبی که فقط آب زنگ‌دار از آن می‌آمد، کلافه شده بود. آشپزخانه تبدیل به محلی سرد و متروک بدل شده بود و از هر درز و شکافی باد سرد پویراز به درون خانه نفوذ می‌کرد.

از دوستان‌مان که غروب‌های سپتامبر مرتب سرو کله‌شان پیدا می‌شد و پس از سلام و علیک مست به بسفر می‌پردند، اثری نبود. غیبت‌شان نشان می‌داد پاییز شهر باید جالب‌تر و سرگرم‌کننده‌تر باشد. برگ‌های له شده و خیس چنار باحلزونی که بر آن چسبیده و سوسمارهایی که پس از سیلاب پیدای‌شان می‌شد و ما آنهمه دوستشان داشتیم، به این

دلیل اینجا به نمایش گذاشته‌ام تا به یاد تازه به دوران رسیده‌هایی که در زمستان از ویلاهای خود فرار می‌کردند، بیفتیم و در عین حال باید نشانه‌ای از غمهای پاییزی‌مان باشد.

اگر می‌خواستیم زمستان را با سیل در این ویلا بگذرانیم باید با او می‌خوابیدیم تا برایش ثابت شود فسون را از یاد برده‌ام. اما اتاق خواب با سقف بلند که به زحمت سعی می‌کردیم با اجاق برقی گرمش کنیم روز به روز دست و پاگیرتر و دلگیرتر می‌شد و به همان نسبت تعداد شبیهایی که با محبت همدیگر را در آغوش می‌کشیدیم و می‌خوابیدیم هم کمتر. از یکسو آدم‌های بی‌فکر و غیرمسئولی را که ویلاهای چوبی از این دست را با بخاری برقی گرم می‌کردند و به این ترتیب بناهای تاریخی را در خطر جدی آتش سوزی قرار می‌دادند، ملامت می‌کردیم و از سوی دیگر خودمان هر شب به محض سرد شدن اتاق همان پریز خطرناک را به برق می‌زدیم. اوایل نوامبر که دیگر همه‌ی بخاری‌ها به راه بودند و ما هرروز بیشتر از دست دادن زندگی را حس می‌کردیم، راه شهر را در پیش گرفتیم و به سراغ پارتهای، کلوپهای جدید و کافه‌هایی که در آن می‌شد تازه‌ترین شایعات را شنید و سینماهایی که جلوشان صف‌های عریض و طویل تشکیل می‌شد، رفتیم. به هر بهانه‌ای هم سری به بیوقلو یا نشانتاشی می‌زدیم، تا آنجا که گاهی گذارمان حتی به خیابان‌های ممنوعه هم می‌افتاد.

شبی که باز به بهانه‌ای واهی در نشانتاشی بودیم، تصمیم گرفتیم شام را در فوایه بخوریم. باشکم گرسنه راکی نوشیدیم، کمی سربه سر پیشخدمتهای آشنا مثل حیدر^۱ و سرگارسون سعدی^۲ گذاشتیم. چون دیگران از فعالین چپ و ناسیونالیست‌ها که کشور را به سوی نابودی سوق می‌دادند انتقاد کردیم. همان‌طور که انتظار می‌رفت دو پیشخدمت که‌نسال بیش از ما جلوی زبان‌شان را می‌گرفتند. با این‌که بعضی از آشناها را با نگاه

1 Haydar

2 Sadi

سر میزمان خواندیم کسی کنارمان نشست. سیبل به مسخره پرسید که باز چه چیزی اوقاتم را تلخ کرده، در چند کلمه برایش گفتم که برادرم و تورگای باهم توافق کرده‌اند تا به کمک کنعان که به موقع اخراجش نکرده بودم، شرکت جدیدی تأسیس کنند و می‌خواهند به بهانه‌ی داشتن سفارش برای صادرات ملافه و روتختی که سود سرشاری نصیبشان خواهد کرد، از شر من خلاص شوند.

«همان کنعان که در جشن نامزدی‌مان به آن خوبی می‌رقصید؟» اشاره‌ی سیبل به رقص کنعان فقط برای صحبت راجع به فسون بود، بدون آن‌که اسمش را به زبان بیاورد. هر دومان جزئیات ناراحت‌کننده‌ای از نامزدی به خاطر داشتیم و چون مطلبی برای عوض کردن موضوع به ذهنمان نرسید، مدتی سکوت کردیم. در حالی که در اوایل بیماری‌ام حتی در سخت‌ترین دقایق همیشه سیبل می‌توانست با ظرافت و قدرت خاص خودش موضوع را عوض کند.

سیبل بالحنی تمسخر آمیز که دیگر کم‌کم داشت به آن عادت می‌کرد پرسید «پس بزودی کنعان مدیر عامل شرکتی موفق خواهد شد؟» به دستان لرزان و صورت بزرک کرده‌اش نگاه کردم. در حال پوست انداختن بود. آن دانشجوی فرانسه دیده و شوخ‌وشنگ در حال بدل شدن به زنی خانه‌دار، مضطرب، غصه‌دار و تلخ بود که نامزد پسری پولدار و نر شده که هرشب مست و خرابتر از شب پیش است. یعنی می‌خواست لج مرا درآورد، چون می‌دانست بخاطر فسون به کنعان حسودی می‌کنم؟ یک ماه پیش امکان نداشت راجع به او اینطور فکر کنم.

گفتم «فقط می‌خواهند یک مشت بیشتر پول بدست آورند. فراموشش کن!»

«خودت می‌دانی که بحث یک مشت پول نیست. نباید اجازه بدهی با تو اینطور رفتار کنند. مرد باش!»
«اصلاً به من چه ربطی دارد؟»

«وقتی اینجوری رفتار می‌کنی، اصلاً خوشم نمی‌آید. خودت را ول کرده‌ای،

از همه کناره گرفته‌ای. انگار از شکست خوشتر آمده، باید قوی‌تر شوی. «
با لبخند درحالی که استکان راکی را بالا گرفته بودم پرسیدم «یکی
دیگر هم سفارش بدهم؟»

در سکوت منتظر رسیدن نوشیدنی‌مان ماندیم. وسط ابروهای سیبل
اخمی به شکل علامت سوال سایه انداخت که همیشه در مواقع عصبانیت
پدیدار می‌گشت.

پیشنهاد کردم «به محمد و نور جهان زنگ بزن و بگو بیایند اینجا.»

عصبی پاسخ داد «سعی کردم، اما انگار اینجا تلفن درست کار نمی‌کند.»

پرسیدم «امروز چه کردی؟ خریدهایت را نشان بده ببینم!»

اما سیبل حال اینکارها را نداشت. یک باره با لحنی حکیمانه و دور از
انتظار گفت «حالا مطمئنم که عاشقش نیستی. مشکل تو این نیست که
کس دیگری را بخواهی، بلکه دیگر نمی‌توانی عاشق من باشی» دستش را
گرفتم و پرسیدم «پس چرا اینطور به تو وابسته‌ام؟ چرا نمی‌خواهم حتی
یک روز بدون گرفتن دستهایت در دستم سر کنم؟»

اولین بارمان نبود که از این حرفها می‌زدیم. اما این بار برقی عجیب
در چشمهای سیبل دیدم و ترسیدم بگویم: چون می‌دانی بدون من قادر
به کشیدن بار سنگین ناشی از غیبت فسون نخواهی شد و به احتمال زیاد
از دست می‌روی. اما خوشبختانه سیبل هنوز نمی‌دانست که اوضاعم چقدر
خراب است «بخاطر عشق نیست که به من می‌چسبی، فقط می‌خواهی
به خودت بقبولانی که مصیبتی سرت آمده.»

«چرا باید اینقدر دنبال مصیبت باشم؟»

«برای این که از بازی کردن نقش مردی که زجر می‌کشد خوشتر می‌آید
کسی که از همه چیز ناراضی است، اما دیگر وقتش رسیده که سر عقل
بیایی.»

پس از آن به او گفتم که دو پسر و سه دختر می‌خواهم و همه باید
شبه او باشند و این که چه خانواده‌ی شاد و بزرگی خواهیم شد و چه
زندگی زیبا و سعادت‌مندانهای خواهیم داشت. هر روز چهره‌ی مهربانش را
خواهم دید. حرفهای هوشمندانه‌اش را خواهم شنید، شاهد پخت و پزیش

در آشپزخانه خواهم بود و سرشار از حس شادی و خوشبختی خواهم شد
«تورا بخدا گریه نکن»

گفت «حس می‌کنم اینطور نخواهد شد.» و گریه‌اش شدت گرفت، دستش
را کشید و با دستمال اشکهایش را خشک کرد. و بعد روزی گونه را در آورد
و مدتی به آرایش خود پرداخت.

پرسیدم «چرا به من اعتماد نداری؟»

«چون اعتماد را به خودم از دست داده‌ام. گاهی فکر می‌کنم که دیگر
خوشگل نیستم.»

دوباره دستش را گرفتم و گفتم که چه زیباست، در همان لحظه تایفون
با صدای بلند گفت «هی کبوترهای عاشق می‌دانید که همه راجع به
شما حرف می‌زنند؟ آه چه شده؟»

«وچه چیزهایی می‌گویند؟»

تایفون در ماه سپتامبر اغلب سری به ما می‌زد. وقتی اشکهای سیل را
دید چهره در هم کشید، معلوم بود دلش می‌خواهد در برود. اما سیل
با نگاه او را دعوت به ماندن کرد و گفت «دختر یکی از آشنایان در
تصادف جانش را از دست داده.»

باتمسخر پرسیدم «خوب، راجع به ما چه می‌گویند؟»

«باعرض تسلیت» گفت به دنبال راه چاره به اطراف نگاهی انداخت و
آشنایی پیدا کرد که تازه وارد شده بود. کمی غلیظ تر از حد معمول
با او سلام و علیک کرد و پیش از رفتن گفت «می‌گویند چنان عاشق
ومعشوقید، اصلاً قصد دارید دور ازدواج را خط بکشید. چون مثل بعضی از
اروپاییان فکر میکنید که ازدواج قاتل عشق است. من ولی می‌گویم که
معطلی اصلاً جایز نیست. همه به شما حسودی‌شان می‌شود و بعضی
هم عقیده دارند که ویلا برایتان بدشانسی آورده.»

همینکه دور شد به گارسون جوان و خوشرو سفارش یک دور دیگر راکی
دادم. تمام تابستان سیل با مهارت موضوع را از همه پنهان نگاه داشته
بود. اما می‌دانستیم که چه شایعاتی درباره مان سر زبانها است. از همه
بیشتر راجع به «زندگی بی بند و بارمان» حرف می‌زدند. بعضی از

اشارات تند و تیز سیبل راجع به من در اذهان مانده بود و خیلی‌ها هم از احوال متغیرم خبر داشتند.

پرسیدم «به نور جهان و محمد زنگ بزنی یا خودمان شام سفارش بدهیم.» سیبل عصبی پاسخ داد «کمی همینجا بنشینیم، از جای دیگری به آنان زنگ بزن! ژتون داری؟»

برای این‌که شهروندان خوشبخت جهان فردا که بعدها قصه‌ی مرا می‌شنوند استانبول را (شهری که آبش اغلب قطع می‌شد، به این دلیل برای مناطق بالای شهر با تانکر آب می‌آوردند و تلفن هم گاهی از کار می‌افتاد) به دیده‌ی تحقیر ننگرند، اینجا چند ژتون قابل خرید در دکه‌های سیگار فروشی را به نمایش گذاشتم. در زمان آغاز این داستان آن چند باجه‌ی تلفن عمومی که در گوشه کنار استانبول یافت می‌شد، یا تلفنهایش را از جا کنده بودند و یا صاف و ساده خراب بودند. به یاد نمی‌آورم که حتی یک بار توانسته باشم از آنان استفاده کنم و به کسی زنگ بزنم. این کار فقط از عهده‌ی قهرمانان فیلم ترکی بر می‌آمد و بس. آنهم به دلیل تقلید از فیلمهای خارجی. یک آدم زرنگ هم در این میان به این فکر افتاد که در قهوه‌خانه‌ها و مغازه‌ها دستگاه تلفنی بگذارد که با ژتون کار کند. از این دکان به آن دکان رفتم و بالاخره در یک دکه‌ی بلیط بخت آزمایی تلفن آزاد پیدا کردم. شماره‌ی نورشیان اشغال بود و صاحب دکه اجازه نداد دوباره زنگ بزنم و بعد در یک گل فروشی موفق شدم به محمد زنگ بزنم. او گفت با نور جهان در خانه نشسته و تا نیم ساعت دیگر در فوایه همدیگر را خواهیم دید. به دنبال تلفن تا قلب نیشانتاشی پیش رفته بودم و حالا خانه‌ی مرحمت در دوقدمی بود. به خود گفتم: یک سر کوچک به آنجا زدن حالم را سر جا می‌آورد. کلید داشتم. دست و صورتم را شستم، با حوصله و دقت جراحی که خود را برای عمل آماده می‌کند کت و پیراهنم را در آوردم و روی لبه‌ی تختی نشستم که بارها با فسون بر آن خفته بودیم. به اشیای دوروبر که همه یاد آوراو بودند نگاه کردم و با این سه تا که اینجا گذاشتم یک ساعت و نیم را به خوشی گذراندم.

وقتی به رستوران برگشتم غیر از نورشیان و محمد زعیم هم آنجا بود. به خوبی خاطر م هست که چطور به میز پر از شیشه، زیر سیگاری، بشقاب و لیوان نگاه کردم و در میان همه‌ی جمعی از همشهریان دیدم که چه خوشبختم و چقدر زندگی را دوست دارم .

«مرا بابت تأخیر ببخشید دوستان، اگر می‌دانستید چه بر سرم آمده. »
زعیم به مدارا گفت «ولش کن بنشین و فراموشش کن، بیا خوش بگذرانیم .»

«من که همین‌طوری هم خیلی خوشم .»

سیبل که دیگر مست بود به یقین می‌دانست کجا رفته‌ام. امیدی به بهبودم برایش نمانده بود، از دستم به شدت خشمگین بود ولی مستی اجازه‌ی جنگ و دعوا راه‌انداختن را به او نمی‌داد و حتماً پس از پریدن مستی هم از خیر واقعه می‌گذشت، چون هم مرا خیلی دوست داشت و هم از دست دادنم و بهم خوردن نامزدی را شکستی وحشتناک می‌دانست و من به این دلیل و دلایل دیگری که تا امروز هم برایم ناشناخته است، پیوندی عمیق با او احساس می‌کردم که به نوبه‌ی خود در سیبل امیدهایی نو بوجود می‌آورد که شاید روزی بیماری‌ام به راستی برطرف گردد، هر چند هر شب شاهد فرو ریختن بخشی از یقین‌اش بودم.

یک دور با نور جهان رقصیدم، گفت «خیلی سیبل را اذیت کردی، نمی‌توانی همین‌طوری در رستوران رهایش کنی، آدم خیلی حساسی است .»

«اگر گل سرخ عشق خار نداشت، عطرش همه جا را پر نمی‌کرد. کی برنامه‌ی ازدواج دارید؟»

«محمد می‌خواهد فوری بساط عقد و عروسی را براه بیاندازد. من اما می‌خواهم اول نامزد کنیم و بعد مثل شما پیش از ازدواج درست و حسابی از زندگی‌مان لذت ببریم.»

«ما را بهتر است به نمونه قرار ندهید.»

نور جهان با لبخندی که باید کنج‌کاوی‌اش را می‌پوشاند پرسید «چیزی پیش آمده که من خبر ندارم.»

اما این حرفها اصلاً باعث نگرانیم نشد. راکی غم و غصه‌هایم را از درد همیشگی به سرابی که گاه و بیگاه رخ می‌نمود و امید تسکین می‌داد، بدل ساخت. وقتی که نیمه شب با سیبل می‌رقصیدم مثل یک پسر دبیرستانی قسم‌اش دادم که هیچوقت ترکم نکند. اوهم — چون دست از سرش بر نمی‌داشتم — سعی می‌کرد آرامم کند. دیگران هم آمدند سر میز ما و پیشنهاد کردند به جاهای دیگر هم سر بزنیم، مثلاً برویم کنار بسفر و در ماشین جای بنوشیم. بعضی موافق خوردن ماهی در کاظم پاشا یا رستورانی با موسیقی شرقی بودند. در همان اثنا نورشیان و محمد توانستند با موفقیت ادای رقصیدن ما را در آورند که آن‌طور به هم چسبیده بودیم و تلو تلو می‌خوردیم. همه مدت‌ها خندیدند. سپیده دم با همه‌ی اعتراضات نشستم پشت فرمان، اما سیبل فهمید که قادر به کنترل ماشین نیستم. بنابراین مسیر دریایی را انتخاب کردیم و کمی مانده به اسکودار در ماشین بخواب رفتیم. بعد یکی از خدمه‌ی کشتی مدت‌ها با جدیت و هیجان به شیشه‌ی ماشین کوبید، چون باعث بند آوردن راه کامیونها و اتوبوسها شده بودیم. همان‌طور که برگهای چنار در رنگهای پاییزی‌شان به زمین می‌ریختند ماشین ما تلو تلو خوران ولی سالم به ویلا برگشت و ما مثل باقی اوقات شب زنده داری در آغوش هم فرو رفتیم و خوابیدیم.

۴۳

روزهای سرما و تنهایی نوامبر در ویلا روز بعد سیبل حتی نپرسید که من آن یکساعت و نیم غیبت را در نیشانتاشی به چه کاری سرگرم بوده‌ام. یعنی این‌که هر دو می‌دانستیم درمان ناپذیرم. نه خویش‌تنداری داوطلبانه فایده‌ای دارد و نه ممنوعیت‌های اجباری. از طرف دیگر زندگی مشترک در این ویلای کهنسال که به تدریج آب و رنگش را از دست می‌داد، جذابیتی جدید برایمان پیدا کرد. در آن موقعیت مایوس‌کننده این بنای قدیمی چیزی در خود داشت که ما را به هم پیوند می‌زد. دردهای مان در آن گم می‌شد و به این ترتیب تحمل‌شان برایمان آسانتر می‌گشت. عشق‌مان که بر اساس همه‌ی شواهد

دیگر قدرت جوانه زدن نداشت، بر اثر وجود همین خانه‌ی چوبی زیبا به شگردهای جدیدی برای ادامه دست یافت که از شکست و سرنوشتی مشترک قوام می‌یافت. ته مانده‌ی فرهنگ عثمانی گذشتگان، کمبودهای زندگی ما عشاق قدیمی و نامزدهای فعلی را می‌پوشاند و کمک‌مان می‌کرد تا بتوانیم بارغم‌های مان را به دوش بکشیم. حتی این درد که دیگر قادر به خوابیدن با هم نیستیم راهم قابل تحمل می‌ساخت.

وقتی که غروبها سفره را بر سر میز رو به در یا باز می‌کردیم، روبروی هم می‌نشستیم، آرنج‌مان را به نرده‌ی بالکن تکیه می‌دادیم و با لذت راکی مان را مزمزه می‌کردیم در چشمهای سیبل می‌خواندم که حالا — وقتی پای روابط جنسی می‌لنگد — فقط خطبه‌ی عقد قادر به پیوند ما دو تاست. مگر زوجهای اینچنینی کم پیدا می‌شدند. — آنهم نه فقط از نسل قبلی بلکه در میان همسالان خودمان — که بدون داشتن روابط جنسی خوش و خرم زندگیشان را می‌کردند. انگار نه انگار که همچین پدیده‌های هم وجود دارد. پس از سومین یا چهارمین استکان شروع می‌کردیم به گمانه زنی راجع به همه‌ی زوج‌هایی که می‌شناختیم از پیر گرفته تا جوان، چه آنها که باما دوست بودند و چه آنها که فقط از دور دیده بودیم. از هم می‌پرسیدیم «چه فکر می‌کنی، هنوز هم باهم می‌خوابند؟» وبعد سر همین سوال نیمه شوخی، نیمه جدی بحث می‌کردیم و دلایلمان را برابر هم قرار می‌دادیم. چون خودمان در گذشته‌ای نه چندان دور روابط جنسی بسیار خوبی باهم داشتیم می‌توانستیم با اعتماد به نفس بالا آنچه را که امروز طنزی تلخ می‌نامم در گفتگوهایمان بکار ببریم، حرفهایی که رابطه‌ی رفیقانه‌مان را نزدیک‌تر می‌ساخت و ما خود را برای لحظه‌ای آماده می‌کردیم که احساس کنیم قادر به ازدواج در همین شرایط هستیم و بالأخره زمانی خواهیم توانست زندگی جنسی مان را که پیشترها به آن می‌نازیدیم دوباره از سر بگیریم. حداقلش در روزهای تیره و تار سیبل خود را بدست رفتارها محبت آمیز و همه چیز را به شوخی گرفتن‌های من می‌سپرد. دوباره امیدوار می‌شد و جان می‌گرفت. حتی گاهی روی زانویم می‌نشست و به نظرش می‌رسید که وقتش شده

کار را شروع کنیم. در لحظات خوب گاهی منم همان حال را داشتم و دلم می‌خواست از او بخواهم که فوری ازدواج کنیم. اما می‌ترسیدم یک باره حالش عوض شود و جواب منفی بدهد و بعد هم ترکم کند. یعنی گاهی فکر می‌کردم که سیبل فقط منتظر بدست آوردن اعتماد بنف‌س‌اش است و بخاطر انتقام گرفتن هم که شده ترکم خواهد کرد. چهار ماه پیش در دو قدمی تبدیل شدن به زوجی خوشبخت بودیم که همه حسرت زندگی‌مان را داشته باشند، با بچه و حلقه‌ای بزرگ از دوستان و آشنایان و حالا او این همه را ازدست داده بود، اصلاً باورش نمی‌شد. اما شاید به همین دلیل هم جرأت ترکم را نداشت. سعی می‌کردیم تلخی‌های روابطمان را به یاری احساساتمان نسبت به هم و پیوند نادری که میانمان وجود داشت، شیرین کنیم. وقتی نصفه‌های شب مضطرب از خوابی که فقط به کمک الکل میسر شده بود، می‌پریدیم، تلاش می‌کردیم تا با درآغوش کشیدن یکدیگر دردهایمان را به فراموشی بسپاریم.

از اواسط نوامبر در شبهای ساکت و بی‌باد که اضطراب یا تشنگی خواب‌مان را آشفته می‌ساخت، گاه و بیگاه صدای ماهیگیری که درست زیر پنجره تورش را در در یای آرام می‌گستراند، به گوشمان می‌خورد. قایقی که از کنار اتاق خواب‌مان می‌گذشت، دو سرنشین داشت، ماهیگیر باتجربه و پسرکی گوش به فرمان که به احتمال زیاد فرزندش بود. نور فانوسی که در قایق افروخته بودند، از لابلای پرده‌ی حصیری به سقف اتاق می‌افتاد و در شبهای کاملاً ساکت می‌شنیدیم که چطور پاروها در آب فرو می‌رفتند و چطور قطرات آب از تور بالا کشیده به دریا می‌چکید و گاهی پدر یا پرسرفه می‌کردند. وقتی که بیدار می‌شدیم و می‌فهمیدیم آنها هستند، در آغوش هم فرو می‌رفتیم و به صدایشان که در پنج شش قدمی ما بودند بدون آن‌که از وجودمان خبر داشته باشند، گوش می‌دادیم و آنان به آرامی پارو می‌کشیدند یا سنگریزه پرتاب می‌کردند تا ماهی‌ها را به حرکت در آورند و به داخل تور بکشند. صدای نفس‌ها و پچ‌پچ‌های گاه و بی‌گاه‌شان را می‌شنیدیم. مثلاً پدر می‌گفت «محکم‌تر بگیر» یا «سبد را بالا نگه دار» «کنار بکش». وقتی پس از مدتی سکوت پسرک با

صدای نرمش می‌گفت «هنوز اینجاست» از خود می‌پرسیدیم منظورش چیست، یک ماهی؟ و یا موجودی غریب که سعی می‌کردیم در ذهن مجسم‌اش کنیم. پس از مدتی که خوابزده با ماهیگیر و پسرش سرگرم بودیم یا دوباره خواب‌مان می‌برد و یا می‌شنیدیم چطور پارو کشان دور می‌شوند. یادم نمی‌آید در گفتگوهای روزانه‌مان حرفی از آنان زده باشیم، اما وقتی که قایق در دل شب نزدیک می‌شد از حالتی که سیل در آغوشم می‌گرفت، می‌فهمیدم که وجود آن دو برایش به شدت آرامش بخش است. حتی مثل من منتظرشان بوده، انگار تاوقتی صدای ماهیگیر و پسر به گوش برسد، هیچ قدرتی نتواند ما را از هم جدا کند. با این همه خاطر هست که سیل در آن روزها بشدت تلخ شده بود، به زیبایی‌اش شک می‌کرد و غالباً چشمهایش پر از اشک بود و ما به دلایل بیهوده به پروپای هم می‌پیچیدیم.

اغلب پیش می‌آمد که سیل در تلاشش برای تأمین سعادت کیکی بپزد و یا با زحمت زیاد یک پاتختی زیبا بخرد و به خانه بیاورد و من — با گیلای راکی در دست و سخت در فکر فسون — قادر به نشان دادن عکس‌العمل متناسب نباشم. بعد سیل در به هم می‌کوبید و خانه را ترک می‌کرد و من چون توده‌ای بیجان در اتاق می‌ماندم و آنچنان دچار شرم و پشیمانی می‌شدم که قدرت رفتن به سویش و عذرخواهی را در خود نمی‌دیدم و اگر با همه‌ی این احوال می‌رفتم فقط می‌توانستم شاهد درد شدیدی باشم که در کار نابودیش بود.

اگر نامزدی‌مان بهم می‌خورد «زندگی بی بند و بارمان» نقل مجالس می‌شد و همه سیل را ملامت می‌کردند. اگر ازدواج نمی‌کردیم البته سیل می‌توانست هنوز سرش را بالا بگیرد و نزد دوستان اروپایی جلوه بفروشد. اما قصه ما نه به عنوان قصه‌ی عشق بلکه بی‌آبرویی یک زن بر سر زبان‌ها می‌افتاد و سیل این را به خوبی می‌دانست. البته در این مورد حرف نمی‌زدیم، اما برای سیل روشن بود که گذشت زمان به ضررش تمام خواهد شد. من باز هم گاهی به خانه‌ی مرحمت سر می‌زدم و روی تختخواب با اشیای به جامانده از فسون خلوت می‌کردم

تا حالم کمی بهتر شود و باز به این نتیجه‌ی غلط می‌رسیدم که دردم در حال بهبودی است و می‌توانم سیبل را به آینده امیدوار سازم. می‌دیدم دیدار با دوستان و شرکت در مهمانی سیبل را شاد می‌کند، اما نمی‌توانستم این را نادیده بگیرم که جز لحظات مستی و یا گوش سپردن به ماهیگیر و پسرش روزگار خوشی باهم نداریم.

برای آگاهی از محل اقامت و حال فسون دست به دامن صیدا شدم که ماه‌های آخر حاملگی را می‌گذراند، التماس کردم حتی سعی کردم رشوه بدهم. اما فقط فهمیدم که او درگوشه‌ای از استانبول زندگی می‌کند، یعنی حالا باید خیابان به خیابان دنبالش می‌گشتم.

در یکی از روزهای سرد و نچسب زمستان آن سال سیبل اعلام کرد که می‌خواهد با نور جهان به پاریس سفر کند. نور جهان دوست داشت شب سال نو را در پاریس بگذراند و پیش از نامزدی به کارهای‌اش سر و سامان بدهد و خرید کند. کلی تشویقش کردم که برود، برنامه‌ام این بود که در غیبت سیبل در تک تک خانه‌های استانبول را بکوبم. حتی اگر اثری هم نداشت موجب می‌شد که درد و پشیمانی که اینطور فلجم کرده بود، دست از سرم بردارد تا بتوانم با سیبل پس از بازگشتش ازدواج کنم.

سیبل اما کمی به پافشاری‌ام شک کرد. به او گفتم که تغییر آب و هوا برایش خوب است و ما حتماً پس از بازگشت او راه حلی خواهیم یافت و در حین صحبت تصادفی یکی دو بار کلمه‌ی ازدواج را بکار بردم.

سیبل هم امیدوار بود که این جدایی موقت در تغییر روحیه‌ی خودش و من موثر باشد. من هم بطور جدی در اندیشه‌ی ازدواج با او پس از بازگشت بودم. با محمد و نور جهان به فرودگاه رفتیم و وقتی سیبل را برای آخرین بار در آغوش گرفتم، دیدم چشمانش پر از اشک است. یکباره ترس برم داشت که پس از این جدایی طولانی هیچوقت نتوانیم به زندگی قبلی‌مان برگردیم. ولی فوری جلوی منفی‌بافیم را گرفتم. در مسیر بازگشت هر دو مدتی ساکت بودیم تا محمد که پس از ماه‌ها برای اولین بار از نور جهان دور می‌شد سکوت را شکست «خدای من حالا بدون دخترها چه کنیم.»

شب در خانه ی ساحلی از همیشه ناامید کننده تر و خالی تر شد. حالا که تنها بودم تازه حس می‌کردم غیر از خش خش دائمی کف چوبی طنین دریا با آهنگهای متفاوت به خانه نفوذ می کند. امواج چنان سر به اسکله ی بتونی می‌کوبیدند که گویی صخره‌ای مقابلشان قد علم کرده باشد، غرش طوفان در اتاقکی که برای قایق‌ها در نظر گرفته شده بود، طنینی استثنایی و متفاوت داشت. یکبار وقتی که باز ضربه‌های پویراز به خانه حمله ور شده بود، من در بستر به این فکر افتادم که مدت‌هاست صدای ماهیگیر و پسرش رانمی‌شنوم. با آن قسمت از ذهنم که قادر بود منطقی فکر کند، به این نتیجه رسیدم که دفتری از زندگیم بسته شده، هرچند که آن بخش دیگر از وحشت تنها ماندن حاضر به پذیرش این واقعیت نبود.

۴۴

هتل فاتح^۱

روز بعد با صیدا قرار ملاقات داشتم. مزد زحماتش را با استخدام یکی از آشنایان‌اش در قسمت حسابداری زت زت پرداخته بودم و فکر می‌کردم همین برای گرفتن آدرسی از فسون کافی باشد. اما در مقابل اصرارم به نحوی مرموز پاسخ داد که دیدن فسون برایم شادی به همراه نخواهد آورد و زندگی، عشق و سعادت آنقدرها آسان بدست نمی‌آیند و در این دنیا هر کس باید به فکر خودش باشد و در ضمن صحبت مرتب به شکم بر آمده‌اش دست می‌کشید. مردی داشت که هرچه می‌خواست برایش فراهم می‌ساخت، بنابراین تلاش برای تطمیع‌اش بی‌فایده بود. مثل فیلمهای امریکایی نمی‌توانستم کارآگاه خصوصی استخدام کنم تا بدنبال ردپایی از فسون بگردد. همچنین پدیده‌های در استانبول سی سال بعد تازه شناخته شد. حتی کمک گرفتن از رامیز^۲ که در کارخانه دست راست پدرم بود و محافظش به حساب می‌آمد به نتیجه نرسید. به او

1 Fatih

2 Ramiz

گفته بودم که احتمالاً والدین فسون در یک فقره دزدی دست داشته‌اند. از عمو سلامی^۱ که کارمند بازنشسته‌ی اداره‌ی گاهی بود هم آبی گرم نشد. او که عمری را به کشف جنایات مختلف گذرانده بود و حالا هم هر وقت زت با ادارات گمرک و دارایی مشکل پیدا میکرد به سراغش میرفتیم، سعی کرد تا از طریق پاسگاه پلیس، شهرداری، اداره‌ی ثبت احوال خبری از آنان بگیرد، بعد برایم توضیح داد که چون علیه شخص مورد نظر یعنی پدر فسون شکایتی وجود ندارد، تعقیبش بسیار دشوار خواهد بود.

خودم هم به دو دبیرستان وفا^۲ و حیدر پاشا^۳ که پدر فسون پیش از بازنشستگی در آنها تدریس می‌کرد، سر زدم و ادعا کردم که از دانش آموزان قدیمی هستم و می‌خواهم دبیر محبوبم را ببینم، ولی آنجا هم کسی از آنان خبری نداشت. برای آن‌که از مادر فسون خبری بگیرم حاضر بودم به سراغ مشتریانش در نیشانتاشی و شیشیلی بروم. از مادرم طبیعتاً نمی‌توانستم سوالی بکنم. زعیم از طریق پرسجو از مادرش فهمید که خیاطهایی از این دست دیگر کمتر یافت می‌شوند، حتی زنی از آشنایان را بعنوان مشتری دنبال او فرستاد، اما پیدایش نکرد.

همه‌ی این سر خوردگی‌ها دردم را تشدید می‌کرد. صبحها تا ظهر در دفتر کار می‌کردم. وقت ناهار به خانه‌ی مرحمت می‌رفتم و سعی می‌کردم با اشیای پیرامون دردم را تسکین دهم و بعد از ظهرها به دفتر باز می‌گشتم و یا به امید دیدار فسون سوار ماشین می‌شدم و استانبول را زیر پا می‌گذاشتم.

وقتی که محله به محله و خیابان به خیابان پیش می‌رفتم هیچوقت حتی تصورش را هم نمی‌کردم که بعدها این روزها و این گشت و گذارها به خاطراتی خوش بدل شود. چون معمولاً شبح فسون در محلات فقیر نشین

1 Seiami

2 Vefa

3 Hadarpasa

مثل وفا، سیریک^۱، فاتح و کشامصطفی پاشا^۲ ظاهر می‌شد، جستجویم را به آن سوی شاخ طلایی کشاندم. وقتی با سیگاری بر گوشه‌ی لب و با احتیاط روی شنگفرش ناهموار این کوچه‌های تنگ می‌راندم و یکباره یکی از نسخه‌های بدلی فسون ظاهر می‌گشت، فوری جایی پارک می‌کردم. علاقه‌ای عمیق به این محلات پر از بوی دود، زنان خسته‌ی روسری به سر، جوانان عاصی و شکاک که می‌خواستند بدانند چه کسی در محله‌شان سرک می‌کشد و بیکاران و سالخوردگانی که در قهوه خانه‌ها چرت می‌زدند و روزنامه می‌خواندند، در خود حس می‌کردم. حتی وقتی معلوم می‌شد سایه‌ای را که ازدور تعقیب کرده‌ام فسون نیست، بازهم در همان محله می‌ماندم و مدتها بی هدف راه می‌رفتم. چون امکان این‌که فسون هم چون سایه‌اش در یکی از همین محلات باشد، زیاد بود. شعارها و تهدیدات گروه‌های چپ و راست که نه فقط حوضچه‌های خشک‌شده و میدان‌های محلات را که جولانگاه گربه‌های رام و آرامی بود که خود را لیس می‌زدند، بلکه همه‌ی دیوارها را هم پر کرده بود، برایم اهمیتی نداشت. این تصور که شاید فسون کمی پیشتر آنجا بوده جاذبه‌ای افسانه‌ای و شاد به این محلات می‌بخشید. آنجا که شبح‌اش ظاهر می‌شد، بیشتر می‌ماندم. سری به قهوه خانه‌ها می‌زدم، می‌نشستم، چای می‌نوشیدم و منتظر می‌ماندم تا بیاید و بگذرد. فکر می‌کردم اگر بخواهم به او نزدیک شوم، باید مثل او و خانواده‌اش زندگی کنم.

کم‌کم خود را از سرگرمی‌های شبانه در نیشانتاشی و بیک کنار کشیدم. همین‌طوری هم از دست محمد که میخواست — چون مثلاًهم درد بودیم — هر شب با هم باشیم، به تنگ آمده بودم. مرتب در گوشم می‌خواند که امروز «دخترهای ما» در پاریس چه خریده‌اند. حتی وقتی که مخصوصاً تنها بیرون می‌رفتم، پیدایم می‌کرد و همه‌ی مکالمات خودش

1 Zeyrek

2 Kocamustafapasa

ونورشیان را باچشمانی که از شادی برق می‌زد، برایم می‌گفت . آنهم در شرایطی که هر بار سیبل زنگ می‌زد، من فقط به زحمت می‌توانستم چند کلمه برزبان آورم. گاهی هوس در آغوش کشیدن سیبل و دلجویی‌های محبت آمیزش را می‌کردم، اما احساس گناه و شرم از ریا کاریم آنچنان بر دوشم سنگینی می‌کرد که تنها بودن را ترجیح می‌دادم. چون به تدریج فشار شرایطی که در آن ناچار به زندگی مشترک شده بودم، از سرم برداشته شده بود به خود می‌گفتم که دیگر به زندگی قبلی و طبیعی‌ام باز خواهم گشت و همان‌طور که در محلات دورافتاده می‌گشتم، امیدی نو در دلم جوانه می‌زد. گاهی از دست خودم عصبانی می‌شدم که چرا قبلاً این کوچه‌های جذاب را نمی‌شناختم و پشیمان از این‌که چرا نامزدی را پیش از آن‌که جشنی برگزار شود و یا لااقل پس از آن بهم نزده بودم و این‌که چرا همیشه دیر به نتیجه‌ی درست می‌رسم.

دو هفته پیش از بازگشت سیبل، وسط‌های ژانویه چمدانم را بستم و به هتلی مابین فاتح و کاراگمرک^۱ رفتم که اینجا پاکت مهردار و کلید اتاق با علامت هتل و این پلاک کوچک را از آن می‌بینید. آنها را سالها بعد توانستم به دست آورم. این هتل را شب قبلش وقتی در باران گیر کرده بودم، پیدا کردم . پیش از آن ساعتها پشت محله‌ی فاتح دربخش قدیمی استانبول — همان شاخ طلایی — راه رفته و در جستجوی فسون همه‌ی مغازه‌ها را زیر و رو کرده بودم . در آن روز زمستانی از ظهر تا غروب خانه‌های بی‌شمار سنگی و چوبی را دیده بودم، محله‌ی قدیمی یونانیان که حالا تبدیل به ویرانه گشته بود. از پنجره به پنجره سرک کشیدم تا آنجا که از دیدن فقر خانواده‌هایی که در آن روزگار می‌گذرانند، آنهمه سر و صدا، جنب و جوش، خوشی و ناخوشی خسته شدم. هوا زود تاریک شد و من برای نوشیدن و خستگی در کردن پیش از آن‌که به محل‌های دیگر در آنسوی شاخ طلایی بروم، از شیب تند کوچ‌های بالا رفتم تا به یک آبجو فروشی برسم. برای خودم معجونی از ودکا و آبجو ساختم و از

1 Karagümrük

پنجره بیرون را پاییدم . خیلی زود — هنوز ساعت به نه نرسیده بود — در میان ازدحام مردانه ی آنجا مست مست شدم. وقتی آبجو فروشی را ترک کردم حتی نمی دانستم ماشینم را کجا گذاشته‌ام. زیر باران مدت‌ها به اینسو و آنسو رفتم. فکرم بیش از ماشین پیش فسون بود. می توانم بگویم از اندیشیدن به او در این خیابانهای پر گل ولای بسیار لذت می بردم، بدون آن که از شدت درد کاسته شود. حوالی نیمه شب خود را جلوی هتل فاتح دیدم، اتاقی گرفتم و درجا به خواب رفتم . برای اولین بار پس از ماه‌ها تمام شب را خوابیدم. شبهای بعد هم همان‌طور به آرامی گذشت. برایم بسیار عجیب بود، گاهی دم دمای صبح خواب دوران کودکی و جوانیم را می دیدم و با لرزهای شیرین بر می خاستم. مثل همان وقتها که صدای ماهیگیر و پسرش را می شنیدیم . بعد دلم می خواست دوباره در اتاق هتلم به خواب روم و رویای خوشم را ادامه دهم .

بالاخره به ویلا رفتم جورابه‌های پشمی و دیگر وسایلم را جمع کردم و برای اجتناب از نگاه‌های کنجکاو والدینم چمدان را نه به خانه بلکه به هتل فاتح انتقال دادم. بعد هر روز صبح به زت زت رفتم، در ساعات اولیه‌ی بعد از ظهر دفتر را ترک کردم و در خیابانهای استانبول به گشت زنی پرداختم. تمام نیرو و پشتکارم را برای یافتن معشوقه‌ام به کار بردم و غروب‌ها برای تسکین درد پاهای خسته‌ام نوشیدم. دوران اقامتم در این هتل نیز چون بخشهای دیگر زندگیم که نخست اندوهبار و دشوار بنظر می رسیدند بعدها برایم تبدیل به خاطراتی خوش شدند. وقت ناهار همیشه از دفتر راهی خانه‌ی مرحمت می شدم و دردم را با مجموعه‌های که به زحمت گرد آوری کرده و به سرعت رو به افزایش بود، تسکین می دادم و غروب‌ها به می‌گساری و پیاده روی می گذشت. مستانه ساعت‌ها در کوچه پسکوچه‌های فاتح، کارا گمرک یا بالات^۱ را ه می رفتم و از لای پرده‌ها به خانواده‌هایی که صمیمانه سر میز شام نشسته بودند، نگاه

1 Balat

می‌کردم و این حس که فسون جایی مابین آنان است با من بود و همین خود برایم دلخوشی به همراه داشت. گاهی فکر می‌کردم که دلیل علاقه‌ام به این محلات در جایی دیگر نهفته است. وقتی در این مناطق حاشیهای در زمینهای متروک و خیابانهای پر گل ولای، لابلای ماشینها و سطلهای زباله بچه‌ها را می‌دیدم که زیر نور تیر چراغ برق به توپی پلاستیکی و پاره لگد می‌زنند، به نظرم می‌رسید که جوهر واقعی زندگی خود را نشان می‌دهد. ما به علت موفقیتهای تجاری پدرم به رفاه دست یافتیم و به تبع آن فرنگی ماب شدیم و از ارزشهای اصیل تا حد زیادی دور ماندیم و حالا من شاید در این کوچه پس کوچه‌ها دنبال ریشه‌ها و علت وجودی خود می‌گشتم. وقتی تلو تلو خوران از کوچه‌های تنگ و شیبهای تندی که جابه جا بوسیله‌ی پله‌ها قطع می‌شدند، پایین می‌رفتم با وحشت می‌دیدم که جز خودم تنها چند سگ ولگرد بیرونند. بعد همان‌طور که غرق در فکر و خیال می‌رفتم نور زردی را که از لابلای پرده نفوذ می‌کرد، دود کبود دودکشها و بازتاب تصاویر تلویزیون به چشم می‌خورد.

وقتی که چند شب بعد با زعیم در یکی از کافه‌های بشیکتاش نشسته بودم و ماهی وراکی جلوی‌مان بود، یکباره تصویر این خیابانهای تاریک پیش رویم مجسم شد و مرا از جاذبه‌ی دنیای رنگارنگی که زعیم از آن سخن می‌گفت، بیرون کشید. زعیم از مهمانی‌هایی که تا صبح در آن می‌رقصیدند، از شایعات، از محبوبیت لیمونا ملتم و از همه‌ی اتفاقات قابل بحثی که در محافل بر سر زبانها بود می‌گفت. اما وارد هیچ قضیه‌ای نمی‌شد و از همه چیز سر سری می‌گذشت. خبر داشت که دیگر در ویلا زندگی نمی‌کنم ولی در عین حال به خانه هم باز نگشته‌ام. اما شاید برای این که آزارم ندهد نه از فسون حرفی می‌زد و نه از درد عشقم. گاهی سعی می‌کردم مسائلی راجع به گذشته‌ی فسون را از زیر زبانش بیرون بکشم. دوباره در حال بازگشت به نقش همیشگی‌ام یعنی مردی با اعتماد بنفس بالا بودم، مردی که روزانه به دفتر می‌رود و کار می‌کند. در یک روز برفی اواسط ژانویه سیل با نگرانی از پاریس به دفتر زنگ زد.

از طریق باغبان خبردار شده بود که ویلا را ترک کرده‌ام. از آخرین تماس تلفنی‌مان مدتها می‌گذشت که این خودش نشان دهنده‌ی فاصله‌ای بود که میان‌مان افتاده بود. از این نکته گذشته، آنوقت‌ها ارتباط تلفنی آنهم با خارج آنقدرها هم کار ساده‌ای نبود، با توجه به خش خش غریبی که در خط وجود داشت باید گوشی را تقریباً به گوش فرو می‌بردیم. فکر این‌که نصف زت زت در جریان حرفهای عاشقانه‌ای که باید یک طوری با داد و ببیداد به گوش سیل می‌رساندم قرار خواهند گرفت (تازه بدون آن‌که به آن باور داشته باشم) باعث می‌شد که هر بار این تماس را عقب بیاورم.

سیبل فریاد کشید «انگار با خانواده‌ات هم زندگی نمی‌کنی.»
«همین طور است.»

مخصوصاً به تصمیم مشترک‌مان که زندگی در نیشانتاشی موجب تشدید بیماریم خواهد شد اشاره‌های نکردم. همچنین نپرسیدم که از کجا فهمیده شبها به خانه نمی‌روم. زینب منشی‌ام از جا پرید و درمابین‌مان را بست تا من بتوانم به راحتی حرف بزنم. اما برای این‌که صدایم برسد همچنان مجبور به فریاد کشیدن بودم.

سیبل پرسید «چکار می‌کنی؟ حالا کجا هستی؟»

یادم آمد که بجز زعیم هیچکس از اقامتم در هتل مطلع نیست. علاقه‌های نداشتم که خبر را با صدای بلند به گوش همه‌ی شرکت برسانم. سیبل داد کشید «دوباره رفتی سراغش؟ راستش را به من بگو کمال؟»

با صدایی نه چندان بلند گفتم «نه»

«صدایت نمی‌آید کمال دوباره بگو»

تکرار کردم، نه آنقدر بلند که لازم بود «نه»

اگر یک صدف دریایی را جلوی گوشتان بگیرید می‌فهمید، آنوقت‌ها چه صداهایی همراه همیشگی مکالمات راه دور ما بود.

با تمام قوا فریاد کشیدم «اینجا هستم.»

«حقیقت را بگو»

«چیز جدیدی برای گفتن ندارم.»

صدای خش خش اوج گرفت و بعد ارتباط قطع شد. دختر تلفنچی از مرکز اعلام کرد «خط پاریس قطع شده، می‌خواهید دوباره وصل کنم؟»
«نه متشکرم دخترجان»

عادت پدرم که همه‌ی کارمندان زت زت را بدون توجه به سن‌شان دختر صدا می‌زد به من هم سرایت کرده بود. از قاطعیت سیبل تعجب کردم، اما دلم نمی‌خواست به دروغ گویی ادامه دهم و سیبل هم از آن تاریخ به بعد دیگر زنگ نزد.

۴۵

تعطیلات در الوداغ^۱

هنگام شروع تعطیلات دو هفته‌ای مدارس در ماه فوریه فهمیدم که سیبل به استانبول باز گشته و تصمیم دارد با دوستان برای اسکی به الوداغ در بورسا^۲ برود. زعیم که با خواهر زاده‌هایش جزو گروه مسافری بود، درست قبل از رفتن به شرکت زنگ زد و فرار نهار در فوایه را گذاشتیم. در حالی که سوپ عدس‌مان را می‌خوردیم زعیم با نگاه دوستانهای گفت «می‌بینم روز بروز دلگیرتر می‌شوی. انگار در حال فرار از دست زندگی هستی و این موضوع به شدت رنجم می‌دهد.»
«نگران من نباش، اوضاعم روبراه است.»

«اما قیافه‌ات که اینطور نشان نمی‌دهد، چرا برای خوشبختی هیچ تلاشی نمی‌کنی؟»

«خوشبختی برای من تنها دلیل زنده بودن نیست و تو به همین دلیل مرا آدمی بدبخت می‌بینی و تصور می‌کنی که از زندگی گریزانم. من اما در آستانه‌ی ورود به دنیای دیگری هستم که برایم آرامشی درونی به ارمغان خواهد آورد.»

«باشد پس تعریف کن! ما همه کنجکاویم.»

«ما چه معنایی دارد؟»

1 Uludag

2 Bursa

«آخ کمال بس کن، مگر من بهترین دوستت نیستم؟»

«چرا.»

«ما یعنی محمد، نورشیان و من، ما برای سه روز به الوداغ می رویم. با ما بیا نورشیان می خواست با خواهرزاده اش که باید مواظبش می شد برود، ما هم تصمیم گرفتیم او را همراهی کنیم.»
«پس سیبل برگشته؟»

«ده روز است، دوشنبه ی هفته ی گذشته برگشت. او هم دلش می خواهد تو بیایی.» و با لبخند شیطنت آمیزی ادامه داد «اینرا نباید به تو می گفتم در الوداغ موضوع را لو نده.»
«نترس، من در هر صورت با شما نخواهم آمد.»
«چرا می آیی! بگذار هوای این قضیه از سرت بیفتد.»
«محمد و نورشیان از موضوع باخبرند؟»

زعیم گفت «سیبل که حتماً می داند، من و او در این باره با هم حرف زده ایم. او وضعت را درک می کند و می خواهد هر طور شده کمک کند.»
«واقعاً؟»

«زدهای به جاده خاکی کمال! عشق چیزی است که به سراغ همه کس می آید. اما آدم باید بتواند خود را بدون آن که نابود شود از چنگش برهاند.»
«پس این همه فیلم و رمان عاشقانه کشک است؟»

زعیم گفت «من هم فیلمهای عاشقانه را خیلی دوست دارم، اما تا حال آدمی چون تو در آنها ندیده ام. آخر شما هنوز شش ماه نشده که جلوی نصف مردم شهر با هم نامزد کردید، چه شبی بود آنشب! بعدش هم که بدون عقد و عروسی رفتید توی آن ویلا و تازه تند و تند مهمانی دادید. هیچکس هم ایرادی نگرفت، چون همه گمان می کردند بزودی ازدواج خواهید کرد. حتی بعضی ها شما را سرمشق قرار داده بودند. حالا تو از ویلا رفتهای و دیگر سراغ سیبل را نمی گیری؟ چرا از او فرار می کنی و مثل یک بچه ی کوچولو حاضر به حرف زدن با او نیستی؟»

«سیبل خودش همه چیز را می‌داند.»

«او هیچ چیزی را نمی‌داند.» زعیم دنباله‌ی حرفش را گرفت «نمی‌داند چطور وضعیتش را توضیح بدهد، چطور توی چشم مردم نگاه کند، بگوید: نامزدم عاشق یک فروشنده شده و برای او رهایم کرده؟ به شدت از دست عصبانی است. باید با هم حرف بزنید. در الوداغ فرصت برای صحبت و فراموش کردن این دوره وجود دارد. قول می‌دهم که سیبل آمادگی دارد، طوری وانمود کند که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده. او و نورشیان در هتل بیوک^۱ با هم یک اتاق گرفته‌اند. من و محمد هم در طبقه‌ی دوم یک اتاق رزرو کرده‌ایم که یک تخت اضافی هم دارد. منظره‌اش عالیست. از پنجره می‌شود به قله‌های مه‌گرفته خیره شد. می‌دانی که محمد آنچنان کشته‌مرده‌ی نورشیان شده که می‌شود ساعتها سرسبرش گذاشت.»

«اگر قرار است سرسبر کسی گذاشته شود، من خیلی از او سزاوارترم. آنها لاقل با هم هستند.»

زعیم با محبت گفت «باور کن هیچکس به خودش اجازه‌ی شوخی کردن با تو را نمی‌دهد.»

نیجه گرفتم که اینجا و آنجا و حداقل در جمع دوستان قصه‌ی شیدایی‌ام بر سر زبانها و موضوع شوخی و خنده است. اما اینرا خودم هم حدس می‌زدم. می‌دانستم که قصد زعیم فقط کمک کردن به من است. ما هم مثل بسیاری از همکاران و دوستان پدرم و همچنین دیگر پولدارهای نیشانتاشی برای اسکی به الوداغ می‌رفتیم. از آنجا خوشم می‌آمد، از کافه‌ها و رستورانهایش که همه همدیگر را می‌شناختند، با هم حرف می‌زدند و می‌خندیدند. برای دختر پسرهای جوان نقشه‌ی ازدواج کشیده می‌شد و آخر شب خنده حتی بر لب خجالتی‌ترین دخترها هم می‌آمد و بالأخره جرأت رقصیدن هم پیدا می‌کردند.

سالها بعد وقتی در یک کمد دستکش اسکی قدیمی پدرم و عینک دودی برادرم که مدتی خودم هم از آن استفاده کردم را یافتم دلم بدجوری گرفت و سالها پس از آن مادرم کارتی برایم به امریکا فرستاد که بر آن تصویری از هتل بیوک به چشم می‌خورد. حس کردم موجی از شادی و حسرت وجودم را دربر می‌گیرد.

از زعیم تشکر کردم «اما من همراه شما نخواهم آمد، وضعیت سختی خواهد شد. هرچند تو راست می‌گویی، با سیبل باید صحبت کنم.»
زعیم گفت «او دیگر در ویلا زندگی نمی‌کند، فعلاً آمده پیش نورشیان»
و بعد خود را به دنیای رنگارنگ حاکم بر فوایه که هر روز شلوغ تر و جذاب‌تر می‌شد سپرد و من و نگرانی‌هایم را فراموش کرد.

۴۶

این طبیعی است که کسی صاف و ساده نامزدش را رها کند؟
اواخر فوریه وقتی که سیبل از الوداغ برگشت تازه به فکر زنگ زدن به او افتادم. ترجیح می‌دادم با هم حرف زنیم، چون علاقه‌های به جدایی‌های پر از اشک و آه نداشتیم و فکر می‌کردم که خلاصه یک روزی حلقه‌ی نامزدی را پس خواهد فرستاد. اما باز هم طاقت نیاوردم و به اودر خانه‌ی نورشیان زنگ زدم، قرار شام را در فوایه گذاشتیم.

به خود گفتم آنجا میان آنهمه آدم آشنا امکان بروز واکنش‌های احساسی بسیار کم است. اولش واقعاً اینطور شد، سر میز کناری باستراد - هیلمی^۱ و تازه عروسش نسلیهان^۲ و آنطرف تر کشتی غرق کن معروف گئون^۳ و خانواده و بعد هم تایفون ویشیم با تمام ایل و تبارشان نشسته بودند. ما پیش غذای‌مان را با شراب یاکوت^۴ مزمزه کردیم و سیبل از دوستان فرانسوی نورشیان و از زیبایی‌های پاریس در ایام ژانویه تعریف کرد بعد پرسیدم «حال پدر و مادرت چطور است؟»
«خوب، آنها هنوز ماجرای ما را نمی‌دانند.»
«اینطور بهتر است، بیا به هیچکس چیزی نگوئیم.»

«من که چیزی نگفتم.» سیبل گفت و من در چشم‌هایش انتظار را خواندم. می‌خواست بیند ماجرا به کجا خواهد کشید.

1 Bastrad-Hilmi

2 Neslihan

3 Güven

4 yakut

برای آن که او را همانجا نگه دارم برایش از حال پدرم گفتم که روز بروز بیشتر در خود فرو می رود. سیبل گفت که مادرش عادت پیدا کرده که لباسهای کهنه و دیگر آت و آشغالها را دور نیاندازد و همه را ذخیره کند. دنباله ی حرفش را گرفتم و گفتم که مادرم هم همین طور است، اما او همه ی این وسایل بدردنخور را درخانه ای دیگر انبار می کند. با این حرف به قلمروی خطرناکی وارد شدم. سکوت برقرار شد. نگاه سیبل می گفت که متوجه منظورم شده و نتیجه گرفته که حرف جدیدی برای گفتن ندارم.

گفت «می بینم که دیگر به بیماریت عادت کرده ای.»

«منظورت چیست؟»

«ماه ها است که منتظر اتمام آن هستیم، پس از آنهمه تحمل حالا می بینم که صحبتی از بهبود در کار نیست، بلکه تو خودت را با آن تعریف می کنی، با هم یکی شده اید و این برایم ضربه ی سنگینی است کمال، باور کن در پاریس فقط از خدا می خواستم که این مرض علاج شود.»

«من اصلاً بیمار نیستم.» گفتم و با اشاره ی چشم به همسایگان شاد و شلوغ مان ادامه دادم «اینها شاید مرا بیمار بدانند، اما دلم نمی خواهد تو هم اینطور فکر کنی.»

«اما در ویلا ما سر این که تو دچار یک بیماری شده ای توافق داشتیم.»

«درست است اما»

«حالا چه شده؟ فکر می کنی این که آدم نامزدش را صاف و ساده رها کند طبیعی است؟»

«چه گفتی؟»

«آنهم برای یک دختر فروشنده؟»

«تو داری مسائل را قاطی می کنی، این موضوع هیچ ربطی به دختر فروشنده ندارد.»

«اتفاقاً دقیقاً با او ربط دارد.» سیبل با قاطعیت کسی که مدتها فکر کرده و به نتیجه ی دردناکی رسیده ادامه داد «تو به این دلیل که فقیر ولی بلند پرواز بود توانستی با او رابطه برقرار کنی و چون چیزی بیش از یک

فروشنده نیست. از ازدواج با او شرم داری و گرنه تابه حال حتماً عقدش می‌کردی، همین بیمارت کرده، همین که شجاعت ازدواج با او را نداری
«.

از دستش عصبانی بودم، چون می‌دانستم این حرفها را فقط برای عصبی کردنم میزند و پس از آن که فهمیدم عین حقیقت است بیشتر عصبانی شدم.

«گوش کن! وقتی کسی مثل تو عاشق یک دختر فروشنده می‌شود، خانه و زندگی‌اش را رها میکند و در هتل فاتح می‌خوابد، حتماً یک مرضی دارد و اگر بخواهد درمان شود اول باید بیماریش را بپذیرد...»
گفتم «حتماً آن‌طور که تو می‌گویی عاشق دخترک نیستم، اما یک سوال کلی دارم. نمی‌شود عاشق کسی که فقیرتر از خود آدم است شد؟ عشق مابین دارا و ندار کشک است؟»

«در روابطی نظیر ما عشق فقط مابین آدمهای هم سطح معنی پیدا می‌کند، وگرنه تو — از فیلمهای ترکی که بگذریم — کجا دیده‌ای که مثلاً یک دختر جوان و پولدار عاشق چشم و ابروی احمد سرایدار یا حسن بنا بشود؟»

سعدی سر گارسون فوایه با روی گشاده به سمت مان آمد ولی همینکه دید سخت سرگرم گفتگوییم همانجا ایستاد، با دست اشاره کردم که کمی صبر کند و به سمت سیبل برگشتم «اما من به فیلمهای ترکی باور دارم.»

«کمال من ندیدم که تو حتی یک بار به دیدن فیلم ترکی بروی، تابستان محض خنده هم که شده با دوستانت به سینما باغهایی که فیلم ترکی نمایش می‌دهند نمی‌روی.»

«زندگی در هتل فاتح مثل فیلم ترکی است، باور کن. شبها پیش از آن‌که به بستر بروم مدتی به خیابان‌های خلوت نگاه می‌کنم و نمی‌دانی چقدر حالم بهتر می‌شود.»

«کمال اولش فکر کردم برای رقابت با زعیم رفتی سراغ این دختره، شاید به روابط آزادش با رقاصه‌ها مانکن‌ها و دختران معلوم الحال

حسودی‌ات شده، با زعیم در این باره حرف زدیم و به این نتیجه رسیدیم که تو دچار کمپلکسی، (کمپلکس آنروزها از آن کلمات مد روز بود) بیماری آدمهای پولداری که در یک مملکت فقیر زندگی می‌کنند و این طبیعتاً خیلی خطرناک‌تر از کثافت کاری با یک دختر فروشنده است.»

گفتم «نمی‌دانم.»

«دراروپا پولدارها طوری رفتار می‌کنند، انگار چیزی ندارند. فرهنگ‌شان است دیگر، نباید همه به یک اندازه دارا و آزاد باشند. فقط کافی است که اینطور به نظر بیاید و بعد هیچکس در برابر دیگری احساس گناه نمی‌کند.»

«هوم، تو را واقعاً الکی به سوربن نفرستادند، ماهی سفارش بدهیم.»

اینجا سعدی جلو آمد و ما حالش را پرسیدیم، (تشکر کرد) از وضعیت رستوران حرف زدیم (ما مثل یک خانواده‌ی بزرگ هستیم مشتریان‌مان دائمی هستند) و در رابطه به کل کاسبی (دیگر کسی از ترس تروریست‌های چپ و راست جرأت پا گذاشتن به خیابان را ندارد) و در پاسخ به سوال تازه چه خبر (همه از آلوداغ برگشته‌اند)

سعدی را از اولین رستوران عبدالله افندی در بیوقلو می‌شناختم، همانجا که پاتوق پدرم بود. سی سال پیش در نوزده سالگی به استانبول آمده و آنجا برای اولین بار دریا را دیده بود. در مدتی کوتاه نزد آشپزها و پیشخدمت‌های معروف یونانی ظرایف آشپزخانه‌ی دریایی و پذیرایی را آموخت. او در یک سینی بزرگ ماهی باربن، یک ماهی چاق و چله‌ی آبی و یک ماهی سفید را برای ارزیابی نشان‌مان داد. بو، برق چشمها و قرمزی فک‌شان نشان از تازگی داشت. بعد از آلودگی روز افزون دریا صحبت کردیم، سعدی برای‌مان گفت که در فوایه آب مرتباً قطع می‌شود، به طوری که ناچار شده‌اند کار آبرسانی را به یک شرکت خصوصی بسپارند. خرید یک ژنراتور کوچک برای تأمین روشنایی رستوران در زمان قطع برق را هنوز عملی نکرده‌اند، چون به نظر می‌رسد که مشتریان کم کم از شام خوردن زیر نور شمع خوششان آمده، بعد سعدی برایمان شراب ریخت و رفت..

«ماهیگیر و پسرش را بخاطر داری؟ وقتی پاریس بودی یکدفعه گم شدند. ویلا مرتباً سردتر می‌شد و یکباره تنهایی آنچنان نفس گیر شد که دیگر نتوانستم طاقت بیاورم. بنظر می‌رسید سیبل به دقت گوش می‌کند و فهمیده که حرفهایم بوی عذرخواهی می‌دهند. برای آن که حواسش را پرت کنم، گفتم که خیلی به ماهیگیر و پسرش فکر می‌کنم» «شاید حالا در پی صید ماهی آبی و ماهی تن باشند.» و بعد ادامه دادم که امسال وفور ماهی تن و آبی در این فصل بی‌سابقه است و من حتی در کوچه پس کوچه‌های فاتح فروشندگان دوره گردی را دیده‌ام که با ارابه‌هایشان دوره افتاده بودند و درحالی که گربه‌ها از سر و کله شان بالا می‌رفتند، با مشتریان سر قیمت این ماهی‌ها چانه می‌زدند. همان‌طور که سرگرم خوردن ماهی بودیم سعدی یک بار دیگر سرمیز آمد و گفت که قیمت ماهی حلوا از آن زمان که ماهیگیران ترک برای صید این ماهی در مرزهای روسیه یا بلغار دستگیر می‌شوند بشدت بالا رفته، اخم‌های سیبل در هم رفت. فهمید که می‌خواهم از زیر یک صحبت جدی در بروم، در حالی که به راستی دلم می‌خواست در محیطی صمیمانه راجع به وضعیت‌مان صحبت کنیم. اما چیزی به نظرم نمی‌رسید. می‌دیدم که دیگر تحملش تمام شده و به شدت آشفته و پریشان است.

گفتم «هیلمی و زنش می‌خواهند بروند. می‌خواهی دعوتشان کنم. دیدی چقدر گرم با ما سلام و علیک کردند.»

سیبل گفت «ول کن!»

«چرا؟ هیلمی مرد نازنینی است، توهم که از زنش خوست می‌آمد.

راستی اسمش چه بود؟»

«تکلیف ما چه می‌شود؟»

«نمی‌دانم.»

«پاریس که بودم با لکلرک^۱ حرف زدم.» پروفیسور اقتصادش را می‌گفت

1 Leclercq

که خیلی قبولش داشت . «عقیده‌ی او این بود که درسم را ادامه دهم و دکترا بگیرم.»

«می‌خواهی بروی پاریس؟»

«اینجا خوشبخت نخواهم شد.»

«منهم باید بیایم؟ اما من اینجا کلی کار دارم.»

سیبل پاسخ نداد، حس کردم تصمیم‌اش را درباره‌ی آینده‌ی ما گرفته، اما هنوز مطلبی در دل دارد که می‌خواهد عنوان کند .

«تو برو پاریس» و با این‌که احساس ناراحتی می‌کردم ادامه دادم «من هم به کارهایم سر و سامان می‌دهم و دنبالت می‌آیم.»

«یک چیز دیگر هم هست کمال، موضوع بکارت آنقدر هم مهم نیست که بشود رفتار تو را با آن توجیه کرد.»

«چه گفتی؟»

«اگر ما مدرن و اروپایی فکر کنیم، اصلاً اهمیتی ندارد. اما تو به سنت‌ها چسبیده‌ای. وقتی بکارت یک دختر برایت اینقدر مهم و ارزشمند است، پس نباید در این‌مورد استثنا قائل شوی.»

اول منظورش را نفهمیدم و ابروهایم را به همین نشان بالا کشیدم، اما بعد یادم آمد که او هم فقط و فقط با من تا آخرین مرحله پیش رفته، خواستم بگویم اما برای تو واو مسئله یکی نیست، تو پولدار و مدرنی. اما از خیرش گذشتم و با شرم سرم به زیر انداختم.

«یک چیز دیگر را هم نمی‌توانم ببخشم، اگر قادر به فراموش کردنش نبودی اصلاً چرا با هم نامزد شدیم و یا چرا حداقل پس از آن نامزدی را بهم نزدی.»

صدایش از خشم می‌لرزید «اگر قرار بود همه چیز اینطور به پایان برسد، چرا با من به ویلای ما آمدی و در کشوری اینچنینی جلوی چشم همه مهمانی‌های مفصل دادیم و مثل یک زوج جوان زندگی کردیم، با این‌که هنوز ازدواج نکرده بودیم.»

«پیش از آن هیچوقت در زندگی امنیت و اطمینانی را که با تو در آن ویلا داشتم تجربه نکرده بودم.»

با عصبانیت گوش کرد، از فرط غصه نزدیک بود بزند زیر گریه.

گفتم «معذرت می‌خواهم، واقعاً متأسفم.»

سکوتی وحشتناک حکمفرما شد، نمی‌خواستم سیبل گریه کند و به همین دلیل با شدت و حدت برای تایفون و زنش که هنوز در انتظار خالی شدن یک میز ایستاده بودند دست تکان دادم، ما را که دیدند با خوشحالی آمدند و به اصرار من سر میزمان نشستند.

تایفون گفت «واقعاً دلم برای ویلای تان تنگ شده»

آنها در طی تابستان اغلب به ما سر می‌زدند، تایفون آنجا را مثل خانه‌ی خودش می‌دید و بی‌رودربایستی سریخچال می‌رفت و چیزی برای خوردن یا نوشیدن برمی‌داشت، یا همانجا در آشپزخانه ساعتها می‌پلکید و غذایی لذیذ می‌پخت، بعد هم مدتی درباره‌ی خواص تانکرهای روسی و بلغاری که از جلوی چشممان می‌گذشتند روده‌درازی می‌کرد.

«یادتان می‌آید یکبار غروب در باغ به خواب رفتم و شما همه جا دنبالم گشتید؟» خاطرات تابستان را می‌گفت، با اعجاب دیدم که سیبل بدون آن‌که بروی خود بیاورد به حرفهای تایفون گوش می‌دهد و حتی سر به سرش می‌گذارد.

همسر تایفون پرسید «خوب جشن عروسی کی برگزار می‌شود»

سیبل پاسخ داد «ماه مه و باز هم در هتل هیلتون، باید قول بدهید که همگی مثل گستی بزرگ با لباس سفید بیایید.» بعد به ساعتش نگاه کرد «آخ پنج دقیقه‌ی دیگر باید پیش مادرم باشم.» در حالی که والدینش در آنکارا بودند.

نخست از تایفون و همسرش و بعد از من خداحافظی کرد. بوسه‌های کوتاه بر گونه‌ام گذاشت و رفت.

من هم کمی دیگر با تایفون و همسرش نشستم و بعد به خانه‌ی مرحمت رفتم و با اشیای به جا مانده از فسون دردم را تسکین دادم.

یک هفته بعد سیبل توسط زعیم حلقه‌ی نامزدی را پس فرستاد. هرچند همیشه از احوالش باخبر بودم، اما او را سی و یک سال بعد دوباره دیدم.

مرگ پدرم

خبر به هم خوردن نامزدی بسرعت پخش شد. بعد یک روز عثمان در شرکت به سراغم آمد و پس از کلی دعوا مرافعه آمادگی اش را اعلام کرد که واسطه‌ی آشتی شود. شایعات زیادی بر سر زبان‌ها بود. می‌گفتند پاک زده به سرم، دنبال عیاشی رفته‌ام، عضو یکی از گروه‌های زیرزمینی شده‌ام، به عنوان یکی از فعالین کمونیست تصمیم گرفته‌ام در محلات فقیر نشین زندگی کنم و ... اما این حرفها اصلاً اهمیتی برایم نداشت. مهم این بود که فسون از مخفیگاهش این شایعات را بشنود و به سراغم آید. امید به بهبودی را از دست داده و خود رایکسره به درد سپرده بودم. بی‌هوا در خیابانهای نارنجی رفت و آمد می‌کردم و هفته‌های چهار تا پنج بار در خانه‌ی مرحمت یادگارهای فسون را چون دارویی آرامش بخش به کار می‌برد. چون دوباره رسماً زندگی مجردی را از سر گرفته بودم، طبیعتاً می‌توانستم به خانه مان در نیشانتاشی برگردم. اما مادرم حاضر به قبول کردن این موضوع نبود و می‌گفت چون پدر بیمار است اصلاً نباید از بهم خوردن نامزدی خبردار شود. جلوی من هم اصلاً در این باره حرف نمی‌زد. بنابراین با آن که برای صرف شام یا نهار اغلب به خانه می‌رفتم اما زمان به سکوت می‌گذشت. هیچوقت هم شب را آنجا نمی‌ماندم. در آن خانه چیزی بود که دردشکم را بدتر می‌کرد.

و در این شرایط اوایل ماه مارس پدرم مرد. خبر را عثمان آورد، با شوورلتی که چتین می‌راند تا هتل فاتح آمده بود. دوست نداشتم عثمان آشفتگی اتاقم را ببیند. در دوره‌گردی‌هایم آت و آشغال‌های عجیب و غریبی پیدا کرده بودم و باقی هم محصول بازارهای مکاره، دکه‌ها و نوشت افزارفروشی‌های آن محلات بود. عثمان با غصه و بدون نشانی از تحقیر نگاهم کرد و بعد با محبت در آغوشم کشید. به سرعت وسایلم را جمع کردم و پس از تصفیه حساب از هتل بیرون آمدم. توی ماشین وقتی چهره‌ی درهم و چشمان سرخ شده‌ی چتین را دیدم، یادم افتاد که پدرم، او و این ماشین چه جایی در قلبم دارند. روزی سربی و سرد بود و وقتی که

از پل آتاتورک گذشتیم دیدم که از آب گاه سبز و یخرده و گاه گل آلود و خاکستری موجی از بی کسی و سرما برمی خیزد .

پدرم کمی پیش از ساعت هفت هنگام نماز صبح میان خواب و بیداری سکتی قلبی کرد. مادر پس از برخاستن نخست گمان کرد که او فقط خوابیده و وقتی فهمید چه پیش آمده، دچار حمله‌ای شدید شد که باید به او آرامش بخش پارادیسون تزریق می کردند و حالا هم در اتاق نشیمن روی کاناپه‌ی همیشگی‌اش نشسته بود و گاه و بیگاه کاناپه‌ی خالی روبرو را به این و آن نشان می داد. وقتی مرا دید کمی به خود آمد. در سکوت همدیگر را در آغوش کشیدیم.

به اتاق خواب رفتم تا پدرم را ببینم. تختخواب بزرگ چوب گردو را که چهل سال با مادر قسمت کرده بود، دیدم و او را که با پیژاما چون خفته‌های بنظر می رسید، هر چند خشکی گونه و حالت چهره‌اش مثل کسی بود که در لحظه‌ی بیداری مرگ را پیش رو دیده و چشمانش از وحشت گرد شده باشد، مثل کسی که بخواهد خود را از چنگ تصادفی محتوم که به سرعت نزدیک می شود، حفظ کند. انگار وحشت آن لحظه روی صورتش یخ زده بود. هر لک و نشان را روی دستهای پر چروکش که هنوز بوی ادوکلن را حفظ کرده و حالا در تشنجی مرگ بار ملافه‌ها را در خود فشرده بود می شناختم، دستهایی که در کودکی هزاران بار به قصد دلجویی و نوازش بر سر و شانه‌هایم کشیده شده بودند، حالا اما آنچنان رنگ پریده بودند که جرات بوسیدن شان را نداشتم. می خواستم او را همان طور که بود، در همان پیژامای آبی راه راه ببینم. سعی کردم پتویی را که دورش پیچیده بود، کنار بزنم و در این کشاکش پای چپش بیرون آمد. نگاهم بی اختیار به انگشت شستش افتاد که فرم بخصوصی داشت (همان طور که در این عکس بزرگ شده ی سیاه و سفید می بینید) انگشت شست خودم هم همین طور است. این شباهت را دوازده سال پیش از آن سنیت^۱ یکی از دوستان قدیمی پدرم در سوادیه وقتی که هر دو

1 Cüneyt

مایو بتن داشتیم و در ساحل نشسته بودیم کشف کرده بود و از آن تاریخ هر بار مرا می دید با قهقهه می پرسید «خوب بگو ببینم، حال انگشت شستت چطور است؟»

در را پشت سر خود بستم و تصمیم گرفتم در عزای پدر مفصلاً برای فسون گریه کنم، اما اشکم در نیامد. حالا با چشمی دیگر به اتاق خوابی که والدینم اینهمه سال را در آن گذرانده بودند، می نگرستم. به این ادوکلن، به فرش غبار گرفته، بوی واکس و چوب و عطر مادرم، بوهای آشنای کودکی، به پرده‌ها، به دماسنج که پدر همیشه بغلم می کرد تا دستم به آن برسد. حس می کردم مرکز زندگیم ناپدید می شود و این گذشته است که ناچار به دفنش شده‌ام. کمد لباس را گشودم و به کراوات‌ها و کمربندهای ازمد افتاده دست کشیدم. به کفشهای کهنه که اینجا و آنجای شان تعمیر شده بود بدون آن که دیگر مورد استفاده قرار بگیرند. وقتی که در راهرو صدای پا شنیدم همان احساس گناه قدیمی به سراغم آمد که وقتی در حال سرک کشیدن توی کمدهای ممنوعه بودم، کسی سر میرسید. در را بستم، صدای ناله ی آشنایش بلند شد. روی پاتختی قوطی‌های قرص، جدول، روزنامه‌ی تا شده، عکس سربازی محبوب پدرم که در آن با سربازان دیگر در حال نوشیدن راکی است، عینک مطالعه و در یک لیوان دندان مصنوعی‌اش بچشم می خورد. دندان را برداشتم، در یک دستمال کاغذی پیچیدم و درجیب گذاشتم. بعد به اتاق نشیمن بازگشتم و روبروی مادر روی مبل نشستم.

«مامان، دندان مصنوعی پدر را من برداشتم بعداً دنبالش نگردی.»

حرکتی کرد که یعنی هر طور میل توست. نزدیک ظهر خانه از افراد فامیل، دوستان و همسایگان پر شد. همه دست مادر را می بوسیدند و ما را در آغوش می کشیدند. در باز بود و آسانسور بی وقفه کار می کرد. تقریباً همه‌ی کسانی که در مراسم عید قربان و یا شب سال نو می آمدند جمع شدند. بازهم حس کردم که چقدر این گردهم‌آیی‌های پرسرو صدا و صمیمانه را دوست دارم. چقدر دیدار با فرزندان عموها و عمه‌هایم که همه همان پیشانی پهن و دماغ کوفته‌ای را دارند، برایم دلپذیر است. چند

لحظه‌ای با برین روی کاناپه‌ای نشستیم و با هم پشت سر هموزاده‌ها گفتیم. جالب این‌که دیدم همه‌ی اخبار خانوادگی نزد برین است. با همه حرف می‌زدم و سعی می‌کردم با شوخی‌هایم روحیه بدهم. از نتایج آخرین بازی فوتبال که در سالن هتل فاتح دیده بودم گزارش دادم (فنرباغچه - بلوسپور^۱ : ۰ : ۲)

از حلوای نرم و نازکی که بکری با همه‌ی غم و غصه‌اش از صبح بی‌وقفه می‌پخت می‌چشیدم و گاه و بیگاه نگاهی به اتاق خواب و جسد پدرم در پیژامایش می‌انداختم. واقعا هیچ حرکتی نمی‌کرد. دوباره گنجه‌ها و کمدها را گشودم. به اشیایی که مرا به یاد خاطرات کودکیم انداخت دست کشیدم، اشیایی آشنا که حالا پس از مرگ پدر ارزش خاصی داشتند، آخر یاد آور دوران گذشته بودند. در کشوی پاتختی که بوی چوب و شربت سرفه می‌داد، قبض قدیمی تلفن و تلگراف و یک جعبه‌ی خالی آسپیرین پیدا کردم و مثل تابلوی نقاشی به آنها خیره شدم. پیش از آن‌که با چتین دنبال مقدمات کفن و دفن بروم، ازابالکن به خیابان تشویقی نگاه کردم. نه فقط اشیای روزمره بلکه همه‌ی مناظر ساده و آشنای این محل تبدیل به بخشهایی از گذشته شده بودند که فقط با وجود تک تکشان این دنیا کامل و دارای معنا می‌گشت، چون بازگشتم به خانه معنای بازگشت به مرکز این جهان را داشت شادی بزرگی در خود احساس می‌کردم و در عین حال احساس گناهی شدیدتر از هر مرد دیگری که پدرش را از دست داده است. در یخچال یک شیشه‌ی کوچک راکی پیدا کردم که معلوم بود پدر دیشب بازش کرده و وقتی همه‌ی مهمانها رفتند کنار مادر و برادرم نشستیم و همه را نوشیدیم. مادر گفت «پدرت اینطور بود دیگر، حتی وقت مردنش را هم به من نگفت.»

غروب پدر را به مرده شور خانه‌ی مسجد سنان پاشا در بشیکتاش بردند. مادر خواست که ملافه‌ها را عوض نکنند. نمی‌توانست بدون بوی پدر

1 Boluspor

بخواهد، پاسی از شب گذشته به کمک قرص خواب روانه‌ی رختخوابش کردیم. کمی بالش پدر را بویید، اشک ریخت و خوابید. وقتی که عثمان هم رفت روی تخت دراز کشیدم و فکر کردم که عاقبت به آنچه در کودکی آرزویش را داشتم و همیشه در ذهن تصویرش می‌کردم یعنی تنها بودن با مادر در خانه رسیده‌ام. بیش از همه اما تصور آمدن فسون در مراسم تشییع جنازه هیجان زده‌ام می‌کرد. فقط به این دلیل در آگهی فوت روزنامه حتی اسم دورترین افراد فامیل را هم آورده بودم. شاید جایی در استانبول فسون در روزنامه‌های که والدینش می‌خواندند این آگهی را می‌دید و برای مراسم می‌آمد. هر چند شاید آشنایان خبرشان می‌کردند. صبح فردا مادر سر صبحانه همه‌ی روزنامه‌ها را برای دیدن آگهی فوت ورق زد «سیدیکا و سافیت^۱ هم جزو خویشاوندان من حساب می‌شوند و هم با پدر مرحومتان آشنایی داشتند. اسمشان را باید بعد از پیران^۲ و شوهرش می‌آوردید. اسم نیجان، ترکان و شکران^۳ هم جای درستی نیامده، نام ملیکه زن اول عمو زکریا^۴ اینجا چه می‌کند. عمویان با این زن عرب فقط سه ماه زندگی مرد. نوزاد خاله‌ی بزرگتان هم که فقط دو ماه عمر کرد اسمش عایشه گل بود و نه فقط گل خالی، از چه کسی برای نوشتن این لیست کمک گرفتید؟»

عثمان گفت «اما مادر اینها فقط غلط چاپی است، تو که روزنامه‌های ما را می‌شناسی.» مادر همان‌طور که به سوی پنجره می‌رفت و در حین نگاه کردن به مسجد تشویقی از خود پرسید که چه لباسی بپوشد. به او توصیه کردیم که در این یخبندان بهتر است در خانه بماند «نمی‌توانی مثل مهمانی‌های هیلتون پالتو پوست بپوشی که.»

«حتی اگر بمیرم هم از شرکت در مراسم تشییع جنازه‌ی پدرتان صرف‌نظر

1 Sidika /Saffet

2 Perran

3 Nigan/Türkan/Sükran

4 Melike/zekeriya

نخواهم کرد.»

اما وقتی دید که تابوت پدر را از مرده شورخانه آورده و روی سنگ گذاشته‌اند آنچنان گریه و زاری براه انداخت که دیدیم امکان بردنش در این شرایط وجود ندارد، هرچند درست وقت نماز میت که در صحن مسجد برگزار می‌شد، مادر در حالی که به بکری و فاطمه تکیه داده و خود را در پالتو پوستش پیچیده بود، در بالکن ظاهر گشت و وقتی که تابوت پدر را به دوش گرفتند و در نعش کش گذاشتند با وجود همه‌ی آرامش بخش‌ها از هوش رفت. باد سرد پویراز دانه‌های ریز برف را به صورت عزاداران می‌پاشید. کمتر کسی در حیاط مسجد متوجه مادر شد. پس از آن که بکری و فاطمه او را به درون بردند، توانستم همه‌ی حواسم را روی اطراف بگذارم. به طور عمده همان آدم‌های مراسم نامزدی در هیلتون آمده بودند. با دیدن خیابان‌های استانبول در زمستان می‌شد این‌طور نتیجه گرفت که همه‌ی دختران خوشگلی که در تابستان دیده می‌شدند، ناپدید گشته‌اند. زنان زشت‌تر از همیشه و مردان عبوس‌تر و ترسناک‌تر شده بودند. مثل مراسم نامزدی صدها دست را فشردم و بسیاری را در آغوش گرفتم. هر چهره‌ای که معلوم می‌شد فسون نیست چون تیری در جانم می‌نشست و دردش کمتر از غم از دست دادن پدر نبود.

بالاخره به‌این نتیجه رسیدم که فسون و خانواده‌اش نخواهند آمد و حس کردم که مرا هم چون پدر درزمینی سرد به خاک می‌سپارند. سرما هم در چسبیدن فامیل به هم نقش داشت. هیچکس نمی‌خواست از دیگران جدا شود. فقط من فوری پس از پایان مراسم یک تاکسی گرفتم و به خانه‌ی مرحمت رفتم تا هوای آرامش بخش آنجا را به مشام بکشم. بعد اشیایی را که می‌دانستم بیش از همه تسکین می‌دهند، یعنی مداد فسون و فنجان چایش که از زمان رفتنش همان‌طور نشسته مانده بود، برداشتم و با آنها روی تخت دراز کشیدم. لمس آنان و کشیدنشان بر پوستم در مدتی کوتاه دردم را تسکین داد.

به این پرسش بازدیدکننده‌ای که با علاقه‌مندی ماجرا را دنبال می‌کند

«در این لحظات چه چیزی بیشتر رنجم می‌داد مرگ پدر یا نیامدن فسون» باید بگویم که درد عشق هر چیز دیگری را در خود دارد. درد عشق در جان آدم ریشه می‌دواند و در لحظات ضعف و سستی بیرحمانه حمله‌ور می‌شود و تمام زندگی‌مان را در چنگ می‌گیرد. وقتی در عشق شکست بخوریم، همه‌ی نگرانی‌ها و غصه‌ها از مرگ پدر گرفته تا گم شدن یک دسته کلید موجب بروز دوباره‌ی درد کهنه‌ای می‌شود که همیشه حاضر و آماده است تا رخ بنمایاند. کسی چون من که زندگی‌اش با عشق زیور و شده همیشه گمان می‌کند، که اگر درد عشق درمان شود مشکلات دیگر هم حل می‌شوند و به این ترتیب هر چه بیشتر در زخم درون می‌کاود و عمیق‌ترش می‌سازد.

هر چند زمان بازگشت از مراسم تشییع به این نکات واقف بودم، اما قادر به عمل بر اساس شناختم نشدم. اثر عشق بر وجودم مرا به بلوغ رسانده بود، اما در عین حال ادراکم را تحت تأثیر خود قرار داده و نمی‌گذاشت آن‌طور که باید انسانی بالغ عمل کند، به کار خود بپردازد. کسی که چون من مدت‌ها به شکلی جنون آمیز عاشق است، همه‌ی کارها را وارونه انجام می‌دهد. هرچند خودش هم می‌داند و با گذشت زمان برایش روشن‌تر هم خواهد شد. اما همچنان به اشتباهات ادامه می‌دهد. جالب اینجاست — هرچند خودمان هم ندانیم — ادراک آدم حتی در سخت‌ترین لحظات هم کاملاً از کار نمی‌افتد، هرچند نتواند در برابر احساسات قد علم کند ولی مرتباً درگوشمان می‌خواند که بیشتر اعمال‌مان جز تشدید درد عشق حاصلی دیگر به بار نخواهد آورد. از زمان ناپدید شدن فسون این زمزمه‌های درگوشی آنچنان اوج گرفت که تمام مغزم از آن پر شد و مرا به درمان دردم امیدوار ساخت. اما با در نظر گرفتن این نکته که همین امید — به همراه عشق — (هر چند که فقط امید به این بود که درد روزی به پایان خواهد رسید) به من قدرت ادامه زندگی همراه با درد را می‌داد، پس خود باعث طولانی شدن رنجم می‌گشت.

همان‌وقتی که در خانه‌ی مرحمت سرگرم تسکین دردم بودم (غم از دست دادن پدر و معشوقه که همزمان به شکل تنهایی و بی کسی بر سرم آوار

شده بود) فهمیدم که چرا فسون و خانواده‌اش با این‌که خاله نصیبه به روابط خانودگی اهمیت فراوانی می‌داد، برای مراسم خاکسپاری نیامده‌اند. آنها می‌خواستند با من قطع رابطه کنند. یعنی دیگر نمی‌توانستم فسون را ببینم. این افکار آنقدر برایم غیر قابل تحمل بود که خود را به سرعت از کلافش بیرون کشیدم و در پی یافتن امیدواری جدیدی رفتم .

۴۸

مهمترین چیز در زندگی خوشبختی است

شب‌ی عثمان گفت «و تو حالا همه جا پخش کرده‌ای که کنعان مسئول کثافت‌کاری‌هایی‌ست که در زت زت پیش آمده» او غالب شبها سری به ما می‌زد. گاهی برین و بچه‌ها راهم می‌آورد، ولی معمولاً تنهایی می‌آمد و بعد سه نفری شام می‌خوردیم .

«این حرفها را از کجا شنیده‌ای؟»

«خبر خلاصه از یک جایی پخش می‌شود.» نگاهی به اتاق پهلویی انداخت که مادر در آن مشغول انجام کاری بود «خودت را رسوای عالم کرده‌ای، لااقل در زت زت جلوی خودت را بگیر.» لحنش تند بود. ادامه داد «تو خودت در مورد از دست دادن قرارداد ملافه و روتختی مقصری.» مادر پرسید «چه شده راجع به چه چیزی حرف می‌زنید؟ بازهم دعویتان شده؟»

عثمان پاسخ داد «نه، نه من فقط گفتم چه خوب که کمال دوباره به خانه برگشته، اینطور نیست؟»

«واقعاً خوب است، بگذار هر که هر چه دلش خواست بگوید. در زندگی مهمترین چیز خوشبختی است. این را پدر مرحومتان همیشه می‌گفت. این شهر پر از دختران زیباست، حتماً میان‌شان دختری خوشگل‌تر، فهمیده‌تر و مهربان‌تر از آن یکی پیدا می‌شود، زنی که از گربه خوشش نیاید نمی‌تواند هیچ مردی را خوشبخت کند. لازم نکرده برایش عزاداری کنیم. تو هم قول بده که دیگر هیچوقت خانه وزندگی‌ات را رها نکنی و سرگردان هتل‌ها نشوی.»

«فقط به یک شرط» گفتم و به این ترتیب جمله‌ای را که فسون نه ماه پیش گفته بود تکرار کردم «می‌خواهم ماشین پدر و چتین را نگه دارم.» عثمان گفت «اگر دلت می‌خواهد از نظر من اشکالی ندارد. چتین راضی باشد، من هم هستم. اما خودت را قاطی کارهای کنعان و شرکت جدید نکن، به دیگران هم تهمت نزن.»

مادر فریاد کشید «پیش چشم مردم دعوا نکنید.»

پس از قطع رابطه با سیل، نورشیان و محمد را که هنوز دیوانه وار عاشق بود تقریباً نمی‌دیدم. زعیم معمولاً با آنها رفت و آمد داشت. من هم گاهی تنها با او قرار می‌گذاشتم. البته نه به قصد گردش و تفریح، با او و افرادی چون باستراد هیلمی و تایفون که با داشتن همسر همچنان علاقه‌شان را به زندگی شبانه حفظ کرده بودند، گاهی برای درمان‌روانی دردم بیرون می‌رفتم. آنها در فاحشه‌خانه‌های گرانبیعت و در لابی هتل‌ها دنبال دخترانی می‌افتادند که به مسخره دانشجو خوانده می‌شدند و از سطح متوسط همکاران‌شان کمی بالاتر بودند. عشق فسون اما در گوشه‌ای تاریک از روحم جا باز کرده و از آنجا بر تمامی جانم سایه افکنده بود. به این ترتیب هر چند معاشرت با دوستان کمی حواسم را از او منحرف می‌ساخت، اما هیچوقت آنقدر نبود که دردم را به فراموشی بسپارم. غالباً شبها خانه می‌ماندم و با گیلای راکی در دست روبروی تلویزیون می‌نشستم تا ببینم تنها کانال‌مان چه چیزی برای گفتن در چنته دارد. ما درم بیش از پیش از همه‌ی برنامه‌ها ایراد می‌گرفت، مرتب به من تذکر می‌داد — درست مثل گذشته به پدرم — که دست از عرق خوری بردارم و کمی بعد همانجا روی مبل خوابش می‌برد. من هم به پچ پچ با فاطمه راجع به برنامه‌های تلویزیون حرف می‌زدم. او چون کلفت‌های فیلم‌های امریکایی در اتاقش یک دستگاه اختصاصی نداشت، چهار سال پیش از آن تلویزیون ترکیه شروع به کار کرده بود و ما همان وقت یک دستگاه گیرنده خریدیم. از آنوقت هر شب فاطمه کمی کجکی روی دور ترین صندلی اتاق نشیمن — یک چهار پایه ی بلند — که مدت‌ها بود به نام صندلی او شناخته می‌شد، می‌نشست و با ما تلویزیون تماشا می‌کرد.

جذب صحنه‌های احساساتی می‌شد و با دنباله‌ی روسریش بازی می‌کرد و گاهی هم نظر می‌داد. چون پس از مرگ پدر قرعه به نام او افتاده بود که در مونولگ‌های بی‌پایان مادر شرکت کند و کمی هوایش را داشته باشد، بیشتر وجودش را احساس می‌کردیم .

شب‌ی بازهم به این ترتیب نشسته بودیم. مادر روی مبل خوابش برده بود، من و فاطمه مثل همه‌ی مردم ترکیه محو تماشای زیبارویان بلند قامت نیروژی و روسی در حال رقص روی یخ بودیم. البته بدون آن‌که کوچک‌ترین اطلاعی از قوانین این ورزش داشته باشیم. پس از آن مدتی راجع به وضعیت مادر، آب و هوا، ترورهای سیاسی در خیابان، فاسد بودن همه‌ی دست اندرکاران سیاست و بعد از آنهم راجع به پسر فاطمه که مدتی نزد پدر کار می‌کرد و حالا یک دونر کبابی در دویسبورگ باز کرده بود حرف زدیم، عاقبت موضوع صحبت به من رسید.

«بگو بینم ناخن مته‌ای، مدتی است که دیگر جوراب‌هایت سوراخ نمی‌شوند. آفرین معلوم است که مرتب ناخن‌هایت را می‌گیری. برای همین هم یک جایزه پیش من داری.»

«یک ناخن گیر؟»

«نه، آنرا که خودت هم دوتاداری، با مال پدرت می‌شود سه تا چیز دیگری ست.»

«چه چیزی؟»

«با من بیا!»

از حالتش فهمیدم که باید موضوع مهمی باشد و همراهش رفتم، از اتاقش چیزی برداشت و به اتاق من رفتیم. کلید برق را زد. دستش را باز کرد و با خنده‌ای کودکانه آنچه در مشت داشت نشانم داد.

گفتم «چیست این» و قلبم دیوانه وار شروع به تپیدن کرد.

«این گوشواره مال توست نه؟ یک پروانه با حرف اف. چه چیز خنده داری»

«آره مال منست»

«آنرا ماه‌ها پیش در جیب کتت پیدا کردم. گوشه‌ای گذاشتم تا به تو

بدهم . اما مادرت پیدایش کرد، حتماً گمان برد که پدرت می‌خواهد آنرا به زنی هدیه کند و به همین دلیل در کیف کوچک ابریشمی پنهانش کرد. همانجا پهلوی دیگر اشیا یی که می‌خواست پدرت از وجودشان بو نبرد. « لبخندی زد و ادامه داد « پس از مرگ آقا همه‌ی این اشیا را روی میز کار او خالی کرد، من گوشواره را برداشتم، چون می‌دانستم که مال توست. این عکس هم در کت پدرت بود. گفتم بهتر است پیش از آن که مادرت ببیند بدهم‌اش به تو، کار درستی کردم؟»

پاسخ دادم «عالی بود. چه کار عاقلانه‌ای کردی، واقعاً که یک تکه جواهری!

«

باشادی عکس و گوشواره را به من داد. عکس همانی بود که پدر هنگام صرف غذا در رستوران عبدالله نشانم داده بود، یکدفعه به نظرم رسید که دخترک با چشمهای غمگین در عکسی با پس زمینه‌ی کشتی و دریا چیزی از فسون در خود دارد.

فردایش به صیدا زنگ زدم و دو روز بعد در ماکا باهم قرار گذاشتیم و به پارک تشلیک رفتیم. موهایش را بالای سر جمع کرده بود، لباس شیکی به تن داشت. طراوت و شادابی مادران جوان در او به چشم می‌خورد. بنظر می‌رسید جا افتادن سریع در نقش جدیدش موجب بالا رفتن اعتماد به نفسش گشته، در عرض دو روز گذشته برای فسون براحته‌ی چهار پنج نامه نوشتم و عاقلانه ترینش را در پاکت زرد زت زت گذاشتم و درست همان‌طور که تمرین کرده بودم با ژستی جدی به دست صیدا دادم و به اصرار از او خواستم که به فسون برساند، چون حاوی مطالب بسیار مهمی است. اولش تصمیم داشتم قضیه را همین‌جا خاتمه بدهم و راجع به خطوط نامه حرفی نزنم. اما وقتی دیدم که چه بی خیال آنرا از دستم گرفت، نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و این خبر خوب را به او دادم که آنچه موجب خشم و عصبانیت فسون نسبت به من بوده برطرف شده و او هم حتماً به محض دریافت نامه چون من شاد خواهد شد و حال تنها نکته‌ی قابل تأسف زمانی است که این وسط از بین رفته، وقتی که صیدا برخاست تا به بچه‌اش شیر بدهد گفتم که من و فسون هم بعد از ازدواج فوری بچه

دار خواهیم شد تا بتواند با پسر صیدا بازی کند و از این روزهای تلخ فقط خاطره‌ای شیرین بجا خواهد ماند و در ادامه اسم بچه را پرسیدم. با غرور پاسخ داد «عمر، اما کمال شما بهتر می‌دانید که در زندگی همیشه همان چیزی که می‌خواهیم رخ نمی‌دهد.»

وقتی که هفته‌ها گذشت و از فسون پاسخی نرسید، خیلی به این حرف فکر کردم. اما اطمینان داشتم که بالاخره پاسخی به نامه‌ام خواهد داد. صیدا گفته بود که فسون از بهم خوردن نامزدی اطلاع دارد. برایش نوشته بودم که گوشواره را در بساط پدر یافته‌ام و آنرا همراه آن گوشواره‌ی دیگر و سه چرخه به او باز خواهیم گرداند و حالا دیگر وقت آن مهمانی شام در حضور پدر و مادر فسون رسیده.

وقتی که اواسط ماه مه در دفتر نامه‌ها را زیوررو می‌کردم و با نوشته‌های غالباً دست نویس نمایندگان زت زت در شهرستانها که گاهی به سختی قابل خواندن بودند — بعضی به قصد تشک، بعضی به قصد خود شیرینی و بعضی هم حاوی تهدید و توهین — دست و پنجه نرم می‌نمودم، توجهم به یک پاکت کوچک جلب شد و محتوایش را که باعث تپش شدید قلبم شده بود خواندم.

کمال عزیز

ما هم میل داریم تو را ببینیم. در تاریخ ۱۹ مه برای شام منتظریم. هنوز تلفن‌مان وصل نشده، پس اگر نتوانستی توسط چتین به ما اطلاع بده.

با سلام‌های دوستانه

فسون

نامه تاریخی برخوردار نداشت. اما از روی مهر پست خانه‌ی گالاتاساری^۱ می‌شد فهمید که در تاریخ ۱۰ ماه مه به صندوق انداخته شده. تا شب مهمانی دو روز مانده بود. دلم می‌خواست در جا برخیزم و به آن آدرس

1 Galatasaray

بروم، اما بر خود مسلط شدم. اگر تصمیم به ازدواج با فسون داشتم و می‌خواستم او را برای همیشه داشته باشم نباید بی‌گدار به آب می‌زدم.

۴۹

می‌خواستم از او خواستگاری کنم

روز چهارشنبه ۱۹ ماه مه سال ۱۹۷۶ ساعت هفت ونیم با چتین به چوکورکوما رفتم. به چتین گفتم می‌خواهم برای خاله نصیبه یک سه چرخه ببرم. آدرس را به او گفتم و به پشتی صندلی تکیه دادم و به خیابان‌ها چشم دوختم، باران بشدت می‌بارید. یک سال تمام صحنه‌ی دیدار را به اشکال مختلف در ذهنم ساخته بودم و در هیچکدام‌شان سیلاب راه نیفتاده بود که هیچ، حتی از نم نم باران هم خبری نبود. در همان فاصله‌ی کوتاهی که جلوی خانه‌ی مرحمت پیاده شدم تا سه چرخه و گوشواره‌ی مروارید را بردارم مثل موش آب کشیده شدم. برعکس انتظار کاملاً آرام بودم، همه‌ی دردی را که از آخرین دیدارمان در هیلتون تا حالا کشیده بودم به فراموشی سپرده شده بود و با این‌که لحظه لحظه‌اش برایم جز درد حاصلی نداشت، اما بابت آن دوران شکرگزار هم بودم چون مرا ناچار به انتخاب راهی با پایان خوش نموده بود و هیچ کس را هم در این میان مقصر نمی‌دانستم.

درست حال روزهای شروع قصه را داشتم. احساس می‌کردم زندگی بی‌نظیری انتظارم را می‌کشد، به زیبایی و شکوه همان رزهای قرمز که از گل‌فروشی خیابان سیراسیلویر خریده بودم. هرچند در خانه برای آرام کردن اعصابم نصف لیوان راکی سر کشیده بودم، اما همان‌طور که به سمت بیوقلو می‌رفتیم از خود پرسیدم که بهتر نیست جلوی یک بار ننگه داریم تا یکی دیگر هم بنوشم. دیگر بی‌طاقتی به جای درد عشق مرا در خود پیچیده بود، ندایی درونی در گوشم می‌خواند: مواظب باش این دفعه دیگر اشتباه نکنی! در حالی که از کنار حمام چوکورکوما که بر اثر باران شدید جلوی چشمانم موج می‌زد، می‌گذشتیم، یکباره به روشنی دیدم که فسون در

این ۳۳۹ روزی که از سر گذرانده‌ام درس بزرگی یادم داده، او برنده شده بود و من آماده‌ی هر کاری بودم، فقط به‌این شرط که دیدارش میسر باشد. می‌خواستم با موافقت او هر چه سریع‌تر بساط خواستگاری را جور کنم. در همان حال که چتین تلاش می‌کرد شماره‌ی خانه را پیدا کند، من صحنه‌ی خواستگاری را در نظر مجسم می‌کردم. به خانه وارد می‌شدم، با کمی شوخی و خنده سه چرخه را می‌دادم. می‌نشستم تا کمی آرام شوم (مگر ممکن بود) و هنگام نوشیدن قهوه‌ای که فسون آورده بود، با شجاعت در چشمهای پدرش نگاه می‌کردم و می‌گفتم که می‌خواهم با اجازه‌ی او از دخترش خواستگاری کنم. سه چرخه فقط بهانه بوده، بعد همه باهم می‌خندیدیم و اجازه نمی‌دادیم که خاطرات تلخ حال خوب‌مان را خراب کند. پس از آن دور میز می‌نشستیم و پدر فسون برایمان راکی می‌ریخت و من سرمست از این تصمیم مدت‌ها در چشمهای فسون خیره می‌شدم. راجع به جزئیات مراسم نامزدی و عقد و عروسی در جلسه‌ی بعدی حرف می‌زدیم.

جلوی خانه‌ای قدیمی متوقف شدیم که از شدت باران بخوبی دیده نمی‌شد. با به صدا در آوردن زنگ در ضربان قلبم هم بالا رفت. خاله نصیبه در را گشود، کاملاً تحت تأثیر دسته گل و چتین که برایم چتر نگاه داشته بود، قرار گرفت. وقتی که سه‌چرخه را از صندوق عقب بیرون می‌کشیدم اعتنایی به چهره‌ی نگران‌ش نکردم. می‌دانستم که پله، پله به فسون نزدیک‌تر می‌شوم.

بالای پلکان پدر فسون به پیشوازم آمد، آخرین بار او را در مراسم نامزدی دیده بودم. اما آنچه از او در ذهن داشتم مربوط به مراسم خانوادگی پیش از آن بود. مثل بعضی از آدم‌ها پیری زشتش نکرده بود، فقط کمتر به چشم می‌آمد.

پشت سر او در آستانه‌ی در دختر مو سیاهی ایستاده بود که به فسون شباهت داشت و می‌توانست خواهرش باشد. یکدفعه فهمیدم، معلوم بود که خودش است. موهای طبیعی‌اش همین رنگی بود. سعی کردم به خود مسلط شوم. از قبل تصمیم داشتم که گلها را به او بدهم و همانجا

جلوی چشم والدین در آغوشش بگیرم. اما از نحوه ی ایستادنش فهمیدم که کار درستی نیست.

با هم دست دادیم.

«چقدر زیبا هستند.» راجع به گلها گفت ولی آنها را از دستم نگرفت.

بزرگ شده بود و باز هم خوشگلتر. فوری فهمید که دستپاچه شده‌ام. چون دیدارمان را طور دیگری مجسم می‌کردم.

«زیبا نیستند؟» فسون گفت و گلهایی را که در دست داشتم به کسی که پشت سرش ایستاده بود نشان داد. حالا من هم او را دیدم و به خود گفتم: نمی‌توانستند این پسر همسایه‌ی چاق و چله را یکروز دیگر دعوت کنند؟ اما حتی فرصت نشد فکرم را تا آخر دنبال کنم.

فسون در ضمن گفت «کمال اجازه بده شوهرم فریدون^۱ را معرفی کنم.» طوری به پسر نگاه کردم که انگار واقعیت ندارد و فقط ساخته‌ی خیالات است.

«ما پنج ماه پیش ازدواج کردیم.» فسون در ضمن اعلام این خبر طوری ابرویش را بالا انداخت که گویی انتظار دارد من به خوبی درکش کنم. وقتی که با پسر چاق و چله دست می‌دادم فهمیدم که از موضوع بی‌اطلاع است «از آشناییتان خوشوقتم» گفتم و به فسون که پشت شوهرش ایستاده بود لبخند زدم «شما در واقع شانس آورده‌اید فریدون! با دختری فوق العاده که در عین حال مالک یک سه چرخه هم هست، ازدواج کرده‌اید.»

مادر فسون گفت «ما واقعاً میل داشتیم شما را به عروسی دعوت کنیم، اما از بیماری پدرتان مطلع شدیم. فسون به جای این که پشت شوهرت پنهان شوی، گل را از دست کمال بگیر»

به این موجود نازنین که یکسال تمام قهرمان همه‌ی رویاهایم بود و حالا با حرکتی موزون دسته گل را گرفت آنچنان با حیرت می‌نگریستم که گویی یکی از عجایب هفتگانه است. گونه‌های گلش، لبهای پر، پوست

1 Feridun

ابریشمی، گردن خوشبو و پستان‌هایش که آرزو داشتم تا آخر دنیا کنارم باشند، برای لحظه‌ای کوتاه کاملاً نزدیکم شدند و بعد بسرعت فاصله گرفتند.

مادرش گفت «رزها را در گلدان بگذار»

پدرش گفت «اهل راکی که هستی کمال»

قناری گفت «چلیپ»

«راکی؟ معلوم است، حتماً.»

باشکم گرسنه دوتا گیلان پشت سرهم نوشیدم تا سریع‌تر مست شوم. پیش از آن که برویم سر میز شام، به دلیل وجود سه چرخه از چند خاطره‌ی دوران کودکی یاد کردیم. اما حالا که فسون شوهر داشت آن احساس رفیقانه‌ی قدیمی که قرار بود سه چرخه نمادش باشد بین‌مان ایجاد نشد. در آن لحظات هنوز آنقدر هوشیار بودم که این نکته را بفهمم.

سر میز فسون روبرویم نشست. هر چند سعی کرد کاملاً تصادفی به نظر برسد (یعنی از مادرش پرسید که باید کجا بنشیند) و به ندرت سر بلند کرد تا نگاهم کند. اول آنقدر گیج و حیرت زده شدم که گمان بردم دیگر دوستم ندارد، بنابراین منم سعی کردم نقش مرد پولداری را بازی کنم که برای خویشاوندی تهیدست چشم روشنی آورده ولی در حقیقت فکرش حول مسائل مهمتری دور می‌زند «خوب به فکر بچه دارشدن هستید دیگر؟» وسط گفتگویی بی‌سروته از شوهر جوانش پرسیدم، در آن لحظه جرأت نگاه کردن در چشم فسون را نداشتم.

فریدون گفت «هنوز که به فکرش نیستیم، شاید بعد از دست و پا کردن یک خانه‌ی مستقل.»

خاله نصیبه هم آمد وسط صحبت «فریدون البته خیلی جوان است، اما سناریو نویسی‌اش در تمام استانیول تک است. به عنوان مثال سناریوی سریال تلویزیونی دخترک سیمت^۱ (نان کنجدی) فروش را او نوشته.»

1 Simit

تمام شب تلاش کردم که واقعیت را آن‌طور که بود ببینم، هرچند امیدوار بودم شاید کل قضیه در آخر سر یک شوخی احمقانه از کار در آید و همه اعتراف کنند که از پسر چاق همسایه خواسته‌اند تا در نقش عاشق قلبی و همسر فعلی فسون ظاهر شود. در طول شب فهمیدم که ازدواج‌شان واقعاً صورت گرفته، اما جزئیات ماجرا که با گفتن‌اش جانم را به لب رساندند، حیرت‌آور بود. داماد بیست و چهار سال داشت و سروکارش با فیلم و ادبیات بود، هر چند هنوز از این راه پولی به دست نیاورده بود. او در کنار سناریونویسی شعر هم می‌گفت. یکی از خویشاوندان دور پدری فسون و همبازی دوران کودکیش بود. همان دوران چند باری هم سوار همین سه چرخه‌ی کدایی شده بود.

به داستان گوش می‌دادم و به یاری راکی که عمو طارق پشت سر هم برایم می‌ریخت هر چه بیشتر در خود فرو می‌رفتم.

معمولاً عادت داشتم به محض ورود به هر خانه‌ی جدیدی در مورد تعداد اتاقها، خیابانی که بالکن به آن باز می‌شود و نحوه‌ی قرار گرفتن میز ناهارخوری (مثلاً چرا اینجاست و آنطرف نیست) حدس‌هایی بزنم. این بار اما آنچنان سر درگم بودم که حوصله‌ی فکر کردن به این قبیل مسائل را نداشتم. تسلایم فقط این بود که فسون روبرویم نشسته و من می‌توانم چهره‌اش را که به زیبایی یک تابلوی نقاشی بود، سیر تماشا کنم. دست‌هایش از همیشه نا آرام‌تر بودند و با این‌که زنی شوهردار به حساب می‌آمد، جرأت نداشت در حضور پدر سیگار بکشد. بنابراین نشد زشت سیگار روشن کردنش را که این همه دوست داشتم ببینم. اما دوبار با همان حرکت آشنا موهایش را کشید و وقتی می‌خواست وارد بحث شود، مثل گذشته نفس عمیقی کشید و شانه‌هایش را به نرمی بالا انداخت. خنده‌هایش را که می‌دیدم امیدواری شدیدی در دلم جوانه می‌زد. در زیبایی‌اش، پوستش، حرکات آشنایش آنی نهفته بود که فسون را برایم به مرکز عالم مبدل می‌ساخت و بسوی خود می‌کشاند. هر جای دیگر، هرکس و یا هر کار دیگر در برابر این عالم زشت، بی ارزش و بی فایده جلوه می‌نمود و چون نه فقط با مغز بلکه با تک تک سلولهایم

این واقعیت را حس می‌کردم، دلم می‌خواست برخیزم و در آغوشش بگیرم اما وقتی که به عواقبش فکر کردم، آنچنان به وحشت افتادم که قید هر فکر و خیالی را زدم و به ایفای نقش خویشاوند پولدار که به قصد تبریک آمده ادامه دادم، حتی برای خودم هم نقش بازی کردم. با این‌که فسون سر میز شام بزحمت نیم‌نگاهی به من انداخته بود، اما به خوبی حرکات ابلهانه‌ام را فهمید و به نوبه‌ی خود در نقش زنی جوان و خوشبخت فرو رفت که میزبان خویشاوند پولداری ست که با ماشین و راننده به مهمانی آمده. با شوهرش می‌گفت و می‌خندید و برایش یک تکه‌ی دیگر باقلوا در بشقاب می‌گذاشت. در مغزم اما صداها دور و دورتر می‌شدند.

باران بی‌امان می‌بارید. تازه سر شام نشسته بودیم که عمو طازق برایم تعریف کرد از وقتی که چوکورکوما اسباب‌کشی کرده‌اند، بارها شاهد راه افتادن سیل در این محله بوده‌اند. آخر در سرازیری قرار داشت. بعد همگی رفتیم دم پنجره و دیدیم که چطور آب به پایین خیابان سرازیر می‌شود. مردان با پای برهنه و شلوارهایی که پاچه‌اش را بالا زده بودند، سطلهای حلبی و پلاستیکی را پر آب می‌کردند و سعی داشتند باریختن سنگ و یا گذاشتن حوله مسیر آب را عوض کنند. دو مرد با یک میله‌ی آهنی سخت سرگرم باز کردن فاضلابی بودند که معلوم بود گرفته و دو زن یکی باروسری بنفش و دیگری سبز با تمام قوا فریاد می‌کشیدند و چیزی را در آب نشان دیگران می‌دادند.

سر میز شام عمو طازق با لحن آدمهای وارد اعلام کرد که سیستم فاضلاب از دوران عثمانی تاحال تغییری نکرده و به هیچوجه جوابگوی نیازهای محل نیست. هر بار که باران شدت می‌گرفت فریاد یکی بگوش می‌رسید «سیل آمد» و یا «خدا رحم کند» و بعد همه باهم می‌رفتند دم پنجره و با نگرانی در زیر نور پریده‌ی تیر چراغ برق به آبی که در خیابان براه افتاده بود زل می‌زدند. درستش این بود که من هم برخیزم و در نگرانی‌شان سهمیم شوم. اما آنقدر مست بودم که می‌ترسیدم به اسباب و اثاثیه برخورد کنم و چیزی را بشکنم.

خاله نصیبه که دم پنجره ایستاده بود گفت «در این هوا راننده طفلک چه میکند؟»

فریدون پیشنهاد کرد «برایش قدری غذا ببرم؟»

فسون گفت «من می‌برم»

اما خاله نصیبه که فهمید زیاد خوشم نیامده، دنباله‌ی حرف را نگرفت. حس می‌کردم همگی از دم پنجره به من، مرد مستی که پشت میز نشسته خیره شده‌اند. تمام زورم را می‌زدم تا لبخندی بر لب آورم که بیرون یک بشکه با سر و صدا افتاد و همه برای دقایقی چند نفس‌شان بند آمد. نگاه من و فسون یک لحظه به هم گره خورد و بعد او فوری سر برگرداند.

چطور می‌توانست اینقدر بی‌تفاوت باشد؟ خیلی دلم می‌خواست بپرسم اما نه مثل عاشقی رها شده که برای آخرین بار به معشوقش زنگ می‌زند و ضمن صحبت می‌گوید «درضمن می‌خواستم چیزی بپرسم.» اما چرانه؟ حتی همین هم اشکالی نداشت.

چرا حالا که اینطور تنها نشسته بودم به سویم نمی‌آمد؟ چرا از این فرصت استفاده نمی‌کرد تا همه چیز را برایم توضیح بدهد؟ دوباره چشم‌مان به هم افتاد و او نگاهش را دزدید.

حسی مثبت می‌گفت «حالا می‌آید سر میز، کنار تو» اگر واقعاً می‌آمد به این معنا بود که یک روز به این وصلت نکبته‌ی پایان خواهد داد و مال من خواهد شد. وقتی که صدای غرش رعد بلند شد فسون از پنجره فاصله گرفت و به سبکی پر به سویم آمد «امیدوارم مرا ببخشی.» طنین صدایش را در قلبم حس کردم «نتوانستم در مراسم عزاداری پدرت شرکت کنم.»

نور آذرخش اتاق را روشن کرد «چقدر منتظرت بودم.»

«می‌دانم اما واقعاً نتوانستم.»

فریدون که سر میز برگشته بود گزارش داد «سایبانی را که مغازه‌ی کرامر بی‌اجازه علم کرده بود، باد برد»

گفتم «حیف شد.»

پدر فسون گفت «اشکالی ندارد» و وقتی دید فسون دستها را جلوی صورتش گرفته و انگار گریه می کند اول به دامادش وبعد به من نگاه کرد.

«خیلی بابت این که نتوانستم به مجلس ترحیم عمو ممتاز بروم متأسفم.» صدای فسون می لرزید «خیلی دوستش داشتم. واقعاً ناراحت شدم.» عمو طارق گفت «پدرتان هم خیلی به فسون علاقه مند بود.» پیشانی دخترش را بوسید، نشست، چشمکی زد و برایم یک استکان دیگر را کی ریخت و ظرفی پر از آلبالو را به طرفم گرفت.

در عالم مستی مجسم کردم که گوشواره‌ی پدر را با آن قوطی مخملین و در کنارش گوشواره‌ی فسون را از جیب کتم در می آورم، اما طبیعتاً قادر به انجام این کار نبودم. از فرط بیچارگی برخاستم. برای دادن گوشواره باید بیشتر می نشستم. حالا پدر و دختر هر دو منتظر حرکت بعدی‌ام بودند. شاید دلشان می خواست که بروم. اما نه! در اتاق انتظاری توأم با کنجکاو‌ی حکمفرما بود، نتوانستم گوشواره‌ها را در بیاورم، هرچمد بارها در رویاهایم این صحنه را دیده بودم. اما در آنها فسون شوهر نداشت و من وقت دادن شان دستهایم را دردست داشتم. حالا در این شرایط جدید نمی دانستم با گوشواره‌ها چه کنم.

یک دفعه به ذهنم رسید که دستم را با آلبالو کثیف کرده‌ام و در هر صورت نمی توانم قوطی را از جیب در آورم. گفتم «می شود دستهایم را بشویم؟» حالا دیگر فسون نمی توانست وضعیت‌ام را نادیده بگیرد. به اشاره‌ی پدر برخاست تا دستشویی را نشانم دهد. وقتی که روبه رویم ایستاد خاطرات سال گذشته در ذهنم جان گرفت.

چقدر میل داشتم در آغوشش بگیرم.

همه می دانیم که ذهن در عالم مستی دو گانه عمل می کند، از یک سو خارج از زمان و مکان فسون را در آغوش داشتم، از طرف دیگر چون ما در چوکورکوما دور میز نشسته بودیم ندایی درونی هشدار می داد که در آغوش کشیدن‌اش آبروریزی بزرگی به بار خواهد آورد و اثراتش غیرقابل جبران خواهد بود. اما به دلیل نوشیدن پی در پی راکی این ندا کندتر

از حد معمول و با تأخیری پنج شش ثانیه‌ای به گوشم رسید. در این پنج شش ثانیه با آزادی کامل و بدون نگرانی در کنار فسون از پله‌ها بالا رفتم. نزدیکی به او و پیکرش حس آشنایی را زنده می‌کرد که نمی‌دانم از کدام رویای دوردست می‌آمد و به همین دلیل تا حال در حافظه‌ام حک شده. نگاه نگران و دوستانه‌ی فسون را دیدم و از این‌که لااقل با چشمها احساساتش را بیان می‌کند ممنون‌اش شدم. همین نشانهای از پیوندمان بود و حالا می‌دانستم که حاضر به پذیرش هر دردی هستم و دیگر شوهردار بودنش هیچ اهمیتی نداشت. برای لحظه‌ای این‌چنینی که در کنارش از پله بالا بروم، حاضر به پرداخت هر بهایی بودم. حالا اگر یک بازدید کننده بخواهد مچ‌گیری کند که مگر در خانه‌ای به آن کوچکی از سرمیز تا حمام بیش از پنج قدم و هفده پله فاصله وجود داشت در پاسخش خواهم گفت که برای سعادت ناب آن دقایق حاضر بودم، جانم را بدهم .

وارد حمام کوچک شدم و در را از پشت سرم بستم. برایم روشن شده بود که سررشته‌ی زندگی از دستم دررفته و به دلیل وابستگی‌ام به فسون در حال تبدیل شدن به چیزی است که خواست و اراده‌ام نقشی در سامان دادن به آن ندارد. تنها راه رسیدن به خوشبختی و تحمل ادامه زندگی در شرایط آن روزها تسلیم و باور این شرایط بود. توی قایق کوچکی که زیر آینه‌ی دستشویی قرار داشت مسواکهای جورواجور، اسباب‌اصلاح عمو طارق و ماتیک فسون دیده می‌شد. این آخری را برداشتم، بوییدم و در جیب گذاشتم. حوله‌ها را هم بوییدم، می‌خواستم بوی فسون را پیدا کنم. اما بی‌فایده بود. به دلیل آمدن من همه‌ی حوله‌ها را عوض کرده بودند. همان‌طور که بدنبال شیئی دیگر می‌گشتم تا در روزهای سخت آینده تسکینم دهد چشمم به تصویر خودم در آینه افتاد و از فاصله‌ای که میان جسم و جانم بود، حیرت زده شدم. در حالی که در چهره‌ام چیزی جز شکست و سردرگمی دیده نمی‌شد، مغزم با افکار دیگری سرگرم بود، مثلاً با واقعیات زندگی، با این‌که در جسم قلبی دارم و احساساتی عمیق، با این‌که خواستن، تماس و عشق مهمترین چیزها هستند و دلیل

تحمل اینهمه درد چیزی جز این نیست. لابه لای صدای شرشر باران و قل قل راه آب آهنگی قدیمی را که مادر بزرگم بسیار دوستش داشت شنیدم. حتماً جایی رادیو روشن بود. صدای خسته ولی پر امید زنی همراه با خش خش‌های مزاحم و موزیک ضربی از در نیم باز به درون حمام نفوذ می‌کرد و در گوشم می‌خواند «گناه همه‌ی بدبختی‌ها پای عشق باید نوشته شود.» همانجا روبه‌روی آینه دستشویی و تحت تأثیر کلام غمناک ترانه یکی از عمیق‌ترین لحظات زندگی‌م را تجربه کردم و همانجا به وحدت وجود ایمان آوردم. از مسواک داخل قایق تا کاسه پر از آلبالو بر سر میز و گل سرفسون که فوری در جیب مخفی نمودم تا چفت در حمام که اینجا گذاشته‌ام، همه‌ی اشیا و از آن گذشته همه‌ی افراد یکی هستند و هدف زندگی در آن خلاصه می‌شود که به نیروی عشق این وحدت را دریابیم.

با رضایت گوشواره‌ی فسون را در آوردم و به جای ماتیک گذاشتم. می‌خواستم گوشواره‌ی پدر را هم بگذارم که آهنگ مرا به افکار دور و درازی کشاند. به زوجهایی اندیشیدم که در خانه‌های چوبی پیر می‌شوند و از خاطرات عشق‌های جوانی‌شان تعریف می‌کنند، به عشاقی که با شجاعت تمام زندگی‌شان را به پای عشق میریزند. در حالی که از آن صدای زنانه الهام می‌گرفتم، حس کردم کار فسون را درک می‌کنم و به او حق می‌دهم. چطور می‌توانست خود را حفظ کند اگر با کسی ازدواج نمی‌کرد؟ آنهم وقتی که من قصد ازدواج داشتم. در همان حال خود را دیدم که در آینه با خودم حرف می‌زنم، درست مثل دوران کودکی، چیزی از آن معصومیت در من بود. با حیرت فهمیدم که وقتی در قالب فسون فرو می‌روم از پوسته خود بیرون می‌آیم و با قدرت عشق آنچه او حس میکند و می‌اندیشد، آنچه در مغز و قلبش می‌گذرد من بر زبان می‌آورم و چه خوب احساساتش را درست همانوقتی که در حال تجربه‌شان است درک می‌کنم و چه راحت می‌توانم به او تبدیل شوم. به احتمال زیاد از حیرت این کشف جدید زمان زیادی در حمام ماندم، یک وقتی صدای سرفهای از بیرون در شنیدم یا شاید کسی بدر میکوفت.

با اطمینان نمی‌توانم بگویم چون اینجا فیلم پاره شد. این اصطلاح را از دوران جوانی به یاد دارم آنوقت‌هایی که به شدت مست می‌کردیم و دیگر هیچ چیزی را بخاطر نمی‌آوردیم. در هر صورت نمی‌دانم چطور دوباره سر میز برگشتم و چه وقت چتین به بهانه‌های آمد و مرا با خود برد. از قرار به هیچ‌وجه نمی‌توانستم به تنهایی از پله‌ها پایین بروم. فقط یاد می‌آید که وقتی سر میز بازگشتم سکوت برقرار بود. شاید به علت قطع باران و یا وضعیت اسف‌بار و رنجی که می‌کشیدم و دیگر غیر قابل کتمان بود.

اما فریدون که پیدا بود به سکوت مظنون نشده از عشقش به سینما و احساسش راجع به فیلم ترکی (مخلوطی از عشق و نفرت) حرف می‌زد (می‌بینیم که چقدر با پاره شدن فیلم در ذهنم تناسب داشت) فیلم‌هایی که با وجود وحشتناک بودن این‌همه طرفدار داشتند. می‌گفت اگر تهیه‌کنندگان معتبری پیدا شوند که فقط به فکر پرکردن جیب‌شان در کوتاه‌ترین فرصت ممکن نباشند، امکان ساختن بهترین فیلم‌ها وجود دارد. او در سناریوی جدیدش نقش اول را برای فسون در نظر گرفته بود. نمی‌دانم فریدون موضوع را چگونه مطرح کرد اما در عالم مستی این نکته را که شوهر فسون می‌خواهد به نحوی روشن‌حالی‌ام کند که نیاز به سرمایه دارد، اصلاً نفهمیدم. در عوض آنچه در ذهنم مرتب تکرار می‌شد (همان‌طور که نیمه بی‌هوش پشت ماشین افتاده بودم) امکان هنرپیشه شدن فسون بود.

هر قدر هم که مست باشیم، بالأخره یک وقت ابرهای تیره از ذهن مه گرفته‌مان کنار می‌رود و قادر به دیدن واقعیاتی می‌شویم که می‌دانیم دیگران مدتهاست فهمیده‌اند. همان‌طور که در خیابانهای تاریک و خیس پیش می‌رفتیم، یکباره به ذهنم رسید که فسون و همسرش مرا فقط به این دلیل دعوت کردند که به‌عنوان خویشاوندی پولدار به اجرای طرح‌شان کمک کنم.

تحت تأثیر راکی این فکر عصبانی‌ام هم نکرد، بلکه برعکس فسون به شکل هنرپیشه‌ای معروف در نظرم آمد که بر قلوب مردم ترکیه حکومت

می‌کند و وقتی برای دریافت جایزه اش شادان به صحنه می‌رود، من همراهی‌اش می‌کنم و انگار بازی سرنوشت باشد، درست وسط همین افکار ماشین از وسط بیوقلو و از کنار سینما سارای گذشت.

۵۰

آخرین ملاقاتم با او

فردا حقیقت را فهمیدم. شب قبل به اندازه‌ی کافی تحقیر شده بودم، به من توهین شده بود و چون آنقدر مست بودم که حتی نمی‌توانستم سر پا بایستم. میزبانانم مرا به مسخره گرفتند و بیشتر تحقیرم کردند. والدین فسون با آن که می‌دانستند چقدر دخترشان را دوست دارم، به خاطر دامادشان که توهم کارگردان شدن داشت، نقش خود را در این بازی به خوبی اجرا کردند.

دیگر حتی نمی‌خواستم چشمم به این آدم‌ها بیفتد. با کمال رضایت دیدم که گوشواره‌ی پدر را هنوز در جیب دارم، خوشبختانه فقط گوشواره‌ی فسون را پس داده بودم و نه این جواهر گرانبها را. خوب شد که بعد از یک سال دردناک فسون را برای آخرین بار دیدم. عشقم به فسون ربطی به زیبایی و یا شخصیت او نداشت، بلکه واکنش ضمیر ناخود آگاهم در رابطه با تصمیم به ازدواج با سیل بود. آنوقت‌ها البته حتی یک سطر هم از فروید نخوانده بودم، اما یادم می‌آید که از اصطلاح ضمیر ناخودآگاه که نمی‌دانم از کجا شنیده بودم چپ و راست استفاده می‌کردم تا نشان بدهم چه حالی دارم. نیاکان ما به آن جن می‌گفتند، موجودی که در جلد آدم فرو می‌رود و او را وادار به کارهایی خلاف میل خود می‌کند. حالا من هم به جایش این ضمیر ناخودآگاه را داشتم که هم این‌همه زجرم داده بود و هم مسئول رفتارهای خجالت‌آورم بود. رفتاری که به هیچوجه با شخصیت‌ام همخوانی نداشت. باید صفحه‌ی جدیدی در دفتر زندگی باز می‌کردم و همه‌ی خاطرات مربوط به فسون را به دست فراموشی می‌سپردم.

اولین اقدام در آوردن کارت دعوت از جیب بغل‌کت و ریز ریز کردن

آن به همراه پاکتش بود. تا ظهر در رختخواب ماندم و قاطعانه تصمیم گرفتم که خود را از شر اعمالی که به خواست ضمیر ناخودآگاه انجام می‌دادم خلاص کنم. حالا که می‌توانستم درد و تحقیرم را طور دیگری توضیح دهم، احساس قدرت بیشتری هم در مقابله‌ی با آن داشتم. وقتی مادرم دید که بر اثر مستی شب پیش حتی توان ترک رختخواب را هم ندارم فاطمه را به پانگالتی^۱ فرستاد تا میگو بخرد و آن را همان طور که من خوشم می‌آمد در سیر سرخ کرد و کنارش هم بادمجان سرخ شده و لیموترش گذاشت. با وجدان آسوده از تصمیم درستی که گرفته بودم با مادر سر میز ناهار نشستیم و هر کدام یک گیلان شراب قرمز نوشیدیم. در حین ناهار مادر تعریف کرد که بلور^۲ دختر کوچک سلطان راه آهن داغ دِلن^۳ تازه هجده ساله شده و دیپلماش را از سویس گرفته. خانواده‌اش هنوز در همان زمینه کار می‌کنند اما دیگر قادر به پرداخت بدهی‌های خود که معلوم نیست توسط چه کسی و با پرداخت چه مبلغ رشوه از بآن‌کها گرفته‌اند، نیستند و می‌خواهند پیش از آن که کسی از قضیه‌ی ور شکستگی بو ببرد دختر را یک طوری سر و سامان بدهند. مادرم با لحنی تقریباً سری گفت «اگر بخواهی می‌توانم یکبار به دیدنشان بروم. دلم نمی‌خواهد که تو هر شب با دوستانت مثل سربازانی که در شهری دور افتاده گیر کرده‌اند بروی الواتی.»

بدون هیچ شوخی و خنده‌ای گفتم «خیلی خوب برو و ببین. بعد حرفش را می‌زنیم. با آشنایی مدرن که به جایی نرسیدیم، یک بار هم روش سنتی را امتحان کنیم.»

«آخ پسر نمی‌دانی چقدر دلم خوش شد، طبیعتاً با هم آشنا خواهید شد. بیرون خواهید رفت. تمام تابستان مال شما، جوان هم که هستید. گوش کن! اما باید با او خوب تا کنی، بگویم چرا با سیل کارتان به

1 Pangalti

2 Bilur

3 Dagdelen

سر انجام نرسید.»

می‌دانستم که مادرم از ماجرای من و فسون بخوبی آگاه است، اما چون نیاکان مان و جن می‌خواهد یک طوری سر و ته قضیه را هم بیاورد، از این بابت ممنون‌اش بودم.

«خیلی مغرور و بلند پرواز بود.» مادرم گفت و در چشمانم خیره شد و با لحنی اسرار آمیز ادامه داد «وقتی شنیدم از گربه خوشش نمی‌آید نگران شدم.» یادم نمی‌آید که سیبل راجع به مخالفت‌اش با گربه‌ها حرفی زده باشد، اما این بار دومی بود که مادر برای خراب کردن سیبل از این استدلال استفاده می‌کرد، طوری که من ترجیح دادم موضوع صحبت را عوض کنم. قهوه‌مان را در بالکن نوشیدیم و در عین حال مراسم تشییع جنازه نگاه کردیم. هر چند مادر آه کشید و گفت «بیچاره پدرت» و چند قطره اشک هم ریخت، اما از نظر جسمی و روحی در حالت خوبی بود.

تابوتی که روی میز آماده‌ی رفتن به گورستان بود، جسد صاحب مجتمع آپارتمانی بیقولو، معروف به برکت را در خود داشت. مادرم گزارش‌اش را اینطور ادامه داد که این سری ساختمانها به سینما اطلس ختم می‌شوند. در جا خودم را در شب افتتاحیه‌ی فیلمی که فسون نقش اولش را به عهده داشت دیدم. پس از آن به زت زت رفتم و با این امید که پس از پایان ماجرای سیبل و فسون به زندگی عادی برگردم خود را در کار غرق کردم.

به دلیل دیدار با فسون دردم تسکین یافته بود. همان‌طور که در دفتر نشسته بودم، فکر می‌کردم که خلاصی از چنگال بیماری چه آرامش بخش است. خود را امتحان کردم و دیدم هیچ میلی به دیدار دوباره‌ی فسون ندارم. لازم نبود که حتی یک بار دیگر پا به چوکورکوما، آن محله‌ی پر گل و لای و آن خانه‌ی نکبتی بگذارم. اصلاً دلیل فکر کردنم به قضیه نه عشق بلکه خشم‌ام از کل خانواده و بخصوص از این جوانک به اصطلاح داماد بود. اما او هنوز بچه به حساب می‌آمد. چطور می‌توانستم از دستش عصبانی باشم. به جای آن باید خودم را ملامت می‌کردم

که چطور یکسال تمام بخاطر این عشق احمقانه عذاب کشیدم. اما در حقیقت خشمگین نبودم، بلکه تلاش می‌کردم به خود بقبولانم که دیگر دردم بر طرف شده و این حس شدید دلیلی بر پایان آن و تغییری جدی در زندگی‌ام است. به همین خاطر تصمیم گرفتم دوستانی را که در طی این یکسال به فراموشی سپرده بودم، دوباره پیدا کنم. مرتب به گردش و تفریح بروم و خلاصه خوش بگذرانم. فقط با خود قرار گذاشتم که برای مدتی دور زعیم و محمد را که یاد آور خاطرات تلخ فسون و سیل بودند، خط بکشم. اما هر بار و در هر محفل و مجلسی پس از نیمه شب وقتی مست و خراب در خود می‌نگریستم می‌دیدم که خشم درونی‌ام نه متوجه این جماعت ملال آور و حرکات ابلهانه‌شان است و نه با خود سر جنگ دارم، بلکه مخاطبم فقط و فقط فسون است. شب و روز با او در جر و بحثم و او را مقصر می‌شناسم، او که به جای همراهی با من و تفریح و خوش گذرانی خود را در سوراخی مدفون ساخته و ازدواجی احمقانه را که بیشتر به خودکشی شباهت دارد پذیرفته، همچین آدمی را اصلاً نباید جدی گرفت.

قبلاً وقتی که عبدالکریم نماینده ی زت زت در کایسری^۱ به استانبول می‌آمد، زیاد برایش وقت نمی‌گذاشتم. میدانستم که پسر یک فئودال به نظر سیل دهاتی است. اما حالا چهار روز پس از دیدار با فسون او را با خود به رستوران جدید گاراژ^۲ که فوراً بر سر زبانها افتاده بود، بردم تا از دریچه‌ی چشم‌های او به زندگی‌م بنگرم. برای این‌که سر حال بیایم شروع به تعریف داستان‌های زندگی افراد مختلفی کردم که در رفت‌وآمد بودند و بعضی‌هایشان هم می‌آمدند سر میز ما تا سلام و احوالپرسی کنند. اما به سرعت رفت توی اعصابم. علاقه‌های به شنیدن قصه‌ی آدم‌ها و سرنوشتشان نشان نمی‌داد و فقط به دنبال ماجراهای دست اول سکسی از دنیای برای او بیگانه‌ی ما بود، به دنبال قصه‌ی تک تک دخترانی که

1 Kayseri

2 Garaj

آمادگی داشتند بدون عقد و صیغه و حتی حلقه ی نامزدی با یک مرد به بستر بروند. شب که به انتهای خود نزدیک شد نمی دانم چطور یکباره دلم خواست از ماجرای خودم یعنی عشقم به فسون برایش بگویم. البته به اسم یک آدم پولدار دیگر و بخاطر این که عبدالکریم شک نکند مردی را که چند میز آنطرفتر نشسته بود نشان دادم. قصه که تمام شد گفت «دختر شوخ و شنگ رفته خانه ی شوهر و مرد بی نوا دوباره یالقوز شده.»

گفتم «اما من به این مرد احترام می گذارم. برای آن دختر حتی از نامزدش هم گذشت.»

در چشمان عبدالکریم برای مدتی کوتاه برقی از همدردی دیدم. اما بعد سرش را بر گرداند و به تاجر دخانیات هیجری^۱ که بازن و دو دختر خوشگلش از در بیرون میرفتند خیره شد و پرسید «اینها را میشناسی؟» سرش همچنان به سوی آنان بود. دختر کوچکتر نسلشاه^۲ موهایش را بور کرده بود. از نگاه سمج و تمسخر آمیز عبدالکریم به او هیچ خوشم نیامد.

«خوب دیگر دیروقت است، برویم؟»

صورت حساب را پرداختم، بیرون در خیابان تا زمانی که راهمان از هم جدا شد، حتی یک کلمه هم با هم رد و بدل نکردیم. به جای آن که به سمت خانه بروم، راه تکسیم را در پیش گرفتم. گوشواره را به فسون پس داده بودم اما نه آن طوری که حقش بود. آنرا در حالت مستی در حمام جا گذاشته بودم. این هم برای خانواده ی فسون و هم برای خودم تحقیر آمیز بود. برای حفظ شخصیتام باید نشان می دادم که نه تصادفاً بلکه با قصد قبلی گوشواره را آنجا گذاشته ام و بعد پس از عذرخواهی از فسون با وجدانی آسوده ولیخند بر لب از او خداحافظی می کردم و در همان حال اطمینان داشتم که این آخرین دیدارمان خواهد

1 Hicri

2 Neslisah

بود. این را فسون هم در لحظه‌ای که در را پشت سر خود می‌بستم در می‌یافت و نگران می‌شد. من اما خود را در همان سکوتی که او یکسال در آن فرو رفت گم و گور می‌کردم. شاید حتی به او نمی‌گفتم که بار دیگری وجود نخواهد داشت، بلکه با آنچنان تأکیدی برایش آرزوی خوشبختی می‌کردم که خودش می‌فهمید.

همان‌طور که از بیوقلو به سمت چوکورکوما می‌رفتم، این فکر به ذهنم رسید که این هم حتی صد درصد نیست، شاید او در آن خانه با شوهرش خوشبخت باشد. هرچند اگر این‌طور می‌بود و او شوهر بی مصرفاش را اینقدر دوست می‌داشت که حاضر بود با او آنجا و در آن شرایط زندگی کند، من دیگر چه کاری می‌توانستم با او داشته باشم؟ گرم این افکار از کوچه‌های تنگ، سنگفرش شکسته و درب و داغان و پله‌های کج و معوج می‌گذشتم و از لابه لای پرده‌های نیم باز زوجهای فقیر را می‌دیدم که روبه روی هم نشسته‌اند تا آخرین سیگارشان را هم دود کنند. در آن شب بهاری زیر نور پریده رنگ تیر چراغ برق به این نتیجه رسیدم که مردم در این محله‌ی دور و ساکت به نظر خوشبخت می‌رسند.

در زدم. پنجره‌ی رو به بالکن طبقه‌ی اول گشوده شد و پدر فسون دادکشید «کیه؟»

«منم»

«کی؟»

در حال فرار بودم که مادر فسون در را گشود.

«خاله نصیبه نمی‌خواستم این وقت شب مزاحم‌تان شوم.»

«آخ کمال این حرفها چیست، بیا تو.»

مثل اولین بار به دنبالش به راه افتادم و از پله‌ها بالا رفتم. به خود گفتم «هوای خودت را داشته باش، یادت باشد آخرین بار است که فسون را می‌بینی.» در حالی که تصمیم داشتم دیگر هیچگاه خودم را کوچک نکنم، به اتاق نشیمن پا گذاشتم. اما همینکه چشمم به فسون افتاد قلبم دیوانه وار شروع به تپیدن کرد طوری که دستپاچه شدم، فسون و پدرش جلوی تلویزیون نشسته بودند و با دیدن من هردو با دستپاچگی

برخاستند. انگار می‌خواستند در برابر اوضاع ناجور و حالت مستانه‌ام از چیزی عذرخواهی کنند. چند دقیقه‌ی اول که میلی به یادآوری‌اش ندارم به پوزشی بلند بالا برای مزاحمت آخر شبی گذشت. ادعا کردم که در این حوالی کاری داشتم و گفتم حالی هم از آنان بپرسم و در ضمن نکته‌های راهم می‌خواستم حتماً یادآوری کنم. فهمیدم که شوهر فسون در خانه نیست. (فریدون با برو بچه‌های فیلم سازش رفته بیرون) درباره‌ی این موضوع اصلاً نمی‌خواستم بدانم. مادر به آشپزخانه رفت تا چیزی آماده کند و پدر هم بدون گفتن کلمه‌های ناپدید شد.

گفتم «واقعاً متأسفم» هردو با تلویزیون خیره شده بودیم. «از گذاشتن گوشواره کنار مسواک‌ها قصد بدی نداشتی، فقط به شدت مست بودم. دلم می‌خواست خودم آن‌را به تو بدهم.»

ابروهایش را به علامت تعجب بالا کشید و پرسید «کدام گوشواره؟ کنار مسواک‌ها؟ آنجا که چیزی نبود.»

به دنبال توضیح قضیه بودم که پدر فسون از اتاق عقبی گفت که چیزی درجه‌ی یک برایم دارد و بعد در این شکلات خوری حلوی میوه‌های آورد. کمی از آن برداشتم و بسیار از مزه‌اش تعریف کردم. مدتی به سکوت گذشت، انگار من آخر شب و آن‌طور ناگهانی آمده بودم، که فقط از آن حلوا امتحان کنم. بعد در عالم مستی فهمیدم که گوشواره بهانه‌های بیش نبوده و من به دیدار فسون آمده‌ام و او با این ادعا که گوشواره‌های در کار نبوده قصد دارد رنجم دهد.

ساکت بودیم و من ناگهان حس کردم تمام شرمی که برای دیدار دوباره‌ی فسون می‌برم در برابر دردی که از فراق‌اش خواهم کشید، هیچ به حساب نمی‌آید. اما عاقبت از فرط شرمندگی آنچنان احساس ضعف کردم که از جا برخاستم. چشمم به قناری، دوست قدیمی افتاد. به سوی قفس رفتم و به هم نگاه کردیم. فسون و خانواده‌اش هم برخاستند. به احتمال زیاد از این‌که به زودی از شرم آسوده خواهند شد، خوشحال بودند. حتی اگر دوباره هم می‌آمدم قادر به تغییر نظر فسون که حالا دیگر زنی شوهردار بود و فقط به ثروتم چشم داشت نمی‌شدم. به خود

گفتم که این آخرین دیدار است.

زنگ در به صدا در آمد. تابلو ما را درست در لحظه‌ای نشان می دهد — من جلوی قناری و والدین فسون پشت سرم — که به صدای در برگشتیم. چون تصویر از دریچه‌ی چشم قناری، که من در آن لحظه خود را بسیار به او نزدیک حس می‌کردم کشیده شده، تصویر چهره‌ی هیچ کدام مان در تابلو نیست. نقاش — این را می توانم با غرور بگویم — دستوراتام را مو به مو اجرا کرد و منظره‌ی پشت سراو، عشق زندگیم را همان‌طور که در ذهن داشتم کشید. طوری که هر بار نگاهش می‌کنم اشک در چشمانم جمع می‌شود.

پدر فسون از پنجره به آینه‌ی نمای ساختمان نگاه‌ی انداخت و گفت که پسر همسایه است و بعدرفت پایین تا در را باز کند. در سکوت بارانی بر تن کردم و به زمین خیره شدم، بعد به سمت در رفتم و فکر کردم زمان انتقام که یک سال است خودم را در خفا برایش آماده می‌کنم فرا رسیده، گفتم « من دیگر بروم »

مادر فسون گفت « کمال نمی‌دانم با چه زبانی بگویم که ما چقدر از دیدنت شاد می‌شویم. » نگاه‌ی به دخترش انداخت و ادامه داد « به اخم و تخم‌ش توجه نکنید، از ترس پدرش است. او هم مثل ما از دیدن‌تان شاد است. »

زیبای من گفت « مامان خواهش می‌کنم »

با این‌که یک لحظه از ذهنم گذشت که با جمله‌ی « موهای سیاهش را که در هر صورت بیش از این نمی‌توانم تحمل کنم » مراسم وداع را به پایان برسانم ولی خودم هم می‌دانستم که این حرف درست نیست و به خاطر او حاضرم تمام دردهای دنیا را به جان بخرم « نه، نه احساس می‌کنم فسون خیل هم سرحال است. » گفتم و مستقیم توی چشمش نگاه کردم « دیدن سعادت تو آرزویم بوده و حالا واقعاً خوشبختم. »

خاله نصیبه گفت « و ما هم از دیدن شما احساس خوشبختی می‌کنیم. خوب حالا که دیگر راه خانه‌مان را می‌دانید. امیدوارم بیشتر به ما سر بزینید »

گفتم «خاله نصیبه این آخرین بار است.»

«چرا؟ از محله‌ی ما خوشتان نیامد.»

«این حرفها کدام است، اما این دفعه دیگر نوبت شماست.» سعی کردم لحنی شوخ داشته باشم «به مادر خواهم گفت دعوت‌تان کند.» و به راستی در حالت گفتار و طوری که روی پاشنه‌ی پا چرخیدم و از پله پایین رفتم آسودگی و بی‌خیالی خاصی احساس می‌شد.

عمو طارق که بستهای به پسرک همسایه می‌داد گفت «خداحافظ پسر»

هوای تازه‌ی بیرون به صورتم خورد. فکر کردم دیگر فسون را نخواهم دید و دوباره زندگی خوش و راحت آینده در مقابل چشمم مجسم گشت. این بلور که مادر پیدا کرده بود یکدفعه بنظرم دختر شیرینی آمد.

اما در عین حال حس می‌کردم، با هر قدمی که از فسون فاصله می‌گیرم تکهای از قلبم کنده می‌شود. همان‌طور که از خیابان بالا می‌آمدم دیدم که تمام اعضای بدنم میل به بازگشت دارند، اما باید تحمل می‌کردم و به این قضیه خاتمه می‌دادم.

حالا که تصمیم گرفته و تا جاهایی هم پیش رفته بودم باید ادامه می‌دادم. باید فکرم را با چیزهای دیگر مشغول می‌کردم. باید قاطعیت به خرج می‌دادم. وارد میکده‌ای شدم که معلوم بود دارد تعطیل می‌کند. در میان دود سیگار و پس از دو استکان راکی، یک برش خربزه خوردم. پس از ترک آنجا دیدم که جسم و جانم در خانه‌ی فسون جامانده، از آن گذشته انگار راه را هم گم کرده بودم و یکبارہ در آن کوچه‌های تنگ و تاریک سایه‌های آشنا نزدیک شد و لرزه به جانم افتاد.

سایه گفت «سلام» شوهر فسون بود.

«چه تصادفی، از خانه‌ی شما می‌آمدم.»

«راستی؟»

دوباره از جوانی‌اش که به بچگی پهلو می‌زد، به حیرت افتادم. گفتم «از دیدار قبلی‌مان تا حال این قضیه‌ی فیلم از سرم بیرون نمی‌رود. گمان کنم حق با شما باشد. سینمای ترکیه هم باید چون اروپا فیلم هنری

بسازد . چون شما خانه نبودید به فسون هم چیزی نگفتم . یک شب
قراری بگذاریم و دراین رابطه جدی تر حرف بزنیم. «
اوهم کمتر ازمن مست نبود و به روشنی دیدم که نمی تواند پیشنهادم را
درست ارزیابی کند.

« موافقید سه شنبه بیایم دنبال تان؟ »

« فسون هم می تواند بیاید؟ »

گفتم « طبیعتاً او بازیگر نقش اول است. »

مثل دو همکلاس یا همقطار قدیمی که پس از سالها تلاش حالا راهی
برای پولدار شدن پیدا کرده اند به هم لبخند زدیم. زیر نور تیر چراغ
برق چشمان کودکانه ی فریدون را دیدم و بعد در سکوت ازهم جدا شدیم.

۵۱

خوشبختی چیزی جز نزدیکی با کسی که دوستش داری نیست
بالا در بیوقلو بنظرم ویتترین مغازه ها درخشان تر از همیشه آمد. با رضایت
خود را میان مردمی که از سینما به بیرون هجوم آورده بودند، گم کردم.
با این که باید به دلیل آگاهی از قصد فسون که همان تهیه ی پول برای
پروژه ی مسخره ی سینمای شان بود، از خودم که در دام افتاده بودم خجالت
می کشیدم، اما سعادت من آنقدر عظیم بود که این شرمساری در برابر آن
چیزی به حساب نمی آمد. یک تصویر در سر داشتم، روز افتتاحیه ی فیلم
فسون با میکروفونی در دست از بالای سن سینما سارای — یا شاید ینی
ملک^۱ مناسب تر بود — به طرفداران اش نگاه می کرد و سپاس ویژه اش
از آن من و فقط من بود. سپس بعنوان تهیه کننده ی پولدار به روی
صحنه خوانده می شدم و مردمی که شایعات جدید به گوششان رسیده
بود، با هم پیچ پیچ می کردند که هنرپیشه ی جوان در حین فیلم برداری
عاشق تهیه کننده شده و به همین دلیل شوهرش را ترک کرده. عکسی
که در آن فسون گونه ام را می بوسید روی جلد مجلات دیده می شد. در

1 YeniMelek

حقیقت احتیاجی به شرح دیگر تصاویری که در ذهنم می‌چرخید نیست. حالم مثل همه‌ی مردهای دیگر ترک که از طبقات بالا می‌آیند بود. در رابطه با زنی که عاشقش هستند رویا می‌بافند، بدون آن‌که بخواهند احساسات او را هم به حساب آورند. دو روز بعد با چتین رفتیم و آنها را سوار کردیم. همین‌که چشمم به فسون افتاد فهمیدم داستان آن‌طوری که مرتب در نظرم می‌آید پیش نخواهد رفت. اما نفس دیدار فسون آنقدر شادم کرد که پذیرش این واقعیت نتوانست حال خوبم را خراب کند.

از زوج جوان خواستم عقب بنشینند و خود جلو کنار چتین نشستیم. همان‌طور که از خیابان‌های پردرخت و سایه و از کنار میدان‌های شلوغ و غبارآلود می‌گذشتیم، گاه و بیگاه به عقب برمی‌گشتم و تلاش می‌کردم با شوخی و خنده کمی فضا سازی کنم. فسون بلوزی به رنگ آتش به تن داشت و چون می‌خواست تا باد معطر دریا به پوستش بخورد سه دگمه‌ی بالا را باز گذاشته بود. از سنگفرش پر دست انداز کنار بسفر می‌گذشتیم و من حس می‌کردم هر بار که سر برمی‌گردانم تا چیزی بگویم، موج شادی از جانم می‌گذرد. به رستوران آندون^۱ در بیوک دره^۲ رفتیم. مثل خیلی شبهای دیگر که باز هم دور هم نشستیم و برای ساختن فیلم برنامه ریزی کردیم، به سرعت فهمیدم که از میان این جمع سه نفره خودم از همه هیجان زده‌ترم.

پس از آن‌که به گارسون پیر یونانی پیش غذا سفارش دادیم، فریدون که اعتماد به نفس‌اش به راستی حیرتانگیز بود گفت «می‌دانید کمال، من همه‌ی زندگی‌ام سینماست. برای این‌که به کارم شک نکنید، باید بگویم با این‌که جوانم اما سه سال است که با کمپانی مهم فیلم ترکیه یشیل کام^۳ همکاری دارم. این فرصت بسیار خوبی در اختیارم قرار

1 Andon

2 Büyükdere

3 Yesilcam

داد و حالا در آنجا همه را میشناسم. در این فاصله ده تا سناریو نوشته‌ام.»

فسون دنباله‌ی حرف را گرفت «و همه هم تبدیل به فیلم شده»

«من دوست دارم این فیلم‌ها را ببینم، فریدون.»

«می‌شود ترتیب‌اش را داد، کمال. بیشترشان در سینما باغ نشان داده

می‌شوند. بعضی‌هاشان هم در بیوقلو. اما باید بگویم که از این کارها

چندان رضایتی ندارم. اگر می‌خواستم در فیلم‌های اینچینی همکاری

کنم، می‌توانستم در کناک فیلم به عنوان کارگردان مشغول شوم. پیشنهاد

از خودشان بود.»

«منظورت چه فیلم‌هایی است؟»

«کارهای ملودرام که بازار خوبی هم دارد. اصلاً به تماشای فیلم ترکی

می‌روید؟»

«خیلی کم»

«نزد ما هر که پولدار و فرنگ دیده باشد، پا به سینمای ترکی نمی‌گذارد

مگر به قصد مسخره کردن. من هم در بیست سالگی همین‌طور بودم. اما

حالا دیگر این سینما را تحقیر نمی‌کنم. فسون هم کم کم به آن علاقه

مند شده.»

«لطفاً مرا هم با آن آشنا کن»

با لبخندی صادقانه گفت «بدون شک، اما فیلم‌هایی که با کمک شما

خواهیم ساخت از جنس دیگری هستند. نگران نباشید. فیلمی نمی‌سازیم

که فسون از ده به شهر بیاید و به کمک یک پرستار فرانسوی در عرض

سه روز به زنی آلامد و لوند تبدیل شود.»

فسون با خنده گفت «من با پرستار حتماً دعوایم خواهد شد.»

«سیندرلا هم نخواهیم داشت که آشنایان پولدار به دلیل فقر به بازیش

نگیرند.»

«نقش آن آشنای فقیر و مزاحم را اما من با کمال میل بازی می‌کنم.»

حرفش را به حساب متلک نگذاشتم. چون باعث شادیم شد، هرچند با

ته مزهای تلخ. در فضایی صمیمانه از خاطرات قدیمی حرف زدیم. از روزی

که چتین ما را در استانبول گرداند، از آشنایان دوری که هر کدام در

یک گوشه‌ی استانبول زندگی می‌کردند و حالا یا مرده‌اند یا در بستر مرگ‌اند و از خیلی چیزهای دیگر. بحث پیرامون طرز طبخ درست پلوی صدف که در حال خوردنش بودیم و خلاصه هم توسط آشپز یونانی که به همین دلیل از آشپزخانه سر میز ما آمد و با لبخند وجود دارچین را در آن برای مان فاش کرد، خاتمه یافت. کم کم از فریدون، از آنهمه شور و شوق و اطمینان معصومانه‌اش خوشم آمد، حتی سعی نکرد تا تصورات سینمایی و سناریو نویسی‌اش را خیلی به ما تحمیل کند. آنها را به خانه رساندم و قرار بعدی را برای چهار روز دیگر گذاشتیم.

غروبهای تابستان ۱۹۷۶ را در یکسری از رستورانهای گوناگون ساحلی گذرانیدیم و راجع به فیلم و سینما حرف زدیم. پس از گذشت این همه سال هر وقت به این نوع رستورانها نگاه می‌کنم به یاد می‌آورم که چگونه آن وقتها در حین غذا خوردن میان احساس شادی در کنار فسون بودن و بیرحمی که به آن نیاز داشتم تا او را دوباره از آن خود سازم، سرگردان مانده بودم. به رویاها و تئوری‌های فریدون راجع به یشیل کام و کیفیت تماشاگران فیلم ترکی گوش می‌دادم و تردیدهای احتمالی را برای خود نگاه می‌داشتیم.

چون اهدای فیلم هنری به سبک غربی به سینما روهای ترک مسئله‌ی من نبود، با ظرافت کامل عمل می‌کردم، یعنی یک بار از او سناریوی حاضر و آماده می‌خواستم و پیش از آن که آنرا به دستم بدهد حواسش را با موضوعات دیگر پرت می‌کردم.

در حقیقت می‌دانستم که باهوشتر و کار آمدتر از بیشتر کارمندانم در زت زت است. پس از گفتگو در باره‌ی هزینه‌ی ساخت یک فیلم درست و حسابی برایم صورت حسابی آورد، که بر اساس آن نیمی از کل هزینه صرف ساختن یک ستاره از فسون می‌شد. مبلغی که با آن در شرایط آن دوره می‌شد آپارتمانی نقلی در خیابانهای جنبی نیشانتاشی خرید. اما دلیل به تعویق افتادن سرمایه گذاری نه بالا بودن مبلغ بلکه دوبار ملاقاتم با فسون به بهانه‌ی صحبت راجع با سینما بود. این خودش آرامش کافی را در من ایجاد می‌کرد. به خود گفتم پس از آنهمه

درد فعلاً همین قدر کافی است. جرأت انتظاری بیشتر را نداشتیم، حس می‌کردم به کمی آرامش نیاز دارم.

این که چتین بعد از غذا مارا به ایشتینی^۱ ببرد تا سینه‌ی مرغ را با شکر و دارچین بخوریم، یا به امیر خان برای صرف بستنی و باقلوا برویم و با هم خندان به آبهای تیره‌ی بسفر نگاه کنیم، به نظرم بزرگترین سعادت‌ی می‌آمد که یک انسان می‌تواند برای خود آرزو کند. شی‌ی که هر روبه‌روی فسون در یانی^۲ نشسته بودم بهترین فرمول خوشبختی را که هر کس باید حتماً بداند را کشف و حتی زیر لب زمزمه کردم. خوشبختی چیزی نیست جز در کنار داشتن آن که دوستش داری (مالکیت بر او لزومی ندارد). کمی پیشتر از درک این نکته از پنجره‌ی رستوران چشمم به نور لرزان ویلایی در آنسوی بسفر افتاد. همان جایی که پاییز گذشته را با سیبل در آن گذرانده بودم و دیدم از درد وحشتناک عشق در شکم خبری نیست. نه فقط این، حتی یادم رفته بود که چند وقت پیش می‌خواستم از این درد خودکشی کنم. در حضور فسون بلاهایی را که بر سرم آمده بود از یاد می‌بردم و باز با خوش خیالی به خود می‌گفتم که در حال بازگشت به زندگی معمول هستم و خود را قوی و آزاد می‌دیدم. در دیدار سوم‌مان اما برایم روشن شد که پس از این لحظات درخشان دوباره و حتماً غم و غصه به سراغم خواهد آمد و برای آن‌روزهای دلتنگی چند چیز کوچک از سر می‌زدادیم تا خود را با آنها در مواقع بی‌کسی تسکین دهیم. مثلاً این قاشق چایخوری برنجی که فسون از سرب‌بی‌حوصلگی آنرا در دهان گذاشته بود، در همان زمانی که من و شوهرش در کافه آلکوی ینیکو^۳ راجع به فونبال باهم بحث می‌کردیم، — خوشبختانه هر دو طرفدار تیم فترباغچه بودیم و می‌شد از خیر یک جرو بحث الکی گذشت — مدت‌ها با آن ور می‌رفت. این نمکدان را فسون آن‌وقتی در دست داشت که یک تانکر قدیمی

1 Istiny

2 Yani

3 Aieko in Yeniköy

شوروی از جلوی پنجره‌های که ما کنارش نشسته بودیم، گذشت و لیوان‌ها و شیشه‌های روی میز را لرزاند. وقتی که در چهارمین دیدارمان در زینال^۱ ایشتینی بستنی خوردیم و فسون نان گاز زده‌اش را به خیابان پرت کرد یواشکی برداشتم. در خانه با ذهنی مه گرفته به این اشیا خیره می‌شدم و برای آن که آنها را از چشم مادر مخفی کنم، چند روز بعد به خانه‌ی مرحمت می‌بردم و در کنار اشیای قیمتی دیگر می‌گذاشتم. به کمک آنان به جنگ دردی که آهسته رشد می‌کرد می‌رفتم.

در بهارو تابستان میان من و مادرم رابطه‌ی دوستانه‌ی برقرار شد که پیشتر برایم ناشناخته بود و طبیعتاً ریشه در آن داشت که من فسون را ازدست داده بودم و او پدر را. این کمبود ما را پخته‌تر و بزرگوarter کرد. اما به راستی مادر چقدر از ماجرا خبر داشت؟ اگر نان بستنی و قاشق برنجی را پیدا می‌کرد چه می‌گفت؟ از چتین زیرپاکشی می‌کرد تا ته توی قضیه را در آورد؟ در ساعات تیره وتار این فکرها ذهنم را به خود مشغول می‌کرد. نمی‌خواستم فکر کند که من در رابطه با این ضعف غیر قابل قبول اشتباهی کرده‌ام و تا آخر عمرم باید توانش را پس بدهم، آنچه همیشه می‌گفت.

گاهی مخصوصاً خود را خیلی شاد نشان می‌دادم و بدون آن که حتی به شوخی هم با او جرو بحث کنم به دقت حرفهایش را راجع به خصوصیات دخترهایی که در نظر گرفته بود، گوش می‌کردم. به دیدار خانواده‌ی داغ دیلنس^۲ رفته و به این نتیجه رسیده بود که باوجود خدم و حشم اعلام ور شکستگی کرده‌اند. در رابطه با دخترشان بلور می‌گفت باین که صورتش خیلی زیباست اما قدش به من نمی‌خورد (وقتی بچه بودیم همیشه می‌گفت که عروس کوتاه‌تر از ۱۶۵ نمی‌خواهم، با کوتوله‌ها که نمی‌خواهیم وصلت کنیم)

1 Zeynel

2 Dagdelens

مادر، دختر وسطی منگرلیس^۱ را که از سال گذشته همانوقت که با سیبل و زعیم به بیوک کلوپ در بیوک کادا رفته بودیم می‌شناختم به دلیل عشق و عاشقیش با پسر بزرگ آوندوکس^۲ نپسندید. آن دو اولش خیال ازدواج داشتند اما بعد معلوم نشد چرا بین‌شان بهم خورد. حالا دخترک حسابی سر زبانها افتاده بود.

از تلاش‌های مادرم در تمام تابستان پشتیبانی کردم، چون واقعاً گاهی فکر می‌کردم قادر به تشکیل زندگی خواهم بود. در عین حال می‌خواستم مادرا را که پس از مرگ پدر به شدت گوشه‌گیر شده بود، طوری سرگرم کنم. گاهی وقتها سر ظهر از خانه‌ی تابستانی‌مان در سوادیه به دفتر زنگ می‌زد تا بگوید که مثلاً دختری را دیده و پسندیده و من اگر قبل از تاریکی هوا از کنار تخته پل همسایه‌مان ایستات^۳ بگذرم، می‌توانم او را که در همان زمان با قایق موتوری آنجا پیاده می‌شود ببینم و با هم آشنا شویم. لحن‌اش طوری بود که انگار روستایی بخواد آدرس بهترین کبک منطقه را به شکارچی بدهد. راستش هر روز به بهانه‌ای زنگ می‌زد. وقتی در کمدهای خانه‌ی سوادیه به وسیله‌های از پدر بر می‌خورد، مثلاً این کفش سیاه و سفید تابستانی، آنوقت مدت‌ها پشت تلفن زار می‌زد و التماس می‌کرد «خواهش می‌کنم تنهایم نگذار» و بعد ادامه می‌داد که تنهایی برای من هم خوب نیست و باید حتماً برای شام به سوادیه بروم. در این شبها گاهی برادرم و زن و بچه‌هایش هم می‌آمدند و در حالی که مادر با برین راجع به بچه‌ها، خویشاوندان، بالا رفتن دائمی قیمت‌ها، بوتیکهای جدید و آخرین شایعات حرف می‌زد، من و عثمان زیر نخلها (پدرم همیشه همان‌جا می‌نشست، به جزیره‌ی شاهزادگان خیره می‌شد و به معشوق از دست رفته‌اش می‌اندیشید) می‌نشستیم و راجع به ارث و میراث به جا مانده از پدر حرف می‌زدیم. برادرم یک بار، البته نه به

1 Mengerlis

2 Avunduks

3 Esat

اصرار از من خواست تا به شرکت جدیدی که با تورگای تأسیس کرده بود، بپیوندم و گفت استخدام کنعان و سپردن پست مدیریت به او — پس از آن که من عذرش را خواسته بودم — کار درستی بوده و اشتباه من در این است که هیچ تلاشی برای ایجاد ارتباط با کنعان نمی‌کنم و اشتباه دوم این است که در شرکت‌شان سهام‌دار نمی‌شوم و باز با کمی بی‌میلی گفت که این آخرین شانس است و اگر از آن استفاده نکنم پشیمان خواهم شد. در میان حرف‌های غالباً اشاره می‌کرد که من نه فقط از کار و کاسبی بلکه از او و دوستان مشترک‌مان، موفقیت و خوشبختی رو برمی‌گردانم .

گفتم جدایی از سیل برایم دشوار بوده و حالا احتیاج به زمان دارم. در یک شب گرم ماه ژوئیه این‌را هم اضافه کردم که غمی عمیق در سینه دارم و نیازی مفرط به تنهایی احساس می‌کنم. در چشمان عثمان خواندم که به راستی نگران اوضاع روحی‌ام است. حاضر بود این اوضاع را برای مدتی کوتاه تحمل کند، اما اگر به درازا می‌کشید به زحمت می‌توانست جلوی خود را بگیرد و از آن در شرکت علیه من استفاده نکند. البته ترس از آبروریزی اگر موضوع آفتابی می‌شد هم حتماً یکی از عوامل بازدارنده بود.

این طور فکرها فقط مال زمانی بود که تازه فسون را دیده بودم و می‌شد گفت حال خوبی داشتم. ولی وقتی سه چهار روزی از دیدارمان می‌گذشت و دلتنگی شروع می‌شد، دیگر آمادگی دل‌مشغولی با این قضایا را نداشتم. مادرم هم رفتارهای عجیبم را می‌دید و از اوقات تلخم آگاه بود. اما علاقه‌ای به کند و کاو بیشتر نشان نمی‌داد. من از یک‌سو کنج‌کاو بودم که او چقدر می‌داند و از طرف دیگر دلم می‌خواست امکان بیشتر دانستن‌اش را ندیده بگیرم. همان‌طور که پس از هر دیدار با فسون به خود تلقین می‌کردم که دیگر عشقم آنقدرها هم عمیق نیست. به مادرم هم تلاش می‌کردم بفهمانم که اوضاع روبراه است. برای آن که به او ثابت کنم چه راحت و بدون درد و عقده می‌توانم حرف بزنم یکبار همین‌طوری گفتم که فسون دختر خاله نصیبه و شوهرش را

کنار بسفر دیده و به شام دعوتشان کرده‌ام. یک بار هم باهم به تماشای فیلمی که جوانک سناریوییش را نوشته، رفته‌ایم .
«آخ، شنیده بودم که شوهرش در کار سینما ست. از کسی که در مسابقه‌ی دختر شایسته شرکت کند، انتظار بیشتری هم نمی‌شود داشت. اما اگر تو عقیده داری که آدم‌های خوبی هستند، معاشرت با آنها چه اشکال دارد؟»

« جوانک به نظرم بچه ی خیلی فهمیده‌ای آمد.»

« و تو با آنها به سینما می‌روی؟ هوای خودت را داشته باش. نصیبه آدم خیلی خونگرم و مردم‌داری است، اما زرنگی‌های خودش را هم دارد. حواست جمع باشد. امروز بر پل تختی ایسات بساط مهمانی بر پاست و ما هم دعوت داریم. بهترین کار این ست که تو بروی، منم نیمکتی زیر این درخت انجیر می‌گذارم و از دور تماشای تان می‌کنم.»

۵۲

فیلمی که می‌خواهد دردهای زندگی را شرح دهد باید صادقانه و واقعی باشد در فاصله‌ی اواسط ژوئن تا اوائل اکتبر بیش از پنجاه فیلم در سینماهای رو باز دیدیم که در اینجا بلیط ورودی، عکسهایی از فضای سینما و اعلانات آنرا می‌بینید. اینها را من سالها بعد در بساط مجموعه داران گوناگون توانستم پیدا کنم. درست مثل دوران گشت و گذار در کافه‌های ساحلی فسون و شوهرش را در چوکورکوما سوار می‌کردم و بر اساس آدرسی که فریدون از فیلمساز یا سینما داری آشنا گرفته بود و نقشه‌اش را در دست داشت تلاش می‌کردیم تا جای مورد نظر را پیدا کنیم. استانبول در طی یک دهه پیش از آن تغییرات بسیاری کرده بود، آتش سوزی‌های پیاپی و ساختمانهای نوساز چهره‌ی شهر را دگرگون ساخته و سیل مهاجرین باعث شلوغی بیش از اندازه شده بود، طوری که ناچار می‌شدیم بارها بایستیم و سوال کنیم. در آخرین لحظه پیش از شروع فیلم و یا بعد از خاموشی چراغ‌ها به محل می‌رسیدیم و در تاریکی جای خود را پیدا می‌کردیم و بعد وقتی برای پنج دقیقه تنفس چراغها روشن می‌شد، می‌فهمیدیم

محیط اطراف چگونه است. این باغ سینماهای بزرگ که بعدها پس از قطع درختهای توت و چنار تبدیل به زمین‌های زیر ساخت آپارتمان‌های بلند، پارکینگ و یا زمین‌های فوتبال کوچک با چمن مصنوعی شدند، در حقیقت جایی ملال آور بودند. محصور میان دیوارهای گچی سفید، کارخانجات و مجتمع‌های ساختمانی و مشرف به پنجره‌ها و بالکن‌های بی‌شمار. اینجا اما آنچه مرا مسحور خود می‌ساخت مردم بودند. صدها نفر می‌نشستند و مات و مبهوت فیلم‌های ملودرام تماشا می‌کردند و در عین حال تخمه می‌شکستند. همه‌ی افراد خانواده، مادر با لچکش، پدر با سیگاری لای انگشتان‌اش و بچه‌ها با شیشه‌های نوشابه‌شان به همراه یک مشت جوان. این جماعت و اعمال‌شان با آنچه به روی پرده می‌گذشت، در هم می‌آمیخت و به این ترتیب برای اولین بار بر پرده‌ی عظیم این سینما باغها با اورهان گنجه بای^۱ خواننده و سلطان سینما آشنا شدم که با صفحات، فیلمها و پوسترهایش در زندگی تک تک ترکها جای خود را باز کرده بود.

پشت یکی از محلات فقیر نشین مابین پندیک^۲ و کارتال^۳ روی تپه‌ای که از فراز آن میشد جزیره‌ی شاهزادگان، دریای مرمره و دیوارهای کارخانه‌ای رادید که از بس چپها بر آن شعار نوشته بود، حتی یک وجب جای خالی نداشت به یکی از این سینما باغها رفتیم. از کارخانه‌ی سیمان^۴ یونس در کارتال که دودکشهای بلندش تمام منطقه را گچی کرده بود دودی بر میخاست که پس از تاریکی هوا سفیدتر به نظر می‌رسید و چون برف جادویی قصه‌ها بر تماشاگران می‌نشست. در فیلم آن شب اورهان گنجه بای نقش یک ماهیگیر جوان بنام اورهان را بازی می‌کرد که در خدمت مردی پولدار و بدجنس درآمد و خود را مکلف به وفاداری و

1 Orhan Gencebay

2 Pendik

3 Kartal

4 Yunes

اطاعت از او می‌داند. در صحنه‌ای که پسر بدتر از پدر و دوستانش به مژده ار^۱ که برای اولین بار بر صحنه ظاهر می‌گشت به شکلی عریان تجاوز می‌کردند، سالن درسکوتی سنگین فرو رفت. به دستور ارباب بدجنس اورهان ناچار به ازدواج با مژده گشت تا بر قضیه سر پوش گذاشته شود. او در همین فیلم ترانه‌ی معروف «لعنت به این دنیا» را با سوز و گداز می‌خواند، آهنگی که او را در تمام ترکیه به مشهور ساخت. در صحنه‌های خیلی رمانتیک صدای تق تق و ملچ ملوچ قطع می‌شد. (اولش فکر می‌کردم صدای دستگاهی در کارخانه است) و هر کدام از ما با غصه‌های مان که از دیر باز برهم انبار شده بودند، تنها می‌ماندیم. اما محیط سینما، آدم‌های پرحرف و هیجان زده‌ی دوروبر، شعارها، دست زدن‌ها و هو کشیدن‌های جوانان ردیف جلو و طبیعتاً مهملات و ضد و نقیض‌های خود فیلم مرا از این که در خود فرو روم و از فشار ترسهای فرو خورده خفه شوم باز می‌داشت و به این ترتیب آنجا که اورهان گنجه بای با آه و افسوس می‌خواند «انسانیت مرده و ظلمت جهان را فرا گرفته» من از داشتن فسون در کنارم زیر این آسمان پر ستاره شاد بودم. با یک چشم صحنه و با چشم دیگر فسون را می‌پاییدم که چطور در بعضی از صحنه‌ها هیجان‌زده روی صندلی عقب و جلو می‌رود، چطور هنگام نفس کشیدن سینه‌هایش می‌لرزد و چطور پاروی پا می‌اندازد و آنجا که اورهان گنجه بای می‌خواند «بر بخت بد لعنت» به سیگار پک می‌زند و از خود می‌پرسیدم چه اندازه زندگی خود را با آنچه بر صحنه می‌گذرد نزدیک می‌بیند، آنجا که دیگر ترانه‌ی اورهان به راستی پر سوز و گداز شد، لبخندی طنز آلود بر لب آوردم و با نگاهی محبت آمیز به سوی فسون برگشتم. اما آنچنان غرق فیلم بود که اصلاً مرا ندید. چون پیش از ازدواج به همسر اورهان تجاوز شده بود، او تا حد امکان از زن فاصله می‌گرفت و حاضر به داشتن رابطه‌ای با او نبود. وقتی مژده فهمید که با این ازدواج آبروی ریخته‌اش باز نخواهد گشت دست به خودکشی زد،

ولی اورهان در آخرین لحظه او را به بیمارستان رساند و نجات داد. پس از مرخصی از بیمارستان اورهان به او می‌گوید «دستت را به من بده» و پس از آن مژده در تکان دهنده‌ترین صحنه‌ی فیلم پاسخ می‌دهد «از وجود من شرم نمی‌کنی؟» آنجا حس کردم که درد نهانی‌ام دوباره اوج می‌گیرد. جمعیت ساکت بودند، می‌دانستند که پای آبروی یک مرد در میان است که زنی دست خورده را همراه دارد و باید در نهایت سر شکستگی با او در انظار ظاهر شود. من هم شرم را در خود حس می‌کردم و همچنین خشم را، شاید به این دلیل که اینطور بی‌پرده راجع به بکارت و آبرو سخن گفته می‌شد و آنهم در حضور فسون. من به این مسائل فکر می‌کردم و فسون سر جایش وول می‌خورد. وقتی که بچه‌ها در آغوش مادر به خواب رفتند و سروصداهای ردیف جلو که مرتب در حال جر و بحث با قهرمانان فیلم بودند خاموشی گرفت، آرزو کردم فسون رادر آغوش بگیرم. دستش در آن لحظه بر دسته‌ی این صندلی که اینجا به نمایش گذاشته‌ام قرار داشت.

فیلم دوم شرم را تبدیل به آنچه کرد که نه فقط همه‌ی ترکیه بلکه ستارگان بالای سرمان راهم تکان داد و آن چیزی جز درد عشق نبود. این بار سرو کار اورهان به مو شرابی شیرین پریهان ساواش^۱ افتاده بود. اما با این‌که دردش بی‌حد و حصر بود به زاری و ناله و نفرین پرداخت و با غرور تمام رفتاری پیشه کرد که ما به خوبی با آن آشنایی داشتیم یعنی فروتنی و تحمل. تمام رفتار و کردارش و در حقیقت پیام فیلم را در ترانه‌های خلاصه کرد.

«روزگاری تو معشوقم بودی و آنوقت حتی در حضورت هم دلتنگت می‌شدم. حالا که دل به دیگری داده‌ای، دیگر سهم من از زندگی سراسر رنج است و قسمت تو شادی و لذت.»

به راستی دلیل سکوت در سالن خوابیدن بچه‌ها و قطع نخودپیرانی‌ها و سر و صدای‌شان بود یا احترام تماشاگران به اورهان گنجه بای

1 Perihan Savas

که موفق شده بود درد عشق را در قربانگاه آرزوها مدفون سازد و از خود گذشتگی پیشه کند. من هم نباید از او پیروی می‌کردم؟ نباید فقط خواستار سعادت فسون می‌بودم تا اینطور رسوای خاص و عام نشوم؟ مگر می‌توانستم با دست و پا کردن نقشی برای فسون در یک فیلم به آرامش برسیم؟ دستهای فسون از من دور شده بود و وقتی اورهان می‌خواند «خوشبختی از آن تو و خاطرات از آن من» یکی فریاد کشید «احمق» اما هیچکس با خنده تشویقش نکرد. جمعیت این تن دادن به سرنوشت محتوم را می‌پسندید. فیلم در یک ویلای ساحلی تهیه شده بود و همین هم به احتمال زیاد باعث زنده شدن خاطرات تابستان و پاییز گذشته شد. بغضی سخت گلویم را می‌فشرد. از دور یک کشتی سفید نرم و آرام به سوی چراغهای چشمک زن جزیره‌ی شاهزادگان، آنجا که مردم خوشبخت ایام تابستان را می‌گذراندند در حرکت بود. سیگاری آتش زدم و پارا روی پا انداختم. علت توجه ویژه‌ام به این فیلم که در نهایت شلختگی ساخته شده بود، احساس وجود تماشاگران در آن سالن تاریک بود که به تدریج در سکوت فرو می‌رفتند. در خانه حتماً چنین تأثیری بر من نمی‌گذاشت و حتماً تا آخر تحملش نمی‌کردم و همنشینی با مادر را ترجیح می‌دادم. اما اینجا در کنار فسون با محیط یگانگی عمیقی حس می‌کردم.

پس از اتمام فیلم و روشن شدن چراغ‌ها ماهم چون والدینی که بچه‌های خواب آلودشان را در آغوش داشتند، در سکوت از جا برخاستیم. توی ماشین فسون سر بر شانه‌ی شوهرش گذاشت و به خواب رفت. همان‌طور که به خیابان تاریک، کارخانه‌ها، زاغه‌های اطراف، جوانانی که روی دیوارها شعارهای چپی می‌نوشتند، درختانی که در تاریکی پیرتر بنظر می‌رسیدند، سگهای ولگردی که زوزه می‌کشیدند و قهوه‌خانه‌هایی که دیگرداشتند می‌بستند، خیره شده بودم و بدون آن‌که به عقب برگردم سیگار دود می‌کردم اظهار نظرهای بی‌وقفه‌ی فریدون هم راجع به فیلم و هدف از ساخت آن به گوشم می‌خورد

در ینی اپیک پشت نشانناشی، نزدیک محلی معروف به سایه بان زیرفون و در میان یک مشت سینمای فقیرانه چسبیده به هم در یک شب داغ به

سینما باغی دراز و باریک رفتیم، زیر درختان توت نشستیم و دو ملودرام به نامهای «نیاز به عشق فقط با مرگ از بین می‌رود» و «نالهای قلبم را بشنو» دیدیم که هنرپیشه‌ی خردسال پاپاتیا^۱ هم نقشی در آنها ایفا می‌کرد. وقتی که در تنفس میان دو فیلم لیموناد به دست ایستاده بودیم و فریدون تعریف می‌کرد که حسابدار متقلب فیلم اول یکی از دوستانش است و قول بازی در فیلم او را هم داده به نظر رسید — البته فقط برای نزدیکی با فسون — که ورود به سینمای ترکیه نباید خیلی هم دشوار باشد و در همان حال چشمم به یکی از بالکن‌های مشرف به سینما افتاد که درش با پرده‌ی سیاهی پوشانده شده بود و آن عمارت چوبی را که جایی جز یکی از دو روسپی‌خانه‌ی لوکس کوچه پس کوچه‌های نیشانتاشی نبود، شناختم. دخترانی که در آنجا کار می‌کردند به شوخی می‌گفتند که در شبهای تابستان آه و ناله‌ی مشتریان پولدارشان با موزیک فیلم، صدای به هم خوردن شمشیرها و فریاد شادی «می‌بینم، می‌توانم ببینم» پسرک کوری که بر اثر یک معجزه بینایی‌اش را بدست آورده قاطی می‌شود. وقتی که دختران مینی ژوپ پوش از انتظار برای آمدن مشتری خسته می‌شدند، می‌آمدند طبقه بالای خانه‌ای که قبلاً متعلق به یک تاجر یهودی بود و از بالکن فیلم تماشا می‌کردند. در سینمای کوچک یلدیز باغچه سی^۲ در شهزاده باشی^۳ مردم از سه طرف روی بالکن‌های پر، دورتادور تماشاگرانی که پایین سر جای خود نشسته بودند، می‌ایستادند، انگار لژ نشین باشند و آنقدر چسبیده به پرده که وقتی در صحنه‌ای از فیلم «عشق من، غرور من» پدر با پسر دعوا می‌کند «اگر این فروشنده‌ی سبکسر را بگیری از ارث محرومت می‌کنم» بعضی از تماشاگران گمان کردند دعوایی که در

1 Papatya

2 Yildiz Bahcesi

3 Sehzadebasi

بالکن مجاور پیش آمده هم جزیی از فیلم است. در شیشک^۱ محله‌ی کارا گمرک که در کنار سینما باغ سالن درست و حسابی سینما هم وجود داشت، فیلم «دختر سیمیت فروش» را که بر اساس سناریوی فریدون ساخته شده بود، دیدیم. یک برداشت جدید از رمان نانفروش اثر خاویر مونته پینس. برعکس فیلم قبلی نقش اول را بجای تورکان شورای، فاطمه گریک بازی میکرد، چیزی که لچ مرد چاق بالکن روبرویی را در آورده بود و با صدای بلند اعتراضش را به گوش همه می‌رساند.

و همان‌طور که استکان راکی‌اش را در دست می‌چرخاند با صدای بلند می‌گفت «تورکان هیچوقت اینطور بازی نمی‌کرد، مسخره باری در آورده.» و چون شب پیش هم فیلم را دیده بود، با داد و بیداد راجع به صحنه‌ی بعدی اظهار نظر می‌کرد یا غر می‌زد. وقتی تماشاگران فریاد کشیدند «دهانت را ببند» با آنها به جنگ و دعوا پرداخت و حسابی فیلم را به هم زد. هر وقت فسون خود را به فریدون می‌چسباند انگار به قلبم نیشتر می‌زدند. وقتی به سمت خانه می‌رانیدیم مخصوصاً به پشت بر نمی‌گشتم، چون او غالباً سر بر شانه‌ی شوهرش گذاشته بود و یا دستش را در دست داشت.

چنین ماشین را با مهارت در شب شرحی می‌راند و من از پنجره‌ی نیمه باز به تاریکی خیره می‌شدم. جلزو ولز کبابی‌ها را می‌شنیدم و بوی اقاکیا، غبار و زنگ زدگی را به مشام می‌کشیدم. در یک فیلم بزن بزن امریکایی و متعاقب آن فیلمی جنایی که در خیابانهای استانبول شبیه سازی شده بود و ما در سینمای باریکوی اینسیرلی^۲ دیدیم، وقتی متوجه شدم که در صحنه‌های تعقیب و گریز زوج جوان به هم می‌چسبند، دنیا جلوی چشمم تیره و تار شد. گاهی خود را چون مردی «میان دو زن می‌دیدم» که باید دردش را در خود مدفون سازد و دم بر نیاورد. گاه به نظرم می‌رسید که فسون فقط به خاطر تحریک حسادتم سر بر شانه‌ی

1 Cicek

2 Incirli Bariköy

شوهرش می‌گذارد و در ذهن بنای مرافعه با او می‌گذاشتم. وقتی که دو تایی با هم پیچ پیچ می‌کردند و می‌خندیدند، وانمود می‌کردم که حواسم به فیلم است و برای اثبات این نکته در صحنه‌هایی که فقط برای هالوترین تماشاچیان می‌توانست جالب باشد پقی می‌زدم به خنده و یا چون روشنفکری که راهش را گم کرده و گذارش به فیلمی این چنینی افتاده به نکته‌ای بی معنی بند می‌کردم و به حماقت بی حد و حصری که مثلاً در آن نهفته بود می‌خندیدم. اما با انجام این حرکات رضایتی در خود حس نمی‌کردم. اگر فریدون هوس می‌کرد دستش را دور شانه‌ی فسون حلقه کند — که البته به ندرت اتفاق می‌افتاد — اصلاً برایم اهمیتی نداشت. اما اگر فسون سرش را روی شانه‌ی فریدون می‌گذاشت دیوانه می‌شدم و فکر می‌کردم حتماً از سرقصد این کار را می‌کند و در کل موجود سنگدلی ست.

اواخر ماه اوت هنگامی که اولین دسته‌ی لک لک‌ها از بالکان به سوی افریقا در پرواز بودند و از آسمان استانبول می‌گذشتند (آنوقت‌ها بیاد نداشتم که پارسال همین وقت جشن پایان تابستان را در خانه‌مان برگزار کرده بودیم) در یک روز نسبتاً سرد به سینمای یومورکاک^۱ در بشیکتاش رفتیم تا فیلم «یک دختر فقیر را دوست دارم» را ببینیم و من یکباره متوجه شدم که دستهای فریدون از زیر پولوور روی زانو‌ی فسون قرار گرفته و دستهای او را فشار می‌دهد. در فیلم‌های دیگر هم از این اتفاقات رخ داده بود و من حتی اگر پس از گذشت موج حسادت فکر می‌کردم که دیگر برایم اهمیتی ندارد و پا روی پا می‌انداختم تا سیگاری روشن کنم باز هم می‌دیدم که مرتب نیم‌نگاهی به آنطرف می‌انداختم تا از وضعیت قرار گرفتن دستهای خوشبخت مطمئن شوم. آنها که زن و شوهر بودند و هر لحظه امکان تماس و نوازش داشتند، پس چرا باید اینجا و در حضور من با هم ور می‌رفتند. از فرط حسادت خلقم تنگ شد و یکدفعه به نظرم نه فقط آنچه بر صحنه‌ی سینما می‌گذشت

1 Yumurcak

بلکه به طور کلی همه‌ی فیلم‌هایی را که در طی این هفته‌ها دیده بودیم، بی‌نهایت بد، به نحوی باور نکردنی سطحی و به شکل تأسف‌باری غیر واقعی آمد. از دست عشاقی که بی‌مقدمه آواز می‌خواندند، کلفت‌های دهاتی که هم لچک به سر داشتند و هم ماتیک بر لب و در عرض چند روز خواننده می‌شدند به جان آمده بودم. دیگر طاقت دیدن آن سه دوست درجه دار که در خیابان به زنها متلک می‌گفتند را هم نداشتم. همان سری فیلم‌هایی که فریدون با پوزخند درباره‌شان می‌گفت تقلیدی نازل از فیلم سه تفنگدارند. سینما آرزو در فرایکوی^۱ برای رقابت با دیگران شبی سه فیلم نمایش می‌داد و در حد از معنی افتادن فیلم‌ها را سانسور می‌کرد. در کنار فیلم‌های دیگر «سه رفیق از کاظم پاشا» و «سه دل‌آور را دیدیم». از فداکاری عشاق هم سیر شده بودم (صبر کنید! تانیو بی‌گناه است، من بودم) این‌را هولیا کوشیت^۲ در فیلم «زیر اقاکیا» فریاد کشید پیش از آن‌که باران فراری‌مان بدهد. از مادرانی که برای علاج طفل کورشان و تهیه‌ی مخارج عمل حاضر به انجام هر کاری بودند (مثل فیلم قلب شکسته که ما در پارک ملی اسکودار دیدیم، همانجا که وسط دو فیلم یکی بند بازی می‌کرد)، از رفقای جدانشدنی (برو هواتو دارم. جمله‌ی اورول تاش^۳ که فریدون می‌گفت قول داده در فیلمش بازی کند) به تنگ آمده بودم و همین‌طور از مردانی که به خوشبختی پشت می‌کردند و می‌گفتند «تو عشق بهترین دوست منی» همان جمله‌ای که در سینما فرح شیشلی شنیدیم. وقتی اینقدر کلافه بودم، دیگر حتی دختری که بر صحنه می‌گفت «من یک فروشنده‌ی ناچیزم و تو پسر یک کارخانه دار بزرگ» و یا آن مرد بیچاره که می‌گفت به ملاقات خویشاوند دوری می‌رود و به جایش معشوقه را در خیابان‌ها می‌گرداند نمی‌توانست تأثیری بر روحیه‌ام داشته باشد.

1 Arzu im Freiköy

2 Hülya Kocyigit

3 Erol Tas

خوشبختی موقتی نشستن در کنار فسون، تأثیری که دیگر تماشاگران بر آنچه روی پرده می گذشت داشتند و حسادت همه و همه می توانست به غمی بدل گردد که من و پیرامونام را آلوده سازد. گاهی اما در لحظه‌ای جادویی دنیایم روشن می شد. هنگامی که تحت تأثیر سرنوشت تلخ یکی از قهرمانان نابینای فیلم قرار گرفته بودم، دستم با پوست ابریشمین فسون تماس پیدا کرد. برای این که این حس ناب را به آسانی از دست ندهم دستم را حتی یک میلی متر هم تکان ندادم و در همان حال به صحنه خیره شدم بدون آن که چیزی بفهمم. وقتی حس کردم او هم بدون حرکت اجازه‌ی این تماس را داده، گمان کردم که از شادی خواهم مرد. اواخر تابستان هنگام دیدن فیلم «دختر کوچولو» در سینمای چام پارک^۱ آرناتکوی^۲ که ماجرای دختر لوس ونری ست که توسط راننده‌ی خانواده به راه راست هدایت می شود، باز هم دستمان همان طور به هم خورد. وقتی حرارت پیکرش به جانم افتاد همه‌ی بدنم به جنبش درآمد. اول اهمیتی ندادم و به مزمزه کردن این حس سرگیجه آور مشغول شدم، اما یکباره چراغها روشن شد و پنج دقیقه تنفس اعلام گشت. برای لاپوشانی پولوورم را روی پا انداختم. فسون پرسید «برویم نوشیدنی بگیریم؟» معمولاً با شوهرش برای خرید تخمه و نوشیدنی می رفت.

«باشد، ولی یک لحظه صبر کن! می خواهم راجع به چیزی فکر کنم.» درست مثل دوران دبیرستان در این طور موارد به مرگ مادر بزرگم فکر کردم. به مراسم خاکسپاری واقعی و خیالی، به نصایح و تنبیهات پدرم، به مرگ خودم، به گورتاریک، به چشمهایم که زیر خاک پنهان می شدند و خلاصه نیم دقیقه بعد درحالتی بودم که می توانستم از جا برخیزم.

گفتم «خوب، برویم!»

1 Campark

2 Arnavutköy

باتعجب نگاهش کردم. چه بلند بالا بود و چه نرم راه می‌رفت. انگار اولین بار بود می‌دیدمش. چه خوب بود بدون شرم در کنارش راه رفتن و از لابلائی صندلی‌های خالی و بچه‌های بازیگوش گذشتن. از نگاه‌های مردم خوشم می‌آمد و از این‌که ما را زن و شوهر بدانند لذت می‌بردم. این لحظه‌ی کوتاه ارزش همه‌ی رنجها را داشت و می‌دانستم که آنرا برای همیشه به ذهن خواهم سپرد، برایم مثل روز روشن بود.

جلوی بساط نوشابه فروشی قیامت بود. بچه و بزرگ به هم فشار می‌آوردند و می‌خواستند اولین نفر باشند. ما ته صف ایستادیم.

فسون پرسید «درباره‌ی چه چیزی می‌خواستی فکر کنی؟»

«درباره‌ی فیلم، باید بگویم خیلی خوشم آمد. از خود می‌پرسیدم چه چیزی اینطور تحت تأثیرم قرار داده و چرا قبلاً به اینطور مسائل بی‌اعتنا بودم. حس کردم اگر کمی بیشتر تمرکز کنم، حتماً جوابش را پیدا می‌کنم.»

«واقعاً از این فیلم‌ها خوشت می‌آید؟ یا به خاطر ما به دیدن‌شان علاقه پیدا کرده‌ای؟»

«نه، نه به خاطر خود فیلم است. بیشتر آنهایی را که در این تابستان دیدم به خود نزدیک احساس می‌کنم، تسکین می‌دهند.»

«زندگی اما مثل این فیلم‌ها آسان نیست.» فسون با لحنی پاسخ داد که انگار من خیلی رویایی فکر می‌کنم «اما سرگرم کننده است و من خوشحالم که تو هم با مایی.»

لحظه‌ای سکوت برقرار شد. دلم می‌خواست بگویم همینکه کنارت بنشینم کافی است. واقعاً برخورد دستمان اتفاقی بود؟ چه حرفهایی دوست داشتم بگویم. اما آدم‌های دور و برمان و بطور کلی دنیایی که در آن زندگی می‌کردیم، اجازه‌ی اینکار را نمی‌داد. از بلندگویی که روی درخت نصب شده بود، ترانه‌ی فیلمی پخش می‌شد که ما دوماه پیشتر در پدینک، همان سینمایی که چشم انداز زیبایی داشت دیده بودیم و این اورهان گنجه بای بود که می‌خواند «زمانی تو معشوقه‌ام بودی....» موسیقی تصاویر تمام تابستان را جلوی چشمم آورد، رستورانهای ساحلی، آنجا که

با ذهنی مه گرفته فسون و مهتاب را بر دریا می دیدم.
گفتم «در این تابستان خیلی خوشبخت بودم. این فیلم ها یک چیز را
به من آموختند، مهم نیست که آدم چقدر پول داشته باشد. چیزی که
به حساب می آید نیاز و درد آدمی است . موافقی؟»
زیبای من با نگاهی غمگین گفت «فیلمی که راجع به رنج ساخته شود
باید صادقانه باشد.»

کنار ما بچه ها بهم نوشابه می پاشیدند و وقتی در حین بازی به فسون
تنه زدند او را به طرف خود کشیدم. چند قطره نوشابه ریخته بود روی
لباسش، مردی پس گردنی محکمی به یکی از آنان زد و فریاد کشید
«الاغها» و بعد نگاهی به من انداخت که نشان می داد از کارش بسیار
راضی ست و چشمش به دستم که هنوز دور کمر فسون حلقه شده بود
افتاد .

چقدر امشب به هم نزدیک بودیم، هم جسم و هم روحمان. فقط فسون
با دزدیدن نگاهش از من دلم را شکست، رفت و از ظرفی که بچه ها به
آن هجوم آورده بودند و دو تا شیشه نوشابه برداشت و گفت «این مال
چتین است» هردو را داد باز کردند. من پولش را پرداختم و یکی را برای
چتین بردم که نه در کنار ما «لژ خانوادگی» بلکه در میان مردان
مجرد دیگر نشسته بود.

با لبخند تعارف کرد «راضی به زحمت نبودم»
وقتی برگشتم دیدم که یک پسر بچه با شگفتی غرق تماشای لیموناد
نوشیدن فسون است . بالأخره به خود جرأت داد و پرسید «هنرپیشه
هستید؟»

«نه»

با این سؤال دون ژوان های آندوره شانس شان را برای شکار زنانی که سر
وضع مرتبی داشتند، آرایش می کردند و لباس هایی تا حد امکان آزادتر
می پوشیدند اما الزاماً جزو طبقات مرفه نبودند امتحان می کردند. البته
این پسر بچه ی ده ساله حتماً چنین منظوری نداشت، ولکن معامله هم
نبود.

«من اما شما را در یک فیلم دیده‌ام.»

«کدام فیلم؟»

«در پروانه‌های پاییزی، آنجا هم همین پیراهن را به تن داشتید.»
فسون با خنده گفت «بگو ببینم، آنجا چه نقشی را بازی می‌کردم؟»
اینجا پسرک فهمید که اشتباه کرده و ساکت شد.
«بگذار از شوهرم بپرسم، او همه‌ی فیلم‌ها را می‌شناسد.»

این‌که با نگاهی جستجوگر به جمعیت نگاه کرد و به پسرک فهماند که من شوهرش نیستم، طبیعتاً فکرم را آشفته ساخت، اما عصبانیتیم را قورت دادم و در حالی که هنوز تمام و کمال لذت در کنار فسون بودن و با او نوشابه نوشیدن را مزمزه می‌کردم با لحنی معصومانه گفتم «پسرک حتماً فهمیده که ما به زودی فیلمی می‌سازیم و تو در آن نقش اول را بازی می‌کنی.»

«یعنی واقعاً می‌خواهی سر کیسه را شل کنی تا فیلم را بسازیم؟ معذرت می‌خواهم کمال! اینقدر تو ما را معطل کردی که دیگر فریدون جرأت نمی‌کند راجع به این موضوع حرف بزند.»
«راستی؟»

۵۳

کینه و قلب شکسته بدرد هیچکس نمی‌خورد
باقی شب حتی یک کلمه هم نتوانستم حرف بزنم. آنچه آن شب تجربه کردم در بسیاری از زبانهای دیگر هم به همین شکل به نمایش در می‌آید. بنابراین یک قلب شکسته‌ی چینی می‌تواند برای بازدیدکنندگان سمبل وضعیت‌ام باشد. درد عشق چون تابستان گذشته به شکل آشفتگی، ناامیدی و خشم حمله ور نمی‌شد. درد در خونم با جان سختی بیشتری جریان می‌یافت، اما چون فسون را هر چند روز یک بار می‌دیدم از شدت و قدرت‌ش کاسته شده بود. برای کنار آمدن با این درد جدید به جستجوی راه‌های دیگری برآمدم و این روش‌های نو آنچنان در روحیه‌ام تأثیر گذاشتند که می‌توان گفت در پایان تابستان آدم دیگری شدم. دیگر بخش بزرگی از روز را به ستیز با درد نمی‌گذراندم، بلکه سعی می‌کردم

پنهانش کنم. نگذارم سر بلند کند، ندیده بگیرمش. درد عشق عقب نشینی کرد و درد دیگری جانشین آن شد. تحقیر، اولش گمان می‌کردم که تلاش فسون جلوگیری از ایجاد این حالت در من است. اما حرفهای بر خورنده‌ی امشب چیز دیگری را نشان می‌داد.

اول سعی کردم جملات تلخش را که مرتب در سرم می‌پیچید ندیده بگیرم. انگار اصلاً نشنیده‌ام. اما راستی گفتن زیرلبی دال بر آن بود که هم حرفش را شنیده و هم به خوبی درکش کرده‌ام. دوباره تلاشی جدی کردم تا نشان بدهم که دلیلی برای دلخوری وجود ندارد، اما دیر شده بود. چیزی مانع‌ام می‌شد. حال خرابم را به خوبی می‌شد دید و این‌که نیش را عمیقاً در جانم حس کرده‌ام. شیشه نوشابه به دست سرجایم نشستم، درحالی‌که حرفهای برخوردارنده‌اش ذره ذره در مغزم ته نشین می‌شدند. هر حرکتی دردناک بود و از همه بدتر آگاهی فسون از بلایی که بر سرم آورده.

با تمام قوا تلاش می‌کردم حواسم را بجای دیگری معطوف کنم و به روی خود نیاورم. مثل سالهای جوانی که هنگام ملال و بی‌کاری خود را با مسائل فلسفی سرگرم می‌کردم و این سوال معروف که حالا به چه چیزی فکر می‌کنی؟ همین حالا به این فکر می‌کردم که به چه چیزی فکر می‌کنم و همین‌طور تا مدتی به این بازی ادامه می‌دادم. بعد مصمم به سوی او بازگشتم و گفتم « شیشه نوشابه‌ها را باید پس بدهیم. » شیشه را از دستش گرفتم و رفتم. در دست دیگر نوشابه‌ی خود را در داشتم که هنوز کمی از آن باقی بود. وقتی دیدم حواس کسی به من نیست باقی نوشابه را در شیشه‌ی خالی فسون ریختم و شیشه‌ی خود را پس دادم. بعد با این شیشه‌ی نوشابه‌ی فسون که اینجا می‌بینید سر جای خود بازگشتم. فسون و شوهرش با هم حرف می‌زدند و از قرار متوجه چیزی نشده بودند. من اما تا آخر فیلم چیزی از آنچه بر صحنه می‌گذشت نفهمیدم. با دستی لرزان شیشه‌های را که مهر لبهای فسون بر آن بود دردست می‌فشردم. به چیز دیگری نمی‌خواستم فکر کنم. می‌خواستم به خانه برگردم، به دنیای خودم، در میان اشیای خودم. این شیشه نوشابه

سالها بالای تخته در خانه‌ی مرحمت جای مخصوصی داشت. کسی که از نزدیک به آن نگاه کند می‌بیند مارک ملتَم بر آن است. اما محتویات شیشه ربطی به مزه‌ی نوشابه‌ای که زعیَم را به معروفیت رساند نداشت. ملتَم در این فاصله بازارهای ترکیه را فتح کرده بود، شیشه‌های خالی‌اش اما در محلات توسط بدل‌سازان از مغازه‌ها جمع می‌شد و در انبارهای غیر مجاز با نوشابه‌های ارزان قیمت پرمی‌گشت. در راه بازگشت فریدون که از برخورد من و فسون خبر نداشت دید که گاه و بی‌گاه شیشه را به لبه‌هایم نزدیک می‌کنم و گفتم «این ملتَم هم نوشابه‌ی خوشمزه‌ایست نه کمال؟» جواب دادم که این اصلاً ملتَم نیست. فوری مقصودم را فهمید و گفت «پشت باکیرکوی یک مرکز غیر مجاز پر کردن کپسول گاز وجود دارد. آنجا با گاز ارزان کپسولها را پر می‌کنند. ماهم چندین بار مشتری‌شان شدیم و شاید باورت نشود اگر بگویم که بیشتر از گاز اصل کار کردند.»

خیلی جدی شیشه را به سمت دهانم بردم و گفتم «این هم مزه‌اش خیلی بهتر است.»

ماشین در خیابانهای خالی و زیر نور پریده رنگ تیر چراغ برق پیش می‌رفت و من از پشت شیشه به سایه‌ی شاخ و برگ درختان که به سرعت از کنارمان می‌گذشتند خیره شده بودم. انگار خواب می‌دیدم، حالا درد قلب شکسته‌ام را به وضوح حس می‌کردم و دیگر سر به عقب بر نمی‌گرداندم. در ماشین بحث راجع به فیلم جریان داشت. چتین که معمولاً در بحثها شرکت نمی‌کرد این بار گویی از سکوت داخل ماشین کلافه شده بود، رشته‌ی سخن را به دست گرفت که بخشهایی از فیلم غیر واقعی بوده، مثلاً یک راننده‌ی استانبولی هیچوقت اینطوری با دختر اربابش حرف نمی‌زند، هر چند که لحنش مؤدبانه باشد.

فریدون پاسخ داد «او که راننده نبود، هنرپیشه‌ی معروف آیهان ایشیک را شناختی؟»

چتین گفت «چرا، و به همین دلیل هم از فیلم خوشم آمد، چون آموزنده

بود. فیلم‌هایی که ما در این تابستان دیدیم هم سرگرم کننده بودند، هم آموزنده.»

فسون و من ساکت بودیم. این تابستان گفتن چتین روحیه‌ام را خراب‌تر کرد. تابستان زیبایی که با فسون زیر آسمان پر ستاره می‌نشستیم، به پایان رسیده بود. برای این‌که فسون نفهمد چقدر اذیت شده‌ام، تصمیم گرفتم چرت و پرت بگویم و بخندم. اما حتی قادر به باز کردن دهانم هم نشدم. حس می‌کردم که دلخوری‌م از او مدت‌ها طول خواهد کشید. اصلاً نمی‌خواستم ببینمش. با کسی که فقط برای پول به من نزدیک شده بود چکار داشتم. حتی تلاش نمی‌کرد این نکته را از من پنهان کند. دل‌کندن از او کار دشواری بنظر نمی‌رسید. حتماً سخت نبود. وقتی که دم در خانه پیاده شدند، هیچ تلاشی برای گذاشتن قرار بعدی نکردم. سه روز هم به هیچ کدامشان زنگ نزدم. در طی این مدت کم‌کم به این نتیجه رسیدم که این قهر و غضب دیپلماتیک است و ربطی به غصه و عصبانیت‌م ندارد، بلکه صاف و ساده باید اینطور عمل کنم. هرکس که با ما برخورد بدی داشته باشد مستحق مجازات است، اینطور هم یاد می‌گیرد که دیگر حرکتش را تکرار نکند و هم‌غرور ما حفظ می‌شود. مجازاتی که من برای فسون در نظر گرفته بودم طبیعتاً نپرداختن پول مورد نظر به شوهرش برای تهیه‌ی فیلم و نقش بر آب کردن آرزوی معروفیت و هنرپیشگی‌اش بود. پس از آن تصمیم عجولانه‌ی اولیه در دومین روز با دقت برنامه‌ریزی کردم که چه چیزی بیش از همه زجرش خواهد داد. با این‌که مشخص بود مسائل مالی برایش از هر چیز دیگر مهم‌تر است، باز هم به خود گفتم که او نه به خاطر صرف نظر از فیلم بلکه به خاطر ندیدن من غصه‌دار خواهد شد. شاید هم فقط تلقینات نبود و تاحدی واقعیت داشت. به این ترتیب لذت‌تصور پشیمانی فسون بر اوقات تلخم غلبه کرد. وقتی که دو روز بعد با مادر در سوادیه سرمیز شام نشسته بودیم، حس کردم دلم برای فسون تنگ شده و دیگر مدت‌هاست از دستش دلخور نیستم و خشمم را فقط در ظاهر و برای آن‌که بتوانم تنبیهش کنم، حفظ کرده‌ام. هنگام صرف غذا سعی

کردم خود را جای او بگذارم. تصور کردم اگر من با یک جمله‌ی نسنجیده تهیه‌کننده‌ی ثروتمند را از خود رنجانده بودم، حتماً از کارم مثل سگ پشیمان می‌شدم. در میانه‌ی این افکار مادر می‌پرسید (چرا گوشتت را نمی‌خوری؟ امشب برنامه‌ی بیرون داری؟ هوا که دیگر گرم نیست. اگر خواهی می‌توانیم به نیشانتاشی برگردیم. بگو ببینم این استکان چندم است؟) و حواسم را پرت می‌کرد. همان‌طور که سعی می‌کردم حال فسون را حدس بزنم، نکته‌ی دیگری به ذهنم رسید. از همان لحظه که فسون آن جمله‌ی زشت را (پس یعنی حاضر شده‌ای سر کیسه را شل کنی؟) بر زبان آورد قهر و غضبم انتقامی برنامه‌ریزی شده بود. می‌خواستم تنبیهش کنم، اما در عین حال از خود خجالت می‌کشیدم. این‌طور شد که به خود قبولاندم دیگر به دیدنش نخواهم رفت. به این ترتیب می‌توانستم بدون احساس گناه انتقام کشی کنم. پس خشم واقعی‌ام آنقدرها هم واقعی نبود و فقط آرزوی انتقام باعث اینهمه اغراق راجع به قلب شکسته‌ام شده بود. همینکه به این نتیجه رسیدم تصمیم گرفتم دوباره فسون را ببینم و دنیا دوباره زیبا شد. هرچند رفتن در خانه شان کمی دشوار بنظر می‌رسید. پس از شام سری به خیابان بغداد^۱ زدم، همانجا که قبلاً با دوستان برای گردش می‌رفتم. همان‌طور که در پیاده‌روهای عریضش قدم می‌زدم، دوباره سعی کردم خود را بجای فسون بگذارم تا بفهمم که این قضیه برای او چه معنایی دارد. یعنی درست بود که از تنبیهش صرف نظر کنم. یکباره فکری مثل برق از سرم گذشت. زنی باهوش و زیبا چون او که به درستی می‌دانست چه می‌خواهد، حتماً می‌توانست با کمک همسرش به راحتی تهیه‌کننده‌ی دیگری پیدا کند. موجی از حسادت پیکرم را لرزاند. فردا بعد از ظهر چتین را فرستادم تا ببیند در سینما باغ بشیکتاش^۲ چه فیلمی نمایش می‌دهند. وقتی فیلمی را حتماً که باید می‌دیدیم، یافتیم به آنها زنگ زدیم. در زت زت توی اتاقم نشسته بودم و همینکه صدای زنگ

1 Bagdad

2 Beşiktaş

در خانه‌شان پیچیدگوشی را محکم به گوشم چسباندم. می‌دانستم هر که پاسخ بدهد قادر نخواهم بود طبیعی صحبت کنم. به همین دلیل حالت تصنعیم غالب شد، همچنان میان خشمی واقعی و قهر و غضب دیپلماتیک گیر کرده بودم. غضبی که گمان می‌کردم تافسون عذرخواهی نکرده، باید حفظ شود و به این ترتیب آخرین روزهای تابستانی را به تماشای فیلم در سینما باغهای مختلف گذراندم، در حالی که من نقش آدمی رنجیده که به ندرت حرف می‌زد را بازی می‌کردم. اخلاق بدم به فسون هم سرایت کرد. چون او مرا محکوم به بازی کردن این نقش کرده بود، بدون آن که خود بخوادم گاهی به راستی از دستش عصبانی می‌شدم و در طی زمان این شخصیت که در حضور فسون ناخودآگاه در من شکل می‌گرفت به تدریج جزئی از وجودم و به شکلی یک من دوم شد. تازه آنوقت فهمیدم که خیلی‌ها قادر نیستند صاف و ساده زندگی‌شان را بکنند، بلکه در قفسی تنگ که بر اثر فشار و مجازات به آن رانده شده‌اند محکوم به ایفای نقشی دروغین‌اند. هر چند در فیلم‌ها می‌دیدیم که بر اثر صداقت می‌توان از دام هر دروغ و ریایی به سلامت گذشت، آنهم در سینما باغهایی که هرروز خالی‌تر می‌شدند، دیگر نمی‌توانستم دنیای رمانتیک فیلم‌ها را باور کنم. یکبار یلدیز^۱ بشیکتاش آنقدر از جمعیت تهی بود که بین خود و فسون یک صندلی خالی گذاشتم تا اینطور به نظر نرسد که می‌خواهم خود را به او بچسبانم. این فاصله‌ی تصنعی به اضافه‌ی باد سردی که می‌وزید آنچنان زهر پشیمانی در جانم ریخت که احساس کردم یکسره یخ زده‌ام. چهار روز بعد به سینما باغ کولوپ در فریکوی^۲ رفتیم و از این که نمایش فیلم را باطل کرده‌اند، زیاد هم ناراحت نشدیم. انجمن محل جشن ختنه سورانی برای بچه‌های بی‌بضاعت سازماندهی کرده بود. پسر بچه‌های ترو تمیز با آه و ناله دراز کشیده بودند و مادران لچک بسر نازشان را

1 Yildiz

2 Kulüp in Feriköy

می‌کشیدند. بند باز و رقصنده هم برای گرم کردن مجلس آورده بودند. وقتی رئیس انجمن شهر که مرد خوش برخوردی هم بود، دید که تحت تأثیر جمع قرار گرفته‌ایم جلو آمد و تعارف کرد که در جشن شرکت کنیم. اما ما چون مثلاً از به هم خوردن برنامه عصبانی بودیم، دعوتش را رد کردیم. این که فسون آزدگی خاطر را با رنجش پاسخ می‌داد، آنهم با چنان ظرافتی که شوهرش چیزی نفهمد دیوانه‌ام کرده بود. این بار شش روز توانستم جلوی خود را بگیرم و زنگ نزّم. شوهرش هم اصلاً به این فکر نیفتاد که زنگی بزند. اگر موضوع ساختن فیلم هنری منتفی می‌شد، دیگر به چه بهانه‌ای می‌توانستم او را ببینم؟ مجبور بودم برای دیدنش پول را بدهم. این واقعیت وحشتناک را باید می‌پذیرفتم.

آخرین فیلم را در سینما ماجستیک پانگالتی^۱ دیدیم. روز گرمی بود و سینما تقریباً پر، امیدوار بودم که شاید این آخرین شب تابستانی را در محیطی دوستانه به سر آوریم و دلخوری‌ها بر طرف شود. پیش از آن که سر جای خود بنشینیم، کمیل^۲ مادر یکی از همشاگردی‌هایم که در عین در دوره‌های مادر نیز شرکت می‌کرد، دیدم. شنیده بودم وضع مالی جالبی ندارد. مثل آدم‌هایی که قبلاً پولدار بوده و حالا از فقر خود شرمنداند، با نگاه گویی به خود گفتیم «تویی؟ اینجا چه می‌کنی؟» انگار بخواهد اعتراف کند گفت «من کنجاو دیدن خانه ی مکرمام^۳»

نفهمیدم منظورش چیست و با خود گفتم شاید یکی از همین خانه‌های شیک مشرف به سینما را می‌گوید. کنارش نشستیم. فسون و فریدون شش هفت ردیف عقب‌تر نشسته بودند. وقتی فیلم شروع شد تازه فهمیدم خانه ی مکررم هم در آن شرکت دارد. یک ویلای اعیانی چوبی در ارن کوی^۴ که متعلق به پسر یکی از امرای ارتش بوده، در دوران کودکی بارها با

1 Majestik in Pangalti

2 Cemile

3 Mükerrerem

4 Erenköy

دو چرخه از جلویش گذشته بودم. چون خانواده دیگر از پس مخارج ویلا بر نمی‌آمد، مثل بسیاری از آشنایان مادر آنرا برای مدتی به مؤسسات تهیه‌ی فیلم کرایه دادند. بنابراین کلیمه نیامده بود تا در تب و تاب « تلختر از عشق » سهیم شود، بلکه می‌خواست دکوراسیون چوبی ویلایی را که در فیلم محل زندگی یک مشیت تازه بدوران رسیده بود ببیند. باید بلند می‌شدم و پیش فسون می‌نشستم. اما نرفتم. یک طوری احساس خجالت می‌کردم. مثل نوجوانی که در سینما دوست دارد دور از والدین خود بنشیند. نمی‌دانستم از چه چیزی خجلم و این شرم با دلخوری در آمیخت. پس از پایان فیلم زیر نگاه‌های دقیق کمیله دوباره در کنار فسون و فریدون قرار گرفتم. فسون از همیشه بد اخلاق‌تر بود و من هم چاره‌ای جز بازی کردن نقش یک آدم دلخور را نداشتم. دلم می‌خواست سکوت غیر قابل تحمل ماشین را با شوخی و خنده بشکنم. نقاب از چهره بگیرم و از این پوسته‌ی قلبی درآیم، اما هیچ کدام از این کارها را نکردم. در عوض پنج روز دیگر هم زنگ نزدم. دلیل مقاومتم این بود که بالذات تمام فسون را مجسم می‌کردم که پشیمان و عذر خواه به سراغم آمده و من در عوض متهم‌اش می‌کنم که همه چیز تقصیر اوست و گناهانش را یک یک به رخ می‌کشم. در آخر خودم هم به مظلومیت‌ام ایمان پیدا کردم. با اینهمه روزها به نحو دردناکی آهسته می‌گذشت. درد وحشتناک عدم حضورش در کار کشیدنم به ظلمات بود. همان ظلمت جان سختی که یک سال پیش در غیبتش تجربه کرده بودم. خطر لغزشی که می‌توانست دوباره مرا محکوم به ندیدنش برای مدتی طولانی کند، آنچنان به وحشتم می‌انداخت که میلی به این که بدانم چقدر از او آزردهام نداشتم. این طور شد که قهر و غضبم را فرو خوردم. آنوقت تبدیل به چیزی شد که فقط خودم را عذاب می‌داد. از خود انتقام می‌گرفتم. قلب شکسته و آزرده‌گی‌ام به درد هیچ کس نمی‌خورد. شی که در نشانناشی زیر بارش برگهای پاییزی راه می‌رفتم به این نتیجه رسیدم که بهترین و در عین حال امیدوارکننده ترین راه حلی که برایم وجود دارد، اینست که فسون را سه تا چهار بار در هفته ببینم

(دوبار حداقل) فقط در این صورت می‌وانستم به زندگی طبیعی برگردم، بدون آن‌که دچار افسردگی شوم. این‌که کدام‌مان قصد انتقام‌گیری از دیگری را داشت، بی‌اهمیت بود. زندگی‌م بی‌فسون هیچ ارزشی نداشت. اگر می‌خواستم رنج سال پیش تکرار نشود باید گوشواره‌ی پدر را برایش می‌بردم.

فردا که برای نهار به بیو‌قلو می‌رفتم گوشواره را در جیب داشتم. سه شنبه بود. ۱۲ اکتبر سال ۱۹۷۶ یک روز درخشان پاییزی، ویتترین مغازه‌ها الوان و نورانی بنظر می‌رسید. نهار را نزد حاجی صالح خوردم. فکر خاصی در سر نداشتم. به خود گفتم دلیل اینجا آمدنم اینست که اگر دلم خواست سری به خاله نصیبه بزنم و نیم‌ساعتی پیشش بنشینم. در دو قدمی چو کورکوما بودم. سر راه نگاهی هم به برنامه‌ی سینما سارای انداخته بودم. می‌توانستم به سئانس یک‌چهل و پنج دقیقه برسم و دو ساعتی در خنکی مرطوب سالن دنیا را به فراموشی بسپارم. اما به محض رسیدن به ساعت یک و چهل و پنج دقیقه برخاستم و به طرف چوکورکوما سرازیر گشتم. نهار را در معده، گرمای آفتاب را بر شانه و سوزشی مختصر در قلب داشتم. خاله نصیبه در را گشود.

گفتم «همینجا خوب‌ست خاله» و جعبه‌ی مخملی گوشواره را بیرون آوردم «این مال فسون است، هدیه‌ای از طرف پدرم. گفتم سری به شما بزنم و در ضمن این را هم بدهم خدمتان.»

«اول باید یک قهوه برایت درست کنم. الساعه آماده می‌شود. می‌خواهم قبل از آن‌که فسون سر برسد، مطلبی را با تو در میان بگذارم.» لحنش آنچنان اسرار آمیز بود که نتوانستم جلوی خود را بگیرم و با او از پله‌ها بالا رفتم. اتاق غرق نور بود و لیمون با رضایت در آفتاب چرت می‌زد. وسایل خیاطی خاله نصیبه همه جا ولو بود.

«البته دیگر خیاطی نمی‌کنم. اما یکی خواهش کرده برایش لباس عروس بدوزم. فسون هم کمکم می‌کند. همین الان سر خواهد رسید.» خاله نصیبه قهوه آورد و بدون حاشیه رفتن گفت «کمال عزیز متأسفانه دلخوری‌های زیادی پیش آمده، دخترم خیلی رنج کشیده. باید اخم و

تخم های فسون را ندیده بگیری و دوباره با او آشتی کنی .»
با پزی عاقلانه پاسخ دادم «البته»
« تو خودت بهتر می دانی چه کنی. اما تو را به خدا کاری را که فسون
می خواهد بکن تا شاید از این بی راهه نجات پیدا کند.»
نگاهی از سر پرسش به او انداختم. منظورش از بی راهه چه بود؟
« پیش از نامزدی و به خصوص بعد از آن خیلی زجر کشید. ماه ها اشک
می ریخت و غذا نمی خورد. حتی یک لیوان آب را هم به خودش حرام
کرده بود . از خانه بیرون نمی رفت. این پسر هر روز می آمد و تسلاش
می داد.»
« فریدون؟»

«بله، نگران نباش! از چیزی خبر ندارد.» و بعد ادامه داد که دیگر
دخترش نمی دانست چه کند تا عمو طارق به این نتیجه رسید که
شوهرش بدهند و او هم عاقبت به ازدواج با فریدون رضایت داد. فریدون از
چهار سال پیش عشق فسون بود ولی او محلش نمی داد و با بی اعتنایی
باعث رنجش اش می شد. حالا اما دیگر آنچنان دوستش ندارد. (وقت
گفتن این حرف چشمک کوچکی به من زد. گویی اعلام یک خبر خوب
باشد.) شیها در خانه بند نمی شود. فقط حواسش پی سینما و دوستان
دست اندرکارش است. اتاقش را در خوابگاه دانشجویی بیشتر به دلیل
نزدیکی اینجا به پاتوق های سینمایی در بیوقلو از دست داد تا برای
زندگی مشترک با فسون. البته حالا باهم خوش و خرمند، همان چیزی
که در خیلی از ازدواج های قراردادی پیش می آید، اما زیاد هم نباید
جدی اش گرفت. پس از آنچه بر سر فسون آمده بود، خاله نصیبه و عمو
طارق تصمیم گرفتند شوهرش بدهند و تا حال هم پشیمان نشده اند.
حرف آنچه بر سر فسون آمده بود و نگاه شماتت باری که به من
انداخت به روشنی نشان داد که منظورش نه خراب کردن امتحان کنکور
به دلیل عشق و عاشقی بلکه رابطه ی جنسی پیش از ازدواج است. داغ
ننگی که من موجب اش بودم و فقط با ازدواج پاک می شد «پسر بی
عرضه ایست و نمی تواند برای فسون زندگی راحتی درست کند. فسون

هم اینرا بخوبی می‌داند. اما بالأخره شوهرش است و حالا هم که می‌خواهد او را ستاره‌ی سینما کند. اینرا واقعاً می‌خواهد. اگر تو به راستی عاشق دخترم هستی کمکشان کن! خواهش میکنم. ما فکر کردیم بهتر است فسون را به فریدون بدهیم تا به یک پیرمرد پولدار که حتماً بدلیل باکره نبودن تحقیرش می‌کرد. خوب حالا هم که می‌خواهد وارد عالم سینما شود. تو را به خدا آنجا مواظبش باش کمال!»

«حتماً خاله نصیبه»

با لبخند گفت که فسون نباید بداند که او اسرار خانوادگی را فاش کرده و گرنه هردومان را به شدت مجازات خواهد کرد. «فسون خیلی تحت تأثیر همدردی‌ات قرار گرفته و همین‌طور به هم زدن نامزدی با سیبل، این مجنون سینما هم واقعاً به موفقیت دخترم امیدواراست، اما من مطمئنم که فسون به زودی متوجه بی‌عرضگی‌اش می‌شود و ترکش می‌کند. البته به شرطی که تو دور و برش باشی و اعتمادش را جلب کنی.»

گفتم «می‌خواهم اشتباهاتم را جبران کنم، خاله نصیبه! خواهش می‌کنم کمکم کن تا دوباره قلبش را بدست بیاورم.» جعبه را از جیبام بیرون آوردم «این مال فسون است.» «متشکرم» و جعبه را برداشت.

«خاله نصیبه اولین باری که اینجا آمدم برای فسون یک لنگه گوشواره که متعلق به خودش بود آوردم. اما مثل این‌که آنرا پیدا نکرد، شما می‌دانید کجاست؟»

«نه، اصلاً شاید بهتر باشد خودت هدیه را به او بدهی.»

«نه، نه این هدیه نیست. مال خودش است.»

«چه گوشواره‌ای است؟» و وقتی تردید مرا در پاسخ گفتن دید گفت «ایکاش همه‌ی مشکلات با یک جفت گوشواره حل می‌شد. وقتی فسون بیمار بود فریدون هرروز به دیدنش می‌آمد. او حتی نمی‌توانست سر پا بایستد. این پسر دستش را می‌گرفت و می‌برد به سینمای بیوقلو. هر شب شام پیش ما می‌ماند. فیلم نگاه می‌کرد و مراقب فسون بود.» «من می‌توانم بیشتر از او مایه بگذارم خاله نصیبه.»

«خداکند. اگر خواستی می‌توانی شبها بیایی پیش ما. به مادرت سلام برسان. ولی همه چیز را به او نگو، نگران می‌شود.»

با نگاهش هشدار داد که هر لحظه ممکن است فسون سر برسد و ما را با هم ببیند. بنابراین به سرعت برخاستم و خانه را ترک کردم. وقتی که سربالایی بیوقلو را پشت سر می‌گذاشتم با شادی حس کردم که خشمم کاملاً بر طرف شده.

۵۴

زمان

درست هفت سال و ده ماه شبها برای شام به چوکورکوما رفتم، تا فسون را ببینم. ده روز پس از دعوت خاله نصیبه (هر وقت دلت خواست بیا) یعنی شنبه ۲۳ اکتبر سال ۱۹۷۶ که برای اولین بار به آنجا رفتم تا روزی که فسون، خاله نصیبه و من در ۲۶ اوت سال ۱۹۸۴ آخرین شام‌مان را در چوکورکوما خوردیم، می‌شود دقیقاً ۲۸۶۴ روز. در این ۴۰۹ هفته به حساب یادداشتهای من ۱۵۹۳ بار شام را آنجا خوردم که می‌شود چهار بار در هفته. اما این بدان معنی نیست که من هر هفته واقعاً چهار بار می‌رفتم. گاهی هر شب آنجا بودم و زمانی هم پیش می‌آمد که به دلیل حساسیت و یا دلخوری نمی‌رفتم. گاهی گمان می‌کردم که قادر به فراموش کردنش خواهم شد و کمتر می‌رفتم. اما هیچوقت نتوانستم بیش از ده روز دوریش را تحمل کنم، بنابراین می‌شود اینطور گفت که برای تسکین درد که هر بار در فراقش شدیدتر حمله‌ور می‌شد به مدت هشت سال مرتباً سراغ او و خانواده‌اش رفتم. آنها همیشه منتظرم بودند، اما به ندرت پیش می‌آمد که دعوتم کنند، چون همین‌طوری هم زمان آمدنم را حدس می‌زدند. به این ملاقاتهای شبانه عادت کردند و من هم به این که آنجا کسانی منتظرم هستند. احتیاجی به دعوت نبود، می‌دانستم بشقایی برایم روی میز خواهند گذاشت. این هر شب باعث عذاب وجدانم می‌شد. اگر دوباره بروم مزاحمشان نخواهم شد؟ و اگر بروم بی‌ادبانه به نظر نخواهد رسید؟ - البته اگر از دلتنگیم برای فسون بگذریم - و آنان این حرکت را به حساب ناسپاسی نخواهند گذاشت؟

اول مرحله‌ی عادت کردن به شرایط آنجا بود. بررسی اوضاع و احوال و یافتن لحظه‌ی مناسب برای رد و بدل کردن نگاه، چشمهای من باید به فسون می‌گفت « هی بین من اینجا هستم.» پس از گذشت چند لحظه موفق می‌شدم به شرمم غلبه کنم و به خود برای آمدنم تبریک بگویم. وقتی دیدنش اینقدر اسباب شادی بود، چرا باید نگران می‌بودم؟ و بعد فسون هم لبخند می‌زد. انگار شرایط مان طبیعی‌ترین وضعیت دردنیا باشد و با نگاهش می‌گفت که او هم از بودن من شاد است. اوایل هیچوقت تنها نبودیم، اما همیشه فرصتی پیدا می‌شد تا زیر گوشش بگویم که چقدر دلم برایش تنگ شده و او با نگاهش نشان می‌داد که قدر این حرف را می‌داند. ارتباطی نزدیکتر در آن شرایط ممکن نبود، اگر کسی پیدا شود که از این دیدارهای شبانه آنهم در فاصله‌ی هشت سال به حیرت افتد، از این که من چطور به راحتی از بالای هزارش حرف می‌زنم باید بگویم که زمان می‌تواند خیلی راحت آدم را گول بزند. ما جدا از زمان رسمی که آنرا با دیگران قسمت می‌کنیم، زمانی خاص خود داریم. درک این موضوع از اهمیت خاصی برخوردار است، چون می‌خواهم با استفاده از این واقعیت توجه و احترام آن دسته از خوانندگان که مرا به دلیل رفت و آمده‌ی هشت ساله‌ام موجودی عجیب و غریب و تاحدی مجنون ارزیابی می‌کنند و شرایط خانه‌ی فسون را نمی‌فهمند دوباره، بدست آورم .

از ساعت آلمانی و بزرگ و زنگدار خانه‌ی فسون با آن قاب کنده کاری شده‌ی ظریف چوبی و پاندول پشت شیشه آغاز می‌کنم، درست کنار در ورودی آویزان بود. دلیل بودنش اما نه نشان دادن وقت بلکه بخشیدن حس ثبات به خانه و زندگی و در عین حال یادآوری زمان رسمی دنیای بیرون به افراد خانواده بود . با روی کار آمدن رادیو و تلویزیون که در کنار سرگرم کردن مردم وظیفه‌ی آخری را هم انجام می‌داد، ارزش این ساعت هم چون صدها هزار ساعت دیگر در استانبول پایین آمد. در اواخر قرن نوزدهم نمونه‌های مجلل ترش در میان دیوانیان هوادار غرب و توانگران غیر مسلمان رواج یافت. و در آستانه‌ی قرن بیستم و برپایی جمهوری پایش به خانه‌های طبقات متوسط با سمت گیری اروپایی باز

شد. در دوران کودکیم این ساعت‌های زیبا در خانه‌ی ما و آشنایان یا در کریدور و کنار در ورودی آویزان بودند، ولی کسی توجهی به آنان نداشت. دوران‌شان بسر آمده بود، چون در دهه‌ی پنجاه همه کس و حتی بچه‌ها هم ساعت مچی داشتند و از آن گذشته در خانه‌ها رادیو مرتب روشن بود. در دهه‌ی هفتاد که تلویزیون هم به آن اضافه شد دیگر حتی بر فرم نشستن و غذا خوردن مردم هم مهر و نشان خود را گذاشت. صداهای جدیدی اضافه شدند، ولی در آن میان صدای ساعت دیواری که همچنان به کار خود سرگرم بود بگوش می‌رسید. در خانه‌ی ما صدای تیک تیکش و صدای زنگی که هر نیم ساعت یکبار بلند می‌شد نه در اتاق نشیمن بگوش می‌رسید و نه در اتاقهای خواب. کسی هم به این فکر نمی‌افتاد که صدایش را خفه کند و همیشه هم کسی پیدا می‌شد که وقت بگذارد و برود روی صندلی تا دوباره کوکش کند. در مواقعی که بخاطر فسون بی‌خوابی به سرم می‌زد و به اتاق نشیمن می‌رفتم تا سیگاری دود کنم، گاهی در کریدور صدای زنگش را می‌شنیدم و قلبم گرم می‌شد. این راکه ساعت خانه‌ی فسون فقط گاهی کار می‌کند، همان اول فهمیدم و سریعاً به آن عادت کردم. آخرهای شب وقتی که از تلویزیون ترانه‌ای کوچه بازاری پخش می‌شد، یا فیلمی ترکی و گاهی هم گلا دیاتوری که کسی چیز زیادی از آن دستگیرش نمی‌شد، چون سرمان به حرف گرم بود و دوبله‌ی فیلم هم کمک زیادی به فهم قضیه نمی‌کرد، خلاصه درست در لحظه‌ای که همه در سکوت به صفحه‌ی تلویزیون خیره شده بودیم، زنگ ساعت به صدا در می‌آمد و همیشه هم غافلگیرمان می‌کرد. بعد یکی از ما معمولاً خاله نصیبه و گاهی هم فسون نگاه معنی داری به ساعت می‌انداخت و عمو طارق می‌گفت «باز چه کسی اینرا کوک کرده؟» گاهی کوک می‌شد و بعد مدتها فراموشش می‌کردن. حتی آن زمانی که مرتب کوکش می‌کردند گاهی ماه‌ها زنگ نمی‌زد و یا سر نیم ساعت فقط یک تک زنگ می‌زد. بعد هفته‌ها حتی صدای تیک تاکش را هم نمی‌شد شنید. ساعت خود را با سکوت خانه تطبیق می‌داد. گاهی از تصور خانه‌ای که

هیچکس در آن نباشد، لرزه بر تنم می‌نشست. ماه‌های اول نمی‌دانستم با گذشت زمان چیزی تغییر نخواهد کرد و من هشت سال در خانه‌ی فسون و روبروی تلویزیون خواهم نشست، شام خواهم خورد و با آنان از هر دری سخن خواهم گفت.

بارهای اول که به آنجا می‌رفتم هر حرف و هر کدام از حرکات چهره و اندام فسون و همه‌ی کارهایی که در خانه انجام می‌شد، برایم تازگی داشت و مهم جلوه می‌کرد. آنوقت صدای تیک تاک ساعت را جدی نمی‌گرفتم، مهم این بود که با فسون سر یک میز بنشینم و اجازه‌ی تماشای‌اش را داشته باشم. حتی وقتی در عالم خیال در آغوشش می‌کشیدم و می‌بوسیدمش بازهم با جان سختی بی حرکت می‌نشستم و سرخوش بودم. فرقی نمی‌کرد که ساعت فقط تیک تاک کند و یا گذشت هر یک ربع را با زنگ اعلام نماید در هر صورت کسی برای دانستن زمان از آن استفاده نمی‌کرد، اما این سوال که باید کوش کرد یا ضربه‌ای به پاندولش زد تا دوباره به راه بیفتد موضوع همیشگی بحث بود. «بگذار تیک تاکش را بکند» اینرا معمولاً عمو طارق به زنش می‌گفت «اینطور احساس می‌کنیم که خانه‌ای داریم.» و فسون، فریدون، من و مهمانان گاه و بی‌گاهشان هم با این نظر موافق بودیم. کار ساعت یادآوری زمان و اعلام تغییر نبود، برعکس وظیفه‌اش نشان دادن ثبات و تلقین این حس بود که همه چیز به روال همیشگی پیش خواهد رفت. البته همیشه به تیک تاکش گوش نمی‌دادیم، اما این حس آرامش بخش را از او داشتیم که ما افراد گرد آمده دور میز و اشیای پیرامونمان بی‌تغییر خواهیم ماند. با انجام این دو وظیفه — فراموش کردن زمان و یادآوری روابطمان با اطرافیان — اما بازهم ساعت در تمام این هشت سال باعث بروز جنگ سرد میان عمو طارق و خاله نصیبه بود. در یک روز طولانی و زمستانی سال ۱۹۷۹ عمو طارق گفت «وقتی این ساعت تیک تاک نمی‌کند انگار چیزی در این خانه کم است. در خانه‌ی قبلی‌مان هم همیشه صدایش بگوش می‌رسید.»

«آها پس آقا هنوز به چوکورکوما عادت نکرده اند.» (همیشه در این

مواقع به شوهرش می‌گفت آقا) طعنه کنایه‌ها همیشه وقتی شدت می‌گرفت که صدای تیک تاک یا زنگش یکباره غافلگیرمان می‌کرد. «آقا دوباره کوکش کرده تا مرا بی‌خواب کند.» خاله نصیبه غرغر می‌کرد «فسون، لطفی به من بکن و آن چیز را از تکان خوردن بیانداز.» اگر کسی با انگشت پاندول را نگه می‌داشت ساعت از کار کردن می‌افتاد. فسون اول بالبخند نگاهی به پدرش می‌انداخت و او معمولاً به اشاره می‌گفت «اشکالی ندارد، هرچه می‌گوید بکن!» اما گاهی هم مقاومت می‌کرد «من که بهش دست نزدم، حالا که خودش شروع به زنگ زدن کرده باید خودش هم ساکت شود.» وقتی عمو طارق و خاله نصیبه می‌فهمیدند که مهمانی — مثلاً یک بچه — نفهمیده موضوع از چه قرار است حسابی می‌گذاشتنش سرکار، مثلاً خاله نصیبه می‌گفت «باز هم ارواح خبیثه با ساعت‌مان بازی کرده‌اند.» و عمو طارق ابروهایش را به نحو تهدیدآمیزی در هم می‌کشید «به این ساعت دست نزنید، وگرنه همان ارواح سراغ‌تان می‌آیند.» خاله نصیبه می‌گفت «اگر فقط تیک تاک خالی بود که اهمیتی نداشت، این ارواح تا نصفه شب گوش‌مان را با صدای زنگ کر نکنند که دست بردار نیستند.» عمو طارق دفاع می‌کرد «چه چرندیاتی به هم می‌بافی، یکباره بگو دلت می‌خواهد زمان را یکسره فراموش کنی دیگر.» منظورش از زمان همان دنیای مدرنی بود که در آن زندگی می‌کردیم. دنیای دائماً در حال تغییر، دنیایی که برای فرار از آن به تیک تاک ساعت پناه می‌بردیم. در خانه‌ی کسکین‌ها اگر کسی می‌خواست وقت را بداند از طریق تلویزیون که همیشه روشن بود می‌فهمید، مثل خانه‌ی ما در دهه‌ی پنجاه و شصت که رادیو همیشه روشن بود. فرقی هم نداشت که موسیقی پخش شود، مناظره‌ای در جریان باشد و یا درس ریاضی بدهند. هر نیم ساعت یک بار هم با یک سوت کوچک — دوت — وقت اعلام می‌شد. در برنامه‌های غروب تلویزیون احتیاجی به اعلام ساعت نبود چون همه برای این که

برنامه‌ها را از دست ندهند، می‌دانستند ساعت چند است. این ساعت فسون و ساعت زنجیر دار پدرش که در جیب جلیقه می گذاشت، فقط یک بار در روز مورد استفاده قرار می‌گرفت. سرساعت هفت بعد از ظهر که یک دقیقه پیش از شروع اخبار که یک ساعت بزرگ بر صفحه ی تلویزیون ظاهر می‌گشت و می‌شد همه ی ساعتها را با آن تنظیم کرد. چقدر حالت جدی فسون را دوست داشتم که زبانش را در می‌آورد و مثل پدرش ساعت را تنظیم می‌کرد. به سرعت فهمید که چقدر این حرکتش را دوست دارم و همیشه در آن حال لبخندی هم نثار من می‌کرد .

« حالا واقعاً تنظیم‌اش کردی؟ »

واو پاسخ می‌داد « صددرصد » و لبخندش صمیمانه تر می‌شد. در طی زمان فهمیدم که فقط برای دیدن فسون به آنجا نمی‌روم. می‌روم تا مدتی در دنیایش همان هوایی را تنفس کنم که او هم می‌کند. یکی از خواص این دنیا، بی‌زمانیش بود. همان چیزی که وقتی عمو طارق به زنش می‌گفت « زمان را فراموش کن » در نظر داشت. کسی که در موزه ی ما همه‌ی این ساعت‌های زنگ زده و از کار افتاده رامی‌بیند، باید به یاد داشته باشد که نقطه ی اشتراک همه‌شان آن دورانی است که ما در آن می‌زیستیم. این دوران به خصوص بود که آن فضا را ایجاد می‌کرد، فضای تنفسی آن سال‌هایم را. خارج از این فضا زمان رسمی جریان داشت که توسط تلویزیون، رادیو و موذن اعلام می‌شد و پرسیدن ساعت هیچ علت دیگری جز تنظیم ارتباطمان با این دنیا نداشت. من که اینطور حس می‌کردم.

بنابراین فسون به دلیل تقویمی پر از قرار ملاقات و کارهای فراوان که باید درست سر وقت انجام می‌شد، ساعتش را تنظیم نمی‌کرد. بلکه مثل پدر بازنشسته‌اش نوعی ابراز احترام به پایتخت — بگو دولت — بود. نوعی سرسپردگی فردی، ما به عقربه‌های ساعت روی صفحه ی تلویزیون همان‌طور نگاه می‌کردیم که به پرچم کشورمان در ساعت پایانی برنامه‌ها . پرچم در حال اهتزاز و پخش سرودهای ملی. اینطور ما چند نفر آدم ساعت هفت وقت شام پای تلویزیون می‌نشستیم و پیش از

خوابیدن خاموشش می‌کردیم و در هر دو حالت خود را جزئی از میلیون‌ها خانواده‌ی دیگر که در همان لحظه همان کار را می‌کردند، می‌دیدیم و احساس می‌کردیم که یک ملتیم، چه سرزمین بزرگی داریم و خود چه جزّ کوچکی از آنیم.

ارسطو در محاسبات فیزیکی اش بین لحظات مجرد و کلیت زمان تفاوت قائل است. لحظه‌ها مثل ذرات اتم جدانشدنی هستند، ولی زمانی که از پیوستن این لحظات ایجاد می‌شود خطی است. همه می‌دانیم که قادر به فراموش کردن زمان نیستیم مگر این‌که به جنون یا نسیان مبتلا شده باشیم. فقط می‌توانیم تلاش کنیم تا شاید فقط لحظات خوب به خاطرمان بیاید. اینرا بر اساس عشق فسون و تجربیاتم در خانه‌ی چوکورکوما می‌گویم. امیدوارم خوانندگان فراموشی زمان را با فراموشی تقویم و ساعت قاطی نکنند. ساعت و تقویم برای یادآوری زمان فراموش شده اختراع نشده‌اند. بلکه وظیفه‌شان فقط ایجاد ارتباط میان ما و دیگران و تنظیم روابط اجتماعی است و به همین منظور هم مورد استفاده قرار می‌گیرند. وقتی که شبها پیش از شروع اخبار به صفحه‌ی سیاه و سفید ساعت نگاه می‌کنیم، قرارهایمان با دیگران را به خاطر می‌آوریم. این هیچ ربطی به زمان ندارد. وقتی که فسون روبه روی تلویزیون می‌نشست و لبخند می‌زد تنها چیزی که برایش اهمیت داشت، تنظیم ساعت مچی‌اش بود یا امکان تنظیم ساعتش و یا شاید دیدن نگاه سرشار از محبتم. زندگی به من یاد داد که برای بسیاری از مردم یادآوری زمان ناخوشایند است. فکر کردن به خطی که از پیوستن لحظه‌ها به هم ایجاد می‌شود برایمان غم‌انگیز است. — یا دیدن اشیایی که بار این لحظه‌ها را بردوش دارند، مثل موزه‌ی ما — چون این خط ما را به یاد نقطه‌ی پایان‌ایش که همان مرگ است، می‌اندازد و با فرا رسیدن پیری محکوم به پذیرش این واقعیت می‌شویم که این زمان خطی ارزش یک عمر جان‌کندن را نداشته.

اما لحظات مجرد گاهی می‌توانند — همان‌طور که در روزهای اول فقط لبخند فسون کافی بود — صد سال خوشبختی به ارمغان بیاورند.

از همان اوایل می‌دانستم که به خانه‌ی کسکینها می‌روم تا برای تمام زندگی‌م شادی و خوشبختی ذخیره کنم و به همین دلیل هربار یکی از اشیای کوچکی را که دست فسون به آن خورده بود، برمی‌داشتم تا با دیدنش آن شب خوش را جاودانه کنم .

در سال دوم یک بار که با عمو طارق جلوی تلویزیون نشسته بودم، پس از اتمام برنامه برایم از ماجراهای جوانی‌اش گفت. از آن دوران که معلمی جوان بود و در کارس^۱ خدمت می‌کرد، سالهایی دشوار که باید با حقوقی ناچیز، تنهایی و هزار مشکل ریز و درشت دیگر دست و پنجه نرم می‌کرد، اما حالا خاطراتش از آن دوران شیرین بنظر می‌رسید، نه به این دلیل که طبق نظر عمو طارق هرکسی پس از گذشت سالها بر خاطرات تلخ و ناگوارش رنگهای روشن و الوان می‌پاشد تازیباً به نظر آید. نه، بلکه او فقط میل داشت از آن بخش تلخ زندگی، - زمان خطی - لحظات زیبا که فقط نقطه‌هایی در این خط بودند را جدا کند و به خاطر آورد. پس از آن که مرا متوجه این واقعیت دووجهی کرد، ساعتی را که در همان سالها در کارس خریده بود، نشانم داد. ساعتی با دو صفحه یک طرف اعداد به خط عربی و سوی دیگر لاتین. حالا یک مثال از زندگی خودم . هر بار که به این ساعت ظریف مارک بورن^۲ که از سال ۱۹۸۲ به دست فسون بود، نگاه می‌کنم، فوری به خاطر می‌آورم که چگونه به مناسبت بیستمین سال تولدش آنرا به او هدیه دادم و چطور به محض آن که جعبه‌اش را که دیگر گم شده، گشود، پشت در نیم باز آشپزخانه بوسه‌ای به گونه‌ام گذاشت. (پدر و مادرش نمی‌دیدند و فریدون مطابق معمول در خانه نبود) چطور با شادی سر میز رفت و آنرا به پدر و مادرش که دیگر مرا یکی از اعضای خانواده حساب می‌کردند، نشان داد و آنها هم تک تک از من تشکر کردند. خوشبختی برای من تجربه‌ی دوباره‌ی این لحظات فراموش نشدنی است. اگر یاد بگیریم که خطی فکر نکنیم، بلکه فقط صیاد آن

1 Kars

2 Buren

لحظه‌های ناب باشیم، آنوقت آن هشت سال که با جان سختی سر می‌زن محبوبت گذرانده‌ای زمانی غیر قابل تحمل دراز به نظر نمی‌رسد. آنوقت چون من فقط آن ۱۵۹۳ شب شاد را خواهی دید که بر سفره‌ی خانواده‌ی فسون سپری کردم. بله هر کدام از آن شبها در چوکورکوما حتی سخت‌ترین، ناامیدانه‌ترین و تحقیرآمیزترین‌شان هم امروز برایم معنایی جز خوشبختی محض را ندارد.

۵۵

فردا باز بیا تا کمی باهم بنشینیم

همیشه چتین با شوورلت پدرم مرا به خانه‌ی فسون می‌رساند. از این قاعده شاید چند باری آن‌هم بدلیل مسدود بودن خیابان بر اثر بارش برف و باران، بیماری یا مرخصی چتین و خراب بودن ماشین تخطی کرده‌ام. در عرض چندماه چتین در قهوه‌خانه‌های اطراف تعدادی دوست و آشنا یافت. ما درست پایین خانه‌ی فسون پارک نمی‌کردیم، بلکه جایی نزدیک یک قهوه‌خانه پیدا می‌کردیم. مثلاً کافه دریای سیاه و یا کافه شب. آنجا چتین همان برنامه‌هایی را در تلویزیون می‌دید که من در خانه‌ی فسون. گاهی هم روزنامه می‌خواند، با مردم گفتگو می‌کرد، تاس می‌انداخت و یا کارت بازی دیگران را نگاه می‌کرد. مردم محل به سرعت ما را شناسایی کردند و اگر چتین اغراق نکرده باشد، مرا انسانی بزرگوار می‌شناختند که مرتب به خانه‌ی بستگان تنگدست‌اش سر می‌زند. طبیعتاً در عرض هشت سال شایعاتی هم پشت سرمان ساختند. مثلاً گفتند قصد خریدن خانه‌های کلنگی، کوبیدن آنها و ساختن آپارتمانهای جدید است. یا می‌گفتند به شکار کارگران بی تجربه آمده‌ام تا از آنان در کارخانه‌ام بیگاری بکشم. بعضی هم عقیده داشتند که یا سرباز فراریم و یا فرزند نامشروع عمو طارق و به این ترتیب برادر ناتنی فسون، اما هیچکس این حرفها را خیلی جدی نمی‌گرفت. اکثریت به حرفهای نیم راست، نیم دروغی که خاله نصیبه پخش کرده بود، باور داشتند. من آشنای دور فسون هستم و می‌خواهم به کمک شوهرش

که او هم در کار سینماست از فسون ستاره‌ای درجه‌ی یک بسازم. براساس حرف‌هایی که چتین در طی سالیان از مردم می‌شنید، فهمیدم که وجودم برای افراد محل خیلی هم عجیب بنظر نمی‌رسد. البته نمی‌شد گفت که بشدت به من علاقه‌مندند، اما نظرشان مثبت بود و از سال دوم به بعد مرا جزئی از ساکنان محل بحساب می‌آوردند .

محل افراد مختلفی را در خود جای داده بود. کارگران بندر، مغازه داران، گارسون‌های بیوقلو، کولی‌هایی که از توپان به آنجا نقل مکان کرده بودند، شیعیان کرد، فرزندان و نوه‌های ایتالیایی‌هایی که سابقاً در زمینه‌ی بانکداری فعال بودند و حالا ثروتشان بر باد رفته بود. یونانیانی که چون گروه قبلی هنوز موفق به ترک استانبول نشده بودند. کارگران بارانداز، ناویان، رانندگان تاکسی، پستی‌ها، کیوسک داران و دانشجویان بی پول.

آنجا البته احساس زندگی جمعی را چون محلات مسلم نشین وفا، فاتح و کوی مصطفی پاشا^۱ نمی‌شد حس کرد. اما به زودی از انتشار سریع اخبار و شایعات فهمیدم که محله با رشته‌های ارتباطی خاص به هم مربوط است و راه خود را می‌رود .

خانه‌ی کسکین‌ها در تقاطع خیابان تنگ دالگیش^۲ و چوکورکوما قرار داشت. از آنجا میشد با ده دقیقه پیاده‌روی و بالا رفتن از شیب تند خیابان به بیوقلو (همان‌طور که در نقشه دیده می‌شود) و خیابان استقلال^۳ رسید. در مسیر برگشت معمولاً سیگاری آتش می‌زدند و روی صندلی عقب مینشستم تا چتین مرا از کوچه‌های تنگ و تاریک بگذراند و به خانه‌ها و مغازه‌ها چشم میدوختم. خانه‌های مخروبه‌ی چوبی که قبلاً محل اقامت یونانی‌ها بود و حالا کردها آنرا به شکل غیر قانونی تصاحب کرده بودند به طرز خطرناکی به جلو خم شده بود و بیم آن می‌رفت که هر لحظه بر سنگفرش خیابان آوار شود. لوله‌های بخاری که از پنجره بیرون زده بودند،

1 Kochamustafapaşa

2 Dalgıç

3 İstiklal

به راستی خطرآفرین بودند. مغازه‌ها همه حتی پس از نیمه شب هم باز بود. بارهای شبانه، آبجو فروشی، ساندویچی، کیوسک دخانیات که در آنها می‌شد سیگاربرگ قاچاق امریکایی و ویسکی خارجی هم پیدا کرد و حتی صفحه فروشی. با آن که ساکنین محل از صبح تا شام با فقر دست و پنجه نرم می‌کردند، زندگی در کوچه پس کوچه‌ها موج می‌زد. البته این احساس مربوط به زمانی بود که با روحیه‌ی عالی خانه‌ی فسون را ترک می‌کردم، وگرنه بعضی از شیها با خود عهد می‌کردم که این دیگر آخرین بار است و بعد از فرط غصه خود را روی صندلی پرت می‌کردم. از این شبهای بد وسخت در دو سال اول زیاد داشتم.

غروب سرساعت هفت چتین مرا از نیشانتاشی سوار می‌کرد و بعد به زحمت در خیابان‌های پر از وسایل نقلیه راه خود به سوی حربیه، تکسیم و سیراسلویر^۱ می‌گشودیم و به جهانگیر و فیروزآغا^۲ می‌رسیدیم. بعد حمام تاریخی چوکورکوما پدیدار می‌گشت. در مسیر جلوی مغازه‌ای می‌ایستادیم تا من چیزی بخرم. یک بسته شیرینی یا یک دسته گل. یک در میان سعی می‌کردم هدیه‌ای اختصاصی برای فسون باشد. مثلاً آدامس یا گل سینه‌ای که از بیوقلو یا بازار خریداری شده بود. وقتی ترافیک سنگین بود گاهی مسیر دلماباغچه را انتخاب می‌کردیم، به توپان که می‌رسیدیم می‌پیچیدیم سمت راست بعد خیابان بوغاز^۳ کسن پیدا می‌شد. وقتی که ماشین به خیابان خانه‌ی کسکین‌ها می‌رسید قلبم مثل صبحها که می‌خواستم به مدرسه بروم تندتر می‌زد. احساس نگرانی، هیجان و شادی در هم می‌آمیخت.

عمو طارق این خانه را وقتی که از اجاره نشینی در نیشانتاشی به تنگ آمد در چوکورکوما خرید. کسکین‌ها در طبقه‌ی اول زندگی می‌کردند. طبقه‌ی همکف محل زندگی اجاره نشین‌هایی بود که می‌آمدند مدتی می‌ماندند و بعد ناپدید می‌شدند. چون طبقه‌ی همکف که بعداً جزئی

1 Harbiye Taksim Siraserviler

2 Cihangir Fırzağa

3 Boğazkesen

از موزه‌ی بی‌گناهی شد در مستقلی به خیابان دالگیش داشت، ما تقریباً ارتباطی با مستأجرین آن طبقه نداشتیم. فقط یک بار شنیدم که فسون با دختری بنام آیلا^۱ دوست شده که با مادر بیوه‌اش آنجا ساکن شده بود و نامزدی داشت که در حال گذراندن خدمت سربازی بود. اما فسون غالباً روابطش با همسایگان را از من مخفی می‌کرد.

اوایل در که می‌زدم خاله نصیبه باز می‌کرد. باید از پله‌ها پایین می‌آمد، با در نظر گرفتن این‌که حتی اگر کسی نصفه شب هم در می‌زد، باز هم فسون را می‌فرستادند می‌شد حدس زد که دلیل آمدنم برایشان روشن است. اما به تدریج به این نتیجه رسیدم که فریدون به راستی از هیچ چیز خبر ندارد. عمو طارق هم که در دنیای خودش به سر می‌برد و جای هیچ نگرانی از جانب او نبود.

خاله نصیبه اما دقیقاً می‌دانست که موضوع از چه قرار است و برای این‌که سکوت دست و پا گیر نشود، همیشه پس از باز کردن در موضوعی برای حرف زدن پیدا می‌کرد. معمولاً بحث بر سر اخبار تلویزیون بود «گروگانگیری هواپیما را دیدی؟»، «دارند گزارش تصادف اتوبوس را نشان می‌دهند.» «داشتیم سفر هیئت دولت به مصر را می‌دیدیم.» اگر قبل از شروع اخبار می‌رسیدم جمله‌ی همیشگی را با همان تأکید قانع کننده تحویل می‌داد «درست سر اخبار رسیدی» گاهی می‌گفت «ماکارونی مورد علاقه‌ات را پخته‌ام» یا «نمی‌دانی فسون چه دلمه‌ای پیچیده عین تابلوی نقاشی» گاهی که معلوم بود این جملات فقط برای پر کردن فضای شرم آور موجود به زبان می‌آید با خجالت سکوت می‌کردم و در باقی موارد می‌گفتم «جدی!» یا «پس به موقع رسیدم.» و بمحض این‌که چشمم به فسون می‌افتاد دوباره و با آب و تاب حرفم را تکرار می‌کردم تا شادی و شرمم را مخفی کنم. یک بار گفتم «من هم می‌خواهم سقوط هواپیما را ببینم.» و فسون پاسخ داد «آن‌که دیروز بود کمال» زمستانها می‌توانستم در حال در آوردن پالتویم بگویم «هواچه سرد شده!»

1 Ayla

یا «آخ جان سوپ داریم.» در فوریه ۱۹۷۷ در باز کن برقی گذاشتند و به این ترتیب باید جمله‌ی اول را پس از ورود به خانه بر زبان می‌آوردم که این برایم دشوار بود. خاله نصیبه از آنچه به نظر می‌رسید دلسوزتر بود و همیشه وقتی می‌دیدم چقدر شروع کار برایم دشوار است هوایم را داشت و با جملات «بنشین دیگر کمال»، «مردک رفته در قهوه‌خانه تیراندازی کرده حالا دارد راحت شرح هم می‌دهد.» و من در جا می‌نشستم.

در لحظات دشوار ورود به خانه معمولاً هدیه‌ی کوچکی که همراه داشتم هم به یاریم می‌آمد. سالهای اول معمولاً باقلوای پسته‌های بود که فسون بسیار دوست داشت و یا پیراشکی که از اغذیه فروشی معروف لطیف در نیشانتاشی می‌خریدم و یا سالاد خاویار. بسته را بی سروصدا ولی همیشه با یک توضیح کوچک به خاله نصیبه می‌دادم و او می‌گفت «راضی به زحمت نبودم» در این فاصله هدیه‌ی فسون را یا به دستش می‌دادم و یا وقتی می‌دیدم حواسش به من ست گوشه‌ای می‌گذاشتم و در عین حال پاسخ تعارف خاله نصیبه را می‌دادم « داشتم از جلوی مغازه رد می‌شدم که بویش مستم کرد.» چند جمله‌ای هم در مورد قنادی مورد نظر می‌گفتم و مثل محصولی که تا خیر داشته سرچایم می‌نشستم. از اینجا به بعد دیگر سرحال بودم و پس از رد و بدل شدن اولین نگاه با فسون شادی غیر قابل وصفی در خود حس می‌نمودم. هرچند این لحظات هم گاهی موجب تیره و تار شدن اوضاع می‌شدند. آخر نگاه فسون نشان می‌داد که شب چگونه خواهد گذشت. بادیدن کوچکترین نشانی از شادی و رضایت می‌فهمیدم که اوضاع شب روبراه است، اما برعکس اگر لبخند را بر لبهایش نمی‌دیدم منم چون او اخم به پیشانی می‌آوردم و اوایل حتی سعی هم نمی‌کردم تا شاید به خنده بیاندازمش، بلکه به شکلی نامرئی همانجا می‌نشستم.

جایم سر میز میان عمو طارق و فسون بود. روبروی تلویزیون، روبرویم خاله نصیبه می‌نشست. اگر استثناً فریدون یا مهمان دیگری هم حضور داشتند کنار من می‌نشستند. خاله نصیبه چون مرتب دراه آشپزخانه و اتاق نشیمن در رفت و آمد بود اول جایی پشت به تلویزیون می‌نشست.

اما وقتی همه ی کارها انجام می شد، می آمد می نشست سمت چپم میان فسون و من که بهتر تلویزیون نگاه کند. به این ترتیب هشت سال شانه به شانه ی خاله نصیبه نشستم. چون همیشه وقت شام خوردن تلویزیون می دیدیم آن سوی میز خالی می ماند. آنجا گاهی فریدون وقتی آخر شب به خانه می رسید، می نشست و فسون می رفت بغل دست شوهرش بعد خاله نصیبه سر می خورد سر جای فسون. اینطور من دیگر نمی توانستم به خوبی تلویزیون بینم. اما آن ساعت شب برنامه ها هم دیگر تمام شده بود.

وقتی که قرار بود برنامه ی ویژه ی پخش شود و در عین حال کارها هم هنوز در آشپزخانه به انجام نرسیده بود گاهی خاله نصیبه آنرا به فسون واگذار می کرد. بعد او هم مابین میز و آشپزخانه که در دو قدمی بود با تابه و دیگ و بشقاب می رفت و می آمد و مرتب در میدان دید من قرار می گرفت و همان طور که پدر و مادرش سرگرم تماشای یک فیلم، مسابقه، پیشبینی هواشناسی، نطق یک نظامی کودتاچی، مسابقات بکس بالکان، فستیوال آب نبات چوبی در مانیزا و یا جشنهای شصت سال آزادی آکشهیر^۱ از دست قوای دشمن بودند؛ من با لذت به رفت و آمد زیبارویم چشم می دوختم که بر خلاف نظر والدینش نه مزاحم تماشای یک موضوع مهم که خود، مقصود بود.

بخش بزرگی از ۱۵۹۳ شب نزد کسکینها پشت میز غذاخوری و جلوی تلویزیون گذشت. اما هر چه نگاه داشتن حساب روزها برایم راحت است به سختی می توانم زمانی را که آنجا می ماندم، محاسبه کنم. موضوع کمی اسباب خجالت بود و به همین دلیل به خود تلقین می کردم که حتماً زیاد طولش نداده و پس از مدتی کوتاه به خانه بازگشته ام. اما مواردی پیش می آمد که در حقیقت توان ترک خانه ی فسون را در خود نمی دیدم. از این اوقات مارش پایان برنامه بخوبی در خاطرمانده، در مراسمی چهار دقیقه ای که در تمام قهوه خانه های ترکیه پخش و دنبال

1 Akşehir

می‌شد، سربازان قدم رو به سمت پرچم پا می‌کوفتند، آن را بالا می‌کشیدند و در حین پخش سرود ملی به آن باسلامی نظامی ابراز احترام می‌کردند. اگر اینطور حساب کنیم که من ساعت هفت شب می‌رسیدم و پس از اتمام برنامه سرود و بالا بردن پرچم به خانه باز می‌گشتم به این نتیجه می‌رسیم که دقیقاً زمان اقامتم در آنجا پنج ساعت بود. هر چند این زمان گاهی افزایش هم می‌یافت.

چهار سال پس از نخستین بار حضور در خانه ی فسون در ۱۲ سپتامبر ۱۹۸۰ کودتایی در ترکیه رخ داد و حکومت نظامی اعلام نمود که از ساعت ده شب به بعد دیگر کسی حق عبور و مرور در شهر را ندارد. به این ترتیب برای مدتی ناچار بودم یکربع مانده به ده بدون آن‌که فسون را سیر دیده باشم، آنجا را ترک کنم. وقتی که در مسیر بازگشت با عجله از خیابان‌های خلوت و تاریک می‌گذشتیم، به شکل دردناکی حس می‌کردم که سرم کلاه رفته و شیم را با فسون به زور از دستم در آورده‌اند. امروز هم وقتی در روزنامه‌ها می‌خوانم که ارتش نگران اوضاع مملکت است و امکان دخالت ارتش وجود دارد اولین خاطره ی تلخی که از کودتا ناخودآگاه به ذهنم خطور می‌کند، همین ماجراست.

طبیعتاً در طی این سالها روابط مان مراحل مختلفی را پشت سر گذاشت. حرفها، انتظارات و حتی معنای سکوت مان هم براین اساس تغییر کردند. برای من اما فقط یک چیز ثابت ماند، دلیل آمدنم. برای دیدن فسون می‌آمدم. پذیرفته بودم که خودش و دیگران هم مخالفتی با این موضوع ندارند. چون امکان علنی کردن این علت وجود نداشت به دلیلی دیگر، دلیلی رسمی نیاز داشتیم. البته می‌شد گفت که به مهمانی می‌آیم. اما ناخود آگاه تعبیری دیگر که با شرایط هم‌خوانی بیشتری را داشت، انتخاب کردیم. من چهار بار در هفته می‌آمدم تا با کسکین‌ها «بنشینم». هر چند همه ی خوانندگان ترک می‌دانند که منظورم چیست اما بازدیدکنندگان خارجی هم باید حتماً بدانند که منظور از این حرف بخصوص از جانب خاله نصیبه نشستن در فضایی گرم و نرم و دوستانه است. او وقتی که آخر شب خانه را ترک می‌کردم

همیشه مؤدبانه می‌گفت «فردا هم بیا کمال تا باز باهم بنشینیم.» البته این معنایش آن نبود که ما کاری جز نشستن نمی‌کردیم. ما تلویزیون می‌دیدیم، گاهی سکوت می‌کردیم و گاهی گفتگویی پرهیجان داشتیم و در ضمن غذا هم می‌خوردیم. راکی هم که سر جای خودش بود. در سالهای اول وقتی که خاله نصیبه مرا برای شب بعد دعوت می‌کرد از کارهای دیگر هم نام می‌برد «کمال فردا شب هم بیا دلمه‌ی کدو که خیلی دوست داری می‌پزم.» و یا «فردا رقص روی یخ می‌بینیم. پخش مستقیم است.» وقتی که او این حرفها را می‌زد به فسون نگاه می‌کردم تا لبخند تأییدآمیزش را ببینم. وقتی که خاله نصیبه مرا فقط به نشستن دعوت می‌کرد و فسون سر تکان می‌داد فکر می‌کردم که این حرف هیچ مفهوم دیگری جز باهم نشستن در یک محل را ندارد و چقدر با حال و وضعم که فقط آرزوی بودن با فسون و نشستن کنارش را دارم جور در می‌آید. درست بر عکس بعضی‌ها که با تحقیر می‌گویند: براساس این حرف میلیون‌ها ترک کاری جز کنار هم نشستن ندارند من براین عقیده‌ام که این با هم نشستن‌ها نیاز مشروع انسان‌ها را به تصویر می‌کشد که می‌خواهند برای عشق و دوستی و یا کاملاً ناخودآگاه به دلیل حسی عمیق و غریزی نزدیک هم باشند. اینجا برای نشان دادن ورودم به خانه و همچنین به تصویر کشیدن حرمتی که برای آن هشت سال قائلم، مدل کوچکی از طبقه‌ی اول و دوم خانه‌ی چوکورکوما را گذاشته‌ام. در طبقه‌ی دوم اتاق خوابها و حمام قرار داشت. کسی که به دقت مدل را نگاه کند، در طول میز مستطیل جای مرا می‌یابد. برای کسانی که امکان بازدید از موزه را ندارند، اینجا توضیح کوچکی را لازم می‌دانم. تلویزیون روبرویم در گوشه‌ی چپ و آشپزخانه در گوشه‌ی راست قرار داشت. پشتم بوفه‌ای پر از لیوان‌های کریستال، شکردان‌های چینی یا نقره‌ای، استکان‌های لیکور، فنجان‌های قهوه که هیچوقت مورد استفاده قرار نمی‌گرفت، مجسمه‌های شیشه‌ای که همه‌ی خانواده‌های با سلیقه داشتند، گلدانهای کوچک، ساعت‌های قدیمی، فنک‌های از کار افناده و همه جور آت و آشغال دیگر. مثل همه‌ی افراد دیگر حاضر بر میز اغلب اوقات تلویزیون نگاه می‌کردم،

اما زیر چشمی و کاملاً طبیعی همه‌ی حرکات فسون را زیر نظر داشتیم. در این کار به مقام قهرمانی رسیده بودم. مخصوصاً دوست داشتم حالت چهره‌ی فسون را به وقت تماشای فیلمی ملودرام یا خبری بسیار مهم ببینم. پس از گذشت روزها و هفته‌ها صحنه‌های هیجان‌آور فیلم و حالت چهره‌ی فسون با هم به خاطر می‌آمد. گاهی هم اول حالت فسون و بعد صحنه‌های مورد نظر فیلم. (و معنایش این بود که دلم برایش تنگ شده و امشب باید بدیدنش بروم) به این ترتیب تکان دهنده‌ترین صحنه‌های هشت سال تلویزیون و حالات چهره‌ی فسون با هم در ذهنم حک شده است. به سرعت آنچنان قادر به تجزیه تحلیل حالاتش شدم که فقط یک نگاه گذرا به او برایم روشن می‌ساخت که بر صحنه چه می‌گذرد. مخصوصاً در مواقعی که خسته، مست و یا دلخور بودم و حال تمرکز بر برنامه‌ها را نداشتم.

کنار جایی که خاله نصیبه می‌نشست میزی کوچک قرار داشت که بر آن یک چراغ مطالعه با چتر کجش بچشم می‌خورد و پهلوی آن کاناپه‌ای به شکل ال. وقتی که از خوردن و نوشیدن، تماشای تلویزیون و بحث و گفتگو خسته می‌شدیم، گاهی خاله نصیبه پیشنهاد می‌کرد «برویم روی کاناپه بنشینیم.» یا «قهوه را برویم آنطرف بنوشیم.» بعد من می‌نشستم سر کاناپه کنار بوفه و خاله نصیبه می‌نشست آنسر. عمو طارق هم روی مبلی کنار پنجره و برای آن که همه بتوانیم از تلویزیون استفاده کنیم دستگاه را می‌چرخاندیم. اینکار را معمولاً فسون انجام می‌داد و بعد معمولاً همانجا روی صندلی می‌نشست. بعضی وقتها هم می‌آمد پیش ما و به مادرش تکیه می‌داد. او هم موها و شانهاش را نوازش می‌کرد. این یگانگی مادر و دختر را که زیر چشمی شاهدش بودم، بیش از هر چیز دوست داشتم. حتی به لیمون هم در قفس سهمی از این لحظه‌ی زیبا می‌رسید. وقتی در کاناپه فرو می‌رفتم — نه فقط به علت نوشیدن راکی — خیلی خوابم می‌گرفت. یک چشمم به تلویزیون بود و با چشم دیگر به خود می‌نگریستم و بعد از خودم که سرنوشت مرا به جایی چنین عجیب کشانده بود، شرمنده می‌شدم. دلم می‌خواست در

جا برخیزم و از آن خانه بگریزم. این حالت معمولاً در شبهای تیره و تاریک که فسون بد اخلاق حتی یک لبخند کوچک را از من دریغ می‌کرد و هر تماسی را به سردی پاسخ می‌گفت پیش می‌آمد. از جا بر می‌خاستم، به سوی پنجره می‌رفتم و پرده‌ی وسط یا سمت راستی را پس می‌زدم و به خیابان چشم می‌دوختم. در شبهای بارانی سنگفرش خیابان برق می‌زد. گاهی سرم را باقناری که در حال چرت زدن در قفس کنار پنجره بود گرم می‌کردم. بعد خاله نصیبه یا عمو طارق از آن سر اتاق در حالی که نگاهشان همچنان به تلویزیون بود، می‌گفتند «چیزی خورده؟ آبش را باید عوض کرد یا امروز چه ساکت است.»

در طبقه‌ی اول اتاقی جنبی هم قرار داشت که در طی روز بسیار مورد استفاده قرار می‌گرفت. خاله نصیبه آنجا خیاطی می‌کرد و عمو طارق وقتی خانه بود، آنجا روزنامه‌اش را می‌خواند. به خوبی بخاطر دارم که پس از گذشت نیم سال وقتی اضطراب یه سراغم می‌آمد و نیاز داشتم در جایی کمی بالا و پایین بروم، غالباً گذارم به این اتاق می‌افتاد، مخصوصاً اگر چراغش روشن بود. از پنجره‌ی رو به بالکن بیرون را تماشا می‌کردم و در میان قیچی‌های رنگ و وارنگ، چرخ خیاطی، روزنامه‌های قدیمی، کمد‌های باز و اسباب و اثاثیه‌ای که همه جا ولو بود گاهی با شادی چیز کوچکی می‌یاقتم و بر می‌داشتم تا در لحظات سخت جدایی تسلایم دهد. در شیشه‌ی پنجره می‌شد بازتاب اتاق نشیمن را دید و همین‌طور کوچه‌ی فقیرانه و چند خانه را. معمولاً مدتی به زن چاق خانه‌ی روبرویی نگاه می‌کردم که همیشه پیش از رفتن به بستر لباس خواب پشمی‌اش را می‌پوشید، قرصش را می‌خورد و هر بار هم دست‌ورالعملش را دوباره می‌خواند. بعد از مدتی یک بار از حرفهای فسون که کنارم ایستاده بود، فهمیدم که آن زن همان بیوه‌ی رحمی کارگر یک دست شرکت‌مان است. فسون در گوشم زمزمه کرد که به اتاق پشتی آمده تا ببیند من اینجا چه می‌کنم. با هم در تاریکی دم پنجره ایستادیم و به بیرون نگاه کردیم. کشاکشی که در این لحظات با خود داشتم زیربنای رفت و آمده‌ای هشت ساله ام با خانواده‌ی کسکین است و در عین حال نظرم را در باره‌ی روابط

زن و مرد در هر کجای جهان توضیح می‌دهد. این موضوع را می‌خواهم کمی باز کنم.

آمدن فسون خود دلیل علاقه‌اش به من بود. آنهم در شرایطی که آن‌طور در سکوت کنار هم می‌ایستادیم. با دیدن بامهای سفالی و حلبی که در آن لحظه فقط به دلیل وجود فسون به نحوی باورنکردنی شاعرانه بنظر می‌رسیدند، دودی که به آرامی از دودکشها بر می‌خاست، خانواده‌هایی که پشت پنجره‌های روشن به کار خود سرگرم بودند، دلم می‌خواست دستم را روی شانه ی فسون بگذارم، لمسش کنم و در آغوشش بگیرم.

هر چند تجربیاتم در چوکورکوما به چند هفته خلاصه می‌شد، اما به خوبی می‌دانستم که اگر این کار را بکنم فسون با عصبانیت روبرو می‌گرداند (انگار مزاحمش شده باشم) و اتاق را ترک می‌کند. این حرکتش مرا به شدت ناراحت خواهد ساخت و بعد هر دو نقش آدم‌های دلخور را بازی خواهیم کرد (شرایط بازی را به خوبی می‌دانستم). من شاید برای مدتی قهر می‌کردم ونمی‌آمدم. البته باعلم به همه‌ی این قضایا باز هم جریانی نیرومند در وجودم مرا به سوی نوازش او می‌کشاند. بوسیدن و حداقل لمیدن بر شانه‌هایش. البته در این میان راکی هم نقش داشت، اما حتی بدون الکل هم خود را بر سر این دوراهی می‌دیدم.

اگر می‌توانستم جلوی خود را بگیرم و از تماس صرف نظر کنم آنوقت فسون — اینرا سریعاً کشف کردم — کمی نزدیکتر می‌شد. شاید تصادفاً دستش به دستم می‌خورد و جمله‌ای دوستانه هم می‌گفت. شاید مثل چند شب پیش به نرمی می‌پرسید «از چه دلخوری؟»

آن شب اما گفت «این سکوت و خزیدن گربه‌ها بر پشت بام را دوست دارم.» و من باز به نحوی دردناک آن کشاکش درونی را حس کردم. یعنی حالا می‌شد او را در آغوش گرفت و بوسید؟ چقدر دلم می‌خواست، اما در تمام آن روزها، هفته‌ها — و یا بهتر بگوییم سالها — رفتارش را دعوت کننده ارزیابی نکردم، بلکه بیشتر شبیه رفتار دختری مودب در برابر خویشاوندی پولدار بود.

سرگشتگی ناامیدانه‌ام بر سر این دوراهی هشت سال طول کشید. در اینجا عکسی از این بازی شبانه که بیشتر از دو سه دقیقه طول نمی‌کشد، می‌بینید. از بازدید کنندگان خواهش می‌کنم که سرگردانیم را در یابند و در عین حال فراموش‌شان نشود که فسون در برابر همیشه رفتاری درست و شایسته داشت.

بالأخره گفتم « من از این منظره فقط به خاطر وجود تو در کنارم لذت می‌برم. »

« حالا دیگر بیا، پدر و مادرم نگران می‌شوند. »

« اگر تو در کنارم باشی، می‌توانم سالها با شادی همینجا بایستم. »

« غذا سرد شد. » فسون گفت و به اتاق نشیمن بازگشت.

خودش فهمید که حرفش چه طنین سردی داشته. وقتی که کمی بعد سر جایم پشت میز نشستم، خطوط چهره اش باز شد و چند بار از ته دل خندید و وقتی نمکدانی که بعداً عضوی از مجموعه‌ام شد را به دستم می‌داد، گذاشت تا دستهای مان به راستی همدیگر را لمس کنند. پس از آن دوباره همه چیز درست شد.

۵۶

لیمون فیلم (شرکت با مسئولیت محدود)

وقتی که چند سال پیش عمو طارق از داستان شرکت فسون در مسابقه ی دختر شایسته خبردار شد، اول بشدت مخالفت کرد و هارت و پورت به راه انداخت، اما نتوانست در مقابل خواهش تمناهای فسون مقاومت کند و آخرش رضایت داد. ولی پس از دیدن واکنش اطرافیان از این که به این ننگ تن داده خیلی پشیمان شد. پیشترها در دوران آتا تورک در این نوع مسابقات دخترها با مایوهای مشکی روی صحنه می‌رفتند و وظیفه داشتند اثبات کنند که دختران ترکیه ی مدرن چه خوب از تاریخ و فرهنگ کشورشان با خبرند. در حالی که حالا دختران بی‌سواد که فقط عاشق خواننده و مانکن شدن بودند در این نوع مسابقات شرکت می‌کردند. آنوقت‌ها مجریان از کاندیداها می‌پرسیدند چه مردی را برای ازدواج ترجیح می‌دهند و در لفافه بکارت دخترها را اعلام می‌کردند، به جایش حالا آدم

هایی مثل هاکان شیرخان وقتی که از دخترها می پرسند به چه چیزی در یک مرد بیش از همه اهمیت می دهند (پاسخ درست کاراکتر) لبخند معنی دار و کثیفی هم بر لب دارند . عمو طارق تا حال چندین بار به دامادش تذکر داده بود که به هیچوجه اجازه نخواهد داد فسون دوباره وارد چنین ماجراهایی شود و فسون هم از ترس اشکال تراشی پدرش نمی گذاشت که ما علنی راجع به فیلم هنری مان حرف بزنیم . حداقل پچ پچ های ما باید اینطور نشان می داد که داریم چیزی را از عمو طارق پنهان می کنیم . من اما گمان می کنم که او مسخره بازی های ما را عمداً نشنیده می گرفت . چون علاقه ی مرا به خانواده اش می دانست و همچنین عرق خوری و دردل با مرا دوست داشت .

این فیلم هنری در سالهای اول بهانه ای مطلوب برای پوشاندن — خاله نصیبه البته می دانست — دلیل اصلی رفت و آمده ایم بود . اوایل هر بار که نگاهم به چهره ی آرام و آسوده ی فریدون می افتاد به خود می گفتم که او به هیچوجه دلیل اصلی علاقه ام به طرح هایش را نمی داند . اما بعداً کم کم به شک افتادم ، احتمالاً به خوبی خبر داشت ، اما از زنش کاملاً مطمئن بود . شاید پشت سر دو نفری مسخره ام می کردند و قصدشان فقط سوآستفاده بود تا بتوانند به کمک من فیلم شان را درست کنند .

به اصرار فسون ، فریدون در اواخر نوامبر آخرین دستکاری ها را هم در فیلمنامه انجام داد و یک شب پس از صرف غذا و روی پله ها زیر نگاه جدی فسون آنرا بدستم داد تا در مقام تهیه کننده تصمیم نهایی را بگیرم . اسم فیلمنامه باران آبی بود و چیزی در خود نداشت که ربطی به رابطه ی میان من و فسون یا کل قضیه به طور کلی داشته باشد . این فریدون که در طی تابستان استعداد و قدرت تجزیه تحلیل اش را تحسین کرده بودم ، حالا که می خواست فیلمی هنری به سبک اروپایی بسازد چرا همان اشتباهاتی را به فیلمسازان ترک نسبت می داد مثل تقلید ، مصنوعی بودن ، شعار دادن ، سرسختی ، ملودرام و پوپولیسیم حریصانه را خودش هم مرتکب می شد ؟ در حالی که فیلمنامه ی خسته کننده را می خواندم ، به ذهنم رسید که این کشش درونی و اشتیاق برای انجام

کار هنری نوعی بیماری است که موجب کوری و فراموشی می‌شود. برسه صحنه ی سکسی که قرار بود فسون بازی کند (یک بار هم خوابگی، یک بار دود کردن سیگار به سبک نوول و او در وان و سومی در خواب و در باغ بهشت) نامی جز بی مزه و اضافی نمی‌شد گذاشت. به خاطر همین صحنه‌ها هم که شده به شدت مخالف ساختن این فیلم شدم. هر چند قبلاً هم موافقت زیادی هم با آن نداشتم. آنقدر عصبانی شده بودم که حتی عکس العمل عمو طارق هم نمی‌توانست به آن شدت باشد. پس از آن که تصمیم گرفتم تا آنجا که می‌شود ساخت فیلم را به تعویق بیندازم به آن دو گفتم که فیلمنامه فوق العاده است. به فریدون بابت نوشتن چنین شاهکاری تبریک گفتم و بعنوان یک تهیه کننده (اینجا به شوخی قیافه‌ای آنچنانی هم گرفتم) حالا دیگر آماده‌ام تا با هنرپیشگان و دیگر دست اندرکاران وارد صحبت شوم.

به این ترتیب ما در شروع زمستان سه نفری در محلات جنبی بیوقلو به دفاتر تهیه کنندگان و در قهوه خانه‌هایی که هنرپیشگان درجه‌ی دو، ستارگان بلند پرواز، سیاهی لشکرها و فیلمراران باهم کارت بازی می‌کردند، سرک کشیدیم. همین‌طور به بارهایی که تهیه کنندگان، کارگردانان و هنرپیشگان متوسط در آن غذا می‌خوردند و مشروب می‌نوشیدند.

همه ی این محلات که سالها به آن‌ها سر می‌زدیم ده دقیقه با خانه ی کسکین‌ها فاصله داشت. فقط باید از یک سربالایی تند می‌گذشتیم و من غالباً به یاد حرف خاله نصیبه می‌افتادم که می‌گفت فریدون فقط برای نزدیکی به این کافه‌ها ازدواج کرده است. گاهی فسون و فریدون را از چوکورکوما برمی‌داشتیم و گاهی اول در خانه‌ی فسون شام می‌خوردیم و بعد به راه می‌افتادیم. بار پلور^۱ که ما غالباً به آنجا می‌رفتیم، به طور عمده محل پولدارها، منتقدین سینمایی، گزارشگران که به دنبال آخرین شایعات برای پر کردن روزنامه‌هایشان می‌گشتند و پسران سران ایالات و ولایات که قصد ایجاد ارتباط با هنرپیشگان جوان را داشتند،

1 Pelür

بود. در طی زمستان باخیلی ها آشنا شدیم که در فیلم‌هایی که در تابستان دیده بودیم نقش‌های فرعی بازی می‌کردند. (از جمله آشنای سیبیلوی فریدون که نقش حسابدار متقلب را بازی می‌کرد) و بخشی از مجموعه‌ی این آدم‌های در اصل مهربان، معمولاً عصبی و غالباً امیدوار شدیم که بی‌رحمانه به جان هم می‌افتادند، برای هرکسی سفره‌ی دل را می‌گشودند و از برنامه‌های بعدی‌شان حرف می‌زدند. می‌شود گفت، صاف و ساده به هم نیاز داشتند.

فریدون را همه در این جمع می‌شناختند و دوست داشتند و او غالباً ساعت‌ها با دست اندرکاران امور سینمایی که زبان‌شان را به خوبی می‌فهمید (برای بعضی از آنان بعنوان دستیار کار کرده بود و بعضی دیگر را هم به شدت دوست داشت) سرگرم گفت و شنود می‌شد. معمولاً من و فسون به تنهایی سر میز می‌نشستیم. هر چند برای من لحظات خوشی بحساب نمی‌آمدند، فسون لحن ساختگی و معصومانه‌ای را که در حضور فریدون بکار می‌برد، ول نمی‌کرد، مگر در مواقع نادری که می‌خواست ماجرای فیلمی را تعریف کند، یا تذکری راجع به آدم‌هایی که بی‌وقفه سر میز ما می‌آمدند، بدهد.

یک بار باز هم دو نفری سر میز نشسته بودیم، من از همیشه بیشتر مشروب خورده بودم و فسون سخت سرگرم حسابرسی مخارج فیلم با تمام جزئیاتش بود، ناگهان به ذهنم رسید که این کارها چه بی‌اهمیت است و چقدر اعصابم را به هم ریخته. فکر کردم حالا دیگر زمان عمل فرا رسیده و من اگر سفت و سخت روی حرفم بایستم او هم حتماً خواهد پذیرفت «بیا همین حالا از این جای وحشتناک برویم. هر جا که تو بخواهی پاریس یا پاتاگونین حتی اگر آخر دنیا هم باشد راضیم. بیا برویم و آدم‌های اینجا را فراموش کنیم و تا آخر عمر خوشبخت باشیم.» پاسخ داد «کمال چه می‌گویی، ما مدتهاست که راهمان از هم جدا شده.»

برای بسیاری از آدم‌های مست که خودشان را مشتری دائمی آنجا می‌دانستند، فسون دختر خوشگله‌ی میز بغلی بود، در حالی که مرا

با کمال تحقیر میلیونر احمقی می‌شناختند که از قضا به سینما هم علاقه‌مند است. اما گاه وبی‌گاه بازهم کسی می‌آمد سر میز که یا ما را نمی‌شناخت و یا می‌شناخت ولی می‌خواست شانس‌اش را امتحان کند. می‌گفت فسون را از دور دیده یا شروع می‌کرد به بازگویی سرگذشتش (بیشتر اینکار را می‌کردند) از آرامش در مجموع خبری نبود. وقتی آدم‌های مختلف راکی به دست که بر سر میزمان می‌آمدند، مرا اشتباهاً به جای شوهر فسون می‌گرفتند عشق می‌کردم. اما فسون فوراً با لبخند و صداقتی بی‌رحمانه برایشان توضیح می‌داد که شوهرش آن مرد چاقالوی میز بغلی است و نتیجه‌اش این می‌شد که تازه وارد فوری مرا نادیده بگیرد و بفکر ریختن طرح دوستی با فسون بیفتد که البته هیچگاه کسی موفق به اینکار نشد. همه البته از یک روش استفاده نمی‌کردند. یکی مدعی می‌شد که برای مصور کردن رمانش در جستجوی زیبارویی موسیاه که تپیی ترکی و چهره‌ای معصوم داشته باشد است، دیگری بدون معطلی به او نقش اول را در فیلم «ابراهیم» که قرار بود دوباره ساخته شود پیشنهاد می‌کرد، سومی ساعت‌ها در سکوت به چشم‌هایش خیره می‌شد و چهارمی بغرنجی‌های زندگی مصرفی‌مان را بر می‌شمرد، دیگری شعری از یک شاعرزدانی را در باره‌ی دلتنگی و عشق به سرزمین مادری دکلمه می‌کرد. گاهی هم کسی که بر میزی دورتر نشسته بود، حساب میز ما را می‌پرداخت یا کسی برایمان یک سبد میوه می‌فرستاد. اواخر زمستان به دلیل ضدیت‌ام با پروژه‌ی ساخت فیلم هنری رفت و آمدم به این کافه‌ها خیلی کمتر شده بود، ولی هر بار که می‌رفتم با زنی دوست داشتمی برخورد می‌کردم که معمولاً در نقش زنان زندانبان یا جیب‌بر ظاهر می‌گشت، یعنی همیشه نقش منفی بازی می‌کرد. او ما را به مجلس جشنی در خانه‌اش دعوت کرد و توضیح داد که در آن دختران تحصیل کرده و فهمیده‌ای چون فسون شرکت دارند. یک بار دیگر منتقدی سالخورده با بند شلوار و پاپیون دست خرچنگی‌اش را روی شانه‌ی فسون گذاشت و پیش بینی کرد که او بسیار مشهور خواهد شد و اگر با دقت برنامه‌ریزی کند، شاید اولین هنرپیشه‌ی ترک با شهرت جهانی شود.

فسون همه‌ی پیشنهادات از جدی گرفته تا کاملاً مشکوک و بی‌شرمانه را برای هنرپیشه و یا مدل شدن با دقت گوش می‌کرد و به ذهن می‌سپرد. از هنرپیشگان معروف و نیمه معروف همان‌طور که دردوران فروشندگی آموخته بود، به شکل اغراق آمیزی تعریف و تمجید می‌کرد. می‌خواست در عین حال که فقط به فکر خودش بود مقبول همه واقع شود. تا آنجا که ممکن بود دوست داشت با ما به این‌طور جاها بیاید. وقتی یک بار به او تذکر دادم که پدرش حتماً از این‌که به هر کس و ناکسی شماره تلفن می‌دهد، خوشش نخواهد آمد با جسارت پاسخ داد که خودش می‌داند چه می‌کند و اگر فیلم فریدون به نتیجه نرسد باید به فکر نقشی در یک فیلم دیگر باشد. پس از این جواب دلخور و عصبانی سر یک میز دیگر رفتم، اما او و فریدون هم به زودی آمدند همان‌جا و او گفت «برویم یک جایی شام بخوریم، مثل تابستان.»

در این دنیای کافه سینمایی بدون خواست قلبی‌ام به تدریج جا باز می‌کردم. با دو نفر دوست شدم که مراد جریان آخرین شایعات قرار می‌دادند. یکی هنرپیشه‌ای میان سال بنام سوهندان یلدیز^۱ که در اولین تجربه‌های جراحی پلاستیک دماغش شکسته و بعد بشکل عجیبی جوش خورده بود. البته همین دماغ باعث شد که بتواند بعنوان زنی اغواگر و دسیسه ساز در بسیاری از فیلم‌ها نقشی برای خود دست و پا کند. دومی صالح ساریلی^۲ که سالها نقش پلیس نگهبان قانون و سختگیر را بازی کرده بود و حالا از راه دوبله‌ی فیلم‌های سکسی روزگار می‌گذراند و همه‌ی اتفاقات جالب و خنده داری را که در این رابطه برایش پیش می‌آمد با صدای خس‌خسی‌اش و در حالی که مدام سرفه می‌کرد برایم می‌گفت.

با گذشت زمان فهمیدم که نه فقط صالح ساریلی بلکه غالب هنرپیشگانی که در بار بلور رفت و آمد می‌کنند به نحوی در تولید فیلم‌های سکسی

1 Sühedan Yıldız

2 Salih Sarılı

دست دارند. این آنقدر برایم عجیب بود که گویی فهمیده باشم همه ی دوستانم عضو یک گروه زیرزمینی و غیر قانونی‌اند. هنرپیشگان میان سالی که نقش‌های خانمانه بازی می‌کردند و یا چون صالح ساریلی در نقش پلیس جا افتاده بودند، فیلم‌های وارداتی و گاه جالب را دوبله می‌کردند و در صحنه‌های همخوابگی آنچنان آه و ناله و داد و فریاد براه می‌انداختند که آدم به سانسور شدن فیلم شک می‌کرد. هنرپیشگان عیالوار که به متانت و وقار مشهور بودند، ادعا می‌کردند که در دوران رکود اقتصادی به خاطر حفظ موقعیت‌شان در عالم سینما ناچار به همچین کاری شده‌اند، اما در عین حال تلاش داشتند که هیچ کس بخصوص اهل بیت از کارشان خبردار نشود. آنها وقتی از طریق صدایشان شناخته می‌شدند، نامه‌هایی — غالباً از شهرستانها — در تأیید و یا طعن و لعن اعمال خود دریافت می‌کردند. در این میان بعضی از تهیه‌کنندگان و هنرپیشگان که زیاد دربند شرم و آبرو نبودند، به دنبال پول بیشتر دست به ساختن فیلم‌های سکسی وطنی زدند که بعدها به عنوان اولین فیلم‌های سکسی در جهان اسلام به تاریخ پیوست. موضوع این فیلم‌ها معجونی از سکس و طنز بود که باز هم در صحنه‌های آنچنانی‌اش داد و بیداد و آه و ناله جزو ملزومات بشمار می‌رفت. البته از اروپا مشاورینی برای آموزش صحنه‌های عاشقانه و سکسی وارد کردند، اما برای حفظ شئونات اخلاقی و احترام به باکرگی دختران جوان هیچ هنرپیشه‌ای شورتش را جلوی دوربین در نیاورد. وقتی که ما برای شناخت عالم سینما به این در و آن‌در می‌زدیم، دو دوستم مخصوصاً سوهیدان موقر مرا از بعضی افراد بر حذر داشتند، مثلاً می‌گفتند به هیچ‌وجه اجازه‌ی حرف زدن با تهیه‌کننده‌ی را که همیشه کراوات زرد می‌زند و با پیراهن اطو کشیده و سیبیل چارلی چاپلینی‌اش به یک جنتلمن واقعی می‌ماند، به فسون ندهم. او دفتری در طبقه‌ی اول سینما اطلس داشت که به بدنامی مشهور بود و می‌گفتند به محض این که پای زنی زیر سی سال به آنجا برسد آقای تهیه‌کننده در راقفل کرده و به او تجاوز می‌کند. پس از پایان کار در مقابل گریه و زاری یا تهدید به شکایت قول یک نقش اول را به زن می‌دهد که پس از اولین مراحل

فیلم برداری معلوم می‌شود، کاری درجه‌ی سه است. (خدمتکار آلمانی که در خانه‌ی یک ترک پولدار مدام در حال توطئه است و همه چیز را بهم می‌ریزد) فریدون باید حداقل از نزدیکی با مظفر اجتناب می‌کرد. تهیه کننده‌ای که فریدون مرتب به او می‌چسبید و به هرجوجی که تعریف می‌کرد، می‌خندید چون گمان می‌کرد می‌تواند برای تهیه‌ی فیلمش روی او حساب کند. شایع بود که دو هفته پیش همین مرد دربار پلور با صاحب دوتا از استودیوهای بزرگ ترکیه سر یک بطر شامپانی شرط بندی کرده که در عرض یک ماه فسون را تصاحب کند. (شامپانی گرانقیمت اروپایی در آن دوران مفهومی خاص و سگسی در خود داشت)

وقتی سوهیندان که در مجلات بازاری آن دوره به سوهیندان خائن شهرت داشت، این تذکرات را می‌داد، همیشه دستش بند میل بافتنی بود. برای نوه‌اش ژاکت زمستانی رنگ و وارنگ می‌بافت و وقتی که برای آوردن کاموهای سبز و آبی و قرمز به بار مسخره‌اش می‌کردند داد می‌کشید «حالا که باید به انتظار نقشی جدید بنشینم به جای دست روی دست گذاشتن مثل شما احمق‌ها لااقل کار مفیدی انجام می‌دهم.» بعد هم علیرغم وقار و خانمی‌اش چند فحش آب نکشیده چاشنی حرفه‌ایش می‌کرد و تحویل طرف می‌داد. دوست دنیا دیده ام صالح ساریلی از حالتی می‌فهمید که این حرکات زمخت — جایی که آدم‌های روشنفکر و سینماگر در آن تا خرخره می‌نوشیدند طبیعتاً این حرکات اجتناب‌ناپذیر است — آزرده‌ام کرده با ژستی رمانتیک و مخصوص به خود که یادآور همان پلیس عادل و آرمان خواه بود، نگاهش را از من برمی‌گرداند و با احساس به میز آنطرفی، آنجا که فسون نشسته و سرگرم بگو بخند بود، می‌نگریست و بعد می‌گفت که اگر چون من کارخانه‌ای داشت، هیچ وقت خویشاوند خوشگلش را برای هنرپیشه شدن به چنین جایی نمی‌آورد. بار پلور را می‌گفت. شنیدن این حرفها از زبانش درد ناک بود. با خود قرار گذاشتم اسمش را در لیست افرادی که نگاه‌های عاشقانه به فسون می‌انداختند بگذارم. سوهیندان هم یک بار حرفی زد که مدت‌ها

در ذهنم ماند. این‌که فسون مثل دختر خودش — سرگرم بافتن برای نوه‌اش بود — مادر بسیار خوبی خواهد شد و در عین حال زنی زیبا و انسانی دوست داشتنی است.

این حرفها به تدریج بیشتر و بیشتر در ذهنم رسوخ می‌کرد. به راستی در این مکان به جستجوی چه چیزی آمده بودم. پس از جمع بندی اوضاع در اوایل سال ۱۹۷۷ به فریدون فهماندم که در رابطه با فیلم‌مان باید کم‌کم به نتیجه‌ای برسیم. فسون هر هفته در کافه‌های بیوقلو با آدم‌های جدید آشنا می‌شد که شیفتگی و و حیرت‌شان را به شکل پیشنهاد بازی در فیلم و یا کارکردن به عنوان مدل نشان می‌دادند. در عوض هر روز لحظاتی وجود داشت که حس می‌کردم فسون و فریدون به زودی از هم جدا خواهند شد. از نوع لبخند دوستانه‌ی فسون، گرفتن بازویم، در گوشی حرف زدن‌ها و شوخی‌هایش به این نتیجه می‌رسیدم که آنروز دور نخواهد بود.

تصمیم داشتم به محض جدایی‌شان با فسون ازدواج کنم. به همین دلیل هم هیچ خوشم نمی‌آمد که فسون خیلی به این نوع اماکن رفت و آمد کند. ما می‌توانستیم بدون آن‌که این همه آدم ناباب دور فسون بگردند هم از او هنرپیشه‌ای طراز اول بسازیم. اینطور شد که تصمیم گرفتیم به جای پرسه زدن در بار پلور برنامه‌هایمان را در دفتر پیش ببریم و چون کارها تا حدی پیش رفته بود، برای فریدون یک استودیو تأسیس کردیم. به پیشنهاد فسون اسم استودیو را بر اساس اسم قناری لیمون گذاشتیم. طرح یک پرنده‌ی زیبا را روی کارت ویزیت‌مان بینید. دفتر درست کنار سینما ینی - ملک^۱ بیوقلو قرار داشت.

از حساب خصوصیم در زیرات^۲ بانک شعبه‌ی بیوقلو اول هر ماه ۱۲۰۰ لیره به حساب لیمون فیلم میریختم. مبلغی بیش از دوبرابر حقوق یک کارمند طراز اول در زت زت. نصف این مبلغ برای مخارج شخصی فریدون در نظر

1 Yeni -Melek

2 Ziraat

گرفته شده بود و با نصفه‌ی بعدی باید هزینه‌های مربوط به ساخت فیلم را میپرداخت .

۵۷

عاجز از برخاستن

هر چند روزبه روز بیشتر حس می‌کردم که هیچ علاقه‌ای به شروع فیلم برداری ندارم، اما دادن پول به فریدون آرامش بخش بود. دیگر از رفت و آمد به خانه‌ی فسون احساس شرمندگی نمی‌کردم و یا بهتر است اینطور بگویم: وقتی که نیاز شدید به دیدن فسون حس می‌کردم و درعین حال شرم داشتم می‌توانستم اینطور به خود دل‌داری بدهم که من به اینها پول می‌دهم پس جایی برای شرمندگی وجود ندارد. دلتنگی آنچنان کورم می‌کرد که دیگر از خود نمی‌پرسیدم که پول چه اندازه از این رسوایی را جبران خواهد کرد. در پاییز سال ۱۹۷۷ شی بیش از نیم ساعت مثل سنگ جلوی تلویزیون نشستم، میان شرم و آرزوی دیدار سرگردان مانده بودم.

مادرم مثل همیشه وقتی که غروب‌ها مرا در خانه می‌دید گفت «حالا یک امشب را بمان تا با هم شام بخوریم.»

«نه مادر، برنامه دارم. باید بروم.»

«این شهر باید خیلی جذاب باشد که تو هر شب می‌روی بیرون.»

«دوستان خواسته‌اند. حتماً باید بروم.»

«نمی‌دانم. اما گمان کنم بهتر می‌بود به جای مادر دوست دخترت بودم. من تنهای تنها هستم. ببین! بکری می‌تواند برود سر گذر و چند کتلت دسته دار بخرد و بعد با هم شام می‌خوریم. پس از آن می‌توانی بروی پیش دوستان»

صدای بکری از آشپزخانه در آمد « همین الان راه می‌افتم می‌روم قصابی.»

«نه مادر، پسر کاراهانس^۱ امشب مهمانی مهمی داده» بهانه‌ای الکی سرهم کرده بودم.

1 Karahans

مادر با تردید گفت «چطور من خبردار نشدم.» او، عثمان و دیگران چقدر از رفت و آمدهای مکررم به خانه ی فسون مطلع بودند؟ حتی فکرش را هم دوست نداشتم بکنم. برای این که مادر مشکوک نشود گاهی اول با او شام می‌خوردم و بعد با خانواده‌ی فسون و خاله نصیبه می‌پرسید « امروز چه شده کمال؟ بی اشتها بی . از سوپمان خوشت نیامد.»

گاهی هم به این امید با مادر شام می‌خوردم که شاید به این ترتیب لحظات دشوار بگذرد و بتوانم خود را کنترل کنم و در خانه بمانم. اما پس از گذشت یک ساعت و دو استکان راکی بی‌قراریم چنان می‌شد که مادر می‌گفت «باز هم که این پا و آن پا می‌کنی، اگر دلت می‌خواهد برو و کمی بگرد. اما خیلی دیر نکن! خیابان‌ها روزبه روز ناامن تر می‌شود.» در این دوران جنگ سرد، ناسیونالیست‌ها و کمونیست‌های متعصب در خیابان‌های استانبول به جان هم افتاده بودند. جنایت هرروز جلوی چشم اتفاق می‌افتاد. از انفجار بمب گرفته تا درگیری مسلحانه در قهوه خانه‌ها. دانشگاه‌ها یا اشغال می‌شد یا بایکوت و بانک‌ها مرتب در خطر حمله‌ی مسلحانه‌ی سارقین قرار داشت و بر دیوارها از زیادی شعار یک جای خالی به چشم نمی‌خورد. من هم چون اکثریت مردم استانبول از سیاست رو گردان بودم و عقیده داشتم که این درگیری‌ها درد کسی را درمان نمی‌کند. یک مشت آدم بی‌رحم و خشک مغز سیاسی مسئول‌اش هستند و هیچ ربطی هم به ماها ندارد. بیرون به چتین گفتم که مراقب باشد و بعد چنان راجع به سیاست حرف زدیم که انگار بلایی آسمانی مثل زلزله، سیل و یا چیزی از این قبیل است. موردی که باید آدم‌های معمولی از آن پرهیز کنند.

وقتی که نمیتوانستم خانه را تحمل کنم — تقریباً هر شب — نباید حتماً به سراغ کسکین‌ها می‌رفتم. گاهی به راستی جایی دعوت داشتم، با این امید می‌رفتم که شاید با دختری دوست داشتنی آشنا شوم، دختری که برای از یاد بردن فسون یاریم کند. گاهی هم فقط به قصد خوش گذراندن با دوستان می‌رفتم. با زعیم به پارتی یا به خانه‌ی فردی که به تازگی در محافل و مجالس ظاهر گشته بود می‌رفتم. گاهی به نورشیان

و محمد برخورد می‌کردم و گاهی تایفون مرا به یکی از کلوپهای شبانه می‌کشاند و در حال شنیدن موسیقی پاپ ترکی — تقلیدی از پاپ فرانسوی یا ایتالیایی — دوستان قدیمی را هم می‌دیدم و به افتخار هم یک شیشه ویسکی هم باز می‌کردیم. بعد دوباره امیدوار می‌شدم که راه بازگشت به زندگی قدیمی را یافته‌ام.

خرابی وضعیت‌ام را از همه بیشتر آخر شب، آنوقت که شام به پایان رسیده و به اندازه‌ی کافی تلویزیون تماشا کرده بودیم، یعنی زمان بلند شدن و رفتن حس می‌کردم. تردیدم از تمام طول روز که نمی‌دانستم به خانه‌ی فسون بروم یا نه بیشتر می‌شد. در کنار شرم همیشگی، شرمی که در طول هشت سال به اندازه‌ی کافی تجربه‌اش کرده بودم باید با شرمی نو هم کنار می‌آمدم. بعضی از شبها قادر به برخاستن و ترک خانه‌ی چوکورکوما نبودم. وقتی که ساعت یازده و نیم، دوازده آرم پایان برنامه — با همه‌ی تشریفات احترام به پرچم و تمثال آتاتورک — نواخته می‌شد باز هم مدتها به برفک صفحه‌ی تلویزیون خیره می‌ماندیم — گویی منتظریم اشتباهی برنامه‌ی جدیدی شروع شود — تا عاقبت عمو طارق به دخترش می‌گفت « بلند شو دیگرا! خاموش کن.» گاهی هم فسون خودش برمی‌خاست و دستگاه را خاموش می‌کرد. بعد دیگر اوضاع وخیم می‌شد. بی‌ادبانه بود اگر فوری برمی‌خاستم؟ تصمیم می‌گرفتم کمی دیگر بنشینم. هرچه باشد شنیده بودم چه حرفهایی پشت سر مهمانانی که فقط برای تماشای تلویزیون می‌آمدند و پس از پایان برنامه‌ها ناپدید می‌شدند گفته می‌شد. میل نداشتم مثل آنان به نظر برسم. البته همه می‌دانستند که من نه به خاطر تلویزیون بلکه به خاطر فسون می‌آیم. اما گاهی برای این که به رفت و آمده‌ایم حالتی رسمی بدهم به خاله نصیه زنگ می‌زدم و می‌گفتم «امشب می‌آیم پیشتان تلویزیون برنامه‌ی تاریخی دارد.» وقتی تلویزیون خاموش می‌شد یعنی باید برمی‌خاستم و می‌رفتم، اما می‌نشستم و فکر این که باید بروم آزارم می‌داد. قادر به برخاستن نبودم. به مبل یا صندلی چسبیده بودم و از شرم عرق می‌ریختم. دقایق به دنبال هم می‌گذشتند

و صدای ساعت دیواری هر لحظه بلندتر می‌شد . مرتب به خود می‌گفتم : حالا دیگر بلند شو! و باز از جایم تکان نمی‌خوردم.

هنوز هم قادر نیستم علت این فلج شدن — و بطور کلی عشقم — را طوری توضیح دهم که لااقل خودم را راضی کند. دلایل بسیاری برای ناتوانی از بر خاستن به ذهنم می‌رسد .

۱— هر وقت به راستی قصد بر خاستن داشتم «حالا دیگر وقتش شده» خاله نصیبه یا عمو طارق می‌گفتند «کمال حالا که نشسته‌ایم و صحبت مان گل انداخته می‌خواهی بروی؟» همین کافی بود .

۲— اگر آنها چیزی نمی‌گفتند ولی فسون لبخند مهربان و اسرار آمیزی بر لب می‌آورد من کاملا سرگردان می‌شدم .

۳— یکی ماجرای تعریف می‌کرد یا موضوع جدیدی پیش می‌کشید آنوقت تا آخر حرف نمی‌توانستم از جا برخیزم و به این ترتیب بیست دقیقه ی دیگر هم می‌نشستم .

۴— چون فسون در همان لحظه نگاهم می‌کرد زمان را از یاد می‌بردم و وقتی دزدکی نگاهی به ساعت می‌انداختم چهل دقیقه گذشته بود . در جا می‌گفتم « اما حالا دیگر باید ...» و باز تکان نمی‌خوردم. از بی‌ارادگی خود لجم می‌گرفت و آنقدر شرمنده بودم که هر دقیقه برایم غیر قابل تحمل بنظر می‌رسید .

۵— در همان حال مرتب به دنبال بهانه‌ای جدید می‌گشتم که بیشتر بمانم و مهلتی جدید تعیین می‌کردم

۶— وقتی که عمو طارق یک استکان دیگر راکی می‌ریخت باید با او همراهی می‌کردم، مگر نه ؟

۷— و اگر تا ساعت دوازده صبر می‌کردم کار راحت تر می‌شد. می‌توانستم بگویم « خوب حالا دیگر نصفه شب است. منم می‌روم.»

۸— شاید چتین در قهوه خانه‌ای آن پایین وسط بحثی جذاب گیر کرده باشد، در این صورت بهتر بود کمی صبر می‌کردم .

۹— یک مشت جوان جلوی در ایستاده بودند و سیگار می‌کشیدند، اگر همین حالا بیرون می‌رفتم پشت سرم حرف در می‌آوردند (سکوت جوانان

محل در طی دو سال گذشته عصبی و دستپاچه‌ام می‌کرد، اما آنها چون شاهد دوستی من و فریدون بودند حتماً پیش خود این‌طور حساب می‌کردند که باعث آبروریزی محله شان نخواهم شد.)

بیش از همه بودن یا نبودن فریدون در خانه باعث نگرانی‌ام می‌شد. فریدون یا مرا پس از گذشت مدتی کوتاه بی‌خطر ارزیابی کرده بود و یا تلاش می‌کرد غیر عادی بودن رفت و آمدهای خویشاوند پولدار فسون را ندیده بگیرد. به احتمال زیاد می‌دانست که بشکلی عاشق فسونم. اما این قضیه آنقدر به نظرش بی‌معنی و غیر ممکن می‌رسید که اصلاً جدی نمی‌گرفت. وقتی حساب می‌کردم که فریدون چقدر به زنش اعتماد دارد با درد به خود می‌گفتم که پس حتماً زندگی زناشویی خوبی دارند و ترجیح می‌دادم بی‌خیالی فریدون را به حساب تابوها و سنتها بگذارم. فریدون حتماً به سادگی فکر می‌کرد که در جامعه‌ی ما و بخصوص در میان آدم‌های معمولی اجتماع حتی چپ‌نگاه کردن به زن شوهر دار آنهم در حضور خانواده‌اش گناهی غیرقابل بخشش بحساب می‌آید و من حتی جرأت فکر کردن به این قضیه را هم نخواهم کرد که در محیط خانوادگی و جلوی تلویزیون با فسون لاس بزنم. عشق من آنچنان میان تقدس خوردن نان و نمک با خانواده، رسم و رسومات و دیگر ممنوعیت‌ها دیگر گیر افتاده بود که حتی اگرهم معلوم می‌شد دیوانه وار عاشق فسون هستم، باز هم همه ناچار بودیم طوری عمل کنیم که انگار امکان بوجود آمدن چنین عشقی وجود ندارد. در این رابطه هر کس وظیفه‌ی خود را بخوبی می‌شناخت. به این نکات که فکر کردم برایم روشن شد که من نه علیرغم این رسم و رسومات بلکه دقیقاً به علت وجودشان امکان ملاقات با فسون را دارم. در صورت عدم وجود این سنتها بگوییم در جامعه‌ای اروپایی با روابط آزاد جنسی اگر چهار پنج بار در هفته به سراغ خانواده‌ی کسکین می‌رفتم، برای همه روشن می‌شد که قصد فقط دیدن فسون است. آنوقت شوهر شکاک باید وارد عمل می‌شد. در چنین جامعه‌ای نه می‌توانستم اینطور فسون را ببینم و نه عشقم به او قادر بود خود را به این شکل نشان دهد.

با پایان برنامه‌های تلویزیونی بجای آن که مغزم را بکار بیندازم و فکر کنم که شاید « کمی دیگر بنشین کمال » و یا « یک استکان دیگر چای بریزم » می‌تواند فقط یک تعارف الکی باشد تلاش می‌کردم ساعت برخاستنم را با آمدن فریدون تنظیم کنم. ولی در تمام این هشت سال نفهمیدم رفتن پیش از آمدن او بهتر است یا پس از آن. در اولین ماه‌ها و سالها ترجیح می‌دادم پیش از رسیدن فریدون آنجا را ترک کنم. چون با فریدون که روبرو می‌شدم احساس می‌کردم مثل چرخ پنجم ارابه زیادیم و به خانه که می‌رسیدم ناچار پیش از رفتن به رختخواب باید لااقل سه استکان راکی به بدن می‌رساندم. در عین حال نمی‌شد بمحض ورود او برخیزم. معنایش این می‌شد که من از او خوشم نمی‌آید و دلیل آمدنم فقط فسون است. بنابراین اگر باهم برخورد می‌کردیم، برای حفظ ظاهر هم که شده باید لااقل نیم ساعت دیگر هم می‌نشستم، آنهم از سر ناچاری و در کمال شرمندگی. اما اگر زودتر از زمان رسیدنش می‌رفتم هم نوعی اعتراف به گناه محسوب می‌شد، انگار فلنگ را بسته و برای رودررو نشدن با او در رفته‌ام. برازنده‌ی من نبود که مثل کازانوواهای اروپایی برخورد کنم که به شازده خانم‌ها ابراز عشق می‌کردند و به محض پیدا شدن سر و کله شوهر از آغوش طرف ناپدید می‌شدند. اگر قرار بود پیش از رسیدن فریدون می‌رفتم، باید خیلی زودتر بر می‌خاستم که میان رفتن من و آمدن او فاصله‌ای قابل قبول باشد. این قدر زود بلند شدن برایم غیر ممکن بود. تا دیر وقت نمی‌توانستم صبر کنم و خیلی زود اصلاً نمی‌توانستم برخیزم.

به این ترتیب چون کشتی به گل نشسته روی مبل گیر می‌کردم و وقتی در آخرین لحظه می‌فهمیدم که قادر به برخاستن نیستم نه در آن لحظه و نه آن‌طور که امیدوار بودم، در لحظات آینده با عجله بدنبال بهانه‌ای برای رسوب کردنم می‌گشتم. اوایل گاهی می‌گفتم که باید منتظر فریدون بمانم و با او پیرامون یکی دو نکته در فیلمنامه مذاکره کنم و چند بار بعد از رسیدن فریدون این راه را امتحان کردم. « شنیده‌ای که می‌گویند راه سریع‌تری برای گرفتن پاسخ از دایره‌ی سانسور

وجود دارد؟» مثلاً یک بار این را گفتم و فوری سکوتی سنگین بر میز سایه انداخت. پس از چند لحظه فریدون گفت «اعضای شرکت سهامی ارلر^۱ فیلم امروز در کافه پانایوت^۲ با هم قرار داشتند.» بعد فسون برای خوش آمدگویی شوهرش را بوسید. بوسه‌ای قراردادی مثل آنچه در فیلم های امریکایی می‌دیدیم. اگر از فسون ابراز احساسات بیشتری می‌دیدم، یعنی حس می‌کردم که بوسه واقعاً از ته دل است آنوقت بشدت آزرده می‌شدم .

معمولاً فریدون در قهوه خانه، بار و یا خانه با سناریو نویسان، فیلمبرداران و دیگر سینماگران قرار می‌گذاشت و با این آدم‌های پر سر و صدا، شایعه پرداز و همیشه ناراضی زندگی عمیقاً مشترکی را می‌گذراند و چون معمولاً همه‌ی وقتاش با آنان می‌گذشت، بسیاری از جدال‌ها و همین‌طور آرزوهای‌شان به او هم سرایت کرده بود. به این ترتیب با شادی‌شان وقتی بخت یار بود، خوش و سرحال می‌شد و وقتی دوباره یکی از آرزوهای‌شان نقش بر آب می‌شد پابه پایشان غصه می‌خورد . وقتی که او را اینچنین می‌دیدم به خود می‌گفتم لازم نیست از این که فسون به دلیل آمدن من نمی‌تواند همراهیش کنم، خیلی هم معذب باشم. در هر صورت یک بار در هفته شبی که من مهمان‌شان نبودم فسون یکی از بلوزهای شیک‌اش را می‌پوشید و همراه شوهرش به بار پلور یا پرده^۳ می‌رفت و ساعتها می‌نشست. گزارش رفت و آمدها را بعداً فریدون مفصلاً می‌داد. در رابطه با سناریو و فیلم حتی قدم اول را هم نتوانسته بودیم برداریم، اما من و فریدون به سرعت باهم روی این نکته که باید از فسون در برابر تهیه کنندگان حریص و بدطینت محافظت کنیم، توافق کردیم.

شاید دلیل عکس‌العمل آنچنانی سر میز، ساعت مطرح کردن آن بود.

1 Erler

2 Panayot

3 Perde

نصفه شب تاره از کار حرف زده بودم. فریدون، خاله نصیبه و من می‌دانستیم که بازی در فیلم برای فسون چه اهمیتی دارد، اما در حضور عمو طارق پیش کشیدن موضوع بجا نبود. عمو طارق تا وقتی ما سکوت می‌کردیم، مخالفتی بروز نمی‌داد ولی تحریک‌اش که دیگر نباید می‌کردیم. من اما دلم می‌خواست که او بداند چقدر به فریدون کمک می‌کنم. یک سال پس از تاسیس لیمون فیلم دانستم که می‌داند.

با فریدون بیرون از خانه ی کسکین‌ها رابطه ی دوستانه‌ای برقرار کرده بودم. او انسانی دوست داشتنی و عاقل بود که به رفاقت ارزش بسیار می‌گذاشت. ما در دفتر لیمون فیلم می‌نشستیم و راجع به سناریو، مشکلات‌مان با دایره‌ی سانسور و هنرپیشگان احتمالی نقش اول مشورت می‌کردیم. تا اینجا دوتا از هنرپیشگان خیلی معروف و خوش تیپ به ما پاسخ مثبت داده بودند، اما من و فریدون تردیده‌ای جدی درباره‌شان داشتیم. این دون ژوانهای از خود راضی که در فیلمهای تاریخی کشیش‌های بیزانسی را سلاخی می‌کردند و با یک ضربه چهل دزد را از پا می‌انداختند، به هیچوجه قابل اعتماد نبودند و ما شک نداشتیم که فوری به فکر بلند کردن فسون خواهند افتاد. درباره‌ی این دو سیبیلوی از خود راضی شایعاتی مبنی بر این که خودشان اینجا و آنجا گفته‌اند، چطور حتی با هنرپیشگان زیر هجده سال در حین فیلم برداری رابطه ی نامشروع برقرار می‌کنند بر سر زبانها بود. چون تیتراهای درشت روزنامه‌ها مثل «تبدیل بوسه ی آرتیستی به واقعیت» و یا «عشق ممنوع بر صحنه» باعث معروفیت هنرپیشگان و ترغیب مردم به تماشای فیلم می‌گشت، جزئی جدایی ناپذیر از صنعت سینما گشته بود، اما من و فریدون تصمیم گرفته بودیم فسون را از این کارها دور نگاه داریم. ضرر فریدون از این کار را می‌گذاشتم روی بودجه‌ی لیمون فیلم.

آنوقتها بیش از همه نگران رفتارهای فسون بودم. شیی به خانه‌شان رفتم و خاله نصیبه تقریباً با شرمندگی گفت که فسون همراه فریدون به بیوقلو رفته، غصه‌ام را از آنان پنهان کردم و کنارشان به تماشای تلویزیون نشستیم.

وقتی که دو هفته بعد باز دیدم که دونفری رفته‌اند بیرون، به سرعت با فریدون قرار ناهار گذاشتم و برایش روشن کردم که معاشرت فسون با این آب و آتش بیارهای سینماگر به نفع ساختن فیلم هنری‌مان تمام نخواهد شد و بهتر است فریدون به بهانه‌ی رفت و آمده‌ای من به خانه‌شان جلوی فسون را بگیرد و نگذازد که این‌همه شبها از خانه بیرون برود. اینطور هم خانواده راضی می‌شود و هم فیلم‌مان وجه‌اش را حفظ می‌کند.

به من اطمینان داد که نصیحت‌ام را جدی بگیرد. اما بازهم بیش از حد لازم — البته نه چون گذشته — با هم به بار پلور می‌رفتند. اینرا یک بار دیگر که به خانه‌ی کسکین‌ها رفتم و باز فسون غایب بود، فهمیدم. آنشب در کنار خاله نصیبه و عمو طارق به تماشای تلویزیون و در سکوت گذشت. پس از پایان برنامه‌ها همچنان کنارشان نشستیم و از دوران دانشجویی‌ام در امریکا برایشان تعریف کردم تا حدود ساعت دوی بعد از نیمه شب که فسون و فریدون بازگشتند. برایشان امریکاییها را آدم‌هایی پرکار، خوش‌قلب و در عین حال کمی بی‌عقل ترسیم کردم که شبها زود به بستر می‌روند و حتی اگر خیلی هم پولدار باشند باز هم بچه‌هایشان را می‌فرستند تا شیر بفروشند و یا روزنامه پخش کنند و پول تو جیبی‌شان را در آورند. خاله نصیبه و عمو طارق طوری نگاهم می‌کردند که انگار جوک تعریف می‌کنم. اما در عین حال با دقت گوش می‌دادند. بعد عمو طارق پرسید که چرا در فیلم‌های امریکایی صدای زنگ تلفن اینقدر احمقانه است. فقط در فیلمها اینطور است یا در زندگی معمولی هم همین‌طور زنگ می‌زند؟ دیدم که به راستی صدای زنگ تلفن آنجا را فراموش کرده‌ام. در این ساعات بعد از نیمه شب حس کردم که چقدر در امریکا احساس آزادی داشتم. عمو طارق برای این‌که به حافظه‌ام کمک کند، صدای تلفن را تقلید کرد و گفت که تازه در فیلم‌های جنایی از این هم تیزتر می‌شود. ادای آنرا هم در آورد و به این ترتیب تا ساعت دوی شب چای نوشیدیم، سیگار دود کردیم، گفتیم و خندیدیم.

تا امروز هم نمی‌دانم دلیل طولانی ماندنم در آنشب فقط دیدن فسون بوده حالا حتی اگر نیمه شب هم گذشته باشد- یا تا کید بر این نکته که او باید لأقل شبهایی که من می‌آیم در خانه بماند. بالأخره وقتی که به روشنی برای فریدون وظیفه‌مان را در دور نگاه داشتن فسون از یک مشت آدم مست و بی سروپا که نام هنرمند را یدک می‌کشیدند توضیح دادم، دیگر فسون در شبهای حضور من در خانه‌شان همراه فریدون بیرون نرفت.

آنوقتها به این نتیجه رسیده بودیم که برای تأمین هزینه‌های فیلم هنری‌مان یک فیلم معمولی هم بسازیم. در این فیلم البته قرار نبود فسون نقشی بازی کند و یکی از دلایل خانه نشین شدن‌اش هم همین بود. فسون هم گاهی با زود به بستر رفتن در شبهایی که قرار بود، به دیدنش بروم انتقام می‌گرفت. اما امیدش را برای هنرپیشه شدن از دست نداده بود و بعضی از شبها به شدت به من می‌رسید. حال مادرم را می‌پرسید. برایم برنج اضافی در بشقاب می‌کشید، طوری که باز موفق نمی‌شدم سر وقت برخیزم و آنجا را ترک کنم .

حتی دوستی نزدیکم با فریدون هم باعث بر طرف شدن فشار عصیم بعد از پایان برنامه‌ها نگشت. همینکه او پا به اتاق می‌گذاشت من حس می‌کردم چرخ پنجم ارا به‌ام. مثل وقتی که در خواب باشی و بدانی جزئی از دنیایی که اینقدر دوست داری متعلق به آن باشی، نیستی. شبی در مارس ۱۹۷۷ به یادم مانده که فریدون خیلی دیر به خانه رسید، زمانی که اخبار یکسره از حمله به گردهم آیی‌های سیاسی وقهوه خانه‌ها و همچنین ترور سران اپوزیسیون پر بود، و به شدت از این‌که هنوز آنجا بودم حیرت کرد (از فرط شرمندگی جرأت نگاه کردن به ساعت را نداشتم). به نظر می‌رسید که جداً برایم نگران است و بازهم همان نگاه صمیمی و امیدوار که هنوز هم علتش را نفهمیده‌ام.

پس از کودتای نظامی در دوازده سپتامیر و در پی آن منع عبور و مرور پس از ساعت ده شب، ناچار شدم برای کشاکش میان ماندن و رفتن ساعت معینی بگذارم. اما این به هیچوجه مشکلم را حل نکرد، بلکه بحران در

آن مدت کوتاه فشرده تر و شدیدتر گشت. اوضاع به شدت وخیم شد. قدرت حرکت نداشتیم و در عین حال مرتب به خود می‌گفتم که حالا دیگر برمی‌خیزم. زمان، مهلت نفس کشیدن هم نمی‌داد و بیست دقیقه مانده به ده دیگر فشار غیر قابل تحمل می‌گشت. وقتی که خلاصه برمی‌خاستم و به خیابان می‌دویدم، دو نفری، من و چتین از خود می‌پرسیدیم که آیا به موقع خواهیم رسید یا نه و معمولاً همیشه چند دقیقه‌ای دیر می‌رسیدیم .

سربازان معمولاً در دقایق اولیه‌ی منع عبور و مرور که بعدها به ساعت یازده بدل شد، کسی را متوقف نمی‌کردند. مسیر تکسیم، حربیه و دلمباغچه غالباً صحنه‌ی تصادفات آنهایی بود که قصر سریع رسیدن به خانه را داشتند و خیلی تندتر از حد معمول می‌رانند. رانندگان را می‌دیدیم که پس از تصادف پیاده می‌شوند و در جا شروع به کتک کاری می‌کنند .

هنوز خارج شدن یک مرد مست را از پلی موتش که دودی آبی از آن بر می‌خاست بخاطر می‌آورم. پشت مسجد دلمباغچه بود و مرد سگش را به همراه می‌کشید. یا در میدان تکسیم پس از وقوع تصادف موتور تاکسی چنان ترکیب که دود ناشی از آن حمام کاگالوگلو^۱ را بخاطر می‌آورد.

خیابان‌ها خلوت و ترسناک بودند. وقتی به خانه می‌رسیدم و آخرین استکان را هم می‌نوشیدم از خدا می‌خواستم که مرا دوباره به زندگی معمولی بازگرداند، که این عشق، این بند کردن به فسون از سرم بیفتد. تا امروز هم به درستی نمی‌دانم که از ته دل اینرا می‌خواستم یا نه. وقتی که پیش از برخاستن جمله‌ی مثبتی راجع به خود می‌شنیدم، حتی لازم نبود که مستقیم از جانب فسون باشد و یا خیلی قشنگ و مطبوع بیان شود، آنوقت این فکر از سرم می‌گذشت که به زودی دوباره فسون را از آن خود خواهم ساخت و همه‌ی این دیدارها بی فایده نبوده‌اند و به این ترتیب می‌توانستم براحتی از جا برخیزم و به خانه

1 Çağaloğlu

بروم .

گاهی فسون بشکلی غیر منتظره چیزی محبت آمیز می‌گفت. مثلاً «آرایشگاه بودی؟ چقدر موی کوتاه بهت می‌آید.» ۱۹ ماه مه سال ۱۹۸۰ و یا به مادرش در کمال محبت راجع به من «ببین چطور کوفته‌ها را مثل یک جوان می‌لمباند.» ۱۷ فوریه‌ی ۱۹۸۰ و یا یک سال بعد در یک شب برفی همینکه از در وارد شدم بلند گفت «ما هنوز سر میز شام ننشستیم. امیدوار بودیم که بیایی.» در این حالت خوشبختی عظیمی جانم را پر می‌کرد و دیگر اصلاً مهم نبود که با چه افکار سیاهی به آنجا آمده باشم و یا در تلویزیون چه برنامه‌ای نشان بدهند. در هر صورت می‌دانستم قادر خواهم بود به وقتش از جا برخیزم و با یک حرکت سریع بارانیم را از رخت آویز بردارم و بدون معطلی بروم. اصلاً بلند شدن و بدون معطلی بطرف در رفتن خیلی راحت‌تر بود. در این حالت بارانی‌ام را می‌پوشیدم و می‌گفتم «به امید دیدار.» وقتی که راحت موفق به ترک خانه می‌شدم همیشه در ماشین حال خوبی داشتم و دیگر نه به فسون بلکه به کارهای فردایم فکر می‌کردم و وقتی پس از این موفقیت چند روز بعد دوباره برای شام نزد کسکین‌ها می‌رفتم و چشمم به فسون می‌افتاد، فوری می‌فهمیدم که چه چیزی مرا به آنجا کشانده.

از فسون که دور می‌شدم دنیانم مثل پازلی در هم ریخته بود. فقط با دیدن او هر تکه سر جای خودش قرار می‌گرفت و من دوباره یادم می‌آمد که زندگی چه زیبا و پر معنی است.

شبها که به دیدن فسون می‌رفتم و نگاه‌مان در هم گره می‌خورد از حس پیروزی لبریز می‌شدم. علیرغم همه‌ی مشکلات و دلخوری‌ها دوباره خودم را تا آنجا کشانده بودم. معمولاً برقی از این شادی را در چشمهای فسون هم می‌دیدم یا شاید فقط ساخته و پرداخته‌ی ذهن خودم بود. در هر صورت حس می‌کردم که جان سختی و عزمم او را هم تحت تأثیر قرار داده است و زندگی‌م زیبا می‌شد .

۵۸

دابلنا «بینگو»

در شب سال نوی سال ۱۹۷۶ برای بازی بینگو نزد کسکین‌ها رفتم. شاید به این دلیل تاریخش بیادم مانده که زندگی زیبایی را که چند لحظه پیش ترسیم کردم دستخوش تغییراتی جدی گشته بود. از سیبل جدا گشته و دوستانم را به اجبار رها کرده بودم. به دلیل رفت و آمده‌ایم به خانه‌ی کسکین‌ها ناچار به ترک پاره‌ای از عاداتم شده بودم. اما تا شب سال نوی آن سال تلاش کردم به خود و اطرافیانم بقبولانم که همان زندگی قبلی ادامه دارد و یا حداقل هر وقت که اراده کنم قادر خواهم بود به آن برگردم.

از طریق زعیم گاه و بیگاه از حال آشنایان خبردار می‌شدم. با دیگران از ترس برخورد با سیبل و یادآوری خاطرات ناخوش و توضیح مکرر این نکته که چرا دیگر هیچ‌جا پیدایم نیست ترک مراوده کرده بودم. با زعیم اما در فوایه و یا گاراژ^۱ برای ناهار قرار می‌گذاشتم و مثل دو دوست صمیمی که با هیجان راجع به کارشان حرف می‌زنند ساعتها راجع به آنچه دیگران می‌کردند و در مجموع راجع به زندگی بحث و گفتگو می‌کردیم.

از دوست دخترش عایشه^۲، همانی که همسن فسون بود دیگر زیاد خوشش نمی‌آمد، می‌گفت: خیلی بچه است و از مشکلات نمی‌شود با او حرف زد. مخصوصاً در جمع دوستان وصله‌ی ناجور است. در پاسخ به سوال من گفت که هیچ‌کس دیگری را هم پیدا نکرده و حتی کسی را در نظر هم ندارد. با این دختر هم فقط در حد ماچ و بوسه پیش رفته بود. دخترک بشدت احتیاط می‌کرد و می‌گفت تا زعیم صد در صد مطمئن نباشد، نمی‌شود.

زعیم پرسید «چرا می‌خندی؟»

«نمی‌خندم.»

زعیم گفت «چرا خندیدی، اما اهمیتی ندارد چیزی می‌گویم که بامزه‌تر

1 Garaj

2 Ayşe

از این حرفهاست. نورشیان و محمد تقریباً هفت روز هفته با هم‌اند و شبها به ماکسیم و یا بیک گازیُنسو^۱ می‌روند تا به موسیقی اصیل ترکی گوش کنند. خواننده‌های هفتاد هشتاد ساله را که یک زمانی در رادیو می‌خواندند پیدا می‌کنند و با آنها هم‌آواز می‌شوند.

«راستی، اصلاً نمی‌دانستم که نورشیان به این‌طور چیزها علاقه مند است.»

«به خاطر عشق محمد شروع کرده، محمد خودش هم اطلاع چندانی ندارد و بیشتر می‌خواهد نورشیان را تحت تأثیر قرار دهد. آنها به عتیقه‌فروشی‌ها می‌روند و هر چه کتاب در این مورد دستشان بیاید می‌خرند و در بازارهای مکاره هم دنبال صفحات قدیمی هستند. شبها هم که می‌روند ماکسیم یا بیک گازیُنسو، همانجا که مؤذن صنار می‌خواند. اما صفحه‌ها را هیچوقت با هم گوش نمی‌دهند.»

«چرا؟»

«درست است که هرشب به رستوران‌هایی که موسیقی زنده دارند می‌روند، اما هیچوقت با هم تنها نیستند تا رابطه‌ی نزدیک تری برقرار کنند.»

«تو از کجا می‌دانی؟»

«کجا می‌توانند با هم خلوت کنند؟ محمد با خانواده اش زندگی می‌کند.»

«این درست، اما او آپارتمانی هم در مکا دارد. جایی که دخترها را به آنجا می‌برد.»

«یک بار برای عرق خوری به آنجا رفتم، یک آپارتمان صد در صد مجردی است. نورشیان اگر فقط یک ذره عقل داشته باشد، پایش را هم در آن سوراخی نمی‌گذارد. اگر برود خودش هم دلیل امتناع بعدی محمد را از ازدواج خواهد فهمید. حتی من هم آنجا احساس عجیبی داشتم. همسایه‌ها از چشمی در ما را می‌پاییدند. می‌خواستند ببینند که محمد اینبار چه کسی را با خود آورده.»

1 Maksim , Bebek Gazinosu

«محمد چاره‌ای ندارد. گمان می‌کنی اجاره کردن یک خانه‌ی آبرومند برای پسر مجرد کار ساده‌ای است؟»

«بروند هتل هیلتون، یا خانه‌ای آبرومند در یک محله‌ی درست و حسابی بخرد.»

«اما او با خانواده اش زندگی بی دردسری دارد.»

«البته تو هم همین‌طور، می‌توانم به عنوان یک دوست چیزی بگویم؟ اما ناراحت نشو، باشد؟»

«این حرفها کدامست؟»

«اگر بجای قرار گذاشتن در دفترت سیبل را هم مثل فسون به خانه‌ی مرحمت می‌پردی و طوری عمل نمی‌کردی انگار عمل زشتی مرتکب می‌شوید، امروز رابطه تان بهم نخورده بود.»

«اینها را سیبل به تو گفته؟»

«نگران نباش، او در اینجور موارد اصلاً حرف نمی‌زند.»

مدتی در سکوت گذشت. از منحرف شدن مسیر بحث به سمت مشکلات خودم ناراضی بودم. همان حرفهای ساده از این در و آندر و در محیطی دوستانه خوب بود نه صحبت راجع به من آنهم طوری که انگار بدبختی بزرگی در زندگی رخ داده. زعیم هم فهمید و بخاطر آن که حواسم را به جای دیگری معطوف کند شروع به شرح ماجرای بیرون رفتنش با محمد، نورشیان، تایفون و فاره فاروق^۱ کرد که چطور نیمه شبی در بیوقلو به قهوه‌خانه رفتند تا کله پاچه بخورند و بعد هم با دوماشین ساعتها در جاده‌های ساحلی بسفر رانندگی کردند و یا یکبار که با عایشه به امیرخان رفته بودند تا چای بنوشند و موسیقی گوش کنند به باسترادهیلمی و چند نفر دیگر بر خورد کردند و با آنها اول به رستوران تازه تأسیس پاریزی^۲ و سپس به کلوپ شبانه‌ی لاله زار که گروه ارکستر صفحه‌ی نقره‌ای در آن برنامه اجرا می‌کرد رفتند. زعیم سعی

1 Fare Faruk

2 Parizyen

داشت با آب و تاب دادن به تفریحات مرا دوباره به زندگی رنگارنگ و سرگرم کننده‌ی قبلی بکشاند. هر چند همان وقت حرفهایش را با دقت گوش نمی‌کردم، اما در کنار خانواده‌ی کسکین می‌دیدم همان حرفها در سرم می‌چرخند. هر چند هیچ میلی به همنشینی با دوستان در خود نمی‌دیدم. فقط سر میز شام گاهی فکر می‌کردم که در دنیای خارج هیچ خبری نیست و اگر هم اتفاقی بیفتد کیلومترها با ما فاصله دارد. این شب سال نو هم از همان شیها بود. فکر می‌کردم که حالا زعیم، سیبل، محمد، تایفون، فاره فاروق و دیگران در چه کارند (زعیم در ویلای تابستانی‌اش بخاری برقی کار گذاشته بود و سرایدار را هم از قبل برای گرم کردن آنجا فرستاده بود تا جشن سال نو در محیطی دلچسپی برگزار گردد).

«نگاه کن کمال تو هم شماره‌ی ۲۷ را داری.» فسون وقتی که دید حواسم نیست گفت و بالبخند یک دانه لوبیا روی همان شماره گذاشت و با نگاهی محبت آمیز و یا حتی می‌شود گفت عاشقانه ادامه داد «حواست کجاست؟» و در عین حال مستقیم توی چشم‌هایم نگاه کرد.

برای همین توجهات از جانب فسون به خانه‌ی کسکین‌ها می‌رفتم. چقدر احساس خوشی بود، هرچند چنین لحظاتی مفت و مجانی بدست نمی‌آمدند. برای این که مادرم نفهمد می‌خواهم شام شب کریسمس را با خانواده‌ی کسکین بخورم، اول در خانه شام خوردم و وقتی برادر زاده ام به التماس افتاد «مامانی بازی بینگو را شروع کنیم دیگر» چند دور هم با آنها بازی کردم. برین هم در بازی که جزئی از آداب و رسوم آن شب بود شرکت داشت. وقتی نگاه‌مان بهم افتاد فهمید که زیاد هم در بند بازی و محیط گرم خانوادگی نیستم و طوری نگاهم کرد، انگار می‌خواست بگوید: چت شده؟

در گوشش زمزمه کردم «چطور است؟ خوش می‌گذرد دیگر؟» بعد گفتم که باید در پارتی زعیم شرکت کنم. در ضمن ترک خانه یک بار دیگر نگاه تمسخرآمیز برین را دیدم ولی دنباله‌اش را نگرفتم. در مسیر چوکورکوما بشدت هیجان زده و در عین حال غرق رضایت بودم.

آنها حتماً برای شام منتظر می‌ماندند. خاله نصیبه را تنها گیر آورده و راجع به این شب با او حرف زده بودم. گفته بودم که حتماً خود را می‌رسانم. این یعنی: تورا خدا نگذار در این شب فسون با فریدون و دوستانش برود بیرون. خاله نصیبه غایب بودن فسون را وقتی من می‌آمدم خیلی بد می‌دانست. آنهم پس از آن که از پروژه‌ی فیلم‌شان آن‌طور گشاده‌دستانه استقبال کرده بودم و در عین حال با افراد خانواده‌هایقدر خوب می‌جوشیدم. یک بار غیبت دائمی فریدون را هر وقت که من به مهمانی می‌آمدم، بچگانه توصیف کرد و چون کسی از این وضعیت شکایتی نداشت به راحتی پذیرفته شد. برای خاله نصیبه فریدون، هر بار که از او نام می‌برد همان پسر باقی ماند.

پیش از ترک خانه یک کیسه پلاستیک از جایزه‌هایی که مادر همیشه برای برندگان بینگو زیر سرداشت با خود برداشتم. به خانه‌ی کسکین‌ها که رسیدم — البته پس از رد و بدل کردن اولین نگاه‌ها با فسون — آن جوایز کوچک را از کیسه در آوردم، روی میز گذاشتم و گفتم «برای برنده بینگو»، خاله نصیبه هم مثل مادر طبق روال هر ساله جوایزی برای برندگان دست و پا کرده بود که با جوایز مادر قاطی کردیم. از این بازی بینگو آنقدر خوشمان آمد که تبدیل به عادت‌ی غیر قابل چشم‌پوشی شد.

این همان صفحات بینگو است که طی سالها مورد استفاده‌ی ما قرار گرفت. درست با یکی مثل همین در خانه‌ی ما از اواخر دهه‌ی پنجاه تا اواخر دهه‌ی نود مادرم چهل کریسمس سر بچه‌ها را گرم کرد. اول بچه‌های خودش و عموزاده‌ها و بعد هم نوه‌ها.

در پایان شب وقتی که بازی تمام می‌شد و برندگان جوایزشان را می‌گرفتند و بچه‌ها و همسایگان به خمیازه کشیدن و چرت زدن می‌افتادند، خاله نصیبه هم مثل مادر یساطر بازی را جمع می‌کرد، مهره‌های چوبی را می‌شمرد (نود تا). صفحات مقوایی را می‌گذاشت روی هم و می‌بست. لوبیا‌ها را می‌ریخت در یک کیسه‌ی پارچه‌ای و همه را می‌گذاشت سر جایش تا کریسمس آینده.

اگر امروز بخواهم صادقانه از عشقم بگویم و تا حد امکان همه ی ظرایفش را به نمایش بگذارم، می‌بینم که بازی بینگوی سالیانه درباره‌ی روح این سالهای اسرار آمیز و عجیب حرفهای نگفته فراوان دارد.

این بازی خانواده‌های ایتالیایی – ناپلی در شب تولد مسیح بود. در آن زمان تومبولو نام داشت و مثل دیگر رسومات شب سال نو پس از اصلاحاتی که آتاتورک در گاهشمار ترکیه بوجود آورد، پذیرفته شد و توسط خانواده‌های ایتالیایی استانبول همه گیر گشت. در سالهای دهه ی هشتاد بسیاری از روزنامه‌ها به مشترکین خود کارتهای مقوایی و مهره‌های پلاستیکی را بعنوان هدیه ی سال نو می‌دادند و یا در خیابان‌ها هزاران نفر با کیسه‌های سیاه رنگ خود مردم را به بازی بینگو دعوت می‌کردند و به برندگان وعده‌ی سیگار و مشروبات قاچاق می‌دادند. در عین حال سر مردمی که می‌خواستند شانس‌شان را آزمایش کنند، کلاه هم می‌گذاشتند . کیسه‌های دابلناشان تفلبی و ساخت ترکیه بود.

اینجا مقداری از وسایلی را که مادرم و خاله نصیبه برای برندگان آماده داشتند می‌بینید. من آنها را با دقت یک کارشناس موزه که می‌خواهد قصه‌اش را از زبان اشیا و سرگذشتشان بیان کند جمع آوری کرده‌ام.

مادرم در میان جوایز هرساله برای دختر بچه‌ها حتماً دستمال جیبی هم می‌گذاشت . معنایش می‌توانست این باشد که بازی بینگو در شب سال نو سرگرمی دختر بچه‌هاست. در خانه‌ی ما رسم بود که اگر یک بزرگسال جایزه‌ای می‌برد که برای بچه‌ها در نظر گرفته شده بود، حتماً جمله‌ای نظیر این می‌گفت «چقدر به دستمالی نظیر این نیاز داشتم.» بعد پدرم و دوستانش چشمکی به هم می‌زدند مثل همیشه که می‌خواستند در حضور بچه‌ها دو پهلو حرف بزنند و این آزارم می‌داد. نشانه‌ی آن بود که آنها بازی را زیاد هم جدی نمی‌گیرند. وقتی که سالها بعد یعنی دقیقاً در شب بارانی سال ۱۹۸۲ کارتم را زودتر از همه پر کردم و چون یک کودک با تمام وجود فریاد کشیدم «دابلنا» خاله نصیبه پس از تبریک این دستمال را به من جایزه داد . از ته دل گفتم «درست به همچین دستمالی نیاز داشتم.» خاله نصیبه با لحنی جدی گفت «فسون هم

وقتی بچه بود یکی مثل همین را داشت.»

آن شب فهمیدم که تفاوتی میان من و پسرک همسایه نیست و درست با همان صداقت بازی می‌کنم. در حالی که فسون، خاله نصیبه و عمو طارق فقط ادایش را در می‌آوردند. برای من اما مسئله کاملاً جدی بود اگر حالا گاهی آنچه را که به فرمان عشق کرده‌ام با لحنی گاه تمسخرآمیز شرح می‌دهم، همینجا باید به خوانندگان یاد آور شوم که در آن لحظات صداقتی باطنی در رفتارم نهفته بود.

مادرم هر سال چند جفت جوراب هم قاطی جوایز می‌کرد. می‌شد اینطور گفت که اینها در هر صورت اشیایی ضروری‌اند و باید خریداری شوند، اما بعدها به وقت استفاده می‌دیدیم که این جوراب‌ها، دستمال‌ها، هاونگی که برای خرد کردن گردو به کار می‌رفت، شانهای ارزان قیمتی که از مغازه‌ی علاالدین خریداری شده بود همه و همه جذابیت و نمودی خاص با خود حمل می‌کنند.

در خانه‌ی کسکین‌ها اما برعکس حتی برای پسرک همسایه هم فقط نفس برنده شدن اهمیت داشت و نه جوایز. شاید به این دلیل که در آن خانه مالکیت عمومی بود و به شخص خاصی بر نمی‌گشت. هر چند این حرف صد در صد هم درست نیست. این راکه فسون یک طبقه بالاتر اتاقی از آن خود دارد با یک کمد پر از وسایل شخصی و آنرا فقط با شوهرش تقسیم می‌کند، می‌دانستم. اما در آن شب کریسمس همه سر بازی چنان برابر بودیم که این نکات را از یاد می‌بردم. گاهی پس از دو استکان راکی سر میز شام خانه‌ی کسکین‌ها به نظرم می‌رسید که ما فقط به دلیل تجربه‌ی دوباره‌ی بی‌گناهی و صداقتی که در هنگام بازی بینگو تجربه کرده بودم، آنجا جمع شده‌ایم.

وقتی که هنگام بازی دابلنا یا در شیهای معمولی و آرام دیگر که چیزی بر می‌داشتم (مثلاً قاشقی که بوی دستهای فسون را با خود داشت و بعدها تعدادشان زیاد هم شد) برای مدتی کوتاه آن سبکسری کودکانه از بین می‌رفت و به جایش حس می‌کردم می‌توانم در جا بر خیزم و بروم. شب سال نوی سال ۱۹۸۰ جامی گرانبها (میراث پدر بزرگم اتهم کمال) را به عنوان جایزه‌ی مخصوص از خانه‌ی مرحمت به آنجا بردم. همان جامی که

من وفسون در آخرین دیدار پیش از نامزدی با هم از آن ویسکی نوشیدیم. آنرا بدون اظهار نظر ویژه‌ای گذاشتند کنار باقی جایزه‌ها، چون من از سال ۱۹۷۹ جای اشیایی را که بر می‌داشتم با چیزهایی گرانبهاتر پر می‌کردم از نظر هیچکس عجیب نیامد که من در کنار خودکار، جوراب و صابون که به عنوان جایزه در نظر گرفته می‌شد، یک جام گرانبیمنت از عتیقه فروشی رافی پرتاگال^۱ هم بگذارم.

من در عوض به شدت از دست فسون دلخور شدم که هیچ توجه ویژه‌ای به این جام که در آن روز رنجبار شاهدعشقمان بود، نکرد. وقتی که عمو طارق برنده شد و خاله نصیبه جایزه‌ی اول را به او داد، فسون حتی سرش را هم برنگرداند. شاید هم فقط اینطور نشان می‌داد چون جام را شناخته بود و از جسارتم، آنهم در حضور فریدون عصبانی بود. بعدها وقتی که عمو طارق جام را بلند می‌کرد تا راکیش را بنوشد، دلم می‌خواست خاطره‌ی آن دیدار آخر با فسون و این که چطور با هم خوابیدیم را دوباره به یاد آورم اما هر چه تلاش می‌کردم آنجا و سر میز کسکین‌ها نمی‌شد. درست مثل بچه‌ای که حتی قادر به فکر کردن به چیزی ممنوع هم نباشد.

این که یک وسیله چقدر می‌تواند ما را تحت تأثیر قرار دهد، فقط به خاطراتی که واقعاً به آن پیوند خورده مربوط نمی‌شود بلکه بیش از آن به حال و هوای رویاها و خاطراتمان ربط دارد. این سبد کوچک ساخت ادرین پر از صابون‌های نخل زیتون در فرم انگور، به، زرد آلو و توت فرنگی که شاید در شرایط دیگر کمی مسخره بنظر به نظر برسد، مرا به یاد بازی بینگو می‌اندازد، بیاد آرامش درونی که در شبهای سال نو حس می‌کردم و وقتی آنرا می‌بینم دوباره باورم می‌شود که ساعات سپری شده بر سر میز خانواده‌ی کسکین خوشترین ساعات زندگی‌م بوده و موسیقی با هم بودن‌ها دوباره در گوشم زنگ می‌زند. مطمئنم که بازدید کنندگان موزه سالها بعد هم با دیدن این اشیا در این حس با من سهیم خواهند بود. مثال دیگری برای این آرامش، بلیط بخت آزمایی ست که می‌بینید.

1 Rafi Portakal

شماره‌ی فوق‌العاده که برای شب سال نو واز طرف موسسه‌ی اعانه‌ی ملی چاپ می‌شد. چه در خانه‌ی ما و چه نزد کسکین‌ها همیشه یک بلیط بخت آزمایی ویژه‌ی کریسمس هم جزو جوایز بازی بود. هر که می‌برد بلیط هم مال او می‌شد، چون شانس به او رو آورده بود.

جالب اینجاست که در فاصله‌ی سالهای ۱۹۷۷ تا ۱۹۸۴ فسون شش بار دابلنا را برد و بلیط را از آن خود ساخت. اما حتی یک بار هم بلیطش حتی به اندازه‌ی پول خرید خود هم برنده نشد.

هر کس که در خانه‌ی ما یا کسکین‌ها در قماری شرکت می‌کرد و می‌باخت (بیش از همه عمو طارق که با دوستانش کارت بازی می‌کرد) با این ضرب‌المثل دل‌داری‌اش می‌دانند: بد شانس در قمار و شانس در عشق. وقتی که در سال ۱۹۸۲ شماره‌های برنده را از میان گوی گردان، زیر نظارت دولت بیرون کشیدند یک بار دیگر دیدیم که فسون باخته. در همان حال مستی و بی‌خیالی آن ضرب‌المثل را مثل هنرپیشگان سریالهای تلویزیونی تحویلش دادم. فسون بسرعت پاسخ داد «در این موضوع که شکی نیست کمال»

چون در آن زمان گمان می‌کردم بسیاری از مشکلات را از سر را عشق‌مان برداشته‌ام، این حرف را کنایه‌ای بی‌خطر ارزیابی کردم. اما بعد در خانه و هنگام صرف اولین صبحانه سال نو با مادرم، در حالی که مستی کاملاً از سرم پریده بود، یکبارہ این فکر به سرم زد که شاید هم فسون این حرف را از سر قصد زده باشد. در لحنش تمسخری نهفته بود. شاید مقصودش از شانس در عشق این نبود که بالأخره از شوهرش جدا می‌شود تا با من زندگی کند، بلکه منظور دیگری داشت. بعد‌ها خود را اینطور آرام کردم که حتماً خیالاتی شده‌ام و فسون (ومن) فقط به این دلیل دو پهلوی حرف زدیم که در شب سال نوبه زبان آوردن حرف ناراحت کننده درست نیست.

دیگر با آنهمه بلیط بخت آزمایی، بازی ورق و دابلنا و تبلیغات عریض و طویل برای پارتی‌های جور و واجور در رستوران‌ها و کلوپ‌ها شب سال نو تبدیل به جشنی پر زرق و برق شده بود که در آن بسیاری

گرم نوشانوش و قمار بودند. در عین حال روزنامه‌های محافظه کاری چون ملی گازته، ترکومان، یا هرگون^۱ به تفصیل راجع به آن می‌نوشتند و انتقاد می‌کردند. وقتی که خانواده‌های مرفه مسلمان مقیم شیشلی، بیک و نیشانتاشی هنگام سال نو مثل آنچه در فیلم‌ها دیده بودند کاج گذاشتند، البته آنجا به مناسبت میلاد مسیح بود و بساط فروش کاج هم در حاشیه‌ی خیابان‌ها برای افتاد، حتی اوقات مادرم هم تلخ شد و آشنایانی را که به‌این رسم جدید گردن گذاشته بودند، البته نه مثل روزنامه‌های افراطی کافر و از دین برگشته بلکه به سادگی احمق خواند و به پسر عثمان که با خواهش و تمنا کاج می‌خواست یک بار سر شام گفت «همین‌طوری هم به اندازه‌ی کافی کمبود جنگل داریم، دیگر لازم نکرده باقی مانده را هم از ریشه در آوریم.» در محلات بالای شهر بلیط فروشان لباس بابانوئل هم بتن می‌کردند. در دسامبر سال ۱۹۸۰ همان‌طور که در حال جور کردن بساط جوایز بودم تا با خود به خانه‌ی کسکین‌ها ببرم، دیدم چطور دم در خانه‌مان چند بچه محصل بابا نوئل بلیط فروش را دوره کرده‌اند و ریش پنبه‌ایش را می‌کشند. نزدیک که شدم حیدر سرایدار خانه‌ی روبرویی را شناختم که هیچ مقاومتی نمی‌کرد و با دسته بلیط‌هایش فقط به زمین خیره شده بود. وقتی که چند سال بعد قنادی هتل مرمره که در ویتیرینش کاج گذاشته بود، توسط یک گروه اسلامی منفجر گشت، نفرت بعضی‌ها از مراسم پرعیش و نوش شب کریسمس بیشتر عیان گشت.

بحث انفجار در کنار موضوع رقاصه‌ای که قرار بود گل سرسبد برنامه‌ی تلویزیون دولتی ت‌آرت باشد، به شدت سر میز شام کسکین‌ها جریان داشت. وقتی که با تمام انتقادات محافظه کاران به راستی اعلام شد که او خواهد رقصید همه‌ی ما بی‌صبرانه منتظر آغاز برنامه‌اش بودیم. اما آنشب نه فقط ما بلکه تمام مردم ترکیه قرار بود که غافلگیر شوند. مقامات مسئول در آخرین لحظه تسلیم شدند و لباس رقاصه‌ی خوش اندام

1 Mili Gazete, Tercüman, Hergün

را باشنلی گل و گشاد و پرچین عوض کردند تا چیزی از ناف مشهور، سینه و حتی پاهایش دیده نشود.

«یکدفعه چادر سرش می‌کردید دیگر مادر...» عمو طارق فریاد کشید. معمولاً هیچ وقت جلوی تلویزیون اینطور عصبانی نمی‌شد، حتی وقتی مست بود به آنها که در تلویزیون بودند فحش نمی‌داد.

تقویم دیواری هم یکی دیگر از جوایز دابلنا بود که از مغازه‌ی علاالدین می‌خریدم و هر روز باید یکی از صفحاتش کنده می‌شد. کریسمس سال ۱۹۸۱ فسون برنده شد و تقویم‌اش را به اصرار من مابین تلویزیون و آشپزخانه به دیوار نصب کرد. اما وقتی من نبودم کسی به آن توجهی نمی‌کرد. هرچند که در هر صفحه‌اش یک شعر، یک اتفاق تاریخی، اوقات رسمی نماز (برای بیسوادان با ساعت نشان داده شده بود) دستور غذا، جوک و یک جمله قصار نوشته شده بود.

بعضی از شبها پس از پایان برنامه و بالا رفتن پرچم و بالا آوردن ته شیشه‌ی راکی به خاله نصیبه غر می‌زدم «باز هم که کسی این تقویم را ورق نزده» و عمو طارق دنباله‌ی حرف را می‌گرفت «یک روز دیگر هم گذشت، خدا را شکر که هم نانی برسفره هم سقفی بالای سرمان است. اینجا در خانه‌ای گرم و نرم، باشکمی پر نشسته‌ایم. آدم دیگر از زندگی چه می‌خواهد.»

از این حرف عمو طارق خوشم می‌آمد و همیشه در همان ساعت این حرف را پیش می‌کشیدم. در حالی که تقویم را همان وقت ورود دیده بودم.

خاله نصیبه اضافه می‌کرد «عزیزان من هم که در کنارمان هستند. بعد همیشه بطرف فسون خم می‌شد و صورتش را می‌بوسید. اگر فسون دم دست نبود صدایش می‌کرد «بیا دیگر دختره‌ی بد ادا، بیا بغلم!»

فسون ادای بچه‌ها را در می‌آورد و روی زانوی مادرش می‌نشست و او مدت‌ها نوازشش می‌کرد. حتی وقتی هم که میانشان شکرآب بود بازهم از این مراسم که شیفته‌اش بودم صرف نظر نمی‌کردند. وقتی می‌دیدم که آن‌طور با هم خوشند سر حال می‌آمدم و می‌توانستم براحتی برخیزم

و به خانه بروم.

گاهی هم فسون پس از شنیدن حرف مادرش بجای این که به سوی او برود پسرک همسایه را روی زانویش می‌نشاند و پس از نوازش بسیار می‌گفت « حالا دیگر بدو برو خانه تان وگرنه مادرو پدرت خیال می‌کنند که ماتورا بزور نگه داشته‌ایم.» در مواقع بگومگو میان مادر و دختر فسون در پاسخ مادرش «حالا دیگر بیا پیش خودم» می‌گفت « آخ مامان» و بعد خاله نصیبه ادامه می‌داد «پس لااقل یک برگ از آن تقویم را بکن تا بفهمیم امروز چه روزیست.» و فسون فرزند برمی‌خواست صفحه را می‌کند و با خنده دستور غذای روز را اعلام می‌کرد و خاله نصیبه می‌گفت «سالاد به با کشمش را مدتهاست که نخورده‌ایم.» یا «درست است، حالا دیگر آرتیشوی تازه به بازار آمده، اما هنوز خیلی ریزست.» گاهی هم از من سوالاتی می‌کرد که موجب دستپاچگی‌ام می‌شد «پیراشکی اسفناج چطور است؟»

وقتی که عمو طارق که یا نشنیده بود و یا در خیالات خود غوطه می‌خورد، پاسخی نمی‌داد، فسون هم سکوت می‌کرد و به جایش به من چشم می‌دوخت و منتظر جواب می‌ماند. در این حال دقیقاً می‌دانستم که مخصوصاً اینطور بی‌رحمانه با من بازی می‌کند. او بخوبی می‌فهمید که من نمی‌توانم مثل یک عضو رسمی خانواده تصمیم بگیرم چه غذایی باید برسر میز بیاید.

«فکر خوبی است خاله نصیبه، فسون پیراشکی را خیلی دوست دارد.» و به این ترتیب خود را از معرکه کنار می‌کشیدم.

گاهی عمو طارق از فسون می‌خواست تا تقویم را ورق بزند و اتفاق تاریخی آن روز را بخواند.

«سوم سپتامبر سال ۱۶۵۸ آغاز اشغال دوپیو^۱ بدست ارتش عثمانی» فسون چیزی در همین حدود می‌خواند و یا «در ۲۶ اوت ۱۷۰۱ پس از قتل عام

1 Doppio

مانزیکرت^۱ در های آناتولی بروی ترک ها گشوده شد.»
عمو طارق نظر می‌داد «سر دوپیو که اشتباه کردند، حالا اندرز روز را
بخوان.»

«خانه‌ی آدم جایی است که سیر باشد و قلبش در آنجا بتپد.» فسون با احساس تمام خواند. نگاه‌مان برای یک لحظه با هم تلاقی کرد و بعد چهره‌ی فسون جدی شد. همه سکوت کردیم تا به معنی عمیق این جمله بیندیشیم. سر میز خانواده‌ی کسکین غالباً از این لحظات پیش می‌آمد که همه در سکوت به فکر فرو روند. من هم در آن لحظات با سوالاتی اساسی درباره‌ی ابعاد زندگی مردم مان، دلیل بودن و در کل مسائلی که بطور معمول اصلاً به آنها فکر نمی‌کردم درگیر بودم و در عین حال با حواس پرت تلویزیون نگاه می‌کردم، زیر چشمی فسون را می‌پاییدم و یا با عمو طارق چند کلمه‌ای رد و بدل می‌کردم. این سکوت را دوست داشتم و به تدریج فهمیدم آنچه این لحظات را که دریچه‌ای به سراپرده‌ی اسرار زندگی بودند به راستی ارزشمند می‌سازند، عشق فسون است و چیزی کوچک بر می‌داشتم تا بعدها با دیدنش افکارم را به خاطر آورم. بعضی وقتها یک برگ از تقویم را که فسون پس از خواندن در گوشه‌ای گذاشته بود، بر می‌داشتم و اول می‌خواندم بعد یواشکی در جیب می‌گذاشتم.

این کار اما همیشه آسان پیش نمی‌رفت. نمی‌خواهم وقت خوانندگان را با توضیح مشکلاتی که هنگام برداشتن یک وسیله از خانه‌ی کسکین‌ها مقابلم قرار می‌گرفتند، بگیرم. فقط یک مثال می‌زنم. وقتی که شب سال نوی ۱۹۸۲ هنگام رفتن می‌خواستم دستمالی را که برده بودم، با خود ببرم علی کوچولو که به شدت مورد علاقه‌ی فسون بود به طرفم آمد و با ادبی که از او بعید به نظر می‌رسید گفت «کمال شما امشب یک دستمال بردید؟»

«آره»

1 Manzikret

«مال فسون بود آنوقت‌ها نه؟ می‌توانم ببینمش؟»

«نمی‌دانم کجا گذاشتم»

بچه‌ی پررو گفت «من می‌دانم، در جیب‌تان گذاشتید. حالا هم باید همان‌جا باشد.»

نزدیک بود دستش را بکند توی جیبم. یک‌قدم به عقب برداشتم. بیرون باران سختی می‌بارید و بنابراین همه دم پنجره بودند. هیچکس خواهش پسرک را نشنید.

گفتم «نگاه کن علی! می‌دانی که خیلی دیروقت است و تو هنوز اینجایی. پدر و مادرت عصبانی می‌شوند‌ها!»

«همین الان می‌روم. دستمال را به من می‌دهید؟»

با اخم پاسخ دادم «نه خودم احتیاجش دارم.»

۵۹

راه‌های گذراندن فیلم نامه از دایره‌ی سانسور

گذراندن فیلم‌نامه‌ی فریدون از سد سانسور کار پردردسری شد. از طریق اخبار روزنامه‌ها و از طریق این و آن می‌دانستم هر فیلم ترکی و یا خارجی پیش از اکران باید از صافی سانسور بگذرد. اما از میزان درگیری تهیه‌کنندگان با این اداره پس از تأسیس لیمون فیلم مطلع شدم. روزنامه‌ها فقط وقتی راجع به سانسور می‌نوشتند که پای فیلم مهمی در میان بود و آن فیلم در ترکیه هم مورد توجه قرار می‌گرفت و بعد نمایش‌اش کلاً قدغن می‌شد. مثل فیلم لورنس عربستان که پایش به سینمای ما نرسید چون ادعا می‌شد در آن به ترک‌ها توهین شده یا فیلم آخرین تانگو در پاریس که همه‌ی صحنه‌های اروتیکش قیچی شد و به‌این ترتیب نمونه‌ی ترکی‌اش نسبت به فیلم اصلی کمی هنرمندانه‌تر و در عین حال خسته‌کننده‌تر از آب در آمد.

یکی از مشتریان بار پلورحیاتی خیالاتی^۱ سناریونویسی که همیشه سر میز ما پلاس بود و از سال‌ها پیش با دایره‌ی سانسور همکاری می‌کرد شبی به

1 Hayati

من گفت که در حقیقت حتی از اروپاییان هم بیشتر طرفدار دمکراسی و آزادی عقیده است، اما نمی‌شود اجازه داد که هرکسی از سینمای ترکیه سواستفاده کند و تماشاگران زود باور و ساده دل را از راه راست منحرف سازد.

حیاتی خیالاتی در ضمن کارگردان و تهیه کننده هم بود و همکاریش را با دایره‌ی سانسور مثل بعضی‌های دیگر اینطور توجیه می‌کرد که می‌خواهد صاف و ساده دیگران را دیوانه کند و همیشه پس از شوخی چشمکی هم به فسون می‌زد. این چشمک هم حالتی پدرانیه در خود داشت و هم تحریک آمیز و دعوت کننده بود. حیاتی خیالاتی می‌دانست که فسون فقط نسبت دوری با من دارد و تا آنجا که می‌شد با او لاس می‌زد. لقب خیالاتی به این بر می‌گردد که او — همان‌طور که برای جمع آوری آخرین شایعات از میزی به میز دیگر می‌رفت — مرتب از فیلم‌هایی که بالاخره خواهد ساخت، حرف می‌زد و رویا می‌بافت. هر بار که فسون با ما بود می‌آمد سر میز و در چشم‌هایش خیره می‌شد و از آرزوهایش می‌گفت. بعد از او می‌خواست که نظرش را صاف و پوست کنده بگوید و ملاحظه‌ی هیچکس را نکند. فسون همیشه می‌گفت «موضوع بسیار جالبی است.» حیاتی خیالاتی هم با همان پی‌گیری پاسخ می‌داد «اگر فیلم ساخته شود، شما باید حتماً در آن بازی کنید.» دوست داشت نقش مردی را که به ندای قلبش عمل می‌کند بازی کند و در عین حال همیشه می‌گفت «در حقیقت آدمی واقع بین هستم.» در حین صحبت گاهی هم نگاهی به من می‌انداخت. حتماً فکر می‌کرد اگر کاملاً مرا نادیده بگیرد بی ادبانه خواهد بود. من هم لبخندی دوستانه تحویلش می‌دادم. در این فاصله فهمیده بودم که خیلی مانده تا ما بتوانیم فیلم‌مان را بسازیم.

طبق گفته‌های حیاتی خیالاتی سینمای ترکیه آزادی عمل کامل داشت. فقط باید مواظب مسائلی از قبیل اسلام، آتاتورک، ارتش ترکیه، سران حکومتی، رئیس جمهور، کردها، ارمنی‌ها، یهودها و یونانی‌ها می‌بود و در عین حال از نشان دادن صحنه‌های عشق‌بازی خیلی بی‌پرده خودداری

می ورزید. اما گاهی حیاتی خیالاتی اعتراف می کرد که حتی این هم کاملاً کافی نیست. مامورین دایره ی سانسور در عرض پنجاه سال عادت کرده بودند، علاوه بر فیلم‌هایی که برخلاف مصالح قدرتمندان و حکومت گران بود، آنهایی را هم که با نظرات شخص خودشان مغایرت داشت، سانسور کنند. از این حق با رغبت و رضایت باطنی تا آنجا که می شد استفاده می کردند و گاهی در این میان مسائل جالبی هم پیش می آمد. حیاتی خیالاتی قصه گوی ماهری بود و با شوق شکارچی که بخواهد داستان به دام افتادن خرسی را که مدتها در پی اش بوده بگوید برایمان از پاره‌ای از ممنوعیتها و تاریخچه‌شان سخن می گفت. با قصه‌هایش بارها ما را به خنده انداخت. فیلمی را که در باره ی ماجراهای یک نگهبان ترک بود بدلیل توهین به جامعه ی نگهبانان ترک قدغن اعلام کردند و دیگری که راجع به زنی شوهر و بچه دار بود که با مردی رابطه ی نامشروع برقرار می کند بدلیل مخدوش کردن نقش مادر و سومی که در صحنه‌ای یک دانش آموز فراری را در حال بگو بخند نشان می داد بدلیل ایجاد فاصله میان جوانان و تحصیل محکوم به سانسور گشتند .

به ما هم توصیه می کرد که در صورت علاقه به دنیای سینما و ایجاد رابطه با تماشاگر ساده دل ترک باید برای ایجاد رابطه‌ای دوستانه با کارمندان دایره‌ی سانسور تلاش کنیم که پاتوق همگی‌شان بار پلور است و از نزدیکان حیاتی خیالاتی بشمار می روند. در همان حال شاید برای تحت تأثیر قرار دادن فسون به من نگاه می کرد. اما این که به راستی چقدر می شد به این مرد در رابطه با گرفتن مجوز فیلم اعتماد کرد موضوع دیگری بود. می دانستم که اولین فیلم اش پس از پایان همکاری با سانسورچیان فوراً قدغن اعلام شد. خودش می گفت دلیلش دشمنی شخصی بوده و بس. هر وقت حرف این فیلم به میان می آمد از فرط عصبانیت سر و رویش برافروخته می شد. فیلمی که با آنهمه خون دل ساخته بود، به علت دفاع از بنیان‌های خانواده در اجتماع رفته بود زیر تیغ سانسور . قضیه از این قرار بود که مردی سر شام به علت کم بودن سرکه در سالاد خشمگین شده و سر زن و بچه‌هایش فریاد می کشد،

همین! حیاتی با حالت کسی که به شدت مورد ظلم واقع شده باشد شرح می‌داد که آن صحنه وهمچنین یک صحنه‌ی دیگر را که آن‌هم مورد توجه سانسورچیان قرار گرفته بود، با الهام از زندگی خصوصی خودش ساخته بود. آنچه او را به شدت بر آشفتگی می‌ساخت این بود که همکاران پیشین خودش آن را ممنوع اعلام کرده بودند. می‌گفت با همین‌ها بارها رفته الواتی و با یکی‌شان سر یک زن دعوایش شده و کار به کتک کاری هم کشیده بود. آنها را به پاسگاه بردند و بعد بر اثر نصایح پلیس روی هم را بوسیدند و آشتی کردند. برای این که بتواند فیلم را به نمایش درآورد و خود را از نابودی نجات دهد همه‌ی صحنه‌هایی را که امکان متزلزل کردن بنیان‌های خانوادگی را داشت یکسره قیچی کرد غیر از یک صحنه که در آن جوانکی بزن بهادر به تحریک نامادری بدجنس برادر کوچکتر را به باد مشت و لگد می‌گیرد. این یک مورد سانسور نشد.

حیاتی برای‌مان شرح داد که اگر دایره‌ی سانسور با فیلمی فقط ور برود و بالا و پایین‌اش کند، می‌توان گفت که تهیه‌کننده شانس آورده. چون یک فیلم کوتاه شده اگر کاملاً معنی‌اش را از دست نداده باشد، هنوز قابل نمایش است. پول خودش را هم در خواهد آورد. بدترین چیز ممنوعیت فیلم پس از اتمام کار است. برای جلوگیری از پیشامدهای این‌چنینی به پیشنهاد تهیه‌کنندگان باهوش که من هم داشتم یکی از آنان می‌شدم، سانسورچیان با حس نیت تمام پذیرفتند روند سانسور فیلم را به دو بخش تقسیم کنند.

اول فیلمنامه را به دایره‌ی سانسور می‌دادند و به این ترتیب برای موضوع فیلم و پرداخت صحنه‌ها مجوز می‌گرفتند. مثل هر جای دیگری که احتیاج به گرفتن مجوز بود اینجا هم به سرعت دستگاه عریض و طویل بوروکراسی با شیوه‌های رشوه‌گیری به راه افتاد. از سوی دیگر انواع و اقسام واسطه‌ها برای آسان نمودن روند مجوز گرفتن از زمین سبز شدند. در زمستان سال ۱۹۷۷ من و فریدون ساعت‌ها در دفتر لیمون فیلم نشستیم و با هم مشورت کردیم که چه راهی برای رد کردن فیلم

«باران آبی» از دایره‌ی سانسور بهتر است.

در این میان یونانی زرنگی هم به نام «دمیر ماشین نویس»^۱ از اعتبار ویژه‌ای بر خوردار بود. شیوه‌ی او برای رد کردن فیلم از دایره‌ی سانسور نوشتن دوباره‌ی فیلم نامه به سبکی دیگر بود و در این راه از ماشین تایپ خود استفاده می‌کرد. این مرد که در نظر اول بسیار زمخت بنظر می‌رسید، طبعی لطیف داشت (او زمانی قهرمان بکس آماتور محله‌ی کورتولوش^۲ بود) و بااستادی تمام همه‌ی ناهنجاریها فیلم را تراش می‌داد. هر جا که صحبت از اختلاف میان فقر و سرمایه، خوب و بد، کارگر و کارفرما، متجاوز و مظلوم در میان بود، او تلاش می‌کرد تا موضوع را نرم‌تر نشان دهد. هیچکس نمی‌توانست مثل او مفاهیم سخت و انتقادات صریح را که تماشاگران بسیار دوست داشتند، اما معمولاً موجب سانسور فیلم می‌گشت با آوردن کلماتی کلیدی چون پرچم، سرزمین پدری، خدا و آتاتورک متعادل کند و از خشونت‌شان بکاهد. هر جا که در فیلمنامه از موضوع تلخ و سختی سخن به میان می‌آمد او با ظرافت چاشنی قصه و حکایت به آن می‌زد. استودیوهای بزرگ که مرتب در حال رشوه دادن به سانسورچیان بودند، کم‌کم تمایل پیدا کردند فیلمنامه‌های‌شان را به دمیر ماشین نویس بدهند تا او آنها را برایشان در هاله‌ای از معصومیت و حلاوت بیچد.

حالا می‌فهمیدم که آن فضای افسانه‌ای حاکم بر بسیاری از فیلم‌های ترکی که در تابستان دیده بودیم از کجا می‌آید.

یک روز به اصرار فریدون فسون را برداشتیم و به خانه‌ی «دکتر فیلم نامه‌ای» در کورتولوش رفتیم. کنار ساعت دیواری پرسروصدا، ماشین تایپ معروف مارک رمینگتون که دمیر اسم مستعارش را مدیون آن بود بچشم می‌خورد و ما فوری احساس کردیم که در فضای بسیاری از فیلم‌ها قرار گرفته‌ایم. دمیر خیلی مؤدبانه از ما خواست که فیلمنامه را همان‌جا

1 Demir

2 Kurtuluş

بگذاریم تا اگر او آنرا پسندید برایمان بازنویسی‌اش کند و ادامه داد که البته کمی طول خواهد کشید، چون سرش بسیار شلوغ است و به کوهی از کاغذ که میان دیس کباب و ظرف میوه تلمبار شده بودند اشاره کرد. راجع به دو دختر دوقلو و عینکی‌اش با غرور گفت «بهتر از من به کارشان واردند». قلو ی چاقتر چهره‌ی فسون را از عکسهای مسابقه‌ی دختر شایسته‌ی چهار سال پیش در خاطر داشت. فسون به شدت شاد شد. دیگر کسی این ماجرا را به خاطر نداشت. اما تا دمیر فیلم نامه‌ای را که اختصاصاً برای فسون نوشته شده بود، بازنویسی کند و به وسیله‌ی همان دختر برایمان بفرستد (پدرم گفت که فیلم هنری کامل است به سبک غربی) درست سه ماه طول کشید. زمانی که به نظر فسون بسیار دراز آمد. نارضایی‌اش را با اشارات تلخ و نگاه‌های غضبناک نشان می‌داد. من هم در عوض با کمال میل کندی شوهرش را در کار به اطلاع می‌رساندم .

در خانه فرصت بلند شدن از سر میز و حرف زدن بی سر خر بسیار کم پیش می‌آمد. تقریباً هر شب سری به قفس لیمون می‌زدیم و به آب و دانه اش می‌رسیدیم و می‌دیدیم که چطور به کاسه‌ی گلی نک می‌زند. (آنرا از بازار عربها برایش خریده بودم) قفس اما به میز خیلی نزدیک بود و امکان صحبت خصوصی وجود نداشت. بنابراین ما یا باید پچ پچ می‌کردیم و یا این‌که دل به دریا می‌زدیم و بی‌احتیاطی پیشه می‌کردیم .

بعداً اما فرصتی مناسب بدست آمد. آنوقتها که فسون با دوستانش به سینما نمی‌رفت (دوستانش معمولاً دختران هم سن و سال خودش و یا نو عروسان جوانی بودند که هیچگاه به من معرفی‌شان نکرد)، با فریدون در کافه‌های سینمایی پلاس نبود و یا به مادرش در دوخت و دوز کمک نمی‌کرد (خاله نصیبه هنوز هم از مشتریانش سفارش قبول می‌کرد) وقت‌اش را به نقاشی از پرندگان می‌گذراند. خودش می‌گفت که فقط تفننی نقاشی می‌کند. اما من شاهد پی‌گیری‌اش در کار بودم و به دلیل این تابلوها باز هم بیشتر دوستش داشتم .

اولین کارش کلاگی بود که بر نرده‌ی بالکن اتاق پشتی نشسته و وقتی فسون به او نزدیک شده بود از جایش تکان هم نخورده بود. کلاغ پررو مرتب آمد و به سبک پرنده‌ها با چشمان براقش به فسون خیره شد، فسون البته از آقا کلاغه بیشتر می‌ترسید تا او از فسون. فریدون یک روز عکس کلاغ را گرفت و بعد بزرگش کرد و فسون براساس این عکس و با آب و رنگ شروع به نقاشی کرد که من به شدت از آن خوشم آمد. بعد همین بازی با کیوتر و گنجشک ادامه یافت.

وقتی که فریدون در خانه نبود و آگهی‌های تجاری وسط فیلم آغاز می‌شد از فسون می‌پرسیدم «نقاشی‌هایت به کجارسیده؟» گاهی با نشاط پاسخ می‌داد «بیا نشانت بدهم» و بعد دوتایی به اتاق پشتی می‌رفتیم و در میان ابراز و آلات خیاطی که همه جا ولو بودند و زیر نور ضعیف لامپ به تابلوی مورد نظر نگاه می‌کردیم.

معمولاً در کمال صداقت می‌گفتم «واقعاً زیباست، راست می‌گویم.» اما در همان حال آرزو می‌کردم که دستها و کمرش را لمس کنم. در یک نوشت افزار فروشی واقع در شیرکسی^۱ برایش کاغذ مخصوص نقاشی و آب رنگ مرغوب و اروپایی خریدم.

یک روز فسون گفت «می‌خواهم همه‌ی انواع پرنده‌گانی را که دراستانبول یافت می‌شوند نقاشی کنم. فریدون از یک گنجشک عکس گرفته، بعد از این نوبت اوست. از این کار خوشم می‌آید، خدا را چه دیدی شاید یک روز جغدی هم روی نرده‌ی این پنجره بنشیند.»

گفتم «تو باید حتماً از کارهایت یک نمایشگاه ترتیب دهی.»

«به جای آن دوست دارم به پاریس بروم و موزه‌های آنجا را ببینم.»

گاهی هم با بی‌حوصلگی می‌گفت «این اواخر اصلاً دست به قلم من نبردم کمال.»

دلخوری و بی‌حوصلگی‌ش با پیش رفتن کار فیلمنامه مربوط می‌شد. فیلم که دیگر جای خود داشت. گاهی با آن که چیزی نکشیده بود باز هم مرا

1 Sirkeci

به اتاق پشتی می‌برد تا راجع به فیلم حرف بزنیم.
«فریدون از دست کاری در فیلم نامه خوشش نیامده و می‌خواهد آنرا دوباره بنویسد. خواهش می‌کنم به او بگو که این کار مدتها وقت می‌برد. بگذار فیلم را شروع کنیم دیگر»
«حتماً به او خواهم گفت.»

سه هفته بعد وقتی که بار دیگر به اتاق پشتی رفتیم فسون کارش با کلاغ تمام شده و حالا سرگرم کشیدن گنجشک بود. مدتها به تابلو خیره شدم و بعد گفتم « واقعاً زیباست »

«کمال برایم روشن شده که داستان این فیلم به درازا خواهد کشید»
فسون ادامه داد « نمی‌توانیم به سادگی از سد سانسور بگذریم. آنها روی اینجور چیزها حساسیت دارند، اما به تازگی مظفر در بار پلور سر میز ما آمد و نقشی را به من پیشنهاد کرد. فریدون به تو چیزی نگفته؟»
«نه شما دوباره به بار پلور رفتید؟ فسون، مواظب خودت باش! آنجا پر از گرگهای گرسنه است.»

«نترس، ما مواظبیم هم من و هم فریدون. تو البته حق داری، ولی پیشنهاد او کاملاً جدی بود.»

«فیلمنامه را خوانده‌ایی؟ نقش‌اش به تو می‌خورد؟»
«فیلمنامه‌ای وجود ندارد. اگر من نقش را قبول کنم یکی می‌نویسند. اول می‌خواستند بدانند که من چه می‌گویم.»
«راجع به چیست؟»

«چه فرقی می‌کند؟ در هر صورت فیلمی ملودرام خواهد شد مثل دیگر کارهای مظفر. من تصمیم دارم قبول کنم.»
«عجله نکن فسون، آنها آدمهای درستی نیستند. بگذار فریدون جلو برود و حرف بزند. شاید مقصود بدی داشته باشند.»
«چه می‌خواهی بگویی؟»

اما من نمی‌خواستم بیشتر در این باره حرف بزنم. باعصابانیت او را ترک کردم و سر میز برگشتم.
با نگرانی مجسم کردم که کارگردان ماهری چون مظفر چطور فسون را

با یک ملودرام سنتی به اوج خواهد رساند. نامش از ادین تا دیار بادگیر برسرزبان‌ها خواهد افتاد. محصلین فراری از مدرسه، خیل بیکاران، زنان خانه دار احساساتی و مردان عصبی مجرد در سینماهای نمودور و در پناه بخاری‌های بزرگ ذغالی خواهند نشست و جذب زیبایی ظاهر و باطن‌اش خواهند شد. به نظرم رسید که اگر او به هدفش برسد و یک ستاره‌ی طراز اول بشود، نه فقط من بلکه فریدون هم شانس‌ی نخواهد داشت. بله هردوی‌مان را ترک می‌کرد. البته فسون را آدم بی‌وجدانی نمی‌دانستم که برای پول و شهرت از همه چیز بگذرد. اما در بار پلور شاهد حرکات آدمهایی بودم که برای فاصله انداختن میان من و فسون حاضر به انجام هر کاری بودند. اگر فسون هنر پیشه می‌شد، متأسفانه بیش از پیش عاشق‌اش می‌شدم و ترس از دست دادنش هزار بار بیشتر می‌شد.

آن شب تمام مدت سر شام با نگرانی فسون را زیر نظر داشتم و در نگاه عصبی و آشفت‌اش می‌خواندم که حواسش نه پیش من است و نه پیش فریدون. همه‌ی فکر و ذکرش هنرپیشه شدن بود و بس. از این فکر بیشتر به وحشت افتادم. اگر فسون با یک هنرپیشه و یا تهیه‌کننده از همان‌ها که در بارها و کافه‌های سینمایی رفت و آمد داشتند فرار می‌کرد و مرا — شوهرش را — ترک می‌گفت، مطمئناً درد و رنجی عظیم تر از تابستان سال ۱۹۷۵ در انتظارم بود. آیا فریدون از خطری که ما را تهدید می‌کرد خبر داشت؟ البته حتماً می‌دانست که در پس علاقه‌ی بعضی تهیه‌کنندگان به فسون افکاری شیطانی نهفته است، اما من در فرصتی مناسب برایش به صراحت روشن نمودم که در صورت شرکت فسون در فیلم ملودرام مظفر فاتحه‌ی فیلم هنریش خوانده می‌شود. بعد آخر شب وقتی که با یک استکان راکی بر مبل پدرم لم داده بودم دوباره از خود پرسیدم که آیا در رابطه با فریدون زیاده روی نکرده‌ام؟ اوایل ماه مه که اوقات مناسب برای فیلم برداری نزدیک می‌شد، یک روز حیاتی خیالاتی به دفتر لیمون فیلم آمد و گزارش داد که یک هنرپیشه‌ی تقریباً معروف از دوست پسرش چنان کتک خورده که حالا در بیمارستان بستری است و نقش او را فسون به خوبی می‌تواند بازی کند و تأکید کرد که این برای فسون فرصتی

طلایی است. اما فریدون که نظرم را به خوبی می‌دانست مؤدبانه این پیشنهاد را رد کرد و تا آنجا که من خبر دارم هیچوقت در این باره حرفی با فسون نزد.

۶۰

شبهای سفر در کافه حضور^۱

ترفندهای مان برای دور نگاه داشتن فسون از گرگهای گرسنه بار پلور گاهی خودمان را هم به خنده می‌انداخت. میخک نقره‌ای خیرنگار شایعه سازی که خوانندگان شاید او را از مراسم نامزدی بخاطر داشته باشند می‌خواست مقاله‌ای راجع به فسون بنویسد با سر تیترا «ستاره‌ای نو طلوع می‌کند» اما باد به گوشمان رساند و چون به تنهایی جرأت برخورد با او را نداشتیم، سه نفری سراغش رفتیم. وقتی سر میز ما نشست، در جا روی یک دستمال سفره شعری برای فسون نوشت و با ظرافت تقدیم‌اش کرد. ماهم با کمک تایار گارسون کهنسال بار پلور طوری دستمال سفره را در سطل آشغال ناپدید کردیم که چشم کسی به شعر نیفتد. تنها که می‌شدیم این داستان‌ها را می‌گفتیم و می‌خندیدیم. (البته نه همه شان را)

بر عکس سینماگران و در کل همه ی هنرمندان که در بار پلور و جاهایی از این دست می‌نشستند و بعد از دو گیلان برای خود دل می‌سوزاندند، فسون تازه بعد از دو استکان راکی سر حال می‌آمد و مثل یک بچه با همه می‌گفت و می‌خندید. شاید بخشی از این شادی به خاطر جمع سه نفری مان بود. مثل آنوقت‌ها که با هم به سینما و یا کافه رستورانهای ساحلی می‌رفتیم .

آنقدر از چرند گویی‌ها در بار پلور خسته شده بودم که سعی می‌کردم هرچه کمتر به آنجا بروم. اگر هم همراهشان می‌رفتم فقط برای مراقبت از فسون و در عین حال راضی کردن‌شان برای ترک آنجا و رفتن به یکی از رستورانهای واقع بر سفر بود. وقتی که زودتر از موعد مقرر

1 Huzur

بار پلور را ترک می‌کردیم فسون با عصبانیت و اخم و تخم همراهان می‌آمد. در ماشین اما با چتین گرم گفتگو می‌شد و دلخوری یادش می‌رفت. طوری که فکر می‌کردم این رستوران رفتن‌ها برای همه مان لازم است. اول باید فریدون را راضی می‌کردم، چون هرچه باشد من و فسون که نمی‌توانستیم مثل دو دل‌داده به رستوران برویم. اما جدا کردن فریدون از دوستان هنرمندش کار ساده‌ای نبود. بنابراین در یک تصمیم ناگهانی از خاله نصیبه و شوهرش دعوت کردم تا با من و فسون برای خوردن ماهی به رستوران اورکان در ساریر^۱ بیایند. حتی عمو طارق هم در کمال میل رضایت داد و به‌این ترتیب ما در تابستان سال ۱۹۷۷ همه با هم همان‌طور که دور میز خانواده‌ی کسکین به تماشای تلویزیون می‌نشستیم، به رستوران‌های ساحلی رفتیم.

از آنجا که دلم می‌خواهد بازدید کنندگان زمان سپری شده در آنجا را چون من خاطره‌ای زیبا ببینند، کمی از جزئیات حرف می‌زنم. مگر هدف این رمان و موزه بیان تاحد ممکن صادقانه‌ی خاطرات واز آن طریق پیوند خوشبختی ما به خوشبختی دیگران نیست؟ در هر صورت از آن تاریخ به بعد این رستوران رفتن‌ها را ادامه دادیم. در سالهای بعد تابستان و زمستان مرتب — تقریباً ماهی یک بار — به رستوران‌ها و کافه‌های ساحلی، آنجا که آهنگهای قدیمی و سنتی باب میل عمو طارق می‌نواختند رفتیم و در عین حال آنچنان با هم گفتیم و خندیدیم که گویی راهی مجلس عروسی هستیم. آنوقت‌ها که روابط من و فسون به دلایلی چون به تعویق افتادن زمان فیلم برداری تیره و تار بود، مدتی این رسم دوست داشتنی تعطیل شد. اما وقتی پس از مدتی دوباره سوار ماشین شدیم فوری حس کردم که چقدر به هردومان خوش می‌گذرد و چقدر به هم عادت و علاقه داریم.

محبوب ترین محل تفریح استانبولی‌ها در آن زمان طربیه^۲ بود. (پای

1 Urkan, Sariyer

2 Tarabya

توریست‌ها آنوقت‌ها به آنجا باز نشده بود) کافه‌ها پشت سر هم قرار داشتند و بیشترشان خواننده و یا یک گروه کوچک ارکستر استخدام کرده بودند و تا وسط پیاده رو میز گذاشته بودند. در آن میان بازار دست فروش‌ها که بستنی، بادام زمینی و صدف می‌فروختند گرم بود. دوربین عکاس‌های دوره گرد تند و تند برق می‌زد و یک ساعت بعد عکس حاضر و آماده بود. خاله نصیبه از مهارت گارسون‌هایی که با سینی‌های پر از پیش غذا وسط آنهمه شلوغی ویراژ می‌دادند، حیرت می‌کرد. پاتوق ما کافه حضور بود که از کافه‌های اطراف حقیرانه تر به نظر می‌آمد. شب اول فقط به دلیل آن‌که هنوز جای خالی داشت به آنجا رفتیم و عمو طارق فوری از آن خوشش آمد. چون از رستوران شیک مجاور که مظفر نام داشت، نوای موسیقی سنتی بگوش می‌رسید. دفعه بعد وقتی به او پیشنهاد کردیم که یکراست به همان رستوران مظفر برویم گفت «برای ارکستر به این بدی و خواننده‌ای که صدایش سوهان اعصاب است حتی یک شاهی هم نباید خرج کرد کمال» اما در حین صرف غذا حواسش یکسره به نوای موسیقی بود و مرتب هم غر می‌زد و با صدای بلند ترانه را تصحیح می‌کرد و درستش را می‌خواند. همه ی ترانه‌ها را از حفظ بود و زودتر از خواننده — که بقول او نه صدا داشت و نه گوش شنوا— تا آخرش را می‌خواند. بعد از گیلان سوم چشم‌ها را می‌بست و هم گام با موسیقی سر تکان می‌داد. با ترک خانه از قالب خود خارج می‌شدیم. چه دلپذیر بود که فسون بر عکس چوکورکوما کنارم می‌نشست. آنقدر به هم می‌چسبیدیم که تماس دائمی دست فسون را با دستم کسی نمی‌دید. آنوقت‌ی که پدرش به آهنگهای قدیمی گوش می‌سپرد و مادرش به نور لرزان چراغ‌ها بر سفر چشم می‌دوخت، ما مثل دو جوان خجالتی که تازه لذت لاس زدن را چشیده باشد، با هم راجع به غذا، آن شب زیبا، پدر مهربان فسون و... پچ می‌کردیم. فسون که همیشه نشان می‌داد در حضور پدر سیگار نمی‌کشد، اینجا کنار ساحل مثل یک زن مستقل اروپایی که دستش توی جیب خودش است مرتب به سیگارش پک می‌زد. یک بار شانس‌مان را با خرید یک

بلیط بخت آزمایی امتحان کردیم و بعد که باختیم به هم نگاه کردیم و با هم گفتیم «بد شانس در قمار و...» و هردو سرخ شدیم. هرچند پس از آن موجی از خوشبختی جانمان را پر کرد. شانس بیرون زدن از خانه، سرمستی اشعار عاشقانه، میان مردم بودن و یار را در کنار داشتن. خیابان بر اثر وجود میزها بسیار تنگ شده بود و راه بندان ایجاد می‌شد. گاهی هم میان رهگذران و مشتریان کافه‌ها دعوا می‌شد. «به این دختر اینطور زل نزن!»، «چرا ته سیگارت را جلوی پای من می‌اندازی؟» آنها که سرشان گرم بود آواز می‌خواندند، دست می‌زدند و با هم شوخی می‌کردند. وقتی که رقصنده‌ای با جرینگ جرینگ النگوها و آرایه‌ی لباس پرزرق و برقش از رستورانی به رستوران دیگر می‌رفت، رانندگان با شدت و حدت برایش بوق می‌زدند، درست مثل سوت کشتی‌های بخار در دهم نوامبر سالروز مرگ آتاتورک. یک باره همه‌ی برگها به گوش می‌رسید. در شب گرم بادی بلند می‌شد، شن، غبار و آشغال را بلند می‌کرد. کیسه‌های پلاستیکی، پوست فندق، فضله‌ی مرغان دریایی، تکه‌های روزنامه و خاله نصیبه جیغ می‌کشید و دستش را بالای غذا می‌گرفت. باد می‌پیچید. از دریای سیاه پویراز سرد و سرشار از بوی ید می‌وزید. شب تمام می‌شد. اینجا و آنجا صدای اعتراض بعضی مشتریان به صورتحساب و نوای موسیقی بگوش می‌رسید. دستها، پاها و بازوهای‌مان باز هم به همدیگر نزدیک‌تر می‌شد. خیلی نزدیک طوری که احساس می‌کردم در دلم قند آب می‌شود. گاهی عکاس دوره گرد را صدا می‌زدم تا یک لحظه‌ی خوش را ابدی کند یا از کولی آواره‌ای می‌خواستم تا سرنوشت‌مان را از روی خطوط دست بگوید. حس می‌کردم تازه با فسون آشنا شده‌ام، کنارش نشسته‌ام و دستهای‌مان گاهی با هم تماس پیدا می‌کند. به نظرم می‌رسید که روزی با هم ازدواج خواهیم کرد. در زیر ماه شب چهارده خیالات خوش می‌بافتم. راک‌ی یخ زده در دست با لرزشی پر از لذت می‌دیدم که تحریک شده‌ام. اما دستپاچه نمی‌شدم. حال نیاکان‌مان در بهشت جلوی چشم می‌آمد که چگونه در برابر گناه تسلیم شدند و خود را یکسره به لذت و شادی در کنار فسون بودن می‌سپردم.

این که چرا ما اینجا دور از خانه، میان جمعیت و درست زیر دماغ والدین فسون خیلی بیشتر از چوکورکوما به هم نزدیک بودیم را هنوز نفهمیده‌ام. اما این شبها شاهد آن بودند که ما توان زندگی مشترک سعادت مند را با هم داریم و همان طور که در مجلات زنانه می‌نوشتند برای هم ساخته شده‌ایم. اینرا هر دو حس می‌کردیم. هنوز یادم می‌آید که یک بار وسط صحبتی شیرین گفت «می‌خواهی کمی از این بچشی؟» و بعد من با چنگالم از بشقاب او یک تکه کتلت برداشتم و یک بار دیگر چند دانه زیتون (هسته‌هایش را اینجا به نمایش گذاشته‌ام) یک دفعه هم روی میز بغلی زوجی شبیه خودمان نشستند. (مرد مو خرمایی و حدود سی سال و زن مو سیاه با پوستی مهتابی و ده سالی کوچکتر) صندلیهای مان را بسوی آنها برگرداندیم و مدتها با هم حرف زدیم.

همان شب با نورشیان و محمد که تازه از مشاور¹ بیرون آمده بودند، برخورد کردیم. بدون اشاره به آشنایان مشترک مان مدتی ایستادم و خیلی جدی با آنها راجع به بهترین بستنی فروشی آن سال در استانبول حرف زدم. در حال خداحافظی بودیم که دیدم چتین در ماشین را گشود و فسون و والدینش وارد شوورلت شدند. به آنها اشاره کردم و گفتم که آشنایان را دور بسفر می‌گردانم. بازدید کنندگان کنونی موزه بدانند که در دهه ی پنجاه و شصت تعداد ماشینهای شخصی در استانبول نسبت به جمعیت خیلی کم بود. کسی که توان مالی وارد کردن ماشین از اروپا یا امریکا را داشت، معمولاً دوستان و آشنایان را با آن به گردش می‌برد. از دوران کودکی بارها از مادر شنیده بودم که می‌گفت «سادات و شوهرش با بچه‌ها می‌خواهند کمی بگردند. تو هم می‌آیی یا من با چتین بروم.» گاهی هم می‌گفت «با شوهر» و پدرم فقط زیر لب می‌گریه «آخ خودت برو، من کار دارم.»

در راه بازگشت با هم آواز می‌خواندیم. اول عمو طارق زیر لب زمزمه می‌کرد تا تصنیف مورد نظر را به خاطر بیاورد، بعد می‌خواست که رادیو را روشن کنیم و دنبال یک ترانه ی قدیمی بگردیم. همان طور

1 MÜchevher

که من با رادیو ور می‌رفتم شروع به زمزمه‌ی یکی از تصنیف‌هایی که در مشاور شنیده بود می‌کرد. گاهی هنگام جستجو یک فرستنده‌ی خارجی روی خط می‌آمد و صداهایی ناآشنا به گوش می‌رسید. آنوقت همه در ماشین سکوت می‌کردیم و عمو طارق با لحنی اسرار آمیز می‌گفت «رادیو مسکو». کم‌کم حال و هوای خواندن را بدست می‌آورد و فسون و مادرش هم دنباله را می‌گرفتند.

و در همین حال روی جاده‌های ساحلی و زیر درختان بلند و تیره‌ی چنار پیش می‌رفتیم و من به کنسرت داخل ماشین گوش می‌سپردم. گاهی به عقب بر می‌گشتم و سعی می‌کردم — مثلاً تصنیف دوستان قدیمی با صدای گل تکین چکیز^۱ — با آنان همراهی کنم. البته با تردید چون خیلی کم ترانه‌ها را از حفظ بودم.

فسون از همه خوش‌تر بود. هرچند باز هم به بار پلور می‌رفت و دوستان سینماگرش را رها نمی‌کرد. برای جور کردن برنامه‌ی شام بر ساحل بسفر باید اول دم خاله نصیبه را می‌دیدم. هرچند این کار سختی نبود، چون او هیچ فرصتی را برای نزدیک کردن من و فسون از دست نمی‌داد. روش دیگر علاقه‌مند کردن فریدون به همراهی با ما بود و به همین دلیل یک بار یانی فیلم برداری را که همیشه به فریدون چسبیده بود را با خود بردیم. با استفاده از امکانات لیمون فیلم فریدون و یانی چندین فیلم تبلیغاتی ساختند که البته من هم هیچ مخالفتی با آن نداشتم. کمی پول در آوردن بد نبود. اما اگر کارشان خیلی می‌گرفت و فریدون آنقدر پولدار می‌شد که بتواند برای زنش خانه‌ی مستقلی بگیرد، آنوقت دیگر قضیه دشوار می‌شد. دیگر چطور می‌توانستم بهانه‌ای برای دیدار فسون پیدا کنم؟ با کمال شرمندگی دیدم که فقط برای اوست که سعی می‌کنم با فریدون کنار بیایم.

چون آنشب عمو طارق و خاله نصیبه با ما نبودند نه به نوای موسیقی رستوران بغلی گوش سپردیم و نه در ماشین آواز خواندیم. فسون کنارم

1 Gültekin Çekis

نشست. بلکه رفت پهلوی شوهرش و تمام شب به مزخرفات آن دو راجع به سینما گوش داد.

آنشب آنقدر بد گذشت که دفعه‌ی بعد هنگام ترک بار پلور به یکی از آشنایان فریدون گفتم که در ماشین جا نداریم، چون می‌خواهیم سرراه والدین فسون را سوار کنیم و به ساحل بسفر ببریم. حتماً کمی بی‌ادبانه گفتم چون چشمهای سبز تند آن مرد که پیشانی بلند و زیبایی داشت، از تعجب یا شاید هم از خشم گشاد شد. در هر صورت فوراً او را از ذهنم بیرون انداختم. با هم به چوکورکوما رفتیم و خاله نصیبه و عمو طارق را به رفتن راضی کردیم. مدتی از رسیدن مان نگذشته بود و سخت سرگرم نوشیدن بودیم که متوجه حالت نگران فسون شدم و فکر کردم که امشب خیلی خوش نخواهد گذشت. به دورو بر نگاه کردم تا یک فروشنده‌ی دوره گرد پیدا کنم و با خرید بلیط، تخمه و فندق کمی سر حالش بیاورم و یک دفعه چشمم دو تا میز آنطرفتر به همان مرد چشم سبز پیش از این افتاد. با دوستش نشسته بود و ما را می‌پایید. فریدون فهمید که آنها را دیده‌ام.

به او گفتم « بنظر می‌رسد که دوستت دنبال ما راه افتاده.»

« طاهر تان^۱ دوست من نیست.»

« اما همان کسی است که می‌خواست با ما بیاید.»

« درست است. اما با من دوستی ندارد او دست اندر کار فیلم های بزن

بزن و رمانهای مصور است. از او خوشم نمی‌آید.»

« پس چرا ما را تعقیب می‌کند؟»

بدون آن که جوابی پیدا کنیم، سکوت کردیم. فسون که حرفهای ما را شنیده بود مضطرب به نظر می‌رسید. عمو طارق غرق در موسیقی بود ولی شش‌دانگ حواس خاله نصیبه به حرفهای ما بود. از نگاه فریدون و فسون فهمیدم که مرد به سوی ما می‌آید و سر برگرداندم.

طاهرتان رو به من گفت « کمال معذرت می‌خواهم. مزاحم نمی‌شوم. فقط

1 Tahir Tan

چند کلمه‌ای با والدین فسون حرف دارم.» چنان قیافه‌ی مؤدبانه و آداب دانی به خود گرفته بود، انگار بخواهد در یک جشن عروسی با دختری برقصد اما به سبک آموزه‌های مجلات زنانه ناچار به کسب اجازه از پدر و مادر دختر باشد. به سوی عمو طارق برگشت «بخشید، می‌خواهم با شما راجع به موضوع مشخصی حرف بزنم. فسون در یک فیلم...»
خاله نصیبه گفت «طارق حواست هست! این مرد می‌خواهد چیزی به تو بگوید»

«با شما هم حرف دارم، مگر شما مادر فسون نیستید نمی‌دانم می‌دانید یا نه، اما دوتا از تهیه کنندگان معروف ترکیه یعنی مظفر و حیاتی خیالاتی به دخترتان پیشنهاد بازی نقش‌های مهمی را در فیلم‌شان داده‌اند. می‌گویند که شما فقط به خاطر یک صحنه‌ی ماچ و بوسه اجازه ندهاید.»

فریدون به سردی پاسخ داد «اصلاً واقعیت ندارد.»
طربیه مثل همیشه شلوغ بود. عمو طارق متوجه نشد یا بروی خود نیاورد. — مثل غالب پدران ترک در شرایطی اینچنینی —
طاهرتان مبارزه جویانه گفت «چه چیزی واقعیت ندارد؟»
مست بود و دنبال در دسر می‌گشت.

فریدون با آرامش گفت «گوش کن طاهر! ما اینجا در جمع خانوادگی هستیم و علاقه‌ای به صحبت راجع قضایای سینمایی نداریم.»
«من اما دارم. فسون از چه می‌ترسی؟ بگو که آرزویت هنرپیشه شدن است.»

فسون سر برگرداند و بی‌خیال به سیگارش پک زد. من و فریدون با هم از جا برخاستیم و خودمان را جلوی میز و آن مرد قرار دادیم. سرها از اطراف به طرفمان چرخید. حالت‌مان شبیه خروس‌های جنگی شده بود، همان ژستی که مردان ترک به وقت کتک‌کاری می‌گیرند. بعد یک عده تماشاچی فضول که نمی‌خواستند چیزی از دست‌شان در برود دورمان جمع شدند. دوست طاهر هم سر رسید.

یکی از پیشخدمت‌های قدیمی که از دعوا مرافعه‌های کافه‌ای تجربیات

فراوان داشت خودش را وسط انداخت «اما آقایان عزیز! خواهش می‌کنم از هم فاصله بگیرید. سر همه‌مان کمی گرم است و در این حالت فوری سو تفاهم ایجاد می‌شود. کمال الساعه ماهی سفید و صدف کبابی تان را می‌آورم.»

اینجا باید توضیحی به نسل خوشبخت آینده که صد سال پس از این به دیدار موزه‌مان می‌آید بدهم. در زمان ما هر جا که پیش می‌آمد مردان به دلایل واهی کتک کاری می‌کردند. در قهوه‌خانه، در خیابان، در اتاق انتظار بیمارستان و یا در استادיום ورزشی هنگام تماشای فوتبال و جازدن رسوایی بزرگی بشمار می‌رفت.

دوست طاهر دستش را روی شانهای او گذاشت، انگار بخواهد بگوید: حالا تو دیگر کوتاه بیا و او را کشید و با خود برد. فریدون هم با حرکتی همین‌طوری مرا سر میز بازگرداند. از بابت اینکار ممنون‌اش شدم.

نور چراغهای کشتی بر دریای متلاطم از پویراز می‌لغزید و فسون همچنان بی‌تفاوت به سیگارش پک می‌زد. مدتی به چشم‌هایش خیره شدم و او نگاهش را ندزدید.

با حرکت مغرور و تا حدی مبارزه جویانه اش به من فهماند که تجربیات دوسال گذشته و انتظارش از زندگی آینده بسیار مهم تر و خطرناک‌تر از برخورد با یک هنرپیشه‌ی مست است.

عمو طارق استکان راکی‌اش را بلند کرد و همگام با ترانه‌ی «چرا این زن بی‌رحم را دوست دارم؟» صلاح‌الدین پینار^۱ به این‌سو و آن‌سو برد. ماهم ترجیح دادیم خود را به نوای موسیقی بسپاریم و با او هم آواز شویم. وقتی که حوالی نیمه شب همچنان آواز خوانان به سوی خانه می‌رفتیم بنظر می‌رسید که ماجرای آن‌شب به فراموشی سپرده شده است.

1 Selaattin Pinar

ایما و اشاره

من اما خیانت فسون را از یاد نبرده بودم. از قرار طاهرتان در بار پلور فوری عاشق فسون شده بود و خودش هم باعث جلب نظر مظفر و حیاتی خیالاتی گشته تا در فیلم‌شان نقشی به فسون بدهند. فسون هم حتماً آنها را به این کار ترغیب کرده بود، یا شاید آن دو علاقه‌ی طاهرتان را به فسون فهمیده و به همین دلیل به سراغ فسون آمده بودند. اینرا به این دلیل می‌گویم که آنشب پس از رفتن طاهرتان، فسون حالت یک سگ باران خورده را داشت.

در دیدار بعدی با خانواده‌ی کسکین فوری از نگاه‌های غضبناک فسون فهمیدم که از آنشب رفت و آمدش را به کافه‌ها و بارهای سینمایی قدغن کرده‌اند. فریدون بعداً در لیمون فیلم برایم گفت که خاله نصیبه و عمو طارق آنچنان از اتفاق آنشب به وحشت افتادند که دیگر فسون را بشدت کنترل می‌کنند و حتی اجازه‌ی ملاقات با دوستان را هم به او نمی‌دهند، چه رسد به بار پلور. حالا اگر بخواهد از در خانه بیرون برود باید مثل یک دختر مجرد از مادرش اجازه بگیرد. نمی‌دانم این مقررات هرچند که زیاد طول نکشید چه بر سر فسون آورد. تنها تسکین‌اش قول فریدون بود که او هم در این مدت پا به پلور نخواهد گذاشت.

هر دو می‌دانستیم که اگر بخواهیم شادی را به فسون برگردانیم باید ساختن فیلم هنری را آغاز کنیم.

اما فیلمنامه هنوز آماده‌ی گذراندن از سد سانسور نبود و من می‌دانستم که فریدون به این زودی‌ها موفق به انجام این کار نخواهد شد. وقتی که در اتاق پشتی از نقاشی مرغ دریایی‌اش تعریف می‌کردم دیدم که خودش هم این واقعیت دردناک را فهمیده. چون میلی به شنیدن سوالات متهم کننده‌اش نداشتم خیلی کمتر از پیشرفت کار تابلویش می‌پرسیدم و به انتظار زمانی می‌ماندم که روحیه‌اش خوب باشد و به راستی بخواهد راجع به نقاشی حرف بزند.

معمولاً اما سر حال نبود. من هم سوالی نمی‌کردم و نگاه‌های تند و تیزش

را تاب می‌آوردم. وقتی که می‌فهمید با نگاهش چه بلایی بر سرم می‌آورد عمیق‌تر نگاه می‌کرد. حتی وقتی که برای مدت کوتاهی به اتاق پشتی می‌رفتیم بیشتر وقت به تجزیه تحلیل نگاه او می‌گذشت. سر شام هم همین‌طور. تلاش می‌کردم تا رمز نگاهش را دریابم. بفهمم که درباره‌ی من و زندگی‌اش چطور می‌اندیشد و چه می‌خواهد بگوید. اگر سابقاً رسم حرف زدن با ایما و اشاره را می‌دانستم، حالا دیگر یکسره به آن عادت کرده بودم.

در دوران جوانی وقتی که با دوستان در گشت و گذار بودیم، در سینما یا رستوران و یا بر عرشه‌ی کشتی مسافربری و یکباره کسی می‌گفت «نگاه کنید بچه‌ها آن دختر مارا نگاه می‌کند» معمولاً بعضی‌ها بشدت هیجان زده می‌شدند. من اما در این باره تردید داشتم. در انظار عمومی دخترها به ندرت مستقیم به مردی نگاه می‌کردند و اگر در آن حالت غافلگیر می‌شدند، به سرعت نگاهشان را می‌دزدیدند و دیگر صددرصد به آنسو نگاه نمی‌کردند. در خانه‌ی کسکین‌ها هم اوایل اگر هنگام تماشای تلویزیون نگاه من و فسون با هم تلاقی می‌کرد، او درست همان‌طور نگاهش را می‌دزدید و من خیلی دلخور می‌شدم، چون شبیه واکنش یک دختر ترک در خیابان و در مقابل مردی غریبه بود. بعدها فهمیدم که فسون با این حرکت می‌خواهد تحریکام کن. من در دنیای ایما و اشاره به راستی تازه کار بودم.

وقتی که در استانبول می‌گشتم، حتی در محلاتی چون بیوقلو بندرت پیش می‌آمد که زنان — چه باروسری و چه بی‌حجاب — مستقیم به مردی نگاه کنند. ایما و اشاره که دیگر جای خود داشت. از طرف دیگر بعضی‌ها که چون اکثریت مردم از طریق واسطه ازدواج نکرده بودند، ادعا می‌کردند که با همان نظر اول همه‌ی حرفها را به همسر آینده‌ی خود گفته‌اند. مادرم که به طریق معمول ازدواج کرده بود، هم قسم می‌خورد که پدرم را برای اولین بار در مجلس رقصی بزرگ که آتاتورک هم در آن حضور داشته دیده و آنها علاقه‌ی خود را همانجا با ایما و اشاره به هم ابراز کرده‌اند. پدرم در جمع با او مخالفتی نمی‌کرد، اما یک بار

به من گفت که از آن شب آتاتورک را البته بیاد می‌آورد اما مادرم را - دختری شانزده ساله با دستکش سفید و لباسی بسیار شیک - هرچه سعی می‌کند بخاطر نمی‌آورد.

این‌که ایما و اشاره در جامعه‌ای چون ترکیه که زن و مرد در محیط خارج از خانه نمی‌توانند به راحتی همدیگر را ملاقات کنند، نقش بخصوصی دارد را به دلیل گذراندن دوران دانشجویی‌ام در امریکا بسیار دیر و آنهم فقط به لطف فسون فهمیدم. اما به سرعت ارزش این نوع ارتباط را درک کردم. نگاه فسون مثل زنهای رمانهای مصور و یا هنرپیشگان بود و درعین حال مرا به یاد مینیاتورهای ایرانی می‌انداخت. وقتی که سر میز کجکی روبرویم می‌نشست، فقط به صفحه‌ی تلویزیون خیره نمی‌شدم بلکه با او هم به نظر بازی می‌پرداختم. کمی بعد که می‌فهمید فوری نگاهش را چون دخترکان خجالتی می‌دزدید، انگار بخواهد مجازاتم کند.

به خود می‌گفتم که او میل ندارد در جمع خانواده، خود و مرا بیاد ماجراهای گذشته بیاندازد و یا شاید از دستم دلخور است که چرا از او تا حال یک هنرپیشه نساختم‌ام. واکنش‌اش به نظرم عادلانه بود. با گذشت زمان اما از دستش دلخور شدم که چرا از هرنگاه بی‌پروایی آن‌طور هراسان رو برمی‌گرداند و ادای زنی جوان و خجالتی را در بر خورد با مردی غریبه در می‌آورد. وقتی حواس کسی به ما نبود و ما سرسری تلویزیون تماشا می‌کردیم و یا برعکس غرق در تماشای صحنه‌ی وداع بودیم و تصادفاً نگاه‌مان به هم می‌افتاد خود را بی‌نهایت خوشبخت حس می‌کردم و در کمال شادی می‌دیدم که بخاطر چنین لحظه‌ای آنجا هستیم. فسون اما طوری برخورد می‌کرد که گویی اصلاً این لحظات خوش را بحساب نمی‌آورد، سر بر می‌گرداند و دلم را می‌شکست.

یعنی نمی‌دانست که فقط برای این که قادر به فراموش کردنش نیستم می‌آیم؟ خوشبختی‌مان را بخاطر نمی‌آورد؟ نگاهش می‌کردم و می‌دیدم که به خوبی درهم رفتن چهره‌ام را می‌بیند، یا شاید فقط خیال می‌کردم. مرز لرزان میان توهم و احساس دومین کشف بزرگم در زمان آموختن ظرایف ایما و اشاره از فسون بود. سعی می‌کردیم در سکوت چیزی به

هم بگوییم، اما میان آنچه به راستی می‌اندیشیدیم و آنچه دیگری می‌فهمید همیشه فاصله‌ای وجود داشت. این خود جذابیت مکالماتی این‌چنین را بیشتر می‌ساخت.

گاهی معنای نگاهش را در نمی‌یافتم. باید کمی می‌گذشت تا به مفهوم آن دست پیدا کنم. فسون را — البته بندرت — در حالت خشم، پافشاری و هنگامی که در درونش آتشی بپا بود تجربه کرده بودم. گاهی نگاهش چنان آشفته‌ام می‌ساخت که فوری از او فاصله می‌گرفتم. در عوض وقتی فیلمی نمایش داده می‌شد که ما را بیاد خاطرات خوشمان می‌انداخت، مثلاً زوجی که عاشقانه یکدیگر را در آغوش گرفته و می‌بوسند، سعی می‌کردم دقیقاً در همان لحظه با او نگاهی ردوبدل کنم. آنوقت او فقط نگاهش را نمی‌دزدید بلکه حتی گاهی پشت‌اش را به من می‌کرد. بنابراین عادت کردم که در این حالت با پی‌گیری به او خیره شوم. مستقیم توی چشمش نگاه می‌کردم. البته از حرفم برداشت غلطی نکنید. سرمیز کسکین‌ها این زمان ده دوازده ثانیه و شاید فقط یک بار پنجاه ثانیه طول کشید. انسان مدرن و آزاده‌ی نسل بعدی — البته به حق — شاید اینرا مزاحمت ارزیابی کند. با نگاه‌های سمج‌ام خانواده را وارد ماجرای می‌کردم که فسون به احتمال زیاد می‌خواست پنهانش کند و یا اصلاً به فراموشی بسپارد. یعنی عشق مابین‌مان و آن روابط نزدیک دوران گذشته.

وجود الکل برسر‌میز و مستی‌گاه و بیگاه‌من هم نمی‌تواند رفتارم را توجیه کند. بعدها خودم را اینطور راضی کردم که اگر امکان تماشای فسون را هم از دست می‌دادم، حتماً دیوانه شده و قدرت پا گذاشتن به خانه‌ی کسکین‌ها را نمی‌داشتم.

وقتی که فسون می‌فهمید خل شده‌ام و تمام شب به او خیره خواهم شد، معمولاً کاملاً بی‌تفاوت می‌ماند و اصلاً نگاهم نمی‌کرد. مثل همه‌ی زنان ترک که یاد گرفته بودند چطور با نگاه‌های مزاحم و سمج مردان کنار بیایند. وحشتناک خشمگین می‌شدم و دیگر نگاه از او بر نمی‌داشتم. زلال سالیک مرتباً در روزنامه‌ی ملیت به مردان جوان و خشن تذکر

می‌داد که در خیابان طوری به زنان زیبا نگاه نکنند که انگار می‌خواهند با چشم آنها را بخورند و عصبانیت من از این بود که فسون نگاه‌های مراهم مثل همان‌ها ارزیابی می‌کرد.

سیبل برایم گفته بود که چه اندازه زنان زیبا و آراسته‌ی ترک از دست نگاه‌های مزاحم مردان شهرستانی — عجیب است نه؟ — در عذابند. بعضی حتی به تعقیب زنان هم می‌پرداختند، متلک می‌گفتند و گاهی مثل سایه ساعت‌ها و روزها در تعقیب‌شان بودند.

در اکتبر سال ۱۹۷۷ یک شب عمو طارق ناخوش بود و زودتر به رختخواب رفت. فسون و خاله نصیبه سخت سرگرم گفتگو بودند و من — خودم اینطور فکر می‌کردم — بی خیال نشسته بودم که فسون یکباره بسویم برگشت. مثل اکثر مواقع در آنزمان با دقت به او خیره شدم. بلند گفت «دست بردار.»

لرزه به جانم افتاد. فسون ادایم را در آورد که چطور به او خیره شده‌ام. از فرط شرم سر باز زدم.

زیر لب گفتم «منظورت چیست؟»

دادکشید «این را می‌گویم» و بعد با آب و تاب بیشتری ادایم را در آورد. تازه فهمیدم که قیافه‌ام شبیه قهرمانان داستانهای مصور شده. خاله نصیبه اول با لبخند به این صحنه نگاه کرد. اما بعد از دیدن حال من به وحشت افتاد و با پرخاش گفت «بازهم شروع کردی ادای مردم را درآوری؟ تو که دیگر بچه نیستی.»

خودم را جمع و جور کردم «نه، نه خاله نصیبه من حال فسون را می‌فهمم.»

اما به راستی می‌فهمیدم؟ طبیعتاً درک انسان‌هایی که دوست‌شان داریم، بسیار مهم است. حتی تصور درک‌شان هم مهم است و باید بگویم در این هشت سال بندرت قادر به این کار بودم.

فهمیدم که برخاستن بسیار دشوار خواهد شد. تمام قوایم را جمع کردم و بلند شدم. زیر لب گفتم که دیر وقت است و رفتم.

در خانه تصمیم گرفتم که دیگر به خانه‌ی کسکین‌ها نروم و بعد در

دریای خواب غرق شدم.

صدای ناله‌ی گاه و بیگاه مادر از اتاق پشتی می‌آمد، اما در مجموع راحت خوابیده بود. همان‌طور که حدس می‌زنید، دوباره دلخور شده بودم، اما این حالت زیاد طول نکشید. ده روز بعد در خانه‌شان را زدم و وقتی دیدم که فسون از دیدنم شاد شده حس کردم خوشبخت‌ترین آدم روی زمین‌ام. سر میز نشستیم و دوباره نظربازی‌مان را از سر گرفتیم.

از تماشای تلویزیون، مراسم بالا و پایین بردن پرچم و سرود ملی گرفته تا گفتگو با عمو طارق و خاله نصیبه - که فسون هم گاه و بیگاه در آن شرکت می‌کرد - همه برایم لذتی ناشناس در بر داشت. صاحب یک خانواده‌ی جدید شده بودم. نه فقط برای وجود فسون در برابرم، بلکه معاشرت و گپ زدن با خانواده‌ی کسکین آرامش و اطمینانی به همراه داشت که علت اصلی بودنم را در آنجا از خاطر می‌برد.

وقتی که تصادفاً چشمم به فسون می‌افتاد دوباره یادم می‌آمد و بعد راست می‌نشستم. انگار تازه از خواب برخاسته باشم. دیدن‌اش تحریکم می‌کرد و دلم می‌خواست که او هم حال مرا داشته باشد. اگر از این خواب خرگوشی برمی‌خاست و عمق روابطمان را درک می‌کرد، حتماً قادر به جدایی از شوهرش می‌شد و با من ازدواج می‌کرد. اما چون چنین شناختی را درچشمان فسون نمی‌دیدم دوباره ناامید می‌شدم و به حالتی بحرانی می‌رسیدم.

در زمانی که کارهای فیلم پیش نمی‌رفت فسون نقاب غریبگی به چهره می‌زد. نگاهش تا آنجا که امکان داشت بی‌تفاوت و شیشه‌ای می‌شد. فقط وقتی اظهار نظر می‌کرد که راجع به برنامه‌ی تلویزیون بحثی پیش آید و یا غیبت از همسایگان در کار باشد. طوری نشان می‌داد که انگار هدفش درزندگی حرف، شوخی و خنده با پدر و مادر بر سر میز است. آنوقت به نظر می‌رسید که هیچگاه از شوهرش جدا نخواهد شد و ما به آینده‌ای مشترک نخواهیم رسید.

سالها بعد به این نتیجه رسیدم در نگاه‌های پرمعنی فسون تقلیدی از حالات هنرپیشگان ترک وجود داشت. اما نه، او تقلید نمی‌کرد بلکه

قادر بود چون قهرمانان فیلم‌ها در حضور یک مرد و با وجود والدینش فقط با ایما و اشاره آرزوها و احساساتش را به نمایش بگذارد.

۶۲

برای این که زمان بگذرد

به دلیل اینکه دیگر مرتب فسون را می‌دیدم، زندگی کاری‌ام هم خیلی مرتب تر شده بود. صبح که می شد سرحال و شاداب از جا برمی‌خاستم و به سر کارم می‌رفتم. (اینکه ی ملت‌م نوش همچنان از داخلی تصاویر دیوارهای حربه به ما لبخند می زد. البته به گفته ی زعیم وجود او تغییر چندانی در فروش ملت‌م نداده بود) حالا که دیگر همه ی فکرم پیش فسون نبود، می‌توانستم در برابر توطئه‌هایی که علیه‌ام در جریان بود، بایستم.

همان‌طور که انتظار می‌رفت تکیای^۱ در مدت کوتاهی رقیب زت زت شد. البته این موضوع هیچ ربطی به مدیریت درخشان کنعان و عثمان نداشت. بلکه بیشتر مربوط به تورگای می‌شد که بخشی از محصولاتش از طریق تکیای به فروش می‌رساند. هر بار که به تورگای، موستانگ‌اش، کارخانه و عشق‌اش به فسون فکر می‌کردم دلم می‌گرفت. اما دیگر نسبت به او حسادتی نداشتم. او با عثمان روابط خانوادگی هم برقرار کرده بود. با هم برای اسکی به الوداغ و برای خرید به پاریس و لندن رفتند و هردو آبونه ی یک شرکت توریستی شدند.

می‌دیدم که تکیای با چه سرعتی رشد می‌کند. اما کاری از دستم بر نمی‌آمد. هم مدیر پر کار و زرنگی که استخدام کرده بودم و هم دو کارمند قدیمی و امین که سالها چرخ اصلی زت زت را به حرکت در می‌آوردند — سمیل کچل که قبلاً برای پدرم و بعد متأسفانه برای عثمان جاسوسی می‌کرد — توسط کنعان با حقوقی بالا خریداری شدند.

گاهی نزد مادرم شکایت می‌کردم که عثمان به دلیل حرص پول و شکست دادنم تصمیم به نابودی موسسه‌ای که پدر بنیانگذارش بوده گرفته است.

1 Tekyay

اما مادر به این بهانه که نمی‌خواهد طرف یکی از ما را بگیرد، از کمک دریغ می‌کرد. هر چند من حدس می‌زدم بر اثر تلقینات عثمان، به هم خوردن رابطه‌ام با سیبل، زندگی شبهه‌انگیز خصوصی‌ام، رفت و آمدهایم به خانه‌ی کسکین‌ها که خبرش را داشت اینطور نتیجه گرفته که قابلیت ضبط و ربط اموال پدر را ندارم.

زمانی را که در چوکورکوما سر می‌کردم، نظر بازی با فسون، شام و گفتگوهایمان، گشت و گذار بر کرانه‌ی سفر که حتی در زمستان هم ادامه یافت، همه و همه در مدت دو سال و نیم بدل به عادت‌ی زیبا و همیشگی شدند که مرتب و با علاقه تکرارشان می‌کردیم. ساختن فیلم هنری فریدون افتان و خیزان پیش می‌رفت ولی ما همچنان طوری برنامه ریزی می‌کردیم که انگار قرار است چند روز دیگر فیلم برداری آغاز شود.

به نظر می‌رسید که فسون پذیرفته که بزودی امکان بازی در فیلم هنری و یا غیرهنری دست نخواهد داد یا لاقلاً اینطور نشان می‌داد. خشمی را که با نگاهش به نمایش می‌گذاشت هنوز کاملاً از بین نرفته بود. بعضی از شبها دیگر مثل آن دختر خجالتی نگاه‌اش را نمی‌دزدید بلکه مستقیم در چشمم زل می‌زد. طوری که همه‌ی اشتباهاتم را دوباره بخاطر می‌آوردم. البته دیدن خشمش اوقاتم را تلخ می‌کرد، اما در عین حال از این که رابطه‌مان عمیق تر شده بود شاد می‌شدم.

حالا دیگر بیشتر از پیشرفت کار نقاشی‌اش می‌پرسیدم، حالا که ساختن فیلم به تعویق افتاده بود و پس از ماجرای کافه حضور فریدون هم بیشتر در خانه می‌ماند و با ما شام می‌خورد. یادم می‌آید که یک بار سه نفری بر خاستیم تا تابلوی کبوتر را که آنروزها در دست داشت ببینیم.

زیر لب گفتم «از دقت و حوصله‌ای که در نقاشی بخرج می‌دهی، خوشم می‌آید.»

فریدون ادامه داد «همیشه به او می‌گویم که باید نقاشی‌هایش را به نمایش بگذارد. اما او قبول نمی‌کند.» فسون دستی تکان داد «فقط برای

وقت گذرانی است، سخت‌ترین قسمت در آوردن پره‌های براق سر است، می بینید؟»

گفتم «آره می بینم.»

بعد هر سه سکوت کردیم. فریدون آن شب فقط برای تماشای برنامه‌ی ورزشی در خانه مانده بود و وقتی صدای فریادهای شادمانی را از تلویزیون شنید، به سرعت رفت. با فسون جلوی تابلو ایستادن برایم معنای خوشبختی تام و تمام را داشت «فسون باید برای دیدن موزه‌ها به پاریس برویم.»

این صراحت لهجه می‌توانست برایم گران تمام شود. شاید تا چند بار از من سر بر می‌گرداند و یا اصلاً قهر می‌کرد. اما نه، کاملاً بی‌پرده پاسخ داد «من هم دلم می‌خواهد کمال.»

در دوران بچگی من هم نقاشی می‌کردم. دبیرستانی که شدم، ساعت‌ها در خانه‌ی مرحمت به تابلوها خیره می‌شدم و مجسم می‌کردم که یک‌روز نقاش مشهوری خواهم شد و از همان وقت آرزوی دیدن تابلوهای معروف جهان را در پاریس داشتم. در دهه‌ی پنجاه و شصت هنوز در استانبول خبری از موزه‌های هنری نبود. حتی کتابی که در آن عکس تابلوهای معروف باشد و آدم بتواند با شوقی کودکانه ورقش بزند پیدا نمی‌شد. برای من و فسون دنیای هنر اهمیت چندانی نداشت. همان بزرگ کردن عکس سیاه و سفید یک پرنده و نقاشی از روی آن ما را به اندازه‌ی کافی راضی می‌کرد. به همان اندازه که از این رضایت معصومانه در خانه‌ی کسکین‌ها لذت می‌بردم، دنیا خارج از آن، خیابان‌های استانبول بنظرم بی‌مزه و زشت می‌آمدند.

تماشای تابلو با فسون و دیدن پیشرفت کارش، با او به نجوا راجع به کار بعدی صحبت کردن که مثلاً کبوتر ترک باشد و یا کلاغ سیاه و یا شاید هم گنجشک برایم دو بار در هفته سعادت‌ی غیر قابل وصف به ارمغان می‌آورد.

نه سعادت کلمه‌ی درستی نیست. شعر ناب بود آنچه با فسون در اتاق پشتی تجربه می‌کردم. ارضای عمیق دو تا پنج دقیقه‌ای و من فکر

می‌کردم که زمان ثابت مانده و می‌توان تا آخر دنیا همین‌طور ادامه داد، همراه با حس گرما، اطمینان، استمرار و این اعتقاد نجات بخش که دنیا جای دوست داشتنی و خوبی است. بهتر بگویم حس در دست داشتن دنیا را داشت. البته این احساسات از زیبایی پر شکوه فسون و عشقم به او تغذیه می‌کرد. امکان داشتن همان چند لحظه ی زیبا خود خوشبختی بود، اما مکان حادثه هم نقش خود را داشت. یعنی اتاق پشتی (اگر من و فسون در فوایه هم شام می‌خوردیم من بازهم احساس خوشبختی می‌کردم البته به نوعی دیگر)

همه ی اشیای پیرامون آن مکان جادویی در رضایت باطنی‌ام نقش داشتند. از نقاشی فسون که به کندی پیش می‌رفت تا فرش قرمز کف اتاق، خرده‌های پارچه، دگمه‌ها، روزنامه‌های قدیمی، زیر سیگاری و عینک مطالعه‌ی عمو طارق و بساط بافتنی خاله نصیبه. بوی اتاق را به مشام می‌کشیدم و همیشه یادم می‌ماند که موقع ترک آنجا چیز کوچکی مثل یک انگشتانه و یا دگمه بردارم تا بوسیله‌ی آنها در خانه‌ی مرحمت دوباره خاطراتم را تازه و خوشبختیم را کش دار کنم.

وقتی خاله نصیبه پس از شام دیگ‌ها را خالی و باقی مانده ی غذا را در زیر دستی‌های کوچک می گذاشت داخل یخچال (از بازدید کنندگان می‌خواهم نگاهی دقیقتر به یخچال کسکین‌ها که بنظرم مکانی جادویی می‌آید، بیاندازند) بساط بافتنی‌اش را که در یک کیسه پلاستیک بزرگ جا داشت می‌آورد یا از فسون می‌خواست تا برایش بیاورد.

چون معمولاً با ساعت رفتن ما به اتاق پشتی تفارن داشت، معمولاً به دخترش می‌گفت «لطف کن و بساط بافتنی مرا هم بیاور». او هیچ مشکلی با تنها ماندن من و فسون در اتاق پشتی نداشت، اما ملاحظه ی عمو طارق را می‌کرد و گاهی پشت سرمان می‌آمد «من فقط می‌خواهم بساط بافتنیم را بردارم. راستی همین حالا سریال باد پاییزی شروع می‌شود. نمی‌آید با هم ببینیم؟» و ما هم می‌رفتیم و با هم سریال تماشا می‌کردیم. در این هشت سال باید صدها فیلم و سریال در آنجا دیده باشم، اما هرچه جزئیات دیگر در ذهنم مانده به همان نسبت

با سرعت فیلم‌ها، سریال‌ها، برنامه‌های بحث و گفتگو در روزهای تعطیل را از یاد برده‌ام. (نقش فتح استانبول در تغییر تاریخ جهان چیست؟ ترک بودن چه مفهومی دارد؟ برای درک بهتر آتاتورک چه باید کرد؟) و هزاران برنامه‌ی دیگر از این دست.

از آنچه بر صفحه‌ی تلویزیون می‌دیدم، صحنه‌های کوتاه از اینجا و آنجا به یادم مانده، هرچند آن لحظات چنان در ذهنم حک شده که هیچگاه پاک نخواهد شد. حالا چه صحنه‌ای کوتاه باشد و یافقط یک تصویر. مثلاً شلوار یک کارآگاه امریکایی که از پله‌ای بالا می‌رود، دودکش خانه‌ای قدیمی که تصادفاً در جایی از فیلم به چشم می‌خورد، موها و بخشی از گوش یک زن در صحنه‌ی ماچ و بوسه (در آن لحظه در اتاق سکوت مطلق حکم فرما بود) پای جوارب پوش در صف آخر نماز گزاران یک مسجد به هنگام سجود، یک کشتی بخار بر بسفر، یک قوطی کنسرو که مردی بد طینت از آن گوشت در می‌آورد و به دهان می‌گذارد و همه‌ی این تصاویر با حالات فسون که در آن هنگام زیر چشمی می‌پایدمش، مخلوط می‌گشت. او که لبش را جمع می‌کرد، به ابرویش چین می‌داد و دستش را به فرمی خاص بلند می‌کرد و چنگال را در بشقاب می‌گذاشت. بعدها این تصاویر مرتب به ذهنم می‌آمدند، مثل رویایی که سراغ آدم می‌آید. نقاشی که این تصاویر را برای موزه‌ی بی‌گناهی کشیده بارها از زبانم همه‌ی جزئیات را شنیده است. او هم نتوانست پاسخی به این سوال بدهد که چرا فسون اینقدر تحت تأثیر صحنه‌های فیلم قرار می‌گرفت، چه حسی باعث می‌شد که آن‌طور در صحنه‌ها غرق شود؟ چقدر دوست داشتم از خودش بپرسم. اما کسکین‌ها پس از پایان فیلم راجع به احساس‌شان حرف نمی‌زدند بلکه همه‌ی توجه‌شان روی پیام اخلاقی فیلم بود.

مثلاً خاله نصیبه می‌گفت «آن سگ کثیف به سزای اعمالش رسید، اما من دلم برای آن طفل معصوم خیلی سوخت.» و عمو طارق ادامه می‌داد «چه کسی غم او را می‌خورد، این مردمان فقط بفکر پول هستند. خوب دیگر فسون تلویزیون را خاموش کن!»

آن مردمان — موجودات عجیب و غریب فیلم‌های اروپایی، گانگسترهای

امریکایی، خانواده‌های ازهم پاشیده، هنرپیشگان مشکوک و کارگردانانی که چنین ماجراهای بیمارگونه‌ای را سرهم می‌کردند — همه با فشار یک دگمه توسط فسون در ظلمتی ابدی فرو می‌رفتند، مثل ناپدید شدن آب کثیف در فاضلاب وان. به محض خاموش شدن تلویزیون عمو طارق معمولاً می‌گفت «خدا را شکر که این مزخرفات تمام شد.»

مزخرفات هر چیزی می‌توانست باشد. فیلمهای ترکی یا خارجی یا مناظره‌ها و مسابقات تلویزیونی با شرکت مجریان زبل و کاندیداهای ابله. مزخرفات گفتن عمو طارق چه می‌چسبید. چون با این حرف نشان می‌داد که برای کسکین‌ها مهمترین چیز با هم بودن است. در این مواقع دیگر اصلاً دلم نمی‌خواست برخیزم و به خود می‌گفتم که دلیلش نه شادی بودن با فسون در یک اتاق و نشستن با او سر یک میز است بلکه در کنار این خانواده بودن در کل دلنشین است. (بازدید کنندگان موزه باید از این محل جادویی طوری گذر کنند که گویی مسافر زمانند) عشقم به فسون به تمام دنیای‌اش سرایت می‌کرد و بازدیدکنندگان از موزه باید این‌را در نظر داشته باشند.

در این بی‌زمانی تنها مزاحمت از سوی برنامه‌ی اخبار تلویزیون بود. کشور داشت در چنگال یک جنگ داخلی می‌افتاد.

در سال ۱۹۷۸ در محله‌ی ما هم مرتب صدای انفجار بمب می‌آمد. خیابان‌های مسیر توپان و کاراکوی^۱ بدست ناسیونالیست‌ها افتاده بود و در روزنامه‌ها مرتب می‌خواندیم که در قهوه خانه‌های آنطرف‌ها چه جنایاتی رخ می‌دهد. در محلات مسیر جهانگیر کردها، علویها، کارگران ودانشجویان چپگرا کمین کرده بودند که آنها هم کم و بیش دست به اسلحه می‌بردند. طرفین مرتب در خیابان، قهوه خانه و میادین با هم گلاویز می‌شدند و گاهی هم خود دولت و سازمان امنیت با بمب گذاری‌هایشان باعث می‌شدند تا دو طرف بیشتر به جان هم بیفتند. چتین بی‌چاره دیگر نمی‌دانست که شوورلت را کجا پارک کند و در کدام قهوه

1 Tophane Karaköy

حانه به انتظار بنشیند. اما هر بار که می‌گفتم بگذار تنها بروم، به شدت مخالفت می‌کرد. مخصوصاً وقتی که برمی‌گشتیم، خیابان‌های چوکورکوما، توپان و جهانگیر ناامن بودند. مرتب با آنهایی که در حال چسباندن پلاکارد و یا شعار نویسی بودند، برخورد می‌کردیم .

وقتی در اخبار گزارش آخرین درگیریها و ترور افراد خوانده می‌شد ، کسکین‌ها خدا را شکر می‌کردند که در خانه ی گرم و نرمشان راحت نشسته اند ولی در عین حال نگران اوضاع و آینده‌ی خود هم می‌شدند. چون گاهی محتوای اخبار غیر قابل تحمل می‌گشت، ما ترجیح می‌دادیم خود را با ادا اطوارهای گوینده‌ی زیبای اخبار آیتاچ کاردوز^۱ سرگرم کنیم. درست برعکس گویندگان راحت و خودمانی غرب آیتاچ کاردوز سیخ می‌نشست و لبش هیچگاه به لب‌خندی گشوده نمی‌شد و در عین حال با سرعت برق و باد خبر را از روی کاغذ می‌خواند.

عمو طارق گاه و بی‌گاه می‌گفت «دختر جان نفس بکش خفه می‌شوی آخر»

هر چند این نکته را بارها گفته بود اما هر بار به آن می‌خندیدیم. از آنجا که این گوینده‌ی منضبط همه‌ی تلاشش بر آن بود که هیچ اشتباهی مرتکب نشود، فقط پس از پایان جمله نفس تازه می‌کرد و وقتی جمله طولانی می‌شد او هم تند تند می‌خواند، تا آنجا که نفسش می‌گرفت و یکسره سرخ می‌شد.

عمو طارق می‌گفت « تو را خدا ببینید! دوباره سرخ شد.»

خاله نصیبه توصیه می‌کرد «آخ عزیزم وسطش نفس بکش دیگر!»

بعد انگار که آیتاچ کاردوز حرف خاله نصیبه را شنیده باشد، سر از صفحه‌ی کاغذ برمی‌داشت و مثل دختر بچه‌ای که تازه لوزه‌اش را عمل کرده باشد، به سختی آب دهانش را قورت می‌داد.

خاله نصیبه تشویقش می‌کرد « آفرین »

مرگ الویس پریسلی را در ممفیس، گروگانگیری آلدو مورو^۱ بدست بریگاد سرخ، ترور زلال سالیک به همراه خواهرش در نیشانتاشی روبروی دکه ی علاالدین همه را از زبان آیتاچ کاندوز شنیدیم .

روش دیگر ایجادارتباط با دنیای خارج برای کسکین ها پیدا کردن بدل آدم های معروف تلویزیون در محیط اطرافشان بود وبعد سر میز شام به تفصیل با هم بر سر شباهت های آنان با نمونه ی اصلی به بحث می پرداختند. من و فسون هم پای جدی این مباحثات بودیم. در پایان سال ۱۹۷۹ آنوقت که تصاویر افغانستان اشغال شده توسط نیروهای شوروی به جهان مخابره می شد ما ساعت ها برسر شباهت ناوای محل با ببرک کارمل چانه زدیم. خاله نصیبه که به اندازه ی عمو طارق از این کار خوشش می آمد، سنگ اول را انداخت. اولش حتی نمی دانستیم منظورش چه کسی است، اما من چون گاهی برای خرید نان داغ به چتین می گفتم که ماشین را جلوی در ناوایی نگه دارد حس کردم که قیافه ی کارگر کرد آنجا تا حدی برایم آشناست و به خاله نصیبه حق دادم. عمو طارق و فسون برعکس سفت و سخت سر حرفشان بودند که مرد مورد نظر کوچکترین شباهتی با رئیس جمهور افغانستان ندارد.

گاهی فکر می کردم که فسون از قصد در جبهه مخالف قرار می گیرد. مثلاً انور سادات رئیس جمهور مصر که هنگام بازدید از یک همایش نظامی — ماهم به این کار بسیار علاقه مندیم — بدست یک اسلامیست در جایگاهش ترور شد، به نظر من سر سوزنی با روزنامه فروش محله ی چوکورکوما و بوگازکسن^۲ فرق نداشت. فسون اما نظر دیگری داشت. چون راجع به ترور سادات روزها در تلویزیون داده می شد، بحث میان من و فسون تبدیل به جنگ روانی شد که اصلاً برایم دلنشین نبود. وقتی که بر سر میز کسکین ها سر یک بدل توافق می شد، دیگر آن چهره ی معروف را فقط بنام بدلش می شناختیم. مثلاً انور سادات تبدیل

1 Aldo Moro

2 Boğazkessen

به بحری کیوسک دار می‌گشت و ژان گابن^۱ که فیلم‌های بی‌شماری از او دیده بودیم، لقب نظیف لحاف فروش را بخود اختصاص داد. گوینده‌ی وحشت زده‌ی اخبار که گاهی هم گزارش هواشناسی را می‌خواند به نام آیلا دوست فسون که مادرش در طبقه‌ی همکف می‌نشست معروف شد. از رئیس یک حزب اسلامی که هرشب نطق‌های آتشین می‌کرد به نام رحمی مرحوم یاد می‌کردیم. یک خبرنگار ورزشی مشهور تبدیل به افی تعمیرکار وسایل برقی محل شد و چتین از سوی من (مخصوصاً به خاطر ابروهایش) عنوان رونالد ریگان را گرفت.

وقتی که این چهره‌های معروف بر صحنه‌ی تلویزیون ظاهر می‌شدند هرکدام از ما دلمان می‌خواست یک جمله‌ی بامزه بگوییم «تند بیا اینجا و ببین چتین در امریکا چه زن خوشگلی دارد.»

گاهی هم بی‌نتیجه تلاش می‌کردیم تا بدلی برای یک چهره‌ی معروف بیابیم. وقتی که کورت والدهایم دبیر اول سازمان ملل که سرگرم یافتن راه حلی برای مشکل فلسطین بود خاله نصیبه مرتب تکرار می‌کرد «شبیهِ یکی هست» و ما به راستی در سکوت تلاش کردیم تا کسی را بیابیم و این سکوت تا گزارش بعدی ادامه یافت. بعد صدای یک کشتی بخار از توپان یا کراکوی می‌رسید و من همچنان که در ذهنم مجسم می‌کردم چطور کشتی به اسکله نزدیک می‌شود و مردم چطور هجوم می‌آورند با ناباوری به زمانی که در زندگی خانواده‌ی کسکین سهمیم بوده ام فکر می‌کردم. زمانی را که بر سر میزشان گذرانده بودم و ماه‌ها و سال‌هایی که با سوت کشتی بخار می‌گذشت.

۶۳

شایعه پرداز

شرایطی شبیه جنگ داخلی باعث کسادی شدید سینما شد. صنعت فیلم سازی ضرر بسیاری متحمل گشت. بار پلور و دیگر کافه‌های سینمایی از همیشه پرت‌تر بودند، اما به دلیل ترس خانواده‌ها از ترک خانه پس از

1 Jean Gabin

غروب آفتاب همه تلاش داشتند تا نقشی در فیلم های تبلیغاتی بدست بیاورند و یا با شرکت در فیلم های سکسی — جنایی خود را روی آب نگاه می داشتند. چون تهیه کنندگان بزرگ دیگر حاضر به سرمایه گذاری در فیلم هایی نظیر آنچه ما سال پیش با لذت فراوان در سینما باغها دیدیم نبودند، نام من بعنوان تهیه کننده ی علاقه مند به سینما که پشت لیمون فیلم ایستاده بود، بر سر زبانها افتاد. شبی که به اصرار فریدون سری به بار پلور زدم پر از جمعیت بود. فهمیدم که بی کاری دست اندرکاران سینما به نفع صاحبان کافه شده. تمام یشیل — کام^۱ مست بود. من هم آن شب پایه پای دست اندرکاران غصه دار سینما تا صبح راکی نوشیدم. حتی با طاهرتان که در تارابای آشکارا به فسون علاقه نشان داده بود، گفتگویی شیرین داشتم. با هنرپیشه ی دوست داشتنی و جوان پاپاتیا — به گفته ی خودش — دوست شدم. اوسابقاً در فیلم ها نقش دختر بچه ای را بازی می کرد که برای کمک به مادر کورش در خیابان نان کنجی می فروشد و از ظلم نامادری بدجنس با نقش آفرینی سوهیندان یلدیز در عذاب است. در سال ۱۹۷۶ او را در سن شانزده سالگی و در حالی که نقش بزرگسال را بازی می کرد تحسین کردیم. — خودش با خنده برایم گفت که چطور مدرک نشان داده که هجده ساله است — حالا او هم چون دیگران از بی کاری که باعث نقش بر آب شدن آرزوهایش شده بود و همچنین از این که ناچار است در دوبلاژ فیلم های سکسی شرکت کند شکایت داشت. در عین حال گفت که برای ساختن فیلمی که فریدون هم سناریویش را پسندیده احتیاج به کمک من دارد. در همان حالت مستی دیدم که فریدون به این دختر بی علاقه نیست. آخر شب سه نفری کافه را ترک کردیم. از کوچه های سرشار از بوی ادرار و دیوارهای پوشیده از شعار گذشتیم و در تاریکی به سمت جهانگیر آنجا که پاپاتیا با مادرش زندگی می کرد رفتیم .

وقتی که سگهای ولگرد هم شروع به پارس کردن در خیابانهای سرد

شب کردند به خانه رساندن پاپاتیا را به فریدون وا گذاشتم و به طرف خانه ی گرم و نرم خود در نیشانتاشی بازگشتم.

وقتی که در این شبهای ناآرام در بستر به این پهلوی و آن پهلوی می‌غلطیدم، معمولاً به تلخی با خود می‌گفتم که دیگر جوانی‌ام به شکلی غیر قابل برگشت از دست رفته. حالم مثل باقی مردان ترک در سی و پنج سالگی بود. همه چیز را پایان یافته تلقی می‌کردم. حس می‌کردم که دیگر به خوشبختی دست نخواهم یافت و آینده روزبه روز تنگ و تاریک تر بنظر می‌رسید. شاید هم تورم، ورشکستگی و گزارش‌های روزانه راجع به جنایات رنگ و وارنگ موجب بروز این حالات می‌شد.

وقتی که سر میز خانوادگی کسکین به چشم‌های فسون خیره می‌شدم و بعد چیزی برمی‌داشتم که درخانه به آن مشغول شوم، گمان می‌کردم که امکان خوشبخت نبودنم اصلاً وجود ندارد.

ولی بعداً دوباره این فکر به سرم می‌زد که در جایی دیگر زندگی بهتری در انتظارم است و آنچنان حواسم را به خود معطوف می‌کرد که حتی با زحمت زیاد هم موفق به تمرکز نمی‌شدم. اما زعیم را که می‌دیدم و تازه ترین اخبار و شایعات را از زبانش می‌شنیدم به خود می‌گفتم که دوری از دنیای خسته کننده‌ی دوستان پولدارم ضرر و زیان بزرگی هم نیست.

زعیم ادعا می‌کرد که نورشیان و محمد پس از گذشت سه سال هنوز هم با هم نخوابیده‌اند. اما دیگر تصمیم جدی برای ازدواج دارند، این مهمترین خبر بود. با این که همه و از جمله محمد می‌دانستند که نورشیان پیش از آن با فرانسویان رابطه داشته اما تصمیم گرفته بود که با محمد تا بعد از ازدواج صبر کند. محمد هم مثل نورشیان مدعی شناخت معرفت نیاکان، زیبایی موسیقی اصیل ترکی و میل به قناعت چون زاهدان بزرگ بود. اما با همه‌ی عشق و علاقه‌ای که محمد و نورشیان به آداب و رسوم کهن نشان می‌دادند، در میان دوستان به عقب ماندگی و خشکه مقدسی معروف نشده بودند. شاید به این دلیل که به گفته‌ی زعیم در مصرف الكل صرفه جویی نشان نمی‌دادند. ادب و متانت‌شان حتی در حالت مستی هم زعیم

را تحت تأثیر قرار داده بود. محمد بر این باور بود که وقتی در اشعار دوره‌ی عثمانی صحبت از شراب به میان می‌آید مقصود خود شراب است و معنای مجازی ندارد. برای اثبات حرفش بیت‌هایی از فضولی و ندیم^۱ می‌خواند که کسی نمی‌دانست منظورش شراب واقعی است یا عشق به محبوب الهی. زعیم عقیده داشت که بیشتر بدلیل این که ماجرای من و سیبل افکار عمومی را آشفته ساخته بود حالا همه کار آنها را تأیید می‌کنند. طوری شده که همه به دختران جوان‌شان هشدار می‌دهند که در صورت بی احتیاطی به سرنوشت من و سیبل دچار خواهند شد. اگر به شایعات باور کنیم باید گفت که دلیل مواظبت زیاده از حد مادران و توصیه‌های مداوم به دختران دم بختشان که مواظب خود باشند فقط ما دوتا بودیم.

در سال ۱۹۷۹ دیگر به دنیای مادی و معنوی‌ام که از خانه، دفتر، خانه‌ی کسکین‌ها و خانه‌ی مرحمت تشکیل می‌شد، به شدت عادت کرده بودم. وقتی که به خانه‌ی مرحمت می‌رفتم تا به ساعات خوش بودن با فسون فکر کنم، از مجموعه‌ای که در آنجا انبار شده و روزبروز بزرگتر می‌شد به وحشت می‌افتادم. آنها نشانه‌ای از عمق عشقم بودند. دیگر فقط اسباب تسلایم به حساب نمی‌آمدند بلکه شاهد قابل لمسی برای سرگشتگی روحم بودند. گاهی از این مجموعه شرم می‌کردم و دلم نمی‌خواست کسی آنرا ببیند. به این موضوع فکر نمی‌کردم که اگر اوضاع به همین منوال پیش برود پس از گذشت چند سال همه‌ی اتاقهای این خانه پر خواهد شد. اشیایی که از خانه‌ی کسکین‌ها می‌آوردم فقط وسیله‌ای برای به یاد آوردن گذشته بود و برنامه‌ی دیگری برایشان نداشتم.

اینرا هم باید اضافه کنم که بخش بزرگ این هشت سال با این تصور گذشت که طی چند ماه آینده — حداکثر شش ماه — فسون به جایی خواهد رسید که با من ازدواج کند.

1 Fuzuli Nedim

در هشت نوامبر ۱۹۷۹، در ستون اخبار اجتماعی مجله بازاری و شایعه پرداز آکشام مطلبی به چاپ رسید (بریده‌ی روزنامه را در اینجا می‌بینید)

فیلم و محافل اجتماعی: یک نصیحت کوچک

ما به این‌که ترکیه پس از امریکا و هند سومین تولیدکننده‌ی فیلم در جهان است، افتخار می‌کنیم. به زودی اما شرایط عوض خواهد شد. بر اثر ترورهای خیابانی گروه‌های چپ و راست مردم جرأت پا گذاشتن به خیابان و سینما رفتن پس از تاریکی هوا را ندارند. فیلم‌های سکسی ریز و درشت خانواده‌ها را از سینما رفتن گریزان کرده. تهیه‌کنندگان بنام سرمایه‌ی کافی برای ساختن فیلم در اختیار ندارند. یشیل کام امروز بیش از هر زمان دیگری محتاج صاحبان سرمایه‌ایست که مدعی علاقه‌مندی به ساختن فیلم‌های هنری هستند. در گذشته معمولاً تازه‌بدوران رسیده‌های شهرستانی که قصدشان آشنایی با هنرپیشه‌های جوان بود به عالم سینما رو می‌آوردند. برعکس آنچه ادعا می‌شود، فیلم‌های هنری که توسط منتقدین مورد تحسین فراوان قرار گرفته، به هیچوجه در نزد اروپاییان اقبالی نیافته و حتی در یک فستیوال درجه‌ی سه هم جایزه‌ای از آن خود نکرده. در عوض چند تازه‌بدوران رسیده به این وسیله توانسته‌اند با کمک این یا آن هنرپیشه به زندگیشان رونق و جلایی ببخشند. اما این همه مربوط به گذشته است. حالا چیز جدیدی مد شده، دیگر هنردوستان پولدار به یشیل کام نمی‌آیند تا هنرپیشه تور کنند، بلکه می‌خواهند از دختری که عاشق‌اش هستند هنرپیشه بسازند. آخرین مثال برای این موضوع ک (اسم این شخص در دفتر هیئت تحریریه محفوظ است) پسر یک خانواده‌ی پولدار و یکی از پر طرفدارترین جوانان استانبول است که به شدت عاشق زن جوانی شده که او را بعنوان خویشاوندی دور معرفی می‌کند و در عین حال آنچنان نسبت به او حسود است که بر اساس قرائن موجود می‌خواهد فیلمی اختصاصی برای این زن تهیه کند و کسی را هم گمارده تا فیلم نامه‌اش را بنویسد. شاهدی عینی نقل می‌کند که او گفته نمی‌توانم تحمل کنم که کسی در صحنه‌ای از فیلم او را ببوسد.

لحظه‌ای هم این زن و شوهر کارگردانش را تنها نمی‌گذارد و با استکانی راکی در دست همه جا از کافه‌های سینمایی گرفته تا رستورانهای ساحلی مثل سایه در تعقیب آنان است و حتی دیگر دوست ندارد که آن زن پایش را از خانه بیرون بگذارد. چند سال پیش ما در همین صفحه گزارشی از یک جشن مجلل در هیلتون داشتیم که در آن مرد جوان مورد نظر ما با دختر جذاب یک دیپلمات بازنشسته نامزد شده بودند. حالا گفته می‌شود که دلیل به هم خوردن این نامزدی ساختن هنرپیشه از خویشاوندی دور بوده است. ما اما میل نداریم که شاهد اعمال این جوان بی‌مسئولیت باشیم که پس از دختر دیپلمات که فارغ التحصیل سوربن بود حالا تصمیم به خراب کردن زندگی خانم «ف» گرفته که می‌تواند در آینده‌ی نزدیک هنرپیشه‌ی خوبی شود. از خوانندگان محترم پوزش می‌طلبم. اما ناچارم نصیحتی به «ک» عزیز بکنم. آقای محترم در دنیای مدرن ما که امریکایی‌ان حتی پا به کمره‌ی ماه هم گذاشته‌اند، دیگر جایی برای فیلم هنری که در آن اجازه‌ی ماچ و بوسه داده نشود نیست. شما باید تصمیم‌تان را بگیرید. یا بروید با یک دختر لچک به سر شهرستانی ازدواج کنید و فیلم هنری اروپایی را به فراموشی بسپارید و یا دست از هنرپیشه ساختن زنی که حتی اجازه‌ی نگاه کردن به مرد دیگری را ندارد بردارید.

م

ن

سر میز صبحانه با مادرم این مطلب را خواندم. مادر هرروز صبح دو تا روزنامه را از سر تا ته می‌خواند و مخصوصاً ستون شایعات را به هیچوجه از دست نمی‌داد. همینکه به آشپزخانه رفت، آن صحنه را پاره کردم و پس از تا کردن در جیب گذاشتم. وقتی از در بیرون می‌رفتم مادر پرسید «باز چه شده، حالت گرفته است» در شرکت سعی کردم تا حد ممکن خود را آسوده و بی‌خیال نشان دهم. برای منشی‌ام زینب جوکی تعریف کردم. سوت زنان در کریدور راه رفتم و سربه سر کارمندان مسن گذاشتم که هر روز بداخلاق تر می‌شدند و تازگی‌ها از زور بیکاری جدول

روزنامه‌ی آکشام را حل می‌کردند. پس از تنفس ناهار از قیافه‌ی اطرافیان و چهره‌ی نگران زینب فهمیدم که همه‌ی زت زت از جریان خبردار شده. به خود دل‌داری دادم که شاید اشتباه می‌کنم. اوایل بعد از ظهر مادر زنگ زد و گفت که برای ناهار منتظرم بود و حیف شد که به خانه نرفته‌ام و بعد با لحنی مهربان تر از معمول پرسید «حالت خوب است؟» فوری فهمیدم که خبر به گوشش رسیده. او حتماً روزنامه را تهیه کرده و همه را خوانده و اشک ریخته (از صدایش پیدا بود) و بعد از صفحه‌ی پاره شده روزنامه‌ی قبلی فهمیده که من هم گزارش را خوانده‌ام و ادامه داد «دنیا پر از آدم‌های بدجنس است. زیاد بدل نگیر»

«مادر منظورت را نمی‌فهمم.»

«آخ منظور خاصی نداشتم پسر.»

اگر حالا سفره‌ی دلم را برایش باز می‌کردم — آمادگیش را داشتم — اول در کمال عشق و همدردی گوش می‌کرد ولی بعد به این نتیجه می‌رسید که من هم در ایجاد این گرفتاری‌ها نقش داشته‌ام و حتماً می‌خواست جزئیات رابطه مرا با فسون بداند. شاید هم با گریه می‌گفت «جادویت کرده‌اند. خانه را بگرد، توی ظرف مربا و برنج و در کشوهای دفتر. اگر دعای مهر و محبت پیدا کردی فوری نابودش کن» بنظر می‌رسید از این‌که به او اعتماد نکرده‌ام دلخور شده ولی در عین حال با احترام به من و وضعیت‌ام نگاه می‌کرد. همین نشانه‌ی خراب بودن اوضاع نبود؟ از خود می‌پرسیدم که مردم چقدر این مطلب آکشام را باور می‌کنند و به این عاشق و دیوانه که من نقش‌اش را بازی می‌کردم می‌خندیدند؟ چقدر فسون از خواندنش اندوهگین می‌شد؟ پس از گفتگو با مادرم دلم می‌خواست به فریدون زنگ بزنم و از او بخواهم این صفحه‌ی آکشام را از فسون و والدینش پنهان کند. اما بعد منصرف شدم. ترسیدم که فریدون اصلاً به حرفم گوش نکند و از همه‌ی این حرفها گذشته این حرفها هرچند تند و تحقیر آمیز می‌خواست باشد، من با همه‌ی اینها از انتشارش راضی بودم. آنوقت‌ها اینطور نمی‌دیدم. اما امروز به روشنی حس می‌کنم، رابطه‌ام با فسون، نزدیکیم با او — حالا اسمش را هرچه

بگذاریم — بالاخره به روزنامه‌ها کشیده بود و به نوعی توسط افکار عمومی پذیرفته می‌شد. هر چیزی که در ستون شایعات می‌آمد و مخصوصاً اگر با قلمی تند و تیز نوشته می‌شد ماه‌ها موضوع بحث و گفتگو بود. بنابراین سعی می‌کردم اینطور تصور کنم که این تازه اول کار است و در پایان کار روزی با فسون ازدواج کرده و دوباره جزئی از همین محافل اجتماعی خواهم شد.

این فکر تسلی بخش اما فقط از سر ناچاری به ذهنم رسیده بود. بر اثر شایعات و اخبار نادرست در حال تبدیل شدن به آدم دیگری بودم. حس می‌کردم که نه عشق و تصمیم کاملاً خصوصی‌ام مرا ناچار به این زندگی عجیب ساخته، بلکه یک مطلب در ستون شایعات مرا از جامعه طرد کرده.

طبیعتاً امضای من معنایش می‌خک نقره‌ای بود. از دست مادرم برای این که او را به جشن نامزدی دعوت کرده بود عصبانی بودم و از دست طاهرتان که به احتمال زیاد منبع خبری «اگر کس دیگری او را ببوسد...» بود. چقدر آرزو داشتم با فسون راجع به همه چیز حرف بزنم و با هم به جان همه‌ی دشمنان نفرین کنیم و به هم دلداری بدهیم. راهش را می‌دانستم. باید با هم به بار پلور می‌رفتیم و مستقیم توی چشم مردم نگاه می‌کردیم. اگر فریدون هم همراهان می‌آمد که چه بهتر، فقط اینطور می‌شد اثبات کرد که این گزارش چه دروغ نفرت‌انگیزی بوده و به این ترتیب نه فقط دهان افراد مستی که به بار پلور رفت و آمد داشتند، بلکه همه‌ی دوستان بسته می‌شد و دیگر اینطور پارس نمی‌کردند.

اما آن شب نتوانستم به خانه‌ی کسکین‌ها پا بگذارم. مطمئن بودم که خاله نصیبه تمام سعی‌اش را می‌کند تا کار آسان بگذرد و عمو طارق همچنان رل آدم‌های بی‌اطلاع از همه چیز را به عهده می‌گیرد اما اگر من و فسون به چشم همدیگر نگاه می‌کردیم چه می‌شد؟ اینرا نمی‌توانستم پیش بینی کنم. به احتمال زیاد در چهره‌ی هم اثراتی را که این مطلب گذاشته بود، می‌دیدیم و همین مرا به وحشت می‌انداخت

و یکباره برایم روشن شد که ما در چشم‌های هم بیش از هر چیز حقیقت این گزارش را خواهیم دید. هرچند بعضی از جزئیات‌اش ساختگی باشد، مثلاً این که من برای هنرپیشه کردن فسون از سیبل جدا شده‌ام و یا این که داده‌ام اختصاصاً یک فیلمنامه برای فسون بنویسند. اما اینها فقط جزئیات بودند. آنچه خوانندگان روزنامه و بطور کلی هرکسی می‌توانست بفهمد حقیقتی ساده بود. بخاطر عشق فسون خود را مضحکه‌ی خاص و عام کرده بودم. هرکس به خود اجازه می‌داد درباره‌ام مزه‌ای بریزد و یا در بهترین حالت دلش برایم می‌سوخت. در مجالس استانبول که همه همدیگر را می‌شناختند پر از آدم‌هایی بود که نه ثروت عظیمی داشتند، نه کارخانه‌های متعدد و نه پرنسیپ و ایده‌آل‌های بلند. جالب این بود که این حقیقت رسوایی‌ام را به هیچوجه کوچکتر جلوه نمی‌داد. بلکه به روشنی آشکار می‌ساخت که چه بی‌تدبیرم و چقدر ابلهانه عمل کرده‌ام. در کشوری تهیدست این شانس را داشته‌ام که عضو خانواده‌های مرفه باشم. امکان زندگی سعادت‌مندان و آبرومند در اختیارم قرار داشت و من همه را با یک دیوانگی خراب کردم. اگر می‌خواستم خود را از این وضعیت نجات دهم فقط یک راه پیش رو داشتم و آن ازدواج با فسون بود. بعد باید به تجارت می‌چسبیدم و پول زیادی بدست می‌آوردم و با سر بلندی به محافل اجتماعی در شأن خود بازمی‌گشتم. اما من کجا توان اجرای چنین طرحی را داشتم؟ از ظاهر شدن در مجالس می‌ترسیدم و خانواده‌ی کسکین هم پس از این قضیه کمک بزرگی به حساب نمی‌آمدند. پس از بلایی که عشق و رسوایی به سرم آورده بود، راهی جز عزلت‌گزینی نداشتم. یک هفته تمام به سینماهایی چون کناک، سیت و کنت^۱ رفتم و فیلم‌های امریکایی دیدم. در زندگی وحشتناکی که در اطراف جریان داشت، وظیفه‌ی سینما نه وفاداری به واقعیات ناهنجار و انعکاس آن بلکه پدید آوردن دنیایی نو بود، دنیایی که در آن بتوان لحظه‌ای آسود و همه چیز را به فراموشی سپرد.

1 Konak Sit Kent

وقتی که در سالن می‌نشستم و به خصوص زمانی که خود را جای قهرمان فیلم می‌گذاشتم بنظرم می‌رسید که کمی در باره رنج خود مبالغه کرده‌ام. شاید نباید به این موضوع احمقانه اینقدر اهمیت می‌دادم. از کجا معلوم افرادی که من این‌همه نگران لغزخوانی‌هایشان بودم، اصلاً این مطلب را خوانده باشند و تازه پس از گذشت مدتی کوتاه این هم مثل باقی قضایا به فراموشی سپرده خواهد شد. دشوارتر از همه رهایی از اجباری بود که مرا وا می‌داشت تا نکات نادرست مطلب را تصحیح کنم. وقتی به آنها فکر می‌کردم دل پیچه می‌گرفتم و مجسم می‌کردم که چطور بعضی‌ها با ژستهای همدردانه و متأسف ولی درحقیقت با لاف و گزاف قضیه را بزرگ می‌کنند و به خورد دیگرانی می‌دهند که با میل هرچیزی باورش‌شان می‌شود، مثل این که من و سیبل نامزدی‌مان را بهم زدیم تا من بتوانم از فسون هنر پیشه بسازم. به تلخی خود را برای آن که مضحکه‌ی خاص و عام شده بودم، ملامت می‌کردم و یکدفعه چشم باز کردم و دیدم که خودم هم بعضی از آن دروغ‌ها را باور کرده‌ام. بیش از همه این که گفته باشم طاقت دیدن فسون را درحال بوسه دادن به دیگری ندارم اذیتم می‌کرد. وقتی که حالم گرفته بود فکر می‌کردم به این جمله‌ام بیش از همه خواهند خندید. دلم می‌خواست تصحیحش کنم. قضیه‌ی بوسیدن را باور می‌کردند. چون با این که تربیتی اروپایی داشتم، اما گفتن چنین حرفی از من برمی‌آمد و به احتمال زیاد در حال مستی و یا به شوخی به فسون چنین حرفی هم زده بودم. یک چیز مسلم بود. حتی برای هنر هم حاضر نبودم که مرد دیگری فسون را ببوسد.

۶۴

آتش سوزی بر بسفر

در سپیده دم ۱۵ نوامبر سال ۱۹۷۹ من و مادرم با صدای انفجاری مهیب از خواب پریدیم و در راهرو به آغوش هم پناه بردیم. خانه آنچنان می‌لرزید که انگار زلزله آمده باشد. ما اولش فکر کردیم که حتماً یکی از بمب‌هایی که روزانه به قهوه‌خانه‌ها، کتاب‌فروشی‌ها پرتاب می‌کنند در خیابان

تشویقی منفجر شده، ولی بعد دیدیم بر کرانه‌ی بسفر، در اسکودار شعله‌های آتش به آسمان بلند است و هوا مثل روز روشن شده. چون به خشونت و بمب گذاری عادت کرده بودیم دوباره به رختخواب برگشتیم.

صبح فهمیدیم که در حیدر پاشا یک تانکر نفتکش رومانی و یک کشتی کوچک یونانی با هم بر خورد کرده اند و تمام نفت به بسفر ریخته و منفجر گشته. روزنامه‌ها شماره‌ی ویژه منتشر کردند و همه فقط در باره‌ی بسفر مشتعل حرف می‌زدند و به دود غلیظی که چون چتری تیره بر استانبول سایه افکنده بود، اشاره می‌کردند. در زت زت و به هنگام صحبت با کارمندان قدیمی و مدیران بخش تأثیر آتش سوزی را بر خود حس می‌کردم. فکر کردم که بهترین فرصت برای رفتن به خانه‌ی کسکینها است. سر میز می‌شد از شایعات ناراحت کننده گذشت و فقط از آتش سوزی حرف زد. هرچند من هم چون دیگر ساکنان استانبول آتش سوزی را در مغزم با بدبختی‌های دیگر مثل ترورهای سیاسی، تورم وحشتناک، صفهای جلوی فروشگاه‌ها و وضعیت خراب مملکت ربط می‌دادم و می‌دیدم بهترین سمبل برای به نمایش کشیدن آنهاست. وقتی که شماره‌ی ویژه‌ی روزنامه‌ها را می‌خواندم حس می‌کردم که بدبختی بزرگی بر سرم آمده. آتش سوزی چنین تأثیری بر ما داشت.

غروب قدم زنان از سربالایی بیوقلو گذشتم و به خیابان استقلال رفتم. از خلوتی آنجا به حیرت افتادم. جلوی سینماهای بزرگی چون سارای و فیتاش که فیلم‌های سکسی درجه‌ی سه نشان می‌دادند، فقط چند مرد شرمنده ایستاده بودند. دیگر از کسی خبری نبود. در میدان گالاتا سارای^۱ به این فکر افتادم که دردو قدمی خانه‌ی فسون هستم. کسکینها می‌توانستند مثل بعضی از شبهای تابستانی برای خوردن بستنی به بیوقلو آمده باشند. شاید با آنها برخورد می‌کردم. اما هیچ خانواده‌ای در خیابان نبود. زن تنها که دیگر جای خود داشت. به تونل که رسیدم از این که درمسیر برگشت باز هم به نحو خطرناکی به خانه‌ی کسکینها نزدیک شوم ترسیدم و مستقیم به راه خود ادامه دادم. از برج گالاتا گذشتم و از خیابان یوسک

1 Galatasaray

کالدریم^۱ پایین رفتیم. در چهارراه خیابانی که روسپی خانه‌ای هم داشت، چند مرد ایستاده بودند و چون دیگران به نور قرمزی که از میان ستون دود پیدا بود نگاه می‌کردند.

همراه با خیلی‌های دیگر از پل گالاتا گذشتم و ناخودآگاه به همراهشان به سوی پارک گولهان^۲ رفتیم.

چراغهای پارک هم مثل بسیاری از خیابانها یا شکسته و یا به دلیل قطع برق خاموش بود. اما نه فقط داخل این پارک بزرگ که زمانی باغ قصر توپ کاپی بشمار می‌رفت بلکه مسیر بسفر، اسکودار، سالاساک^۳ بر اثر شعله‌ها مثل روز روشن بود. جماعتی کثیر به قصد تماشا جمع شده بودند. نور فقط از شعله نمی‌آمد بلکه توسط ابرها هم منعکس می‌شد. خود این پدیده محیط باغ را مثل اتاق نشیمن کرده بود و در این اتمسفر مردم آسوده و خوشبخت بنظر می‌رسیدند. شاید هم تحت تأثیر بازی نور و سایه قرار گرفته بودند. از همه جا می‌آمدند. با ماشین، اتوبوس و حتی پای پیاده. همه جور آدمی میان شان پیدا می‌شد. فقیر و غنی کنجکاو و حتی مسخ شده به آنجا هجوم آورده بودند. پیرزن‌های لچک‌بسر، مادرانی جوانی که بچه‌های غرق خوابشان را در بغل داشتند و خود را به شوهران‌شان می‌چسباندند. سیل بیکارانی که چون سحر شدگان به شعله‌ها خیره شده بودند. کودکانی که به اینسو و آنسو می‌دویدند. آنهایی که همان‌طور از داخل ماشین یا کامیون خود و در حال گوش کردن به یک ترانه صحنه را تماشا می‌کردند. فروشندگان دوره گرد که از همه جا خود را رسانده بودند نان کنجدی، حلوا، میگو پلو، جگر بریان گوسفند، کباب بره و چای می‌فروختند. زیر مجسمه‌ی آتاتورک فروشندگان کوفته و سوسیس اجاقهای ذغالی خود را برآه انداخته و بوی خوش کباب بلند بود. به لطف بچه‌هایی که با داد و بیداد دوغ و نوشابه می‌فروختند پارک تبدیل به بازار مکاره شده بود. یک استکان چای برای

1 Yüksekaldırım

2 Gülhane park

3 Salacak

خود خریدم و وقتی جایی روی پله کنار یک پیرمرد بی دندان خالی شد نشستم و با رضایت به شعله‌های آتش خیره شدم. یک هفته تا وقتی که آتش عقب نشست، هر شب به پارک می‌رفتم. در تمام این مدت گاه و بیگاه شعله‌ها فرو می‌نشستند و بعد یکباره با شدت بیشتر زبانه می‌کشیدند و بر چهره‌های مضطرب و حیرت زده سایه‌های زرد و نارنجی می‌انداختند. نه فقط مسیر بسفر بلکه ایستگاه قطار حیدر پاشا، پایگاه نظامی سلیمییه^۱ و خلیج کادیکوی^۲ در نوری زرد و نارنجی می‌درخشیدند. مردم چنان جادو می‌شدند که از جا تکان نمی‌خوردند، بعد صدای انفجاری بگوش می‌رسید و آتش کمی فرو می‌نشست و مردم نفس راحتی می‌کشیدند و دوباره بخور بخور و گفت و شنود آغاز می‌شد. یک شب در میان جمعیت چشمم به محمد و نورشیان افتاد، اما پیش از آن که آنها متوجهم شوند در رفتم. برعکس میل داشتم فسون و خانواده اش را ببینم. یک بار سایه‌ی خانواده‌ای سه نفره را دیدم و فکر کردم شاید خودشان باشند. فکر کردم شاید به امید دیدن آنها هر شب خودم را در میان جمعیت گم می‌کنم. قلبم داشت از سینه بیرون می‌آمد. مثل تابستان ۱۹۷۵ — از آن تاریخ چهار سال گذشته بود —، آنوقتی که دیگران رابه جای فسون عوضی می‌گرفتم. کسکین‌ها را خانواده‌ای می‌دانستم که از ته دل اعتقاد داشتند، مصایب آنها را به هم نزدیک می‌سازد. پیش از فرو نشستن آتش ایندپندنتا^۳ باید به دیدارشان می‌رفتم و این تجربه‌ی جمعی را با آنها قسمت می‌کردم و آن اتفاق احمقانه را به فراموشی می‌سپردم.

این آتش سوزی نمی‌توانست زندگی مرا هم زیرو رو کند؟

شبی که غرق فکر و خیال مشغول قدم زدن در پارک بودم به تایفون و فیگن^۴ بر خوردم. چون سینه به سینه شده بودیم، فرصتی برای راه کج کردن باقی نماند. هیچ اشاره‌ای به شایعات نکردند، انگار از آن

1 Selimiye

2 Kadiköy

3 Independenta

4 Figen

مطلب خبری نداشتند. آنقدر از این بابت شاد شدم که پس از ترک پارک — آخرین زبانه‌های آتش هم فرو نشسته و خاموش شده بود — سوار ماشین‌شان شدم با هم به تکسیم رفتیم و تا صبح به نوشانوش گذرانیدیم.

فردایش یک روز یکشنبه به دیدار کسکین‌ها رفتم. تا ظهر در بستر ماندم و ناهار رابا مادر خوردم. غروب سرحال بودم نه، چیزی بیش از آن، احساس خوشبختی می‌کردم. اما به محض دیدن فسون همه ی آرزوهایم نقش بر آب شد. حسایی اخم و تخم کرده بود.

«چه عجب! کمال دوباره پیدایت شد» با لحن زنی با اعتماد به نفس بالا حرف می‌زد. همانی که دوست داشت باشد. اما دیدم که حتی خودش هم به نقشی که بازی می‌کند اعتماد ندارد.

سرحال پاسخ دادم «چه می‌شود کرد؟ در شرکت هزار تا کار ریخته سرم. نتوانستم زودتر بیایم.»

در فیلم‌های ترکی وقتی هنرپیشه‌ی زن و مرد به هم نزدیک می‌شوند، میل غالب بر آن است که — برای جمع کردن حواس تماشاچیان — زنی با قیافه‌ی مادرانه نگاهی عاطفی و مهربان به آنها داشته باشد. نگاه خاله نصیبه همان حالت را داشت. اما بعد به سرعت سر برگرداند و من فهمیدم که آن مقاله در خانه ی کسکین‌ها آتش بپا کرده و فسون چون روزهای پس از نامزدی اشک فراوان ریخته.

عمو طارق گفت «فسون برای مهمان‌مان راکی بیار» من به این مرد که سه سال تمام مرا بدون هیچ سوء نظری و فقط بعنوان خویشاوندی که به دیدارشان می‌آید پذیرفته بود، احترام می‌گذاشتم. اما این که غصه‌ی دخترش، بیچارگی من و در کل زندگی بهم ریخته‌مان را اینطور با بی‌تفاوتی ندیده می‌گرفت، نمی‌توانستم به او ببخشم. آنوقت حاضر به اعتراف نبودم، اما به احتمال بسیار زیاد عمو طارق دلیل رفت و آمدم را به خانه‌شان می‌دانست ولی زیر فشار همسرش به این نتیجه رسیده بود که بهترین راه برای مجموعه‌ی خانواده اینست که خودش را به آن راه بزند.

با همان لحن تصنعی پدرش ادامه دادم « آره فسون همان راکی همیشگی را بیار تا من خوشبختی دوباره در خانه بودن را حس کنم. »

حتی امروز هم نمی‌توانم بگویم که چرا جمله‌ام را اینطور فورموله کردم و به راستی منظورم از گفتن آن چه بود. باید بیچارگی‌م را طوری بیان می‌کردم. فسون هم به نوبه‌ی خود فهمید پشت حرف‌هایم چه احساساتی نهفته است و برای یک لحظه حس کردم الان است که بزند زیر گریه. به قناری در قفس نگاه کردم. گذشته به خاطر آمد. زندگی‌م، گذشت زمان. سیاه‌ترین لحظات این سال‌ها بود. نه هنرپیشه شدن فسون به جایی رسیده بود و نه من توانسته بودم به او نزدیکتر شوم. در این بن بست افکار عمومی هم می‌خواست ما را به لجن بکشد. همان‌طور که من بعضی شبها توان برخاستن نداشتم، ما هم نمی‌توانستیم خود را از این وضعیت نجات بدهیم. تا وقتی که من هر هفته چهار پنج بار به دیدار فسون می‌رفتم، برای هیچکدامان شروع زندگی جدید ممکن نبود.

آنشب هنگامی که شام رو به اتمام بود از او بر حسب عادت ولی با کمال صداقت پرسیدم « تابلوی کبوتر ترکی به کجا رسید؟ »

فسون گفت « کبوتر خیلی وقت است که تمام شده. فریدون عکس یک گنجشک قشنگ را گرفته و حالا در کار نقاشی آن هستم. »

خاله نصیبه گفت « گنجشک از همه بهتر در خواهد آمد. »

به اتاق پشتی رفتیم. فسون همیشه پرندگان‌اش را بر جایی می‌نشاند. لوله بخاری، دستک پنجره، نرده‌ی بالکن و این پرنده‌ی زیبا هم حالا با مهارت بر لبه‌ی پنجره‌ی اتاق نشیمن جا خوش کرده بود. پشت سر در منظره‌ای که تا حدی بچگانه می‌نمود یعنی سر بالای سنگفرش خیابان چوکورکوما به چشم می‌خورد.

گفتم « به تو افتخار می‌کنم. » هرچند دروغ نمی‌گفتم، اما لحنم کاملاً قانع‌کننده نبود و چیزی از عقب نشینی و شکست در خود داشت « تمام پاریس باید تابلوهای تو را ببیند. » البته دلم می‌خواست بگویم خیلی دوستت دارم. دلم برایت دیوانه وار تنگ شده، دوری از تو درد آور است و با تو بودن سعادت‌ی باور نکردنی. اما ضعف و بی‌رمقی دنیای تابلو به ضعف

دنیای ما بدل شده بود. اینرا همان وقت که به تابلوی ضعیف و بی جان گنجشک نگاه می‌کردم دریافتم .

دوباره تأکید کردم «خیلی قشنگ شده» و درد در جانم پیچید . اگر می‌گویم که این تابلو چیزی از مینیاتورهای هندی که تحت تاثیر انگلیسها کشیده شده بودند دارد، چیزی از تابلوهای پرندگان کار نقاشان چینی و ژاپنی یا تابلوهای آدوبن^۱ و یا شاید شبیه سری عکسهای پرندگانی است که در جعبه‌ی بیسکویت می‌گذاشتند حتماً این را هم در نظر بگیرید که آنروزها خیلی عاشق بودم.

دیدم که فسون چه زمینه‌ای برای پشت تابلوهایش انتخاب می‌کند. خانه‌ها و دود کشها. به شدت غصه دار شدم. چقدر این دنیا را دوست داشتیم، به همین دلیل ضعف و کودکانه بودن تابلوها مارا اینطور مجذوب خود می‌ساخت.

«آخ، اینها فقط برای وقت گذرانی است.»

نقاشی را گذاشت گوشه‌ی اتاق. مدتی به ابزار تحریک کننده‌ی نقاشی نگاه کردم. جعبه رنگ، قلم موها، قوطی‌های شیشه‌ای، دستمال‌های آغشته به رنگ و روغن . اینها هم مثل تابلوی پرنده تصویر خودشان را ذهن به جا می‌گذاشتند. کنارش اسباب خیاطی خاله نصیبه بود. یک انگشتانه‌ی چینی رنگارنگ برداشتم و یک گچ خیاطی که فسون تا چند دقیقه پیش آنرا با حالتی عصبی در دست می‌چرخاند.

در ماه تیره و تار نوامبر سال ۱۹۷۹ بیشترین اشیا را از خانه‌ی کسکینها برداشتم. آنها فقط شاهدین لحظاتی خاص نبودند، بلکه گاهی خود بخشی از آن لحظات به شمار می‌آمدند. مثال خوبش قوطی کبریت‌هایی است که در موزه‌ی بی‌گناهی به نمایش گذاشته‌ام. تک تک آنها توسط فسون لمس شده و بوی دستهای او را و همچنین بوی نامحسوس گلاب را با خود دارد. بعد در خانه‌ی مرحمت با لمس یکی از آن قوطی‌ها دوباره با فسون بودن وایما اشاره‌های سر میز کسکین‌ها را تجربه می‌کردم. از

1 Audubon

طرف دیگر وقت برداشتن کبریت و پنهان کردنش در جیب سعادت بزرگ از جنسی دیگر نصیب می‌شد. سعادت داشتن یک تکه از محبوب که دیوانه وار دوستش داری ولی می‌دانی از آن تونیست. مثل این که تکه‌ای از جانش را بدست آورده باشی. برای من اما در طی سه سال والدین فسون، میز نهار خوری‌شان، بخاری، سطل سنگین ذغال، سگهای چینی پشت پنجره، عطر پاش، سیگار، استکان‌های راکی، شکر دان و صاف وساده همه چیز در خانه‌ی چوکورکوما جزئی از فسون بود. احساس پیروزی ناشی از برداشتن چهار پنج تکه وسیله گاهی هم شش هفت تا و در دورانهای دشوار مابین ده تا پانزده تکه تقریباً به اندازه‌ی چهار پنج بار دیدن فسون در هفته اهمیت داشت. لغزاندن چیزی که بافسون سرو کار داشت، مثلاً نمکدان در جیب — که وقت تماشای تلویزیون بی خیال در دست می‌گرداند — و بعد در حالی که به هنگام گفتگو استکان راکی را بلند می‌کردم، دانستن این نکته که نمک دان از آن منست، آنقدر شادم می‌کرد که در پایان شب می‌توانستم به راحتی از جا برخیزم. هر کدام این اشیا از تابستان سال ۱۹۷۹ برای غلبه بر بحران برخاستن کمکم کردند.

این دوران نه فقط برای من بلکه برای فسون هم سخت‌ترین اوقات به شمار می‌آمد. وقتی که روزگار سالها بعد مرا با مجموعه‌داران بینوای استانبول نزدیک ساخت و تلاش کردم حالشان را وقتی تابلو یا سر شیشه نوشابه جمع می‌کردند، بفهمم و این‌که هر تکه‌ی جدید برایشان چه مفهومی دارد، آنوقت وضعیت آن‌روزهای خودم و احساساتم در خانه کسکین‌ها را بخاطر آوردم.

۶۵

سگها

سالها پس از گذشت این داستان، در اواسط دهه‌ی نود مسافرت‌های زیادی به پرو، آلمان، مصر و بسیاری از کشورهای دیگر داشتم. می‌خواستم تا آنجا که ممکن است موزه‌های مختلف جهان را ببینم. روزها با عشق تمام اشیا به نمایش گذاشته شده، صدها هزار مجموعه از اشیا عجیب و غریب را می‌دیدم و شبها پس از آن‌که دمی به خمره می‌زدم ساعت‌ها در

خیابان می‌گشتم. در لیما، کلکته، هامبورگ، قاهره و بسیاری از شهرهای دیگر از پنجره‌های باز و پرده‌های نیمه گشوده می‌دیدم که چطور افراد یک خانواده سر میز شام نشستند، تلویزیون نگاه می‌کنند و سرگرم گفتگو و شوخی و خنده هستند. گاهی بهانه‌ای برای ورود به خانه‌ای می‌یافتم و حتی چند بار هم عکسی با افراد خانواده گرفتم. بر اثر مشاهداتم به این نتیجه رسیدم که بر سر تلویزیون اکثریت خانه‌ها سگی چینی به چشم می‌خورد. چه چیزی دلیل انتخاب این ترکیب برای میلیونرها شده بود. در سطح کوچکتر اولین بار این سوال را در رابطه با خانواده‌ی کسکین از خود پرسیدم. در همان خانه‌ی نیشانتاشی شان توجه‌ام به سگ جلب شده بود. بعد کشف کردم، حتی زمانی که هنوز پای تلویزیون به خانه باز نشده بود، سگ بر رادیوشان که هرشب دور آن جمع می‌شدند، قرار داشت. بعدها در تبریز و تهران، در بالکان، لاهور و بمبئی و یا هر جای دیگر دیدم که مثل خانه‌ی کسکین‌ها میان تلویزیون و سگ چینی رومیزی کوچکی پهن شده است. کنار سگ غالباً گلدان و یا صدفی دریایی قرار داشت. (فسون یک بار با خنده صدف را بر گوشم گذاشت تا صدای دریا را بشنوم) گاهی هم یک جعبه سیگار به سگ تکیه داده بودند، انگار باید از آن حفاظت می‌کرد. سر سگ به طرف زیر سیگاری یا قوطی سیگار بود. اول فکر کردم این دکوربندی که در آن حس می‌شد سگ سرش را تکان می‌دهد و یا در حال پریدن بر سر زیر سیگاری است، باید ابتکار خاله نصیبه باشد، اما در دسامبر سال ۱۹۷۹ شبی با تعجب دیدم که فسون سر سگ را میزان می‌کند. حرکتی برای خالی نبودن عریضه چون ما سر میز غذا بودیم و توجهی به سگ و حتی تلویزیون نداشتیم. اصلاً چرا باید سگ را آنجا گذاشت؟ بعد سر و کله‌ی دومی هم پیدا شد. تکیه گاهی برای قوطی سیگار. پس از گذشت مدتی به راستی دوسگ پلاستیکی با سرهای متحرک، از همان‌ها که در پشت تاکسی‌ها می‌بینیم جانشین آن‌های دیگر شدند. اما عمرشان طولانی نبود و به سرعت جا را به انواع دیگر دادند. تعویض سریع سگ‌ها که ما اصلاً از آن حرف نمی‌زدیم به علاقه‌ی روز

افزونم نسبت به اشیای خانه‌ی کسکین‌ها مربوط می‌شد. خاله نصیبه و فسون حتماً می‌دانستند یا حدس می‌زدند که دزدی سگ‌ها باید کارمن باشد. در حقیقت میل نداشتیم کسی از کلکسیونم خبردار شود. همچنین جنون‌ام را برای جمع کردن اشیای پنهان می‌کردم. خجالت می‌کشیدم. اگر اوایل فقط به اشیای بسیار کوچک مثل قوطی کبریت، ته سیگار، نمک پاش، فنجان قهوه و سنجاق سر قناعت می‌کردم، حالا دیگر به سراغ وسایلی مثل جاسیگاری، لیوان و دمپایی هم می‌رفتم. بعد سعی می‌کردم در حد امکان جایشان را پر کنم.

«تازگی راجع به سگ روی تلویزیون حرف زدیم. پیش من بود و فاطمه موقع تمیز کردن آن را ندید انداخت زمین و شکست. به جایش این را از بازار مصریها خریدم، خاله نصیبه! همان‌جا که برای لیمون دانه می‌خرم.»

«آخ چه گوشه‌ای سیاهی هم دارد. یک سگ ولگرد درست و حسابی، همین‌جا بشین کوچولو! هوای ما را داشته باش!» و سگ را برتلویزیون گذاشت. این سگ‌ها هم مثل تیک تیک منظم ساعت دیواری با فرم نشست‌شان اثر آرامش بخشی بر ما داشتند. بعضی خطرناک بنظر می‌رسیدند و یا صاف و ساده زشت بودند. اما به ما این حس را می‌دادند که سگی از ما مراقبت می‌کند و جایمان امن است. هرچند در محل مرتب صدای تیر می‌آمد و دنیای بیرون خطرناک بنظر می‌رسید. این سگ گوش سیاه در مقایسه با یک دوجین سگ دیگر که در طی هشت سال جایشان را به هم دادند برایم از همه عزیزتر بود.

و بعد در ۱۲ سپتامبر ۱۹۸۰ کودتای نظامی رخ داد. صبح اولین نفری بودم که برخاستم و با یک نظر به خیابان خالی تشویقی فهمیدم که دوباره کودتا شده. از دوران کودکیم هر ده سال یک بار شاهد یک کودتا بودم. گاه و بیگاه کامیونی پر از سرباز از خیابان می‌گذشت. تلویزیون را روشن کردم، سربازان رژه می‌رفتند و مراسم احترام به پرچم انجام می‌شد و پس از آن ژنرالی که اینبار قدرت را در دست گرفته بود نطق کرد. به بالکن رفتم و از آرامش خیابان و شهر لذت بردم. در سکوت حتی می‌شد

خش خش برگهای شاه بلوط راشنید. پنج سال پیش در جشن پایان تابستان با سیل همین ساعت همین جایستاده بودم و همین منظره را پیش رو داشتم .

«خداراشکر! خطر از بغل گوش مان گذشت» مادر اما وقتی پس از آن جلوی تلویزیون نشسته بودیم به مرد سیبیلویی که سرودهای جانبازانه و میهنی می خواند اشاره کرد «حالا چرا این مرتیکه ی نخراشیده را آورده اند تلویزیون، بکری حتماً نخواهد توانست بیاید. فاطمه یک فکری برای ناهار بکن. در یخچال باید چیزهایی باشد.»

تمام روز منع عبور و مرور برقرار بود. کامیون های مملو از سرباز را دیدم که در خیابان ویراژ می دادند و حدس می زدیم که سرگرم دستگیری سیاستمداران، روزنامه نگاران و دیگر مردم هستند. خدا را شکر می کردیم که هیچوقت خود را درگیر کارسیاسی نکرده ایم. بسیاری از روزنامه ها شماره ی ویژه منتشر و حمایت خود را از کودتا چنان اعلام نمودند. تمام روز کنار مادر در خانه نشستیم، به سخنرانی ژنرالهای کودتاچی گوش کردم و به تصاویر آتاتورک در تلویزیون چشم دوختم، روزنامه خواندم و به خیابانی که آنقدر ساکت بود نگاه کردم و از خود پرسیدم که اوضاع در چوکورکوما بر چه منوال است. چون شایعاتی بر سربازانها بود که در کودتای قبلی این محله خانه به خانه توسط سربازان زیرو رو شده است.

مادر گفت «دیگر می شود بی ترس به خیابان رفت.»

اما منع عبور و مرور از ساعت ده شب به بعد دیدارهای شبانه ام با فسون را خراب کرد. هرشب ژنرال های کودتاچی در تلویزیون نه فقط به سیاستمداران بلکه به مردم عادی هم نشان می دادند که این اواخر چقدر رفتارشان نادرست بوده است. یک دسته از آدم هایی که در عملیات تروریستی دست داشتند، برای عبرت دیگران به سرعت اعدام شدند. با شنیدن این اخبار از تلویزیون سکوتی سنگین سر میز خانواده ی کسکین سایه می انداخت و من خود را با فسون نزدیکتر حس می کردم، انگار جزئی از خانواده باشم. در این آشفته بازار فقط سیاسیون نبودند که

دستگیر می‌شدند، مردم عادی، متخلفین از قوانین راهنمایی و رانندگی، خوش نویسان، پاندازان، تهیه کنندگان و دست اندرکاران فیلم های سکسی، قاچاقچیان سیگار هم راهی زندان می‌گشتند. البته اوضاع مثل کودتای قبلی که حتی هیپی را هم در خیابانها می‌گرفتند و مویشان را می‌تراشیدند نشد، اما این بار بسیاری از استادان دانشگاه را از سمتشان معزول و خانه نشین کردند. بار پلور یتیم مانده بود. منمهم پس از کودتا تلاش کردم کمی به زندگیم سر و سامان ببخشم. عرق خوری‌هایم را کمتر کنم و اینقدر بخاطر این عشق مسخره خود را رسوای خاص و عام نسازم و در رابطه با مجموعه‌های که روزبروز بزرگتر می‌شد قدری جلوی خود را بگیرم.

تقریباً دو ماه پس از کودتا شبی پیش از شام با خاله نصیبه در آشپزخانه بودم. برای کمی بیشتر ماندن کنار فسون حالا دیگر غروب‌ها زودتر می‌آمد.

خاله نصیبه گفت « گوش کن کمال! سگ روی تلویزیون همان که گوشه ای سیاهی داشت و تو آورده بودی، یک دفعه گم شد. ما خیلی به آن عادت کرده بودیم. نمی‌دانم چه شده، شاید خودش در رفته.»
و خنده ی کوتاهی سر داد، اما وقتی چهره‌ی در هم مرا دید فوری جدی شد «حالا چه کنیم؟ عمو طارق هم می‌پرسد که سگ چه شده.»
«فکری برایش می‌کنم.»

تمام شب نتوانستم لب از لب باز کنم. با تمام این سکوت — و شاید به دلیل آن — دوباره وقت رفتن قدرت برخاستن نداشتم. به ساعت منع عبور و مرور که نزدیک شدیم بحران شدید و کشاکش میان ماندن و رفتن به جانم چنگ انداخت، طوری که فسون و خاله نصیبه متوجه وخامت اوضاع شدند. خاله نصیبه حتی چند بار به زبان آمد «دارد دیر می‌شود ها» فقط پنج دقیقه از ده گذشته توانستم برخیزم و به سمت خانه بروم. خوشبختانه جلویم را نگرفتند. در خانه مدتها به کلیت معنای وجود سگ بر تلویزیون فکر کردم و این که چرا من اول سگی برایشان هدیه می‌برم و بعد خودم آنرا برمی‌دارم. کسکین‌ها فقدان سگ را بعد

از ماه‌ها و به نظر من فقط به دلیل کودتای نظامی و بازگشت نظم و ترتیب ناشی از آن حس کردند. هر چند خاله نصیبه به این نکته اصرار داشت که از همان اولش فهمیده بود.

سگ‌های خوابیده، یا نشسته بر رومیزی‌های جورو واجور پدیده‌ی دوران رادیو گوش کردن‌های دسته جمعی بودند. آنوقت‌ها همه به دستگاه رادیو خیره می‌شدند. و به چیزی برای چشم دوختن نیاز داشتند. وقتی که رادیو کنار گذاشته شد و تلویزیون از راه رسید، سگ‌ها هم جایشان را تغییر دادند. اما دیگر همه به صفحه‌ی تلویزیون چشم می‌دوختند و هیچکس به سگ روی آن اعتنایی نداشت. حالا من می‌توانستم هر وقت میلم کشید آنرا در جیب بگذارم.

«اینها را در بازار ژاپنی‌ها دیدم. انگار برای سر تلویزیون ما ساخته شده نه؟»

خاله نصیبه گفت «واقعاً شیرین‌اند. اماراضی به زحمت نبودیم کمال.»
«منهم دلم برای گوش سیاهه خیلی سوخت، قبل از این که گم شود از تک بودنش غصه ام می‌شد و وقتی دیدم که این دوتا چقدر به هم می‌آیند، به خود گفتم بگذار سر تلویزیون مان دو سگ خوشبخت داشته باشیم.»

خاله نصیبه پرسید «واقعاً از تنهایی آن سگ ناراحت بودی؟ تو واقعاً آدم بخصوصی هستی. اما به همین دلیل هم اینطور در قلب‌مان جاییت را باز کرده‌ای.»

فسون لبخندی نثارم کرد.

گفتم «گاهی چیزهایی عذابم می‌دهد که دیگران اصلاً توجهی به آن ندارند. خیلی‌ها معتقدند که اشیا هم دارای روح خاص خودشان هستند.»

خاله نصیبه گفت «ترکها پیش از آن که پایشان به آسیای مرکزی باز شود رابطه‌ی نزدیکی با چینی‌ها داشتند. تلویزیون برنامه‌ای را تازگی‌ها در اینمورد نشان داد. آن شب تو اینجا نبودی. اسم برنامه چه بود فسون؟ چه قشنگ گذاشتی‌شان. فکر می‌کنی بهتر است به ما نگاه

کنند یا به هم؟»

عمو طارق گفت «سمت چپی بهتر است به ما نگاه کند و آن دیگری به دوستش.»

گاهی بی خبر و همان وقت که فکر می‌کردیم اصلاً حواسش به ما نیست، می‌دیدیم راجع به موضوع بیشتر از ما فکر کرده، بعد ادامه داد «این طور با همدیگر رابطه‌ی نزدیکی برقرار می‌کنند و حوصله‌شان سر نمی‌رود. تازه جزئی از خانواده هم می‌شوند.»

هر چند به زحمت می‌توانستم بر میلم برای بر داشتن‌شان غلبه کنم، اما یک سال جلوی خود را گرفتم و به آنها دست هم ن‌زدم و وقتی که بالأخره در سال ۱۹۸۲ برشان داشتم دیگر عادت شده بود که به جای اشیایی مفقود شده پولی بگذارم و یا آنرا با شیئی گرانتر تعویض کنم. به این ترتیب در طی سالها بر تلویزیون سگهای عجیبی ظاهر شدند، مثل این یکی که هم سگ است و هم جای سوزن و سنجاق و یا این یکی که علاوه بر سگ بودن خط کش هم هست.

۶۶

بالأخره این چیست

چهار ماه از کودتا گذشته بود که شبی تقریباً یک ربع مانده به ده با چتین درمسیر خانه، در خیابان سیراسلویلر توسط یک نفربر نظامی متوقف شدیم. من با خیال راحت روی صندلی عقب نشسته بودم و دلیلی برای نگرانی نمی‌دیدم. اما وقتی که سربازی خواست کارت شناسایی‌ام را ببیند و چشمش به رنده‌ی به خوردکنی افتاد احساس نگرانی کردم. رنده را کمی پیشتر از خانه‌ی کسکین‌ها و بر حسب معمول یواشکی برداشته بودم. به دست آوردن این غنیمت آنقدر باعث شادی‌ام شده بود که توانستم به راحتی و سر وقت بلند شوم. غنیمت‌ام را چون شکارچی که می‌خواهد شکارش را جلوی چشم داشته باشد از جیب بارانی در آوردم و روی صندلی گذاشتم.

آنشب خاله نصیبه ضمن صحبت گفته بود که او و فسون بعد از ظهر مربای به پخته‌اند و من در نظر آوردم که چطور دوتایی گرم گفتگویند و

در حالی که مادر دستش به کار دیگری بند است، فسون با قاشق چوبی معجون غلیظ را بهم می زند.

بعضی‌ها می‌توانستند فوری به راهشان ادامه دهند و دیگران باید مثل ما پیاده می‌شدند تا به دقت کنترل شوند. من و چتین پیاده شدیم. کارتهای شناسایی‌مان را به دقت کنترل کردند و بعد درست مثل فیلم باید دستهای‌مان را روی شوورلت می‌گذاشتیم و منتظر می‌ماندیم. دوسرباز ماشین را به دقت گشتند. هنوز سربالایی خیابان خیس سیراسلویر را که در میان آپارتمانهای بلند گیر کرده بود بخاطر دارم.

ماشین‌هایی که می‌گذشتند با کنجاکوی نگاه‌مان می‌کردند. دیگر چیزی به ساعت منع عبور و مرور نمانده بود. از رفت و آمد عابرین خبری نبود، نزدیک روسپی خانه‌ی ۶۶ (به نام شماره‌اش معروف بود) بودیم، همان که همه‌ی شاگردهای سال آخر دبیرستان سری به آن زده و راهش را از حفظ می‌دانستند. هیچ نوری از پنجره‌ها به چشم نمی‌خورد.

یکی از سربازان پرسید «این مال کیست؟»

«مال من»

«چیست؟»

احساس کردم برایم امکان ندارد که بگویم رنده‌ی به خورد کنی است. فکر می‌کردم در اینصورت سرباز خواهد فهمید که دیوانه وار عاشق دختر شوهردار خانواده‌ای هستم، مرتب به سراغشان می‌روم، وضعیت‌ام نا امید کننده و خراب است و حتماً آدم عجیب و بدی هم هستم. البته بشدت از راکی‌هایی که با عمو طارق و بسلامتی هم نوشیده بودیم احساس مستی می‌کردم، اما هنوز هم فکر نمی‌کنم که فقط به دلیل مستی نتوانستم شرایط را درست ارزیابی کنم. رنده‌ی به خورد کنی که چند لحظه پیش در آشپزخانه‌ی کسکین‌ها بود، حالا در دست سربازی خوش قلب و احتمالاً اهل ترابوزن^۱ بالا و پایین می‌شد و این به نظرم

1 Trabzon

عجیب می آمد. اما موضوع از این ها پیچیده تر بود و با خصوصیات
انسانها به طور کلی ربط داشت.

«مال شماست؟»

«بله»

«آخر این چیست؟»

زبانم بند آمده بود. به فلج شدن ام در شبهایی که نمی توانستم از جا
برخیزم و فسون را ترک کنم، شباهت داشت. چقدر خوب می شد اگر سرباز
همین طوری وضعیت ام را درک می کرد، بدون آن که مجبور به اعتراف شوم.
اما از قرار امکان پذیر نبود.

در دبستان همشاگردی عجیب و کمی کودنی داشتیم که هر وقت معلم او
را پای تخته ی سیاه می برد تا ببیند که تکالیف ریاضی اش را انجام داده،
ساکت می ماند، لب از لب باز نمی کرد و اینقدر این پا آن پا می کرد تا
معلم به جان آید و دست از سرش بردارد. آنوقت ها نمی فهمیدم چطور
کسی که اسیر سکوت شده نمی تواند از دستش رهایی یابد. سکوتی که
گاه سالها طول می کشید. صدسال. خودم رها و شاد بزرگ شده بودم
و حالا در آن شب و در خیابان سیراسیلویلر معنای اسیر سکوت شدن را
فهمیدم.

حس می کردم که عشقم به فسون مرا یکسره به وادی جنون و تنهایی
می کشاند. عشق، اعتیاد یا هر اسم دیگری که بتوان بر احساسم نهاد،
مرا به زندگی آزاد و خوش با کسی که دوستش داشتم نمی رساند. در ته
قلبم می دانستم که در شرایط فعلی رسیدن به این زندگی غیر ممکن
است و بنابراین سعی می کردم فسون را در خود بیابم. او هم اینرا درک
کرده بود. هنوز راه برون رفت وجود داشت.

این بار دیگر چتین پاسخ داد «رنده است جانم، یک رنده ی معمولی به
خورد کنی.»

چطور چتین متوجه شده بود.

«پس چرا حرف نمی زند؟» سرباز به طرف من برگشت «گوش کنید، این
مقررات ویژه است. کر هستید مگر؟»

«او فقط در حال حاضر بسیار غمگین است، آقای فرمانده.»
«چرا؟» سرباز پرسید، اما به سرعت حس کرد که کارش جایی برای همدردی با رهگذران نمی‌گذارد و دستور داد «درماشین منتظر بمانید.» و بعد با کارتهای شناسایی و رنده رفت. یک لحظه نور چراغ ماشینی که می‌گذشت بر رنده افتاد، برقش به چشم خورد و بعد افتاد داخل یک ماشین ارتشی.

من و چتین در شوورلت به انتظار ماندیم. هر چه به ساعت منع عبور و مرور نزدیک‌تر می‌شدیم ماشین‌ها به سرعت بیشتری از کنارمان می‌گذشتند. از دور می‌دیدیم که چطور از میدان تکسیم می‌گذرند. در ماشین سکوت برقرار بود، از جنس همان سکوتی که در برخورد با پلیس یا کنترل کارت شناسایی به خوبی می‌شناسیم. تیک تیک ساعت ماشین را می‌شنیدیم و از ترس ایجاد کوچکترین صدایی جنب نمی‌خوردیم. تصور این‌که حالا یک سروان یا سرباز رنده را دست مالی می‌کند مضطربم می‌ساخت. آنجا نشسته بودم و حس می‌کردم که اگر رنده مصادره شود به شدت رنج خواهم کشید. نگرانی‌ام آنقدر شدید بود که حالا پس از گذشت این همه سال هم آنرا در خاطر دارم. چتین رادیو را روشن کرد. اختاریه‌ها و بیانیه‌های ریز و درشت بود که خوانده می‌شد. ممنوعیت‌ها، اسامی افراد تحت تعقیب یا بازداشتی. از چتین خواستم تا موج رادیو را عوض کند. پیچ را چرخاند و پس از خش خش صدای موسیقی از کشوری دور دست بگوش رسید که با وضعیت روحی ما هماهنگی کامل داشت. همان‌طور که با دقت تمام گوش می‌دادیم قطرات باران به آرامی از شیشه‌ی جلوی ماشین سرازیر شدند. بیست دقیقه بعد سرباز برگشت و کارتهای شناسایی را پس داد.

«همه چیز درست است می‌توانید بروید.»

«واگر پست بعدی برای زیر پا گذاشتن ساعت منع عبور و مرور متوقف‌مان کند؟» اینرا چتین با نگرانی پرسید.
«بگویید ما داشتیم کنترل‌تان می‌کردیم.»
چتین موتور را روشن کرد و سرباز از سر راه کنار رفت. من اما دوباره

پیاده شدم و به طرف ماشین ارتشی رفتم «آقای فرمانده، در رابطه با رنده‌ی به خورد کنی مادرم...»
«به به پس کرولال نیستید و عالی می‌توانید حرف بزنید.»
سربازی دیگر گفت «دنده‌های خیلی تیزی داشت، چنین چیزی را نمی‌توانید با خودتان حمل کنید.»
در جه ی سرباز از آن یکی بالاتر بود «اما برش دارید و بگذارید در خانه بماند. شغلان چیست؟»
«من تاجرم.»
«مالیات را که مرتب می‌پردازید؟»
«البته!»

دیگر حرفی نزدیم. وضعیت خجالت آوری بود، اما من از به دست آوردن رنده شاد بودم. همان‌طور که چتین مارا با احتیاط به خانه می‌رساند، حس کردم که چه خوشبختم. خیابانهای خالی و تاریک استانبول که به زوزه‌ی سگ‌های ولگرد وا گذاشته شده بود و ساختمان‌های بتنی که در روشنائی روز زشتی و فرسودگی‌شان بر جان انسان سنگینی می‌کرد حالا به نظر جذابیتی جادویی و شاعرانه داشتند.

۶۷

ادئوکلون

در ژانویه ی ۱۹۸۰ با فریدون در ریانس نشسته بودیم و در حین خوردن ماهی و نوشیدن راکی درباره‌ی کار حرف میزدیم. هیچ مشکلی با ساختن فیلمهای تبلیغاتی که می‌خواست با کمک یانی فیلم بردار تهیه کند نداشتیم، فقط تعجبام از این بود که خودش از انجام این کار، بقصد پول در آوردن ناراضی بنظر می‌رسید. فریدون که همیشه می‌توانست با هنرمندی خود را روی آب نگه دارد و همه چیز را ساده بگیرد حالا این‌قدر غصه‌ی مسائل اخلاقی را می‌خورد، اما آنقدر تجربه اندوخته بودم که بدانم آدم‌ها گاهی بسیار متفاوت از آنچه بنظر می‌رسد عمل می‌کنند.
فریدون در عین حال گفت «یک فیلم نامه ی آماده هم هست. اگر برای

پول باشد ترجیح می‌دهم سر آن کار کنم. البته بسیار سطحی است، اما فرصت خوبی به شمار می‌رود.»

اصطلاح فیلم نامه‌ی آماده یا تقریباً آماده را در بار پلور شنیده بودم. معنایش این بود که از سد سانسور گذشته است. در دوره‌ای که حتی فیلم نامه‌های عامه پسند هم به زحمت اجازه‌ی ساخت می‌گرفتند و هر تهیه‌کننده و هر کارگردانی هم باید در طی سال یکی دو فیلم می‌ساخت تا کاملاً از دور خارج نشود، مجبور می‌شد سراغ همین فیلمنامه‌ها برود که در شرایط عادی حتی حاضر به نگاه کردنش هم نبود. البته آن وقتها آنقدر در فیلمنامه‌ها دست برده می‌شد که از ایده‌ی اصلی چیزی به جا نمی‌ماند و همه‌ی آنچه که بر راهی بر پرده‌ی سینما پیدا می‌کرد، شبیه از کار در می‌آمدند. بنابراین زیاد هم مهم نبود که کارگردان روی فیلمنامه‌ای ناشناس کار کند.

«متن داستان با بازی فسون هم خوانی دارد؟»

«اصلاً، اما با پاپاتیا کاملاً. باید کمی لخت شود، نقش هنرپیشه‌ی مرد را طاهر تان بعهدده خواهد گرفت.»
«به هیچوجه!»

انگار که دیگر بحث بر سر بازی پاپاتیا به جای فسون نباشد، مفصلاً راجع به طاهرتان گفتگو کردیم. فریدون عقیده داشت که من خیلی حساس هستم و باید دیگر برخوردارمان در کافه حضور را فراموش کنم. به هم چشم دوختیم. به راستی فسون چقدر برایش اهمیت داشت؟ درباره‌ی متن فیلمنامه از او پرسیدم.

«یک مرد ثروتمند خویشاوند زیباییش را از راه بدر می‌کند و بعد رهایش می‌سازد. دختر که بکارتش را از دست داده بود به فکر انتقام می‌افتد و خواننده می‌شود. ترانه‌ها مخصوصاً برای پاپاتیا نوشته شده. اول قرار بود حیاتی خیالاتی فیلم را کارگردانی کند. اما پاپاتیا دست درازی‌های او را تاب نیاورد. حیاتی هم عصبانی شد و کار را زمین گذاشت. بنابراین فیلمنامه حاضر و آماده است و برای ما فرصتی طلایی.»

فیلم نامه، ترانه‌ها و خلاصه کل فیلم نه در سطح فسون بود و نه فریدون،

اما حالا که فسون از دستم بشدت عصبانی بود و سر میز شام نگاه‌های غضبناک نثارم می‌کرد، لااقل دلم می‌خواست که فریدون را از خود راضی نگه دارم. البته نقش راکی را هم نباید نادیده گرفت. بالأخره موافقت کردم که مخارج این فیلم را بپردازم.

در ماه مه فریدون شروع به ساختن فیلمی با سناریوی حاضر و آماده کرد که زندگی ویران نام گرفت فیلم نامه بر اساس رمانی عشقی — خانوادگی از هالیت ضیاء^۱ در سالهای دهه ی بیست نوشته شده بود. البته این رمان که حول سرنوشت آخرین بقایای اشرافیت عثمانی دور می‌زد، هیچ ربطی به کوچه پس‌کوچه‌ها و فضای کافه‌های ساز و ضربی که داستان فیلم در آن رخ می‌داد نداشت.

خواننده‌ی کوچولویی — نقشش را پاپاتیا با جدیت تمام بازی می‌کرد — که ترانه‌های عاشقانه می‌خواند و سالها در انتظار لحظه‌ای بود تا بتواند از کسی که بکارتش را دزدیده انتقام بگیرد، مثل داستان به دلیل این‌که شوهرش داده بودند، احساس بدبختی نمی‌کرد، بلکه از این‌که شوهر نداشت ناراحت بود.

فیلم برداری در سینما پری^۲ انجام می‌گرفت، سینمایی که بسیاری از صحنه‌های ساز و آواز فیلمهایی که به وارپته — فیلم معروف بودند آنجا گرفته می‌شد. در اینجور مواقع صندلیها را جمع می‌کردند و به جایش میز می‌گذاشتند. صحنه البته به بزرگی صحنه‌های عظیم وارپته‌های آن دوران یعنی ماکسیم و شکیل در ینی کاپ^۳ نبود که بساطشان را زیر چادرهای بزرگ برپا می‌کردند. اما هرچه بود آبرومندان به نظر می‌رسید. به تقلید از وارپته‌های فرانسوی که در آن تماشاچیان می‌توانستند در حین خوردن غذا ساز و آواز، شعبده بازی و مناظره هم بینند در استانبول هم مکانهایی تأسیس گشت که به آن گازینو^۴ می‌گفتند و در دهه‌های پنجاه تا هفتاد صحنه‌های موزیکال فیلمها را هم همانجا می‌گرفتند. هنرپیشگان تمام

1 Halit Ziya

2 Peri

3 Çakıl yenikapı

4 Gazino

دلتنگیها و رنجهای تلنبار شده را روی صحنه خالی می‌کردند و در کف زدن‌ها و اشکهای تماشاگران پیروزی خود را به چشم میدیدند. فریدون یک بار برایم تعریف کرد که تهیه کنندگان چگونه تماشاچی ارزان دست و پا میکنند تا نقش مدعوین پولدار را بازی کنند و بجای آنان برای رنج‌های هنرپیشه‌ی جوان و تهیدست کف بزنند. آنوقت‌ها که در فیلم‌های موزیکال ستارگان واقعی مثل سکی مورن^۱ و ایمل سایان^۲ ظاهر می‌شدند و صاف و ساده نقش خودشان را بازی می‌کردند، در سالن را باز می‌گذاشتند و هر کس که کت و شلوار و کراوات داشت، می‌توانست وارد شود. گازی‌نو به راحتی از مردمی که می‌خواستند هنرپیشه‌ی محبوب خود را مفت و مجانی ببینند پر می‌شد و به این ترتیب مشکل جمع‌آوری تماشاچی بدون دردسر حل می‌گشت. اخیراً اما بر عکس آن دوران به جای ستارگان معروف هنرپیشگان ناشناس مثل پاپاتیا در دستور کار قرار داشتند. (البته در فیلم نقش خوانندگان بسیار معروف‌تر از خود را بازی می‌کردند. هر چند معروفیت شخصیتی که نقش‌اش را بعهدده داشتند، موجب می‌شد که سرعت رشد کنند و چه بسا که پس از چند فیلم خودشان از آن‌که نقش‌اش را بازی می‌کردند، بسیار معروف‌تر می‌شدند. مظفر یک بار در ضمن صحبت‌هایش گفت که تماشاگر ترک آنقدرها هم اصراری به دیدن آنها که هم بر صحنه و هم در زندگی خصوصی پولدار و مشهورند ندارد و جذابیت فیلم در تفاوت‌هایش با زندگی و در عین حال پیوند زدن این دو با هم نهفته است)

چون کمتر کسی راضی می‌شد برای دیدن خواننده‌ای ناشناس به سالن غبار گرفته‌ی سینما پری برود، به آقایانی که کراوات داشتند و خانم‌هایی که لچک سرشان نبود یک وعده کباب مجانی داده می‌شد.

تایفون که در جمع دوستان ادعا می‌کرد، همه چیز را در سینما - باغها

1 Zeki Müren

2 Emel Sain

تجربه کرده، معمولاً ادای تماشاچیان گرسنه‌ای را در می‌آورد که بخاطر یک پرس چلوکباب مجانی حاضر می‌شدند نقش آدم‌های پولدار را بازی کنند و برای هنرپیشگان کف بزنند. در عین حال می‌گفت که حسابی بدش آمده و عقیده داشت که پولدارهای واقعی اصلاً اینطور نیستند. از آنچه فریدون پیش از شروع فیلم برداری بر اساس تجربیات دوران دستیار کارگردانی‌اش برایم شرح داده بود، می‌دانستم که کمترین مشکل‌مان دست و پا کردن پولدارهای تقلبی و جمعیت تماشاچی است. مشکل این بود که بعضی از تماشاگران می‌خواستند بمحض خوردن کباب منطقه را ترک کرده و بروند. باقی هم سر میز می‌نشستند و روزنامه می‌خواندند و یا سر سر هم می‌گذاشتند، آنهم درست وقتی که هنرپیشه در حال اجرای حساس‌ترین صحنه‌ها بود. بعضی‌ها هم همان‌جا سر میز خوابشان می‌برد.

وقتی که برای اولین بار سر فیلم برداری زندگی ویران رفتم، دیدم که چطور مدیر فیلم برداری با سر و روی برافروخته مشغول مرافعه با آن دسته از تماشاچسانی است که مستقیم به دوربین خیره شده‌اند. مثل یک تهیه‌کننده‌ی درست و حسابی، یعنی یک رئیس به تمام معنی ساکت ماندم و خود را قاطی نکردم. بعد صدای فریدون طنین انداخت و در یک آن جادوی نهفته در هر فیلم خود را نشان داد. مخلوطی از افسانه و واقعیت روزمره و پس از آن پاپاتیا میکروفن به دست از پله‌هایی که او را از تماشاگران جدا می‌ساخت بالا رفت.

پنج سال پیش در سینما — باغ او را در نقش دخترکی جسور و بامزه دیده بودیم که موجب پیوند دوباره‌ی پدر و مادری که بر اثر یک سوءتفاهم از هم جدا شده بودند، می‌گردد و حالا پس از گذشت مدتی کوتاه انگار نمونه‌ای از سرنوشت بچه‌های ترک باشد، نقش یک قربانی رنج کشیده و تشنه‌ی زندگی را بازی می‌کرد.

نقش تراژیک زن بدبختی که پاک‌اش از دست رفته و مرگ پیشانی نوشت اوست، انگار برای پاپاتیا نوشته شده بود. وقتی که به کودکی پاپاتیا فکر کردم و به بی‌گناهی آنروزهایش، فهمیدم که حالا چه وضعی دارد.

در حالت خشمگین کنونی‌اش برقی از آن کودکی را می‌دیدم. باهمراهی ارکستری خیالی — موزیک مناسب را قرار بود بعداً فریدون توسط یکی از همکارانش تهیه کند — پاپاتیا مثل یک مانکن به صحنه رفت. طنین ناامیدانه و معترض صدایش انگار خدارا به مبارزه می‌طلبید. همان‌طور که می‌خواند آرزوی انتقامش به ما هم سرایت می‌کرد، چون بخاطر می‌آوردیم چه کشیده. سر فیلم برداری فهمیدیم که پاپاتیا الماسی است که فقط احتیاج به پرداخت و تراش دارد. چرت جمعیت پاره شد. پیشخدمت‌هایی که در حین فیلم برداری کباب سرو می‌کردند، همه به او خیره مانده بودند.

پاپاتیا میکروفن را مثل موجین با دو انگشت نگاه می‌داشت و این ژست در آن دوران که خوانندگان دنبال علامت مشخصه‌ای می‌گشتند، (کاری که از آن خودشان باشد) از نظر خبرنگاری که در بار پلور با او آشنا شدم خود دلیلی برای بالا رفتن پاپاتیا از پله‌های شهرت و محبوبیت بود. در آن دوران تازه در گازینوها به جای میکروفن ثابت از مدل سیارش استفاده می‌شد و به این ترتیب خوانندگان می‌توانستند سن راترک کرده و به میان تماشاچیان بیایند. فقط باید کابل درازی را بدنبال خود می‌کشیدند و معمولاً چنان به دست و پای‌شان می‌پیچید که جدال زن خانه دار با جارو برقی را بخاطر می‌آورد، آن هم وقتی بخواهد همه ی گوشه کناره‌های خانه را تمیز کند. با این که پاپاتیا فقط لب می‌زد و کابل میکروفنش به هیچ جا وصل نبود، نشان داد که با چه ظرافت و وقار غیر قابل تصویری از عهده‌ی این مشکل بر می‌آید. همان خبرنگار بعداً با اعجاب به من گفت که حرکات روی صحنه‌اش دخترکی را به ذهن می‌آورد که می‌خواهد برای دوستش طناب بیاندازد تا او بپرد.

فیلم برداری به سرعت پیش می‌رفت. در وسط کار و هنگام تنفس یک بار به سراغ فریدون و پاپاتیا رفتم و ضمن تبریک به آنان گفتم که کارها بسیار خوب پیش می‌رود. همینکه حرفم تمام شد حس کردم مثل همان تهیه کنندگانی هستم که در روزنامه‌ها و مجلات از آنان یاد می‌شود. شاید به این دلیل که واقعاً بعضی از خبرنگاران راجع

به من هم نوشتند، اما فریدون هم دیگر در نقش یک کارگردان واقعی فرو رفته بود. بر اثر کار شدید و تمرکز بالا بر صحنه حالت کودکانه‌ی همیشگی‌اش از بین رفته بود. نسبت به دو سال گذشته ده سال مسن‌تر به نظر می‌رسید. شده بود مثل یک مردی استوار و گاهی سختگیر که حتماً کاری را که آغاز کرده به انجام خواهد رساند.

آنروز حس کردم که میان فریدون و پاپاتیا عشق و یا حداقل رابطه‌ای وجود دارد. مطمئن البته نبودم. در حضور خبرنگاران همه‌ی ستارگان بزرگ و کوچک طوری عمل می‌کردند، انگار رابطه‌ای میان‌شان وجود دارد و یا می‌شود گفت که جنس نگاه خبرنگارانی که صفحات سینمایی و شایعات راجع به آن را پر می‌کردند، آنچنان نوید آغاز عشقی ممنوع و گناه‌آلود را می‌داد که هنر پیشگان و سینماگران همان کارها را می‌کردند. وقتی که نوبت عکسبردای به من رسید، خود را کنار کشیدم.

فسون هر هفته مجلاتی از قبیل سز و هفته‌سونو^۱ را می‌خواند که در باره‌ی هر چه با فیلم وسینما سر و کار داشت گزارش لحظه به لحظه می‌دادند. به زودی از آنچه میان فریدون و پاپاتیا می‌گذشت هم از همین طریق آگاه می‌شد. پاپاتیا البته می‌توانست طوری نشان دهد که انگار با آرتیست مرد فیلم طاهرتان سروسر دارد و یا حتی با من که تهیه‌کننده‌ی فیلم هستم. اصلاً لازم نبود کاری کند، چون خبرنگاران خودشان از آنچه بیشتر باعث گرمی بازار می‌شد قصه می‌ساختند. بعد هم هر طور که دلشان می‌خواست شاخ و برگش را زیاد می‌کردند. گاهی هم با کمال پرووی دروغ‌هایشان را با هنرپیشه‌ی مورد نظر در میان می‌گذاشتند و او هم غالباً می‌پذیرفت و نقشی را که برایش نوشته بودند بازی می‌کرد.

گاهی پیش می‌آمد، هنرپیشه‌ای که در زندگی واقعی و همچنین در فیلم — برای تماشاگران هردو یک مفهوم را داشت — علاقه‌ی زیادی به ایفای نقش زن لوند و دلربا از خود نشان می‌داده یک باره پوست عوض کرده و بخواهد فقط در رل‌های خانمانه ظاهر شود. آزروی فسون هم همین بود؟

اما برای برآورده شدن این خواست باید مورد حمایت یک مرد قوی قرار می‌گرفت. یکی از روسای باندهای زیر زمینی و یا یک مرد بسیار پولدار و بااراده. همینکه هنرپیشه‌ای با یک مرد اینطوری رابطه برقرار می‌کرد، دیگر اجازه‌ی ماچ و بوسه و یا پوشیدن لباس‌های تنگ و کوتاه را در فیلم نداشت. هرچند فقط کمی از ران یا شانه اش را نشان دهد، آن مرد اجازه نمی‌داد شایعات بی‌شرمانه راجع به هنرپیشه‌ای که از آن اوست درج شود. یک روزنامه نگار جوان که درباره‌ی هنرپیشه‌ای باسینه‌های درشت نوشته بود که او در دوران محصلی رقص شکم می‌کرده و مدتی هم معشوقه‌ی یک کارخانه دار ثروتمند بوده، با شلیک گلوله‌ای پایش را از دست داد.

از یک طرف حضور بر سر صحنه‌ی فیلم برداری روحیه ام را بالا برده بود و از سوی دیگر خوشحال بودم که فسون را از این محیط دور نگاه داشته‌ام. در عین حال دلم برایش می‌سوخت. فقط ده دقیقه از محل فیلم برداری فاصله داشت ولی مجبور بود در خانه بنشیند و دست روی دست بگذارد. به خود می‌گفتم که اگر جایم بر سر میز خانه‌ی کسکین‌ها خالی بماند، فسون با خود خواهد گفت که من حتماً حضور سر صحنه‌ی فیلم برداری را به همنشینی با او ترجیح می‌دهم و این قلبم را به درد می‌آورد. بنابراین هر شب پس از اتمام کار سرازیری خیابان را می‌رفتم تا به خانه‌ی کسکین‌ها برسم. عذاب وجدان داشتم و در عین حال دلم پر از امیدی بود که هنوز هم دلیل‌اش را نمی‌دانم. فسون عاقبت از آن من می‌شد. دورنگاه داشتن او از عالم سینما کار درستی بود.

حالا دیگر همدردی هم ما را به هم پیوند می‌داد و این گاهی از عشق هم بیشتر باعث خوشبختی‌ام می‌شد. آنوقت دیگر از همه چیز لذت می‌بردم. غروب خورشیدی که خود را آرام از خیابان پس می‌کشید، بوی نا که از خانه‌های کهنه بیرون می‌زد، بچه‌ها که در خیابان بازی می‌کردند و وقتی توپشان بزیر پایم می‌افتاد و من لگدی به آن می‌زدم به مسخره برایم هورا می‌کشیدند و یا فروشندگان دوره گرد با بساط

برنج، آب نخود و جگرشان.

آنوقت‌ها نقل همه‌ی مجالس از گروه فیلم برداری گرفته تا زت زت و از قهوه خانه‌ها تا خانواده‌ی کسکین بهره‌ی عظیمی بود که بعضی از بانک‌های خصوصی و نه خیلی مورد اعتماد می‌پرداختند. چون تورم دیگر به مرحله‌ی صد درصد نزدیک شده بود همه از بی‌ارزش شدن پس‌انداز خود وحشت داشتند و می‌خواستند آنرا در جایی سرمایه گذاری کنند. در این باره معمولاً پیش از نشستن سر میز شام با کسکین‌ها تبادل نظر می‌کردم. عمو طارق در قهوه خانه‌ای که گاه بی‌گاه به آن سر می‌زد شنیده بود، بعضی‌ها از ترس پایین آمدن ارزش پول به بازار بزرگ می‌روند و هرچه دارند به طلا تبدیل می‌کنند، بعضی دیگر هرچه دارند می‌فروشند تا پولش را در بانک‌هایی که بهره‌ی صد درصد می‌دادند، بگذارند. دسته‌ای هم طلاها را می‌فروشند و حساب‌شان را هم خالی می‌کنند. در این آشفته بازار عمو طارق کمی با شرمندگی از من بعنوان یک تاجر راه چاره می‌خواست.

فریدون که به بهانه‌ی فیلم برداری و منع عبور و مرور تقریباً اصلاً پیدایش نبود، به فسون از پولی که به حساب استودیو لیمون می‌ریختم، چیزی نمی‌داد. بنابراین من هم تصمیم گرفتم به جای اشیایی که بر می‌دارم از شکر دان گرفته تا جای سیگاری و یا سگ روی تلویزیون کمی پول بگذارم. پیشتر آنها را با اشیایی دیگر معاوضه می‌کردم. اولین بار پس از این تصمیم یک دست کارت عمو طارق را بدون آن که خیلی احتیاط کنم در جیب گذاشتم.

می‌دانستم که فسون دوست دارد با کارت فال بگیرد. وقتی که عمو طارق و خاله نصیبه با هم پاسور می‌زدند و یا با مهمانان‌شان بازی کوچکی براه می‌انداختند از یک دست ورق دیگر استفاده می‌کردند. این یکی ولی کهنه، چرب و چیلی و تا خورده بود و گوشه‌ی بعضی از کارتها هم پاره شده بود. فسون یک بار ضمن صحبت گفته بود که همه‌ی علامات این دسته ورق را می‌شناسد و به همین دلیل هم با آن فال می‌گیرد. هرچه بخواهد همان می‌شود. بعد نشانم داد و دیدم که درست می‌گوید. روزی

کارت‌ها را به دماغم نزدیک کردم و بوی آشنایش را که با بوی دستهای فسون مخلوط شده بود، به مشام کشیدم. سرم به راستی گیج رفت و با این که می‌دیدم خاله نصیبه نگاهم می‌کند آنرا علناً برداشتم و گفتم «مادرم همیشه فال می‌گیرد، اما هیچوقت درست در نمی‌آید. این کارت‌ها باید برایش شانس بیاورند. وقتی که همه‌ی کارت‌ها را بشناسد حتماً پیشگویی‌هایش بهتر خواهند شد. این اواخر خیلی دلتنگ است.» «سلام مرا به او برسان!»

وقتی به خاله نصیبه گفتم از مغازه‌ی علاالدین یک دست کارت جدید برایشان خواهم خرید اول رد کرد، ولی بعد گفت که فروشگاه‌ی در بیوقلو کارت‌های جالبی آورده است.

فسون در اتاق پشتی سرگرم بود. با کمی خجالت چند اسکناس از جیبم در آوردم و گذاشتم روی میز «خاله نصیبه از همان ورق‌ها که گفتی یک دست برای خودت و یک دست برای مادرم می‌خری؟ مادر حتماً از کارت‌هایی که مال این خانه باشد حالا چه کهنه و چه نو خوشش خواهد آمد.»

خاله نصیبه گفت «حتماً»

ده روز بعد یک شیشه ادئوکلن مارک پی ارجا^۱ را برداشتم و به جایش با شرمندگی کمی پول گذاشتم. فقط دلخوشی‌ام این بود که فسون از این مبادله‌ی کالا با پول چیزی نمی‌داند.

شیشه‌های ادئوکلن را مدت‌ها بود که از خانه‌ی کسکین‌ها بر می‌داشتم و در خانه‌ی مرحمت انبار می‌کردم. اما تا حال فقط سراغ شیشه‌های خالی یا تقریباً خالی رفته بودم که جز بچه‌ها مورد توجه کس دیگری قرار نمی‌گرفت.

وقتی که پس از شام ادئوکلن تعارف می‌کردند، داوطلبانه به دست و پیشانی می‌مالیدم انگار آب مقدس باشد و در عین حال با علاقه‌ی بسیار حرکات فسون و والدینش را زیر نظر داشتم که هر کدام به مدل

1 Pe-Re-ja

خود عمل می کردند. عمو طارق که نگاهش به صفحه‌ی تلویزیون بود، سرپوش اصلی شیشه را می چرخاند و باز می کرد. ما می دانستیم که در زمان تنفس و پخش آگهی تجاری آن را با این جمله به فسون خواهد داد «سوال کن بین کسی ادئوکلن می خواهد». فسون اول شیشه را جلوی پدر می گرفت و او هم با جدیت تمام مچ دست را به هم می مالید، انگار ادئوکلن خاصیت دارویی داشته باشد. بعد هم چنان انگشتان‌اش را با شدت و حدت می بویید، گویی نفس تنگی گرفته داشته باشد. خاله نصیبه فقط یک ذره ادئوکلن از فسون می گرفت و با حرکتی موقرانه که از مادرم می شناختم دستش را طوری به هم می مالید گویی صابونی در دست دارد و می خواهد کفش را در آورد. برعکس فریدون، وقتی که خانه بود دستش را مثل آدمی تشنه جلوی فسون می گرفت و بعد طوری ادئوکلن را به چهره می مالید که انگار قصد نوشیدنش را دارد. از عطر و احساس ترو تازگی که بگذریم (این رسم در شیهای سرد زمستانی هم اجرا می شد) ادئوکلن باید فایده‌ی دیگری هم می داشت.

همان طور که در اتوبوسهای بین شهری کمک راننده ادئوکلن میان مسافری می گرداند، به ماهم که کنار تلویزیون نشسته بودیم این حس القا می شد که به یک مجموعه باسرنوشتی مشترک تعلق داریم (در اخبار هم روی همین نکته تأکید می شد) و زندگی با این که روبروی تلویزیون سپری می شد، ماجرای پر تب و تاب است و سهیم بودن در آن چه زیباست.

وقتی که نوبت به من می رسید در کمال دقت دستم را نگه می داشتم و ما برای لحظه‌ای کوتاه چون دو دل داده چشم در چشم می دوختیم و در همان حال فسون قطره قطره ادئوکلن به دستم می پاشید.

همچنان خیره نگاهش می کردم. سرسختی عشق که در نگاهم خود را نشان می داد، گاهی لبخندی بر لبانش می نشاند که اثراتش تا مدت‌ها در گوشه‌ی لب جا می ماند. در این لبخند گاهی می دیدم که با ظرافت مرا بابت اینهمه جان سختی و ملاقات‌های پی در پی ام دست می اندازد. اما برایم مهم نبود. دلم می خواست در جا شیشه‌ی ادئوکلن را با خود ببرم. هرچند می دانستم به محض این که به حد کافی خالی شود جایش

در جیب بارانیم خواهد بو .

در دوران فیلم برداری «زندگی ویران» همیشه کمی مانده به غروب خورشید از سینما پری سرآزیری خیابان را می‌گرفتم و می‌رفتم تا به چوکورکوما برسیم. در راه غالباً حس می‌کردم که این بخش از زندگی را برای بار دوم می‌گذرانم و در این قسمت تکراری زندگی نه بدبختی عظیم و نه سعادت غیر منتظره در انتظارم است.

غمی از زندگی نخست با من بود که بر قلبم سنگینی می‌کرد. شاید برای این که آخر داستان را می‌دانستم و برایم روشن بود که موفقیت و رضایتی ویژه را بدست نخواهم آورد.

در این شش سال که عاشق فسون بودم از مردی که زندگی را عرصه‌ی ماجراجویی می‌دید به انسانی گوشه‌گیر و منزوی بدل شده بودم و این حس که دیگر هیچ اتفاق مهمی در زندگی رخ نخواهد داد هرچه بیشتر بر جانم سنگینی می‌کرد .

« فسون برویم لک لک را تماشا کنیم » گمان کنم همین‌طور پرسیدم.

« نه پیشرفتی نداشته ام .»

یک بار خاله نصیبه خود را قاطی کرد «این چه حرفی است . ببین کمال این لک لک از دودکش بخاریمان طوری بالا می‌پرد که گویی تمام استانبول را زیر پا دارد.»

فسون گفت « امشب حوصله اش را ندارم .»

دیدم چهره‌ی عمو طارق چطور پس از شنیدن این حرف در هم رفت. چقدر آرزو داشت دخترش را ازدست غم نجات دهد. من اما بیشتر از این ناراحت شدم که حس کردم مقصود فسون نه امشب بلکه بن بست است که ما در آن گرفتار شده‌ایم. با خود تصمیم گرفتم که دیگر سر فیلم برداری حاضر نشوم . (تصمیمی که به آن عمل هم کردم) پاسخ فسون بخشی از همان نبرد درونی بود که سالها با خود داشتم و از نگاه خاله نصیبه خواندم که رفتار من و فسون او را هم نگران ساخته . وقتی که نا کامی های زندگی روحمان را چون آسمان توپان که پر از ابرهای سیاه بود تیره و تار می‌ساخت، همیشه سه کار می‌کردیم: اول تلویزیون

تماشا می کردیم، دوم برای هم استکان استکان راکی می ریختیم و سوم یک سیگار آتش می زدیم.

۶۸

۴۲۱۳ ته سیگار

در طی هشت سالی که با خانواده ی کسکین گذشت، ۴۲۱۳ ته سیگار فسون را جمع کردم. این ته سیگارها که انتهای شان با لبهای فسون تماس داشتند، به دهانش راه پیدا کرده بودند، رطوبت زبانش را باخود داشتند و بر بیشترشان اثر سرخی مطبوع ماتیک فسون را می شود دید برای من — به راحتی می شود حدس زد — اشیایی کاملاً خصوصی به حساب می آیند که هر کدامشان یادآور خاطره ای غم انگیز یا شادند. تمام این هشت سال فسون سیگار سامسون کشید، من اما اوایل به طور قاچاق و از فروشندگان دوره گرد مالبروی نرم می خریدم. یادم می آید که در یک شب زمستانی سال ۱۹۷۶ راجع به این بحث کردیم که مالبروی نرم هم مثل سیگار سامسون به شدت اسانس زده است و طعمی شیرین دارد. فسون گفت که سامسون می تواند آدم را به سرفه بیاندازد و من ادعا کردم که امریکایی ها به تنباکو ترکیبات کشنده ی شیمیایی می زنند و بنابراین سیگار مالبرو خطرناک تر است.

عمو طارق هنوز سر میز نیامده بود. ما در حالی که به چشم هم خیره شده بودیم از سیگار خود به دیگری تعارف کردیم. تمام هشت سال من و فسون مثل دودکش یکسره دود کردیم. اما برای این که نمونه ی بدی به نسل آینده ارائه ندهم، اینجا درست مثل فیلم یا رمان فقط خیلی کوتاه صحنه ی سیگار کشیدن مان را که ا ینقدر دوست داشتم ترسیم می کنم. سیگار قلبی مالبروساخت بلغارستان که با کشتی های ماهیگیری قاچاقی به ترکیه می رسید، درست مثل مالبروی اصل وقتی که یک بار روشن می شد تا آخر بدون دردسر می سوخت. سیگار سامسون بر عکس چند بار خودبه خود خاموش می شد، چون تنباکوییش درشت و مرطوب بود و گاهی چیزهایی مثل چوب که به خوبی خورد نشده بودند، لابه لایشان یافت می شد. بنابراین فسون پیش از روشن کردن سیگار آنرا اول میان

انگشتش می گرداند و می مالید. من هم به این حرکتش عادت کردم و وقتی هردو در یک لحظه این کار را انجام می دادیم و در همان حال نگاهمان به هم می افتاد، بی نهایت احساس خوشبختی می کردم. در سالهای اول رفت و آمدم به خانه ی کسکیسنس ها فسون در حضور پدرش طوری سیگار می کشید که انگار سیگار نمی کشد. آنرا در گودی دست نگاه می داشت و خاک سیگار رامثل من و پدرش در زیر سیگاری چینی روی میز نمی ریخت، بلکه برای خود زیر سیگاری مخفی داشت و هنگامی که من، خاله نصیبه و عمو طارق دود سیگار را با خیال راحت به اطراف فوت می کردیم، فسون همیشه سر بر می گرداند و مثل محصولی که بخواهد به سرعت مطلب مهمی را با شاگرد پشت سری در میان بگذارد دود آبی را تا آنجا که ممکن بود به دوردستها فوت می کرد. از حالت معذباش خوشم می آمد و می دانستم که تا آخر عمر عاشقش خواهم ماند .

سیگار نکشیدن در حضور پدر و یا نیانداختن پا روی پا جزورسم و رسومات خانواده هایی بود که می خواستند به بزرگترها احترام بگذارند، اما هرچه پیش می رفتیم این قوانین بی اهمیت تر می شدند. طبیعتاً عمو طارق می دید که دخترش سیگار می کشد، اما مثل پدرهای مستبد عکس العمل نشان نمی داد، بلکه دلش به این خوش بود که فسون لااقل ظاهر قضیه را حفظ می کند.

این بازی «کی بود کی بود من نبودم» را که ظرافتاش حتی بر مردم شناسان هم کاملاً روشن نشده، می توانستم ساعتها تماشا کنم و هیچ حقه و کلکی هم در آن نمی دیدم. وقتی که فسون را در حین این حرکات دلپذیر تماشا می کردم، دوباره یادم می آمد که من فقط به این دلیل توانسته ام بر سر این میز بنشینم و در کنار فسون باشم که ماهم هر شب همین «کی بود کی بود من نبودم» را بازی می کنیم. من هم به جای آن که بعنوان یک دلداده — همان طور که حقیقت داشت — آنجا بنشینم، نقش خویشاوند دوری را بازی می کردم که به مهمانی آمده است. وقتی که من در خانه نبودم فسون سیگارش را تا ته می کشید.

اینرا از ته سیگارهای به جا مانده در زیر سیگاری می‌فهمیدم. تفاوت مال اورا بادیگران می‌شد دید. ربطی هم به جنس سیگار نداشت و بیشتر به نحوه‌ی خاموش کردن فسون مربوط می‌شد. احساسات‌اش را با آن بیان می‌کرد. در حضور من اما فسون سیگارش را نصفه میکشید و با یک حرکت عصبی سیگارش را در زیر سیگاری خاموش می‌کرد. مثل سیبل و دوستان‌اش با آن سیگارهای خیلی نرم امریکایی. گاهی این حرکت‌اش نشانه‌ی بی‌صبری و یا خشم بود. پیش می‌آمد که فسون آنقدر سیگار را در زیر سیگاری تکان می‌داد تا خودش خاموش شود و بعد گاهی وقتی می‌دید کسی مراقبش نیست آنچنان با تمام نیرو ته سیگار را له می‌کرد که انگار سر مار است. در این حالت فکر می‌کردم که دارد همه‌ی لجش را سر ته سیگار خالی می‌کند. وقتی تلویزیون نگاه می‌کردیم یا سر میز گرم گفتگو بودیم پیش می‌آمد که سیگارش را بی‌توجه خاموش کند. معمولاً وقتی می‌خواست قاشقی یا مثلاً پرتقالی بردارد با یک حرکت سیگار را خاموش می‌کرد تا دستش آزاد شود. در اوقات خوشی سیگار را فقط با فشار کوچک انگشت اشاره خاموش می‌کرد انگار بخواهد حشره‌ای را بدون آن که عذابش دهد بکشد. وقتی که در آشپزخانه سرگرم بود، مثل خاله نصیبه سیگار را یک لحظه زیر شیر آب می‌گرفت و بعد در سطل آشغال می‌انداخت. این همه حرکات متفاوت به هر ته سیگاری که در دست فسون گرفتار شده بود، فرمی خاص و منحصر بفرد می‌بخشید. آنها را در خانه‌ی مرحمت از جیب در می‌آوردم، با دقت بررسی می‌کردم و تا آنجا که ممکن بود سعی می‌کردم تمام جزئیات را از درون تک تک شان بیرون بکشم. تا آنجا که در یکی مردکی را با چهره‌ی سیاه و قدی خمیده می‌دیدم که سرش را له کرده اند، یا به شکل علامت سوالی عجیب، بعضی شبیه قایق یا کشتی بخار بودند. در چندتایی‌های علاماتی می‌دیدم که مرا از خطر بر حذر می‌داشت. گاهی هم فقط آشغالی بدبو بودند و بعد دوباره تبدیل به بخشی از روح فسون می‌شدند و من بوی ماتیک‌اش را به مشام می‌کشیدم و احساسات عمیقی راجع به فسون و کل زندگی در من راه می‌یافت.

با توجه به زمانی که در آن ۴۲۱۳ ته سیگار جمع شده اند، بازدید کنندگان محترم می‌توانند به این فکر بیفتند که خواسته‌ام ویت‌رین‌ها را با اطلاعات غیر لازم پر کنم. بنابراین لازم به تذکر است که فرم ته سیگار بیانگر احساسی خاص است که فسون در لحظه‌ی خاموش کردن آن داشت. شاید بهتر باشد چند مثال بزنم. این سه ته سیگار را که از زیر سیگاری فسون برداشتم مربوط می‌شود به ۱۷ ماه مه سال ۱۹۸۱، روزی که کلید فیلم زندگی ویران زده شد. فرم کاملاً خمیده‌ی آن نه فقط یادآور آنروزهای وحشتناک در کل بلکه به خصوص نمایش سکوت فسون، حواس پرتی و بی‌تفاوتی آشکارش است. از این دو ته سیگار کاملاً له شده یکی مربوط به زمانی است که با هم فیلم خوشبختی دروغین را تماشا می‌کردیم و هنرپیشه‌ی اول فیلم اکرم (در نقش ابراهیم هم بازی کرده بود) گفت «نورتن^۱، بزرگ‌ترین اشتباه در زندگی انتظار خوشبختی بی‌حد و حصر است» و معشوقه‌ی بیچاره، نورتن شرمنده سکوت کرد و سر به زیر انداخت.

ته سیگار دوم دوازده دقیقه‌ی بعد تولید شد. (فسون یک نخ سیگار سامسون را حدوداً در عرض نه دقیقه می‌کشید)

لکه‌ای که بر این ته سیگار تقریباً سالم به جا مانده از بستنی گیلان می‌آید که فسون در یک شب داغ تابستانی خورده بود. کامل^۲ بستنی فروش دوره گرد تابستان‌ها هماهنگ با صدای زنگش، گاری سه چرخ را روی سنگفرش توپان و چوکورکوما می‌کشید. در زمستان با همان گاری حلوا می‌فروخت. فسون یک بار برایم گفت که تعمیرکار گاری سه چرخ همان کسی بوده که فسون سه چرخه‌اش را هم برای تعمیر نزد او می‌برده.

این ته سیگار مرا بیاد غروب‌های تابستان می‌اندازد که در آن بادمجان کبابی با ماست می‌خوردیم و بعد می‌رفتیم دم پنجره. فسون همیشه

1 Nurten

2 Kamil

یک زیر سیگاری کوچک آنجا می گذاشت و خاک سیگارش را خیلی تمیز در آن می تکاند و مرا به یاد زندهای مهمانی‌های شیک و پیک می انداخت. شاید هم دلش می خواست وقتی بامن حرف می زند ادای آن زنها را در آورد. او می توانست مثل مردان ترک خاک سیگار را از پنجره به بیرون بتکاند و بعد سیگار را روی لبه پنجره له کند و به خیابان بیاندازد و یا سیگار روشن را همان طور پرت کند و ببیند که آن نقطه‌ی مشتعل چطور در دل شب تاریک برق می زند. اما نه او هیچکدام از این کارها را نمی کرد و با ژست اشرافی اش برای من هم سرمشق می شد. از فاصله ی دور شبیه زوجی بنظر می رسیدیم که در یک کشور اروپایی، آنجا که دخترها خود را مخفی نمی کنند تازه با هم در یک مهمانی آشنا شده ایم و حالا گوشه ای خلوت گیر آورده ایم، مثلاً دم یک پنجره و سرگرم بحث درباره ی فیلمی که به تازگی دیده ایم، گرما و بچه‌هایی که با سرو صدا قائم موشک بازی می کنند، هستیم. از ساحل بسفر گاه و بیگاه نسیم ملایمی می وزید و بوی جنون آور دریا، افاقیا، بوی موها و تن قسون و بالأخره بوی این سیگار را با خود می آورد.

وقتی که فسون سیگارش را خاموش می کرد گاهی یکباره نگاهمان به هم گره می خورد. وقتی که فیلم عاشقانه‌ای نمایش داده می شد و یا در متن فیلمی مستند از جریان جنگ جهانی دوم موسیقی ملایمی پخش می گشت گه گاه پیش می آمد که فسون سیگارش را بدون توجه در زیر سیگاری له کند. در این حالت اگر نگاهمان به هم می افتاد برق هردومان را می گرفت. دوباره یادمان می آمد که چرا آنجا نشستیم و فرم سیگار له شده نشانه‌ای از سرگردانی مان در آن لحظه ی خاص بود.

گاهی فقط یک ته سیگار را برمی داشتم و گاهی هم تعداد بیشتری را و وقتی در خانه ی مرحمت یکی یکی را در دست می گرفتم، با دیدن هر کدامشان نکته‌ای خاص را از آنچه گذشته بود، به خاطر می آوردم. به طور کلی این ته سیگارها برایم دلیل روشنی بودند که هر چه از خانه ی کسکین‌ها برمی دارم، یادگار یک لحظه‌ی تاریخی است.

حتی بدون لمس این اشیا، فقط دیدن شان خاطرات شبهای با فسون

بودن را به ذهنم می‌آورد. این اشیا — نمکدان چینی، خط کشی که شکل یک سگ را داشت، در بازکن خطر ساز یا قوطی روغن تخم آفتابگردان مارک باتانای^۱ که آشپزخانه‌ی کسکینها را بدون آن نمی‌شد تصور کرد — مرا به لحظات ویژه‌ای پیوند می‌دادند که در طی زمان از بهم پیوستنشان در ذهنم خطی عریض ایجاد شده است و به راستی زیاد هم مهم نیست که آن شئی ته سیگار باشد و یا هر چیز دیگر. هر تکه‌اش مرا به یاد کارهایی که در آن سال‌ها دور میز خانواده‌ی کسکین می‌کردیم می‌اندازد.

گاهی

گاهی فقط در سکوت می‌نشستیم. گاهی بنظر عمو طارق — مثل همه‌ی ما — برنامه‌های تلویزیون بسیار خسته کننده می‌آمد و او در میان برنامه روزنامه می‌خواند. گاهی می‌شنیدیم که چطور یک ماشین بوق زنان و با سرعت تمام از سرازیری خیابان می‌گذرد. گاهی صدای قطرات باران بر شیشه‌ی پنجره به گوشمان می‌خورد. گاهی می‌گفتیم «خدای من امروز چه گرم است.» گاهی خاله نصیبه فراموش می‌کرد که در زیر سیگاری هنوز سیگارش می‌سوزد و در آشپزخانه یکی دیگر روشن می‌کرد. گاهی بدون آن که کسی بفهمد پانزده بیست ثانیه به دستهای فسون خیره می‌شدم و از زیباییش به حیرت می‌افتادم. گاهی در تلویزیون تبلیغ آنچه ما سرگرم خوردنش بودیم پخش می‌شد. گاهی از دور صدای انفجاری بگوش می‌رسید. گاهی خاله نصیبه یا فسون برمی‌خاستند تا کمی ذغال در بخاری بریزند. گاهی به خود می‌گفتم که بهترینست دفعه‌ی آینده به جای گل سر برای فسون دستبندی بیاورم؟ گاهی فیلمی را که پخش می‌شد فراموش می‌کردم و به جای آن خاطرات دوران دبستان به ذهنم می‌آمد. گاهی خاله نصیبه می‌گفت «الان برایتان چای زیرفون دم می‌کنم» گاهی فسون چنان از ته دل خمیازه می‌کشید که انگار می‌خواهد از پنهانی ترین زوایای روحش نفس

1 Batanay

تازه ی زندگی را بیرون بکشد، مثل کشیدن آب خنک از چاه در روزی داغ. گاهی به خود می‌گفتم که دیگر وقت برخاستن و رفتن است. گاهی صدای پایین کشیدن کرکره‌ی آرایشگاه روبرو پس از رفتن آخرین مشتری در محل می‌پیچید. گاهی آب قطع می‌شد و پس از دو روز دوباره می‌آمد. گاهی از بخاری علاوه بر صدای جرق و جروق ذغال صداهاى دیگری هم به گوش می‌رسید. گاهی دوشب پشت سرهم می‌آمدم چون خاله نصیبه گفته بود «باقی لوبیا را که اینقدر از آن خوشت آمد می‌گذارم فرداشب با روغن زیتون بخوری.» گاهی راجع به مسائلی چون جنگ سرد، کشتی‌های جنگی شوروی در بسفر و زیر دریایی‌های امریکایی در دریای مرمزه بحث می‌کردیم. گاهی فسون غرق در افکارش می‌نشست و من آرزو می‌کردم، ایکاش راهی به سرزمین رویاهای او داشتم، اما آنجا نشسته بودم و همه‌ی زندگی‌م به شکل ناامید کننده‌ای دشوار بنظر می‌رسید. گاهی سفره‌شان بنظرم چون زمینی پوشیده از پستی و بلندی، تپه‌ها و دره‌ها می‌آمد. گاهی جلوی تلویزیون همگی باهم می‌زدیم زیر خنده. گاهی فکر می‌کردم این که می‌گذاریم تلویزیون اینطور جادوی‌مان کند کمی تحقیرآمیز است. گاهی از دست پسر بچه‌ی همسایه علی که می‌آمد و روی زانوی فسون می‌نشست و خود را به او می‌چسباند عصبانی می‌شدم. گاهی با عمو طارق اوضاع اقتصادی را تجزیه تحلیل می‌کردیم. گاهی فسون به طبقه‌ی بالا می‌رفت و مدتی نمی‌آمد، از این کارش بسیار ناراحت می‌شدم. گاهی تلفن زنگ می‌زد و فقط کسی شماره را عوضی گرفته بود. گاهی خاله نصیبه می‌گفت « هفته‌ی آینده کدوی شیرین می‌پزم.» گاهی دسته‌ای از جوانان در حین پایین رفتن از مسیروتوپان سرودهایی در حمایت از تیم فوتبال خود نعره می‌زدند. گاهی کف آشپزخانه سوسکی در حال فرار می‌دیدم. گاهی فسون را می‌دیدم که زیر میز دمپایی‌اش را از پا در می‌آورد. گاهی پاسبان شب درست زیر خانه‌ی ما سوت می‌زد. گاهی من یا فسون بر می‌خاستیم و ورق‌های تقویم را که فراموش شده بود، دانه دانه می‌کندیم. گاهی بدون آن که کسی متوجه شود یک قاشق دیگر حلوا شگری برمی‌داشتم. گاهی تصویر تلویزیون

می‌رفت و عمو طارق به فسون می‌گفت «بلندشو ببین چه بلایی سرش آمد.» و همان‌طور که فسون با دگمه‌های زیر تلویزیون بازی می‌کرد، تماشایش می‌کردم. گاهی می‌گفتم «فقط یک سیگار دیگر و بعد می‌روم.» گاهی زمان را کاملاً به فراموشی می‌سپردم و چنان ولو می‌شدم، انگار در بستر گرم و نرم باشم. گاهی حالم طوری بود که فرش را پر از میکرب و جانور می‌دیدم. گاهی فسون میان دو برنامه از یخچال آب سرد می‌آورد و عمو طارق می‌رفت طبقه‌ی بالا دستشویی. گاهی در یک دیگ بزرگ برای دو روز کدو، بادمجان، گوجه و فلفل پخته می‌شد. گاهی پس از غذا فسون برمی‌خاست و به سمت قفس لیمون می‌رفت و با محبت فراوان با پرنده حرف می‌زد، تصور می‌کردم که مخاطبش منم. گاهی در شیهای تابستان شبکوری از پنجره‌ی اتاق نشیمن وارد می‌شد و خود را دیوانه وار به لامپ می‌کوبید. گاهی خاله نصیبه شایعات قدیمی را که تازه شنیده بود، بازگو می‌کرد مثلاً می‌گفت: پسر افی برقکار دزد خطرناکی است. گاهی کاملاً فراموش می‌کردم کجا هستم و فقط خودمان دوتا را می‌دیدم و نگاهی حسرت بار و طولانی به فسون می‌انداختم. گاهی ماشینی آنقدر آهسته می‌گذشت که فقط از لرزش شیشه‌ی پنجره وجودش را حس می‌کردیم. گاهی صدای اذان از مسجد فیروزآغا^۱ بگوش می‌رسید. گاهی فسون یک دفعه برمی‌خاست و از پنجره چنان با دل‌تنگی به بیرون خیره می‌شد که انگار در انتظار کسی است و من بسیار ناراحت می‌شدم. گاهی هنگام تماشای تلویزیون به چیز دیگری فکر می‌کردم و به نظرم می‌آمد که مسافری هستم و در رستوران کشتی برای اولین بار با فسون برخورد کرده‌ام. گاهی خاله نصیبه غروب‌های تابستان به اتاق بالا حشره کش می‌زد و بعد می‌آمد سراغ اتاق نشیمن و کمی هم از امش‌اش به آنجا می‌پاشید که به قیمت جان چند حشره تمام می‌شد. گاهی خاله نصیبه برای زندگی غم‌انگیز ثریا در اروپا پس از جداشدنش از شاه آنهم

1 Fūruzağa

فقط به دلیل نازایی دل می‌سوزاند. گاهی عمو طارق حین تماشای تلویزیون می‌گفت «باید دوباره این مرتیکه را تحمل کنیم.» گاهی خاله نصیبه می‌پرسید «بستنی می‌خواهید؟» گاهی فسون دوشب پشت سرهم یک لباس را به تن می‌کرد و هر بار جلوه‌ای متفاوت داشت. گاهی در خانه ی روبرویی کسی را می‌دیدم که دم پنجره ایستاده و سیگار دود می‌کند. گاهی ماهی ساردین سرخ شده می‌خوردیم. گاهی فکر می‌کردم که کسکین‌ها به عدالت اعتقاد دارند و مطمئن هستند که بالأخره هر گناهکاری چه در این دنیا و چه در آن دنیا به کیفر اعمال خود خواهد رسید. گاهی مدت‌ها در سکوت می‌نشستیم. گاهی به نظر می‌رسید که نه فقط ما بلکه تمام شهر در سکوت فرو رفته است. گاهی فسون تذکر می‌داد «بابا از کاسه برنندار دیگرا!» و بعد من فکر می‌کردم که آنها فقط به دلیل حضور من باید حتی در خانه‌ی خودشان هم رعایت همه چیز را بکنند و گاهی برعکس فکر می‌کردم که چقدر با من راحت‌اند. گاهی خاله نصیبه سیگاری روشن می‌کرد و آنقدر حواسش به تلویزیون می‌رفت که فراموش می‌کرد کبریت را خاموش کند و دستش می‌سوخت. گاهی گراتن ماکارونی می‌خوردیم. گاهی غرش هواپیمایی در حال نشستن که بسیار به خانه نزدیک می‌شد به گوش می‌رسید. گاهی فسون بلوز یقه بازی می‌پوشید و از گردن زیبا تا شکاف سینه را به تماشا می‌گذاشت، آنوقت باید حواسم را خیلی جمع می‌کردم تا مرتب به او نگاه نکنم. گاهی از فسون می‌پرسیدم «کار نقاشی‌ات به کجا کشید؟» گاهی برنامه‌ی هواشناسی تلویزیون اعلام می‌کرد که برف خواهد بارید ولی خبری نمی‌شد. گاهی سوت گلایه آمیز یک نفت کش شنیده می‌شد. گاهی از دور صدای تیراندازی می‌آمد. گاهی همسایه‌ها در خانه را چنان محکم به هم می‌کوبیدند که در بوفه‌ی پشت سرم جامه‌های شیشه‌ای به لرزه در می‌آمدند. گاهی لیمون صدای تلفن را با قناری ماده عوضی می‌گرفت و چهچه می‌زد، کاری که همه ما را به خنده می‌انداخت. گاهی زن و شوهری به مهمانی می‌آمدند و من دست وپایم را گم می‌کردم. گاهی تلویزیون برنامه‌ای از دسته‌ی کر زنان خانه‌ی موزیک اسکودار پخش می‌کرد که

ترانه‌های قدیمی می‌خواندند و عمو طارق هم فوری با آنها همصدا می‌شد. گاهی دو ماشین نمی‌توانستند با هم از خیابان تنگ‌مان بگذرند و هیچکدام از دو راننده هم کوتاه نمی‌آمدند تا این که بالأخره هردو از ماشین پیاده شده و کار به فحاشی و کتک کاری می‌کشید. گاهی در خانه، در خیابان و در تمام منطقه سکوتی اسرار آمیز برقرار می‌شد. گاهی در کنار کنسرو ماهی تن و قطاب، کولی هم با خود برایشان می‌آورد. گاهی به هم می‌گفتیم «امروز چه سرد است.» گاهی عمو طارق پس از غذا با لبخند قرص نعنای مارک فراه^۱ را از جیب در می‌آورد و به ما هم از آن تعارف می‌کرد. گاهی دو گربه در درگاهی اول میو میو می‌کردند و بعد با هم گلاویز می‌شدند. گاهی فسون گل سینه‌ای را که برایش آورده بودم فوری می‌زد و من آهسته می‌گفتم که چقدر برازنده‌ی اوست. گاهی چنان جذب بهم رسیدن دو دل‌داده و صحنه‌ی بوس و کنارشان می‌شدیم که فراموش می‌کردیم کجا هستیم. گاهی خاله نصیبه می‌گفت «من به غذا خیلی کم نمک زدم. هرکس خواست، نمکدان اینجاست.» گاهی در دوردست رعد و برق می‌زد. گاهی سوت یک کشتی مسافربر به دل‌مان می‌نشست. گاهی در یک فیلم و یا آگهی هنرپیشه‌ی مشهوری را می‌دیدیم که از باو در بار پلور آشنا شده بودیم و گاهی هم سربه سرش گذاشته بودیم، فوری دلم می‌خواست نگاهی با فسون ردو بدل کنم، ولی او نگاهش را از من می‌دزدید. گاهی برق می‌رفت و ما در تاریکی به آتش سیگار هم خیره می‌شدیم. گاهی کسی سوت زنان از کوچه می‌گذشت. گاهی خاله نصیبه می‌گفت «امشب چقدر سیگار کشیدم.» گاهی همه با هم سکوت می‌کردیم و خاله نصیبه می‌گفت «گمان کنم حالا باید یک نفر مرده باشد.» گاهی فندک عمو طارق کار نمی‌کرد و من به خود می‌گفتم: وقتش شده که یک فندک جدید به او هدیه کنم. گاهی خاله نصیبه می‌رفت چیزی از یخچال بیاورد و بعد می‌پرسید: آیا چیز مهمی را از دست داده. گاهی از خیابان

1 Ferah

دالگیش خانه‌ی روبرویی‌مان زن و مردی را می‌دیدیم که با هم دعوا می‌کنند و مرد زن را کتک می‌زند. صدای فریادش تا مغز استخوان نفوذ می‌کرد. گاهی فروشنده‌ی دوره‌گرد زنگش را به صدا در می‌آورد و بانگ می‌زد بیبیببوزا^۱ گاهی خاله نصیبه به من می‌گفت « امروز چه سرحالی « گاهی باید خیلی به خودم فشار می‌آوردم تا از تماس با فسون جلوگیری کنم. گاهی مخصوصاً در شیهای تابستانی بادی می‌وزید و درها را به هم می‌کوفت. گاهی به سیبل، زعیم و تمام دوستان قدیمی فکر می‌کردم. گاهی روی غذا مگس می‌نشست و خاله نصیبه به شدت عصبانی می‌شد. گاهی خاله نصیبه از یخچال برای عمو طارق آب معدنی می‌آورد و بعد از ما می‌پرسید که می‌خواهیم یا نه؟ گاهی پاسبان شب سوت زنان از کوچه می‌گذشت با این‌که هنوز ساعت یازده نشده بود. گاهی از ته دل آرزو می‌کردم به فسون بگویم «دوستت دارم» اما به جایش فقط سیگاری روشن می‌کردم. گاهی می‌دیدم گل‌هایی که بار پیش آورده بودند هنوز در گلدان است. گاهی کسی پنجره روبرویی را می‌گشود و آشغالی به کوچه پرت می‌کرد. گاهی خاله نصیبه می‌پرسید «چه کسی آخرین کوفته را می‌خورد؟». گاهی با دیدن ژنرال‌ها در تلویزیون به یاد دوران سربازی خودم می‌افتادم. گاهی با درد فکر می‌کردم که نه فقط خودم بلکه همه‌مان آدم‌های بی‌اهمیتی هستیم. گاهی خاله نصیبه می‌گفت «حدس بزن دسر چه داریم.» گاهی عمو طارق به سرفه می‌افتاد و فسون بر می‌خاست و برایش از یخچال آب می‌آورد. گاهی فسون گل سری را که چند سال پیش برایش خریده بودم می‌زد. گاهی فسون راجع به تئاتر، برنامه‌ی ادبی و یا پرفسوری که در تلویزیون حرف می‌زد از من سوالاتی می‌کرد. گاهی در بردن ظرفهای کثیف به آشپزخانه کمک می‌کردم. گاهی چون همه در حال جویدن بودیم سکوت برقرار می‌شد. گاهی کسی خمیازه می‌کشید و به دیگران سرایت می‌کرد، طوری که به خنده می‌افتادیم. گاهی فسون آنقدر از فیلمی خوشش می‌آمد که من آرزو می‌کردم قهرمانش

1 Boza

بودم. گاهی بوی کباب تمام شب در خانه می ماند. گاهی خودم را صاف و ساده خوشبخت می دیدم چون اقبال نشستن کنار فسون را داشتم. گاهی پیشنهاد می کرد «دوباره برویم کنار بسفر شام بخوریم؟» گاهی این حس را داشتم که زندگی نه جایی دیگر، بلکه درست سر همین میز جریان دارد. گاهی فقط به این دلیل درباره ی موضوعی بحث می کردیم که برنامه ای در آن مورد دیده بودیم، مثل گم شدن قبر پادشاهان در آرژانتین، نیروی جاذبه در مریخ، رکورد غواصی آزاد، خطر موتورسواری در استانبول و... گاهی بادی شدید به پنجره می کوبید و صدایش در لوله بخاری می پیچید. گاهی عمو طارق دوباره یاد آوری می کرد: کشتی هایی که سلطان محمد را از بسفر به استانبول قدیمی رساندند تا آنرا به تصرف خود در آورد، از همین نزدیکی جایی که امروز خیابان بوگاز کسن نام دارد گذشته و بعد می گفت «سلطان در آن زمان فقط نوزده سال داشت.» گاهی فسون پس از غذا برمی خاست و به سمت قفس لیمون می رفت. چند لحظه بعد من هم به او می پیوستم. گاهی به خود می گفتم «چه خوب که امشب آمدم.» گاهی عمو طارق فسون را دنبال عینک، روزنامه و یا بلیط بخت آزمایی به طبقه ی بالا می فرستاد و بعد خاله نصیبه پشت سرش داد می زد «چراغ را خاموش کن، فراموش نکنی ها» گاهی خاله نصیبه به جشن عروسی قوم و خویشی دور در پاریس اشاره می کرد و می گفت که اگر عجله کنیم می رسیم. گاهی عمو طارق می گفت «ساکت باشید» و بعد به سقف اشاره می کرد. ماهمه گوش می دادیم تا بفهمیم صدای موش است یا دزد. گاهی خاله نصیبه از عمو طارق می پرسید «صدای تلویزیون به حد کافی بلند است؟» چون از قرار گوش عمو طارق سنگین بود. گاهی مدت ها سکوت می کردیم. گاهی برف می بارید و بر لبه ی پنجره و کوچه می نشست. گاهی بیرون آتش بازی بود، آنوقت همه بر می خاستیم و به آسمان نورانی و رنگارنگ نگاه می کردیم. پس از آن اتاق بوی گوگرد می گرفت. گاهی خاله نصیبه می پرسید «بازهم برایت بریزم؟» گاهی به هم نگاه می کردیم و من می فهمیدم که با او همیشه خوشبخت

خواهم بود.

۷۰

زندگی ویران

فریدون که مدتی بود به ندرت سروکله‌اش پیدا می‌شد و ادعا می‌کرد سر فیلم برداری است، یک هفته بعد از آن که ساعت منع عبور و مرور یازده شب اعلام گشت، شبی مست لایعقل به خانه آمد. مصیبت از قیافه اش می‌بارید. از سر ادب کمی پیش‌مان نشست و چند جمله‌ای با ما رد و بدل کرد. او و فسون یک لحظه به هم نگاه کردند و بعد فریدون چون سربازی شکست خورده که پس از مدتها از میدان جنگ برگشته به اتاق خواب در طبقه ی بالا رفت. درست‌اش این بود که فسون هم همراهش برود. ولی این کار را نکرد.

من با دقت او را زیر نظر داشتم. خودش هم این را می‌دانست. سیگاری آتش زد و در سکوت کشید. انگار هیچ موضوعی پیش نیامده باشد. مثل گذشته برای نشان دادن شرم‌اش از عمو طارق دود سیگار را به گوشه‌ای فوت نکرد و پس از کشیدن ته سیگار را با احتیاط خاموش کرد. من دوباره دچار بحران بر خاستن شده بودم. مرضی که هر بار گمان می‌کردم علاج شده، شدیدتر خود را نشان می‌داد.

وقتی که کمی مانده به یازده فسون یک سیگار سامسون دیگر را به آهستگی بر لب گذاشت، مستقیم در چشمانش نگاه کردم. ما مثل گذشته چنان با نگاه‌مان حرف می‌زدیم که آنشب حس کردم ساعت‌ها با او صحبت کرده‌ام. بی اختیار دستم را جلو بردم و سیگار را آتش زدم. بعد صحنه‌ای پیش آمد که مردان ترک فقط در فیلم‌های خارجی می‌بینند. فسون هنگام روشن کردن سیگار برای لحظه‌ای کوتاه دستم را گرفت. برای خودم هم سیگاری گیراندم و خیلی راحت، گویی هیچ اتفاقی نیفتاده کشیدم. پنج دقیقه از ساعت منع عبور و مرور گذشته بود. خاله نصیبه حس می‌کرد چیزی پیش آمده و از عواقب آن می‌ترسید، اما صدایش در نمی‌آمد. عمو طارق هم شک کرده بود و نمی‌دانست که چه چیزی را باید ندیده بگیرد. یازده و ده دقیقه خانه را ترک کردم. گمان کنم همان

شب برایم روشن شد که روزی با فسون ازدواج خواهم کرد. این حس که فسون مرا ترجیح می دهد آنچنان از خود بی خودم کرد که اصلاً نفهمیدم که خود و چتین را به خطر انداختهام. چتین مرا جلوی در خانه در تشویقی پیاده کرد و بعد ماشین را به گاراژ در خیابان شائیر^۱ نگار برد که یک دقیقه با ما فاصله داشت. خودش هم از کوچه پس کوچه ها و با احتیاط راهی خانه شد. مثل یک پسر بچه تمام شب از فرط هیجان خواب به چشم نیامد. وقتی که هفت هفته بعد افتتاحیه ی فیلم در سینما سارای برگزار می شد، به خانه ی کسکین هارتم. در حقیقت هم فسون به عنوان همسر کارگردان و هم من به عنوان تهیه کننده (سهم من از استودیو لیمون بیش از پنجاه درصد بود) باید در افتتاحیه شرکت می داشتیم. اما هیچکدام نرفتیم. فسون دنبال بهانه نگشت، چون با فریدون قهر بود. فریدون جای دیگری زندگی می کرد. به احتمال زیاد با پاپاتیا. گاهی رخت چرک هایش را می آورد و یا کتابی را که احتیاج داشت با خود می برد. گزارش این دیدارهای کوتاه را خاله نصیبه می داد و در ضمن طوری رفتار می کرد که انگار از زبانش در رفته. با این که موضوع برایم طبیعتاً بسیار جالب بود ولی به مرز ممنوعه قدم نمی گذاشتم. در چشم های فسون می خواندم که بحث در اینمورد را در حضور من قدغن کرده، اما خاله نصیبه داستان جنگ و دعوای شان را برایم تعریف کرد. اگر به افتتاحیه ی فیلم می رفتم، فسون حتماً از طریق مجلات مطلع می شد و مجازاتم می کرد. از طرف دیگر طبیعتاً همه بعنوان تهیه کننده منتظر بودند. اینطور شد که منم در تنفس ناهار توسط منشی ام زینب به لیمون فیلم اطلاع دادم به علت بیماری شدید مادرم قادر به ترک خانه نیستم.

شی که زندگی ویران باید برای اولین بار اکران می شد، چتین مرا سر تشویقی سوار کرد و در هوایی بارانی به خانه ی کسکین ها برد. اما از مسیر توپان نرفتیم، بلکه از تکسیم و گالاتا سارای گذشتیم. وقتی

1 Şair Niğar

که در بیوقلو به سینما سارای رسیدم از پنجره‌ی خیس ماشین آدم‌های شیک و پیک را دیدم که چتر به دست به سینما می‌روند. چند پلاکارد را هم که با پول استودیو خریداری شده بود، دورو بر سینما به چشم می‌خورد و این همه هیچ شباهتی به آن‌که سال‌ها پیش در ذهن ساخته و پرداخته بودم نداشت.

سر میز شام در چوکورکوما اصلاً درباره‌ی این موضوع حرفی به میان نیامد. تا آنجا که می‌شد دود کردیم و ماکارونی با گوشت چرخ کرده و برگ بو، ماست و خیار، سالاد گوجه‌فرنگی و پنیر خوردیم. برای دسر هم بستنی خیلی خوبی که از عمر^۱ در نیشانتاشی خریده و در فزریزر گذاشته بودم داشتیم. مرتب از جا برمی‌خاستیم و به خیابان باران زده چشم می‌دوختیم .

با این‌که ناقدان بافیلم زندگی ویران برخورد بی‌رحمانه‌ای کردند، اما این فیلم چه در استانبول و چه در شهرستانها مخاطبین فراوانی پیدا کرد. صحنه‌های پایانی فیلم که در آن پاپاتیا دو ترانه‌ی پرسوز و گداز می‌خواند، مخصوصاً در ولایات مردم‌زیادی را تحت تأثیر خود قرار داد و زنان بسیاری از همه‌ی گروه‌های سنی هنگام ترک سینماهای بویناک و مرطوب چشم‌های سرخ و پف کرده داشتند. صحنه‌ی آخر فیلم هم که مرد پولدار و نفرت‌انگیز به پای پاپاتیا می‌افتد و التماس می‌کند و او هم سرانجام با شلیک یک گلوله به زندگی‌اش پایان می‌دهد مورد استقبال فراوان قرار گرفت. این صحنه چنان تأثیر گذار بود که اکرم بازیگر نقش مرد پولدار — که همیشه در رل کشیش‌های بی‌زاسی یا چریک‌های ارمنی ظاهر می‌گشت — از دست مردمی که در کوچه و خیابان یا برویش تف می‌انداختند و یا کتکش می‌زدند به جان آمد و مدتی خانه نشین شد. در عین حال این فیلم به این دلیل اهمیت یافت که پس از سالهای ترور — اسمی که حکومت نظامی بر سال‌های پیش از کودتا نهاده بود — دوباره مردم را به سالن‌های سینما برگرداند. رونق بازار فیلم خود را

در بار پلور هم نشان داد. همه‌ی سینماگران دوباره برای ظاهر شدن در آنجا سرو دست می‌شکستند. وقتی که شبی در اواخر اکتبر به اصرار فریدون به بار پلور رفتم، متوجه شدم که اعتبارم بسیار بالا رفته است. با استقبال عمومی از فیلم زندگی ویران، منم بعنوان تهیه کننده‌ای موفق و از آن مهم تر باهوش شناخته شده بودم که هر کسی — از فیلم بردار گرفته تا هنرپیشگان موفق — با علاقه سر میزش می‌آمد و می‌خواست با او طرح دوستی بریزد.

آخر شب وقتی که از تعریف و تمجیدها و آنهمه راکی کاملاً مست بودم، حیاتی خیالاتی، اکرم، فریدون، پاپاتیا و طاهرتان سرمیز آمدند. اکرم که تقریباً مثل من مست بود مرتب به صحنه‌های تجاوز که هنوز هم زینت‌بخش صفحات هنری روزنامه‌ها بود اشاره می‌کرد و مرتب خودش را به پاپاتیا می‌چسباند و او به قهقهه می‌گفت، کاری با مردان بدبختی که زوارشان در رفته ندارد. سرمیز پهلویی یکی از منتقدینی نشسته بود که عقیده داشت فیلم زندگی ویران یک ملودرام بد است و در مطلبش هنر پیشه‌ی اول آن را به مسخره گرفته بود. پاپاتیا و فریدون اول می‌خواستند با یک فصل کتک حسابی ادبش کنند، اما با گذشت زمان موضوع را به فراموشی سپرند.

وقتی که اکرم گفت پس از بازی در این فیلم پیشنهادات فراوانی از سوی بانکهای خصوصی برای شرکت در آگهی‌های تجاری دریافت کرده است، آنهم در حالی که بازیگران نقش منفی جایی در آگهی‌ها ندارند، به دنیای واقعی بانکها بازگشتیم که نوید بهره‌ی دوپست‌درصدی را به مشتریان خود می‌دادند. معاملهای که در شرایط تورم صددرصدی اصلاً بد نبود. این که بانکها برای تبلیغاتشان در روزنامه‌ها و تلویزیون از هنرپیشگان استفاده می‌کردند، از طرف دست اندرکاران سینما مورد استقبال فراوان قرار گرفت.

از آنجا که مشتریان دائمی بار پلور مرا بعنوان تاجری مدرن و موفق می‌شناختند (حیاتی خیالاتی می‌گفت: تاجری که از ته دل به فرهنگ علاقه مند باشد مدرن است)، معمولاً سراین طور بحث‌ها سکوت

می‌کردند تا من نظرم را بگویم. باهم سراین که کاپیتالیستی دورانیش و پی‌گیر هستم توافق داشتند و تصمیم‌ام برای ساختن هنرپیشه‌ای طراز اول ازدختر مورد علاقه‌ام را به همراه خود فسون به فراموشی سپرده شده بود. وقتی فهمیدم چه زود فسون را از حافظه‌ی خود بیرون انداخته‌اند عشق‌ام به او شدیدتر شد و دلم خواست فوری به دیدارش بشتابم. چه خوب که جلوی آلودگی‌اش را به‌این دنیای کثیف گرفته بودم. به خودم برای دور نگه داشتن‌اش از این آدم‌های بد تریک گفتم.

ترانه‌های پاپاتیا در فیلم که دراصل توسط دوست مادرش (خواننده‌های پیر و ناشناس) زمزمه می‌شدند، پس از موفقیت فیلم قرار شد با تنظیمی جدید در یک صفحه گردآوری و پخش شود. از این گذشته تصمیم گرفته شد که قسمت دوم زندگی ویران هم ساخته شود. البته این ایده‌ی ما نبود، بلکه صاحبان سینما و دلالتان در آناتولی آنقدر اصرار کردند که بالاخره فریدون اعلام کرد سرباززدن ازاین کار برخلاف سیر طبیعی ماجراست. اما پاپاتیا چون همه‌ی دخترانی که بکارت خود را از دست می‌دادند — چه خوب و چه بد — در فیلم نمی‌توانست ازدواج کند و بچه دار شود بلکه باید می‌مرد. بنابراین به فکرمان رسید که نشان بدهیم او نمرده فقط به شدت مجروح شده و خود را به مردن زده بود تا از دست جنایتکاران خلاص شود. به این ترتیب دنباله‌ی فیلم در بیمارستان آغاز می‌شد.

سه روز بعد پاپاتیا در مصاحبه‌های با ملیت اظهار داشت که بزودی فیلم برداری شروع خواهد شد. مصاحبه‌هایش هر روز چاپ می‌شد. پس از اکران فیلم اول شایعاتی مبنی برارتباط او و طاهرتان بر سر زبانها افتاد. اما تبدیل به خبر دست اول نشد و پاپاتیا هم آنرا رد کرد. فریدون تلفنی به من گفت که مشهورترین هنرپیشه‌ها میل دارند با پاپاتیا همکاری کنند و دیگر طاهرتان در سطح او نیست. پاپاتیا در آخرین مصاحبه‌اش اعتراف کرد با مردان رابطه‌ای بیش از ماچ و بوسه نداشته. خاطره‌ی فراموش نشدن‌اش اولین بوسه‌ی عشق دوران نوجوانی در باغ انگوراست که دورو برشان پر از زنبور بود. مرد جوان متأسفانه درقبرس و در نبرد با یونانی‌ها کشته شد. پس از آن نتوانست به مرد دیگری نزدیک شود و فقط یک نظامی دیگر

قادر به فتح قلب او خواهد بود.

وقتی که فریدون درباره‌ی دروغ‌های شاخداری که در مصاحبه مطرح کرده بود به او تذکر می‌دهد در جواب می‌شنود که این کارها فقط برای گذراندن فیلم جدید از سد سانسور است. اینرا از زبان فریدون نشنیدم، اما از سوی دیگر هم هیچ تلاشی برای پنهان کردن رابطه‌اش با پاپاتیا از من نمی‌کرد. در حقیقت به شیوه‌ی زندگی‌اش که بی خیال از کنار مسائل می‌گذشت و با هیچکس سر جنگ و دعوا نداشت، حسودیم می‌شد.

ترانه‌های فیلم زندگی ویران با صدای پاپاتیا در ژانویه‌ی ۱۹۸۲ به بازار آمد و فروش خوبی داشت. هرچند به پای فیلم نرسید. با آگهی‌های کوچک بر دیوار خانه‌هایی که پس از حکومت نظامی دوباره سفید شده بودند، برای صفحه تبلیغ شد. مختصری هم در مجلات سر و صدا برایش براه انداختند. دایره‌ی سانسور رسانه‌های گروهی (تحت عنوان بی مسمای کمسیون کنترل موسیقی فعالیت می‌کرد) صفحه را برای پخش از طریق رادیو و تلویزیون ضعیف تشخیص داد، اما این صفحه وسیله‌ی خوبی برای مصاحبه‌های رنگ و وارنگ شد. پاپاتیا برای معرفی خود به هر پرسشی پاسخ می‌داد. جواب‌هایش گاه کاملاً جدی و گاهی چرت و پرت بودند. مثلاً در پاسخ این سوال: بنظر شما زن مدرن ترک براساس تعالیم آتاتورک باید بیش از همه به شوهرش فکر کند یا به پیشرفت در کار، می‌گفت که هنوز مرد ایده‌الش را پیدا نکرده است. با عکس‌های جلوی آینه‌ی اتاقش و رفت (مبلمانی نیمه مدرن و نیمه سنتی). با خرس‌های پنبه‌ایش بازی می‌کرد. مادرش هم در نقش یک زن خانه دار اصیل توی آشپزخانه ماست و اسفناج را هم می‌زد. — از آن دیگ‌های رویی یکی هم در خانه‌ی کسکین‌ها بود. — یک جا تاکید می‌کرد که چقدر ساده‌تر، بی‌گناه‌تر و متعادل‌تر از لِرزان^۱ هنرپیشه‌ی خشمگین و زخم خورده‌ی فیلم زندگی ویران است، هرچند در جای دیگر

1 Lerzan

اشاره کرده بود « همه‌ی ما کمی شبیه لرزان هستیم نه؟ » فریدون یک بار با کمال افتخار اعلام کرد که پاپاتیا کاملاً حرفهای کار می‌کند و به‌هیچوجه شایعاتی را که روزنامه‌ها و مجلات درباره‌اش چاپ می‌کنند، جدی نمی‌گیرد. درست برعکس ستارگان خل مزاجی که در بار پلور رفت و آمد دارند، نق نمی‌زند که مطبوعات تصویر نادرستی از او ارائه می‌دهند. خودش شرایط بازی را تعیین می‌کند و هر جا که لازم باشد دروغ هم می‌گوید.

۷۱

کمال دیگر اصلاً سراغ ما را نمی‌گیرد چون ملت، نوشابه‌ی وطنی هنوز در میدان رقابت به گرد کوکاکولا و دیگر مارک‌های خارجی نمی‌رسید، زعیم تصمیم گرفت در شروع تابستان به کمک پاپاتیا کارزار تبلیغاتی بزرگی به راه بیندازد. فیلمش را قرار شد فریدون بسازد. به‌این ترتیب برای آخرین بار با دوستان قدیم‌ایم که مدتی بود— بدون آن‌که اختلافی بین‌مان باشد— رابطه‌ام با آنان قطع شده بود، نزدیک شدم، که البته خیلی اذیتم کرد.

زعیم طبیعتاً می‌دانست که پاپاتیا با لیمون فیلم همکاری می‌کند. برای این‌که در محیطی دوستانه مذاکرات‌مان را پیش ببریم برای ناهاری جانانه در فوایه قرار گذاشتیم .

«کوکاکولا به مشتریان‌اش نسبه می‌دهد، تابلوهای مجانی در اختیارشان می‌گذارد یا به مناسبت‌های مختلف هدایای کوچکی پخش می‌کند. ما نمی‌توانیم با او رقابت کنیم. تازه همین‌که جوانان مارادونا را کوکاکولا به دست ببینند کافی است. دیگر کسی به‌این فکر نمی‌افتد که ملت ارزانتر و سالم‌تر است و در کشور خودمان هم تولید می‌شود. همه فقط کوکاکولا می‌خواهند.»

« دلخور نشو! اما من هم اگر هوس نوشابه کنم حتماً سراغ کوکاکولا می‌روم .»

زعیم گفت «من هم همین‌طور، چون پولش را دارم. اما پاپاتیا باید پیام ما را درست و حسابی به آناتولی برساند. چطور آدمی است؟ می‌شود به

او اعتماد کرد؟»

«نمی‌دانم. از طبقه پایین می‌آید و بسیار بلندپرواز است. مادرش در کافه‌ها می‌خواند و از پدرش حرفی در میان نیست. مشخصاً چه چیزی می‌خواهی بدانی؟»

«خوب ما کلی پول خرج می‌کنیم و دل‌مان نمی‌خواهد که او را در یک فیلم سکسی ببینیم، یا یکبارہ در حال خیانت به شوهرش گیر بیفتد. این جور مسائل باب طبع مردم آناتولی نیست. شنیده‌ام که با شوهر فسون تو خیلی نزدیک شده.»

از فرم حرف زدنش خوشم نیامد. طوری «فسون من» را گفت و در عین حال نگاهم کرد که انگار بخواهد به زبان بی‌زبانی بگوید: تو که اینجور آدم‌ها را به خوبی می‌شناسی نه؟

با دلخوری پرسیدم «فروش ملتم در شهرستانها بهتر است؟»
زعیم غرب زده تبلیغات‌اش را تا حال به سبک کاملاً اروپایی پیش برده بود و حالا تازه داشت می‌فهمید که فروش ملتم در استانبول و چند شهر بزرگ دیگر از همه جا بدتر است.

«همین‌طور است. در شهرستانها بیشتر ما را دوست دارند. مردم آنجا ترک‌های واقعی هستند و هنوز ذائقه شان خراب نشده. تو هم دیگر اینقدر حساس نباش و موضوع را عوض نکن. من می‌دانم چقدر فسون را دوست داری. این همه سال به پای یک عشق ماندن به راستی تحسین برانگیز است، حالا مردم هرچه خواستند بگویند.»

«مردم چه می‌گویند؟»

زعیم مرموزانه گفت «چیزی نمی‌گویند.»
معنی‌اش این بود که فراموش کرده‌اند. چون نمی‌دانستیم چه بگوییم سکوت کردیم.

از طرفی می‌دانستم که زعیم حقیقت را می‌گوید و از سوی دیگر گمان می‌کردم که ملاحظه‌ام را می‌کند. زعیم حالم را فهمید و لبخند پیروزمندانه‌ای بر لب آورد. ابروهایش را بالا انداخت و پرسید «تو در چه حالی؟»

می توانستم از خیر پاسخ بگذرم. اما این که اینطور صاف و ساده فراموشم کرده بودند اذیتم می کرد.

گفتم «همه چیز به خوبی پیش می رود، من با فسون ازدواج می کنم و به اجتماع برمی گردم. البته اگر بتوانم این یاوه گویان را ببخشم.»
«آخ فکرش را نکن، سه روزه همه چیز از یادشان می رود. آدم می بیند که حالت چه خوب است. وقتی که قضیه ی فریدون را شنیدم به خود گفتم که دیگر فسون سرعقل خواهد آمد.»
«راجع به فریدون چه شنیدی؟»
«مهم نیست.»

برای این که موضوع صحبت را عوض کنم پرسیدم «خوب پس تو کی عروسی می کنی؟ تازگی کسی را پیدا نکرده ای؟»
«آه نگاه کن! باستراد هیلمی و زنش نسلیهان^۱ می آیند.» زعیم گفت و به در اشاره کرد.

هیلمی بانگ زد «ببین که آمده» و بطرف میز ما آمد. نسلیان و هیلمی اعتمادی به خیاطهای بیوقلو نداشتند و لباسهایشان را از ایتالیا می آوردند. از شکوه و جلال و اشرافیتشان خوشم می آمد ولی می دانستم قادر نخواهم بود از همه چیز با قدری شوخی و خنده بگذرم. به نظرم رسید که نسلیهان با کمی وحشت نگاهم می کند. با هر دو دست دادم و با کمی بی توجهی خود را کنار کشیدم. زیاد باهاشان قاطی نشدم. اصلاً به زبان آوردن کلمه ی اجتماع و علاقه نشان دادن برای بازگشت به آن درست نبود. از گفتن اش متأسف بودم. در واقع دلم می خواست به دنیای فسون، به چوکورکوما بازگردم. فوایه مثل همیشه شلوغ بود. نگاهم روی دیوارهای خالی، گلدانها، لامپهای شیک می گشت. گویی خاطراتی زیبا را دوره می کنم، ولی در عین حال این رستوران به نظرم تا حدی دیروزی و عقب افتاده آمد. می شد که من و فسون روزی بدون نگرانی، صاف و ساده، فقط با احساس خوب زنده بودن و در کنار هم بودن اینجا

1 Neslihan

بنشینیم؟ فکر کردم به احتمال بسیار زیاد همین‌طور هم خواهد شد.
زعیم گفت «دوباره که غرق در رویاهای خودت شدی؟»
«نه به خاطر تو فقط به پاپاتیا فکر می‌کردم.»
«که اینطور، اگر قرار باشد پاپاتیا امسال در تبلیغات ما نقشی ایفا کند
و چهره‌ی ملت‌م را به نمایش بگذارد باید در قرارها و مهمانی‌هایمان هم
ظاهر شود. نظر تو چیست؟»
«در چه رابطه‌ای؟»
«رفتار درست و مناسبی دارد؟»
«چرا نه؟ او هنرپیشه است و حتی بیش از این، ستاره‌ای شده.»
«منظورم همین است دیگر. می‌دانی که در فیلم‌های ترکی چطور نقش
آدم‌های پولدار را بازی می‌کنند. رفتار ما که نباید مثل آنها باشد.»
«ما گفتن زعیماً فقط از سر ادب بود. در اصل می‌خواست بگوید «او». فقط
به پاپاتیا از بالا نگاه نمی‌کرد. بلکه این نظرش درباره‌ی همه‌ی
آنها‌یی بود که از طبقات پایین می‌آمدند. فوری فهمیدم که عصبانی
شدن از تنگ نظری او و تلخ کردن اوقاتم دیوانگی محض است. سادی^۱
سرپیشخدمتی را که از سالها پیش می‌شناختم صدا زدم و از او پرسیدم
که امروز کدام ماهی را بهتر است سفارش داد.
گفت «کمال دیگر اصلاً این طرفها پیدایتان نمی‌شود. مادر محترم‌تان هم
همین‌طور.»
«مادرم پس از فوت پدر به رستوران نمی‌رود.»
«اورا نزد ما بیاورید و مطمئن باشید که سرحالش خواهیم آورد. وقتی
کارهانس بزرگ فوت شد، بچه‌ها مادرشان را چند بار در هفته برای ناهار
به اینجا می‌آوردند. ببینید حالا هم همچنان در جای مورد علاقه‌اش
کنار پنجره نشسته، استیکاش را می‌خورد و به رفت و آمده‌ای پیاده رو
نگاه می‌کند.»
زعیم گفت «او قبلاً جزو زنان حرم سلطان بوده. یک زن چرکسی با

1 Sadi

چشمانی سبز. سرازیری هفتاد را می گذارند و هنوز خوشگل است. خوب سادی امروز چه نوع ماهی را پیشنهاد می کنی؟»

گاهی سادی بدون آن که نظر خاصی داشته باشد همه جور ماهی را از کولی گرفته تا ماهی حلوا، آزاد، تن، سفید و اره ماهی ردیف و با کمک حرکات سیبیل و ابروها از تازگی و خوشمزگی آنان تعریف می کرد. اما گاهی هم خیلی مختصر می گفت «ماهی سفید سرخ شده، امروز نمی توانم چیز دیگری پیشنهاد کنم.»

«با چه بخوریم؟»

«سیب زمینی پخته، روکولا و یا هر چیز دیگری که دوست داشته باشید.»

«پیش غذا چه باشد؟»

«ماهی تن پروده.»

زعیم بدون آن که سرش را از صورت غذا بردارد گفت «پیاز قرمز هم بیاورید!». وقتی که به صفحه‌ی نوشابه‌ها رسید آه از نهادش بآمد «عالی است دیگر، پپسی دارید، لیموناد آنکارا حتی الوان هم در لیست‌تان پیدا می شود. اما از ملت‌م خبری نیست.»

«زعیم خودتان که بهتر می دانید. سرویس ملت‌م درست نیست. دیر به دیر می آید و ما مدت‌ها باید شیشه‌های خالی را انبار کنیم.»

«درست است. سرویس استانبول‌مان درست کار نمی کند.» و بعد به سوی من برگشت «تو شرکت حمل و نقل مناسبی نمی شناسی؟ شما در زت زت چه می کنید؟ کارتان را چطور پیش می برید؟»

«حرف زت را دیگر نزن. عثمان به کمک تورگای یک شرکت جدید تأسیس کرده و حالا سخت در کار رقابت با ما هستند. عثمان پس از مرگ پدر دچار حرصی بیمارگونه شده است.»

زعیم از این که سادی داستان ضررو زیان‌های ما را بشنود زیاد راضی به نظر نمی رسید. «برایمان دو تاراکی با یخ بیاور لطفاً!» وقتی سادی رفت زعیماً با نگاهی مشتاق گفت «برادر عزیزت مرا هم به همکاری دعوت کرده.»

«من خودم را در گیر این قضایا نمی کنم. اگر دوست داشتی بکن، ناراحت

نمی‌شوم. دیگر چه خبری داری؟»

زعیم فوری منظورم را فهمید و چند شایعه جدید را که بر سر زبانها بود برایم تعریف کرد. به این ترتیب فهمیدم که گوون^۱ کشتی غرق کن اینبار درمسیر توزلا بایرام اوغلو^۲ یک کشتی زنگ زده و سوراخ را به آب انداخته. او کارش خرید کشتی های از کار افتاده و غیر استاندارد است که سازمان حفظ محیط زیست آنها را از دور خارج اعلام کرده است. این کشتی ها را با قیمتی نازل از خارج خریداری می‌کرد و بعد به لطایف الحیل سر مأموران را شیره می‌مالید و کشتی را به جای کالایی نو وارد کشور می‌کرد. با کمک دوست و آشنایانش و پرداخت رشوه به وام‌های بدون بهره‌ای که برای پیشرفت کشتیرانی در ترکیه اختصاص داده شده بود دست پیدا می‌کرد. تازه پس از به آب انداختن کشتی کلی هم پول از شرکتهای بیمه دریافت می‌کرد و آخرش هم آنرا به دوستان خود که کارشان خرید آهن پاره و ماشین های اوراق بود می‌فروخت و از این راه بدون آن‌که از جایش برخیزد ثروتی افسانه‌ای به هم زده بود. بعد از دوگیلاس راکی هم دیگر هیچکس جلودارش نمی‌شد «من بدون آن‌که پایم به داخل کشتی رسیده باشد صاحب بزرگترین شرکت کشتی رانی جهان هستم.»

«این بار فقط گند موضوع به این دلیل درآمد که او برای صرفه جویی کشتی را در نزدیکی خانه‌ای تابستانی که برای معشوقه‌اش خریده بود، به آب انداخت. حالا فریاد و فغان همه بلند شده و معشوقه هم مرتب در حال گریه و زاری است.»

«دیگر چه خبر؟»

«آوانوکس و منگرلیس به دنیس^۳ بانکدار اعتماد کرده‌اند و حالا همه ی ثروتشان برباد رفته. شایع است که آوانوکس به همین دلیل دخترش را

1 Güven

2 Tuzla Bayramoğlu

3 Avunduks, Mengrllis, Deniz

از دبیرستان نوتردام دزیون بیرون آورده و می‌خواهد فوری شوهرش بدهد.»
«چه بد و چرا رفتند پیش دنیس؟ از او که حرفی در میان نبود. می‌گویند
اصلاً قابل اعتماد نیست. چطور سراغ او رفتند؟»
«تو چطور؟ پولی نزد این بانک‌های خصوصی داری؟ اعتمادی به آنها
هست؟»

مشخص بود این بانک‌های خصوصی که قبلاً دونر فروش، لاستیک فروش
و یا بلیط فروش بودند قادر به پرداخت بهره‌ی سنگینی که قول‌اش را
می‌دادند نخواهند بود. هر عقل سالمی می‌توانست اینرا بفهمد. اما چند
تایی از آنان با تبلیغات فراوان موفق به جمع کردن مشتری شدند و به
این ترتیب توانستند برای مدتی خود را حفظ کنند. شایع شده بود که
حتی کارشناسان اقتصادی که خود در روزنامه‌ها علیه این نوع تقلبات
چیز می‌نوشتند، طمع کرده و بعضی‌هاشان برای چند ماهی پول خود را
به آنان سپرده بودند.

«من هیچ پولی در بانک‌های خصوصی نگذاشته‌ام. شرکت‌هایم هم هیچ
پولی در این طور جاها ندارند.»

«آنقدر بهره‌ی بالایی می‌دهند که آدم اگر دنبال کار برود، فقط باید
احمق باشد. اگر پولی را که در ملتم سرمایه‌گذاری کرده‌ام پیش کاستلی^۱
گذاشته بودم، حالا دو برابر شده بود.»

وقتی که امروز به گفتگوی‌مان در فوایه و آدم‌های دورو برمان در آنجا
فکر می‌کنم، همان احساس تهی بودن را دوباره حس می‌کنم، اما بر
خلاف امروز که در حین بازگویی ماجرا بی‌عقلی و یا محترمانه تر بگویم
بی‌تدبیری آن بخش از جامعه به ذهنم می‌رسد، آنروز این بی‌فکری
نگران کننده به جای آن که مضطربم سازد از خود بخاطر تدبیری که
داشتم خشنودم می‌ساخت.

«یعنی ملتم اصلاً سودی ندارد؟» همین‌طوری گفتم، ولی زعیم فوری
دنباله‌ی حرفم را گرفت.

1 Kasteli

«ما واقعاً سر پاپاتیا حساب باز کرده‌ایم. چاره‌ی دیگری نداریم. فقط خدا کند آبروریزی نکند. در جشن عروسی محمد و نورشیان پاپاتیا باید ترانه‌ی تبلیغاتی ملت‌م را به همراهی ارکستر صفح‌هی نقره‌ای بخواند. جشن عروسی در هیلتون است و همه‌ی خبرنگاران هم شرکت دارند.» با ناراحتی سکوت کردم. کسی راجع به این عروسی با من حرف نزده بود.

«آخ می‌دانم که تو را دعوت نکرده‌اند. اما فکر می‌کردم که خبر داری.»

«چرا مرا دعوت نکرده‌اند؟»

«در این باره خیلی بحث شد. حتماً می‌توانی حدس بزنی که سیبل نمی‌خواهد با تو روبرو شود و تهدید و کرده که اگر تو را دعوت کنند نخواهد آمد. او بهترین دوست نورشیان است و در عین حال باعث آشنایی آن دو شده.»

«خوب من هم بهترین دوست محمدم. من هم به اندازه‌ی او در آشنایی آن دو سهم داشته‌ام.»

«سیبل در نظر دیگران آنکسی ست که مورد ظلم واقع شده، شما نامزد بودید. با هم زندگی می‌کردید و بعد تو ترکش کردی. ماجرای شما بر سر زبانها افتاد. مادرها برای هشدار به دخترهایشان شما را نشان می‌دادند. برای سیبل بی تفاوت است. اما او هم خسته شده، مردم طبیعتاً تو را مقصر می‌دانند. طرف او را می‌گیرند دیگر. این که دیگر ناراحتی ندارد.»

گفتم «ناراحت نیستم» ولی اینطور نبود.

در سکوت راکی‌مان را نوشیدیم و ماهی‌مان را خوردیم. حتماً اولین باری بود که من و زعیم در فوایه ناهار می‌خوردیم ولی حرفی نمی‌زدیم. من صدای قدم‌های گارسون‌ها، صحبت‌ها و خنده‌های مشتریان، به هم خوردن قاشق و چنگال‌ها را می‌شنیدم. خشمگین با خود قرار گذاشتم که دیگر هیچگاه به فوایه قدم نگذارم. در همان حال هم می‌دانستم که چقدر این رستوران را دوست دارم و این جا دنیای آشنای من است.

بعد زعیم تعریف کرد که می‌خواهد در این تابستان یک قایق ورزشی بخرد و دنبال یک موتور برای آن می‌گردد و گفت که در مغازه‌های کراکوی چیز به درد بخوری پیدا نکرده «تورا خدا قیافه نگیر» و یک دفعه گفت «از دست دادن یک جشن عروسی در هیلتون مگر چقدر اهمیت دارد، مگر تا حال آنجا بودی؟»

«فقط از این دلخورم که دوستانم مرا بخاطر سیبل کنار گذاشته‌اند.»

«اصلاً هم اینطور نیست.»

«تو چه تصمیمی می‌گرفتی؟»

با زرنگی پرسید «من چه تصمیمی می‌گرفتم؟ آها البته من حتماً دوست داشتم که تو باشی. چقدر عروسی‌ها با هم خوش می‌گذرانیم.»

«حرف خوشگذرانی نیست. موضوع مهم تر از این حرفهاست.»

زعیم گفت «سیبل دختر فوق العاده‌ای است. تو قلبش را شکستی. از این گذشته او را در شرایط دشواری قرار دادی. به جای چپ‌چپ نگاه کردن به من یک بار برای همیشه این موضوع را بپذیر کمال. باور کن بعداً بازگشت به زندگی قلبی و فراموش کردن گذشته بسیار آسانتر خواهد شد.»

«پس به نظر تو من گناهکارم؟» می‌دانستم فوری از ادامه‌ی این موضوع متأسف خواهم شد.

باز هم گفتم «اگر هنوز هم بکارت اینقدر اهمیت دارد، پس چرا اینقدر مدرن بازی در می‌آوریم. لاقلاً با خودمان صادق باشیم.»

«هستیم. اما اگر تو گمان می‌کنی که می‌توانی راجع به بکارت نظر بدهی واقعاً در اشتباهی. برای من و تو ممکن است اصلاً اهمیت نداشته باشد، اما برای یک دختر در این مملکت مهم است. حالا هر چه دلش خواست مدرن باشد.»

«تو که گفتی برای سیبل بی تفاوت است.»

«شاید برای سیبل باشد اما برای دیگران نیست. یادت می‌آید وقتی که میخک نقره‌ای آن مزخرفات را راجع به تو نوشت و آن‌طور بر سر زبانها افتادی چه حالی داشتی؟»

از قرار، زعیم می‌خواست حتماً این مسئله را برخ بکشد و با تأکید روی «زندگی قبلی» اذیتم کند. خوب من هم می‌توانستم جوابش را بدهم. هرچند حس می‌کردم بهتراست جلوی زبانم را بگیرم. اما راکی هم اثرش را گذاشته بود و دیگر به هیچوجه نمی‌توانستم خشمم را کنترل کنم.

«یک چیزی را باید بگویم زعیم و آن این‌که خواندن پاپاتیا و ساززدن صفحه‌ی نقره‌ای آنهم به قصد تبلیغ برای ملت‌م در هیلتون نهایت بی‌سلیقگی است.»

«تورابه خدا بین، ما با شما برای تبلیغات قرارداد بسته‌ایم. از این هم دلخوری؟»

«از ظرافت بهره‌ای نبرده‌اید.»

زعیم ضربه را برگرداند «این زن را که به دلیل سلیقه و طبع ظریف انتخاب نکرده‌ایم.»

گمان می‌کردم که حالا زعیم به‌این نکته اشاره کند که همین عدم ظرافت پاپاتیا فیلم ما را به اوج رساند، اما او آدم خوبی بود. و حتی به این موضوع فکر هم نمی‌کرد. فقط گفت که حتماً می‌تواند با پاپاتیا کنار بیاید.

«فقط یک چیز را می‌خواهم به عنوان دوست به تو بگویم کمال: این دیگران نیستند که تو را کنار گذاشته‌اند. تو آن‌ها را ول کرده‌ای.»

«چکار کرده‌ام مثلاً؟»

«خودت را کاملاً کنار کشیده‌ای. دیگر جمع ما را جالب و سرگرم کننده نمی‌دانی. تو دنبال چیزی هستی که فکر می‌کنی بسیار با اهمیت است. این عشق تو را کاملاً به خود مشغول کرده. البته اشکالی ندارد، اما به‌این دلیل نباید از ما دلخور باشی.»

«این موضوع ساده‌ترین چیز دنیاست. ما جسماً با هم جور بودیم و بعد من عاشقش شدم. پیش می‌آید دیگر، پس از آن دنیایش برایم جالب شد، زندگیش. این موضوع اصلاً مربوط به روابط با شما نمی‌شود.»

جمله‌ی آخر همین‌طوری از زبانم در رفت و یک باره دیدم که زعیم

چقدر از من دور شده. ولم کرده بود. وقت گوش دادن دیگر حواسش به من نبود، بلکه فقط به حرف‌هایی که باید در جمع دوستان می‌گفت، فکر می‌کرد. درحالی که زعیم آدمی فهمیده و نازک طبع بود و در حال عادی اینطور عمل نمی‌کرد. حتماً خیلی از دستم عصبانی بود. همین‌طور که نگاهش را از من برمی‌گرداند حس می‌کردم که از گذشته ام و زعیم دور می‌شوم.

زعیم گفت «تو آدمی احساساتی هستی و من از همین‌ات خوشم می‌آید.»
«محمد درباره‌ی این مسائل چه می‌گوید؟»

«او هم تو را خیلی دوست دارد. اما با نورشیان آنقدر خوشبخت است که من و تو اصلاً فکرش را هم نمی‌توانیم بکنیم. نمی‌خواهد سعادت‌اش را برای هیچکسی به خطر بیندازد.»

تصمیم گرفتم موضوع را عوض کنم «می‌فهمم.»

زعیم فوری منظورم را فهمید و فقط گفت «تو را بخدا عاقل باش!»
«باشد.» و بعد تا آخر غذا راجع به مسائل بی‌اهمیت حرف زدیم.

زعیم باز هم سعی کرد با گفتن شایعاتی که بر سر زبانها بود مرا سر حال بیاورد. سربه سر باستراد هیلمی و نسلیهان گذاشت که برای مدتی کوتاه سر میز ما آمده بودند. اما یخ وجودم باز نشد. به نظرم زرق و برق نسلیهان و هیلمی تصنعی می‌آمد. با این جماعت حرف مشترکی نداشتم، هرچند کمی دردناک بنظر می‌رسید، ولی خشم‌ام بتدریج فرو نشست و در پایان غذا دوباره در رویا دیدم که با فسون به اروپا سفر کرده‌ایم. گفتم که صورت حساب را بیاورند و پرداختم. جلوی در همدیگر را مثل دو دوست که قرار است سالها به دلیل سفری طولانی ازهم جدا باشند در آغوش گرفتیم و هر کدام به سویی رفتیم.

دو هفته بعد محمد به زت زت زنگ زد و از من بابت این‌که به جشن عروسی دعوت‌م نکرده عذر خواست. بعد همین‌طوری در ضمن صحبت اشاره کرد که سیبل و زعیم مدت‌ها است باهمند. گمان می‌کرد که من حتماً خبری را که همه از آن مطلع بودند، شنیده‌ام.

زندگی مثل عشق است

در اوایل سال ۱۹۸۳ یک شب که تازه سر میز کسکین ها نشسته بودم، چیزی در اتاق نشیمن‌شان به نظرم غیرعادی رسید. با وحشت به اطراف نگاه کردم، نه مبل جابجاشده بود و نه سگ روی تلویزیون تغییری کرده بود. ولی در عین حال اتاق غریبه به نظر می‌رسید. انگار که تمام دیوارها به رنگ مشکی در آمده باشند. آنوقت‌ها به نظرم زندگی چیزی نبود که با شناخت و برنامه ریزی بگذرانم‌اش. زندگی هم مثل عشق به نظرم چیزی می‌آمد که در خواب و خیال به سراغم آمده. بخاطر این‌که مجبور به نبرد با این تصور نشوم و در عین حال خود را کاملاً تسلیم آن نسازم سعی می‌کردم تا حد امکان ندیده‌اش بگیرم. می‌شود گفت همه چیز را به قضا و قدر سپرده بودم. بنابراین تصمیم گرفتم این احساس غریبی که در این اتاق به سراغم آمده بود را هم به فراموشی بسپارم.

در کانال فرهنگی تار ت آنوقت‌ها فیلم‌هایی از گریس کلی که به تازگی در یک تصادف کشته بود به نمایش در می‌آمد. خیلی از آنها توسط اکرم معرفی می‌شدند. او از روی کاغذی که پشت یک گلدان مخفی شده بود متنی را می‌خواند. — در غیر اینصورت همه متوجه لرزش دستهایش که ناشی از مصرف بی‌رویه الکل بود می‌شدند. — متن مال یکی از منتقدین فیلم بود که قبلاً پیش از آن‌که « زندگی ویران» را نقد کند از دوستان فریدون بشمار می‌رفت. اکرم جملات قلبه سلمبه را بدون آن‌که خودش هم به درستی بفهمد می‌خواند. اما پیش از آرزوی ساعاتی خوش برای تماشاگران گفت که می‌خواهد چند جمله‌ای اضافه کند: در یک جشنواره سینمایی با این پرنسس ظریف امریکایی از نزدیک آشنا شدم و او همانوقت به من اعتراف کرد که خیلی از ترک‌ها خوشش می‌آید. با این حرف می‌خواست به ما القا کند که امکان ماجرای عاشقانه هم میان آن دو وجود داشته. فسون نمی‌گذاشت هیچ کدام این فیلم‌ها از دستش در برود. اوایل ازدواجشان

فریدون و دوست منتقدش خیلی از گریس کلی برایش حرف زده بودند و من هم چون از تماشای فسون که سعی می کرد همه ی حرکات شکننده و در عین حال شاداب گریس کلی را تقلید کند، سیر نمی شدم، همه ی پنجشنبه هارا با کسکین ها می گذراندم .

آنشب فیلمی از هیچکاک بنام « پنجره ای رو به حیاط خلوت » را می دیدیم . فیلم به جای آن که التهاب درونم را تسکین دهد، بدترش کرد. هشت سال پیش، آن زمانی که باید با کارمندان زت زت سر میز ناهار می نشستم به تماشای این فیلم رفته و در حین تماشای آن به فسون اندیشیده بودم و حالا زیر چشمی فسون را که یک سره در فیلم فرو رفته بود می پاییدم و با حیرت می دیدم که کشف نقشی از اشرافیت ساده ی گریس کلی در او تسلایم نمی دهد.

علیرغم فیلم و شاید به دلیل آن حتی حال خاصی پیدا کردم. گاه بی گاه شبها در چوکورکوما اینطور می شدم. احساس غم انگیزی بود. حس می کردم در اتاقی که مرتب تنگ تر می شود، گیر کرده ام و حتی زمان هم خود را جمع می کند.

سعی فراوان کردم تا در موزه ی بی گناهی بازتاب مناسب این احساس را اولاً بعنوان وضعیت روحی ام و دوماً بعنوان نوعی توهم به نمایش بگذارم. الف — وضعیت روحی ام به کسی می مانست که در خواب باشد، کمی شبیه آنچه انسان در حالت مستی و یا نشئه ی حشیش حس می کند، البته با تفاوت های خاص خودش. آدم فکر می کند که قادر نیست در آن لحظه زندگی کند. کنار کسکین ها حس می کردم در گذشته سیر می کنم. فیلم گریس کلی را قبلاً دیده بودیم و گفتگوها مان بسیار به هم شبیه بودند. اما اینها به تنهایی موجب نمی شدند که اینطور حس کنم. آنچه می گذشت را زندگی نمی کردم . بلکه آنرا در دوردست می دیدم . در حالی که جسمم بیگانه بامن بر صحنه ی تئاتر، امروز را تجربه می کرد. در گوشه ای ایستاده بودم و خود و فسون را زیر نظر داشتم. جسمم در امروز و روحم در دوردست بود . آنچه می گذشت به نظر خاطره می آمد. برای بازدید کنندگان موزه هم نباید اشپای به نمایش گذاشته، از دگمه گرفته

تا لیوان و یاشانه‌ی فسون واقعی جلوه کنند. آنها به عنوان خاطرات من اینجا گذاشته شده اند.

ب — وقتی که انسان در خاطره زندگی می کند ، خطایی زمانی و مکانی هم ایجاد می شود، یعنی همان احساس ناراحت کننده‌ای که در دوران کودکی وقتی مجلات بچه‌ها را ورق می‌زدیم و معماهای خطای دید را حل می‌کردیم (کدام بزرگتر و کدام کوچکتر است) به سراغم می‌آمد. لااقل این معماها (بگویید سلطان کجا مخفی شده یا راه بیرون آمدن خرگوش از جنگل کدام است) سرگرم کننده بودند. برعکس خانه‌ی کسکین‌ها، که در این هفت سال کم کم در حال تبدیل شدن به محلی دل‌نچسب بود. آنشب فسون حالم را فهمید «از فیلم خوشت نیامد؟»
«چرا.»

«شاید از موضوعش خوشت نیامد؟»

«برعکس خیلی خوشم آمد.»

این که فسون راجع به اوقات تلخم، آنهم در حضور والدینش اظهار نظری کند آنقدر غیرعادی بود که من چند کلمه‌های هم راجع به فیلم و گریس کلی گفتم. اما او ول کن معامله نبود .

«اما کمال تو چیزی در دل داری، برای ما فیلم بازی نکن .»

«خوب باشد، حس می‌کنم در این اتاق چیزی عوض شده و من نمی‌توانم حدس بزنم چه چیزی .»

خاله نصیبه گفت «ما لیمون را به اتاق پشتی بردیم. من درعجب بودم که تو چطور اظهار نظری در این باره نکردی .»

«واقعاً! چطور همچین چیزی از نظرم پنهان ماند؟ من که اینقدر لیمون را دوست دارم .»

فسون با غرور پاسخ داد «ماهه او را دوست داریم . به همین دلیل اکنون در حال کشیدن تصویر او هستم.»

«وجه جالب! شروع کردی؟ می‌توانم ببینم؟»

«معلوم است.»

فسون مدتی بود که حوصله‌ی کشیدن پرندگان استانبول را نداشت.

وقتی پا به اتاق پشتی گذاشتم اول نه پرنده بلکه تصویری را که تازه آغاز شده بود دیدیم .

فسون گفت «فریدون که دیگر عکسی برایم نمی‌آورد. پیش از این که خودم شروع به عکاسی کنم ترجیح دادم بروم که سراغ مدل های طبیعی.»

آن طور که با کمال آرامش از فریدون حرف می زد سرگیجه آور بود. انگار مربوط به گذشته است . اما جلوی خود را گرفتم و گفتم شروع خوبی است «نقاشی لیمون حتماً از همه بهتر خواهد شد چون بخوبی با او آشنایی، در هنر بهترین نتیجه را موضوعاتی می‌دهند که انسان خود را با آن نزدیک تر حس می‌کند.»

« اما این نقاشی نباید صددر صد هم واقعی باشد.»

«منظورت چیست؟»

«قفس را نمی‌کشم. لیمون را بر نرده‌ی پنجره می‌نشانم، انگار که از بیرون آمده و آنجا نشسته. در آن هفته سه بار به خانه ی کسکین‌ها رفتم و پس از صرف شام دو نفری در اتاق پشتی راجع به جزئیات تابلویی حرف زدیم که لیمون در آن بسیار شادتر و زنده تر از واقعیت در قفس بنظر می‌رسید. مرتب به ذهنم می‌رسید که صحبت دیدار از موزه‌های پاریس را پیش بکشم.»

بالاً خره شب سه شنبه‌های مثل یک جوان دبیرستانی عصبی حرفم را زدم «فسون ما باید یک روزی از این خانه بیرون برویم.» به پچ پچ ادامه دادم «زندگی کوتاه است. سال و ماه با بی‌رحمی می‌گذرد. ما باید جایی برای خوشبختی پیدا کنیم.» فسون طوری رفتار کرد که انگار هیچ نشنیده است. فقط لیمون در پاسخ سوتی زد «ما نباید از چیزی بترسیم. بیا از اینجا برویم. توومن و در خانه‌ای دیگر خوشبخت می‌شویم . در خانه ی خودمان، تا آخر عمر.»

فسون تو فقط بیست و پنج سال سن داری . ما نیم قرن پیش رو داریم . برای بدست آوردن پنجاه سال خوشبختی هر دو هفت سال گذشته به اندازه ی کافی عذاب کشیده‌ایم . بیا با هم برویم . به اندازه کافی کله

شقی کرده‌ایم.»

«کله شقی! از این خصلت چیزی نمی‌دانم. دستت را از آنجا بردار. لیمون وحشت زده می‌شود.»

«نه بین. او از دستم غذا می‌خورد، در خانه‌ی ما جایی ویژه برایش در نظر خواهیم گرفت.»

فسون با لحنی صمیمی گفت «بین حالا پدرم از خودش می‌پرسد که ما اینهمه مدت چه می‌کنیم.»

پنجشنبه‌ی پس از آن فیلم «بر پشت بام‌های نیس» به کارگردانی هیچکاک و بازیگری گریس کلی را دیدم. چشم‌هایم فقط رگ‌های آبی گردن فسون را می‌دید، دستهایش را که ناآرام بر میز حرکت می‌کرد، موهایش که به دور انگشتها می‌پیچید و نحوه‌ی نگه داشتن سیگار سامسون. همه و همه نشان از علاقه‌ی شدید او به این پرنسس داشت. وقتی که به اتاق پشتی رفتیم فسون گفت «می‌گویند ریاضیات‌اش خوب نبوده و پیش از آنکه هنر پیشه شود، به عنوان مدل عکاسی کار می‌کرده، اما من به رانندگی‌اش حسودیم می‌شود.»

در گفتار پیش از فیلم اکرم با لحنی آگاهانه گفته بود که گریس کلی سال پیش در پیچ تند یک جاده تصادفی مرگبار داشته. همان طور که در صحنه‌ای از فیلم هم اتفاق افتاده.

«چرا به اینکارش حسودی می‌کنی؟»

«نمی‌دانم. رانندگی به او قدرت و آزادی عمل می‌داد.»

«می‌توانم یادت بدهم.»

«آخ ولش کن.»

«چرا فسون؟ تو استعدادش را داری، می‌دانم. من در عرض دو هفته یادت می‌دهم، طوری که بتوانی گواهینامه بگیری و با خیال راحت در تمام استانبول رانندگی کنی. من هم وقتی همسن تو بودم از چتین یاد گرفتم.»

البته این واقعیت نداشت.

«فقط باید کمی حوصله کنی.»

فسون گفت « حوصله؟ این را که حتماً دارم. »

۷۳

گواهینامه ی فسون

در آوریل سال ۱۹۸۳ شروع به آماده کردن مقدمات کار برای گرفتن گواهینامه ی فسون کردیم. تصمیم نهایی پس از این در و آن در زدن، جنگ اعصاب، سکوت و کلی مشکلات دیگر گرفته شد. هر دو می دانستیم که در حقیقت همراه با آزمون رانندگی رابطه ی ماهم باید از امتحان سربلند بیرون بیاید. مهم تر این که این دومین امتحان مان بود و من گمان نمی کردم که زندگی فرصت دیگری هم به ما بدهد. در عین حال فرصتی استثنائی برای نزدیکی با فسون به شمار می رفت و این که پیشنهاد از فسون بود، باعث خوشبختی بیش از حدم می شد. دوباره سر حال آمدم و آرامش و شادی به زندگیم بازگشت. پس از زمستانی طولانی و تاریک خورشید از پس ابر رو نشان داد.

در یکی از روزهای آفتابی بهار یعنی دقیقاً جمعه ۱۵ آوریل سال ۱۹۸۳ (سه روز پس از تولد بیست و شش سالگی فسون که با یک کیک شکلاتی از قنادی دیوان جشن گرفته بودیم) بعد از ظهر فسون را روبروی مسجد فیروزآغا سوار شوورلت کردم. خودم رانندگی می کردم. او نمی خواست جلوی خانه شان سوار ماشین من شود و نگاه های کنجکاو همسایگان پشت سرش باشد. پس از هشت سال دوباره دونفری کنار هم بودیم. طبیعتاً بسیار شاد و در عین حال عصبی و هیجان زده بودم. باینکه زنی را که هشت سال برایش عذاب کشیده بودم در کنار داشتم ولی حالم شبیه مردی بود که با دختری که برایش در نظر گرفته و ضمانت کرده اند همسری ایده ال خواهد شد برای اولین بار قرار ملاقات دارد.

فسون لباسی سفید و نارنجی با طرح گل رز و شاخ و برگهایش به تن داشت که خیلی به او می آمد. این پیراهن یقه هفت را که به زحمت تا سر زانو می رسید، همیشه در ساعات تمرین رانندگی به تن می کرد، مثل ورزشکاری که سر تمرین فقط یک لباس ورزشی بپوشد. پس از اتمام

کار پیراهن او هم همان‌طور خیس عرق می‌شد. وقتی که همان لباس را سه سال بعد در کمد فسون کشف کردم، با غصه بیاد کلاس‌های رانندگی‌مان که با وجود جو عصبی حاکم هیجان انگیز و نفس‌گیر هم بودند، افتادم. به یاد خوشبختی نابی که با هم در پارک یلدیز^۱ نزدیک قصر عبدالحمید تجربه کرده بودیم و بعد ناخودآگاه بوی زیر بغل و یقه را در جستجوی عطر فراموش نشدنی فسون به مشام کشیدم. آن وقتها پیش از همه زیر بغل خیس عرق می‌شد و بعد رطوبت کم کم به سینه، دست‌ها و شکم می‌رسید. گاهی وقتی فسون در پارک موتورخفه می‌کرد، آفتاب درست مثل خانه‌ی مرحمت، همانوقتی که با هم در بستر بودیم بر ما می‌تابید و فقط همین تداعی معانی برای داغ شدن کافی بود. اما آنچه که من و فسون را به عرقریزان می‌انداخت، فضای داخل ماشین بود، شرم و اضطراب ما. وقتی که فسون اشتباهی می‌کرد، مثلاً چرخ سمت راستش به دیواره‌ی پیاده‌رو کشیده می‌شد، دنده را عوضی جا می‌انداخت و یا موتور خفه می‌کرد، عصبانی می‌شد. صورتش گل می‌انداخت و بیشتر عرق می‌ریخت. بیش از همه دنده عوض کردن عذابش می‌داد. قوانین رانندگی را در خانه و از کتاب آموخته بود. رانندگی هم مشکل بزرگی ایجاد نکرد. احتیاط لازم را هم داشت، اما با دنده — مثل بسیاری دیگر که می‌خواهند رانندگی بیاموزند — به سختی می‌توانست کنار بیاید. در مسیری که بعنوان جاده‌ی تمرینات‌مان انتخاب کرده بودیم، گاهی فسون به تقاطع که نزدیک می‌شدیم، سرعتش را کم می‌کرد. درست مثل کاپیتان کشتی بخاری که به اسکله نزدیک می‌شود و درست در لحظه‌ای که می‌خواستیم بگوییم «براوو» یکباره پایش را از روی کلاج برمی‌داشت و ماشین مثل پیرمردی که به سرفه افتاده باشد، صدا می‌داد. من همان‌طور که به شدت به جلو و عقب پرت می‌شدیم فریاد می‌کشیدم، کلاج را بگیر، و فسون از فرط آشفتگی به جای آن پایش یا به سمت گاز کشیده می‌شد یا ترمز.

1 Yildiz

وقتی که گاز می‌داد ماشین تکان سختی می‌خورد و می‌ایستاد. از چهره‌ی تا اعماق سرخ فسون، از پیشانی، از نوک دماغ و از شقیقه اش عرق می‌چکید. فسون عرق را پاک می‌کرد و شرمگین می‌گفت «دیگر خسته شدم یاد نخواهم گرفت، ولش می‌کنم. من برای رانندگی ساخته نشده‌ام.» گاهی در سکوت از ماشین پیاده می‌شد و با این دستمال عرقش را پاک می‌کرد. چهل پنجاه قدم می‌رفت سیگاری روشن می‌کرد و با ولع پک می‌زد (یک بار دو مرد مزاحم‌اش شدند. گمان می‌کردند تنهاست) و یا سامسونش را همانجا در ماشین می‌کشید و بعد ته سیگار مرطوب از عرق را در زیر سیگاری خاموش می‌کرد و می‌گفت که در هر صورت گواهینامه نخواهد گرفت و احتیاجی هم به آن ندارد.

من که نه فقط گواهینامه بلکه کل رابطه مان را در خطر می‌دیدم به فسون التماس می‌کردم کمی حوصله کند.

پیراهن خیس به شانه‌هایش می‌چسبید. من از تماشای دستان خوش فرم، چهره نگران، پیشانی خیس و هیکل زیبایش سیر نمی‌شدم. بعد از ظهرهای خانه مرحمت غرق عرق بود. فسون همینکه پشت فرمان می‌نشست عرق می‌کرد و از زور فشاری که به خود می‌آورد سرخ میشد. بعد دگمه بالای پیراهنش را باز می‌کرد و بیشتر عرق می‌ریخت. وقتی که گردن مرطوبش، شقیقه و پشت گوشش را می‌دیدم سعی می‌کردم سینه‌های گلابی‌اش را در نظر آوردم که هشت سال پیش می‌مکیدم. (شیبی در خانه و پس از چند استکان راکی فکر می‌کردم که نوک خاکی رنگ پستانهایش پیش رویم است) فسون می‌فهمید که با نگاه کردنش از خود بی‌خود می‌شوم و وقتی می‌دیدم که بدش نمی‌آید، پیشتر می‌رفتم. به طرفش خم می‌شدم تا نشان دهم که چطور دنده را نرمتر عوض کند و دستها، بازوان و کمرش را لمس می‌کردم. حس می‌کردم نه جسم بلکه وجودمان با هم یکی می‌شوند. بعد فسون باز هم پایش را سریعاً از روی کلاچ بر می‌داشت و ماشین شورلت مثل اسبی تب‌دار به لرز می‌افتاد و در پایان کار موتور خفه می‌کرد. در سکوت پارک می‌دیدم که چه آرامشی در دنیای اطرافمان وجود دارد به صدای وز وز حشرات

گوش می‌کردم و در حالی که در جادوی لحظه فرو رفته بودیم حس می‌کردیم چه شانس بزرگی است زندگی کردن در این شهر و بودن در این پارک، آن‌هم در بهار .

باغ بزرگ قصر، همانجا که سلطان عبدالحمید در انزوا سرنوشت امپراطوری عثمانی را رقم می‌زد و یا در برکه بزرگش مثل بچه‌ها با کشتی‌های اسباب بازی ور می‌رفت، (جوانان ترک یک بار نقشه کشیده بودند که او را با تمام کشتی‌هایش غرق کنند) پس از تشکیل حکومت جمهوری به پارکی بزرگ تبدیل شده بود که پولدارها با ماشین‌هایشان در آن دور می‌زدند و مبتدی‌ان می‌توانستند در آن رانندگی کنند. در میان درختان صدساله کاج و شاه بلوط، محل‌های دنجی یافت می‌شد که به شهادت هیلمی، تایفون و زعیم پاتوق زوجهای جوان بود که نمی‌دانستند کجا بروند. وقتی که من و فسون این جوان‌ها را در حال ماچ و بوسه می‌دیدیم در سکوتی سنگین فرو می‌رفتیم .

وقتی که ساعت تمرین ما هم به پایان می‌رسید (این ساعات مثل اوقات خانه مرحمت بی پایان به نظر می‌رسیدند. در ماشین آرامشی پس از طوفان برقرار می‌گشت)

در ضمن ترک پارک مثلا می‌پرسیدم (برویم امیرخان با هم چای بنوشیم؟)

فسون مثل یک دختر خجالتی زیرلبی می‌گفت (باشد، برویم) حس می‌کردم حال مرد جوانی را دارم که از برخورد اولش با عروس احتمالی بسیار شاد است، وقتی که از جاده بسفر می‌گذشتیم و نزدیکی اسکله پارک می‌کردیم و در ماشین چای‌مان را می‌نوشتیم آنقدر خوشبخت بودم که احتیاجی به حرف زدن نداشتم. فسون هم که به شدت تحت تاثیر رانندگی بود یا چیزی نمی‌گفت و یا فقط از تمرین و رانندگی حرف می‌زد.

پشت پنجره غبار گرفته سعی می‌کردم که فسون را لمس کنم و ببوسم. اما مثل دختر نجیبی که بشدت پایبند اصول است، مودبانه دستم را پس می‌زد. من اما از این که رفتارم اوقاتش را تلخ نمی‌کند، شاد بودم.

مثل یک خواستگار سنتی شهرستانی به خود می‌گفتم که عروس آینده‌ام بسیار مقید و سنتی است. برای این‌که مدارک مورد نیاز امتحان رانندگی را جور کنیم، در ژوئن ۱۹۸۳ استانبول را زیر گذاشتیم. پس از آن که یک روز تمام صبح تا ظهر را در صف ورودی بیمارستان نظامی کاظم پاشا گذراندیم تا بالاخره دکتری سلامتی سلسله اعصاب و واکنش‌های فسون را تایید کند، به پیاده روی در همان محل پرداختیم و تا مسجد پیاله پاشا^۱ رفتیم. یک روز دیگر در تکسیم چهار ساعت تمام منتظر دکتری ماندیم که معلوم شد به خانه رفته و برای این‌که اعصاب‌مان را آرام کنیم به رستوران روسی کوچکی در خیابان گوموشوسو^۲ رفتیم و عصرانه خوردیم. دکتر گوش و حلق و بینی که باید فسون را معاینه می‌کرد به مسافرت رفته بود. ما را به بیمارستانی در حیدر پاشا فرستاند. بنابراین سوار کشتی بخار شدیم و از عرشه پشت کشتی برای مرغان دریایی نان کنج‌دی ریختیم.

مدارکمان را به دانشکده پزشکی دادیم تا تاییدشان کنند و خودمان مدت‌ها از خیابانهای تنگ بالا رفتیم و تصادفاً از جلوی هتل فاتح گذشتیم. عمارتی که سالها پیش در آن به خاطر فسون زجر کشیده بودم و همان جا هم خبر مرگ پدر را به من رسانده بودند، حالا به نظرم جایی غریبه آمد. هر بار که از بیمارستانی بیرون می‌آمدیم و پرونده مان که در طی زمان با لکه‌های جورواجور چای، قهوه، جوهر و چربی مزین شده بود، بامهری کامل‌تر می‌کردیم، به اولین رستوران سرراه می‌رفتیم تا پیروزی‌مان را جشن بگیریم. آنوقت فسون سیگار را که کمال آرامش و بدون پنهان کاری دود میکرد و گاهی سیگار مرا از زیر سیگاری بر می‌داشت و مال خودش را با آن می‌گیراند و با سر خوشی مثل آدمی که بخواهد تازه‌های جهان را کشف کند و لذت ببرد به اطراف نگاه می‌کرد. تازه آنجا فهمیدم که فسونم چقدر آمادگی دیدن زندگی دیگران، لذت بردن از شهر، آشنایی

1 Piyalepaşa

2 Gümüşsuyu

با آدمهای جدید و ریختن طرح دوستی با آنان را دارد و بیشتر عاشقش شدم.

مثلا می‌گفت «آنجا را دیدی؟ آینه‌های که با خود می‌کشد از قد خودش هم بلندتر است.» به بچه‌هایی که روی سنگفرش فوتبال بازی می‌کردند نگاه می‌کردیم و من می‌دیدم که فسون لذت بیشتری از من می‌برد و برای خودمان از کرامر دو تا لیموناد می‌خریدم (طبیعتا فروشنده ملتم در بساطش نداشت) فسون با علاقه‌ای کودکانه به مقنی‌هایی که با میله‌های بلند آهنی و پیچ‌هایشان در محلاتی که پر از خانه‌های چوبی بود می‌رفتند و با صدای بلند خدماتشان را تبلیغ می‌کردند نگاه می‌کرد، به یک کشتی بخار که وسایل آشپزخانه مدرن عرضه می‌کرد وسایلی از قبیل کدو پوست کن، چاقوی گوشت بری و آب میوه‌گیر.

در خیابان که می‌رفتیم می‌گفت «آن پسر را دیدی؟ چیزی نمانده برادرش را خفه کند.» وقتی که سر یک چهار راه بزرگ نزدیک زمین بازی پر گل و لای جمعیتی می‌دیدیم فسون اولین کسی بود که به سمت‌شان می‌رفت (چه خبر است؟ چه چیزی می‌فروشد؟) اینطوری وقتی که کولی‌ها خرس‌شان را به رقص می‌آوردند، وقتی که بچه محصل‌ها با روپوش وسط خیابان یقه هم را می‌گرفتند و در کشاکش دعوا در خاک و خل غلت می‌زدند، وقتی دو سگ هنگام جفت‌گیری به هم وصل شده و نمی‌توانستند جدا شوند (بعضی‌ها مسخره می‌کردند و دیگران با خجالت لبخند می‌زدند)، وقتی دو ماشین با هم تصادف می‌کردند و راننده‌های آماده جنگ و دعوا پیاده می‌شدند، وقتی که از حیاط مسجد توپ پلاستیکی نارنجی رنگی از سرازیری خیابان قل می‌خورد و می‌رفت، وقتی که در یک خانه نیمه تمام کامیونی با سر و صدا بار خالی می‌کرد و یا وقتی صاف و ساده پشت ویتترین مغازهای تلویزیون روشن بود ما می‌ایستادیم و تماشا می‌کردیم.

از دوستی فسون با این و آن لذت می‌بردم و همین‌طور از این که استانبول را با او دوباره کشف کنم و هر روز با خصلت جدیدی در او آشنا شوم. شناخت آن سوی تاریک زندگی ما را به هم نزدیک تر می‌کرد،

وضعیت اسف بار بیمارستان‌ها، مردمان سالخورده‌های که پیش از سپیده دم در صف‌های طولانی بیمارستان دانشگاه می‌ایستادند تا شاید دکتری آنها را ببیند، قصاب‌هایی که در مناطق متروکه با شتاب و به طور غیرقانونی کشتار روزانه را انجام می‌دادند.

قصه‌ی ما با همه‌ی رنج و نامتعارف بودنش با آنچه شهر - اگر به اندازه‌ی کافی در آن فرو می‌رفتی - از سیاهی و وحشت در چنته داشت قابل مقایسه نبود. شهر به ما آموخت که عادی بودن زندگی‌مان را حس کنیم و بدون آن که دچار عذاب وجدان شویم، فروتن باشیم. خودمان را در خیابانهای شهر گم کردیم، در ایستگاه‌های تاکسی، اتوبوس، در میان مردم و من با تحسین فسون را دیدم که در یک کشتی مسافربری با پیرزنی روسری به سر که نوه‌ی خفته‌اش را در بغل داشت، چطور مدت‌ها درددل می‌کند. در آن روزها همچنین اجازه یافتیم بینم همراهی با زنی زیبا و بی‌حجاب در استانبول با چه شادی و در عین حال نگرانی‌ای توأم است. همین که به ورودی بیمارستان یا هر اداره دیگر پا می‌گذاشتیم، همه‌ی سرها به طرف فسون برمی‌گشت. کارمندان مسن‌تر که عادت داشتند بیماران تهی دست و زنان را از بالا نگاه کنند با دیدن فسون تبدیل به کارمندان نمونه می‌شدند و بدون توجه به سن و سال او را «خانم محترم» می‌نامیدند. آنها که عادت داشتند به بیماران تو بگویند فسون را با تاکید شما خطاب می‌کردند. بعضی‌ها اصلاً جرات نگاه کردن به صورت فسون را به خود نمی‌دادند. بعضی از دکترهای جوان ادای مردان فیلم‌های اروپایی را در می‌آوردند و از فسون می‌پرسیدند «کمکی از دستم ساخته است؟» و پرفسورهای بی‌احساس و خشک که اولش متوجه من نمی‌شدند، با شوخی و پند و اندرز علاقه خود را ابراز می‌کردند. البته همه‌ی این دست و پا گم کردن‌ها فقط به دلیل جاذبه زنانه فسون و عنان از کف دادن مردان نبود، بلکه بیشتر از این می‌ترسیدند به عنوان یک کارمند در برابر ارباب رجوع بی‌حجاب و زیبای‌شان رفتار غلطی داشته باشند. بعضی‌ها اصلاً تن به همچین خطری نمی‌دادند و اینقدر این دست آن دست می‌کردند تا مرد همراه را پیدا کنند و از طریق او کارها راه بیاندازند. وقتی که مرا به

عنوان شوهر می دیدند خیالشان جمع می‌شد و من هم نقش خود را بازی می‌کردم.

«او برای گواهینامه احتیاج به تاییدیه‌ی دکتر حلق و گوش و بینی دارد.» و ادامه می‌دادم «ما را از بشیکتاش به اینجا فرستادند.» مردی که در راه رو صف را مرتب می‌کرد و انتظامات را به عهده داشت پاسخ داد «دکتر نیست.» و بعد نگاهی به پرونده‌ی ما انداخت «بروید به دفتر و یک شماره بگیرید و بعد بیایید آخر صف بایستید.» و وقتی نگاه ناباور ما را به صف دید گفت «نوبت همه خواهد رسید، باید کمی منتظر ماند دیگر.»

دلم می‌خواست کمی پول کف دستش بگذارم، اما فسون مخالف بود «اینطور نمی‌شود. ما هم باید مثل دیگران منتظر بمانیم.»

از این‌که پرسنل و دیگر بیماران که با آنها گفتگو می‌کردم، مرا شوهر فسون به حساب می‌آوردند، خوشم می‌آمد و برای خودم اینطور تجزیه و تحلیل می‌کردم که حتما مردم ما را زوجی می‌بینند که حسابی با هم جوریم، اما در حقیقت هیچ‌گاه مردی با زنی که همسرش نبود، به بیمارستان نمی‌آمد. یک بار که باید در دانشکده پزشکی منتظر تاییدیه‌ای می‌ماندیم برای وقت گذرانی به پیاده روی به محله سراپاشا^۱ رفتیم و آنجا فسون را گم کردم. پس از چندی زنی مسن پنجره خانه کهنه و چوبیاش را گشود و گفت که «زن من» یک خیابان بالاتر به مغازه کرامر رفته است. در این محلات فقیر نشین ما را با کنجکاوی اما با نگاهی آشنا مینگریستند. گاهی بچه‌ها دنبلمان می‌دویدند یا مردم فکر می‌کردند که حتما راه گم کرده‌ایم یا حتی توریستیم. گاهی پیش می‌آمد که مردی جوان فسون را بپسندد و تعقیبمان کند تا فسون را از راه دور هم که شده دید بزند، اما وقتی که چپ نگاهش می‌کردم راهش را می‌کشید و ما را راحت می‌گذاشت. گاهی از پنجره و یا دم در کسی از ما می‌پرسید که دنبال خانه یا آدم به خصوصی می‌گردیم. در

1 Cerahpaşa

این حالت همیشه مردها از من و زنها از فسون می پرسیدند. یک بار زنی فسون را دید که می خواهد آلویی را که از فروشنده ای دوره گرد خریده بودیم گاز بزند. بانگ زد که باید آنرا اول بشوییم، بعد از خانه در آمد کیسه میوه را گرفت و در آشپزخانه شست، قهوه دم کرد و از ما پرسید که هستیم و آنجا چه می کنیم. وقتی ادعا کردیم که زن و شوهریم و در جستجوی خانه ای چوبی و زیبا هستیم، رفت و از همه ی همسایه ها پرسید. در کنار اینها همچنان به تمرینات و عرق ریزان مان در پارک یلدیز ادامه می دادیم و خودمان را برای امتحان تئوری آماده می کردیم. در قهوه خانه های سرباز گاهی فسون بروشورهای آموزشی اش را مثل «رانندگی آسان» یا «سوالات دولتی امتحال کتبی رانندگی» از کیف در می آورد و با علاقه چند تا از سوال جواب ها را می خواند.

«جاده یعنی چه؟»

«واقعا یعنی چه؟»

«جاده خیابانی است که در آن وسایل نقلیه عمومی اجازه تردد داشته باشند.» فسون نصفش را از حفظ و نصف دیگرش را از روی کتاب خواند «از عبور و مرور در خیابان چه می فهمید؟»

این سوال را قبلا هم شنیده بودم و فوری پاسخ گفتم «عبور و مرور در خیابان حرکت عابرین پیاده و حیوانات ...»

فسون حرفم را قطع کرد «وسطش - و - ندارد. عبور و مرور در خیابان یعنی حرکت عابرین پیاده، حیوانات، وسایل نقلیه موتوری و غیر موتوری و وسایل نقلیه کشاورزی روی یک جاده است.»

واقیتاش من از این بازی پرسش و پاسخ بسیار خوشم می آمد، چون مرا به یاد حفظیات مدرسه، نتایج امتحان و تلاش برای نمره ی بهتر می انداخت. دور را برگرداندم و از او پرسیدم «عشق یعنی چه؟»

«یعنی چه؟»

«عشق آن حالتی است که کمال با دیدن فسونش در خیابان و پیاده رو، در خانه، باغچه و رستوران، قهوه خانه و سر شام حس می کند.»
«آها چه قشنگ، پس معنی اش این است که اگر مرا نبینی عشقی هم

وجود نخواهد داشت.»

«آنوقت بدبختی ست، بیماری ست.»

«فقط می‌خواهم بدانم این حرفها سر امتحان به چه کارم می‌آید؟» از حرف فسون حس کردم که از شوخی کردن راجع به وضعیت‌مان زیاد خوشش نمی‌آید. بنابراین من هم دیگر ادامه ندادم.

امتحان کتبی در قصری انجام می‌گرفت که سالها پیش عبدالحمید در آن وقتش را به تماشای زنان حرم و نقاشی از مناظر بسفر می‌گذراند. این محل را که دیگر تقریباً غیرقابل سکونت بود، به ادارهای مبدل کرده بودند و من همان طور که روبه روی آن ایستاده و در انتظار فسون بودم، به گذشته به هشت سال پیش فکر می‌کردم که چطور در سرباز خانه تشکیشلا، همان جا که فسون عرق ریزان سرگرم دادن امتحان کنکور بود، ایستاده بودم و از خود می‌پرسیدم که آنوقت به راستی باید چه می‌کردم. اگر همان وقت نامزدی‌ام را با سیل به هم زده و مادر را برای خواستگاری فرستاده بودم حالا سه تا بچه داشتیم. اما هنوز هم دیر نشده بود. اگر حالا هم ازدواج می‌کردیم، فرصت برای سه بچه و یا بیشتر هم وجود داشت. وقتی که فسون با چهره‌ای که از شادی برق می‌زد بیرون آمد، (همه جواب‌ها را نوشتم) دلم می‌خواست در جا بگویم چند بچه می‌خواهم. اما جلوی خود را گرفتم و تازه شب هم مثل همیشه سر میز شام نشستیم و تلویزیون تماشا کردیم.

فسون امتحان تئوری را بدون غلط قبول شد، اما امتحان رانندگی به این سادگی‌ها پیش نرفت. بار اول را که همه رد می‌شوند تا به رانندگان تازه کار نشان داده شود که موضوع چقدر جدی است. ما اما از نظر روحی برای این کار آمادگی نداشتیم. امتحان خیلی سریع تمام شد. فسون با سه ممتحن مرد سوار شورت شد، موتور را روشن کرد و هنوز چند قدمی جلو نرفته بود که یکی از ممتحنین داد کشید «چرا در آینه نگاه نکردید؟» و وقتی فسون به طرف او برگشت و پرسید «چه گفتید؟» مرد فوری از او خواست که ماشین را نگه دارد. در ضمن رانندگی نباید به عقب برگشت. سه ممتحن به سرعت از ماشین پیاده

شدند، انگار نمی‌خواهند جانشان را بیش از این با نشستن در ماشین راننده‌ای به این بدی به خطر بیاندازند. بیش از همه این تاکید تحقیرآمیز به فسون برخورد. وقت بعدی چهار هفته بعد یعنی آخر ژوئیه بود. پس از آن به قهوه خانه‌ای در همان اطراف رفتیم که در آن همه افرادی که به نحوی با موضوع گواهینامه در استانبول سروکار داشتند، نشسته بودند. (بر دیوار چهار تصویر از آتاتورک و یک ساعت عظیم به چشم می‌خورد) از گرفتن گواهینامه، تعلیم رانندگی‌ها و همچنین روش‌های رشوه دادن همه چیز را می‌دانستند. نصایح مفیدی هم شنیدیم. برای قبولی آسان در امتحان می‌شد در یکی از موسسات خصوصی تعلیم رانندگی اسم نویسی کرد که توسط ماموران راهنمایی و رانندگی باز نشسته اداره می‌شد. فقط اسم نویسی کافی بود. برای شرکت در کلاسها اجباری وجود نداشت. کسی که امکان پرداخت شهریه‌ی این کلاس‌ها را که خود ممتحنین نیز در آن شریک بودند داشت، با فوردی قدیمی امتحان می‌داد که سوراخی بزرگ کنار صندلی راننده باز کرده بودند و شرکت کننده می‌توانست از آنجا خیابان را ببیند. هنگام پارک کردن با دنده عقب در محلی که قبلا برای همین کار دست کاری شده بود متقاضی می‌توانست بر اساس متن کاغذی پشت آئینه - با توجه به رنگ های مختلف که از سوراخ می‌دید - دقیقا بفهمد که کدام حرکت را باید انجام دهد و به این ترتیب ماشین را بدون مشکل پارک کند. البته به جای اسم نویسی در کلاس تعلیم رانندگی می‌شد، مستقیما هم یک بسته پول پرداخت و قضیه را حل کرد. من به عنوان یک تاجر می‌دانستم که بدون رشوه هیچ کاری پیش نمی‌رود. اما وقتی که فسون اعلام کرد به هیچ وجه حاضر به پرداخت حتی یک پاپاسی به مامورانی که او را مردود کرده‌اند نیست، ما هم به تمریناتمان در پارک یلدیز ادامه دادیم.

در کتاب تعلیم رانندگی قوانین بیشمار و ریز و درشت ردیف شده بود و متقاضی نه فقط باید به ممتحن ثابت می‌کرد که قادر به رانندگی است، بلکه باید به او نشان می‌داد با استعداد فراوانی که دارد تمام این نکات ریز و درشت در ذهنش نهادینه شده. مثلا وقت نگاه کردن در آینه باید

کمی با آن ور می‌رفت و بالا و پایین‌اش می‌کرد. پلیسی که مویش را در این کار سفید کرده بود یک بار با لحن پدران به فسون تذکر داد «در امتحان رانندگی باید در مرحله اول رانندگی کنی و در مرحله دوم طوری نشان بدهی که انگار رانندگی می‌کنی. اولی برای خودتان و دومی برای دولت.»

پس از تعلیم رانندگی در پارک چه لذتی داشت راندن به سوی امیرخان و نوشیدن چای یا نوشابه در ساحل و یا رفتن به قهوه‌خانه‌ای در رومل هیساری^۱ و نوشیدن چای از سماوری که قل قل می‌جوشد. پس از آن، همه‌ی فشارها و عصبیت رانندگی بی‌رنگ می‌شد. شبیه یک زوج جوان ولی نبودیم. یک بار به او گفتم «این بار حتما بهتر از درس ریاضی خواهد شد.» و او پاسخ داد «ببینیم و تعریف کنیم.»

به هنگام صرف چای شبیه زوج‌های سالخورده بودیم که مدت‌هاست دیگر حرفی برای زدن ندارند. به کشی‌های مسافربری و تانکرهای روسی که از کنارمان می‌گذشتند، چنان نگاه می‌کردیم که انگار آرزوی زندگی دیگری را در جهانی دیگر به سر داریم.

فسون دومین بار هم در امتحان رد شد. این بار کار سخت‌تری از او خواستند یعنی پارک با دنده عقب آن‌هم در سربالایی. وقتی که موتور خاموش کرد باید دوباره با همان روش تحقیرآمیز قبلی جایش را ترک می‌گفت. آنجا که امتحان انجام می‌پذیرفت، مردان زیادی از رهگذران گرفته تا شاگردان قهوه‌خانه‌ها و در کنارشان ممتحنین و شرکت‌کنندگان دور و برم را گرفته بودند و همه با کنجکاوی سرک می‌کشیدند. تا سر و کله شوورلت پیدا شد و ممتحن عینکی را پشت فرمان دیدند، یکی گفت «دوباره ردش کردند.» چند نفری هم با هم زدند زیر خنده.

در مسیر بازگشت فسون ساکت بود. بدون پرسش سر راهمان در اورتاکوی^۲ نگه داشتیم و جلوی یک کافه رستوران پارک کردم. نشستیم و من برای

1 Rumelihisari

2 Ortaköy

هر دومان راکی سفارش دادم .

پس از چند جرعه گفتم «فسون زندگی کوتاه و به همان نسبت هم بسیار زیباست. به خاطر چند آدم مزخرف تلخش نکن.»

«چرا اینقدر با من بد رفتاری می کنند؟»

«فقط پول می خواهند، بگذار بدهیم و خلاص شویم.»

«فکر می کنی که زنان رانندگان خوبی نیستند؟»

«من نه، اما آنها اینطور فکر می کنند.»

«همه اینطور فکر می کنند.»

«تو را به خدا دوباره کله شقی نکن!» به سرعت از گفتن آخرین جمله پشیمان شدم.

«در تمام زندگی ام کله شق نبوده‌ام، اما اجازه نخواهم داد کسی غرورم را جریحه دار کند. حالا خوب گوش کن کمال، خواهشی از تو دارم و می‌خواهم حرفم را جدی بگیری. من گواهینامه را خواهم گرفت بدون پرداخت رشوه، خودت را قاطی نکن! سعی نکن که بدون نظرم پولی پردازی و یا از روابطت استفاده کنی. من حتما خبر دار خواهم شد و بعد خیلی بد پیش می‌آید.»

سرم را زیر انداختم و گفتم قبول است.

در سکوت راکی‌مان را تمام کردیم، رستوران در آن ساعات اولیه غروب نسبتاً خالی بود. بر فراز بشقاب صدف تنوری و کوفته قلقلی مگس‌ها بی وقفه در پرواز بودند. برای دیدن دوباره آن کافه رستوران ساده که جایش را در دلم باز کرده بود، سالها بعد به اورتاکوی رفتم. اما تمام آن ساختمان را خراب کرده بودند و فقط دکه‌های کوچکی وجود داشت که می‌شد از آن کارت پستال و دیگر یادگارهای استانبول را خرید. وقتی که آن شب دوباره سوار شدیم دست فسون را گرفتم «می‌دانی که ما در طی این هشت سال اولین باری ست که دو نفری در یک رستوران غذا خوردیم؟»

«آره.»

چشمانش یک باره درخشید و مرا بی نهایت شاد کرد .

گفت « بین سویچ را بده من رانندگی می کنم . »
« باشد. »

در چهار راه بزرگ بشیکتاش و دولماباغچه عرقش در آمد، اما با این که سرش کمی گرم بود شوورلت را تقریبا بدون مشکل تا جلوی مسجد فیروز آغا رساند. سه روز بعد که می خواستم او را از همان جا سوار کنم، اصرار کرد که خودش پشت فرمان بنشیند. اما من رایش را عوض کردم و گفتم که شهر پر از پلیس است. تعلیم رانندگی مان اما علیرغم گرمای هوا به خوبی پیش رفت. در مسیر بازگشت با دیدن امواج بسفر از نیاوردن مایو متاسف شدیم. دفعه بعد فسون زیر لباسش بیکینی آبی ای که اینجا می بینید به تن داشت. در ساحل طرابیه لباسش را در آورد و فوری تن به آب زد، انگار از من فرار می کند. از دیدن پیکر زیبایش دوباره پس از هشت سال دست پاچه شدم. قطرات آب پشت سر فسون، کف، نور جاری آن روز، رنگ آبی بیکینی و بسفر، همه در ذهنم تبدیل به تصویری فراموش نشدنی گشتند. حسی تکرار نشدنی. بعدها سالها در عکس های قدیمی و کارت پستال ها به دنبال آن حس و آن رنگ گشتم. پشت سر فسون به آب زدم. یک باره فکری احمقانه در ذهنم شکل گرفت که شاید اژدهایی از ته آب به او حمله کند. باید به او می رسیدم و از او در برابر تاریکی دریا مراقبت می کردم. در میان امواج کف آلود غرق شادی دیوانه وار و در عین حال وحشت از دست دادنش به دنبال او می گشتم. از فرط هیجان گمان کردم که غرق خواهم شد. شاید فسون در میان گرداب های بسفر گرفتار شده و فرو رفته باشد. پس من هم می خواستم بمیرم، همین جا و حالا. پس از آن موجهای سرکش کمی آرام گرفتند و من فسون را روبه روی خود دیدم . نفس مان بند آمده بود. مثل دو عاشق خوشبخت به هم لبخند زدیم، اما وقتی به او نزدیک شدم و خواستم در آغوشش بگیرم و ببوسم دوباره چهره اش جدی شد و مثل یک دختر نجیب از من سربرگرداند. همان طور که چشم به حرکات پاهای خوش فورمش داشتم به دنبالش شنا کردم. پس از مدتی دیدم که بسیار از ساحل دور شده ایم . فریاد کشیدم «بس است، جلو

ترنرو! اینجا گرداب‌ها شروع می‌شوند. ما را با خود خواهند کشید. هر دو غرق می‌شویم.»

برگشتم و کمی به وحشت افتادم. ما وسط شهر بودیم. ساحل طریبه، حضور که همیشه برای شام به آنجا می‌رفتیم، رستوران‌های دیگر، هتل طریبه، ماشین‌هایی که در جاده ساحلی می‌رفتند، اتوبوس‌های قرمز رنگ شهری، تپه‌های پشت سر، محله‌ی فقیرنشین بیوک دره، همه و همه بسیار دور به نظر می‌رسیدند. فکر کردم که از بسفر نه فقط به شهر بلکه به تمام زندگی‌ام نگاه می‌کنم. انگار جلوی مینیاتوری عظیم قرار گرفته بودم. این همه فاصله از شهر و گذشته چیزی رویایی در خود داشت. وقتی که یک موج بلند فسون را غافلگیر کرد، جیغ کوتاهی کشید و دستش را دور شانهام حلقه زد تا خود را نگه دارد. حالا دیگر می‌دانستم که تا دم مرگ از کنارش جمب نخواهم خورد. این تماس - یا شاید در آغوش کشیدن - مثل آتش در جانم زبانه کشید، اما فسون فوری به یک کشتی زغال سنگ اشاره کرد و بعد از من دور شد.

شناگر بسیار ماهری بود و من به زحمت می‌توانستم به او برسم. وقتی که به ساحل رسیدیم و لباس پوشیدیم به هیچ وجه مثل عشاقی نبودیم که دیگر از هم خجالت نمی‌کشند بلکه به زحمت در چشم هم نگاه می‌کردیم، هر دو شرم زده ساکت بودیم، مثل آنهایی که به تازگی و به واسطه خانواده با هم آشنا شده‌اند.

بر اثر تمرینات و رانندگی در شهر کم‌کم فسون راننده ماهری شد، اما در امتحان اوایل آگوست هم نتوانست موفقیتی به دست آورد.

فسون گفت «رد شدم، اما فراموشش کن، بریم دریا!»

«خب.»

مثل بسیاری دیگر از متقاضیان که دوست و آشنا را با خودشان می‌آوردند و عکس می‌گرفتند، انگار که بخواهند سربازی بروند، فسون هم پس از امتحان ناموفقش با حرص پشت فرمان نشست و بوق زنان حرکت کرد. (سالها بعد دیدم که آن تپه کچل و خالی با ویلاهای لوکس که هر کدامشان استخر اختصاصی دارند پر می‌شوند) کلاسهای تعلیم رانندگی‌مان

را تا آخر تابستان ادامه دادیم. اما دیگر فقط بهانه‌ای برای رفتن به دریا و یا رستوران بودند. چند بار هم در لنگر گاه بیک قایقی کرایه کردیم و پاروزنان آنقدر پیش رفتیم تا به آب زلال و بدون ستارگان دریایی رسیدیم، بعد به دریا پریدیم و به نبرد با گرداب‌های آنجا مشغول شدیم. چون هر لحظه امکان داشت دریا ما را به خود ببرد، یکی از ما دو نفر با یک دست قایق و با دست دیگر نفر بعدی را می‌گرفت. به خاطر لذت در دست داشتن دستهای فسون عاشق قایق کرایه کردن در بیک بودم.

با عشق‌مان که دوباره جوانه می‌زد نه با هیجان فراوان بلکه مثل رابطه‌ی دوستانه کم‌رنگ بسیار محتاطانه رفتار می‌کردیم. بر اثر آنچه در این هشت سال کشیده بودیم، عشق به اعماق وجودمان رانده شده بود و وجودش را فقط وقتی که کمتر از همیشه به آن مشغول بودیم حس می‌کردیم. می‌دیدم که فسون آمادگی پذیرش رابطه پیش از ازدواج را ندارد و به همین دلیل میل خود را برای در آغوش کشیدن و بوسیدن‌اش سرکوب می‌کردم و همیشه به خود می‌گفتم زوج‌هایی که خود را پیش از ازدواج گم کرده و با هم می‌خواهند پس از آن سرخورده خواهند شد. گاه و بی‌گاه دوستانم باستراد هیلمی، تایفون و محمد را می‌دیدم که به روسپی خانه‌ها سر می‌زدند و دون ژوان بازی در می‌آوردند. این کارها را به راستی نادرست می‌دانستم. هرچند گمان می‌کردم پس از ازدواج با فسون اختلافات با دوستانم را کنار گذاشته و دوباره به جمع قبلی باز خواهم گشت.

در پایان تابستان فسون یک بار دیگر امتحان داد با همان ممتحن قبلی و باز هم رد شد. مدت‌ها با آنها جنگ و دعوا کرد که در رابطه با رانندگی زنان پیش داوری‌های نادرستی دارند. قیافه‌اش در آن حال شبیه وقتی شده بود که داشت راجع عموهای بد دوران کودکی‌اش حرف می‌زد.

یک روز غروب پس از تمرین در ساحل ساریر^۱ نشسته بودیم و ملتّم می نوشیدیم (تبلیغات پاپاتیا کار خودش را کرده بود) که دوست محمد، فاروق و نامزدش را دیدیم. کمی دلخور شدم. نه با این دلیل که فاروق در سپتامبر ۱۹۷۷ معمولا به ویلای رومل هیساری می آمد و از زندگی من و سییل در آنجا کاملا خبر داشت، بلکه به این دلیل که آن روز من و فسون با افسردگی آنجا نشسته بودیم، در سکوت. چون می دانستیم که آخرین روزها را در ساحل می گذاریم. لک لک ها بر فراز سرمان در پرواز بودند و یاد آور این که تابستان زیبا رو به اتمام است. یک هفته بعد بارندگی شروع شد. سواحل را بستند و فسون و من حوصله رانندگی در یلدیز پارک را از دست دادیم. فسون سه بار دیگر هم رد شد و بالاخره در بهار سال ۱۹۸۴ گواهینامه اش را گرفت. دیگر از دست او خسته شده بودند و در عین حال می دانستند که پولی نخواهد پرداخت. به مناسبت آن روز فسون، خاله نصیبه و عمو طارق را به ماکسیم همان جا که موذن صنار ترانه های قدیمی اش را می خواند دعوت کردم.

۷۴

عمو طارق

آن شب در ماکسیم واقع بر ساحل بیک حسابی مست کردیم. موذن صنار که عاقبت بر صحنه رفت، بعضی جاها همه با او هم صدا شدیم. هنگام خواندن با لبخند به چشم های هم نگاه می کردیم. امروز فکر می کنم که آن شب حالت مهمانی خداحافظی را داشت. موذن صنار البته بیشتر باب طبع عمو طارق بود تا فسون. اما فسون هم با دیدن نوشانوش پدر و شادی اش خوش بود. مخصوصا از ترانه «هیچ کس مثل تو نیست» حسابی حظ کرد. چیز دیگری که از آن شب به خاطرمانده این است که عدم حضور فریدون بسیار طبیعی پذیرفته شد. با سپاس به همه سالهایی که با فسون و خانواده اش گذرانده بودم

1 Sariyer

فکر کردم.

گذشت سریع زمان را وقتی به وضوح حس می‌کنم که یک ساختمان آشنا را می‌کوبند، دخترکی جوان یکباره به زنی گنده با چند بچه بدل می‌شود و یا مغازهای که همیشه می‌شناختی کرکره اش را پایین می‌کشد. وقتی که بوتیک شانزه لیزه بست فقط به برای از دست دادن خاطراتم غمگین نشدم بلکه به روشنی دیدم که زندگی‌ام بر باد می‌رود. آنجا که زمانی کیف جنی کولون را گذاشته بودند، پر از کالباس، بسته‌های گرد پنیر و سس‌های سالاد وارداتی، ماکارونی و نوشابه بود.

هر چند با علاقه به گزارشات مادرم پیرامون این‌که چه کسی ازدواج کرده و بچه‌دار شده گوش می‌کردم اما آن روزها زیاد آمادگی شنیدن این خبرها را نداشتم. وقتی که مادر با هیجان گزارش داد، فاره فاروق که تازه ازدواج کرده بود (سه سال پیش) برای دومین بار پدر شده - آن هم یک پسر - دلم از این‌که نمی‌توانم با فسون زندگی کنم و لذت ببرم، گرفت. اما مادرم متوجه نشد و گفت و گفت. شازیمنت^۱ یکی از آشنایان مادر، بالاخره موفق شد که دختر بزرگش را به کاراهانس بدهد و به همین دلیل تصمیم گرفتند اسکی یک ماه شان را در فوریه به جای آلوداغ در سوئیس بگذرانند. آنجا دختر کوچک تر در هتل با یک پرنس پولدار عرب آشنا شد و وقتی شازیمنت تصمیم گرفت بساط عقد و عروسی را به راه اندازد تازه فهمید که او نه فقط یک زن بلکه یک حرم کامل در اختیار دارد. خانواده‌هالیس از آیوالیک، پسر بزرگشان را - وقتی که مادر گفت « همان که چانه درازی دارد » هر دو به خنده افتادیم - یک روز زمستانی و در خانه بیلاقی شان در ارن کوی با پرستار آلمانی دستگیر کردند. خبر را همسایه سوادیه مان به مادر داده بود. پسر کوچک تاجر تنباکوی معروف توسط تروریستها دستگیر و پس از گرفتن مبلغ گزافی آزاد گشته بود. مادر در تعجب بود که چطور این خبر به گوشم نرسیده است. البته خیلی تلاش کردند تا قضیه به

1 Şaziment

مطبوعات کشیده نشود، اما وقتی در پرداخت پول تعللی صورت گرفت، ماه‌ها موضوع نقل مجالس بود. «چطور تو خبردار نشدی؟» حدس زدم پشت این سوال اشاره‌ی خبیثانه‌ای به دیدارهایم با فسون وجود دارد، یادم آمد که مادر تمام تابستان وقتی با وسایل خیس شنا به خانه برمی‌گشتم مستقیماً از خودم و یا با واسطه از طریق فاطمه می‌پرسید که با چه کسی بوده‌ام. گفتم «آخر مادر آنقدر گرفتارم که...» به نظرم دردناک آمد که در تمام این هشت سال که حواسم به فسون بوده حتی نتوانسته‌ام کلمه‌ای با مادر در این مورد رد و بدل کنم، درد دل که جای خود داشت. برای فراموش کردن این درد از او خواستم که ادامه بدهد. به این ترتیب فهمیدم که کمپله، کسی که یک بار در سینما ماجستیک با او روبه‌رو شده بودم، مثل مکرم ویلای هشتاد ساله چوبی‌اش را، که به زحمت می‌توانست از عهده مخارجش برآید برای تهیه یک فیلم تاریخی در اختیار سینما گذاشت. سر فیلمبرداری به دلیل نقص فنی ویلای زیبا آتش گرفت و سوخت. ولی حالا شایع شده بود که خانواده کمپله تصمیم داشتند در آن زمین آپارتمان سازی کنند و خودشان باعث آتش سوزی شده‌اند. از نحوه حرف زدن مادر فهمیدم که می‌خواهد حالیم کند، از ارتباطم با عالم سینما به خوبی آگاه است. اطلاعات را حتماً از عثمان می‌گرفت. از طریق روزنامه‌ها فهمیدم که وزیر امور خارجه اسبق ملیکان^۱، پایش به تویی گیر کرده، روی فرش لیز خورده، به زمین افتاده و دو روز بعد بر اثر سکته مغزی در گذشته است. مادر ترجیح داد که این خبر را ندهد، چون فکر می‌کرد که مرا به یاد نامزدی و سیبل می‌اندازد. هر چه مادر از من پنهان می‌کرد و بسیاری چیزهای دیگر را از طریق بسری، آرایشگر نیشانتاشی می‌شنیدم. مثلاً این که فاصیح فاهیر، یکی از دوستان پدر و همسرش ظریفه، در بودروم، خانه خریدند و یا روپیل سابی^۲، در اصل انسان بسیار خوبی

1 Melikhan

2 Rūpel Sabih

ست. این که نباید سرمایه گذاری کرد، چون قیمت‌ها به زودی پایین خواهد آمد، این که تورگای ثروتمند دیگر مویی به سرش نمانده اما فقط برای خالی نبودن عریضه مرتب به آرایشگاه می آید و این که دو سال پیش هیلتون از بسری دعوت کرد که در آنجا کار کند ولی او جواب رد داد، چون که پایبند اصول است. (کدام اصول را نگفت) در عوض تلاش می کرد از من هم خبری بیرون بکشد. خوشم نمی آمد که بسری و مشتریان پولدارش در نیشانتاشی از رابطه پیچیده من و فسون خبر داشته باشند و برای این که بهانه بیشتری برای شایعه پراکنی در اختیارشان نگذارم، گاهی به مغازه سوات، آرایشگر پدرم می رفتم و آنجا داستان‌هایی از سینماگران و گانگسترها در بیوقلو می شنیدم. (به تازگی برای دومین دسته اصطلاح مافیا به کار می رفت) از آنجا شنیدم که پاپاتیا با مظفر طرح دوستی ریخته. از تمام منابع خبری ام هیچ وقت چیزی از سیل و زعیم یا جشن عروسی محمدونورشیان نشنیدم. از اینجا می فهمیدم که همه از گرفتاری‌هایم خبر دارند. این را درست مثل اخباری که از ورشکستگی بانک‌های خصوصی به گوشم می رساندند تا شاید کمی دل خوش شوم، طبیعی تلقی می کردم .

دو سال پیش از شرکت و جاهای دیگر به گوشم رسیده بود که بعضی بانکها ورشکست شده و بسیاری را با خود به خاک سیاه نشانده اند. به نظر من این فقط حماقت ثروتمندان استانبول و دولتی را که چون بردگان به آن وابسته بودند، نشان می داد. مادرم همیشه به اصرار تکرار می کرد « پدرت می گفت این بانک ها که فقط دست بکش دارند، اصلا قابل اعتماد نیستند.» و از این که ما چون دیگران دیوانه نیستیم، شاد بود. (من اما نمی توانستم به این حس که عثمان بخشی از پولی را که توسط شرکت جدید به دست آورده، در این سرمایه گذاری های غلط گذاشته و حالا در حال رفع و رجوع است غلبه کنم.)

مادر فقط با آنها که از نزدیک دوست بود همدردی می کرد . مثلا با خانواده ی کوا کادری که دختر خوشگل‌شان را قبلا برای من در نظر

گرفته بود، با سنیت و زنش فیزان یا باسودت بای^۱ و خانواده ی پاموک. اما این که مثلاً لرزانس^۲ تقریباً تمام دارایی‌اشان را به یکی از این بانک‌های خصوصی سپرده بودند، آنهم فقط به این دلیل که پدربانکدار مدتها در کارخانه‌شان بعنوان حسابدار (پیش از آن نگهبان) کار می‌کرد و خودش هم که تا همین چندی پیش در محلات پایین شهر زندگی می‌کرد و بعد هم فقط یک دفتر خشک و خالی دست و پا کرده بود و مثلاً از دسته چک بانکی معتبر استفاده می‌کرد، به نظرش بسیار ساده لوحانه می‌آمد. برای او فقط خیلی تئاتری سرش را تکان می‌داد و در عین حال چشم‌ها را می‌گرداند و با خنده می‌گفت «لااقل پولشان را می‌گذاشتند پیش کاستلی^۳ که با این هنرمندان تو دوستی دارد.» دنباله‌ی هنرمندان من را نگرفتم و با مادر به بحثام راجع به آدم‌های عاقلی — خواننده می‌داند که زعیم هم یکی از آنها است — که اینطور خل شده بودند، ادامه می‌دادم .

یکی از این آدم‌های بی‌عقل عمو طارق بود. او پولش را به همان کاستلی سپرد که در آگهی تلویزیونی از هنرپیشگانی که ما از بار پلور می‌شناختیم استفاده می‌کرد. دو سال پیش گمان می‌کردم عمو طارق فقط کمی پول از دست داده، چون رفتاری‌هایش را با کسی در میان نمی‌گذاشت.

وقتی که پنج شنبه ۹ مارس ۱۹۸۴، دو ماه پس از آخرین امتحان رانندگی فسون، دم غروب چتین مرا جلوی خانه ی کسکین‌ها پیاده کرد، دیدم که همه ی پنجره‌ها باز است و پرده‌ها را کنار زده اند. برق طبقه ی دوم روشن بود(در حالی که خاله نصیبه همیشه اصرار داشت، وقت شام برقی در طبقه ی دوم روشن نباشد. هر وقت می‌فهمید که آنجا چراغی می‌سوزد، فوری فسون را می‌فرستاد تا خاموشش کند) خود را برای دیدن دعوای خانوادگی میان فسون و فریدون آماده کردم. کسی سر میز نبود. حتی سفره را هم نچیده بودند. تلویزیون روشن بود. اکرم خودمان را دیدم که

1 Cevdet Bey

2 Lerzans

3 Kastelli

در نقش وزیر اعظم کافران را تکفیر می‌کند. یک زن و مرد همسایه همان‌جا نشسته و به تلویزیون چشم دوخته بودند.

مرد همسایه (همان افی برقکار) گفت «طارق مرد. تسلیت می‌گویم.» با عجله از پله‌ها از پله‌ها بالا رفتم و ناخود آگاه به جای آن که به اتاق خواب خاله نصیبه و عمو طارق بروم، در اتاق کوچک فسون را گشودم که از سالها پیش در ذهن ساخته و پرداخته بودم.

فسون روی تخت مجاله شده بود و می‌گریست. مرا که دید خودش را جمع و جور کرد و نشست. کنارش نشستم و یکباره به شدت همدیگر را در آغوش کشیدیم. سرش را روی شانه ام گذاشت و هق هق گریست.

خدای من چقدر از از در آغوش کشیدنش احساس خوشبختی می‌کردم. زیبایی و بیکرانگی دنیا را می‌دیدم. با بودن سینه‌هایش بر سینه ام نه فقط فسون بلکه همه‌ی دنیا را در آغوش داشتم. هق هقاش البته تحت تأثیرم قرار می‌داد، اما حتی آنهم باعث خوشبختی می‌شد. با مهر فراوان موهایش را نوازش کردم، انگار شانه‌شان کنم. هربار به پیشانی‌اش می‌رسیدم دوباره می‌زد زیر گریه.

برای این‌که بتوانم خود را در شرایط او بگذارم به مرگ پدرم فکر کردم. هر چند او را بسیار دوست داشتم، اما همیشه بین‌مان چیزی وجود داشت. نوعی رقابت. فسون برعکس پدرش را بی‌قید و شرط دوست داشت. با تمام قلبش، همان‌طور که آدم زندگی، خورشید و خانه‌اش را دوست دارد. حس کردم که نه فقط برای پدرش بلکه برای وضعیت دنیا و شکل زندگی هم اشک می‌ریزد.

گفت «دیگر اصلاً نمی‌توانم» و گریه‌اش شدیدتر شد. چشمم را به آهستگی از او برداشتم و به پیرامون نگاه کردم. به کمد لباس، کتوها و یک قفسه‌ی کوچک کتاب، کتابهای سینمایی فریدون. چقدر در این سالها آرزوی دیدن این اتاق را داشتم، جایی که فسون لباس‌ها و وسایلش را می‌گذاشت.

صدای گریه‌ی فسون که بلندتر شد خاله نصیبه هم سر رسید «آخ کمال» آهی کشید «حالا کار ما چه می‌شود؟ چطور بدون او زندگی کنیم؟»

او هم روی تخت نشست و گریه کرد. تمام شب را آنجا ماندم. گاهی به طبقه‌ی پایین می‌رفتم و کمی نزد مردمی که به قصد تسلیت گویی آمده بودند، می‌نشستم و بعد دوباره بالا می‌رفتم و فسون را تسلا می‌دادم. موهایش را نوازش می‌کردم یا دستمال تمیزی دستش می‌دادم. در همان حال که جسد پدرش در اتاق پهلویی قرار داشت و دوستان و همسایگان در طبقه‌ی پایین چای می‌نوشیدند، سیگار می‌کشیدند و یا تلویزیون تماشا می‌کردند من فسون را در آغوش داشتم و کنارش آرامیده بودم. عطر موها و پوستش را که از فرط گریه غرق غرق بود به مشام می‌کشیدم. بعد دوباره می‌رفتم پایین و از مهمانان با چای پذیرایی می‌کردم.

فریدون که هنوز خبر نداشت، آنشب به خانه نیامد. چه همسایگان با نزاکتی بودند که حضورم را در خانه کاملاً طبیعی تلقی می‌کردند. با من مثل شوهر فسون رفتار می‌شد. ارزش این کارشان را امروز می‌فهمم. وجود این آدم‌ها و پذیرایی از آنان با چای، قهوه و پیراشکی که با عجله تهیه شده بود — که در طی این سالها دیده بودم و می‌شناختم‌شان، خالی کردن زیر سیگاری‌های پرشان در آن شرایط غنیمتی بود. سه نفرشان، لاس^۱ که در همان خیابان مغازه‌ی چوب بری داشت، پسر بزرگ رحمی که بازدیدکنندگان باید او را از بخش دست مصنوعی به یاد داشته باشند و دوست قدیمی عمو طارق که بعد از ظهرها می‌آمد و با او کارت بازی می‌کرد پشت سرم به اتاق پشتی آمدند، در آغوشم گرفتند و چیزهایی درباره‌ی جبر زمانه و تحمل و تسلیم در برابر اراده‌ی الهی گفتند. با این که برای عمو طارق عزادار بودم، باز هم حس می‌کردم میل لجام گسیخت‌های به زندگی در وجودم سر بر می‌دارد و آنشب بی‌نهایت خوشبختم. هرچند از این حس بسیار شرمنده بودم.

وقتی بانکداری که عمو طارق پولش را به او سپرده بود در سال ۱۹۸۲ ورشکست شد و به خارج فرار کرد عمو طارق و دیگران در کانونی بنام «مال باختگان بان» جمع شدند. عمو طارق همیشه در جلسات این کانون

1 Lase

شرکت می‌کرد که هدفش کمک به بازنشستگان و کارمندان کم در آمدی بود که پس اندازشان را بر باد رفته می‌دیدند. اما تلاش‌های کانون برای یافتن راه‌های قانونی برای پس گرفتن پولشان بی‌نتیجه ماند. طبق گفته‌های عمو طارق آنهم طوری که انگار اصلاً ربطی به او نداشته باشد، اعضای کانون (او به آنان لقب یک مشت احمق داده بود) با هم توافق نداشتند. مرتب جرو بحث می‌کردند و گاهی هم دست یه یقه می‌شدند. بعضی وقتها هم با بوق و کرنا دست و پایی می‌زدند، جلوی یک وزارتخانه، جلوی دفتر روزنامه‌ای که مشکلات آن‌ها را نمی‌نوشت یا جلوی یک بانک متحصن می‌شدند. گاهی برای جلب توجه و یافتن گوش شنوا به شیشه‌ی بانکی سنگ می‌پراندند و یا کارمندی را به باد کتک می‌گرفتند. چند باری هم به ادارات و خانه‌های شخصی حمله بردند. عمو طارق پس از دعوایی شدید از آنها جدا شد. بعد تابستان همانوقت که من و فسون پس از تعلیم رانندگی برای شنا به دریا می‌رفتیم، دوباره به آنها وصل شد.

در آن پنج شنبه‌ی کذایی در کانون سر چیزی بشدت عصبی شد و در حالی که قلبش ناراحت بود، به خانه برگشت و (طبق تشخیص بعدی دکتر) دچار سکته‌ی قلبی گشت و در گذشت.

آنچه فسون را به شدت اذیت می‌کرد، عدم حضورش در خانه بود. عمو طارق باید مدتها در تختخواب دراز کشیده و در انتظار همسر و دخترش مانده باشد، در حالی که آنها در آن ساعات لباس تازه‌ای رابرای عرضه به مدا برده بودند. با وجود کمک مالی من باز هم خاله نصیبه گاه و بی‌گاه با جعبه‌ی رنگارنگ دوخت و دوزش برای خیاطی می‌رفت. برعکس خیلی از مردان به من بر نمی‌خورد که او کار می‌کند، بلکه خیلی هم برای کارش احترام قائل بودم. با این‌که احتیاجی نداشت همچنان کار می‌کرد. اما وقتی می‌شنیدم که فسون را هم با خود می‌برد، زیاد خوشم نمی‌آمد. با ناراحتی از خود می‌پرسیدم که عشق من در خانه‌ی غریبه‌ها چه کار می‌کند. اما فسون هر بار که از این رفت و آمدها حرف می‌زد — البته بندرت پیش می‌آمد، به نظر مثل یک گردش

می‌آمد. مثل رفت و آمد خاله نصیبه به سوادیه در گذشته. فسون صاف و ساده راجع به کشتی بخار سوار شدن‌اش می‌گفت، دوغ خوردن و ریختن نان کنجدی برای مرغان دریایی و این‌که چه هوای زیبایی بوده و من دیگر نمی‌توانستم بگویم چقدر برایم اسباب خجالت خواهد بود اگر بعد از ازدواج‌مان با کسی که فسون برایشان خیاطی کرده، برخورد کنیم. وقتی که حوالی نیمه شب همه رفتند، در اتاق پشتی روی مبل دراز کشیدم. بافسون شبی را به صبح رساندن زیر یک سقف برایم سعادت بزرگ بود. پیش از خوابیدن صدای ورجه وورجه کردن لیمون را در قفس و سوت یک کشتی بخار را شنیدم. با صدای موذن بیدار شدم. دوباره صدای سوت کشتی به گوشم خورد. در خواب رویای مسافرت دریایی فسون از کراکوی به کادیکوی با ماجرای مرگ عموطارق مخلوط شدند. بعد صدای سوتی که مه آلود بودن هوا را اعلام می‌کرد، به گوشم خورد. در خانه نوری صدفی که مخصوص روزهای مه آلود است پخش می‌شد. حس کردم در دریایی نقره‌ای فرو رفته‌ام. به آرامی از پله‌ها بالا رفتم. همانجا که فسون و فریدون شب‌هایشان را می‌گذرانند، خاله نصیبه و فسون در آغوش هم به خواب رفته بودند. انگار خاله نصیبه آمدنم را فهمیده بود. دقیق‌تر نگاه کردم. فسون واقعاً خوابیده بود در حالی که او فقط خودش را به خواب زده بود. به اتاق بغلی رفتم و روتختی را که بر جسد عموطارق کشیده شده بود، کمی مرتب کردم و به جسد چشم دوختم. هنوز همان کتی را که برای جلسه کانون پوشیده بود، به تن داشت. صورتش به سفیدی پنیر بود. همه‌ی خونش در شانه‌ها جمع شده بود. لک‌ها و چین و چروک صورتش از همیشه بیشتر به چشم می‌خورد. شاید به دلیل رفتن روح از جان و فاسد شدن آنچه به جا می‌ماند، بود. دیدن مرگ حی و حاضر در آن لحظه بر علاقه‌ام به عموطارق غلبه کرد. نمی‌خواستم او را درک کنم یا خود را به جایش بگذارم. فقط می‌خواستم از حضور مرگ بگریزم. اما با این همه باز هم کمی در اتاق ماندم. از عموطارق خوشم می‌آمد، چون پدر فسون بود و ما سالها با هم سر

یک ز نشسته، راکی نوشیده و تلویزیون تماشا کرده بودیم. اما هیچوقت به راستی دوستش نداشتم. البته او هم هیچوقت با من یک رنگ نشد. می‌شود گفت با هم صمیمی نشدیم، هرچند هر دو نقش بازی کردن را بخوبی بلد بودیم. حالا می‌فهمیدم — یا بهتر بگویم نزد خود اعتراف می‌کردم — که عمو طارق درست مثل خاله نصیبه از عشقم نسبت به فسون اطلاع داشت. به احتمال زیاد از اولین باری که به آنجا پا گذاشتم می‌دانست که من با دخترشان که تازه پا به هجده سالگی گذاشته بود، رابطه داشته‌ام و حتماً مرا دون ژوانی پولدار و بی‌ملاحظه می‌شناخت. به خاطر وجود من ناچار شده بود دخترش را به یک ولگرد بی‌سر و پا شوهر بدهد. شاید اصلاً حالش را هم به هم می‌زد. اما هیچ وقت به روی خود نیاورد. البته امکان داشت که من خودم را به نفهمی زده باشم. حالش را به هم می‌زد و در عین حال مرا بخشیده بود. مثل دو آدم متقلب بودیم که دوستی شان فقط براین پایه گذاشته شده که گناهان دیگری را به رویش نیاورند. به این ترتیب در طی سالها من و او، میزبان و مهمان همدست شده بودیم.

با نگاه کردن به چهره‌ی صامت عمو طارق تصویر جسد پدر را از اعماق وجودم بیرون کشیدم و به یاد حیرت و ترسی که در آن نقش بسته بود، افتادم. سکتی عمو طارق به احتمال زیاد مدتی به طول انجامیده و او حتماً مرگ را در برابر خود دیده و با آن به نبرد پرداخته بود. دیگر نشانی از حیرت در چهره‌اش به چشم نمی‌خورد. یکی از گوشه‌های لبش با درد به پایین کشیده شده و بر آنطرف دیگر اثری از نیشخند دیده می‌شد. سر میز همیشه بر آن گوشه‌ی لب سیگاری داشت و روبرویش یک گیلان راکی بود. اما خاطرات مشترک در این اتاق قدرتی نداشتند. اینجا مه، مرگ و خلاص حکم فرما بود.

نور سفید از پنجره‌ی کناری به اتاق می‌رسید. از آنجا به کوچه‌ی تنگ و خالی نگاه کردم، چون انحنای پنجره تا وسط کوچه کشیده می‌شد، احساس می‌کردم خارج از خانه و در خیابان هستم. وجود چهارراه و خیابان بوگازکسن را به دلیل مه فقط می‌شد حدس زد. محله در خواب

بود و فقط گربه‌ای پاورچین می‌گذشت.

بالای سر عمو طارق قاب عکسی از دوران آموزگاریش در کارا نصب شده بود ، که او را در حال بردن دانش آموزان به تئاتر معروف روسی نشان می‌داد . با دیدن کشوی نیم باز پاتختی بی اراده به پدرم فکر کردم. از کشو بوی دلچسب غبار، دارو، شربت سرفه و کاغذ سیگار می‌آمد. روی پاتختی لیوانی محتوی دندان مصنوعی عمو طارق، یک کتاب از رشات اکرم کوچو^۱ که عمو طارق بسیار به او دل بسته بود به چشم می‌خورد. در کشو مشتک، تلگراف‌های ریز و درشت، نسخه‌های دکتر، بریده‌ی روزنامه‌ها راجع به جریان کلاه برداری بانکها، قبض گاز و برق، جعبه‌های نیمه کاره‌ی دارو، پول خورده‌های قدیمی و خرد وریزهای دیگر دیده می‌شد.

قبل از آنکه عزاداران به خانه‌ی کسکین‌ها بیانند به نیشانتاشی رفتم. مادر بیدار بود و فاطمه صبحانه‌اش را به رختخواب آورده بود. نان تست، تخم مرغ، مربا و زیتون سیاه. از دیدنم خیلی خوشحال شد، اما من باید خبر مرگ عمو طارق را به او می‌دادم. با اینکه خیلی با خاله نصیبه همدردی کرد، اما در لحنش چیزی دیگر مثل خشم هم پنهان شده بود. گفتم «من همین حالا می‌روم آنجا. چتین بعداً تو را می‌آورد.»

«من به مراسم تشییع نمی‌روم.»

«چرا؟»

«هنوز که به روزنامه آگهی نداده اند. این همه عجله برای چیست؟» بعد ادامه داد «چرا مراسم را در مسجد تشویقی نگرفتند؟ این کارها چه معنی دارد؟»

دور و بر ما همه‌ی فامیل مراسم تشییع را در مسجد تشویقی می‌گرفتند. اما طبیعتاً فقط این موضوع باعث امتناع مادر از شرکت در مراسم عزاداری شوهر نصیبه که با او سالها دوست بوده و با هم خیاطی می‌کردند، نبود. وقتی بیشتر اصرار کردم با عصبانیت گفت «بگویم چرا به مراسم نمی‌آیم؟ چون در اینصورت تو با آن دختر ازدواج خواهی کرد.»

1 Reşat Ekrem Koçu

«از کجا به این نتیجه رسیده‌ای؟ او شوهر دارد.»
«می‌دانم. برای نصیبه هم خیلی متأسفم. اما سالهاست که از همه چیز خبر دارم. این همه پافشاری برای ازدواج با آن دختر اثر خوبی بر اطرافیان نگذاشته است.»

«مامان واقعاً نظر اطرافیان این همه اهمیت دارد؟»
مادرم کرد و نان تست را در زیر دستی انداخت و گفت «منظورم را بد فهمیدی، معلوم است که نظر دیگران اهمیتی ندارد. مهم آن چیزی است که خود انسان حس می‌کند. اینرا نمی‌توانم نادیده بگیرم: تو این زن را دوست داری، خوب داشته باش. اما او هم تو را می‌خواهد؟ پس چرا در این هشت سال شوهرش را ترک نکرد؟»
«حالا می‌کند، اینرا می‌دانم.»

«می‌خواهم چیزی به تو بگویم. پدرت هم عاشق یک زن شد که جای دخترش بود. حتی برایش خانه خرید. اما همه را از من مخفی نگه داشت و خود را مسخره‌ی خاص و عام نکرد. حتی نزدیکترین دوستش هم خبردارنشده.» اینجا که رسید فاطمه آمد توی اتاق.
«فاطمه ما داریم حرف

زنیم.» فاطمه فوری برگشت و در را پشت سر خود بست.
«پدرتان مرد قوی و فهمیده‌ای بود. یک جنتمن درست و حسابی، اما حتی او هم نقاط ضعفی داشت. وقتی که سالها پیش کلید خانه ی مرحمت را از من خواستی آنرا به تو دادم. اما فهمیدم که تو هم همان ضعف پدر را به ارث برده‌ای و به همین دلیل هشدار دادم و گفتم که مواظب خودت باش، نگفتم؟ به حرفم گوش نکردی. حالا دیگر تقصیر خودت است. از من می‌پرسی که موضوع چه ربطی به نصیبه دارد؟ به تو می‌گویم. ده سال موضوع را کش داد. آنچه این مادر و دختر با تو کردند، برایم بخشودنی نیست.»

می‌خواستم بگویم ده سال نه، هشت سال اما ولش کردم. «باشد مامان یک بهانه‌ای برای نیامدنت جور می‌کنم.»

«پسرم تو با این دختر خوشبخت نمی‌شوی. اگر مقدر بود تا حال شده بودی و من مخالف شرکتات در این مراسم هستم.»

حرف‌های مادرم به جای اینکه باعث ناامیدیم شوند، این احساس را در من بوجود آوردند — آنروزها غالباً این حس را داشتم — که بزودی با فسون خوشبخت خواهم شد. بنابراین از دست مادر عصبانی نشدم و حتی با لبخند به نصایحش گوش کردم. فقط می‌خواستم هرچه سریعتر نزد فسون بازگردم.

وقتی مادر دید حرفهایش هیچ اثری ندارد، دیگر جداً عصبانی شد «در این کشور که زن و مرد هیچوقت به راستی با هم نیستند، عشق معنا ندارد.» به توضیحاتش ادامه داد «می‌دانی چرا؟ برای اینکه مردان هر وقت فرصتی به دست آورند، مثل گرگ به جان زن می‌افتند. فرق هم نمی‌کند که زشت باشد یا زیبا، مهربان یا بدطینت. همه جا همین‌طور است و تو اسم اینرا عشق می‌گذاری؟ اینجا چطور می‌شود عاشق شد؟ خودت را گول نزن!»

بالآخره موفق به عصبانی کردنم شده بود «باشد مامان، من در هر صورت می‌روم.»

پشت سرم داد کشید «در این مسجدهای کوچک زنان در مراسم شرکت

نمی‌کنند.» انگار علت اصلی نیامدنش همین باشد. در میان افرادی که در مراسم شرکت داشتند و پس از آن خاله نصیبه را در آغوش کشیدند، زنان هم دیده می‌شدند. اما تعدادشان به راستی زیاد نبود. یادم است که سنای و صیدا را در آن میان دیدم. کنارم فریدون با عینک بزرگ دودی که توی چشم می‌زد ایستاده بود. روزهای بعد هر شب به چوکورکوما رفتم. اما سر میز احساس ناراحتی شدیدی می‌کردم. به نظر می‌رسید که حالا رابطه‌ام با فسون و نقشی که بازی می‌کردیم کاملاً عیان شده است. عمو طارق بهتر از هرکس دیگری بلد بود به روی خودش نیارد و طوری برخورد کند که انگار هر چیزی سر جای خودش است و حالا ما در نبودنش نمی‌توانستیم طبیعی و صادقانه برخورد کنیم و به گفتگوهای هشت ساله‌مان برگردیم.

۷۵

قنادی اینچی^۱

در یک روز بارانی اوایل آوریل سر صبح مدت‌ها با مادرم پشت سر این و آن غیبت کردیم و تقریباً دم ظهر به زت زت رفتم. وقتی در آنجا سرگرم نوشیدن قهوه و خواندن روزنامه بودم، خاله نصیبه زنگ زد و گفت: مدتی به آنجا بروم چون در محل برایمان حرف درآورده‌اند. پشت تلفن نمی‌توانست همه چیز را بگوید. اما گفت، برایم خبرهای خوبی دارد. نمی‌خواستم خیلی کنجکاو نشانی بدهم. در اتاق پهلویی زینب منشی‌ام نشسته بود و می‌شنید، بنابراین سوالی نکردم.

از زور کنجکاو در حال ترکش بودم. دوروز بعد خاله نصیبه بعد از ظهر به زت زت آمد. با اینکه هشت سال را با هم گذرانده بودیم، باز هم از دیدنش در آنجا احساس غریبگی می‌کردم. اولش طوری به او خیره شدم که انگار یکی از مشتریان شهرستانی زت زت است که برای تعویض جنسی آمده و یا می‌خواهد تقویم و زیر سیگاری مجانی بگیرد و طبقه

1 Inci

را اشتباهی آمده است.

زینب فوری شستش خیردار شد که ملاقات مهمی است (از قیافه‌ام فهمید یا او هم از کل قضیه خبر داشت؟) پرسید که نسکافه مان چطور دوست داریم و خاله نصیبه پاسخ داد که قهوه‌ی ترک را ترجیح می‌دهد. در را پشت سر زینب بستم. خاله نصیبه آن طرف میز تحریر نشست و مستقیم به صورتم نگاه کرد «همه چیز حل شد.» طوری گفت که انگار خود خبر اهمیتی ندارد، بلکه بازی‌های سرنوشت که گاهی کار آدم را اینقدر آسان می‌کنند، مهم هستند «فسون و فریدون از هم جدا می‌شوند، البته اگر تو لیمون فیلم را به فریدون بدهی. همه چیز به خوبی و خوشی تمام می‌شود. این خواست فسون هم هست، اما اولش باید با هم حرف بزیند.»

«با فریدون؟»

«نه با فسون.»

رضایت را در چهره‌ام خواند. سیگاری آتش زد و با لذت تمام ماجرا را تعریف کرد. اما خیلی هم وارد جزئیات نشد. دوروز پیش فریدون یک شب مست و لایعقل به خانه آمد و اعلام کرد که پاپاتیا را رها کرده و می‌خواهد به سوی فسون برگردد. فسون اما او را پس زد. دعوا مرافعه‌ی شدیدی راه افتاد که همه‌ی همسایه‌ها خیردار شدند. به همین دلیل بهتر است که دیگر شبها آنجا نروم. بعد فریدون زنگ زد و با خاله نصیبه را در بیوقلو دید و در همانجا قرار متارکه را گذاشتند.

در سکوت به هم نگاه کردیم. بعد خاله نصیبه گفت «قفل را عوض کردم. آنجا دیگر خانه‌ی فریدون نیست.» نه فقط اتوبوس‌هایی که همیشه از کنار زت زت با سرو صدا می‌گذشتند، بلکه تمام دنیا در سکوت فرو رفت. وقتی خاله نصیبه دید من سیگار به دست مثل جادو شده‌ام نشسته‌ام، دوباره از سر شروع کرد و به شرح و بسط ماجرای پرداخت که انگار پایان آنرا از اول می‌دانست «هیچوقت از این پسر بدم نیامد، نیتش خیر بود. اما آدم ضعیفی است. کدام مادر آرزوی چنین دامادی را دارد؟» بعد سکوت کرد. خود را آماده‌ی شنیدن جمله‌ی «ما چاره‌ی دیگری نداشتیم

« کردم، اما او چیزی نگفت. «خودم هم شرایطی نظیر این را تجربه کرده‌ام. زندگی یک زن زیبا در این مملکت سخت‌تر از دختری خوشگل است. تو نمی‌دانی مردها با زنهایی که نمی‌توانند به دست آورند چه کارها که نمی‌کنند. فریدون فسون را از این مصیبت محفوظ نگه داشت.» منظورش از مصیبت من بودم. حرفش را اینطور به پایان رساند «البته اینقدر نباید طول می‌کشید.» با تعجب نگاهش کردم. انگار تازه عجیب بودن زندگیم را فهمیده باشم. بعد گفتم «البته فریدون درلیمون فیلم سهم دارد، من با او صحبت می‌کنم. از دست من که عصبانی نیست.»

«نه اما تو و فسون حتماً باید حرف بزنید. خیلی دلش پر است. باید بنشینید و درست و حسابی سر همه‌ی مسائل به نتیجه برسید.»

قرار ملاقات با فسون را برای سه روز دیگر در کافه اینجی گذاشتیم. بعد خاله نصیبه که انگار یکبارہ خود را در این محیط غریبه حس کرد از جا بر خاست. اما خوشحالی را می‌شد در چشمانش خواند.

وقتی که روز یکشنبه ۹ آوریل سال ۱۹۸۴ حوالی ظهر به سمت بیوقلو حرکت کردم، مثل یک پسر جوان که برای اولین بار سر قرار دختر محصلی که مدتها عاشقش بوده می‌رود، هیجان زده بودم. شب اصلاً خوابم نبرد و صبح را در زت زت به زحمت به ظهر رساندم. چتین مرا زودتر از وقت به میدان تکسیم رساند. از میدان آفتابی به سایه سار خیابان استقلال، جایی که همیشه از نگاه کردن به ویتترین مغازه‌ها و سر در سینماهای خوشم می‌آمد، رفتم و به پاساژهایی که دوران کودکی با مادر می‌رفتیم سر زدم. از هجوم خاطرات و امید به آینده سرم گیج می‌رفت. خود را به آدم‌های شادی که غذا می‌خوردند، به سینما می‌رفتند و یا قصد خرید داشتند، بسیار نزدیک حس می‌کردم. به دنبال هدیه‌ای برای فسون به واکو، بایمان^۱ و چند مغازه‌ی دیگر سرزدم. اما نتوانستم تصمیم بگیرم. برای آرام کردن اعصابم به سمت

1 Vakko , Beymen

تونل رفتم و یکبارہ ساعتی پیش از ملاقاتمان جلوی ویتترین مغازه‌ای فسون را دیدم. لباسی سفید و بهاره با خالهای درشت به تن داشت و عینک آفتابی بزرگی به چشم زده و گوشواره‌های پدر را بگوش کرده بود. آنقدر غرق تماشای ویتترین بود که متوجه آمدنم نشد.

سر صحبت را باز کردم «چه اتفاقی؟»

«آخ سلام کمال، حالت چطور است؟»

«گفتم در این هوای زیبا از دفتر بیرون بزنم.» طوری گفتم که انگار کاملاً اتفاقی با هم بر خورد کرده‌ایم و نیم ساعت دیگر قرار ملاقات نداریم «برویم کمی قدم بزنیم؟»

«اول باید برای مادر دگمه بخرم. می‌خواهد امروز یک لباس را تمام کند.

من هم به او کمک می‌کنم. ببینیم در پاساژ آینالی^۱ چه دارند؟»

با هم به چند پاساژ دیگر هم سر زدیم. تماشای او که با فروشندگان سر و کله می‌زد و از مجموعه‌ای که نشانش می‌دادند، آنها را که می‌خواست جدا می‌ساخت، لذت بخش بود.

وقتی که دگمه‌ها را جور کرد، نشانم داد «تو چه فکر می‌کنی؟»

«قشنگ است.»

«پس بر می‌دارم.»

پول دگمه‌ها را که من باید نه ماه بعد دست نخورده در کمد لباسش پیدا می‌کردم، پرداخت. گفتم «بیا دیگر برویم قدم بزنیم. هشت سال است آرزو دارم یک بار در بیو قلو با تو قرار بگذارم.»

«راستی؟»

«معلوم است.»

در سکوت به راهمان ادامه دادیم. گاه و بی‌گاه به ویتترین مغازه‌ها نگاه می‌کردم، اما فقط بخاطر آنکه زیبایی فسون را در آن تحسین کنم. نه فقط مردان، بلکه توجه زنان را هم جلب می‌کرد و از این کار لذت می‌برد.

«برویم چای و کیک بخوریم؟»

پیش از آن که فسون بتواند پاسخ دهد، زن جوانی با فریاد شادی به سویش دوید و در آغوشش کشید. صیدا بود. دو پسر بچه‌ی بازیگوش با شلوار کوتاه و جوراب سفید همراهش بودند. هر دو چشمان درشت مادرشان را به ارث برده بودند و در حالی که خانم‌ها با هم می‌گفتند و می‌خندیدند، آنها مرا می‌پاییدند.

صیدا گفت «چقدر از دیدن شما با هم خوشحالم.»

فسون پاسخ داد «اتفاقی با هم برخورد کردیم.»

«چه به هم می‌آیید.» بعد دوباره با هم پیچ کردند.

پسر بزرگتر گفت «مامان حوصله‌ام سر رفت. برویم دیگر!»

به هشت سال پیش فکر کردم که صیدا همین پسر را حامله بود و ما با هم در پارک تشلیک نشستیم و همانطور که چشم انداز قصر دلمه باغچه را روبرو داشتیم، راجع به مشکلات عشقی‌ام حرف زدیم. اما از یادآوری آن برخورد غصه‌دار نشدم.

پس از خداحافظی با صیدا کمی هم جلوی سینما سارای ایستادیم. فیلم سمفونی نفرین شده را با شرکت پاپاتیا نمایش می‌دادند. به گفته‌ی مطبوعات پاپاتیا در هفده فیلم و رمان مصور نقش اصلی را بازی کرده و رکورد جهانی را شکسته بود. مجلات با آب و تاب راجع به پیشنهادهای فوق‌العاده‌ی هالیوود به او می‌نوشتند و خودش هم به این شایعات دامن می‌زد. کتاب انگلیسی برای مبتدیان لانگ را همه جا در دست داشت و ادعا می‌کرد که تمام سعی‌اش را بکار خواهد برد تا نماینده‌ی شایسته‌ای برای ترکیه در جهان باشد. فسون فهمید که به هنگام تماشای پوسترها او را به دقت زیر نظر دارم.

گفتم «بیا برویم.»

فسون پاسخ داد «نگران نباش! حسرت او را نمی‌خورم.»

در سکوت به راهمان ادامه دادیم و دوباره به ویتترین مغازه‌ها چشم دوختیم.

گفتم «عینک چه بهت می‌آد! برویم تو ونان خامه‌ای بخوریم.»

درست سرهمان ساعتی که قرار داشتیم جلوی قنادی اینچی رسیدیم

و به داخل رفتیم. همان‌طور که روزها تصورش را کرده بودم، به راستی جایی در عقب مغازه خالی بود. نشستیم و نان خامه‌ای مخصوص آنجا را سفارش دادیم.

فسون گفت «عینک آفتابی را برای زیبایی نمی‌زنم. وقتی به پدر فکر می‌کنم گاهی چشمانم پر اشک می‌شود. نمی‌خواهم کسی ببیند. اینکه حسرت پاپاتیا را نمی‌خورم را فهمیدی دیگر؟»
«بله.»

«اما به او خیلی احترام می‌گذارم. فکری در سر داشت و درست مثل امریکایی‌ها در فیلم‌هایشان با تمام قوا برایش جنگید و موفق شد. اینکه مثل پاپاتیا هنرپیشه نشدم برایم اهمیت چندانی ندارد، اما همیشه خود را بابت اینکه هیچوقت آنقدر پی‌گیر نبوده‌ام، ملامت می‌کنم.»
«من نه سال است مشغول پی‌گیری، اما با این کار هم همیشه کار بر وقف مراد پیش نمی‌رود.»

فسون به سردی پاسخ داد «شاید، با مادرم که صحبت کردی. حالا دیگر نوبت ماست.» با عزمی جزم سیگاری برداشت. هنگام روشن کردن آن به چشم‌هایش نگاه کردم و به زمزمه برای اینکه در آن قنادی کوچک کسی صدایم را نشنود گفتم که روزهای سخت به پایان رسیده و حالا علیرغم زمان از دست رفته سعادتی بزرگ در انتظارمان است.

فسون با متانت گفت «من هم همین‌طور فکر می‌کنم.» از فشار و فرم تصنعی چهره‌اش می‌خواندم که در درونش آتشی برپاست و او با تمام قوا سعی دارد به خود مسلط باشد.

به خاطر تصمیم‌اش به آرامش و عقل دوستش داشتم، چون از طوفانی که در درونش پا می‌کوفت، می‌ترسیدم.

«وقتی که رسماً از فریدون جدا شدم، می‌خواهم مرا به دوستان و آشنایان معرفی کنی. می‌خواهم با همه‌شان معاشرت داشته باشم.» لحنش شبیه شاگرد اولی بود که بخواهد بگوید برنامه‌ی آینده‌اش چیست و چه کاره می‌خواهد بشود «اما عجله‌ای برای اینکار ندارم. پس از جدایی اولش باید مادرت به خواستگاری نزد مادرم بیاید. آنها زبان یکدیگر را

می‌دانند. مادرت اما باید پیش از آن زنگ بزند و از این که به مراسم تشییع پدرم نیامده عذر خواهی کند.»
«حالش واقعاً خوب نبود.»
«می‌دانم.»

در سکوت نان خامه‌ای مان را خوردیم. بیشتر با محبت تا تمنا به دهان زیبا و پر از کرم وانیل و شکلات فسون نگاه می‌کردم.
«می‌خواهم حرفم را باور و براساس آن عمل کنی. من در تمام دوران زناشویی با فریدون کوچکترین رابطه‌ی جنسی نداشتم. بنابراین به نوعی هنوز دختر به حساب می‌آیم. تمام زندگی فقط با تو خواهم بود. باید حتماً حرفم را باور کنی. از اتفاقی که نه سال پیش اتفاق افتاد و دو ماه طول کشید — خواننده‌ی عزیز می‌داند که در حقیقت فقط یک ماه ونیم بود — می‌توانیم با هیچکس حرف نزنیم. انگار تازه با هم آشنا شده‌ایم. همان‌طور که آدم در فیلم‌ها می‌بیند. من زن کسی بودم، اما هنوز باکره‌ام.»

هر چند به هنگام به زبان آوردن آخرین جمله لبخند زد. اما فهمیدم که موضوع برایش بسیار جدی است. بنابراین با مراعات کامل سر تکان دادم «می‌فهمم.»

با پختگی گفت «اینطور خوشبخت می‌شویم و یک آرزوی دیگر هم دارم. این یکی به خودت برمی‌گردد. می‌خواهم با هم دور اروپا را با ماشین بگردیم. مادرم هم باید پاریس را ببیند. آنجا به نمایشگاه‌ها و موزه‌ها می‌رویم و برای خانه‌مان وسایل می‌خریم.»

با شنیدن خانه‌مان قند در دلم آب شد. بر لبهای فسون هم لبخند کوچکی نقش بست که در تضاد با فرم طلبکار آنروزش قرار داشت. مثل سرداری که پس از پیروزی در جنگی طولانی، حالا طلب حق خود را داشته باشد، در کمال آرامش و با لحنی شاد گفت «یک عروسی مجلل در هیلتون می‌خواهم. مثل بقیه، خوب و آبرومند با همه چیز.»
طوری گفت که انگار هیچ خاطره‌ی بدی از نامزدی نه سال پیش من در ذهنش به جا نمانده و فقط خواستار یک عروسی درست و حسابی است.

گفتم «من هم همین را می‌خواهم.» و بعد مدتی در سکوت گذشت .
قنادی کوچکی که من و مادرم در دوران کودکی همیشه وقتی در بیوقلو
بودیم به آن سر می‌زدیم، در طی این سی سال تفاوت چندانی نکرده
بود . فقط شلوغ تر از آن دوران بود و صدا به زحمت به صدا می‌رسید .
یک بار که برای لحظه‌ای سکوت برقرار شد در گوشش گفتم که هرچه
بخواهد، انجام خواهد شد و من آرزویی جز زندگی با او را ندارم.
«واقعاً؟» با همان لحن کودکانه ی آنروزها ، وقتی با هم ریاضی می‌خواندیم
پرسید.

آنقدر اعتماد به نفس داشت که به سوال خودش بخندد. به آرامی سیگاری
روشن کرد و از دیگر خواسته‌هایش گفت . نباید چیزی را از او پنهان کنم.
باید به همه‌ی سوالاتش راجع به گذشته ام صادقانه پاسخ بدهم . من
همه‌ی حرفها و هرچه در پیرامون مان بود، از قیافه ی جدی فسون گرفته
تا دستگاه بستنی ساز و قاب عکس آتاتورک که ابروهایش را چون فسون
در هم کشیده بود، را به خاطر سپردم . تصمیم گرفتیم پیش از مسافرت
پاریس در جمعی خانوادگی نامزدی مان را اعلام کنیم. درباره ی فریدون
فقط با احترام حرف زدیم. یک بار دیگر هم در این باره توافق کردیم
که پیش از ازدواج هیچ رابطه جنسی با هم نداشته باشیم. فسون گفت
«مجبورم که نمی‌توانی بکنی»

«می‌دانم، من که دیگر حالا دلم می‌خواست با تو از طریق واسطه دلاله
ازدواج می‌کردم.»

فسون با اعتماد به نفس گفت «می‌شود گفت که همین کار را می‌کنی.»
چون دیگر مردی در خانه نبود، اگر هرشب نزدشان می‌رفتم اهل محل
پشت سرمان حرف در می‌آوردند «مردم البته بهانه اند. بدون پدرم دیگر
آن آدم قبلی نیستم. خیلی غصه دارم.»

گمان می‌کردم که بزند زیر گریه. اما جلوی خودش را گرفت. حالا دیگر
قنادی طوری پر شده بود که در بسته نمی‌شد. یک دسته دانش آموز با
روپوش و کراوات باریک کج آمدند. می‌گفتند و می‌خندیدند و به هم تنه
می‌زدند . بلند شدیم . درسکوت فسون را تا چوکورکوما همراهی کردم و

از قدم زدن با او در بیوقلو لذت بردم .

۷۶

سینماهای بیوقلو

هر دو طبق قراری که در قنادی اینچی گذاشته بودیم، عمل کردیم. برای فسون مخصوصاً وکیلی خارج از خلقه ی ارتباطات مان در نیشانتاشی گرفتم. یکی از دوستان دوره ی سربازیم که دفتری در فاتح داشت. چون طلاق بر اساس توافق طرفین صورت می گرفت، مشکلی نباید بوجود می آمد. فسون با خنده گزارش داد که فریدون حتی در این باره فکر کرده که از وکلای آشنای من برای مشاوره استفاده کند. حالا که دیگر شبها به چوکورکوما نمی رفتم، هر دو روز یک بار با فسون بعد از ظهرها قرار سینما می گذاشتیم.

از دوران بچگی ام وقتی که بهار خیابانها گرم می شد، به سالن های سرد سینما علاقه ی فراوان داشتم. من و فسون در میدان سارای با هم قرار می گذاشتیم. مدت ها به تابلوی فیلم های مختلف نگاه می کردیم تا برای دیدن فیلمی توافق کنیم و بعد به سالن خلوت سینما قدم می گذاشتیم. در روشنای نور پرده جایی تا حد ممکن عقب تر انتخاب می کردیم و دست در دست هم و با آرامش آدم هایی که یک عمر وقت داشته باشند به تماشای فیلم می پرداختیم.

در اوایل تابستان که می شد با یک بلیط دو و یا حتی سه فیلم دید، یک بار داشتم با طمانینه بر جای خود می نشستم و روزنامه ام را روی صندلی کناری باز می کردم که دیدم دست فسون سرگردان است و آخرش چون گنجشکی بی قرار روی زانویم نشست، انگار می خواست بگوید کجایی و بعد من سریعتر از آن که بتوانم تصورش را بکنم آنرا در دست گرفتم و مشتاقانه فشردم.

از آنجا که سینماهایی مثل امک و فیتاش^۱ دوفیلم و یا چون رویا، الخضر

1 Emek ,Fitaş, Atlas, Rüya, Alkazar, Lale

و لاله سه فیلم نمایش داده می‌دادند، دیگر از آن تنفس‌های معمول زمستانی میان فیلم‌ها خبری نبود. بنابراین فقط پس از پایان اولین فیلم می‌توانستیم اطرافمان را ببینیم. وقتی که نوری ضعیف سالن را روشن می‌کرد، می‌دیدم چطور مردم در سالن نمودار سینما روی صندلی‌ها جابجا می‌شوند و کش و قوسی به بدن می‌دهند. مردان تنهایی که با لباس‌های چروک و روزنامه‌های مچاله شده بر زانو نشسته بودند. سالخورده‌گانی که چرت می‌زدند، تماشاچسانی که بزحمت می‌توانستند از دنیای فیلم به سالن غبار آلود سینما برگردند و فسون در همان حال زیر گوشم می‌گفت که کارها چطور پیش می‌رود. (وقت تنفس دست هم را رها می‌کردیم) خبر اتفاقی را که از هشت سال پیش در انتظارش بودم، یعنی جدایی فسون از فریدون را در لژ سینما سارای و در زمان تنفس شنیدم «وکیل کاغذ را گرفته =. حالا دیگر طلاق رسمی شده.»

منظرهای که در آن لحظه پیش رو داشتم، یعنی سالن پر شکوه سینما سارای در آن روزها با سقف طلایی و رنگ‌های ورامده دیوارهایش، ردیف صندلی‌ها، سن، پرده و تماشاچیان خواب‌آلود را تا آخر عمر از یاد نخواهم برد. اینرا از همان وقت هم می‌دانستم. سینماهایی چون اطلس و سارای مثل یلدیز پارک وعده گاه زوج‌های جوانی بودند که جای دیگری برای خلوت کردن نداشتند. اما فسون اینجا هم نمی‌گذاشت که ببوسمش. فقط اجازه داشتم دستم را روی زانویش بگذارم.

آخرین ملاقاتم با فریدون رضایت بخش بود، اما در ذهنم تلخی دور از انتظاری بر جای گذاشت. وقتی که فسون در قنادی ادعا کرد که در طی هشت سال زندگی زناشویی هیچگاه با فریدون رابطه‌ی جنسی نداشته، حرفی که باید حتماً باورش می‌کردم خیلی تحت تأثیر قرار گرفتم. مثل بسیاری از مردان که عاشق زنان شوهردار هستند، من هم سعی می‌کردم با همین فکر خود را تسلا بدهم. این اعتقاد اساس قصه‌ی زندگی‌م بود و عشقم را به فسون پایدار می‌ساخت.

اگر در دراز مدت فکر می‌کردم که فسون و فریدون به راستی با هم مثل یک زوج زندگی و عشقبازی می‌کنند (البته گاهی فکرش را می‌کردم ولی

فوری به فراموشی می‌سپردم) هیچ وقت نمی‌توانستم این همه مدت عشقم را به فسون حفظ کنم. اما وقتی خودش نکته‌ای را که سالها سعی کرده بودم باور کنم به زبان آورد و قسم خورد که حقیقت را می‌گوید، فوری به این نتیجه رسیدم که حرفش نمی‌تواند درست باشد و حتی احساس کردم سرم کلاه می‌گذارد. از آنجا که فریدون همسرش را در ششمین سال زندگی ترک کرده بود، می‌شد فهمید که واقعیت چیست. در یک آن خشم و حسادتی تحمل ناپذیر نسبت به فریدون حس کردم و دلم خواست که تحقیرش کنم. فقط به این دلیل که در طی این هشت سال احساساتی از این دست به سراغم نیامده بود قادر به ایجاد ارتباطی معمولی با فریدون شده بودم. حالا می‌دیدم دلیل این که او هم توانسته در دو سال اول وجودم را تحمل کند این بوده که بازنش رابطه‌ی خوبی داشته است. مثل هر مرد دیگری که زندگی زناشویی سعادت‌مندان‌ای را می‌گذراند، اما به روابط اجتماعی و دوستانش هم علاقه‌مند است، او هم هرشب از خانه بیرون می‌زد. این را که من — بدون این که حاضر به پذیرش آن باشم — در سالهای اول بر زندگی خوششان تأثیری نامطلوب گذاشته بودم، گاهی در چشمان فریدون می‌خواندم. اما خود را گناهکار حس نمی‌کردم.

حسادتی که سالها در اعماق وجودم (چون دست نیافتنی‌ترین نقطه‌ی اقیانوس) مخفی کرده بودم، در آخرین دیدار با فریدون رو نشان داد. در تمام این سالها با فریدون که سالها پیش از ازدواجش ناامیدانه عاشق فسون بود، روابطی دوستانه برقرار کرده بودم و حالا درست در لحظه‌ای که کارها داشت درست می‌شد، خشم‌ام خود را نشان می‌داد. شاید به این دلیل که تازه شروع به فهم رفتارهایش که همیشه برایم معما بود، کرده بودم.

در چشم‌های فریدون می‌خواندم که کمی به سعادت که انتظار من و فسون را می‌کشد، حسودی می‌کند. اما راکی مفصل و ناهار جانانه‌ی هتل دیوان باعث آرامش اعصاب‌مان شد. پس از واگذاری لیمون فیلم به فریدون گفتگو را به جایی کشانیدیم که برای هردومان دلپذیر باشد.

یعنی فیلم هنری باران آبی که بالاخره کلیدش زده شده بود. پس از آنهمه راکی دیگر به زت زت باز نگشتم، بلکه یکسره به خانه رفتم و روی تخت افتادم. به مادر که با نگرانی به سراغم آمده بود گفتم «زندگی چه زیباست» و بعد بی هوش شدم.

دو روز بعد که هوا بوی طوفان می‌داد، چتین من و مادرم را به چوکورما برد. مادر اصلاً به روی خود نمی‌آورد که مخالف شرکتم در مراسم تشییع جنازه ی عمو طارق بود و مثل همه ی مواقعی که عصبی و مضطرب بود یکسره حرف می‌زد. «چه محله ی زیبایی است! همیشه دلم می‌خواست خانه‌های این جا را ببینم. نگاه کن چه باصفاست!»

وقتی که قدم به خانه گذاشتیم بادی که خبراز باران می‌داد، غبار را از سنگفرش کوچه به هوا بلند کرد.

مادرم پیش از آن به خاله نصیبه زنگ زده و تسلیت گفته بود و بعد هم چند باری با هم قرار گذاشته بودند. در این ملاقات که قرار بود به خواستگاری منجر شود اول دوباره تسلیت گویی آغاز شد و ما حتی حس کردیم که مصیبت وارده چه سنگین بوده. پس از کمی تعارف خاله نصیبه و مادر همدیگر را در آغوش گرفته و با هم اشک ریختند. فسون به اتاقش رفت.

وقتی که درخشش آذرخش را در نزدیکی دیدیم و صدای رعد به گوش رسید، خانم‌ها کمی خود را جمع و جور کردند و مادرم گفت «امیدوارم صاعقه به کسی صدمه نزند.»

رگبار شدیدی آغاز شد و همان‌طور که می‌بارید، فسون طبق آداب و رسوم قهوه‌ی ترک رامثل یک عروس هجده ساله به دست گرفت و ظاهر شد.

مادرم گفت «نصیبه، فسون چقدر به تو شباهت دارد. به خوشگلی خودت است و همان لبخند زیرکانه را هم دارد.»

خاله نصیبه گفت «ولی خیلی بیشتر از من سرش می‌شود.»

«ممتاز خدا بیامرز من همیشه می‌گت که کمال و عثمان از او با هوش ترند. هرچند من زیاد هم مطمئن نیستم. واقعاً جوانان امروزی

باهوشترند.»

خاله نصیبه گفت «دخترها که حتماً هستند. می‌دانی وجیهه پشیمانی‌ام بیشتر از همه از چیست؟» بعد برایمان تعریف کرد که همیشه آرزوی داشتن مغازه‌ای از آن خود را داشته تا در آن بتواند لباس‌هایی را که خود طراحی می‌کند، به معرض نمایش و فروش بگذارد و نامی درکند، اما هیچ‌گاه جرأت این کار را پیدا نکرده «امروز خیلی‌ها هستند که حتی قیچی دست گرفتن را هم نمی‌دانند، اما مزون دارند.» ما به طرف پنجره رفتیم و دیدیم که چطور آب در سرازیری حیابان به راه افتاده است.

وقتی که دوباره سر میز برگشتیم خاله نصیبه گفت «طارق من خیلی به کمال علاقه داشت. هرشب می‌گفت: کمی صبر کنیم تا کمال هم برسد.»

دقیقاً فهمیدم که مادرم بدش آمده است. گفت «کمال خودش می‌داند چه چیزی می‌خواهد.»

خاله نصیبه پاسخ داد «فسون هم آدم مصممی است.»

مادرم بالحنی پخته گفت «این دو تا تصمیم‌شان را گرفته اند.»

اما دیگر نشد به صحبت‌های راجع به خواستگاری ادامه دهیم.

خاله نصیبه، من و فسون هرکدام یک استکان راکی نوشیدیم. مادرم خیلی کم مشروب می‌خورد، اما او هم لبی زد و همان‌طور که پدر عقیده داشت، فقط از بوی راکی مست شد و به یاد آورد که چطور با نصیبه شبها تا صبح روی یک لباس شب‌برای اوکار می‌کردند. این موضوعی بود که هر دو را گرم می‌کرد. بعد از مراسم عروسی‌های مختلف و لباس‌هایی که برای آن‌ها دوخته شد حرف زدن. «لباس چین‌دار وجیهه آنقدر سرزبانها افتاده بود که بعضی از خانم‌های نیشانتاشی از من خواستند نظیرش را برای آن‌ها هم بدوزم. چند نفری حتی همان پارچه را از پاریس تهیه کردند و به خانه ام آوردند. اما من قبول نکردم.»

وقتی فسون با متانت برخاست و به سمت قفس فسون رفت، من هم بلند شدم.

مادر داد زد «تو را خدا وقت غذا اینقدر با آن پرنده ور نروید. نگران نباشید! به اندازه‌ی کافی همدیگر را خواهید دید و قبل از آنکه دوباره سر میز بیایید دستتان را بشوید.»

برای شستن دست به طبقه‌ی بالا رفتم. فسون می‌توانست در آشپزخانه دستش را بشوید، اما دنبالم آمد. بالا روی پله‌ها دستش را گرفتم، به چشم‌هایش خیره شدم و لبهایش را با ولع بوسیدم. بوسه‌ای عمیق که شاید فقط ده ثانیه طول کشید و تا اعماق وجودمان اثر کرد. نه سال پیش مثل بچه‌ها همدیگر را می‌بوسیدیم. احساساتمان در این بوسه اما هرچه بود جز بچگانه. بعد فسون را رها کردم و با عجله پایین رفتم. در جوی نه چندان شاد شام‌مان را خوردیم. فقط با احتیاط حرف می‌زدیم و همینکه باران بند آمد راهی خانه شدیم. در ماشین به او گفتم «مامان خواستگاری یادت رفت.»

پرسید «در این سالها چقدر به آنجا می‌رفتی؟» وقتی سکوت و ناراحتی‌ام را دید دستی تکان داد «آخ چه فرقی می‌کند؟ فقط حرف نصیبه کمی اذیتم کرد. وقتی تو سال تا سال وقت نمی‌کنی یک شام با من بخوری. خوب دیگر قلب مادر می‌شکند.» بعد بازویم را نوازش کرد «نترس! از دست عصبانی نیستم، اما نمی‌توانم طوری رفتار کنم که انگار با یک بچه محصل سر و کار داریم. فسون یک زن جا افتاده است، ازدواج کرده، طلاق گرفته و به خوبی میداند چه می‌خواهد. شما دوتا هم که همه‌ی حرف‌هایتان را زده‌اید و تصمیم‌تان را گرفته‌اید، پس چرا فیلم بازی کنیم؟ من می‌گویم از خیر نامزدی بگذرید و صاف و ساده عروسی کنید، قبل از آن که دوباره موضوع برسر زبان‌ها بیفتد. اروپا هم لازم نیست بروید. حالا دیگر در نیشانتاشی همه چیز پیدا می‌شود، بروید پاریس چه کار؟» و وقتی پاسخی نشنید دنباله را نگرفت. در خانه پیش از رفتن به بستر اما گفت «تو حق داری او دختری زیبا و فهمیده است و حتماً همسر خوبی هم خواهد شد. اما مواظب باش. پیدا است که در زندگی خیلی چیزها دیده. البته من نمی‌دانم، اما در وجودش خشمی می‌بینم که امیدوارم زندگیتان را تلخ نکند.»

«حتماً نمی‌کند.»

برعکس ما مرتب به هم و همین‌طور به زندگی خیابانها و مردم استانبول نزدیکتر شدیم. وقتی که درسینما دستش را می‌گرفتم، عبور جریانی را از تنش حس می‌کردم. گاهی به شانهام تکیه می‌داد و یا سرش را بر آن می‌گذاشت. برای اینکه بیشتر او را به سوی خود بکشم در صندلی فرو می‌رفتم، دستش را با هر دو دست می‌گرفتم و گاهی هم دستم نرم روی رانش کشیده می‌شد. دیگر مثل آن اوایل مخالفتی نشان نمی‌داد و خود را به پشتی صندلی نمی‌چسباند. وقتی که دستش را می‌گرفتم احساساتش در آن لحظه، تأثیر فیلم براو به من هم سرایت می‌کرد. چون پزشکی که با گرفتن نبض بیمار بانک انگشت به پنهانی ترین دردهایش دست پیدا می‌کند، من هم با لذت فراوان روند احساسی فسون را در طی فیلم دنبال می‌کردم

در فاصله‌ی دوفیلم خود را برای سفر اروپایی‌مان آماده می‌کردیم و راجع به برنامه‌هایمان برای ظاهر شدن در انظار عمومی حرف می‌زدیم. اما درباره‌ی اظهار نظر مادرم راجع به نامزدی چیزی نگفتم. می‌دانستم که مراسم نامزدی می‌تواند به جاهای بدی ختم شود و حتی در چهارچوب خانواده هم کلی حرف و حدیث به دنبال داشته باشد. مهمانان غریبه که دیگر جای خود داشت. چه خصوصی و چه مفصل مراسم را برگزار می‌کردیم، حرف در می‌آمد. حس می‌کردم فسون هم به همین نتیجه رسیده است. دیگر حرفش را نمی‌زد. سر آخر بدون آنکه بحثی بکنیم به این نتیجه رسیدیم که از خیر نامزدی بگذریم و پس از بازگشت از اروپا بساط عقد و عروسی را براه بیاندازیم. وسط فیلم‌ها و یا پس از پایان‌شان به قنادی که کم کم پاتوق‌مان شده بود، می‌رفتیم و در حین کشیدن سیگار مسافرتمان را در نظر مجسم می‌کردیم. فسون کتاب «با ماشین دور اروپا» را خریده بود و با خود به سینما می‌آورد. آنرا ورق می‌زدیم و سر مسیرها توافق می‌کردیم. تصمیم داشتیم شب اول را در ادربین بگذرانیم و بعد از طریق یوگوسلاوی به اتریش برویم. فسون با علاقه به کتاب راهنمای پاریس من نگاه می‌کرد و می‌گفت

«وین را هم می‌خواهم ببینم.» با دیدن مناظر شهرهای اروپایی گاهی با ناراحتی سکوت می‌کرد و وقتی از او می‌پرسیدم «چیزی شده عزیزم.» «نمی‌دانم.»

چون خاله نصیبه، فسون و چتین برای اولین بار به خارجه سفر می‌کردند، باید تقاضای پاسپورت می‌دادند و من برای ای‌که مجبور نباشیم ساعتها در صف‌های طولانی انتظار بکشیم به سراغ کمیسر سلمانی که این خدمات را برای زت زت انجام می‌داد رفتم. (خواننده‌ی دقیق حتماً بخاطر خواهد آورد که من سالها پیش ماموریت یافتن فسون و خانواده‌اش را به همین آدم داده بودم) آنوقت تازه یادم آمد که بخاطر مسائل عشقی نه سال تمام حتی یک بار هم به اروپا سفر نکرده‌ام. هیچ نیازی هم به این کار در خود حس نمی‌کردم. در حالی که پیشتر اگر هر سه چهار ماه یک بار بهانه‌ای برای رفتن به اروپا جور نمی‌کردم، دیوانه می‌شدم.

برای امضای پاسپورت‌ها باید به دایره‌ی گذرنامه‌ی نخست وزیری می‌رفتیم. عمارتی که مقرر حکومت عثمانی و اقامتگاه آخرین صدر اعظم آن بود، به روایت کتاب‌های تاریخ شاهد کشمکش‌ها و قتل‌های فراوان بوده و با برپایی حکومت جمهوری در ترکیه چون بسیاری از بناهای اینچنینی بخش عمده‌ای از شکوه و جلال گذشته را از دست داده بود. همه‌ی راهروها و روی پله‌ها پر از آدم‌هایی بود که مدت‌ها برای یک مدرک، یک مهر و یا یک امضا منتظر ایستاده، نوبت را زیر پا گذاشته و با هم گلاویز شده بودند. در روزی گرم و مرطوب که مدارک به معنای واقعی از دست آدم لیز می‌خورد به آنجا رفتیم.

طرف‌های غروب برای یک مدرک دیگر به سیرکشی در سانسرای‌هانی^۱ می‌رفتیم. از خیابان بابیالی^۲ که سرازیر شدیم، فسون کمی بالاتر از کافه مسرت، بدون آن‌که به ما چیزی بگوید در یک قهوه‌خانه ناپدید گشت.

1 Sirkesi , Sansayan Hanı

2 Babiali

خاله نصیبه پرسید «باز چش شده؟»
او و چتین را بیرون گذاشتم و داخل شدم «عزیزم چه شده؟ خسته شدی؟»

«ولش کن! اصلاً نمی‌خواهم اروپا را ببینم.» سیگاری آتش زد و دودش را به ریه کشید «بروید پاسپورت‌هایتان را بگیرید. من دیگر نمی‌توانم.»
«بیا کمی دیگر دندان بر جگر بگذار! گرفتاری‌اش تا همینجا بود.»

کمی مقاومت کرد، ولی بالأخره راضی‌اش کردم. یک بار دیگر هم که می‌خواستیم ویزای اتریش را بگیریم همین‌طور شد. برای نجات آن سه نفر از انتظار طولانی و سوالات تحقیرآمیز مدارکی درست کردم که نشان می‌داد کارمند زت زت هستند و حقوق بالایی دریافت می‌کنند. همه ویزای‌شان را گرفتند اما فسون به دلیل کم سن و سال بودن مورد شک قرار گرفت. او را دوباره برای مصاحبه خواستند، من هم همراهش رفتم.

شش ماه پیش مردی که از سالها انتظار برای دریافت ویزا به جان آمده بود، چهار گلوله در مغز کارمند سفارت سویس خالی کرد. از آن پس سفارت خانه‌ها در رابطه با بخش گذرنامه‌ی خود مقررات امنیتی شدیدی برقرار کرده بودند. همان‌طور که در زندان فیلم‌های امریکایی می‌دیدیم، شیشه‌ی ضد گلوله متقاضیان و کارمندان را از هم جدا می‌ساخت و سوال و جواب از طریق بلندگو انجام می‌گرفت. جلوی سفارت پر از افرادی بود که تلاش می‌کردند خود را به بخش گذرنامه و یا حداقل به حیاط و باغ سفارت خانه برسانند. کارمندان ترک سفارتخانه (مخصوصاً کارکنان سفارت آلمان که درموردشان می‌گفتند: در عرض دوازده روز از هرچه آلمانی است آلمانی تر شده‌اند) با مردم به خاطر این‌که صف را بهم زده‌اند دعوا می‌کردند، هلشان میدادند و بعد هم به میل خود عده‌ای را انتخاب نموده و باقی را راهی خانه می‌کردند. مثلاً آنها که لباس فقیرانه‌ای برتن داشتند فوری رد می‌شدند. به آنها گفته می‌شد که در هر صورت شانس ندارند و بهتر است وقت دیگران را نگیرند. کسی که موفق می‌شد نوبت بگیرد داخل ساختمان جلوی شیشه‌ی ضد گلوله با

رضایت ساکت و آرام می‌نشست و در عین حال مثل محصلی که در انتظار امتحانی دشوار است بر خود می‌لرزید.

چون ما پارتی‌مان کلفت بود فسون لبخند زنان و سرحال و بدون آنکه ناچار به ایستادن در صف شود، وارد شد. اما به زودی با سر و رویی برافروخته بیرون آمد و بدون آنکه حتی نگاهی به من بیاندازد یگراست به خیابان دوید. سرعت دنبالش رفتم و فقط وقتی به او رسیدم که برای آتش زدن سیگار ایستاد. پرسیدم: چه پیش آمده؟ اما پاسخی نداد. بالأخره در یک ساندویچی که نام پر طمطراق قصر نوشابه و ساندویچ سرزمین پدری را بر خود نهاده بود نشستیم.

«چه شده؟ ویزا نمی‌دهند؟»

«از تمام زندگیم سوال کردند. حتی دلیل طلاق گرفتیم را هم می‌خواستند بدانند و این که حالا چطور زندگی می‌کنم. نمی‌خواهم به اروپا بروم. از هیچ بنی و بشری هم ویزا نمی‌خواهم.»

«من برایت از جای دیگری ویزا تهیه می‌کنم. یا با کشتی از طریق ایتالیا می‌رویم.»

«کمال باور کن اصلاً نمی‌خواهم اروپا را ببینم. از این گذشته یک کلمه هم زبان بلد نیستم و آنجا خجالت خواهم کشید.»

«اما در عوض دنیا را می‌بینیم. لااقل یک کمش را، جاهای دیگر آدم‌های خوشبخت تری از اینجا زندگی می‌کنند. آنها می‌توانند دست به دست در خیابان راه بروند و هیچ حرفی هم پشت سرشان نباشد. دنیا که فقط ترکیه نیست.»

«می‌خواهی دنیا را ببینم تا لیاقت با تو بودن را داشته باشم. اما دیگر حتی نمی‌خواهم با تو ازدواج کنم.»

«فسون در پاریس با هم بسیار خوشبخت خواهیم بود.»

«تو که می‌دانی من چقدر سرتقم. پس ولم کن. اگر بیشتر پافشاری کنی بدتر خواهد شد.»

اما من کوتاه نیامدم. هرچند سالها با پشیمانی به آن فکر کردم و بخاطر آوردم که همه اش به این که در اتاق هتل‌های سرراه با فسون خواهم

بود، فکر می‌کردم . بالاخره سراغ دوستم اسنوب سلیم که از اتریش کاغذ وارد می‌کرد رفتم واز او خواستم کاری کند. یک هفته بعد ویزا آماده بود. در همان زمان هم کار گمرک ماشین به انجام رسید. وقتی که در یکی از لژهای سینما سارای پاسپورت فسون رادر دستش گذاشتم غرور عجیبی در خود حس می‌کردم. می‌شود گفت غرور یک شوهر را. سال‌های پیش وقتی که همه جا شیخ فسون در نظرم می‌آمد با یکی از آنها در همین سینما برخورد کرده بودم .

فسون با لبخند پاس را از دستم گرفت ولی به هنگام ورق زدن و تماشای ویزاهای رنگ و وارنگ چهره‌اش جدی شد. از طریق یک دفتر مسافرتی در هتل نورد پاریس سه اتاق بزرگ رزرو کردیم. یکی برای من، یکی برای چتین و یکی برای فسون و مادرش .

وقتی که پیشترها برای دیدن سیبل که در سوربن تحصیل می‌کرد — در حقیقت آنجا در دانشگاهی درس می‌خواند— به پاریس می‌رفتم، در هتلی دیگر جا می‌گرفتم. اما این بار مثل محصلی که دوران پولدار شدنش را در آینده مجسم کند، لحظات زیبایی را که در این هتل قرار بود با هم بگذرانیم، در نظر می‌آوردم. هتلی که با خیالات رمانتیکام کاملاً هم خوانی داشت

«این کارها چه معنی دارد؟ می‌توانید اول ازدواج کنید و بعد بروید.»
مادرم مخالفت می‌کرد «البته من هیچ مخالفتی با اروپا رفتن تو و دختر مورد علاقه ات ندارم. اما دیگر چرا نصیبه و چتین را می‌بری؟ اول ازدواج کنید و بعد برای ماه عسل با هم به پاریس بروید. آن هم با هواپیما. من با میخک نقره‌ای صحبت می‌کنم که یک قصه تر و تمیز سر هم بندی کند و بعد از دو سه روز همه چیز به فراموشی سپرده خواهد شد. این روزها که دیگر مثل گذشته نیست. تازه بدوران رسیده‌های شهرستانی همه جارا پر کرده اند و راستی من بدون چتین چه کنم؟ چه کسی مرا این‌ور و آن‌ور می‌برد؟»

«مامان تمام تابستان تو فقط دوبار خانه و باغت را در سوادیه ترک کردی . نترس! آخر سپتامبر دوباره بر می‌گردیم. اوایل اکتبر چتین

تورا به نیشانتاشی باز خواهد گرداند. قول می‌دهم و خاله نصیبه برایت از پاریس یک لباس قشنگ برای عروسی انتخاب خواهد کرد.»

۷۷

گراند هتل سمیرامیس^۱

در ۲۷ اوت سال ۱۹۸۴ یک ربع به دوازده چتین و من به چوکورکوما رسیدیم تا تور اروپایی‌مان را آغاز کنیم. از اولین دیدار با فسون در بوتیک شانزه لیزه دقیقاً نه سال و چهارماه می‌گذشت. اما دیگر نه به این موضوع فکر می‌کردم و نه به این که در این مدت زندگی و شخصیتیم دستخوش چه تغییراتی گشته است. نصایح و اشکهای مادرم، همچنین ترافیک سنگین باعث تأخیرمان شد. دلم می‌خواست پرونده‌ی این بخش از زندگی‌م را هرچه سریعتر ببندم. وقتی که بالأخره چتین چمدان‌های فسون و خاله نصیبه را در صندوق عقب جا می‌داد، بچه‌های محل دور ماشین را گرفته بودند. با همسایه‌ها که چاق سلامتی می‌کردم، از طرفی کمی معذب بودم و از سوی دیگر نوعی غرور در خود حس می‌کردم. راه افتاده بودیم که علی پسر همسایه از زمین فوتبال سررسید و فسون برایش دست تکان داد. به خود گفتم که به زودی پسری اینچنین از فسون خواهم داشت.

سر پل گالاتا شیشه‌ی ماشین را پایین کشیدیم و با ولع هوای استانبول را که مخلوطی از بوی خزه، دریا، فضله‌ی کبوتر، دود ذغال سنگ، آگزوز و شکوفه‌های زیرفون بود به ریه کشیدیم. همان‌طور که روزها در نظر مجسم کرده بودم، خاله نصیبه و فسون پشت و من جلو کنار چتین نشستیم. همان‌طور که از آکساری^۲ می‌گذشتیم و محلات فقیرنشین را با خیابان‌های سنگفرش و چاله چوله‌هایش پشت سر می‌گذاشتیم، من هم دستم را روی دسته‌ی صندلی می‌گذاشتم، سرم را به عقب برمی‌گردانم و

1 Grand Hotel Semiramis

2 Aksaray

با شادی به فسون لبخند می‌زد. پشت باکیرکوی و درمیان تعمیرگاه‌ها، باراندازها، مجتمع‌های جدید و مسافرخانه‌ها یکباره چشمم به کارخانه‌ی نساجی تورگای خورد که نه سال پیش برای دیدنش به آنجا رفته بودم. اما به زحمت توانستم حسادت دیوانه وار آن روزهایم را به خاطر آورم. پایمان را که از استانبول بیرون گذاشتیم، تمام رنجی را که بخاطر فسون کشیده بودم تبدیل به ماجرای شیرین عشقی گشت که می‌شد در چند کلمه خلاصه‌اش کرد. عشق‌هایی که به فرجامی خوش می‌رسند، ارزش همان چند جمله را دارند و نه بیشتر. شاید به همین دلیل بود که هر چه از استانبول دورتر می‌شدیم، داخل ماشین ساکت‌تر می‌شد. حتی خاله نصیبه هم که اولش یک سره حرف می‌زد، از خود می‌پرسید چه چیزی یادش رفته و در باره‌ی هرچه می‌دید با حیرت اظهار نظر می‌کرد — مثلاً آسیبی پیر که جایی سرگرم چرا بود — قبل از آن که به پل بیوک چکمه‌^۱ برسیم خوابش برد.

بعد از رد کردن چاتالکا^۲ چتین نگه داشت تا بنزین بزند و خاله نصیبه و فسون پیاده شدند. از بساط لب جاده پنیر خریدند، در باغ جلوی قهوه خانه‌ای نشستند و با لذت نان کنجدی، پنیر و چای خوردند. کنارشان نشستم و فکر کردم با این سرعت تور اروپایی‌مان نه هفته‌ها بلکه ماه‌ها طول خواهد کشید. اما مگر جای گله و شکایتی هم وجود داشت؟ برعکس! یک سره غرق تماشای فسون بودم و مثل پسر نوجوانی که در یک مجلس رقص با دختری زیبا برخورد کند، سینه‌ام فشرده شد و شکمم به پیچش افتاد. از دردسوزنده‌ی عشق خبری نبود فقط کمی بی‌صبری و اشتیاق عاشقانه داشتم. حدود ساعت هفت و چهل دقیقه خورشید در پس دشتی پر از گل آفتابگردان غروب کرد. چتین چراغ‌های ماشین را روشن کرد و کمی بعد خاله نصیبه گفت «خدای من در این تاریکی رانندگی خطرناک است.»

1 Büyükçekmece

2 Çatalca

نور کامیون‌های بیشماری که در جاده‌ی چهار بانده از جهت مخالف می‌آمدند، چشم را می‌زد. از بابا اسکی^۱ که گذشتیم نئون بنفش رنگ گراند هتل سمیرامیس را دیدم که به نظر جای مناسبی برای بسر آوردن شب می‌رسید. به چتین گفتم که جلوی پمپ بنزین ترک پترول دور بزند (همانوقت سگی پارس کرد) و جلوی هتل پارک کند. قلبم حس کرد آنچه را هشت سال در انتظارش بوده ام اینجا بدست خواهم آورد و دیوانه وار تپیدن گرفت.

در پذیرش هتلی سه طبقه و آبرومند که جز نامش هیچ چیز مجلل دیگری نداشت از ستوانی بازنشسته (تابلوی روی دیوار او را با لباس ارتشی و سلاح نشان می‌داد) سه اتاق یکی برای من، یکی برای چتین و یکی برای فسون و مادرش گرفتیم.

وقتیکه در اتاقم روی تخت دراز کشیدم و به سقف خیره شدم تازه فهمیدم که در طی مسافرت طولانی‌مان تحمل شبها وقتی که فسون در اتاق پهلویی خوابیده باشد، بسیار دشوارتر از هشت سال گذشته خواهد بود. بعدتر که قدم به سالن غذاخوری کوچک هتل گذاشتم، حس کردم فسون آمادگی پذیرش سورپرایزی را که برایش تدارک دیده بودم، دارد. فسون با دقت آرایش کرده، ماتیک قرمز مالیده و عطر لسویل نوایر^۲ که سالها پیش به او هدیه داده بودم به خود زده و لباسی قرمز به تن کرده بود که زیبایی اندام و برق موهایش را به نمایش می‌گذاشت، طوری به خود رسیده بود که حس کردم در شیک‌ترین سواحل اروپا و در رستورانی پنج ستاره هستیم.

بر سر میزهای دوروبرخانواده‌ی کارگرانی که برای تعطیلات راهی ترکیه بودند، به چشم می‌خوردند. بچه‌ها با کنجاوی و مردان با نگاه‌های هیزشان مرتب به طرف ما بر می‌گشتند.

خاله نصیبه گفت «رنگ قرمز خیلی به تو می‌آید و حتماً مناسب هتل‌ها

1 Babaeski

2 Le soleil noir

و خیابان های پاریس است. اما در طی سفر که نباید هرشب این را بپوشی.» بعد به طرف من برگشت تا تأییدم را بگیرد. اما من صدایم درنیامد، نه فقط به این دلیل که دلم می خواست فسون لباسی را که در آن وحشتناک زیبا به نظر می رسید هرشب به تن کند، بلکه من هم مثل همه ی عشاقی که هرچند در دوقدمی رسیدن به معشوق اند اما بازهم آنرا دست نیافتنی می بینند، از فرط هیجان زبانم بند آمده بود. حس کردم حال فسون که روبرویم نشسته بود هم همین طور است. نگاهش را از من می دزدید و ناشیانه مثل یک بچه محصل به سیگارش یک می زد و دودش را کجکی فوت می کرد .

در ضمن نگاه کردن به منوی ساده ی رستوران سکوت برقرار شد . انگار هر کدام مان برای خودش نه سال گذشته را مرور می کرد. به پیشخدمت سفارش یک بطری بزرگ راکی یانی دادم و به چتین گفتم «امشب به سلامتی هم می نوشیم، دیگر لازم نیست مرا به جایی ببری » خاله نصیبه با تحسین گفت «حتماً خیلی منتظر چنین لحظه ای بودید، چتین!» بعد نیم نگاهی به من انداخت و ادامه داد «هر قلب و قله ای را می شود با صبر و امید به خدا فتح کرد اینطور نیست؟» وقتی که راکی رسید برای فسون هم به اندازه ی خودمان ریختم و در همان حال به چشمش خیره شدم. دیدم مثل همه ی مواقعی که هیجان زده و عصبی بود به آتش سیگارش خیره شده. خوشم آمد. همه حتی خاله نصیبه با لذت راکی شان را نوشیدند. بزودی کاملاً احساس آرامش کردم.

دنیا جای زیبایی بود. اینرا حالا حس می کردم. می دانستم که تا آخردنیا اندام ظریف، دستان بلند و سینه های زیبایش را نوازش خواهم کرد و هرشب وقت خواب سر بر گردن بلندش خواهم گذاشت و عطرش را به مشام خواهم کشید.

مثل دوران بچگی از سر قصد یادم رفت که چه چیز باعث خوشبختیم شده، با چشمانی دیگر به زندگی نگاه می کردم و هرچه دور و برم بود به نظر زیبا می رسید. تابلوی آتاتورک بردیوار با فراکی شیک و در

پشت سر کوهستانهای سوئیس، تابلوی پل بسفر و اینگه ی ملتَم نوش. عقربه‌های ساعت نه و بیست دقیقه را نشان می‌داد و در بالای میز پذیرش تابلویی بر دیوار می‌گفت «از پذیرش زوج هایی که عقد نامه نداشته باشند معذوریم.»

خاله نصیبه گفت «امشب سریال بلندی های بادگیر را نمایش می‌دهند، تلویزیون را روشن کنیم؟»

فسون گفت «هنوز وقتش نشده مامان.»

زوجی حدود سی سال وارد رستوران شدند. همه‌ی سرها به طرفشان برگشت. آن دو نفر مؤدبانه سلام گفتند. فرانسوی بودند، آنوقت‌ها توریست‌های زیادی گذرشان به ترکیه نمی‌افتاد، آنها هم که می‌آمدند، معمولاً هم با ماشین شخصی مسافرت می‌کردند.

بالآخره صاحب هتل تلویزیون‌اش را روشن کرد و با زن و دو دخترش (هر سه روسری به سر داشتند، یکی از دخترها را قبلاً در آشپزخانه دیده بودم) پشت به ما، ساکت و صامت به تماشا نشستند.

خاله نصیبه گفت «کمال از آنجا که نمی‌توانی ببینی، بیا کنار ما بنشین!» و به این ترتیب صندلیم را به زور میان صندلی فسون و خاله نصیبه جا دادم و با آنها سریال بلندی‌های بادگیر را دیدم. سریالی که در تپه‌های اطراف استانبول فیلم برداری شده بود، اما نمی‌توانم ادعا کنم که چیزی هم از آن فهمیدم. بازوی لخت فسون به دست لخت من چسبیده بود، مخصوصاً بخش بالایی بازویم از این تماس می‌سوخت. به صحنه‌ی تلویزیون خیره شده بودم، اما در خیال فسون را در آغوش داشتم. گردن، سینه‌ها بانوک خاکستری‌شان و شکم سفید او در نظرم می‌آمد. فسون دستش را بیشتر به من چسباند. دیگر نه به طرز خاموش کردن سیگارش در زیر سیگاری که رویش مارک روغن نباتی باتانی زده شده بود دقت کردم و نه به خود ته سیگار که اثر ماتیک قرمز فسون بر آن به چشم می‌خورد.

وقتی که سریال تمام شد تلویزیون را خاموش کردند. دختر بزرگتر آنقدر پیچ رادیو را چرخاند تا موسیقی آرامی پیدا کند که مهمانان فرانسوی

همان زوج حدود سی ساله از آن خوششان بیاید. وقتی که صندلی را به جای اولیه برگرداندم تلوتلو می‌خوردم. چند استکانی زده بودم، فسون هم که زیر چشمی نگاهش می‌کردم استکان سومش بود.

چتین گفت «فراموش کردیم به سلامتی هم بنوشیم.»
پاسخ دادم «حالا می‌نوشیم، آنهم به مناسبتی کاملاً مخصوص. چتین حلقه نامزدی را دستان کن!»

با تشریفات کامل جعبه‌ی کوچک محتوی حلقه‌هایی را که یک هفته پیش از بازار خریده بودم، درآوردم و بازش کردم. چتین فوری مسئله را درک کرد «آها اینطور درست است. اول نامزدی، بعد عقد و عروسی. هر کاری به جای خود، حالا خواهش می‌کنم دستان را به من بدهید.»

فسون با هیجان دستش را جلو برد.
چتین گفت «دیگر راه بازگشتی وجود ندارد. یک چیزی به من می‌گوید که شما دو تا با هم خیلی خوشبخت خواهید شد. آن یکی دست کمال!»
بدون هیچ تردیدی حلقه‌ها را دستان کرد. از سر میز فرانسوی‌ها صدای دست زدن برخاست. چند نفر دیگر هم با خستگی دنباله‌شان را گرفتند. فسون لبخند زد. طوری به حلقه‌ها نگاه می‌کرد که انگار در جواهر فروشی است.

پرسیدم «اندازه است؟»
«انگار برای خودم ساخته شده است.»
«چه به دستت می‌آید!»
«آره»

فرانسوی‌ها دم گرفتند «یک رقص، یک رقص»
خاله نصیبه گفت «حالا دیگر وقتش است.»
موزیکی از رادیو پخش می‌شد که برای رقص مناسب بود. اما هیچ معلوم نبود بتوانم سر پایم بند شوم.
هر دو در یک زمان از جا برخاستیم. دستم را دور کمر فسون حلقه کردم و در آغوشش کشیدم. چه عطری داشت. کمر وستون فقراتش را زیر

دست‌هایم حس می‌کردم .

فسون کمتر از من مست بود و رقص را جدی می‌گرفت. خودش را به من می‌چسباند. می‌خواستم در گوشش بگویم که چقدر دوستش دارم، اما چیزی جلویم را می‌گرفت.

فقط در آن حد هوشیار بودیم که بتوانیم خود را سر پا نگه داریم. پس از رقص نشستیم و فرانسوی‌ها دوباره برایمان دست زدند.

چتین گفت «من دیگر باید بروم. صبح زود می‌خواهم موتور را کنترل کنم. فردا صبح زود حرکت می‌کنیم دیگر؟»

اگر چتین آن‌طور یک باره برنخاسته بود شاید خاله نصیبه کمی دیگر می‌نشست .

گفتم «چتین لطفاً سویچ را به من بده !»

«کمال ما همه کمی سرما گرم است. با این حال پشت فرمان ننشینید
!»

«ساکی در صندوق عقب دارم که کتابم تویش است.»

سویچ را داد و بعد خیلی رسمی تعظیم کرد، همان‌طور که در برابر پدر می‌کرد.

فسون گفت «مامان کلید اتاق را چه کنیم؟»

«من در را قفل نمی‌کنم»

«نه با تو می‌آیم و کلید را بر می‌دارم.»

«این کار لازم نیست. کلید را روی در می‌گذارم و تو هر وقت دلت خواست
بیا»

همینکه خاله نصیبه و چتین رفتند، احساس آسودگی و آرامش کردیم. فسون نگاهش را مثل یک عروس نوجوان که برای اولین بار با شوهرش — مردی که قرار است تمام زندگیش را با او بگذراند — تنها مانده از من می‌دزدید. حس کردم که در پس این حرکت چیزی جز شرم نهفته است. دلم می‌خواست دستم به دستش بخورد و به همین دلیل خم شدم تا سیگاری برایش روشن کنم .

فسون باز دست برخاستن پرسید «می‌خواهی بروی به اتاق و کتاب بخوانی؟»

« نه نه فکر کردم برویم گشتی بزیم .»
« با این همه مشروب ! نه کمال »
« فقط یک گشت کوچک.»
« حالا دیگر برو بالا و در تخت دراز بکش !»
« می ترسی تصادف کنم؟»
« نه.»

« پس بیا برویم . برویم جنگل . آنقدر برویم که ندانیم کجا هستیم !»
« نه بهتر است بروی بخوابی! من هم می روم .»
« می خواهی در شب نامزدی مرا تنها بگذاری ؟»
« نه کمی دیگر می مانم . راستش نشستن با تو را در اینجا دوست دارم .»
فرانسوی ها نگاه مان می کردند . گمان کنم نیم ساعت در سکوت آنجا نشستیم . گاهی به هم می نگریستیم . اما نگاه مان بیشتر به خودمان بود . در مغزم فیلمی از خاطرات ، ترسها ، خواستن ها و بسیاری تصاویر دیگر که نمی دانستم از کجا می آیند می گذشت . آخر سر دو حشره ی سیاه بزرگ که روی میز و لابلای لیوان ها وول می خوردند ، خود را قاطی فیلم کردند . بعد دست من ، دست فسون با سیگارش ، لیوان های روی میز و فرانسوی ها هم اضافه شدند . باتمام مستی فیلمی که در ذهنم می گذشت کاملاً منطقی بود . تصور می کردم همه ی دنیا باید بدانند آنچه میان من و فسون می گذرد چیزی جز سعادت و عشق نیست . لبخندی پیروزمندانه به فرانسوی ها زدم که باید خوشبختیم را به نمایش می گذاشت و آنها هم بالبخندی پاسخ دادند .
به فسون گفتم « تو هم به آنان لبخند بزن !»

« زدم دیگر ، نکند می خواهی برایشان عربی هم برقصم ؟»
یادم رفت که فسون چقدر مست است و حرفش را جدی گرفتم . اما به این سادگی نمی شد شادیم را مکدر کرد . در عالم مستی تمام جهان را یک مجموعه ی بی نقص می دیدم و فیلمی که از ذهنم می گذشت با تمام اعضا و حواشی اش نمونه ی این هماهنگی بود . همه ی احساسم به فسون و زجرناشی از دوریش ، در پیچیدگی و زیبایی این دنیا حل

می‌شد و این حس یگانگی و کمال در نظرم بسیار جادویی و آرامش بخش می‌آمد. یک دفعه دیدم که مغزم سخت در گیر حرکت سریع و ماهرانه ی حشره بر میز است. واقعاً چطور می‌توانست با این سرعت حرکت کند بدون آن‌که پاهایش در هم پیچ بخورد و بعد دیگر از حشره خبری نبود. دستهای فسون را از روی میز در دست گرفتم و دیدم، چطور زیبایی و آرامش از دستم به دستش سرایت می‌کند و برعکس. دست چپ فسون چون حیوانی خسته روی میز ولو بود. با دست راست گرفتم‌اش و محکم فشار دادم. تمام دنیا در سرم، در سرهایمان می‌چرخید.

پرسیدم « برقصیم؟ »

« نه ولش کن »

« چرا؟ »

« میل ندارم همین‌طور نشستن برایم کافی است. »

فهمیدم که منظورش دست‌های‌مان است و لبخند زدم. به نظر می‌رسید که زمان ایستاده و در عین حال وارد مرحله ی دیگری شده‌ایم و ساعتها دست در دست در آنجا نشسته‌ایم. بعد کمی که گذشت، دیگر نمی‌دانستم که چطور گذارمان به آنجا افتاده. نگاهی به اطراف انداختم و دیدم جز ما کسی نیست.

« فرانسوی‌ها رفتند؟ »

فسون پاسخ داد « فرانسوی نبودند. »

« تو از کجا می‌دانی؟ »

« نمره ی ماشین‌شان را دیدم. از آتن می‌آمدند. »

« ماشین‌شان را کی دیدی؟ »

« می‌خواهند تعطیل کنند. بیا برویم »

« اما ما که راحت و آسوده اینجا نشسته‌ایم. »

فسون تأیید کرد « راست می‌گویی. »

باز هم مدتی دست در دست آنجا نشستیم. با دست آزاد سیگاری در آوردم، با مهارت آتش زدم و با لذت کشیدم. در همان حال او مرتب به رویم لبخند می‌زد. به نظرم می‌رسید که آنجا نشستن‌مان ساعت‌ها طول

کشیده است. تازه در مغزم فیلمی جدید آغاز شده بود که فسون دستش را کشید و برخاست. دنبالش راه افتادم. روی پله‌ها پیراهن سرخش را پیش روی خود می‌دیدم و با احتیاط و بدون تلوتلو خوردن از پس او می‌رفتم .

فسون گفت «اتاق تو در آنسوی راهروست.»

«تو را تا دم در اتاق همراهی می‌کنم.»

فسون به پیچ پیچ گفت «نه همین حالا برو به اتاق.»

«به من اعتماد نداری؟ پس چطور می‌خواهی تمام زندگیت را با من بگذرانی چ؟»

«خودم هم نمی‌دانم. یالا برو به اتاق!»

«چه شب زیبایی، چه خوشبختم. زندگیمان پر از سعادت خواهد بود. باور کن!»

فهمید که می‌خواهم ببوسمش و مرا در آغوش کشید. محکم و حتی کمی با خشونت بوسیدمش. مدت‌ها در آغوش هم ماندیم. بالاخره یک وقتی چشم گشودم و در آن کریدور تنگ و کوتاه تصویری از آتاتورک به چشمم خورد. به خاطر دارم که مرتب با التماس از او می‌خواستم به اتاقم بیاید.

از اتاقی صدای سرفه‌ی ساختگی به گوشمان خورد و بعد کلیدی در سوراخ در پیچید. فسون از دستم لیز خورد و رفت. با حسرت رفتنش را تماشا کردم. بعد به اتاقم رفتم و با لباس روی تخت افتادم.

۷۸

باران تابستانی

اتاق کاملاً تاریک نبود. نور چراغ‌های پمپ بنزین و ماشین‌ها در جاده‌ای که به سوی ادرین می‌رفت اتاق را تا حدی روشن می‌کرد. این نزدیکی‌ها جنگل نبود؟ از دور دستها نور آذرخشی به چشم‌ام خورد. اعصاب تحریک شده‌ام هرچه در اطراف می‌گذشت به شدت حس می‌کرد. به این ترتیب مدتی گذشت. بعد در زدند، برخاستم و گشودم .

فسون گفت «مادرم در را از داخل قفل کرده.»

سعی کرد در تاریکی اطراف را تشخیص دهد، دستش را گرفتم و با خود به داخل کشیدم. روی تخت افتادم و فسون هم کنارم دراز کشید. مثل یک بچه گربه‌ی محتاج محبت خود را به من می‌چسباند و سرش را بر گردنم می‌مالید. می‌لرزید و مرا چنان به سوی خود می‌کشید که انگار تمام خوشبختی‌مان وابسته به این کار است. مثل قصه‌ها به خود گفتم «اگر همین حالا نبوسمش خواهم مرد.»

یادم است که مدت‌ها با لباس قرمزش کلنجار رفتیم تا بالاخره از دستش خلاص شدیم و بعد همدیگر را مدتی طولانی با تمام قوا بوسیدیم. گاهی با شرمندگی بی‌حرکت می‌ماندیم چون تخت بشدت جرجر می‌کرد. ریختن موهایش بر سینه و صورتم به شدت تحریک کننده بود. اما نوشتن این نکته اصلاً دلیل آن نیست که من همه چیز را آگاهانه تجربه می‌کردم و حالا هم قادر به یاد آوردن همه‌ی لحظاته‌ام هستم.

برای من مستی، هیجان و تحریک شدید فقط بعدها توانستم تک تک آن لحظات و دقایق را با خصوصیات خاص خودشان بخاطر بیاورم. سعادت آرمانی که پس از گذشت این همه سال امکان دستیابی به آن میسر شده بود، آن لحظه‌ی بی‌نظیر و در آغوش کشیدن شاهد بخت در این دنیا، میل و لذتی که در من زبانه می‌کشید، لحظات شیرینی که در زمان خطی مثل نقطه‌های نورمی درخشیدند همه با هم در می‌آمیختند و به شکل تصویری واحد در می‌آمدند. حس می‌کردم اتفاقی خارج از اراده‌ام در حال وقوع است که من آن را قبلاً در رویاهایم تجربه کرده‌ام.

همان‌طور که در زیر ملافه در هم می‌لولیدیم و پوست‌مان با هم تماس پیدا می‌کرد، حس کردم گر گرفته‌ام. تحت تأثیر جادوی آن لحظات دیدم در دنیای رنگارنگ نه سال پیش به رویم گشوده می‌شود. حس خوشی سرکوب شده در این سالها دوباره سر بر می‌آورد. (به همین دلیل پستان‌های فسون را تا آنجا که می‌شد به دهان فرو بردم) تجربیاتم به آتش میل و هوس دامن می‌زد. بی‌نهایت از بدست آوردن دوباره‌اش شاد بودم. همه‌ی کارهایش از ناله‌های کوتاه گرفته تا آغوش گرم و کودکانه

اش، جلوه‌ی پوست مخملینش، فقط موجب خیرگی و عشق بیشتر می‌گشت. یک بار روی زانویم نشست و در همان حال نور کامیونی که با صدای موتور خسته‌اش انگار ادای ما را در می‌آورد، اتاق را روشن کرد. آنوقت خوشبخت در چشم‌های یکدیگر نگریم. لحظه‌ای فراموش نشدنی و بعد بادی آمد و همه چیز را لرزاند. جایی دری به هم خورد و صدای خش خش برگ‌ها انگار می‌خواست رازی را با ما قسمت کند. نور آذرخش از دوردست برای لحظه‌ای کوتاه اتاق را روشن کرد. چنان با میل و لذت با هم عشقبازی کردیم که گذشته، آینده و خاطرات جلوی چشمانمان ظاهر گشتند. غرق عرق تلاش می‌کردیم تا فریاد را در گلویمان خفه کنیم. دوباره با دنیا آشتی کرده بودم. با زندگی و همه. همه چیز پر معنی و زیبا بود. فسون خود را به من می‌مالید و سرش بر گردنم یله داده شده بود. هنگام خواب بوی خوشش را در مشام داشتم.

رویایم پر از عکس‌های شاد و زیبا بود اینجا بازدید کنندگان موزه را با این دنیای خیالی آشنا می‌کنم. دریای رویاهایم مثل دریای دوران کودکی به رنگ لاجورد بود. خاطرات تابستانها در سوادیه، قایق رانی بر سفر، اسکی روی آب، ماهیگیری در غروب همه و همه هیجان انگیز و زیبا جلوی چشم مجسم می‌شد. دریای طوفانی خیالم خاطرات خوش تابستان را در ذهنم زنده می‌ساخت. بعد دیدم که ابرهای سبک از بالای سرم می‌گذرند که شکل یکی‌شان مرا به یاد پدر انداخت. بر دریای سنگین کشتی‌ها را می‌دیدم. سایه‌های سیاه و سفیدی که به تصاویر کارتونی کتابهای کودکیم شباهت داشت. اشباح تیره و وحشتناک، یاد آور خاطرات فراموش شده که گاهی دوباره به سراغ آدم می‌آیند. تصاویر استانبول قدیمی جلوی چشمم رژه می‌رفت. خیابان‌های برفی، کارت پستالهای سیاه و سفید. این تصاویر نشانم می‌دادند که خوشبختی با میل دیدن جهان و تجربه‌ی آن پیوندی ناگسستنی دارد. بعد بادی شدید وزید و تصاویر را به حرکت در آورد. لرزه بر جان خیس از عرقم نشست. برگهای اقا قیا برق می‌زدند. انگار نور از آن ساطع

می‌شد و هیاهوی‌شان چه زیبا بود. با شدیدتر شدن باد، صدای شاخ و برگ‌ها به زوزه‌ای تهدید کننده تبدیل گشت و صدای رعد آنقدر ادامه یافت تا از خواب پریدم .

فسون گفت «چه زیبا خوابیده بودی.» و مرا بوسید
«چه مدت خوابیده بودم؟»

«نمی‌دانم. من هم همین حالا از خواب برخاستم»
او را به سوی خود کشیدم «ترسیدی؟»
«نه اصلاً»

«حالاست که باران بگیرد.»

سرش را بر شانه ام گذاشت. در تاریکی برای مدتی طولانی از پنجره به بیرون نگاه کردیم. از دور دست گاه و بیگاه نوری بنفش و صورتی می‌درخشید. فکر می‌کردیم که سرنشینان آنهمه کامیون و اتوبوس این رنگین کمان رنگارنگ را نمی‌بینند و این فقط ماییم که این بازی زیبا را درک می‌کنیم.

پیش از شنیدن صدای موتور همیشه نور چراغ به دیوار می‌افتاد و کمکم قد می‌کشید و اتاق را روشن می‌کرد. بعد با بالا رفتن صدای موتور نور هم می‌پرید و ناپدید می‌شد.

همدیگر را بوسیدیم و مثل بچه‌هایی که با کالديسکوپ بازی می‌کنند در بازی نوروسایه غرق شدیم. پاهای مان مثل زن و شوهرها زیر ملافه کنار هم قرار داشتند. همدیگر را نوازش می‌کردیم. نرم و با محبت. انگار می‌خواستیم یک دیگر را از نو کشف کنیم. حالا که مستی از سرمان پریده بود، عشقبازی مان هم بسیار زیباتر و پر معنی تر بنظر می‌رسید. سینه‌های فسون را می‌بوسیدم، گردن خوشبویش را. وقتی که در دوران جوانی فهمیدم مقاومت در برابر تمایلات جنسی چه دشوار است، همیشه با حیرت فکر می‌کردم که اگر آدم با زن زیبایی ازدواج کند از شب تا صبح با او خواهد خوابید و وقتی برای هیچ کار دیگری باقی نخواهد ماند. حالا دوباره این اندیشه ی بچگانه به سراغم آمده بود. ما تا آخر دنیا وقت داشتیم و جهان مثل بهشتی نیمه تاریک بود.

در نور شدید چراغ‌های یک اتوبوس لب‌های دعوت کننده ی فسون را دیدم و حالت چهره‌اش را که انگار در دوردست‌ها گم بود. وقتی که نور ناپدید شد تأثیر این حالتش مدت‌ها بر من ماند. بعد شکم فسون را بوسیدم. گاهی بیرون کاملاً ساکت بود. آنوقت جیرجیر جیرجیرک‌ها به گوش می‌رسید. من نمی‌دانستم به راستی قورباغه‌ها در دوردست غور غور می‌کنند و یا من بر اثر در آغوش داشتن فسون قدرت شنیدن صداها ی بسیار ضعیف را پیدا کرده‌ام، مثل زمزمه ی علف درباد، تنفس خاک که در حالت عادی بهیچوجه قادر به شنیدنشان نبودم. مدت‌ها شکم فسون را بوسیدم و زبانم را نرم بر پوستش کشیدم. مثل مرغی دریایی که گاه و بی‌گاه مغرور سر از آب در می‌آورد من هم سر بلند می‌کردم تا در نور متغیر اتاق چهره ی فسون را ببینم. وز وز پشه‌هایی را که بر پشتم می‌نشستند و نیش می‌زدند بگوش می‌رسید.

تا می‌توانستیم به هم عشق می‌ورزیدیم و از کشف دوباره ی هم لذت می‌بردیم. باز یافتن دوباره ی حرکات فسون چنان شادم کرد که همه اش را به ذهن سپردم و طبقه‌بندی اش کردم.

۱- اول آن خصوصیتی را که در سال ۱۹۷۵ و در آن چهل روز مرا بشدت در گیر خود ساخته و حالا دوباره در او پیدایشان می‌کردم. ناله‌های خاص خودش، نگاه معصومانه ی مهربانش، بازی ماهرانه‌ای که با ابروهایش می‌کرد و هماهنگی کامل پیکرمان آن‌طور که انگار چرخ دنده‌های یک دستگاه باشیم. فرم باز کردن لبهایش که مرا به یاد باز شدن غنچه می‌انداخت. همه ی اینها که در این نه سال هزاران بار در نظر آورده بودم و آرزوی تجربه ی دوباره شان را داشتم.

۲- نکات کوچکی را هم از یاد برده بودم و حالا دوباره حیرت زده به خاطرشان می‌آوردم مثلاً آن‌طوری که مچ دستم را مثل گیره می‌گرفت، خال مادر زادی پایین شان‌اش (باقی خال‌ها همانجایی که حدس می‌زدم، قرار داشتند)، چشم‌های مه گرفته‌اش در اوج لذت، نگاهش که گاهی روی شیئی ثابت می‌ماند(مثلاً روی ساعتی بر میز و یا سیم برق سقف) یا فرمی که مرا در آغوش می‌کشید. اول محکم و بعد کم کم وا می‌داد،

طوری که گمان می‌کردم رهایم خواهد کرد و بعد محکم تر خود را به من می‌چسباند. این همه، عشق ورزی‌مان را که پس از نه سال خواب و خیال به سراب تبدیل شده بود دوباره به دنیای واقعی برگرداند.

۳- حالا نوبت به خصوصیات می‌رسد که برایم نا آشنا بودند، حیرت زده و نگرانم می‌ساختند و حتی حسادتم را تحریک می‌کردند. ناخنش را در پوستم فرو می‌برد و یا در اوج لذت یکباره به فکر فرو می‌رفت. گاهی چون عروسکی بی‌جان می‌افتاد، انگار به خواب فرو رفته باشد و گاهی شانه و دستم را به شدت گاز می‌گرفت طوری که حس می‌کردم دلش می‌خواهد درد بکشم. آن فسون قبلی نبود. نه سال پیش هیچوقت شبی را با هم سپری نکرده بودیم. بعضی تفاوت‌ها شاید به این دلیل بود. اما حالا در او سختی و در خود فرورفتگی می‌دیدم که به چشم نا آشنا می‌آمد.

۴- فسون حالا آدم دیگری بود. در این شخصیت نو آن فسون هجده ساله هم وجود داشت که من قبلاً می‌شناختم‌اش. اما در طی سالها این نهال جوان، مثل یک درخت، پر از رگ و ریشه شده بود و من فسونی را که کنارم لمیده بود بیش از آن دختر جوان دوست داشتم. از گذشت این نه سال و پخته تر شدن هردومان شاد بودم، از این که حالا خیلی بهتر همدیگر را درک می‌کنیم.

دانه‌های درشت باران به پنجره می‌خورد. رعد و برق شدیدی بود. ما در آغوش هم مدتی گوش دادیم و بعد به خواب رفتیم.

وقتی که بر خاستم باران بند آمده و فسون از کنارم بر خاسته بود لباس قرمزش را برتن داشت. پرسدم «می‌روی به اتاقت؟ تو را خدانرو!» «می‌روم آب معدنی بیاورم. الکل دیشب به شدت تشنه ام کرده.»

«من هم تشنه ام. تو اینجا بمان، من دیشب در یخچال آب معدنی دیده بودم.»

اما پیش از این که بتوانم از جا برخیزم، فسون بیرون خزیده و در رابسته بود. فکر کردم دوباره بر خواهد گشت و با خوشی به خواب فرو رفتم.

سفر به جهانی دیگر

وقتی که خیلی بعدتر از خواب برخاستم فسون هنوز آنجا نبود. فکر کردم به اتاقش و نزد مادرش بازگشته. بلند شدم، سیگاری گیراندم و از پنجره به بیرون نگاه کردم. آفتاب سر نزده و هنوز نور کم‌رنگ سپیده دم بر همه جا سایه گسترده بود. از پنجره‌ی باز بوی خاک به داخل اتاق نفوذ می‌کرد. نور چراغ‌های پمپ بنزین و نئون سر درگراند هتل سمیرامیس روی آب چاله‌ها و بدنه‌ی شوورلت مان منعکس می‌گشت. جلوی سالن غذاخوری که ما دیشب شام خوردیم و با هم نامزد شدیم باغچه‌ی کوچکی قرار داشت. صندلی‌ها و بالش‌های روی آن یک پارچه خیس بود. زیر نور یک لامپ لخت که روی شاخه‌ی درخت انجیر تاب می‌خورد فسون روی یک سکو نشسته بود. نیم رخش را می‌دیدم. سیگاری در دست داشت و منتظر طلوع خورشید بود. فوری لباس پوشیدم و رفتم پایین. آرام گفتم «صبح بخیر عزیزم»

پاسخ نداد فقط همان‌طور که غرق خیالات بود سری تکان داد. روی صندلی کنار سکو یک استکان راکی قرار داشت. توضیح داد «وقتی که دنبال آب می‌گشتم یک شیشه راکی باز در یخچال پیدا کردم.» حالتش عمو طارق را به خاطر می‌آورد.

گفتم «چرا باید در این صبح زیبا از راکی صرف نظر کرد؟ امروز خیلی داغ خواهد شد. ما می‌توانیم تمام روز در ماشین بخواهیم. اجازه می‌دهید کنارتان بنشینم دختر خانم؟»

«خیلی وقت از دوران دختر خانم بودم گذشته.»

پاسخی ندادم. صاف و ساده کنارش نشستم. با هم به مناظر اطراف نگاه کردیم و من دست فسون را در دست گرفتم، انگار در سینما سارای نشسته ایم.

در سکوت دیدم که چطور دنیای اطراف بتدریج روشن می‌شود. در دوردست هنوز برق آذرخشی به چشم می‌خورد. جایی بر فراز بالکان از ابرهای سرخ رنگ باران می‌بارید. اتوبوسی زوزه‌کشان گذشت و ما

آنقدر به چراغ عقبش نگاه کردیم تا ناپدید شد.

از پمپ بنزین سگی با گوشه ای سیاه به سوی مان آمد. یک سگ ولگرد کاملاً معمولی، اول مرا بو کشید، بعد فسون را و آخر سر دماغش را به پاهای فسون مالید.

گفتم «از تو خوشش آمده» اما فسون پاسخی نداد.

گفتم «دیروز که به اینجا رسیدیم سه بار پارس کرد. می بینی شبیه سگ های چینی روی تلویزیون تان است.»

«همان ها که می دزدی؟»

«دزدی کلمه ی درستی نیست. پدرت، مادرت و همه ی شما به خوبی می دانستید.»

«آره»

«والدینت چه می گفتند؟»

«هیچ. پدرم فقط ناراحت می شد. مادرم موضوع را بی اهمیت جلوه می داد و من آرزوی هنرپیشه شدن داشتم.»

«حتماً می شوی.»

با جدیت گفت «کمال تو خودت هم باور نداری. این حرف دروغ است. چقدر از این همه راحت دروغ گفتنت لجم می گیرد.»

«منظورت چیست؟»

«خودت می دانی که دیگر هیچ وقت نخواهی گذاشت هنرپیشه شوم. حالا دیگر نیازی هم نیست.»

«چرا نه؟ اگر واقعاً بخواهی می شوی.»

سگ که انتظار محبت داشت سرش را بیشتر به پای فسون چسباند.

«درست مثل همان سگ چینی، همان پشم زرد و گوش سیاه.»

«با آنهمه سگ، شانه، ساعت، سیگار و باقی اشیا چه کردی؟»

با کمی عصبانیت پاسخ دادم «کمکم می کردند. حالا در خانه ی مرحمت یک کلکسیون کامل دارم. با تو که رو درباستی ندارم. وقتی به استانبول برگشتیم همه را نشانت می دهم.»

لبخندی نیمه مهربان نیمه تمسخرآمیز بر لب آورد که البته دقیقاً با قصه ای

که نقل کرده بودم و با اعتیادم تناسب داشت «می‌خواهی مرا هم در همان آپارتمان مجردی نگه داری؟»

ادای حرف زدنش را در آوردم «دیگر نیازی به این کار نیست.»
«راست می‌گویی؟ دیشب مرا از راه بدر کردی و گوهر گرانبهایم را دزدیدی، تصاحبم کردی. با چنین زنی که دیگر ازدواج نمی‌کنند.»
پاسخم ردی از شوخی داشت. اما به راستی کمی عصبانی شده بودم «نه سال منتظر ماندم. زجر کشیدم. دیگر چه لزومی دارد که تو را بگیرم؟»
همچنان دستمان در دست هم بود. برای این‌که کار بیخ پیدا نکند خم شدم و او را محکم بوسیدم. نخست به بوسه ام پاسخ داد ولی بعد سربرگرداند «بیشتر از هر چیزی دلم می‌خواهد بکشمت.» گفت و از جا برخاست.

«برای این‌که می‌دانی چقدر دوستت دارم.»

نمی‌دانم حرفم را شنید یا نه. با دلخوری کفش پاشنه بلندش را پوشید و راه افتاد.

به هتل برنگشت. بلکه به طرف جاده‌ی ادرین رفت. سگ هم پشت سرش براه افتاد استکان راکی فسون را سر کشیدم (همان کاری که گاهی در چوکورکوما هم می‌کردم) مدت‌ها نگاهش کردم. جاده‌ی ادرین تا بی نهایت صاف و مستقیم پیش رو بود و لباس قرمز فسون در نور صبحگاهی آنچنان روشن بچشم می‌خورد که گمان می‌کردم هیچوقت گمش نخواهم کرد.

پس از گذشت مدتی دیگر صدای قدم‌هایش را نشنیدم و همان‌طور که مثل آخرین صحنه‌ی فیلم‌های شیل کام به سوی افق می‌رفت لکه‌ی قرمز لباسش هم ناپدید گشت. اینجا دیگر کم‌کم نگران شدم. بعد لکه‌ی قرمز دوباره ظاهر گشت. همچنان با عصبانیت می‌رفت. موجی از محبت جانم را گرفت. تا پایان زندگی مثل شب پیش به هم عشق می‌ورزیدیم و مثل چند لحظه پیش دعوایمان می‌شد. دلم می‌خواست اما تا آنجا که می‌شود جلوی مرافعه را بگیرم. نرمش کنم و برایش خوشبختی به ارمغان بیاورم. عبور و مرور ماشینها در مسیر ادرین استانبول بیشتر

می‌شد. یک زن زیبای خوش اندام با لباس قرمز را نمی‌گذاشتند برای مدتی طولانی بی‌دردسر براه خود برود. برای این‌که به قضیه خاتمه بدهم سوار شوورلت شدم و بدنالش رفتم .

پس از یکی دو کیلومتر سگ را دیدم که زیر چناری نشسته و گویی در انتظار فسون است. قلبم فشرده شد. باغها، دشت‌های آفتابگردان و خانه‌های کوچک روستایی را دیدم. رانندگان حرف • یک تابلوی تبلیغات برای توت فرنگی را بعنوان هدف تیراندازی استفاده کرده بودند و حالا تابلو پر از سوراخ‌های زنگ زده بود .

وقتی که پس از مدتی در افق لکه‌ی سرخ رنگ را دیدم خیالم راحت شد و به خنده افتادم. تا نزدیکش راندم و بعد ترمز کردم . همان‌طور در حاشیه‌ی خیابان می‌رفت و معلوم بود که هنوز از دستم دلخور است . طوری بر خورد کرد که انگار مرا ندیده. به سمتش خم شدم و پنجره‌ی سمت راست را گشودم .

«بیا بالا وگرنه دیر می‌شود.»

پاسخی نداد .

«فسون باور کن! امروز راه درازی در پیش داریم .»

بالجبازی کودکانه اش پاسخ داد «شما بروید. من نمی‌آیم .»

آرام کنارش پیش رفتم «فسون نگاه کن اینجا چه زیباست. واقعاً ارزشش را دارد که زندگی را با دعوا مرافعه تلخ کنیم ؟»

«تو اصلاً نمی‌فهمی موضوع از چه قرار است .»

«چه چیز را باید بفهمم ؟»

«این‌که بخاطر تو نتوانستم آن‌طور که دلم می‌خواست زندگی کنم . من واقعاً آرزوی هنرپیشه شدن داشتم.»

«متأسفم!»

دادکشید «یعنی چه که متأسفم ؟»

گاهی نمی‌توانستم سرعتم را با پاهای او تنظیم کنم و همان‌طور که حرف می‌زدیم از او جلو می‌افتادم. با صدای بلند فریاد کشیدم «متأسفم» گمان می‌کردم صدایم را نشنیده است .

«فریدون و تو مخصوصاً جلوی بازییم را در فیلم گرفتید. از این موضوع متأسفی؟»

«دلت می‌خواست مثل پاپاتیا و دیگر زنان مست و خراب بار پلور شوی؟»

«مست را که همه هستیم. مثل آن‌ها مطمئن باش نمی‌شدم. اما شما آنقدر حسود بودید که نمی‌گذاشتید همراهتان بیایم. می‌ترسیدید معروف شوم و ترک‌تان کنم.»

«تو خودت هم می‌ترسیدی بدون حمایت یک مرد قوی وارد چنین کاری شوی.»

«چه گفتی؟» دیگر به راستی عصبانی شده بود.

«حالا دیگر بیا، امشب دوباره مست می‌کنیم و باقی حرف‌ها را می‌زنیم.»

«دیوانه‌وار دوستت دارم. تمام زندگیمان را پیش رو داریم. بیا بالا»
«فقط به یک شرط.» با همان لحن بچگانه‌ای که یک بار از من خواسته بود سه‌چرخه را به خانه‌شان ببرم گفت.

«شرطت را بگو.»

«من رانندگی کنم.»

«در بلغارستان پلیس‌های راهنمایی رانندگی حتی از ترکیه هم بدترند.

بسیاری از ماشین‌ها را فقط برای تلکه کردن نگه می‌دارند.»
فسون گفت «نه، نه من می‌خواهم تا هتل برانم.» ماشین را نگه داشتم و پیاده شدم. جلوی سپر ماشین محکم در آغوشش گرفتم و بوسیدم. او هم دستهایش را با تمام قوا دور گردنم حلقه کرد و مرا به خود چسباند سرم گیج رفت.

پشت فرمان نشست. با همان دقت سر تمرینات رانندگی در یلدیز پارک موتور را روشن کرد. ترمز دستی را کشید و به راه افتاد. مثل گریس کلی در فیلم «پشت بام‌های نیس» آرنجش را به شیشه باز تکیه داد.

دنبال محل مناسبی برای دور زدن گشتیم. وقتی که به جاده‌ی باریکی پر از گل و لای رسیدیم که از خیابان اصلی می‌گذشت فسون سعی کرد با یک فرمان دور بزند. اما موفق نشد. ماشین پت پتی کرد و ایستاد.

گفتم «باید مراقب کلاچ باشی!»

گفت «تو اصلاً متوجه گوشواره ام نشدی.»

«کدام گوشواره را می‌گویی؟»

دوباره موتور را روشن کرد و ما بسوی هتل براه افتادیم. با صدای ضعیفی که انسان را بیاد آدم‌هایی که تاره از بی‌هوشی در آمده باشند می‌انداخت گفت «اینرا می‌گویم. گوشم را ببین!»

در گوش راستش گوشواری بود ولی لنگه‌ی دومش در گوش چپ دیده نمی‌شد. یعنی دیشب هم آنرا در گوش داشت. پس چرا متوجه اش نشده بودم؟ ماشین سرعت گرفت.

«تند نرو!» داد زدم. اما او پایش را تا ته روی پدال گاز فشار داد.

از دور دیدم که سگ آشنا برخاست و بسوی خیابان، گویی فسون را شناخته باشد. امیدوار بودم بفهمد که ماشین با چه سرعت دیوانه‌واری به او نزدیک می‌شود. اما از جایش تکان نخورد.

سرعت‌مان همچنان بیشتر شد. فسون برای آن‌که به سگ اخطار بدهد چند بار بوق زد.

همان‌طور که سگ در جاده ایستاده بود ما از مسیر منحرف شدیم. مثل یک کشتی بادبانی که پس از فرو نشستن طوفان مسیرش را پیدا می‌کند ماشین ما هم دوباره مستقیم پیش می‌رفت، اما نه بسوی هتل، بلکه با تمام سرعت به طرف درختان چنار حاشیه‌ی خیابان می‌رفتیم و من فهمیدم که هیچ راهی برای جلوگیری از تصادف وجود ندارد.

چیزی در ته وجود می‌گفت که اینجا نقطه‌ی پایان خوشبختیم است و باید از این دنیای زیبا خداحافظی کنم. ما به سمت درختان کاج می‌رفتیم که فسون هدف گرفته بود و من آینده‌ی دیگری برای خود نمی‌دیدیم. می‌خواستم هر جا می‌رویم با هم باشیم.

سعادت رادر این جهان از دست داده بودیم. حیفم آمد. اما راه دیگری وجود نداشت. با این همه ناخود آگاه فریاد زدم «مواظب باش!» طوری که انگار فسون نمی‌فهمد چه خبر است. فریادم شبیه کسی بود که از کابوسی بر خاسته و می‌خواهد به زندگی عادی برگردد. اما فسون با

آن که کمی مست بود، احتیاجی به تذکرات من نداشت .
با سرعتی بالای صد کیلومتر و مثل کسی که به خوبی می‌داند چه می‌کند، فرمان ماشین را به سوی چناری صد و پنجاه ساله پیچاند.
فهمیدم زندگی‌مان به آخر رسیده است.

شوورلت پدرم که پرونده ی بیست و پنج ساله داشت با تمام قوا به چنار سمت چپ خیابان برخورد کرد. خانه‌ای که در میان دشت آفتابگردان پشت سر درختان چنار بچشم می‌خورد یکی از مراکز روغن کشی روغن نباتی باتانی بود که همیشه در خانه ی کسکین‌ها مورد استفاده قرار می‌گرفت. همان‌طور که لحظاتی پیش از تصادف سرعت ماشین بیشتر می‌شد هم من و هم فسون آنرا دیدیم.

چون ماه‌ها بعد از تصادف همه ی اجزای درب و داغان شده ی شوورلت را لمس کردم و بعدها مرتب در خیالم صحنه ی تصادف را می‌دیدم کم کم به خاطر آوردم که من و فسون درست پیش از تصادف یک بار دیگر در چشم های هم خیره شدیم .

فسون فهمیده بود که مرگ نزدیک است و با آخرین نگاه التماس آمیزش به من نشان داد که نمی‌خواهد بمیرد و با تمام وجود به زندگی چسبیده. چون فکر می‌کردم خواهم مرد فقط توانستم به نامزد زیبا و مهربانم، عشق زندگی‌م، لبخندی بزنم، به این امید که با هم به جهان دیگر خواهیم رفت . آنچه در پی آن رخ داد، در خاطر من مانده . نه در طی ماه‌های اقامتم در بیمارستان و نه در سالهای پس از آن. به این ترتیب ناچارم به گزارشات پلیس و دیگر شاهدان مراجعه کنم. پس از تصادف، ماشین درست مثل یک قوطی له و لورده شد و فسون چند لحظه بعد جان داد . سرش به شیشه ی جلو خورده بود (کمر بند ایمنی پانزده سال بعد پایش به ترکیه باز شد) براساس گزارش تصادفی که اینجا می‌بینید جمجمه اش شکست ، نخاعش قطع شد و غشای نازک روی مغز هم پاره شده بود . غیر از خرده شیشه در سینه‌ها و چند شکاف در پیشانی بدن زیبا، چشمان عسلی، لب‌های دلپذیر، زبان صورتی، گونه‌های مخملین، شانیه‌های نرم، پوست ابریشمی، سینه‌ها،

چانه، شکم، پاهای بلند که همیشه از دیدنش دلم آب می‌شد، دستان برنزه‌ی باریک، خال‌های مادرزاد و کرکهای قهوه‌ای رنگش، کمر نرم و روحش که هیچوقت از من جدا نخواهد شد، هیچ آسیبی ندیده بود.

۸۰

پس از تصادف

برای شرح بیست سال پس از آن می‌خواهم تنها با بیان جزئیاتی چند قصه‌ام را به پایان برم. فقط به این دلیل نجات یافتم که دستم را به شکل غریزی از پنجره‌ی سمت راست — آنرا گشوده بودم تا بتوانم با فسون از آن طریق حرف بزنم — به بیرون دراز کرده بودم. بر اثر ضربه، خونریزی مغزی کردم و به حالت کما فرو رفتم. مرا با آمبولانس به بخش مراقبت‌های ویژه‌ی کلینیک دانشگاه چپا^۱ در استانبول بردند. یک ماه در آنجا بستری بودم، بدون آن‌که بتوانم حرف بزنم. هیچ کلمه‌ای به ذهنم نمی‌آمد. دنیا متوقف شده بود. هیچ وقت ملاقات‌های مادر و برین را که با چشم‌گریان می‌آمدند فراموش نخواهم کرد. آنوقت هنوز لوله‌ای در دماغم داشتم. حتی عثمان هم همدردی و مهربانی نشان می‌داد. هر چند گاهی انگار با حالتش می‌گفت « من از اول گفتم که ..» ملامتی که در نگاه محمد، تایفون و زعیم با همدردی قاطعی می‌شد، به گزارش پلیس بر می‌گشت که در آن دلیل تصادف را رانندگی در حالت مستی ذکر کرده بودند. (حرفی از سگ در میان نبود) اخبار روزنامه‌ها هم بر همان اساس و با آب و تاب بیشتر نوشته شده بود. مرا مقصر می‌دانستند. در چهره‌ی کارمندان زت زت اما همدردی و تأسف بیشتری دیده می‌شد. پس از شش هفته باید دوباره راه رفتن را می‌آموختم. بنظرم می‌رسید که زندگی جدیدی را آغاز کرده‌ام. در این زندگی هم مرتب به فسون می‌اندیشیدم. هرچند که او دیگر نه آرزو و آینده بلکه گذشته و خاطره شده بود. چه درناک بود. برای او عذاب کشیدن دیگر معنای آرزوی دیدار را

1 Çapa

نداشت، بلکه تبدیل به دلسوزی برای خود شده بود و همان‌طور که فکرم حول خاطرات، درد از دست دادنش و مفهوم آن دور می‌زد، ایده‌ی ساختن موزه به ذهنم رسید .

برای تسکین دردم پروست و دومونتین^۱ می‌خواندم. غروب‌ها با مادرم سر میز می‌نشستم و پارچ زرد رنگ هم چنان سر جای خود قرار داشت. با بی‌تفاوتی به تلویزیون نگاه می‌کردم. برای مادر مرگ فسون شبیه مرگ پدر بود. حالا که هر دو عزیزترین خود را از دست داده بودیم، می‌توانستیم مثل مرده‌ی متحرک این‌ور و آن‌ور برویم و لچمان را سر دیگران خالی کنیم. از این گذشته پس از دو مورد مرگ و میر آزاد بودیم که خود را به دست راکی بسپاریم. در خود فرو رویم و یا بر عکس نزد هر کسی سفره‌ی دل خود را بازکنی. مادرم اهل این کار آخری نبود. من اما دلم می‌خواست حرف بزنم. معمولاً به خانه‌ی مرحمت می‌رفتم و روی تختی می‌نشستم که با فسون روی آن خوابیده بودیم. سیگاری آتش می‌زدم و به اشیای اطراف نگاه می‌کردم. می‌دانستم با شرح داستاتم غصه‌ام تسکین می‌یابد. به‌این‌منظور باید مجموعه‌ی گردآوری شده را در انظار عمومی به تماشا می‌گذاشتم. چقدر دوست داشتم با زعیم حرف بزنم. اما از باستراد هیلمی در ژانویه‌ی ۱۹۸۵ شنیده بودم که زعیم و سییل با هم خیلی خوشبختند و به زودی صاحب فرزند هم خواهند شد. هیلمی در خفا تعریف کرد که نورشیان و سییل سر یک موضوع بی‌اهمیت دعوایشان شده است.

به رستوران‌ها و کافه‌هایی که حالا مشتریان فوایه و گاراژ را جذب کرده بودند نمی‌رفتم. چون قصه‌ام تمام‌وقت‌م را پر کرده بود، چون در چشم هر کسی فسون را می‌دیدم و چون نمی‌خواستم در ذهن مردم بعنوان آدمی درهم شکسته باقی بمانم. اما وقتی برای اولین و آخرین بار به کافه شمعدان^۲ سرزدم، خوشی تصنعی‌ام تأثیر عظیمی بر اطرافیان

1 Proust, Montaigne

2 Şamdan

گذاشت. با طیار^۱ گارسن که از بار پلور به آنجا آمده بود، کلی گفتم و خندیدم، آن‌طور که به زودی در مورد گفتند «دیگر از چنگ دختره خلاص شد.» یک روز در نیشانتاشی با محمد برخورد کردم. فوری با او قرار گذاشتم که شبی بر ساحل بسفر با هم شامی بخوریم و مثل دو مرد حرف بزنیم. دیگر رفتن به کافه‌های ساحلی کار خاص و ویژه‌ای به حساب نمی‌آمد. چیزی روزمره شده بود. محمد کنجاوی‌ام را دید و از کارهایی که می‌کردند حرف زد. یعنی تعریف کرد که اوونورشیان به همراه تایفون و همسرش فیگن به آلوداغ رفتند و فاروق (همان‌که یک بار من و فسون را در ساریردیده بود) به دلیل تورم در حد ور شکستگی مقروض است، اما با قرض‌های جدید به زحمت خود را روی آب نگه داشته و این‌که پس از اختلاف میان نورشیان و سیبل او هم از زعیم خبری ندارد، هرچند هیچ مشکلی با او نداشته. بدون آن‌که بپرسم گفت که سیبل نورشیان را کهنه پرست می‌داند و به دلیل رفتن او به کنسرت موذن صنار و زکی مورن^۲ و روزه گرفتن در ماه رمضان مرتب طعنه و کنایه می‌زند. (با لبخند پرسیدم به راستی روزه می‌گیرد؟) به نظرم دلیل اصلی اختلاف این دودوست قدیمی چیز دیگری بود. محمد مطمئن بود که من می‌خواهم به زندگی قدیمی خود بازگردم و تلاش می‌کرد تا مرا به سوی خود بکشد. اما اشتباه می‌کرد. این‌که بهیچوجه قصد بازگشت به زندگی قبلی خود را ندارم شش ماه پس از مرگ فسون کاملاً برایم روشن بود. وقتی محمد کمی از راکی گرم شد اعتراف کرد که هر چند همچنان نورشیان را دوست دارد و به او احترام می‌گذارد (تأکیدش اما بردومی بود)، اما از وقتی که بچه دار شده‌اند به وضعیت قبلی خود بازگشته و عادات قدیمی را از سر گرفته است. گاهی تنهایی بیرون می‌رفت. اما گاهی هم بچه را به مادر محمد می‌سپردند و با هم می‌رفتند. برای این‌که مرا سر حال بیاورد، تصمیم گرفت که با هم به کافه‌ی پاتوق تازه بدوران رسیده‌ها

1 Tayyar

2 Zeki Müren

و دست اندرکاران ساختن فیلم‌های تبلیغاتی برویم. یک بار که پشت اتیلر^۱ در یک رستوران غذای امریکایی سفارش می‌دادیم، نورشیان هم رسید. هیچ حرفی از سیبل به میان نیاورد و از من هم نپرسید که پس از مرگ فسون چه احساسی دارم. اما کاری کرد که بشدت مرا تحت تأثیر قرار داد. پس از غذا گفت که حس می‌کند من حتماً یک بار بسیار خوشبخت خواهم شد. آنوقت تازه فهمیدم که درهای خوشبختی برای همیشه برویم بسته شده. محمد مثل همیشه‌اش بود ولی نورشیان بنظرم غریبه آمد، انگار که هیچ خاطره‌ی مشترکی با هم نداشته باشیم. شاید ایراد از این رستوران و در کل از محیط اطرافمان بود که در کل برایم هیچ مفهومی نداشت.

ویلاهای بتونی که پشت سر هم بالا می‌رفت این حس را در من تقویت می‌کرد که استانبول پس از مرگ فسون به شهر دیگری تبدیل شده است. در مسافرت‌های دور و درازی که به زودی آغاز کردم بیش از پیش به این نکته رسیدم.

تنها جایی که هنوز به محض ورود احساس می‌کردم در آن استانبول دوست داشتنی‌ام هستم، خانه‌ی خاله نصیبه بود. هر وقت به دیدنش می‌رفتم اول مدتی با هم اشک می‌ریختم اما یک شب خاله نصیبه بدون آن که زیاد حاشیه برود گفت که می‌توانم با خیال راحت به اتاق فسون بروم و هر قدر دلم خواست آنجا بمانم و هر چه را که دوست داشتم بردارم.

پیش از آن که بالا بروم مراسم آیینی را که همیشه با فسون انجام می‌دادیم اجرا کردم. سری به قفس لیمون زدم تا ببینم آب و دانه‌ی کافی دارد یا نه. وقتی خاله نصیبه از شبهایی که با هم شام می‌خوردیم و تلویزیون تماشا می‌کردیم، از همه‌ی آن چیزها که با هم تجربه کرده بودیم یاد می‌کرد، دوباره بغضش می‌ترکید. اشک، سکوت ... برای هردومان دشوار بود که آنجا بنشینیم و به فسون فکر کنیم. به همین

1 Etiler

دلیل سعی کردم این قسمت را تا آنجا که امکان دارد کوتاه کنم و هرچه سریعتر بر خیزم و به اتاق فسون بروم. هر دو هفته یک بار از بیوقلو پیاده به سمت چوکورکوما می‌رفتم و بعد سعی می‌کردم هر چه کمتر از فسون حرف بزنم. با خاله نصیبه در سکوت شام می‌خوردیم و کمی تلویزیون می‌دیدیم. یک وقتی بر می‌خاستم و به آب و دانه‌ی لیمون که روز بروز پیرتر و ساکت تر می‌شد، می‌رسیدم و به بهانه‌ی شستن دست به بالا، به اتاق فسون می‌رفتم و کمدهایش را زیرو رو می‌کردم. کسوها را می‌کشیدم. همه‌ی آنچیزهایی را که به فسون در طی این سال‌ها هدیه کرده بودم، شانه، برس، آئینه‌های دستی، گوشواره، گل سینه‌های پروانه‌ای، همه را در کسوه‌های مختلف نگه داشته بود. دیدن دستمال‌های جیبی رنگ و وارنگ که به مناسبت‌های مختلف به او هدیه داده بودم و دیگر هیچکدامشان را در خاطر نداشتم، نامه‌ای که توسط صیدا برایش فرستاده بودم، دگمه‌های چوبی که می‌گفت مادرش به آن احتیاج دارد، جایزه‌های بینگو و ماشین موستانگ اسباب بازی تورگای همه و همه آنچنان دچار آشفتگی روحیم می‌ساختند که بیش از نیم ساعت طاقت ایستادن جلوی کمد یا کشویی که آکنده از عطر فسون بود را نداشتم. بعد روی تخت می‌نشستم و سیگاری آتش می‌زدم تا کمی آرام شوم و برای این‌که بغضم نترکد به بالکنی می‌رفتم که فسون قبلاً در آنجا پرنده‌ها را نقاشی می‌کرد یا یکی دو چیز کوچک بر می‌داشتم و راهی خانه می‌شدم.

برایم روشن بود، همه‌ی چیزهایی که به نحوی با فسون ارتباط دارد، چه اشیایی که در طی نه سال بدون نقشه‌ی قبلی جمع‌آوری کرده بودم و چه وسایل اتاق فسون و بطورکلی همه‌ی اشیای خانه را باید در جایی کنار هم بگذارم و حفظشان کنم. فقط جایش را نمی‌دانستم. پاسخ این پرسش را فقط آنوقتی که مسافرت‌هایم را برای بازدید از موزه‌های کوچک و گمنام آغاز کردم، یافتم.

وقتی که در یک شب برفی ۱۹۸۶ پس از صرف غذا دوباره تمام گل سینه‌ها، گوشواره‌ها و دستبندهایی را که در طی سالها به فسون هدیه کرده بودم زیرو رو می‌کردم یک باره در جعبه‌ای چشمم به هردو لنگه

ی گوشواره‌ای به فرم پروانه و حرف اف افتاد که فسون هنگام تصادف به گوش داشت و سالها ادعا می‌کرد که یک لنگه اش گم شده است. گوشواره را برداشتم و آمدم طبقه ی پایین.

«خاله نصیبه این گوشواره تازه سر از جعبه ی جواهرات فسون در آورده.»
«آخ کمال، هرچه که فسون آنروز به تن داشت، لباس قرمز، کفش... همه را از تو پنهان کردم تا کمتر رنج بکشی. این گوشواره را کمی قبل سر جایش گذاشتم و حالا بین فوری متوجه شدی!»
«آنروز فسون هردو لنگه را به گوش داشت؟»

«شب‌اش پیش از آن‌که نزد تو بیاید، سری به اتاق زد. فکر کردم آمده بخوابد. اما او یک دفعه گوشواره را کیف در آورد و به گوش آویخت. خودم را به خواب زدم و وقتی از در بیرون می‌رفت چیزی نگفتم. دیگر وقتش بود با هم خوش باشید.»

از این‌که فسون به من گفته بود او در اتاق را قفل کرده حرفی به میان نیاوردم. چطور وقتی با هم بودیم متوجه گوشوارش نشدم؟ اما به جای این سوال چیز دیگری پرسیدم.

«خاله نصیبه بار اولی که که به خانه ی شما آمدم گفتم که بالا در حمام جلوی آینه یک لنگه ی این گوشواره را گذاشته و بعد از یاد برده ام. یادت می‌آید همانوقت هم پرسیده بودم که آیا کسی آنرا دیده است.»

«یادم نمی‌آید پسر. اینقدر پاپیچ من نشو و گرنه دوباره اشکم در می‌آید. فسون فقط به من گفته بود می‌خواهد در پاریس تورا با یک گوشواره بخصوص غافلگیر کند. اما نمی‌دانم منظورش کدام گوشواره بود. چقدر دوست داشت پاریس را ببیند.» دوباره به گریه افتاد و از این بابت عذر خواست.

روز بعد اتاقی در هتل دنورد^۱ رزرو کردم. غروب به مادرم گفتم که می‌خواهم به پاریس بروم. چون مسافرت حتماً برای روحیه ام خوب

1 Du Nord

خواهد بود .

مادر پاسخ داد « باشد. اما کمی هم به کارت و زت زت فکر کن. عثمان که نباید اختیار همه چیز را در دست بگیرد.»

۸۱

موزه‌ی بی گناهی

به مادرم نگفتم که دلیل مسافرتم تجارت نیست، چون اگر از من می‌پرسید پس چرا می‌خواهم بروم، جوابی نداشتم و دلم نمی‌خواست پاسخی برای این سوال بتراشم.

در فرودگاه هنوز فکر می‌کردم که اجباری در کار است و هر چه هست به کیفی مربوط می‌شود که باید برای گناهانم پردازم، برای این واقعیت که به اندازه‌ی کافی به گوشواره‌ی فسون توجه نشان نداده‌ام. تازه پام به هواپیما رسیده بود که حس کردم نه بخاطر از یاد بردن می‌روم و نه برای رویا بافتن. هواپیما که از جا برخاست فهمیدم که بیرون از استانبول پیوندی عمیق‌تر و نزدیک‌تر با فسون و قصه‌ی زندگی‌م خواهم داشت. در استانبول همه چیز را از منظر بیماری و اعتیادم به فسون می‌دیدم. بر عکس در هواپیما فسون و بیماری اعتیادم را از دور نظاره می‌کردم. همین اندازه تسکین و ادراک را در پاریس هم بدست آوردم. آنهم در مواقعی که پاکشان خود را از این موزه به آن موزه می‌کشیدم. البته منظورم موزه‌های مجلل و پر و پیمانی مثل لوور و باوورگ^۱ نیست. موزه‌های جمع و جور و بی شماری را می‌گویم که در نگاه اول اصلاً بچشم نمی‌آیند. آنهمه موزه و مجموعه‌های ریز و درشت در پاریس که به ندرت پای کسی به آنجا می‌رسد. به تنهایی از این اتاق به آن اتاق می‌رفتم و وقتی به موزه‌ی ادیت پیاف قدم گذاشتم که فقط با وقت قبلی امکان بازدید از آن وجود داشت (یکی از طرفدارانش آنرا تأسیس کرده بود) شانه، برس مو

1 Beauburg

و تعدادی خرس پارچه‌ای دیدم و در موزه ی پلیس یا موزه‌ی ژاکومارت^۱ — آندره که یک روز تمام در آنجا ماندم، متوجه هارمونی خوب اشیا و تابلوها با هم شدم، آسودگی بسیار در خود حس کردم. سعی می‌کردم از دست نگاه‌های نگهبان موزه که صدای قدم‌هایم را دنبال می‌کرد در بروم و خود را به هیاهوی شهر بزرگ که به درون نفوذ می‌کرد، بسپارم. خود را کسی دیدم که درعین نزدیکی به شهر در دنیای دیگری سیر می‌کند، شهری که حال و هوای خاص و بی‌زمانی‌اش تسکینی برای دردم بود. گاهی به ذهنم می‌رسید که من هم می‌توانم مجموعه‌ی خود را در غالب داستانی بگنجانم و زندگی‌م را که مادر، برادر و همه بطور کلی عقیده داشتند بر باد داده‌ام به شکلی آموزنده برای دیگران شرح دهم. به این شکل که همه‌ی اشیا‌ی باز مانده از فسون را در یک موزه به نمایش بگذارم.

موزه‌ی لوانتینرس نیسیم دکاموندو^۲ که ریشه در استانبول داشت اثری رهایی بخش بر من گذاشت. آنجا بود که فهمیدم می‌توانم بشقاب و قاشق و چنگال‌های خانه‌ی کسکین و حتی مجموعه‌ی نمکدان‌هایی را که در طی هشت سال از آنجا برداشته‌ام، با کمال غرور به نمایش بگذارم. در موزه‌ی پست برایم روشن شد که نامه‌های من و فسون هم قابل نمایش است و در موزه‌ی اشیا‌ی گم شده فهمیدم که همه چیز از دندان مصنوعی عمو طارق گرفته تا صورت حسابها و قوطی‌های دارو وقتی مهر و نشان فسون را بر خود دارند، جزئی از موزه به حساب می‌آیند. وقتی که با تاکسی به موزه‌ی موریس — راول^۳ که یک ساعتی با شهر فاصله داشت رفتم و آنجا مسواکهای آهنگساز را دیدم، فنجان قهوه خوری، عروسک‌ها، دیگر اسباب بازی‌ها و حتی یک قفس با بلبل‌ی آهنین که مرا بیاد لیمون انداخت و چشمانم را پر از اشک کرد دیگر

1 Jaquemart - Andre

2 Levantiners Nissim de Camondo

3 Marice-Ravel

از مجموعه‌ام در خانه‌ی مرحمت خجالت زده نبودم. از آدمی که با شرم و دزدکی، اشیای گوناگون را جمع‌آوری می‌کند، به مجموعه‌داری مغرور بدل شده بودم.

هنوز نمی‌فهمیدم چه اتفاقی در وجودم رخ داده، فقط وقتی که به یک موزه قدم می‌گذاشتم و می‌دیدم که چطور اشیا قادرند کمکم کنند احساساتم را همان‌طور که هست بیان کنم، صاف و ساده احساس خوشبختی می‌کردم. شبی که در بار هتل دنورد نشسته و چهره‌های بیگانه‌ی اطراف را نظاره می‌کردم، دیدم مثل هر ترک نیمه‌روشن فکر و پولدار از خود می‌پرسم که به راستی یک انسان اروپایی در باره‌ی ما چطور فکر می‌کند. پس از آن فکر کردم چطور می‌شود با مردی که استانبول، نیشانتاشی و چوکورکوما را نمی‌شناسد راجع به احساسم نسبت به فسون حرف بزنم. خود را مثل کسی که سالهاست در کشوری غریب بسر می‌برد در نظر آوردم. انگار سالهای سال را با افراد بومی زلاند نو گذرانده‌ام تا در باره‌ی کار، تفریحات و تلویزیون تماشا کردن‌شان، خلاصه تمام خصوصیات نژادی‌شان تحقیق کنم و در این اثنا عاشق دختری شده‌ام و تحقیقات و عشقم با هم مخلوط گشته است. حالا درست حالم به مردم شناسی می‌ماند که بخواهد با نمایش اشیای جمع‌آوری شده‌اش به عمری که در آنجا گذرانده مفهوم و معنایی ببخشد. یعنی اسباب آشپزی، جواهرات، لباس و تابلو را به ازای فروش بلیط در ملاء عام قرار دهد. در آخرین روزهای اقامتم در پاریس به تماشای موزه‌ی گوستاو مورو^۱ نقاش رفتم که پروست او را بسیار محترم می‌شمرد. در پس ذهنم تابلوهای نقاشی فسون را داشتم و می‌خواستم آخرین لحظات را در آنجا بگذرانم. از تابلوهای تاریخی مورو که کمی تصنعی کشیده شده بود، چندان خوشم نیامد اما عاشق خود موزه شدم. مورو سالهای آخر زندگی‌اش را به این گذرانده که آتلیه‌ی دو طبقه و خانه‌ی بغلی‌اش را که بخش بزرگی از زندگی‌اش در آن گذشته بود، به موزه‌ای تبدیل کند که پس از مرگ او بتوان تابلوهای بیشمارش را در

1 Gustav Moreau

آن جا داد. بر همه چیز در این موزه که برای خاطرات و یادها مأوایی
پر احساس شده بود، نوری خاص می تابید .

وقتی روی کف پارکت که با هر حرکتی جر جر می کرد، قدم می زدم
و تک و تنها از این اتاق به آن اتاق می رفتم (نگهبان در حال چرت بود)
حال و هوای زیارت داشتم که بعد هم تکرار شد. طوری که در طی
بیست سال هفت بار دیگر هم به تماشای موزه رفتم. پس از بازگشت
به استانبول و دیدار از خاله نصیبه، بطور مختصر برایش راجع به پاریس
و موزه هایش گفتم و بعد هنگام صرف شام سفره ی دلم را برایش گشودم
«می دانی که من سالهاست اشیای مختلفی از این خانه بلند کرده ام»
با آسودگی و بی خیالی بیماری که علاج یافته و حال وقتی راجع به
مرضش حرف می زند می تواند لبخندی بر لب بیاورد، گفتم «حالا دلم
می خواهد کل این آپارتمان را داشته باشم. کل ساختمانش را»
«چه گفتی؟»

«می خواهم این خانه را بخرم، با هرچه در آن است»

«پس من چه کنم؟»

با لحنی نیمه شوخی نیمه جدی درباره ی این موضوع حرف زدیم. سعی
کردم تا آنجا که امکان دارد کل قضیه را برایش جالب تر کنم مثلاً به او
گفتم که خانه را به معبد یادبودهای فسون بدل خواهم کرد و خاطر
نشان کردم که اینطور کاملاً تک و تنها روی خوشی را نخواهد دید و اگر
دلش خواست می تواند بعد از فروش همانجا زندگی کند.

خاله نصیبه با شنیدن «کاملاً تنها» چند قطره اشک ریخت. بعد به
او گفتم که در نیشانتاشی و در خیابان کوئولوبوستان همانجا که قبلاً
زندگی می کرد یک آپارتمان زیبا برایش پیدا کرده ام.
پرسید «در کدام ساختمان؟»

یک ماه بعد برایش در محله ای زیبا از خیابان کوئولوبوستان آپارتمانی
بزرگ خریدم (درست روبروی همان عمو بده، همان که کیوسک روزنامه
و سیگار داشت). خاله نصیبه خانه ی چوکورکوما را با تمام وسایل به
من بخشید. وکیل آشنایم که جریان طلاق فسون را هم پیش برده بود

توصیه کرد که حتماً خرید را رسمی کنیم و به این ترتیب ماهم همه ی تشریفات را انجام دادیم و با هم به محضر رفتیم.

خاله نصیبه در اسباب کشی هیچ عجله‌ای نشان نداد. مثل یک دختر جوان که آهسته آهسته جهیزیه تدارک می‌بیند، با کمک من برای خانه اش وسایل جدید خرید و کم کم مبله اش کرد. اما هر وقت همدیگر را می‌دیدیم تکرار می‌کرد که قادر به ترک خانه ی چوکورکوما نیست.

« کمال دلم نمی‌آید. با این همه خاطرات چکار کنم.»

«اما من می‌خواهم خانه را به جایی تبدیل کنم که در آن بتوانیم خاطراتمان را به نمایش بگذاریم ، خاله نصیبه »

من مرتب در مسافرت بودم و همدیگر را خیلی کم می‌دیدیم. هنوز نمی‌دانستم با خانه و اشیای داخلش دقیقاً می‌خواهم چه کنم.

سفرهای بعدی‌ام هم به روال همان مسافرت پاریس برنامه ریزی شد. وقتی که به شهر جدیدی قدم می‌گذاشتم به هتلی قدیمی و راحت در مرکز شهر می‌رفتم که از استانبول جایی در آن رزرو کرده بودم و بعد با حوصله و بدون عجله به تماشای موزه‌های مختلف می‌رفتم. مثل یک دانش آموز درس خوان که همه ی تکالیفش را انجام می‌دهد، هیچ کدام را از قلم نمی‌انداختم. به بازارهای مکاره و عتیقه فروشی‌ها سر می‌زدم و گاهی چیزی هم می‌خریدم. مثلاً یک نمک پاش، زیر سیگاری که خانواده‌ی کسکین هم نظیرش را داشتند. چه در ریودوژانیرو یا هامبورگ، باکو، قاهره، لیسبون و یا هر جای دیگر دنیا شبها وقت شام به محلات فقیر نشین می‌رفتم و ساعتها آنجا قدم می‌زدم. از لابلای پنجره‌های باز تلاش می‌کردم هرچه بیشتر از زندگی مردمی سردر بیاورم که جلوی تلویزیون نشسته‌اند و یا در آشپزخانه سرگرم تدارک شام هستند. از زندگی بچه‌ها، پدرها و زنهای جوان با شوهرهای اخمو و آشنای پولداری که عاشق دختر خانواده شده است.

سر صبح در هتل صبحانه‌ی مطبوعی می‌خوردم. بعد تا ساعت گشایش موزه‌ها و قتم را در خیابانها و کافه‌ها می‌گذراندم. کارتی برای مادر یا خاله نصیبه می‌فرستادم. سعی می‌کردم از طریق روزنامه‌های محلی

در جریان حوادث جهان قرار بگیرم و بعد حدود ساعت یازده شاد و سرحال، بادفترچه‌ای در دست به موزه گردی می‌پردازم. در یک روز سرد و بارانی که از موزه ی شهر هلسینکی بازدید می‌کردم، همان شیشه‌های داروی قدیمی را دیدم که در پاتختی عمو طارق پیدا کرده بودم. در موزه‌ی کلاه شهرکی اطراف لیون بنام گازلِس^۱ (ساختمانی نمور و قدیمی که سابقاً کارخانه‌ی کلاه سازی بود) همان‌طور که تک و تنها می‌رفتم، به کلاه‌هایی بر خورد کردم که زمانی پدر و مادرم بر سر داشتند. در بالای برجی قدیمی در اشتوتگارت که به موزه‌ی ایالت ورتمبرگ تبدیل شده بود با دیدن کارت‌های بازی، انگشتر، گردنبند، وسایل شطرنج و نقاشی‌های رنگ و روغنی به خود گفتم که اسباب و اثاثیه‌ی خانواده‌ی کسکین و عشقم به فسون هم باید حق بیرون آمدن از سایه‌ها و قرار گرفتن در معرض نگاه عمومی را داشته باشد. در گراس پایتخت عطر جهان شهری در جنوب فرانسه و دو قدمی دریای مدیترانه یک روز تمام را در موزه‌ی عطر گذراندم و سعی کردم تا شاید بوی فسون را پیدا کنم.

در مونیخ، موزه‌ی نقاشی‌های کهن که پلکانش به هنگام دکوراسیون بندی موزه‌ی بی گناهی برایم الهام بخش بود، تابلویی از رامبراند بنام «قربانی کردن اسحاق» دیدم و به خود گفتم که به راستی جوهر همه‌ی افسانه‌ها در بخشش عزیزترین و پربهاترین چیز بدون هیچ چشم داشتی به تلافی نهفته است. یادم آمد که همین نکته را سالها پیش برای فسون شرح داده بودم. در موزه دلایوی رمانتیک^۲ پاریس مدتی حیرت‌زده روبروی آنچه از ژرژ ساند به جا مانده بود ایستادم. یک فن‌دک، جواهرات، گوشواره و حتی روی یک تکه کاغذ چندتار مویش را هم چسبانده بودند. در موزه‌ی شهر گوتنبرگ مدت‌ها به تماشای چینی‌جات هند شرقی گذراندم. به توصیه‌ی دوستی قدیمی که کارمند سفارت ترکیه در اسلو

1 Gazelles

2 De la vie Romantique

بود روزی اوایل مارس سال ۱۹۸۷ به شهر برویک^۱ رفتم تا موزه اش را ببینم. اما بسته بود. بنابراین دوباره به اسلو برگشتم. شب را در آنجا گذراندم و روز بعد دوباره به برویک رفتم تا از پستخانه‌ای که سیصد سال قدمت داشت، آتلیه‌ی عکاسی و داروخانه‌ی آنتیکاش بازدید کنم. موزه‌ی دریایی تریست که دیوارهایش زمانی حصار زندان بود مرا به این فکر انداخت که در کنار دیگر اشیا یک مدل از کشتی بخاری را که در مسیر سفر کار می‌کرد، هم به نمایش بگذارم. دیدن کشتی در هر حالتی مرا بیاد فسون می‌انداخت. در هندوراس که برای گرفتن ویزایش کلی گرفتاری کشیدم، در موزه‌ی حشرات و پروانه‌ها و در میان توریست‌هایی که با شلوار کوتاه این‌ور و آن‌ور می‌رفتند به فکر رسیدن که می‌توانم تمام جواهراتی را که در طی این سالها به فسون هدیه کرده بودم مثل یک کلکسیون واقعی پروانه به نمایش بگذارم و این طرح را با پشه‌ها و دیگر حشرات خانه‌ی کسکینها تکمیل کنم.

در موزه‌ی داروهای چینی هانکسو لحظه‌ای گمان کردم که جلوی ردیف داروهای عمو طارق ایستاده‌ام. در موزه‌ی تازه تأسیس تنباکو در پاریس وقتی دیدم تعداد ته سیگارهای‌شان به هیچوجه به اندازه‌ی آنچه در این هشت سال گرد آورده بودم، نیست جداً احساس غرور کردم. وقتی که در اکزان پروانس^۲ در یک روز مطبوع بهاری با دقت به گوشه کنار آتلیه‌ی روشن و آفتابگیر پاول سزان^۳ سرک کشیدم حس کردم به شدت خوشبختم.

در خانه‌ی جواهر روکو^۴ در آنتورپن دوباره به ذهنم آمد که گذشته‌ی اشیا مثل روح در وجودشان است و من در هر موزه‌ی کوچک و ساکتی التیام و آرامشی بدست می‌آورم که مرا دوباره به زندگی پیوند می‌زند. اما به

1 Brevik

2 Aix-en Provence

3 Paul Cezannes

4 Rokox

راستی لازم بود، ساعتها در موزه‌ی پر از پیکره‌ها و اشیای قدیمی فروید بالا و پایین بروم تا قدرت دوست داشتن و جرأت به نمایش گذاشتن مجموعه‌ای که خود گردآورده بودم را پیدا کنم؟ به این دلیل در هر سفرم به لندن سری به سلمانی قدیمی موزه‌ی شهر می‌زدم؟ چون دلم برای سلمانی‌های استانبول سری و سوات و راج تنگ شده بود؟

وقتی که در موزه‌ی فلورانس نایتینگل لندن بدنال شاهی برای حضور این پرستار مشهور در دوران جنگ کریم در استانبول می‌گشتم چیزی نیافتم. اما به جایش چشمم به سنجاق سری افتاد که فسون هم یکی نظیر آن را داشت.

در بزانس ساعتها به سکوتی که در قصری قدیمی (موزه‌ی زمان) حکم فرما بود گوش سپردم و به موزه و زمان فکر کردم.

وقتی که در هارلم هلند به تماشای موزه‌ی تایلور رفتم، روبروی جعبه‌ای چوبی پر از مینیاتور، فسیل، سکه و ابزار کار قدیمی یک باره فکر کردم می‌توانم بگویم چه چیزی در این موزه‌ی ساکت یک باره به زندگی معنا بخشیده و تسکینم می‌دهد. اما بعد هرچه فکر کردم نفهمیدم نیروی جاذبه‌ای که مرا به آنجا پیوند می‌داد از کجاست.

احساس خوشبختی را در مادرس^۱ وقتی که از موزه‌ی سنت جورج لندن اولین پایگاه انگلیسی‌ها در هند دیدن می‌کردم هم داشتم. آنهم در حالتی که دستگاه تهویه مطبوع بالای سرم سخت در نبرد با گرمای مرطوب و خفه‌کننده‌ی آنجا بود.

وقتی که در ورونا از پله‌های موزه‌ی کاسل ویچو^۲ بالا می‌رفتم و تابلو‌ها را در نور ابریشمی که کارلوی آرشیکت برآن تابانده بود، نظاره می‌کردم یک دفعه به ذهنم رسید آنچه بیش از خود مجموعه تحت تأثیرم قرار می‌دهد، هارمونی میان تصاویر و اشیاست و همین باعث

1 Madras

2 Castelvechio

شادیم می‌شود. در موزه‌ی اشیا که اول در ساختمان مارتین گریپوس^۱ برلین جا داشت و بعد بی‌خانمان شد، دیدم که عکس این قضیه هم صادق است. آدم می‌تواند در جامعه‌ای با فرهنگ و باذوق هرچه را دوست دارد، هرچه را با معبودش درارتباط است جمع کند حتی وقتی که خانه یا موزه‌ای برای نمایش آن در اختیار نداشته باشد. روح حفظ و نگهداری از هر خانه یا موزه‌ای مهم‌تر است. در اوفیسین^۲ فلورانس جلوی تابلوی «قربانی کردن اسحاق» اثر کاراواجو^۳ برای اولین بار از این‌که نمی‌توانم با فسون به تماشا بایستم غمگین شدم و بعد به خود گفتم، شاید هدف از بازگو کردن قصه قربانی آن باشد که همیشه می‌توان به جای معبود چیزی دیگر را جایگزین کرد و به همین دلیل است که من این همه به وسایلی که در طی سالها از فسون جمع کرده‌ام دلبستگی دارم. هیچ وقت نشد که به لندن بروم و سری به موزه‌ی سرجان سوان^۴ نزنم. جایی که هر چند چیدمان تابلوها به زیباترین نحو ممکن صورت گرفته بود اما در عین حال بسیار شلوغ و درهم ریخته بنظر می‌رسید و من یک بار در آن ساعت‌ها گوشه‌ای تک و تنها ایستادم، گوش به هیاهوی شهر سپردم و فکر کردم که یک روز اشیای فسون را هم همین‌طور به نمایش خواهم گذاشت و فسون از فراز ابرها با لبخندی چشم به من خواهد داشت. اما فقط در موزه‌ی بسیار تأثیرگذار فردریک مارس^۵ بارسلونا که طبقه‌ی اولش پر از کمر بند، گوشواره، کارت بازی، دسته کلید، کسوه‌های بزرگ و کوچک، عطر پاش، دستمال، گل سینه، گردنبند، کیف و دستبند بود فهمیدم، بهترین کاری که می‌توانم با میراث فسون کنم چیست. تور پنج ماهه به امریکا که پایم را به ۲۷۳ موزه‌ی دیگر باز کرد و مخصوصاً

1 Martin- Gropius-Bau

2 Uffizien

3 Caravaggio

4 Sir-John-Soane

5 Frederic-Mares

در موزهی دستکش منهاتان دوباره به یاد آن موزه افتادم. در موزهی تکنولوژی جوراسیک^۱ لوس آنجلس دچار حالتی خاص شدم که در چند موزهی دیگر هم مو بر اندامم راست کرده بود. این که آدمها در زمانی دیگر بسر میبرند و من این وسط یک جایی گیر کرده ام.

در شهر اسمیت فیلد^۲ کارولینای شمالی به موزهی اوا گاردنر رفتم و در آن این پلاکارد را خریدم که ستارهی معروف سینما را در حال تبلیغ برای کاسه بشقاب نشان می دهد. بادیدن عکس های دوران تحصیل، لباس های شب، دستکش و چکمه های اوا گاردنر چنان دلم برای فسون تنگ شد که اگر امکانش را داشتم همانجا مسافرتم را قطع کرده و راهی استانبول می شدم.

دو روز و قتم صرف رفتن به ناش ویل^۳ شد تا بتوانم آنجا مجموعه ای از سرپوش آجیو و نوشابه ببینم. موزه های که به تازگی تاً سیس شده بود و فقط مدتی کوتاه دوام آورد. پس از آن دوباره هوس بازگشت به سرم زد اما مقاومت کردم و به سفر ادامه دادم .

تصمیم قطعی به بازگشت را اما پس از دیدن موزهی تراژدی های تاریخ امریکا در سنت اگوستین^۴ فلوریدا گرفتم که البته آن هم پس از مدتی کوتاه به سرنوشت موزهی پیشین دچار شد. آنجا جلوی اسکلت بیوک مدل ۶۶ جین مانسفیلد^۵ که با همان هم تصادف کرده و کشته شده بود ایستادم و بعد به استانبول بازگشتم . دیگر می دانستم که خانهی واقعی یک مجموعه دار موزه اش است .

زیاد در استانبول نماندم. باکمک چتین شوورلت را در تعمیرگاه شوکت^۶

1 Jurassic Technology

2 Smith field

3 Nashville

4 St. Augustine

5 Janye Mansfield

6 Şevket

پشت جاده‌ی مسلاک^۱ پیدا کردم. وقتی شوورلت را در حیاط تعمیرگاه و زیر درخت انجیر دیدم، قلبم از هجوم احساسات فشرده شد. در صندوق عقب باز بود، مرغ‌ها از در و دیوارش بالا می‌رفتند و بچه‌ها دوروبرش بازی می‌کردند. آن‌طور که شوکت برایمان گفت اوضاع ماشین از زمان تصادف به این طرف تغییر چندانی نکرده بود. هرچند بعضی از قسمت‌های سالم‌اش — مثل در باک بنزین، جلوبندی داخل ماشین و یا یکی از دستگیره‌ها — را در مدل ۵۶‌های دیگر که بیشتر بعنوان تاکسی استفاده می‌شدند بکار گرفته بودند.

سرم را از پنجره‌ی سمت راننده بدرون ماشین بردم و با دیدن جای خالی صفحه‌ی جلو، لمس فرمان ماشین که همسن کودکیم بود و با به مشام کشیدن بوی روکش صندلی‌ها که زیر آفتاب داغ شده بودند حالم دگرگون شد.

چتین با محبت و دلسوزی گفت «کمال چنان شده؟ قدری اینجا بنشینید ! بچه‌ها بدوید یک لیوان آب بیاورید!»

پس از مرگ فسون این اولین بار بود که در حضور دیگران اشک می‌ریختم، اما به سرعت خود را جمع و جور کردم. شاگرد تعمیرگاه با لباسی روغنی و دستانی پاکیزه برایم دریک سینی که رویش نوشته بود «قبرس متعلق به ترکیه است» چای آورد. (اینرا از سر عادت نوشتم. دنبال این سینی در موزه‌ی بیگناهی نگردید) پس از کمی چانه زدن با شوکت دوباره ماشین پدرم را از او خریدم .

چتین پرسید «می‌خواهید چکارش کنید؟»

گفتم «می‌خواهم تا آخر عمرم با این ماشین زیر یک سقف زندگی کنم.»

هنگام گفتن این حرف لبخند بر لب داشتم. اما چتین فهمید که منظورم کاملاً جدی است و مثل دیگران نصیحتم نکرد: اما کمال دنیا که به آخر نرسیده، زندگی باید ادامه پیدا کند. اگر اینرا می‌گفت پاسخ می‌دادم

1 Maslak

که موزه‌ی بی‌گناهی هم جایی برای زندگی است. اما این جواب سر
زبانم ماند و من با کمال غرور چیز دیگری گفتم «در خانه‌ی مرحمت
هم وسایل زیادی دارم که می‌خواهم دورو برم باشند.»
مجموعه دارانی چون گوستاو موروا^۱ که سالهای آخر زندگی‌اش را با
آنچه گرد آورده بود زیر یک سقف گذراند، را استاد خود می‌دانستم.
تحسینشان می‌کردم، به موزه‌هایشان عشق می‌ورزیدم و برای بازدید از
صدها موزه که هنوز با آنها آشنا نشده بودم دوباره راهی سفر شدم.
مجموعه دار

سفرهای دور دنیا و تجربیاتم در استانبول به من آموختند که مجموعه
داران دو دسته اند.

— آنها که به کار خود افتخار می‌کنند و میل دارند کارشان را به
نمایش بگذارند. (بیش از همه در غرب به‌این دسته برخورد کردم)

— مجموعه‌داران شرمگین که ترجیح می‌دهند آنچه گرد آورده اند از چشم
همه پنهان کنند. (حرکتی ماقبل مدرن در رابطه با مجموعه داری)

یک مجموعه دار سربلند موزه را محصول کار پی‌گیر گردآورنده‌اش می‌بیند
و در نظر دارد آنچه را که گرد آورده یک بار به معرض نمایش بگذارد.
این‌که ایده‌ی اولیه از کجا آمده برایش اهمیت چندانی ندارد. در موزه‌های
خصوصی و کوچک امریکا معمولاً قصد اولیه‌ی ایجاد موزه توضیح داده شده
است. در بروشور موزه‌ی تبلیغات و قوطی نوشابه آمده که آدمی به نام تام
یک روز در مسیر مدرسه به خانه قوطی خالی نوشابه‌ای پیدا می‌کند و آنرا
برمی‌دارد. بعد دومی و سومی اضافه می‌شوند. بالآخره تصمیم می‌گیرد که
همه‌ی انواع قوطی نوشابه را جمع کند و به نمایش بگذارد.

مجموعه‌دار شرمنده بر عکس فقط به خاطر میل به گرد آوردن اشیاست
که جمع می‌کند. او هم درست مثل یک مجموعه دار سربلند در آغاز کار
یک چیز مشخص را انبار می‌کند. — همان‌طور که خواننده در زندگی من
هم می‌تواند ببیند — حالا به هر دلیل ممکن تا با آن غم‌اش را تسکین
دهد یا حتی امید یافتن جاذبه‌ای نو برای زیستن، اما چون جامعه‌ای که
مجموعه‌دار شرمنده در آن زندگی می‌کند به کلکسیون و موزه دلبستگی

1 Gustave Moreau

ندارد، او برای سهمی که در بالا بردن دانش اجتماعی دارد تشویق که نمی‌شود هیچ، با او رفتاری در پیش می‌گیرند که احساس کند کارش باعث سرافکنندگی است. تازه مجموعه‌ای را هم که گرد آورده دلیلی برای زخمها و امراض روحیش قلمداد می‌کنند.

در اوایل سال ۱۹۹۲ در پی یافتن پلاکاردهای فیلم، بلیط ورودی سینما، و عکس از پلان‌های مختلف فیلم بودم و در این رابطه با آدم‌هایی در استانبول آشنا شدم که همه چیز را در مورد سینما جمع می‌کردند. آنها مرا به سرعت با حس تحت فشار بودن که بعدها در خیلی جاهای دیگر هم حس کردم، آشنا ساختند.

یک مجموعه دار به نام حفزی^۱ که ساعت‌ها با او سر قیمت عکس‌های فیلم «نیاز به عشق فقط با مرگ از بین می‌رود» و «میان دوزن» چانه زدم، با تمام وجود از من بابت علاقه‌ام به مجموعه‌اش تشکر کرد و بعد تقریباً با حالتی پوزش خواهانه در باره‌ی کارش حرف زد «در حقیقت جدا شدن از هر کدام این عکس‌ها برایم دشوار است، اما مردمی که همیشه مسخره‌ام میکنند و می‌پرسند که چرا خانهم را با این آت و آشغال‌ها پر کرده‌ام، باید حالا بیایند و ببینند که یک انسان تحصیل کرده، از خانواده‌ای متشخص مثل شما به‌این اشیا علاقمند است. می‌دانید! من نه سیگار می‌کشم، نه اهل مشروبم و نه در پی زن. تمام عشق زندگیم جمع آوری عکس فیلم‌ها و هنرپیشه‌هاست. عکسی دارم که در آن پاپاتیا که هنوز بجه‌ای بیش نیست در فیلم «به ناله‌های مادرم گوش دهید» در یک لباس دکولته بر عرشه‌ی کشتی ظاهر می‌شود و از آن گذشته چیزی که جز من نگاه هیچ کسی به آن نیافتاده، یعنی عکس‌های فیلم «قصر سیاه» که فیلم برداری‌اش به علت خودکشی طاهرتان نیمه‌کاره ماند. اگر کمی در خانه‌ی محقرم بمانید نشانتان خواهم داد. وهمچنین عکس‌هایی از فیلم «ایستگاه راه آهن» اولین محصول مشترک آلمان و ترکیه. اینجا اینگه مدل آلمانی که برای لیموناد ترکی تبلیغ می‌کرد، لب اکرم

1 Hifzi

گوشلو^۱ را به نشانه‌ی دوستی با ترکها می‌بوسد.»
وقتی که از او نشان دیگران را که شاید عکس‌های مورد نظرم را داشتند گرفتم، حفظی گفت «یک عده از این مجموعه داران را می‌شناسد که خانه‌شان از کف تا سقف با همین عکس‌ها و پلاکاردها پر شده است. غالباً پیش می‌آید که این افراد از زیادی عکس و روزنامه جایی برای نشستن پیدا نمی‌کنند و معمولاً از سوی افراد خانواده شان طرد می‌شوند (اگر اصلاً ازدواج کرده باشند) و بعد دیگر خانه‌هایشان به آشغال‌دانی واقعی بدل می‌شود. حتماً عکس‌هایی که به دنبالشان هستم جایی انبار شده‌اند، اما پیدا کردن‌شان در میان آن‌همه ریخت و پاش موضوع جداگانه‌ای است. از این گذشته در چنین خانه‌هایی اصلاً نمی‌شود قدم از قدم برداشت .

با این همه حفظی نتوانست رویم را زمین بیاورد و موفق شد مرا تا داخل چندین خانه‌ی پرو پیمان که در استانبول دهه‌ی نود حکم کیمیا را داشتند ببرد.

بعضی چیزهایی را که در موزه به نمایش گذاشته‌ام از همین خانه‌ها می‌آید. قاب عکس‌ها، تصاویر استانبول، کارت پستال، بلیط سینما، منوی رستوران‌های مختلف (آنوقت که به اینجور جاها می‌رفتم، به ذهنم نمی‌رسید یکی را بردارم)، قوطی‌های زنگ زده ی کنسرو، روزنامه‌های قدیمی، ساک‌های خریدی که رویشان تبلیغات فروشگاه‌ها دیده می‌شد، پاکت‌های کاغذی، بطری، عکس‌های هنرپیشگان و دیگر افراد معروف و از همه مهمتر عکس‌هایی از زندگی روزمره‌ی مردم استانبول همان‌طور که با فسون تجربه‌شان کرده بودم. شاهی بهتر از آنها برای آن دوره گیر نمی‌آمد.

صاحب یک خانه‌ی قدیمی دو طبقه در تارلاباشی^۲ که وسط کوهی از آت و آشغال روی یک صندلی پلاستیکی قوز کرده بود (البته در مجموع

1 Ekrem Güçlü

2 Tarlabası

نرمال بنظر می‌رسید) با غرور تمام برایم گفت که صاحب چهل و دو هزار و هفتصد و بیست و چهار قلم جنس است. احساس شرمی که در آن آنجا دچارش شدم در خانه‌ی یک مأمور سابق اداره‌ی گاز که حالا با مادر معلولش در اسکودار بسر می‌برد و تمام خانه‌اش را فقط با یک بخاری گازی گرم می‌کرد، تکرار گشت. اتاق‌های دیگر یخ زده و تاسقف پر بودند، طوری که حتی نمی‌شد به آنها قدم گذاشت. از راه دور چند لامپ، قوطی و چند تکه از اسباب بازی‌های دوران کودکیم را شناسایی کرده و برداشتم. آنچه آنجا به شدت عذابم داد، نه متلک‌های مادر که از همان بستر پسرش را تحقیر می‌کرد، بلکه دیدن این واقعیت بود که این اشیای سرشار از خاطرات انسان‌هایی که یک روز در خیابان‌های استانبول راه می‌رفتند و حالا بیشترشان از دنیا رفته‌اند، امکان گردآمدن در یک موزه را ندارند. هیچکس آنها را طبقه بندی نخواهد کرد، در هیچ ویتروینی قرار نخواهند گرفت و کسی به تماشای‌شان نخواهد نشست. آنروزها درباره‌ی عکاسی یونانی که چهل سال تمام در مراسم عزا و عروسی، تولد، مجالس اداری و کافه‌ها عکس می‌انداحت، شنیده بودم که دیگر نمی‌دانست با آنها نجاتیو چه کند. وقتی به شکل هدیه هم کسی به داشتن‌شان علاقه‌ای نشان نداد، یک روز از سر ناچاری همه را در تنور ریخت و سوزاند. همسایه‌ها آدم‌هایی را که خانه‌شان پر از آت و آشغال بود مورد تمسخر قرار می‌دادند. اطرافیان حتی از آنان وحشت داشتند، چون انسان‌هایی تنها و عجیب بودند که غالباً میان سطل‌های آشغال و گاری‌های کهنه فروشی وول می‌خوردند. یک بار حفظی باحالتی نه چندان متأسف بلکه بیشتر به شکل گزارش گفت که پس از مرگ این آدم‌ها همسایه‌ها جمع می‌شوند تا آنچه به جامانده را به محل قربانی گوسفند ببرند و تقریباً مثل یک آیین مذهبی برای دفع شر به شعله‌های آتش بسپارند. مرد تنهایی به نام نسدت عزیز مقیم توپان (خانه اش پیاده با کسکینها فقط هفت دقیقه فاصله داشت) که مقادیر زیادی اثاثیه جمع کرده بود (نام یک مجموعه دار را به راستی بر او نمی‌شد گذاشت) در دسامبر سال ۱۹۹۶ زیر کوه کاغذهایی که جمع کرده بود خفه شد. جسدش را چهار ماه بعد

وقتی که با رسیدن بهار بویی که از خانه اش بیرون می‌زد، غیر قابل تحمل شد، یافتند. حتی راهرو هم پر از ااثیه بود، طوری که مأمورین آتش نشانی ناچار شدند از طریق پنجره به درون خانه بیایند. وقتی که روزنامه‌ها بالحنی تمسخر آمیز و درعین حال هشدار دهنده راجع به این موضوع نوشتند، استانبولی‌ها بازهم بیشتر به این موجودات عجیب سوءظن پیدا کردند. اینجا یک توضیح کوچک هم بدهم. امیدوارم به نظر خوانندگان زائد نیاید. من همه‌ی آنچه مربوط به فسون بوده در خاطر حفظ کرده‌ام. نسدت عزیز همان مردی است که فسون در جریان احضار روح در هتل هیلتون از او حرف زده بود. البته آنوقت خیال می‌کرد که او مرده است.

متوجه شدم دیگر مجموعه دارانی که به موزه ام و به جاودانه کردن نام فسون خدمت کرده بودند و من دلم می‌خواست با سپاس نامشان را در اینجا بیاورم از عمل پنهانی و زیان‌بار خود شرمندeh‌اند. وقتی که عزمم را جزم کردم تا از تمام خیابان‌هایی که با فسون در آنها بوده‌ام کارت پستی بدست بیاورم با هاستا هالیت^۱ معروفترین کلکسیونر کارت پستال استانبول آشنا شدم. یک نفر دیگر که می‌خواهد ناشناس بماند و من اینجا در کمال خشنودی مجموعه‌ی قفل و دستگیره‌هایش را به نمایش می‌گذارم برایم به نحوی قانع کننده توضیح داد که هر استانبولی (منظورش در درجه‌ی اول مرده‌ها بودند) در طول عمرش بیست هزار دستگیره‌ی در را لمس می‌کند و دست آنهایی که من دوستشان دارم حتماً به بعضی از این دستگیره‌ها خورده است. کسی دیگر به نام سیامی^۲ که سی سال پایانی عمرش را به جمع آوری عکس‌های تمام کشتی‌هایی که از آغاز دوران عکاسی وجود داشت کرده بود و هرجا دو عکس از یک مدل داشت یکی را به من داد. واقعاً مدیون او هستم چون امکان نمایش عکس این کشتی‌ها که هرجا سوت‌شان را می‌شنوم

1 Hasta Halit

2 Siyami

به یاد فسون می‌افتم، به من داد و به این دلیل که مثل یک انسان غربی مجموعه‌اش را بدون خجالت، آشکارا به نمایش گذاشت و دیگری که او هم دوست دارد ناشناس بماند و من مجموعه‌ی عکس‌های کوچکی را که در فاصله‌ی سال‌های ۱۹۷۵ تا ۱۹۸۰ در مراسم خاکسپاری به سینه زده می‌شد از او دارم. اول ساعت‌ها سر هر عکس چانه زد و بعد همان سوال تحقیرآمیز را که از دیگران هم شنیده و جوابی حاضر و آماده برایش داشتم مطرح کرد. «چون می‌خواهم موزه‌ای برپا کنم...»

پاسخ داد «نه منظورم این نبود. می‌خواستم بدانم چرا این کار را می‌کنید.» معنایش این بود که پشت هر مجموعه‌ای قلبی شکسته وجود دارد، دردی عمیق، زخمی در روح که نمی‌خواهیم به آن اعتراف کنیم. غصه‌ی من چه بود؟ مرگ عزیزمی که در مراسم خاکسپاری‌اش نتوانستم عکسی از او به سینه بزنم؟ به این دلیل غصه دار بودم و یا — مثل سوال کننده — دلیلی رسوا داشت که نباید به زبان می‌آمد. دراستانبول دهه‌ی نود فکر ایجاد یک موزه‌ی خصوصی به هیچوجه به ذهن نمی‌رسید و حتی مجموعه داران هم همدیگر را به دلیل اعتیادشان تحقیر می‌کردند و هر وقت فرصتی دست می‌داد، به هم می‌پزدند. پای حسادت رقبا که به میان می‌آمد دیگر کار حسابی بیخ پیدا می‌کرد. پس از کوچ خاله نصیبه به نیشانتاشی و همان طور که با کمک احسان آرشیوتکت در حال تبدیل خانه به موزه بودم بر سر زبانها افتاد که می‌خواهم با صرف پولی فراوان موزه‌ای خصوصی به سبک اروپا ایجاد کنم.

فکر کردم که این شایعه باعث خواهد شد تا نظر تحقیرآمیز دیگر مجموعه داران کمی تعدیل شود. چون حالا دیگر می‌شد آن طور استنباط کرد که من نه به قصد التیام درد درون بلکه فقط بدلیل پولدار بودن و به قصد پز دادن دست به جمع آوری اشیا زده ام.

در همان زمان کانون مجموعه داران هم تأسیس شد. من هم یک بار در جلسه شان شرکت کردم. البته به اصرار حفظی و به این امید که بتوانم چند رقم جنس برای موزه جور کنم. سالن کوچکی را که معمولاً جشن عروسی و مراسمی از این دست در آن برگزار می‌شد برای یک

بعد از ظهر اجاره کرده بودند. به نظرشان غریبه می‌آمد. اعضای کانون که از میان‌شان چند نفری را بعنوان مجموعه دار می‌شناختم (مثل سوفی قوطی کبریتی) همدیگر را با تحقیر می‌نگریستند. اما در یک نقطه با هم توافق داشتند و آن به حساب نیاوردن من بود. کسی با من حرف نمی‌زد. با من مثل یک آدم مظنون و غریبه یا جاسوس بر خورد می‌کردند و به این ترتیب آزارم می‌دادند. بعدها حفظی با لحنی پوزش خواهانه برایم توضیح داد که من در آنها احساس دلزدگی و ناامیدی بوجود می‌آورم. چون منی که هم پول و هم امکانات دارم باید می‌توانستم به میل جمع‌آوری اشیا برای التیام دردهایم غلبه کنم. آنان ساده‌دلانه می‌اندیشیدند که بیماری و حرص جمع‌کردن اشیا با پولدار شدن برطرف می‌شود، اما وقتی داستان عشقم به فسون میان‌شان پخش شد این پیشاهنگان مجموعه‌داری راستین استانبول به یاریم شتافتند و با هم تلاش کردیم تا به هویت زیرزمینی این دسته از مردمان خاتمه ببخشیم .

پیش از انتقال همه‌ی اثاثیه‌ای که در خانه‌ی مرحمت انبار شده بود، سعی کردم مجموعه‌ی اشیا‌ی اتاقی را که بیست سال پیش با فسون در آن بسر برده بودم بررسی کنم. (به جای جیغ و داد و فحش‌های بچه‌ها که فوتبال بازی می‌کردند حالا فقط زوزه‌ی دستگاه تهویه‌ی مطبوع به گوش می‌رسید). وقتی این اشیا را به چوکورکوما بردم و در کنار باقی وسایل که در سفرهایم خریداری کرده بودم، وسایل خانه‌ی کسکین‌ها، آن چیزهایی که از میان آشغال پیدا کرده و یا از اعضای کانون و آشنایان خریده بودم قرار دادم، پیش چشم تصویرری یا بهتر بگویم ایده‌های ظاهر گشت که در مسافرت‌های خارجی و به خصوص در بازارهای مکاره‌ی آن ولایات به سراغم می‌آمد.

این اشیا، همه‌ی این گلدان‌ها، سگ‌های چینی، انگشترانه‌ها، مدادها، سنجاق‌های سر و زیر سیگاری‌های جووو و اجور در ست مثل لک لک‌هایی که سالی دوبار از آسمان استانبول می‌گذشتند، در همه‌ی جهان پراکنده بودند. این فنک را که روزی به فسون هدیه کرده بودم

حالا در بازارهای مکاره‌ی آتن ورم می‌دیدم. مدلهای نظیر آن در مغازه‌های پاریس و بیروت یافت می‌شد. این نمکدان که دو سال تمام بر سر میز کسکین‌ها جا داشت، محصول کارخانه‌ای در استانبول بود و من آنرا به کرات در کافه‌های ساحل بسفر دیده بودم ولی همین نمکدان پایش به یک رستوران محله‌ی مسلمان نشین دهلی نو و یک غذاخوری در بخش قدیمی قاهره، بازار مکاره‌های در بارسلونا که روزهای یکشنبه در پیاده رو بر پا می‌شد و فروشگاه‌ی کوچکی در رم که لوازم خانگی می‌فروخت هم باز شده بود. این نمکدان برای اولین بار در جایی تولید شده و بعد کارخانه‌های کشورهای دیگر از آن کپی برداری کرده بودند و می‌توان اینطور نتیجه گرفت که از دریای مدیترانه تا بالکان میلیون‌ها نمونه از آن در زندگی میلیون‌ها خانواده مورد استفاده قرار گرفته بود. این که یک مدل نمکدان اینطور در گوشه و کنار جهان پخش شود به اندازه‌ی کوچ پرنندگان مهاجر و نحوه‌ی ارتباط آنان که همیشه یک مسیر مشخص را طی می‌کردند، عجیب و اسرار آمیز به نظر می‌رسید. بالأخره یک وقتی موج جدیدی از نمکدان به بازار آمد و جای آن قدیمی‌ها را گرفت. مثل باد لودس^۱ که همیشه با خود چیزهای جدیدی به ساحل می‌کشاند و مردم نمکدان‌های قدیمی را فراموش کردند. بدون آن که اصلاً بفهمند که با این وسیله ارتباط برقرار کرده و مدت‌ها زندگیشان را در کنار آن گذرانده بودند.

وسایل جمع شده در خانه‌ی مرحمت را با همان تختخواب و پتویی که بوی نا می‌داد و روتختی آبی رنگش به پشت بام تازه تعمیر شده‌ی موزه بردم. همانجا که پیشتر بشکه‌های ذخیره‌ی آب خانوادگی کسکین قرار داشت و مرکز موش، عنکبوت و سوسک بود و حالا تبدیل به اتاقی روشن و تمیز شده بود که می‌شد از آنجا آسمان پر ستاره را دید. پس از قرار دادن تختخواب سر جای خودش و سه استکان راکی هوس کردم میان همان اشیا که مرا به یاد فسون می‌انداختند بخواهم. در همان حال و

1 Lodos

هوا که پر از بوی او بود. به کندی و شبح وار از پله‌های تیز و دراز بالا رفتم و خود را روی تخت انداختم و فوری خوابیدم. بعضی از آدم‌ها خانه‌شان را با اشیای مختلف پر می‌کنند تا پس از مرگشان به موزه بدل شود. من بر عکس تمام تلاشم در این بود، خانه‌ای را که تبدیل به موزه شده بود با تخت و اتاق و حضورم تبدیل به جایی برای زندگی کنم. چه چیزی زیباتر از خوابیدن در جایی است که پر از اشیای آشنا و یادگارهای لحظات پر از حس و حال زندگی باشد.

بیشتر شب‌های بهار و تابستان را آنجا سر می‌کردم. در مهندسی ساختمان آرشیو مکان‌هایی را آزاد گذاشته بود که عمقشان به اندازه‌ی وجود خود مجموعه حس می‌شد. در موزه‌های حقیقی می‌شود تبدیل زمان به مکان را دید.

البته به نظر مادرم گذراندن شبها روی پشت بام عجیب می‌آمد. اما چون غالب شب‌ها با او شام می‌خوردم و دوباره با دوستان قدیمی (به جز زعیم، سیبل و وابستگان شان) رفت و آمد داشتم و با آنها به کشتی رانی در سوادیه و جزیره‌ی شاهزادگان می‌رفتم و چون بنظر می‌رسید که فقط اینطوری امکان رهایی از غم نبودن فسون برایم میسر است هیچ وقت مخالفتی نشان نمی‌داد و حتی در حضور دیگران هم تلاش نمی‌کرد تا مرا از طرح برپایی موزه منصرف کند «هرچه می‌خواهی از کمد من بردار، کشوها را هم نگاه کن! این کلاه‌ها را که دیگر سرم نمی‌گذارم. کیف‌ها را هم ببر! وسایل پدرت را هم همین‌طور... و اسباب خیاطی و دگمه‌ها. در این سن و سال که دیگر نمی‌توانم خیاطی کنم. لازم نیست برای خرید اینها پول خرج کنی»

وقتی که در استانبول بودم معمولاً ماهی یک بار به ملاقات خاله نصیبه می‌رفتم که با خانه و محله‌ی جدید کاملاً اخت شده بود. یک بار با هیجان زیاد برایش تعریف کردم که در برلین مجموعه‌ی داری به نام

هاینز برگ گرون^۱ زندگی می‌کند که با شهر قرارداد بسته تا آخر عمر در زیر شیروانی موزه‌ی خودش زندگی کند «فکرش را بکن. یک بازدید کننده می‌تواند در اتاقی و یا روی پله باکسی که موزه را بوجود آورده برخورد کند. خیلی جالب است نه خاله نصیبه؟»
«خدا عمرت رادراز کند.» گفت و سیگاری آتش زد. بعد چند قطره اشک برای فسون ریخت و بدون پاک کردن آن همان‌طور با سیگاری بر گوشه ی لب به من لبخند زد.

1 Heinz Berggruen

خوشبختی

یک شب مهتابی حدود نیمه شب در پشت بام بدون پرده ی چوکورکوما از خواب پریدم. از سوراخ کف اتاق به پایین و موزه ی تقریباً خالی نگاه کردم. از پنجره های موزه که گاهی فکر می کردم هیچ وقت کارش به اتمام نخواهد رسید، نور نقره ای ماه به داخل می تابید و وسعت و خلوتش را به نظرم وحشتناک یا بهتر بگویم بی نهایت جلوه می داد.

به طبقات نگاه کردم که مثل بالکن خانه ها در فضا معلق بودند، به آنچه در آن سال ها گردآورده بودم. خیلی هاشان هنوز در جعبه بودند، اسباب و اثاثیه ی خانواده ی فسون، شوورلت اوراق و زنگ زده، بخاری، یخچال، تلویزیون که هشت سال سر شام روبرویش می نشستم. حس کردم مثل جادوگر قبيله

که روح اشیا را می شناسد سرگذشت اینها از وجودم سر برمی آورند. در آن شب برایم روشن شد که موزه حتماً نیاز به یک کاتالوگ کامل دارد که در آن سرگذشت هر وسیله به تفصیل بیان شود و حاصل جمع این سرگذشتها باید عشقم به فسون و ستایشم از او را به نمایش بگذارد.

در نور پریده رنگ ماه انگار بسیاری اشیا در فضا شناور بودند، هرکدامشان مثل اتم تقسیم ناپذیر ارسطو مرا به یاد لحظه‌ای یگانه می انداختند، درست مثل دقایق مجرد که در پیوند خود خط زمان را ایجاد می کنند، این اشیا هم باید به هم می پیوستند تا داستان زندگی مرا تعریف کنند.

کاتالوگ موزه‌ی من باید بدست یک نویسنده و به شکل رمان در می آمد. خودم نمی خواستم همچین کاری را امتحان کنم. باید این کار را به عهده ی چه کسی می گذاشتم؟

اینطور شد که به اورهان پاموک زنگ زدم. او هم این کتاب را از زبان من و در فرم اول شخص مفرد به رشته ی تحریر در آورد. پدر و عموی او یک زمانی با با پدرم رابطه ی تجاری داشتند. از خانواده‌های قدیمی نیشانتاشی هستند که ثروتشان را از دست دادند. او می توانست ریشه‌های قصه‌ام را به خوبی درک کند. از این گذشته درباره‌ی او شنیده بودم که قصه گوی بسیار خوبی است و کارش را درست انجام می دهد. برای اولین قرار ملاقات مان خود را کاملاً آماده کردم. پیش از آن که موضوع فسون را پیش بکشم برایش توضیح دادم که در طی پانزده سال گذشته از هزار و هفتصد و چهل و سه موزه در سراسر جهان بازدید کرده و بلیط ورودی‌شان را هم نگه داشته‌ام. برای آن که توجهش را جلب کنم راجع به موزه‌ی نویسندگان مورد علاقه‌اش مخصوصاً بیشتر حرف زدم. شاید وقتی برایش می گفتم که در موزه‌ی داستایوفسکی سنت پترزبورگ تنها قطعه ی معتبر — یک کلاه — را زیر یک محفظه‌ی شیشه‌ای نگه داری می کنند و جلویش هم نوشته‌اند «به راستی متعلق به داستایوفسکی» یوزخندی هم به لب آورد. راستی اگر برایش بگویم که در همان شهر ساختمان موزه ی ناباکوف در زمان استالین دایره سانسور ایالتی بوده چه خواهد گفت؟ اشاره کردم که در

موزهی مارسل پروست (ایلیریس کامبری)^۱ پرتزهی شخصیت‌های کتاب پروست مرا به جای توجه به رمان‌ها به خود پروست علاقه مند ساخت. نه به راستی بازدید از موزهی نویسندگان به هیچوجه زائد نبود. این که پس از مرگ اسپینوزا فیلسوف هلندی کتاب‌هایش را به سبک قرن هفدهم بر اساس قطر آنان طبقه بندی و در خانه اش رینسبورگ^۲ هلند به نمایش گذاشته بودند به نظرم کاملاً درست می‌آمد و راستی چقدر آنروزی که به تماشای موزهی تاگور رفتم خوشبخت بودم. همان‌طور که گوش به هیاهوی کلکته و چشم به نقاشی‌های تاگور داشتم بوی کپک زدگی موزهی قدیمی آتا تورک را به خاطر آوردم. راجع به عکس‌های خانه‌ی پیر آندلو^۳ در آریگنت گفتم که به نظرم شبیه عکس‌های خانوادگی خودمان بود. راجع به منظره‌ی استکهلم که می‌شد از پنجره‌ی موزه‌ی اشتیرن برگ^۴ دید حرف زدیم. بعد به خانه‌ی محقر ادگار آلن پو در بالتیمور^۵ رسیدیم که در آن با خاله و دختر خاله‌اش ویرجینیا زندگی می‌کرد. بعدها با دختر خاله‌اش ازدواج کرد. (بی دلیل نبود که این خانه با اتاق‌های محقرش در محله‌ی قدیمی بالتیمور امروزین برایم یاد آور محیط آشنای خانه‌ی کسکین‌ها بود) برای اورهان پاموک از فوق العاده ترین موزه‌ی نویسندگان یعنی موزه‌ی ماریو پراز^۶ در رم هم تعریف کردم و گفتم که اگر او هم بخواهد چون من با وقت قبلی به تماشای این تاریخ نگار بزرگ دوران رومانتیزم که در زمینه‌ی ادبیات و نقاشی صاحب نظر بود برود، باید حتماً پیش از آن کتابی را که مجموعه‌ی عجیب او را اتاق به اتاق و نکته به نکته مثل یک رمان توضیح می‌دهد بخواند. موزه‌ی تاریخ پزشکی فلورن در

1 Illiers Combray

2 Rijsburg

3 Pirandello , Arigent

4 Strind berg

5 Edgar Allen Poe Baltimore

6 Mario Praz

روئا^۱ هر چند پر از کتاب بود، اما با این که نویسنده در همین خانه متولد شده بود کتاب‌ها همه متعلق به پدرش و فقط راجع به علم پزشکی بود، بنابراین می‌شد از خیر بازدید از این موزه گذشت.

به اینجا که رسیدم مستقیم در چشم‌های نویسنده خیره شدم «حتماً از طریق نامه‌های فلوبر اطلاع دارید که محرک نویسنده در مادام بواری لوئیزه کولت^۲ بوده که با او درست مثل رمان در مسافرخانه‌های ولایات و در کالسکه عشق بازی می‌کرده. او به هنگام نوشتن این رمان همیشه از یک کشو طره مویی تابدار، دستمال و یا دمپایی لوئیزه را در می‌آورده، می‌بوسیده، می‌بوییده و در تصورش او را می‌دیده که این دمپایی را به پا دارد.»

«نه نمی‌دانستم، اما به نظرم جالب می‌آید.»

«من هم زنی را آنقدر دوست داشتم که موها، دستمال‌ها و هزاران وسیله دیگرش را حفظ کرده و با وجود آن‌ها خود را تسکین داده‌ام. اجازه می‌دهید سرگذشتم را صادقانه برایتان شرح دهم؟»

«خواهش می‌کنم.»

در این اولین قرار ملاقات در هونکار، همان فوایه‌ی سابق سه ساعت تمام برایش حرف زدم و تمام سرگذشتم را آن‌طور که در لحظه به ذهنم می‌رسید یعنی کاملاً بهم ریخته تعریف کردم. بسیار هیجان زده بودم و پس از سه استکان راکوی وقتی سرم گرم شد و شوق گفتن بالا گرفت سرگذشتم را بی‌پروا تر از آنچه بود با رنگ و لعاب بیشتر تصویر نمودم

گفت «من فسون را می‌شناسم و از مرگش بسیار متأسف شدم. او در بوتیکی همین نزدیکی‌ها کار می‌کرد و در جشن نامزدی‌تان در هیلتون با او رقصیدم.» «واقعاً؟ چه آدم فوق‌العاده‌ای بود؟ منظورم زیبایی‌اش نیست، بلکه روحش را می‌گویم. هنگام رقص راجع به چه مسائلی حرف زدید؟»

«حالا که شما همه‌ی وسایل مربوط به فسون را حفظ کرده‌اید، میل دارم آنها را ببینم.»

1 Flaubert , Rouen

2 Louise Colet

او به چوکورکوما آمد و به مجموعه‌ام که دیگر تقریباً در ساختمان یک موزه جا داشت، علاقه‌ی بسیار نشان داد. گاهی وسیله‌ای را دست می‌گرفت. مثلاً این کفش زرد رنگ که فسون در اولین ملاقات‌مان بپا داشت و بعد از سرگذشت آن پرسید. من هم برایش گفتم.

پس از آن مرتب با هم کار می‌کردیم. هر وقت در استانبول بودم یک بار در هفته شبی به پشت بام من می‌آمد و مثلاً می‌پرسید چرا اشیا باید به همان ترتیبی که در ذهنم هستند، در موزه جا بگیرند و باز به همان ترتیب هم سرگذشتشان در رمان بیاید. من هم با کمال میل پاسخ می‌گفتم. از این‌که با دقت به حرف‌هایم گوش می‌داد و یادداشت بر می‌داشت خوشم می‌آمد و غرورم ارضا می‌شد «رمان‌تان را به پایان برسانید تا مردم هنگام بازدید از موزه آنرا در دست بگیرند و از ویتروینی به ویتروینی دیگر بروند و به این ترتیب رد پای عشقم به فسون را دنبال کنند. بعد من هم با لباس خانه از پشت بام می‌آیم و با آنها قاطی می‌شوم.»

پاسخ می‌داد «اما شما هم که هنوز موزه‌تان را به اتمام نرسانده‌اید.»

«در دنیا موزه‌های زیادی وجود دارد که هنوز ندیده‌ام و بعد دوباره سعی می‌کردم برایش توضیح دهم که سکوت یک موزه چه تأثیری بر روحم دارد و چقدر باعث خوشبختی‌ام می‌شود که در یک سه‌شنبه‌ی معمولی در گوشه‌ای دور دست از جهان به موزه‌ای گمنام قدم بگذارم و همان‌طور که از دست نگاه‌های نگهبان در می‌روم اتاق به اتاق بگردم. پس از بازگشت از چنین مسافرتی فوراً به اورهان پاموک زنگ می‌زدم و گزارش بازدید از موزه‌ای را که اینبار دیده بودم می‌دادم و در اولین دیدارمان کاتالوگ، بلیط ورودی و گاهی هم چیزهای کوچکی را که از آنجا کش رفته بودم نشان می‌دادم، مثل این تابلوی کوچک راهنما.

یک بار پس از بازگشت وقتی که همه‌ی گزارش‌ها را دادم، دوباره از اورهان پاموک پرسیدم که رمانش چقدر پیش رفته و او پاسخ گفت «من رمان را از زبان اول شخص مفرد می‌نویسم.»

«چه گفتید؟»

«شما در کتاب سرگذشت‌تان را از زبان اول شخص مفرد یعنی خودتان خواهید

شنید. به همین دلیل مدت‌هاست سعی می‌کنم خود را به جای شما بگذارم و به شما تبدیل شوم.»

با فروتنی پاسخ دادم «اما من که موضوع اصلی نیستم.» پس از ساعت‌ها کار در پشت بام و نوشیدن چند گیلایس راکی حس کردم از بازگویی قصه‌ی فسون و شرح تجربیاتم خسته شده‌ام. وقتی او رفت روی تختم دراز کشیدم و به این که چرا به نظرم نوشتن قصه در فرم اول شخص مفرد غریب می‌آید، فکر کردم. شک نداشتم که داستانم بعد از این کار هم فقط به خودم تعلق خواهد داشت و او هم حتماً این موضوع را در نظر خواهد گرفت. اما از به گوش رسیدن صدای او به جای خودم احساس بیگانگی می‌کردم. آن را نوعی ضعف می‌دیدم. مدت‌ها به این فکر عادت کرده بودم که من برای بازدیدکنندگان قصه‌ام را تعریف کنم و آنان را به تماشای اشیای مختلف ببرم. بارها به وضوح در ذهن دیده بودم که چطور موزه را باز می‌کنم و نقشم را به عهده می‌گیرم. حالا این که اورهان پاموک جایم را بگیرد و مردم نه صدای من که صدای او را بشنوند به شدت اذیتم می‌کرد.

دو روز بعد از او راجع به فسون پرسیدم. دوباره در پشت بام نشسته بودیم و هرکدام یک گیلایس خالی راکی را پیش رو داشتیم.

«می‌توانید برایم بگویید که چطور آنشب با فسون رقصیدید؟»

اول کمی طفره رفت. معلوم بود خجالتش می‌آید. اما بعد از یکی دو گیلایس راکی با کمال میل چگونگی رقص با فسون را در ربع قرن پیش برایم تعریف کرد، طوری که اعتماد صد در صدم را بدست آورد. مطمئن شدم که هیچ کس دیگر نمی‌تواند به خوبی او قصه‌ام را برای بازدیدکنندگان شرح دهد. پس از آن به این نتیجه رسیدم که خودم به اندازه‌ی کافی حرف زده‌ام و درستش اینست که او داستان را به انجام برساند. از اینجا به بعد را از زبان پاموک خواهید شنید. مطمئنم که او در این صفحات پایانی همان دقتی و ظرافتی را به کار خواهد برد که آنوقت با فسون. به امید دیدار!

سلام من اورهان پاموک هستم.

با اجازه‌ی کمال می‌خواهم اول از همه رقصم را با فسون شرح بدهم. فسون زیباترین دختر آنشب بود و مردها برای رقصیدن با او سر و دست می‌شکستند.

من آنقدر خوش تیپ نبودم که توجهش را جلب کنم و با این که پنج سال تفاوت سنی داشتیم نه پختگی لازم و نه اعتماد بنفس کافی داشتم تا دلش را بدست بیاورم. مغزم پر از کتابهای جورواجور و هزاران نوع تعهد اخلاقی و اجتماعی بود که مانع می‌شدند در شبی آنچنان از زندگی لذت کافی ببرم. از آنچه در سرم می‌گذشت، خوانندگان حتماً مطلع هستند.

با این همه فسون تقاضای رقصم را رد نکرد. از پس او به سمت پیست رقص می‌رفتم و از تماشای هیکل کشیده و شانه‌های بی‌نقص‌اش کیف می‌کردم. یک بار برگشت و با لبخندی به من قوت قلب داد. دستش گرم و نرم بود و وقتی که دست دیگر را بر شانه‌ام گذاشت، غرق غرور شدم. انگار که این حرکت نه بخشی از رقص بلکه نشانه‌ی نزدیکی‌اش به من باشد. در حین رقص و همان طور که می‌چرخیدیم از نزدیکی پیکر زیبا و بلندش، سینه‌ها و شانه‌اش سرگیجه گرفتم. باتمام مقاومتی که عقلم می‌کرد، خیالات‌ام افسار گسیخته با من می‌چرخیدند و پیش می‌رفتند. ما حتماً پس از رقص دست به دست به سمت باری‌رفتم، در حد مرگ عاشق هم می‌شدیم، زیر درختان یک دیگر را می‌بوسیدیم و بعد ازدواج می‌کردیم.

تصمیم داشتم سر صحبت را با او باز کنم. اما چیزی به ذهنم نرسید، جز آن که بگویم او را گاه و بیگاه در نیشانتاشی از پیاده رو می‌دیدم که در مغازه مشغول است. اما به این ترتیب فقط به او یاد آور شدم که دختر فروشنده‌ای بیش نیست. اصلاً دنباله‌ی این حرفم را نگرفت. هنوز اولین آهنگ به نیمه نرسیده بود که فهمیدم از من آبی گرم نخواهد شد. دیدم که از بالای شانه‌ام حواسش سر میزهاست و می‌خواهد بداند که با که نشسته و که با که می‌رقصد. می‌خواست بداند مردانی که به او علاقه نشان داده بودند، حالا سرگرم صحبت با چه کسانی هستند. چند زن زیبای دیگر در جمع است و حرکت بعدیش چه باید باشد. با کمال شادی دست راستم را بر پشتش کمی بالاتر از حد کمر گذاشته بودم و با نوک انگشت اشاره و وسطی هر جنبش کوچکی را در مهره‌هایش حس می‌کردم. انگار نبضش را در دست داشته باشم. به نحو فوق‌العاده‌ای خود را صاف نگه می‌داشت. سرگیجه داشتم. سالها نتوانستم فراموشش کنم. فکر می‌کردم همه چیزش را حس میکنم. استخوان‌هایش،

خونی که در رگهایش جریان دارد، سرزندگی‌اش، اشتیاقش به هر چیز تازه ای، حرکات اعضای داخلی بدنش، ظرافت اسکلتش. باید خیلی جلوی خودم را می‌گرفتم تا در آغوشش نکشم. وقتی که پیست رقص پرت‌تر شد یک بار زوجی به ما برخورد کردند و باعث شدند که بیشتر به هم بچسبیم. جریان برق از تنم گذشت و برای مدتی زبانم بند آمد. با نگاه کردن به موها و گردنش به سعادتی فکر کردم که با او بدست خواهم آورد. به خاطرش حاضر بودم کتابها و نویسندگی رابوسم و کنار بگذارم. بیست و سه سال داشتم و از این که دوستان و بورژوازی نیشانتاشی در رابطه با علاقه ام به نویسنده شدن لبخند بزنند و بگویند: در این سن و سال چیزی از زندگی سرم نمی‌شود، به شدت خشمگین بودم. سی سال بعد، حالا که این صفحات را تصحیح می‌کنم، می‌خواهم اشاره کنم که آن افراد حق داشتند. اگر آن زمان زندگی را می‌شناختم، هنگام رقص زمین و زمان را به هم می‌دوختم تا توجه فسون را جلب کنم و اگر فقط تصورش را می‌کردم که برایش جذابیتی دارم نمی‌گذاشتم آن طور از دستم لیز بخورد و در برود.

گفت «چقدر خسته شدم، بعد از دومین ترانه می‌خواهم بروم بنشینم.» با ادبی که از فیلم‌ها یاد گرفته بودم او را تا سر میزش همراهی کردم. همانوقت فکری به سرم زد، گفتم «سرو صدای اینجا وحشتناک است.» و بعد حتی با زرنگی ادامه دادم «بهتر نیست برویم طبقه ی بالا و در آرامش حرف بزنیم.» با توجه به هیاهوی آنجا احتمالاً حرفم رانشنید. هرچند از قیافه‌ام می‌شد نیت قلبی‌ام را حدس زد.

گفت «حالا دیگر باید پیش والدینم بنشینم.» و با حرکتی ظریف از من رو برگرداند.

وقتی که کمال دید اینجا حرفم را قطع کردم بسیار تشویقم کرد «بله، همیشه همین طور رفتار می‌کرد. شما به درستی ترسیم کردید. باید از شما تشکر کنم که حتی بخش‌هایی که برای خودتان برخوردارنده بود، حذف نکردید. به راستی آنچه اهمیت دارد غروراست. با موزه‌ام می‌خواهم نه فقط به ملت ترک بلکه به دیگر آدم‌هایی هم که در این کره ی خاکی زندگی می‌کنند یاد بدهم به زندگیشان افتخار کنند. من خیلی سفر کرده‌ام و دیده‌ام که غربیان معمولاً

به خود مغرور هستند. در حالی که بخش بزرگی از بشریت به دلیلی شرمنده است. وقتی چیزی که از آن شرم داریم در یک موزه به نمایش گذاشته شود تبدیل به چیزی خواهد شد که می توان به آن افتخار کرد. «

این اولین خطابه‌ای بود که کمال حوالی نیمه شب در پشت بام تحویلیم داد. برایم عجیب نبود. در استانبول هر کسی که با یک نویسنده برخورد می‌کرد، خود را ناچار به ادای نطقی اخلاقی می‌دید. اما آنچه من می‌خواستم در این کتاب به رشته‌ی تحریر درآورم برای خودم هم هنوز روشن نبود.

یک بار دیگر کمال از من پرسید «می‌دانید چه کسانی بیش از همه مرا متوجه این نکته‌ی اساسی کردند که مسئله‌ی اصلی موزه‌ها غرور است؟ نگهبانان موزه! در هر کجای دنیا و هر وقت از نگهبان موزه‌ای چیزی پرسیدم با غرور پاسخی جانانه تحویلیم داد. در موزه‌ی استالین گرجستان زن نگهبان یک ساعت تمام در این‌مورد که استالین چه مرد بزرگی بوده داد سخن داد. در موزه‌ی رمانتیک پورتو^۱ نگهبان مهربانی با غرور و به تفصیل برایم از اهمیت کارلو آلبرتو^۲ پادشاه ساردینی (۱۸۴۹) که سه ماه آخر عمرش را در موزه گذرانده بود، در ارتباط با رمانتیزم پرتقال حرف زد. پس اگر در موزه‌ی ما هم بازدیدکنندگان سوالاتی طرح کنند باید نگهبانان آمادگی پاسخ راجع به مجموعه‌ی گرد آوری شده توسط کمال باسماچی^۳، عشقم به فسون و اهمیت وسایل مربوط به فسون را در کمال غرور داشته باشند. در کتاب‌تان بنویسید اهمیت وجود نگهبان برعکس آنچه افکار عمومی می‌اندیشد، حفاظت از اشیاء (البته هرآنچه با فسون سرو کار داشته باشد باید تاابد بخوبی حفظ شود) و تذکر دادن به بازدیدکنندگان پرسرو صدا و منع آدامس جویدن و ماچ و بوسه نیست. بلکه بیش از آن دادن این حس به مردم است که در محلی مقدس، مثل مسجد هستند. باید در آنان حس فروتنی، احترام و سرسپردگی ایجاد کنند. نگهبانان موزه‌ی بی‌گناهی باید — براساس روح مجموعه‌ها و سلیقه‌ی فسون

1 Romantik Museum Porto

2 Carlo Alberto

3 Kemal-Basmacı

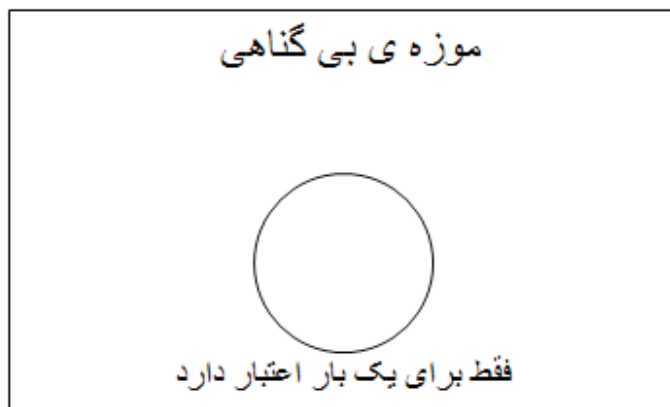
— اونیفرمی ابریشمی به رنگ قهوه‌ای سوخته تن کنند و بلوزی به رنگ صورتی روشن روی آن بپوشند. به هیچوجه اجازه‌ی تذکر دادن به بازدید کنندگانی که آدامس می‌چوند و یا یک دیگر را می‌بوسند، ندارند. در موزه ی بی‌گناهی باید همیشه بروی عشاقی که جایی برای ماچ و بوسه ندارند باز باشد.

گاهی حرف‌های کمال پس از دو گیلانسی راکی جنبه‌ی امر و نهی و دستور پیدا می‌کرد که مرا بیاد نویسندگان سیاسی کار دهه‌ی هفتاد می‌انداخت. بعد دیگر یادداشت برنمی‌داشتیم و دلم می‌خواست برای مدتی او را نبینم. اما جاذبه‌ی قصه‌ی فسون و فضای موزه دست از سرم برنمی‌داشت و بالأخره دوباره مرا بسوی مرد خسته‌ای می‌کشاند که در اتاق پشت بامش به محض یاد آوری فسون سراغ مشروب می‌رفت و بر اثر مستی بازهم بیشتر در دنیای او گم می‌شد و آنجا دوباره به نطق‌هایش گوش می‌دادم.

« فقط فراموش نکنید اصل قضیه این است که از هرکجا بتوان تمام مجموعه را در میدان دید داشت. چون مردم به‌این ترتیب می‌توانند همه‌ی اشیا و به‌این ترتیب کل قصه‌ام را ببینند. پس کم کم زمان را از یاد خواهند برد. این فراموشی شاید بهترین تسلا برای انسان باشد. در موزه‌های شاعرانه‌ای که با عشق تنظیم شده آنچه به راستی باعث تسکین‌مان می‌شود نه دیدن اشیای قدیمی و عزیز بلکه بی‌زمانی حاکم بر آنان است. این‌را حتماً در کتاب‌تان بنویسید. راستی جریان نوشتن این کتاب را هم نباید مخفی نگه داریم. دست نوشته‌ها و نسخه‌ی خطی را به من بدهید تا به نمایش بگذارم. چقدر دیگر وقت می‌خواهید؟ خوانندگان هم حتماً مثل شما دل‌شان می‌خواهد به تماشای موزه بیایند تا مو، لباس‌های فسون و همه‌ی چیزهای دیگر را ببینند. حتماً در پایان کتاب نقشه‌ی شهر را هم بیاورید تا مردم بتوانند به راحتی موزه را پیدا کنند. کسی که قصه‌ی مرا بخواند حتماً خیابان‌های استانبول را آن‌طور که در دوران آشنایی من و فسون بود در ذهن خواهد داشت. همه‌ی خوانندگان کتاب باید یک بلیط مجانی هم برای بازدید از موزه دریافت کنند. بهترین کار این‌ست که در هر جلد کتاب یک بلیط هم بگذاریم که در جلوی در با مهر مخصوص موزه باطل شود.»

«جای بلیط کجا باشد؟»

« همینجا دیگر»



«مرسی یک فهرست مشحصات هم برای افراد نیاز داریم. تازه از وقتی که اینجا با هم کار می کنیم فهمیده ام به راستی چند نفر در سرگذشتم نقش داشته اند. اسم همه شان را حتی خودم هم نمی توانم در خاطر نگه دارم.» رفتن سراغ افرادی که در داستان نقشی داشتند زیاد باب طبع کمال نبود. اما از دقت من خوشش می آمد. گاهی برایش جالب بود بداند که بعضی افراد چه گفته اند و یا حالا چه می کنند. در بعضی موارد دیگر هیچ علاقه ای نشان نمی داد. حتی نمی فهمید که چرا سراغشان رفته ام.

مثلاً هیچ وقت برایش روشن نشد که چرا به عبدالکریم نماینده ی زت زت در کاریسری نامه ای نوشته و بعد هم یک بار با او در استانبول قرار گذاشته ام. عبدالکریم که دیگر به جای زت زت با شرکت عثمان و تورگای کار می کرد از نظر خود سرگذشت کمال را قصه ای رسوا تصویر کرد که به نابودی زت زت منجر شده بود.

به دیدار سوهندان یلدیز که از اوایل در جریان ماجرا ی بار پلور بود و همیشه در نقش زنان فتنه جو و اغواگر ظاهر می شد، رفتم. به نظر او کمال موجودی تنها و ناامید بود، طبیعتاً همه از عشق شدید او به فسون مطلع بودند. اما دلش برای کمال نمی سوخت. هیچوقت از این شازده های پولدار که در عالم

سینما دنبال دخترهای خوشگل می‌افتادند، خوشش نیامده بود. دلسوزی‌اش را برای فسون نگه می‌داشت که با کمال بی‌صبری و حتی دستپاچی در انتظار فرصتی برای هنرپیشه شدن بود. اما اگر چنین فرصتی هم دست می‌داد در میان آن همه گرگ که برایش دندان تیز کرده بودند، سرنوشت بهتری پیدا نمی‌کرد. ازدواج فسون با این فریدون چاق و چله را هیچوقت نفهمیده بود. حال دیگر نوه اش که سی سال داشت (آنوقت‌ها او در بار پلور برایش پولوور می‌بافت)، هروقت فیلم‌های قدیمی مادر بزرگش را می‌دید به خنده می‌افتاد و در عین حال از فقر استانبول در آن دوره حیرت زده می‌شد.

بسری آرایشگر که در آن زمان موهای مرا هم بارها کوتاه کرده بود هنوز هم کار می‌کرد و هنگام صحبت بیشتر از پدر کمال ممتاز که برایش احترام فراوان قائل بود یاد کرد و گفت که او انسانی دست و دل باز و گشاده رو بود، ولی مثل باستراد - هیلمی، نسلیهان، کنعان، حیاتی خیالاتی و صالح سارلی (یکی دیگر از مشتریان بار پلور) نتوانست اطلاعات جالبی در اختیارم بگذارد.

همسایه‌ی فسون آیلا از طبقه‌ی همکف که هیچوقت فسون از او با کمال حرف نمی‌زد، حالا با شوهر مهندسش در بشیکتاش زندگی می‌کرد و چهار فرزند داشت که بزرگترینشان دانشگاه می‌رفت. او برایم تعریف کرد که دوستی با فسون برایش بسیار بااهمیت بوده، از شخصیت این دختر خیلی خوشش می‌آمده و حتی گاهی از او تقلید می‌کرده. اما از قرار دوستی‌شان برای فسون زیاد هم اهمیتی نداشته. یادش می‌آمد که دوتایی بسیار دوست داشتند شیک کنند و به سینماهای بیوقلو بروند. در تئاتر دورمن^۱ اجازه داشتند سر تمرینات حاضر شوند و تماشا کنند، چون یکی از دوستان مشترکشان آنجا مأمور راهنمایی تماشاگران بود. بعد معمولاً سرراه ساندویچی همراه با دوغ می‌خوردند و هر بار مردی قصد مزاحمت داشت از همدیگر در برابر او دفاع می‌کردند. گاهی به فروشگاه‌های گران مثل واکو می‌رفتند و طوری نشان می‌دادند که انگار قصد خرید دارند و هرچه پیش می‌آمد پرو می‌کردند. خیلی خوش می‌گذشت. وسط گفتگو و یا تماشای فیلم گاهی فسون یک دفعه غصه دار می‌شد، اما

1 Dormen

دلیلش را هیچوقت به ایلا نگفت. از رفت و آمد کمال به خانه ی کسکین‌ها، از پولدار بودن و همچنین خل بازی هایش همه ی محل خبر داشتند. اما در باره ی عشق و عاشقی هیچ حرفی در میان نبود. از روابط قبلی فسون و کمال هم خبر نداشت و مدت ها از آخرین باری که به آن محله ی قدیمی قدم گذاشته بود می‌گذشت.

میخک نقره‌ای بعد از بیست سال قلم زدن در ستون شایعات توانست مسئولیت یکی از بزرگترین روزنامه‌ها را بدست آورد. درکنار آن سردبیر دو مجله‌ی ماهیانه که تقریباً فقط از شایعات و رسوایی‌هایی که در میان سینماگران پیش می‌آمد گزارش می‌داد، هم بود. طبق سنت آن دسته از روزنامه نگاران که با اخبار نادرست به مردم آزار می‌رسانند و حتی نابودشان می‌کنند، او هم نوشتن مقاله‌اش را راجع به کمال فراموش کرده بود و بوسیله ی من برای آنان و به خصوص مادر کمال وجیهه که همین تازگی‌ها از او اطلاعات مهمی بدست آورده بود، سلام رساند و برایش آرزوی سلامتی و طول عمر کرد. فکر می‌کرد به دلیل نوشتن رمانی که در محیط سینمایی رخ می‌دهد و حتماً فروش خوبی هم خواهد کرد به سراغش آمده‌ام. بسیار دوستانه به من پیشنهاد همکاری داد و در عین حال اشاره‌ای هم به پسر پاپاتیا که محصول ازدواج اولش با مظفر بود کرد. می‌خواست بدانند که من هم از موفقیت سرویس جهانگردی بزرگش در آلمان خبر دارم؟ باب نصیحت هم تذکر داد که اگر رمان‌ام را بدون هیچ خط و ربط سیاسی بنویسم، حتماً در میان خوانندگان ترک مخاطبین بیشتری پیدا خواهد کرد.

فریدون دیگر با عالم سینما کار نداشت و به جای آن یک موسسه‌ی موفق تبلیغاتی داشت که نامش — باران آبی — به روشنی نشان می‌داد که هنوز آرزوهای جوانی را در سر دارد. من اما ترجیح دادم در باره‌ی فیلمی که هرگز ساخته نشد، سوالی نکنم. او در حال حاضر فیلم‌های تبلیغاتی پر از صحنه‌های فوتبال می‌ساخت که در آنها تلاش می‌کردند به تماشاجی القا کنند دنیا در برابر موفقیت بیسکوئیت‌ها، جین، تیغ ریش تراشی و مردان ترک به لرزه در آمده است. در باره‌ی ایده‌ی موزه‌ای که کمال می‌خواست ایجاد کند، چیزهایی می‌دانست. اما درباره‌ی کتابی راجع به فسون خبری نشنیده بود.

در کمال صداقت اعتراف کرد که مدت‌ها پیش، آنوقتی که فسون حتی حاضر به شنیدن اسمش هم نبود، عاشق او بوده و برای این که دوباره تجربه‌ی آن دوران تکرار نگردد، پس از ازدواج تلاش کرد تا دوباره عاشق نشود. به خوبی می‌دانست که فسون از سر ناچاری با او ازدواج کرده. از صداقتش خوشم آمد. وقتی که دفتر شیکاش را ترک می‌کردم خیلی مؤدبانه به کمال سلام رساند و با لحنی جدی گفت «از این گذشته اگر در کتاب‌تان راجع به فسون چیزی منفی بنویسید سرو کارتان با من خواهد بود» و بعد دوباره همان ژست تمسخر آمیز را که خیلی به او می‌آمد گرفت و راستی یک چیز دیگر: تازگی یک قرارداد بزرگ با کارخانه‌ی لیمونادسازی که به جای ملتم در آمده بسته بود و حالا می‌خواست از من اجازه‌ی استفاده از اولین جمله‌ی کتابم «زندگی جدید» را بگیرد.

چتین از پولی که به وقت بازنشستگی دریافت کرده بود یک تاکسی خرید و به رانندگان دیگر کرایه داد. اما خودش هم گاه و بیگاه با همان کهولت پشت فرمان می‌نشست. در ضمن صحبت‌هایش - در همان تاکسی که با هم قرار گذاشته بودیم - گفت که کمال از بچگی به خودش وفادار بوده و همیشه یک نوع خوش بینی کودکانه، شوق به زندگی در او بوده و همیشه با آغوش باز به سراغ تجربیات جدید می‌رفته. این که تمام زندگیش را بر سر عشقی بی‌فرجام گذاشته، البته بنظرش عجیب می‌رسید. اما من هم اگر فسون را بخوبی او می‌شناختم حتماً می‌فهمیدم که عشق شدید کمال به او دلیلش فقط عشق به زندگی بوده است. فسون و کمال هر دو انسان‌های خوبی بودند و چقدر هم به هم می‌آمدند. اما خدا نخواست که به هم برسند و دوباره‌ی مقدرات ما اجازه نداریم زیاد کنجکاوی نشان بدهیم.

وقتی که کمال از مسافرتی طولانی برگشت، پس از شرح مسافرت و گزارش دیدار از موزه‌ها من هم حرف‌های چتین را راجع به فسون کلمه به کلمه برایش تعریف کردم.

«کسی که به موزه‌ی ما بیاید و قصه‌ام را بشنود حس خواهد کرد که فسون چطور آدمی بوده» این‌را کمال یک بار که با هم نشستیم و راکمی می‌نوشیدیم (کاری که هرچه می‌گذشت بیشتر از آن خوشم می‌آمد) گفت

«بازدیدکنندگان که از ویتروینی به ویتروینی دیگر می‌روند، حتماً متوجه خواهند شد که من هشت سال آژگار چطور فسون را سر شام زیر نظر داشتم و به همه چیزش دقت می‌کردم. به دستها، بازوها، لبخند، آبشار موها، دستمال، گل سر، مدل در هم کشیدن ابروها، سیگار خاموش کردن، نگه داشتن قاشق در دست و می‌فهمند که عشق با توجه و همدردی ارتباط تنگاتنگی دارد. کتاب‌تان را هر چه سریع‌تر بنویسید و این نکته را فراموش نکنید که همه‌ی این اشیا با توجه به علاقه‌ای که به آنان دارم، باید زیر نوری گرم و در عین حال لطیف قرار بگیرند. بازدیدکنندگان باید با دیدن این اشیا به عشقم احساس احترام کنند و بتوانند آنرا با خاطرات خود مقایسه کنند. موزه هیچوقت نباید خیلی پر شود. بازدیدکنندگان باید بتوانند با خیال راحت این همه اشیا را دیدنی و تابلوی خیابان‌هایی را که با فسون در آنها بوده‌ام ببینند و برایشان به خاطرهای خوش بدل شود. بنابراین هیچوقت نباید از پنجاه نفر بیشتر در یک زمان اجازه‌ی ورود داشته باشند. گروه‌ها و کلاس‌های مدارس فقط با وقت قبلی می‌توانند به تماشای موزه بیایند. آقای پاموک در غرب موزه‌ها مرتب پرت‌تر می‌شوند. همان‌طور که قبلاً خانواده‌ها روزهای یکشنبه سوار ماشین می‌شدند و برای گردش لب سفر می‌رفتند، حالا اروپایی‌ها هم همه‌ی خانواده را جمع می‌کنند و به موزه می‌روند. همان‌طور که ما سر ظهر در کافه‌های ساحلی می‌نشینیم اروپایی‌ها هم امروزه با هیاهو در رستوران‌های موزه ناهار می‌خورند.

در باره‌ی پروست می‌گویند که پس از مرگ خاله‌اش اثاثیه‌ی او را به یک روسپی خانه فروخت و هر بار که سری به آنجا می‌زد احساس می‌کرد مبل و صندلی خانه اش در آنجا اشک می‌ریزند. اگر در روزهای یکشنبه اینجا هم پر از آدم شود، مجموعه‌ی من هم اشک خواهد ریخت. آقای پاموک در موزه‌ی من مثل یک خانه همه‌ی اشیا زیر این سقف خواهند ماند. وحشت‌آمیز از این است که پولدارهای بی‌فرهنگ ما که سلیقه‌ی درستی هم ندارند، مد موزه رفتن در اروپا را ببینند و بخواهند از آن تقلید کنند. یعنی اقدام به گشایش موزه‌های هنری رستوران دار. در حالی که ثابت شده ما نه دانش این کار را داریم و نه سلیقه اش را. ترک‌ها باید در موزه‌هایشان به جای تابلوهای بدلی

و تقلید از غرب زندگی خودشان را پیدا کنند. این باید زندگی واقعی خودشان باشد و نه زندگی دستهای کوچک از پولدارهای ترک. موزه ی من با زندگی فسون و خودم تعریف می شود. هرچه برایتان گفته ام حقیقت محض بوده. شاید بعضی از خوانندگان و یا بازدید کنندگان نتوانند با آن ارتباط برقرار کنند، چون من هرچند صادقانه همه را برایتان گفته ام اما حتی خودم هم نمی توانم بگویم چه اندازه از آن را درک می کنم. در این باره باید آدم های متخصص نظرشان را در مجله ی موزه بنام « بیگناهی » بنویسند. از طریق آنان در خواهیم یافت که چه چیزی فسون، سنجاق سر و لیمون خدابیا مرز را با هم پیوند می داد. اگر بعضی از بازدید کنندگان دردی که من از عشق کشیدم، نیازهای فسون و فشاری را که تحمل کردیم، رضایت مان، آنوقت که سر شام به چشم هم نگاه می کردیم و یا خوشبختی مان وقتی که در ساحل یا سینما دست همدیگر را می گرفتیم، زیاده روی و لاف و گزاف ببینند آنوقت باید کارمندان موزه برایشان توضیح دهند که این ماجراها به راستی رخ داده است. هرچند می دانم که جای نگرانی نیست. نسل آینده حتماً عشق ما را خواهد فهمید و مطمئنم که پنجاه سال دیگر گروه های شوخ و شنگ دانشجویان از کایسری همراه با توریستهای ژاپنی که از همان ورودی دوربین های شان را بیرون می آورند، همین طور زنان تنها و زوج های خوشبخت آن زمان استانبول با دیدن لباس های فسون، نمک پاش، ساعت، منوی رستوران های مختلف، کارت پستال های استانبول قدیم و اسباب بازی های مشترک مان عشق و تجربیات ما را با تمام وجود حس خواهند کرد. امیدوارم مردمی که به موزه ی بی گناهی می آیند به کلکسیون های ما هم نظری بیاندازند که حاصل کار برادران بینوایی است که با آنها در خانه های مملو از وسایل و یا در کانون مجوعه داران آشنا شده بودم.

آنها که مجموعه های کمیاب عکس های کشتی، در بطری، قوطی کبریت، گیره ی رخت، کارت پستال، تصاویر آدم های مشهور و گوشواره جمع می کردند تا شاید روزی سرگذشت شان در کاتالوگ موزه ای یا در متن رمانی بیاید. آن وقت بازدید کنندگان که عشق کمال و فسون را با دقت دنبال کرده اند، کم کم خواهند فهمید که این هم مثل قصه ی عاشقان معروف دنیا چون لیلی و مجنون و حزن و اشک فقط قصه ی دو نفر نیست که همدیگر را دوست دارند، بلکه قصه

ی همه ی دنیا است، قصه ی استانبول است. یک راکی دیگر برایتان بریزم
آقای پاموک؟»

قهرمان داستان ما و مؤسس موزه کمال باسماخی در ۱۲ آوریل سال ۲۰۰۷ یعنی روز تولد پنجاه سالگی فسون در سن شصت و دو سالگی و در گراند هتل میلان واقع در خیابان مانزونی^۱، همانجا که هروقت پایش به آن شهر می‌رسید اقامت می‌کرد، سر صبح بر اثر سکته‌ی قلبی در گذشت. کمال که تا زمان مرگش از ۵۷۲۳ موزه بازدید کرده بود از هر فرصتی برای بازگشت به میلان استفاده می‌کرد تا دوباره موزه ی باگاتی — واسلسشی^۲ را تجربه کند. خودش به تأکید می‌گفت (۱) موزه برای بازدید نیست. آن را باید حس کرد، تجربه کرد. (۲) این مجموعه‌ها هستند که روح آنچه باید حس شود را می‌سازند. (۳) موزه‌ها بدون مجموعه‌هایشان فقط ساختمان یک نمایشگاه هستند. این‌ها آخرین جملات کمال بودند که یادداشت کرده‌ام. خانه‌ای را که دوبرادر در قرن نوزدهم و به سبک خانه‌های دوران رنسانس بنا کرده بودند و در قرن بیستم به موزه بدل گشت. کمال بیش از همه تحت تأثیر مجموعه‌های موزه (تحت‌خواب قدیمی، آباژور، آینه، وسایل پخت و پز دوران رنسانس) که از زندگی روزمره گرفته شده بود و دوبرادر در میان آنان روزگار می‌گذراندند، قرار گرفته بود. در مراسم تشییع جنازه که در مسجد تشویقی برگزار شد بیشتر افرادی که در لیست آشنایان ما قرار دارند، شرکت داشتند. مادر کمال مثل همیشه از بالکن نگاه می‌کرد. روسری بر سر داشت و همان طور که ما از حیاط مسجد با چشم تر او را نظاره می‌کردیم، با حق هق از پسرش خداحافظی کرد.

افراد دوروبر کمال که قبلاً حاضر به ملاقات با من نشده بودند، در ماه‌های بعد کم کم به سراغم آمدند و به ترتیب اعلام کردند که حرفه‌ایی برای گفتن دارند. دلیل‌اش البته شایعه‌ای بود که می‌گفت من قرار است کتابی بنویسم و بی‌رحمانه به همه بتازم. براساس این خبر نادرست قصد داشتم نه فقط پدر و مادر، برادران و عموی خودم را خراب کنم، بلکه بعضی از افراد

1 Grand Hotel Mailand Via Manzoni

2 Bagatti-Valsecchi

سرشناس نیشانتاشی چون سودت بای و پسرانش، دوست شاعرم « کاف » و حتی روزنامه نگار مورد علاقه ام زلال سالیک که ترور شده بود، علاالدین دکه دار و تعداد بیشماردیگری از شخصیت های دولتی، مذهبی و نظامی هم جزو لیستم بودند. سیبل و زعیم که تا حال یک کتاب هم از من نخوانده بودند، به وحشت افتادند. زعیم حالا دیگر بسیار ثروتمند تر از دوران جوانی اش بود. در این فاصله ملتم از بازار بیرون رفته، اما زعیم یکی از سهامداران عمده ی یک شرکت بزرگ شده بود. مرا در خانه ای زیبا بر تپه های بیک با چشم انداز بسفر به گرمی پذیرفتند. گفتند از این که قصه ی زندگی کمال را به رشته ی تحریر در می آورم بسیار مفتخرند (در میان آشنایان فسون حرف از قصه ی زندگی او بود) فقط یک نکته را باید در نظر بگیرم. باید به حرف طرف مقابل هم گوش دهم.

اول اما یک گزارش باور نکردنی دادند. آنها در بعداز ظهر روز یازده آوریل در خیابان های میلان با کمال برخورد کرده بودند (اینجا تازه فهمیدم که فقط برای گفتن همین حرف دعوتم کرده اند). آنها با دو دخترشان گل^۱ بیست ساله و ابروی^۲ هجده ساله (هر دو زیبا و فهمیده که سر میز هم حضور داشتند) برای تعطیلاتی سه روزه به میلان پرواز کرده بودند. از تمام افراد خانواده که خوش و سرحال، بستنی بدست (پرتقال، توت فرنگی و خربزه) در خیابان های میلان می گشتند، کمال پیش از همه گل را دید که به شدت شبیه مادرش بود. با حیرت به سوی او دوید و گفت « سیبل منم! کمال»

« گل تقریباً عین خودم در بیست سالگی است و یک شال بافتنی هم شبیه همان که خودم داشتم، دور شانهاش پیچیده بود.» سیبل با غرور و لبخند گفت « کمال برعکس بسیار خسته و نامرتب بنظر می رسید. خیلی ناراحت و درهم. دیدنش به آن شکل خیلی اذیتم کرد. نه فقط من، زعیم هم خیلی ناراحت شد. او دیگر آن نامزد شوخ و شنگ و خوش تیپ نبود. مردی که روبروی خود دیدم از زندگی دست شسته و سیگاری با دلخوری بر گوشه ی لب داشت. اگر او گل را نشناخته بود ما به هیچوجه متوجه اش نمی شدیم. فقط پیر نبود، او

1 Gül

2 Ebru

به راستی شکسته شده بود. دلم برایش سوخت. این اولین دیدار ما پس از نمی دانم چند سال بود.»

گفتم «سی و یک سال پس از آخرین ملاقات تان در فوایه.»

با وحشت نگاهم کرد «پس همه چیز را برایتان گفته.»

او که با سرگشتگی سکوت کرد تازه فهمیدم موضوع از چه قرار است. باید به خوانندگان تفهیم می شد که آنان با هم بسیار خوشبختند و زندگی زیبا و نرمالی را می گذرانند.

وقتی که دو دختر اتاق را ترک کردند و ما برای نوشیدن یک گیلایس کنیاک با هم نشستیم معلوم شد چه چیز دیگری هم در دل دارد. پس از دومین کنیاک سیبل فهمید که باید برعکس شوهرش که حاشیه می رفت رک و راست برود سر اصل قضیه. این حرکتش برایم بسیار تعجب آور بود.

«وقتی که در اواخر تابستان سال ۱۹۷۵ کمال به بیماریش اعتراف کرد، منظورم عشق دیوانه وارش به فسون است دلم برایش سوخت و خواستم کمکش کنم. برای درمان او ما یک ماه — در حقیقت سه ماه بود — با هم در ویلای آنادولو هیساری زندگی کردیم. هرچند مسائلی از قبیل بکارت دیگر برای جوانان این دوره اهمیتی ندارد — این هم البته اصلاً درست نبود — اما از شما بسیار ممنون خواهم شد اگر از این روزها، که یادآوریش برایم خیلی مطبوع نیست در کتابتان حرفی به میان نیاورید. شاید به نظر شما موضوع بی اهمیتی باشد، اما من فقط به همین دلیل رابطه ام را با بهترین دوستم نورشیان بهم زدم. چون راجع به این موضوع اینطرف و آنطرف حرف زده بود. اگر بچه ها بفهمند البته خیلی مهم نیست، اما فکرش را بکنید دوستانشان چه چرندیاتی ... خواهش می کنم این لطف را به من بکنید.»

بعد زعیم تاکید کرد که چقدر کمال را دوست داشته و رفاقتشان چقدر برایش مهم بود است و حالا چه اندازه کمبودش را حس می کند. سپس با ناباوری و ترس پرسید «یعنی کمال همه ی وسایل فسون را جمع کرده و واقعاً می خواست با آن یک موزه درست کند؟»

«بله و من با کتابم برای موزه اش تبلیغ خواهم کرد.»

وقتی که آخر شب سر حال از هم خداحافظی کردیم، خودم را جای کمال

گذاشتم. اگر او زنده بود و همچنان با سیبل و زعیم رفاقت داشت (امکانش زیاد بود) هنگام بازگشت به خانه احساس شادی و گناه را با هم می‌داشت. چون او هم چون من زندگی تنهایی را می‌گذراند.

دم در زعیم به من گفت «آقای پاموک به خواست سیبل عمل کنید. شرکت ما آمادگی حمایت از موزه ی شما را دارد.»

آنشب برایم روشن شد که گفتگو با شاهدین دیگر بی فایده است. حالا دیگر بیش از پیش دلم می‌خواست ماجرا را همان‌طور که کمال تعریف کرده بنویسم و نه آن‌طوری که دیگران می‌گفتند.

به خواست خود مسافرتی به میلان کردم و آنچه کمال را در روز برخورد با سیبل و خانواده اش آنچنان پریشان کرده بود، یافتم. موزه ی باگاتی - واسیلشی در وضعیت بسیار بدی قرار داشت و بخشی از ساختمان آن به شرکت جنی - کالن اجاره داده شده بود. کارمندان اونیفرم پوش موزه اشک به چشم داشتند و بر طبق شهادت مدیر موزه این قضیه آن آقای ترک را به شدت ناراحت کرده بود.

حالا دیگر برایم روشن شده بود که برای نوشتن کتاب به حرفهای هیچ کسی اعتماد نکنم. فقط فسون را طبیعتاً دوست داشتم بینم و به حرفهایش گوش دهم. اما پیش از آن که به سراغ آشنایان او بروم، چند دعوت دیگر را از طرف آنها می‌گفتم و وحشت داشتند و می‌خواستند حتماً با من دیداری داشته باشند، پذیرفتم. اما فقط برای لذت نشستن با آن ها بر سر یک میز.

و به این ترتیب در فاصله‌ی مهمانی شامی کوتاه، عثمان به من پیشنهاد کرد که اصلاً از خیر نوشتن این داستان بگذرم. هرچند زت زت بر اثر تنبلی و اشتباهات برادرش ورشکست شده، اما شرکت‌های به جا مانده از پدرجای خاص خود را در صادرات ترکیه دارند و او با دشمنان ریزو درشتی در گیر است. این کتاب می‌تواند به شایعات ناراحت کننده‌ای دامن بزند و تشکیلات باسماخی را اسباب مسخره‌ی جماعت کند و همچنین باعث تمسخر و تحقیر غریبان نسبت به ما شود. اما برین در فرصتی که در آشپزخانه تنها بودیم مهره‌ای در دستم گذاشت و گفت که از اسباب بازی های کمال است و به این ترتیب شب زیبا شد.

خاله نصیبه‌ی کمال که قبلاً مرا با او آشنا ساخته بود، در دیداری که تازگی در خانه‌ی کوئولو بوستان با هم داشتیم نتوانست اطلاعات جدیدی در اختیارم بگذارد. او دیگر نه فقط برای فسون بلکه در عزای کمال که او را «داماد واقعی» خود می‌دانست هم اشک می‌ریخت. حرف موزه فقط یک بار به میان آمد. او قبلاً یک رنده‌ی به خوردکنی داشت. ممکن است در موزه مانده باشد؟ و این که من می‌توانم لطف کنم و نگاهی به آنجا بیاندازم و اگر بود در دیدار بعدی برایش ببرم؟ وقت خداحافظی با گریه گفت «آقای پاموک شما مرا خیلی به یاد کمال می‌اندازید.»

صیدا دوست فسون که خیلی به او نزدیک بود و همه‌ی اسرارش را می‌دانست و به نظر من بیش از همه کمال را درک می‌کرد، هم برایم ناشناس نبود. کمال شش ماه پیش از مرگش مرا با او آشنا کرده بود. صیدا رمان خوان قهاری بود و به همین دلیل علاقه داشت با من آشنا شود. دو پسرش که هر دو بالای سی سال سن داشتند ازدواج کرده و عروس‌ها که عکس‌شان را با اشتیاق فراوان نشان‌مان داد او را مادر بزرگ هم کرده بودند. شوهر بسیار مسن و پولدارش (پسر سدریک) به نظرم کمی مست و خل وضع آمد. نه به داستان ما توجهی داشت و نه به این که من و کمال راکی فراوانی نوشیده‌ایم.

صیدا با خنده برایم تعریف کرد، گوشواره‌ای را که کمال در اولین دیدارش در حمام خانه‌ی چوکورکوما فراموش کرده بود، فسون همان شب پیدا کرده و بعد دوتایی از این قضیه ماجرای برای سربه سر گذاشتن کمال ساخته بودند. به همین دلیل فسون مرتب از گوشواره می‌پرسید. این موضوع را مثل بسیاری از اسرار دیگر فسون صیدا سالها پیش برای کمال تعریف کرده بود. همان‌طور که من گوش می‌کردم کمال که به زحمت لبخند می‌زد برای ما راکی می‌ریخت. بعد گفت «صیدا! آنروزی که برای خبر گرفتن از فسون با هم در پارک تسلیم مکا قرار گذاشتیم، من مرتب به بالا، به قصر دلماباغچه نگاه می‌کردم. تازگی دیدم که در کلکسیون عکس‌هایم چند منظره درست از همان زاویه دارم.»

چون حرف عکس به میان آمده بود و کمی هم به افتخار آشنایی با من صیدا گفت که به تازگی عکسی از فسون پیدا کرده که کمال از آن خبر

ندارد. فوری کنجکاو شدیم. آن طور که معلوم شد عکس مربوط به مرحله‌ی نهایی مسابقه‌ی دختر شایسته که توسط روزنامه‌ی ملیت برگزار می‌شده، بود. آن هم وقتی که‌هاکان سیر خان جواب سوالات مرحله‌ی بعد را در گوش فسون می‌گفت. این خواننده‌ی معروف که حالا نماینده‌ی یکی از احزاب اسلامی است، خیلی به فسون علاقه مند شده بود.

«آقای پاموک ما متأسفانه جایزه‌ای نبردیم. اما آنشب مثل دختر محصل‌ها آنقدر خندیدیم که اشک از چشمانمان جاری شد و این عکس درست در چنین لحظه‌ای گرفته شده است.»

با دیدن عکسی که صیدا روی میز کنارمان گذاشته بود چهره‌ی کمال مثل گچ سفید شد و مدتی طولانی در سکوت فرو رفت.

از قرار مطرح کردن مسابقه‌ی دختر شایسته شوهر صیدا را بیقرار و نگران کرده بود. بنابراین نتوانستیم زیاد به عکس نگاه کنیم. اما صیدا که آدم فهمیده‌ای بود آنرا وقت رفتن به کمال هدیه کرد.

در مسیر بازگشت از خانه‌ی صیدا در مکا همان طور که من و کمال خیابان‌های ساکت نیشانتاشی را زیر پا می‌گذاشتیم گفت «شما را تا خانه‌ی پاموک‌ها همراهی می‌کنم. به موزه نخواهم رفت. شب را با مادر در تشویقی می‌گذرانم.» اما پنج خانه مانده به آپارتمان ما جلوی خانه‌ی مرحمت ایستاد و با لبخند به من نگاه کرد «آقای پاموک من کتاب برف شما را تا آخر خواندم. از دستم عصبانی نشوید. خواندنش برایم دشوار بود. من که باسیاست سروکاری ندارم، اما از پایان کتاب خیلی خوشم آمد. درست مثل قهرمان آن کتاب من هم می‌خواهم در آخر رمانمان با خواننده حرف بزنم. اجازه دارم؟ کی کتابتان تمام می‌شود؟»

پاسخ دادم «هروقت موزه‌ی شما تمام شود.» اینطور کار را به هم حواله می‌دادیم. «برای حرف آخر چه می‌خواهید به خوانندگان بگویید؟»

«من مثل قهرمان رمان برف به خوانندگانمان در دوردست‌ها نخواهم گفت که آدم‌های آنجا ما را درک نمی‌کنند. کسی که به موزه‌ی ما بیاید و کتابمان را بخواند حتماً ما را خواهد فهمید. می‌خواهم چیز دیگری بگویم.» بعد عکس فسون را از جیب در آورد و زیر نور پریده‌ی تیر چراغ برق روبروی خانه‌ی مرحمت

با محبت فراوان نگاهش کرد. کنارش ایستادم .

درست مثل پدرش در سی و یک سال پیش پرسید «زیبا نیست؟»

ما دو مرد با کمال جذبیه و احترام به عکس فسون در مایوی سیاهش با نمره ی ۹ نگاه کردیم. به چشمهای عسلی تندش، به چهره اش که بیشترغصه دار بود تا شاد، به اندام بی نقص اش و انسانیتی که از وجودش می تراوید و مارا حتی پس از سی و چهار سال که از زمان گرفتن عکس می گذشت هنوز شیفته ی خود می ساخت. از کمال خواستم «این عکس را هم در موزه به نمایش بگذارید.»

«خوب، حالا می رسیم به آخرین جمله ی کتاب. اما فراموشش نکنید!»

« به هیچوجه .»

عکس را با محبت تمام بوسید و دوباره در جیبش گذاشت و بعد لبخندی

کجکی به من زد «هر کسی باید بداند، که من در زندگی خوشبخت بوده ام.»

